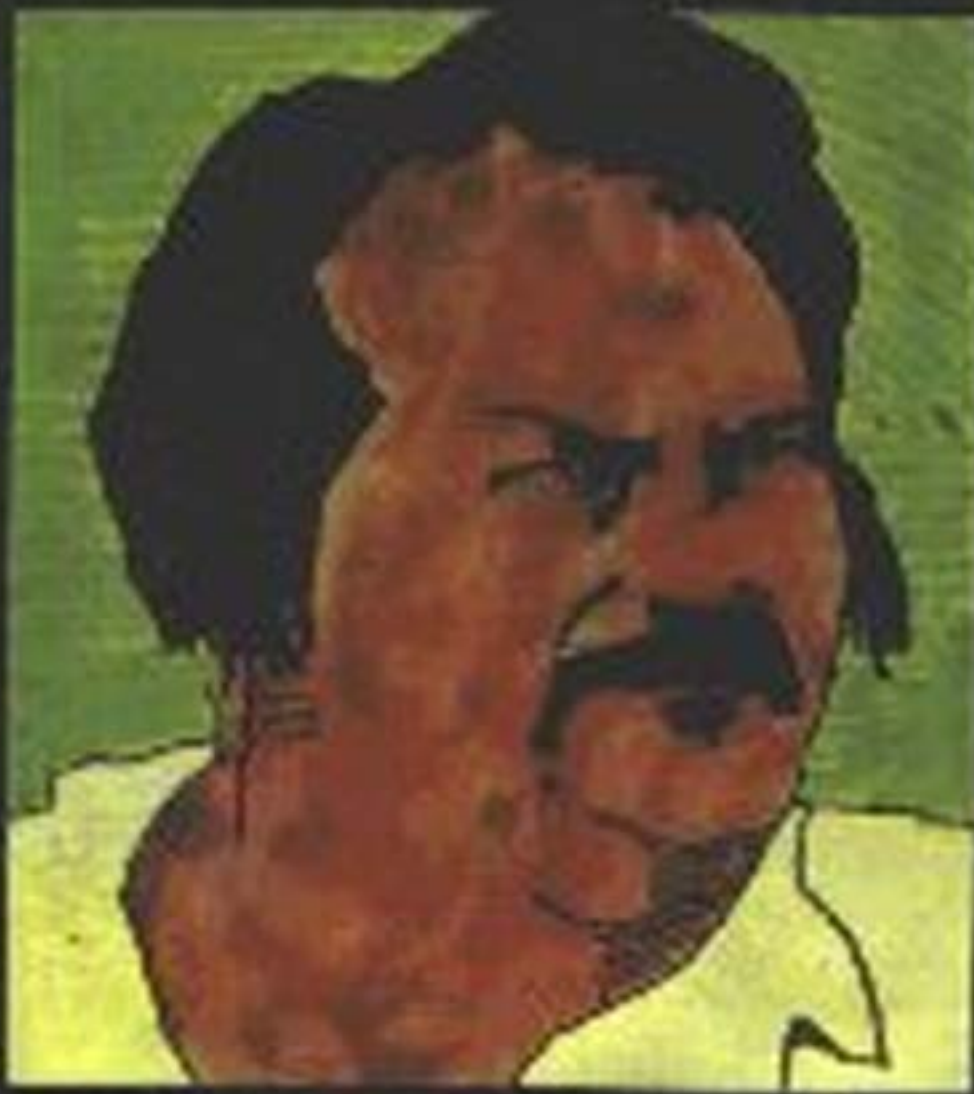


کتابخانه آسمانی

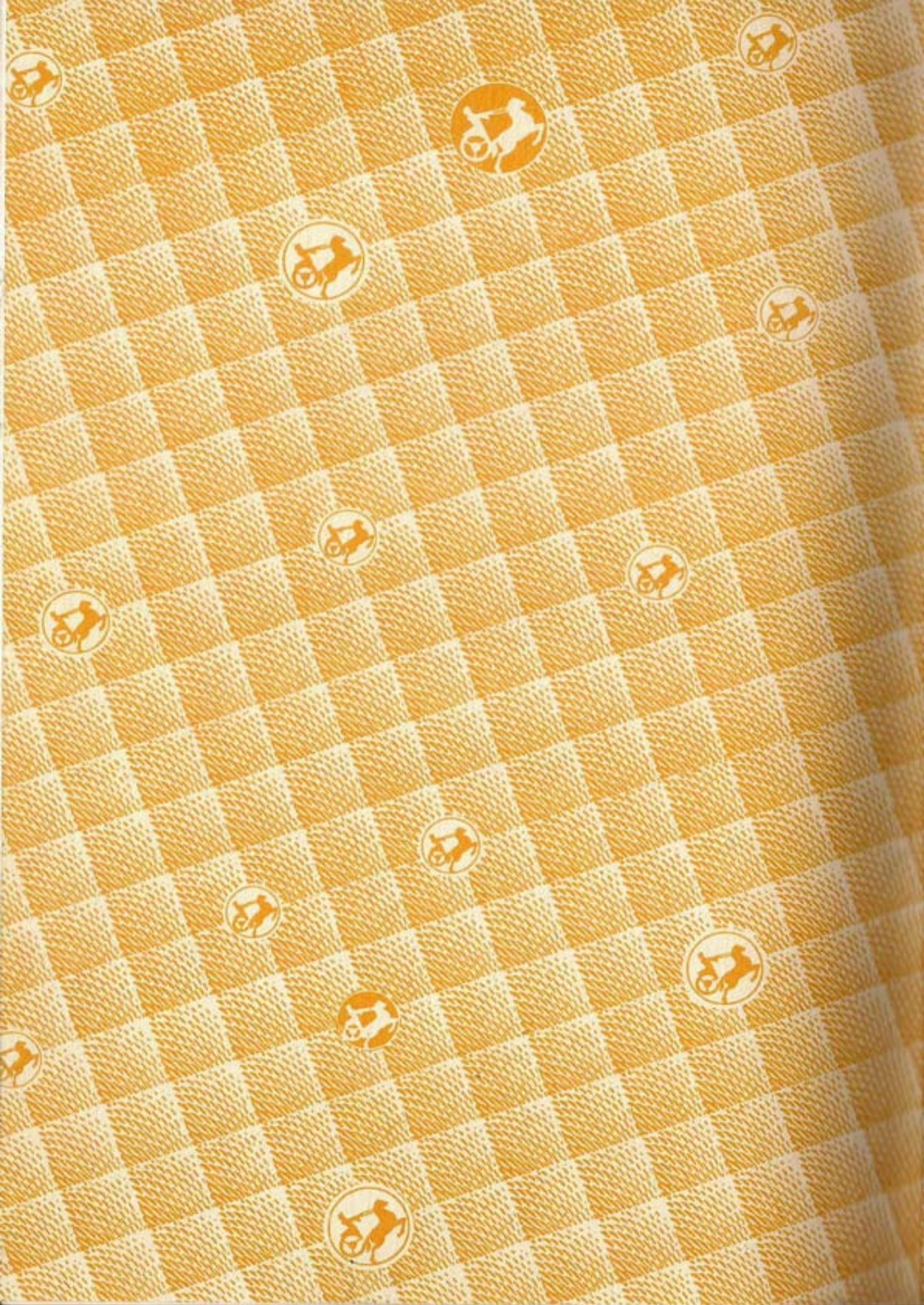
اوتورہ دوہا لڑا کرت

لڑجنت سجدد لہیسی

# آرزوہما کی بربادی وقتہ









بالزاک

# آرزوهای بر باد رفته

بامقدمه‌ای در راهنمایی به نویسندگان و مترجمان

ترجمه: سعید نفیسی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۸



آرزوهای برباد رفته

اثر بالزاک

ترجمه : سعید نفیسی

چاپ سوّم : ۱۳۵۰

چاپ چهارم : ۱۳۷۸

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۴۹۴-۴ ISBN 964-00-0494-4

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، خیابان بهارستان پلاک ۴۸۹



## مقدمه مترجم

بالزاک نویسنده مشهور فرانسوی معروف خوانندگان ایرانی هست و برخی از شاهکارهای او بفارسی ترجمه شده و دیگر حاجت بمعرفی او نیست . هنگامی که قرار شد من یکی از کتابهای او را ترجمه بکنم این کتاب « آرزوهای بر باد رفته » را اختیار کردم که از معروفترین آثار او و یکی از جالبترین نمونههای روش او در داستان نویسیست . این کتاب را برای آن برگزیدم که بنظر من سرمشق و راهنمای بسیار خوبی برای نویسندگان ایرانیست که می خواهند مهم ترین مصداق ادبیات جدید را که داستان نویسی باشد در زبان فارسی وارد بکنند .

هنر عمده بالزاک در نویسندگی اینست که جزییات عصر خود را بادقت و باریک - بینی و نکته پردازی شگرفی بیادگار گذاشته است . این کتاب او مناسبت تامی بازندگی

امروز ایران دارد، زیرا مادرین زمان گرفتار همان مراحل هستیم که در صد و چند سال پیش بالزاک شاهد آن بوده و بهترین وجهی زندگی اجتماعی و سیاسی و مخصوصاً محیط سیاسی و ادبی و روزنامه نویسی و کتاب فروشی روزگار خود را که شباهت بسیار عجیبی با روزگار ما دارد بیان کرده است. شاید نویسندگان مانیز این راه را بروند و ازین سرمشق بالزاک برخوردار شوند و آینه‌های زدوده و روشن بین از زندگی امروز برای آیندگان بگذارند، زیرا که یگانه مأموریت انسانی و جهانی نویسندگان اینست که عصر زندگی خود را در آثار خویش جاویدان بگذارند.

امتیاز بزرگ بالزاک در نویسندگی وسعت فکر و توسعه قوه تصور اوست و گرنه همیشه پای بند انسجام سخن و روانی و سلاست بیان نبوده است و گاهی تعبیرات خاص و گوشه و کنایه‌هایی دارد که کار مترجم را دشوار می‌کند و در بسیاری از جاها عمداً برای اینکه قدرت خود را در زبان نشان بدسد ساده‌ترین و رایج‌ترین کلمه و تعبیر را بکار نبرده و اغلب جمله‌های دراز پیچیده دارد که بدشواری می‌توان در ترجمه رعایت اصل را کرد. اینست که ترجمه این کتاب چندان آسان نبود و مخصوصاً در دوسالی که سرگرم این کار بودم و این کتاب در زیر چاپ ماند نزدیک ده سفر مختلف بشرق و غرب جهان پیش آمد و ناچار گاهی چندماه رشته کار گسیخته می‌شد.

سلیقه من در ترجمه اینست که زبان اصلی و محاوره خاصی را که هر نویسنده‌ای بکار برده است در زبان فارسی هم رعایت بکنم. چنانکه در ترجمه ایللیاد شاهکار هم‌زبان حماسی را و در ترجمه پل و ویرژینی شاهکار معروف برناردن دوسن پیر زبان شاعرانه را بکار بردم و چون زبان بالزاک زبان محاوره است ناچار رعایت اصل را کردم تا بدین وسیله کاملاً روشوی را در نویسندگی بزبان فارسی منعکس کنم و این کاریست که بعقیده من همه مترجمان ما باید بکنند، زیرا ادبیات جهانی امروز نه تنها بدین نیازمند است که از اندیشه نویسندگان مشهور باخبر باشد بلکه بدان نیز حاجت دارد که اصطلاحات و تعبیرات و کنایات و استعارات و روی هم رفته قوت و ضعف هر نویسنده‌ای را بداند.

بهر حال این کتاب بصورتی که امروز می‌بینید در آمد و امیدوارم رنج سه ساله من بهدر نرفته باشد و این ترجمه راهنما و سرمشقی برای نویسندگان ایرانی باشد و بزودی ازین گونه آثار در زبان فارسی هم پدیدار شود.

دانشگاه اسلامی علیگره - هندوستان

۷ فروردین ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی



## راهنمایی بنویسندگان و مترجمان

درین دوسالی که این کتاب در زیر چاپ بود و تنها دوماه و پنج روز از آنرا در ایران بودم، بسیاری از نویسندگان جوان و دوستانم چه شفاهاً و چه در نامه‌هایی که از راه دور بمن نوشته‌اند خواستار شده‌اند در جایی مختصری در راهنمایی بنویسندگان و مترجمان زبان فارسی بنویسم و جایی مناسب‌تر از مقدمه این کتاب ندیدم زیرا که این کتاب خود نمونه برجسته‌ای از هنر نویسندگی یکی از بزرگان جهان ادبست و عقایدی را که درینجا اظهار خواهیم کرد خوانندگان درین کتاب منعکس خواهند دید و می‌توانند بیشتر آن کلیات را با این شاهکار بالزاک تطبیق بکنند.

نخست باین نکته بسیار مهم باید توجه کرد که ادبیات یکی از چهار رکن هنرهای زیبا و مهم‌ترین ارکان آنست. هنرهای زیبا هر یک معرف یکی از زیبایی‌هایی هستند که آدمی زاده آنها را درک می‌کند و هنر اصلاً برای معرفی آنها بوجود آمده است. موسیقی الحان زیبا، نقاشی الوان زیبا، مجسمه‌سازی اشکال زیبا را نشان می‌دهد و ادبیات باید نماینده افکار زیبا باشد. اگر درست بیندیشیم ادبیات جامع آن سه فن و سه هنر دیگر نیز هست زیرا که بالفاظ و کلمات می‌توان الحان و الوان زیبا و اشکال زیبا را هم مجسم کرد. اینست که ادبیات جامع نقاشی و موسیقی و هیكل تراشی نیز هست و نویسندگان بزرگ نقاش و موسیقیدان و مجسمه‌ساز نیز بوده‌اند. از همین جاست که اطلاع از موسیقی و نقاشی و مجسمه‌سازی برای شاعر و نویسنده از ضروریاتست و پس از آنکه زبان را خوب فراگرفت و درست اندیشید و درست نوشت باید از سرشته دیگر هنرهای زیبا کاملاً باخبر باشد.

نویسنده زبردست در اوصاف طبیعت و نشان دادن مناظر و رنگ-

آمیزیهای بهار و خزان کمتر از نقاش نیست و چه بسا نقاشان که پرده‌های بسیار جالب از روی منظره‌ای که نویسندگان نشان داده‌اند کشیده‌اند. حاجت بیان نیست که موسیقی همیشه توأم با ادبیات بوده است. هر آهنگی تا باشعور توأم نشود در دل مردم نمی‌نشیند. الفاظ هرزبانی موسیقی مخصوص بخود دارند که اگر رعایت خوش آهنگی آنها را نکنند گوش مردم آن زبان را می‌نوازند و اگر رعایت نکنند می‌آزارند. نویسنده بزرگ همیشه بهترین اداکننده این موسیقی الفاظست. در زبان فارسی عمر خیام و سعدی و حافظ موسیقی الفاظ را بحد کمال و باز بردستی خاصی ادا کرده‌اند. آهنگ موسیقی فردوسی در شاهنامه همان موسیقی میدان جنگ و رزم و کارزار و پرخاش و نبردست.

نویسنده بزرگ مجسمه ساز نیز هست زیرا با کلمات متناسب درشتی و ستبری و زیبایی و زشتی و بلندی و کوتاهی و نازکی و خشونت اشکال را چنان مجسم می‌کند که می‌توان از روی آن مجسمه جالب ساخت. ازین چند نکته مهم که بگذریم همه هنر نویسندگی در اینست که کسی بتواند افکار زیبارا با الفاظ زیبا ادا بکند. فرض کنید هر کتاب یا نوشته‌ای جامه‌ای هست که دوخته می‌شود. پارچه خوب را باید خیاط خوب بدوزد تا جامه زیبا باشد اگر پارچه بد را خیاط خوب بدوزد رنج او بهدر رفته است و اگر پارچه خوب را خیاط بد بدوزد پارچه را حرام کرده‌اید. در ادبیات افکار حکم پارچه و الفاظ حکم دوخت آنرا دارند. فکر خوب با لفظ بد در دل خواننده جای‌گزین نمی‌شود و فکر بد با لفظ خوب نیز چنگی بدل کسی نمی‌زند.

بزرگان نویسندگان جهان کسانی بوده‌اند که افکار عالی بشری را با زیباترین زبانی که ممکن بوده است بیان کرده‌اند. من در میان نویسندگان امروز ایران کسانی را می‌شناسم که در انتخاب الفاظ زیبا استادند اما دریغ که افکارشان بسیار مبتذل و سخیف و کهنه و فرسوده است. بالعکس نویسندگانی را می‌شناسم که افکار بلند دارند اما نمی‌توانند بهترین لفظ را برای ادای آن بیابند.

بدست آوردن افکار بلند هر چند اکتسابی نیست و بیشتر خداداد است تا اندازه‌ای می‌توان بدانها پی‌برد و یگانه راه مأنوس شدن با آنها اینست که شاهکارهای ادبیات جهان را باید بدقت خواند و از پیچ و خم و پست و بلند افکار بزرگان این مدت از تمدن بشر آشنا شد تا بدین وسیله افکار دیگران را کسی نندزد و بخود نبندد و بداند چه فکر تازه‌ای



می‌توان برای آدمی زادگان کرد، زیرا که ادبیات همیشه بافکار تازه نیازمند است و نویسندگانی بزرگ و جهانگیر نمی‌شود مگر آنکه اندیشه تازه‌ای برای جهانیان ارمغان آورده باشد.

انتخاب الفاظ زیبارا نیز انس و آشنایی با آثار گذشتگان با خود می‌آورد. در هر زبانی يك عده کلمات و الفاظ و تعبيرات و تلفیقات و ترکیبات و کنایات و استعارات هست که از بزرگان سلف بما رسیده است، مخصوصاً از شاعران بزرگ خوش سلیقه در انتخاب الفاظ مانند فرخی و عمر خیام و سعدی و حافظ و صائب و وحشی، تنها راهنمایان بزرگ را نام می‌برم.

بسیاری از کتابهای نثر فارسی نیز برای این کار راهنمای بسیار خوب هستند و چون درین جا مجال نیست نام آنها را ببرم از شمردن آنها خودداری می‌کنم.

در قدیم در میان شاعران این عقیده رواج کامل داشت که هر کس می‌خواهد شاعر زبردستی بشود باید ده هزار شعر بیاد داشته باشد. امروز دامنه ادب در زبان فارسی بسیار وسیع تر شده و قطعاً وظیفه حتمی هر نویسنده ایرانی اینست که دست کم صد کتاب نظم و نثر درجه اول زبان فارسی را از رودکی گرفته تا امروز خوانده باشد، آنهم نه سرسری و برای اینکه مسمایی بعمل آورده باشد، بلکه با دقت و موشکافی تمام بطوری که همه تعبيرات لفظی و معنوی آنها را بیاد داشته باشد.

پس در ایران ما امروز نویسندگانی بزرگ نمی‌شود مگر آنکه سنن ادبی جهان و بیشتر از آن سنن ادبی ایران را کاملاً فرا گرفته باشد زیرا نویسندگانی ایرانی امروز با کسانی سروکار دارد که بیش و کم از ادبیات جهانی و ادبیات ایران آگاهند و چیز تازه‌ای می‌خواهند که شامل همه این زیبایی‌هایی که ایشان بدان پی برده‌اند باشد.

همان ذوق و توجه و خوش سلیقگی را که مردم در انتخاب پارچه و خانه و اسباب‌خانه و جزیی‌ترین لوازم زندگی دارند در ادبیات هم دارند و اگر امروز هنوز بدست نیاورده باشند در آینده بسیار نزدیکی بدست خواهند آورد.

ازین نکات هم که بگذریم مهمترین نکته‌ای که در ادبیات باید رعایت آنرا کرد صراحت بیان و بلاغت یعنی رسا بودن سخن است. جمله شما باید باندازه‌ای صریح و روشن و آشکار باشد که هر کس از خرد و بزرگ و پیر و جوان وزن و مرد و دانا و نادان که آنرا می‌خواند فوراً بی‌درنگ

معنی و مقصود آنرا درك بکند. درین صورت جمله باید کوتاه و روشن و دارای ساده‌ترین و آسان‌ترین کلمات و اصطلاحات و تعبیرات باشد. ادبیات جای خودنمایی در لغت‌دانی نیست و شما هرگز نباید لغت متروک و مشکل و مهجوری را بکار ببرید که خواننده باید در کتاب بگردد و معنی آنرا بدست بیاورد.

بهمین جهت باید از جمله‌های دراز و پیچیده که خواننده در آن‌گم‌بشود و نتواند مبتدا و خبر و فاعل و مفعول و ابتدا و انتهای آنرا فوراً بدست بیاورد و در ادبیات بسیار زیان‌آورست پرهیز کنید.

عیب دیگری که امروز در ادبیات بسیار ناپسندست آوردن کلمات مرادف و تکرار یک معنی در چند جمله است که جز افزودن بر حجم کتاب و حرام کردن کاغذ و اتلاف وقت خواننده فایده دیگری ندارد.

چندین قرن نویسندگان ایران بخطا تصور کرده‌اند که زبان فارسی دوزبانست و دو جنبه دارد؛ یکی زبانی که بایست گفت و دیگری زبانی که باید نوشت و بهمین جهت عمداً از نوشتن آنچه که گفته می‌شده است جداً خودداری می‌کرده‌اند. تنها شاعران توانای ماگرد این اشتباه نگشته‌اند و زبان محاورات را در شعر خود بکار برده‌اند و این روش ایشان باندازه‌ای پسندیده افتاده است که آنرا «سهل و ممتنع» نام گذاشته‌اند یعنی کاری که هم آسانست و هم ممتنع و ناممکن و استادان بزرگ این روش فرخی و سعدی و حافظ و عمر خیام هستند و یگانه دلیل اقبال عظیمی که مردم ایران همیشه بشعر ایشان داشته‌اند همینست و پس.

اگر در شعر گوینده‌ای برای رعایت وزن و قافیه مجبور شود آزادی خود را در انتخاب کلمه از دست بدهد و جای اجزای جمله را تغییر بدهد درنثر که هیچ‌گونه قید و الزامی در کار نیست انتخاب نکردن ساده‌ترین کلمه و رعایت نکردن جای اجزای جمله جز بی‌اطلاعی از فن نویسندگی چیز دیگر نیست.

بهترین ورزشی که نویسندگان می‌توانند بکنند اینست که در آغاز هر چهره‌ای می‌خواهند بنویسند پیش خود بصدای بلند بگویند مانند آنکه می‌خواهند برای کسی سخن بگویند و آن مطلب را برای او بیان بکنند و سپس هم‌چنانکه بزبان آورده‌اند بنویسند. پس از آنکه مدتی این کار را کردند کم‌کم بساده‌ترین بیان و طبیعی‌ترین طرز ادای مقصود عادت می‌کنند و نویسنده‌ای می‌شوند که کسی ایرادی بر سخن او نخواهد داشت. در هر زبانی قاعده مسلمی برای جای اجزای جمله در کلام



هست و اندك تغییر در آن زبان را از فصاحت خارج میکند. بهترین وسیله دانستن جای اجزای جمله در کلام رعایت از زبان محاورات و مخصوصاً زبان زنان و کودکانست که همیشه طبیعی‌ترین و ساده‌ترین زبان را برای ادای مقصود بکار می‌برند.

در زمان گذشته برخی از نویسندگان بدسلیقه ما در بکار بردن کلمات نامأنوس و حتی نادرست زبان تازی افراط و زیاده‌روی کرده‌اند و پیدا است که آثار ایشان تاچه اندازه دل‌آزار و ناپسند شده‌است و روز بروز از ارزش ادبی آنها کاسته می‌شود، چنانکه من یقین دارم چندی نخواهد گذشت که مطالب ایشان را بزبان ساده و طبیعی خواهند نوشت تا اگر کسی بخواهد بدانها پی ببرد از بهره‌هایی که در آن هست باز نماند.

امروز برخی از نویسندگان همین بدسلیقگی را بگونه دیگر روا می‌دارند و برخی کلمات از زبانهای اروپایی و بیشتر از فرانسه و انگلیسی بکار می‌برند که استعمال آنها نه تنها ضرور نیست بلکه نفرت‌انگیز و کراهت‌آمیزست زیرا که در برابر آنها کلمه فارسی اصیل که همه میدانند و بکار می‌برند هست و بکار زدن آن کلمه بیگانه جز خود نمایی و فضل‌فروشی ابلهانه چیز دیگر نیست. اگر عکس آنرا در نظر بگیریم در کاکت و ناپسندی آن زودتر واضح می‌شود یعنی اگر بفرانسه و انگلیسی چیزی می‌نویسید کلمه فارسی را در جمله خود جای بدهید، جز آنکه رنج بیهوده برده‌اید نتیجه دیگری نخواهید برد.

به همین جهتست که من بار دیگر تأکید می‌کنم نوشته خود را هر چه بیشتر بزبان محاورات روزانه معمول امروز نزدیک بکنید. گاهی دیده‌ام کسانی اصرار داشته‌اند بی‌مورد و بشکل زننده ناپسندی زبان عوام را بکار برند. این کار حدی و اندازه‌ای دارد؛ اگر از گفته مردی یا زنی عامی نقل قول می‌کنید البته بجا و حتی پسندیده است که عین الفاظ و تعبیرهای عامیانه او را حتی با همان الفاظ شکسته‌ای که او ادا میکند بنویسید، اما اگر خود مطلبی می‌نویسید و آنچه بر روی کاغذ می‌آورید نقل قول از عوام نیست حتماً باید بفضیح‌ترین عبارت ادبی بنویسید، زیرا که دیگر آن زبان عوام نیست و زبان نویسنده است، زبان نویسنده باید کاملاً مطابق قواعد فصاحت و بلاغت باشد.

در هر زبانی کلمات و تعبیرات شاعرانه همیشه زیباتر و پسندیده‌تر و خوش‌آهنگ‌تر است، به همین جهت زبان نثر هر چه بزبان شعر نزدیکتر باشد بیشتر دلپسند و دلپذیر می‌شود.

مدتهاست در زبان فارسی عادت کرده‌اند افعال بسیط شیوای زبان پدران ما را جاهلانه ترك کرده و بکار بردن افعال مرکب از يك مصدر تازی و يك فعل معین فارسی را ترجیح میدهند، مثلاً بجای ستودن تحسین کردن، بجای بخشیدن عطا کردن، بجای بخشودن عفو کردن، بجای شنیدن استماع کردن می‌آورند یا اینکه مصدر بسیط فارسی را بی‌جهت بمصدر مرکب تبدیل می‌کنند، مثلاً بجای دریدن پاره کردن و بجای نمودن نشان دادن و نظایر آنها را می‌آورند. این کار بعقیده من دشمنی بازبان فارسیست و کار بجایی رسیده است که یکی از خاورشناسان بی‌خبر مقالتی مخصوص نوشته و در آن صریحاً گفته است که در زبان فارسی فعل بسیط نیست.

بیداست دلیل این بی‌خبریها آنست که بسیاری از نویسندگان ما بازبان مادری خود انس نگرفته‌اند و می‌پندارند همین که قلم بدست گرفتند حتماً باید باعرف زبان مخالفت کنند و آنچه می‌گویند ننویسند. قطعاً اگر باکسی سخن بگویند خواهد گفت دیدن اما همین که میخواهد بنویسد عمداً یا سهواً مینویسد رؤیت کردن.

نکته دیگری که بسیاری از نویسندگان را از آن غافل می‌بینم اینست که در همه زبانها قاعده مسلم و تغییر ناپذیری هست و آن اینست که جمله را باهر زمانی که از فعل آغاز می‌کنند باید حتماً با آن زبان پایان برسانند مثلاً اگر باماضی بسیط شروع کرده‌اند باید باهمان ماضی جمله را ختم کنند نه اینکه ماضی مرکب بیاورند. بهمین جهت من صریحاً فعل ناقصی را که بصورت اسم مفعول بکار می‌برند نادرست می‌دانم.

بی‌سلیقگی دیگری که در زبان ما وارد شده و حتی کسانی که می‌خواهند لفظ قلم حرف بزنند بزبان می‌آورند اینست که مثلاً علامت نفی زبان فارسی را فراموش کرده و بجای آن ترکیب غلط زبان تازی را ترجیح می‌دهند، مثلاً بجای آنکه بگویند بی‌اطلاعی می‌گویند عدم اطلاع و بجای آنکه بگویند بی‌زوری یا بی‌قوتی می‌گویند فقدان زور یا فقدان قوت و خود نمیدانند این گونه ترکیبات در زبان فارسی تاچه اندازه رکیک و گوش‌خراش و دلازار است.

متأسفانه ازچندی پیش معمول شده است که برای نمایش هنر خود از زبانهای اروپایی ترکیبات آنها را عیناً تحت اللفظ بفارسی ترجمه می‌کنند مثلاً می‌گویند و می‌نویسند «روی من حساب نکنید» یا اینکه



«در روی این موضوع مطالعه می‌کنم» و نظایر آنها که ترجمه کلمه بکلمه از زبان فرانسه است. چون درین بحث می‌خواهم باختصار بکوشم و میدان سخن را تنگ گرفته‌ام بهمین چند مثل فاحش بسنده می‌کنم و گرنه دامنه مطلب بسیار گشاده‌تر ازینست.

نکته دیگری که باز ذکر آن را لازم می‌شمارم بکاربردن املاهای غلط در زبان فارسیست که پدران ما نادانسته رواج داده‌اند مانند طپیدن و طوفان و شصت و نطف و ذوغال و آذوقه و غلطیدن و نظایر فراوان آنها. کسی که اندک اندیشه‌ای در کار خود بکند فوراً بزشتی و نادراستی املاهای این‌گونه کلمات برمی‌خورد.

دیگر رعایت اصول صرف و نحو تازی در زبان فارسی است. یکی از برتریهای مسلم و برجسته زبان ما اینست که کلمات مذکر و مؤنث نداریم و آوردن صفت مؤنث بتقلید از زبان تازی در نظر من بسیار زننده و حتی ابلهانه است. بهمین جهت هر وقت من ترکیباتی نظیر «اقدامات لازمه» و «نامه‌های واصله» درجایی می‌بینم سخت ناراحت می‌شوم.

در پایان سخن ضرور می‌دانم مختصری درباره ترجمه از زبانهای بیگانه نیز با خوانندگان در میان بنهم. بیشتر مترجمان ازین نکته مهم غافلند که مقصود از ترجمه اینست که تمام مفاهیم و مطالبی را که در زبان بیگانه‌ای هست کسی با همان الفاظی که نویسنده اصلی در زبان خود بکار برده است عیناً بزبان فارسی ادا بکند و برای این کار ساده‌ترین و روشن‌ترین بیان را برگزیند. معمولاً مترجمان بردو دسته‌اند؛ دسته‌ای می‌پندارند که تنها باید بادای مقصود پردازند و رعایت جمله بندی و تعبیرات خاص نویسنده اصلی را نکنند و چنان می‌نمایند که کتابی را می‌خوانند و آنرا می‌بندند و پیش خود آنچه را که در ذهنشان جای گرفته است می‌نویسند. گروهی دیگر هر جمله را کلمه بکلمه ترجمه می‌کنند و بهیچ وجه رعایت اصول نویسندگی زبان خود را نمی‌کنند و متوجه آن نیستند که در هر زبانی اصولی برای انشاست و هر کلمه‌ای در جمله جای معینی دارد.

سخت آشکار است که این هر دو دسته بخطا می‌روند و یکسره از اصول منطقی ترجمه بی‌خبرند. مترجم توانا آن کسیست که همه الفاظ و تعبیرات متن اصلی را در نظر بگیرد و معادل فصیح و بلیغ و روشن و روان آنها را در زبان خود بیابد و با همان کلمات و تلفیقات جمله‌ای کاملاً فصیح و روان در زبان خود بسازد تا باین وسیله کلماتی را که نویسنده اصلی

با آنها مأنوسست و برگزیده است نشان بدهد.

البته درین جا اشکال بزرگ در پیش هست و آن ترجمهٔ تعبیرات و امثال  
و اصطلاحها و کنایه‌ها و استعاره‌هاییست که در زبان اصلی هست و یافتن نظیر  
آنها در زبان دیگر کار دشواری است. این جاست که مترجم باید بهر دو  
زبان احاطه داشته باشد. نکته‌ای که در ترجمه حتماً باید رعایت کرد و  
برخی از مترجمان از آن غافلند اینست که مترجم مطلقاً حق ندارد نامهای  
کسان و جاها را در ترجمه تغییر بدهد و مثلاً نام ایرانی بجای نام  
اروپایی بگذارد.

تهران - ۲۰ مرداد ماه ۱۳۴۷

سعید نفیسی

## بخش نخست

### دو شاعر

در زمانی که این تاریخ آغاز می‌شود ماشین چاپ استانهوپ<sup>۱</sup> و نوردهایی که مرکب را تقسیم می‌کند هنوز در چاپخانه‌های کوچک شهرستانها کار نمی‌کرد. با وجود تخصصی که آن را با چاپخانه‌های سرب‌پاریس مربوط کرده بود، در شهر آنکولم<sup>۲</sup> هنوز دستگاه چاپ چوبی را بکار می‌بردند. که اصطلاح «بناله آوردن دستگاه چاپ» که اینک دیگر معمول نیست از آنجا ناشی شده است. در چاپخانه عقب افتاده آن هنوز گلوله‌های چرمی بکار می‌بردند که یکی از دستگاههای فشار آنها را بر روی حروف می‌زد. صفحه متحرک که فرم حروف چینی شده را روی آن می‌گذاشتند و ورق کاغذ از آن رد می‌شد هنوز سنگی بود و اینکه بآن «مرمر» می‌گفتند محقق می‌شد، دستگاههای چاپ مکانیکی شکم‌خوار امروز که با همه نواقص کتابهای زیبایی مانند الزویه<sup>۳</sup> و پلانتن<sup>۴</sup> و آلد<sup>۵</sup> و دیدو<sup>۶</sup> را مدیون آنها هستیم چنان خاطره این دستگاه را از یاد ما برده‌اند که لازمست از افزارهای کهنه‌ای که ژروم نیکلاسشار<sup>۷</sup> عشق خرافاتی نسبت بآنها داشت ذکری بمیان آورد؛ زیرا که درین حکایت مهم کوچک نقش خود را بهمه دارند.

این سشاراگرد چاپچی سابقی بود که حروف چینان در زبان مخصوص چاپخانه

---

Stanhope - ۱

Angoulême - ۲

Elzevier - ۳

Plantin - ۴

Alde - ۵

Didot - ۶ این چند کلمه نام چهارتن از کتابفروشان آن زمانست که هر کدام

یک دوره کتاب چاپ کرده‌اند.

Jérôme - Nicolas Sechard - ۷

با آن «خرس» می‌گویند. حرکت رفت و آمدی که تا اندازه‌ای شبیه حرکت خرس در قفس است و شاگرد چاپچی‌ها با آن حرکت مرکب را از مرکب‌دان بدستگاه چاپ و از دستگاه چاپ بمرکب‌دان می‌بردند، البته این لقب را با آنها داده است. در مقابل این شاگرد چاپچی‌ها بحروف‌چینان «میمون» گفته‌اند، بواسطه حرکت دائمی که می‌کنند تا حروف را از صد و پنجاه و دو خانه کوچک کاسه‌ها که در آن جا داده‌اند بردارند. در دوره بحرانی سال ۱۷۹۳ سشار که تقریباً پنجاه ساله بود خود را عیالوار دید. سنوی و ازدواج اووی را از سر بازگیری مفصلی که تقریباً همه کارگران را بخدمت لشکری بردفرازداد. چاپچی پیر در چاپخانه‌ای که ارباب یا باصلاح آن زمان «ساده‌دل» آن تازه مرده وزن بیوه بی‌فرزندی بجا گذاشته بود تنهاماند. چنان می‌نمود که دستگاه در معرض خرابی فوری بود؛ آن «خرس» بتنهایی شایسته آن نبود که مبدل به «میمون» بشود؛ زیرا که چون چاپچی بود هرگز نه خواندن را یادگرفت و نه نوشتن را. بی‌آنکه رعایت بی‌استعدادی او را بکند یکی از «نمایندگان ملت» که عجله داشت فرمانهای زیبای حکومت کونوانسیون<sup>۱</sup> را انتشار دهد، حکم ریاست چاپخانه را با آن چاپچی داد و چاپخانه او را ضبط دولت کرد. سشار هم مسلک پس از آنکه این حکم خطرناک را پذیرفت خسارت زن بیوه ارباب خود را پرداخت، و با آن بهای لوازم چاپخانه را به نصف قیمت داد. این چیزی نبود. می‌بایست بی‌تخلف و تأخیر احکام دولت جمهوری را چاپ کند. درین مورد دشوار ژروم-نیکلاسشار این خوش‌بختی را داشت که بیک تن از نجبای شهر مارسسی برخورد که نه می‌خواست از آنجا هجرت کند برای اینکه زمین‌های خود را از دست ندهد، نه خود را نشان بدهد برای اینکه سرش بباد نرود، و نه می‌توانست جز بوسیله کاری نانی بدست آورد. پس آقای کنت دومو کومب<sup>۲</sup> لباس محقر یک سرکار چاپخانه را پوشید؛ احکامی را که شامل اعدام کسانی بود که نجبا را پنهان می‌کردند حروف چینی کرد، خواند و خود تصحیح کرد؛ خرسی که ساده دل شده بود آنها را چاپ کرد و داد اعلان کردند؛ و هر دو سالم و تن درست ماندند. در ۱۷۹۵ چون تخم حکومت ترور برچیده شد، نیکلاسشار مجبور شد یک استاد ژاک دیگری پیدا کند که بتواند حروف چین و مصحح و سرکار مطبوعه باشد. کشیش درجه دومی که از آن پس در حکومت رستوراسیون<sup>۳</sup> کشیش درجه اول شده بود و در آن زمان حاضر نمی‌شد سوگند بخورد، جانشین کنت دومو کومب شد، تا آن روزی که کنسول اول<sup>۴</sup> مذهب کاتولیک را دوباره رسمیت داد. بعدها کنت و کشیش در روی یک

۱ - Convention

۲ - de Maucombe

۳ - Restauration

۴ - Premier Consul مقام ناپلئون اول پیش از آنکه بامپراطوری برسد.



نیمکت در مجلس اعیان بهم رسیدند. اگر در ۱۸۰۲ ژروم نیکلا سشار بیشتر از ۱۷۹۳ خواندن و نوشتن نمی دانست، گلیم خود را چنان از آب بدر برده بود که بتواند سر کار چاپخانه‌ای اجیر بکند. رفیقی که تا این اندازه نسبت بآینده خود بی قید بود درباره خرسها و میمونهای خود هراس انگیز شده بود. آنجایی که فقر تمام می شود لثامت شروع می شود، آن روزی که این چاپچی در خود استطاعت آن را دید که دارایی بهم بزند، نفع او فهم مادی وضع وی را درو نمو داد اما حریص و بدگمان و دست و پا دار شد. حس عملی او اصول را زیر پای گذاشت. سرانجام بجایی رسیده بود که بیک نظر قیمت يك صفحه و يك ورق را بنا بر هر قسم حروف معین می کرد. برای مشتریان نادان خود ثابت می کرد که حروف درشت بکار بردن از حروف ریزگران تر تمام می شود، اگر حروف ریز لازم می شد می گفت بکار بردن آنها مشکل تر است. چون حروف چینی قسمتی از کار چاپخانه بود که چیزی از آن نمی فهمید، چنان از اشتباه کردن می ترسید که همیشه طرف خود را می گرفت. اگر کارگزارش ساعتی کار می کردند هرگز چشم از آنها بر نمی داشت. اگر می دانست که کاغذ سازی تنگ دست شده است کاغذهایش را ارزان می خرید و آنها را انبار می کرد. بهمین جهت از آن زمان مالك خانه‌ای شده بود که چاپخانه ازممانی که کسی بیاد نداشت در آنجا جا گرفته بود. هرگونه خوش بختی داشت؛ بیوه شد و تنها يك پسر داشت؛ او را بدبیرستان شهر گذاشت، نه برای اینکه درس بخواند بلکه برای اینکه جانشین او بشود؛ باخشونت با او رفتار می کرد تا بر مدت قدرت پدری خود بیفزاید؛ بهمین جهت در روزهای تعطیل او را و میداشت پای کاسه کار بکند و باو می گفت باید راه گذران را یاد بگیرد، تا بتواند روزی پاداش پدری خود را بدهد که برای تربیت کردن او خون خود را می ریخت. پس از آنکه کشیش رفت سشار یکی از چهار حرفچین خود را بسرکاری چاپخانه انتخاب کرد که کشیش باو معرفی کرد که هم درستکار و هم باهوش است. بدین گونه مردك توانست منتظر موقمی بشود که پسرش بتواند دستگاهی را اداره کند که از آن پس در زیر دستهای جوان تر و چابك تری بزرگ خواهد شد. داوید سشار در دبیرستان آنکولم بهترین تحصیلات را کرد. سشار پدرش هر چند که خرسی بود که بی معرفت و تربیت پیش برده بود و علم را بمنتهی درجه حقیر می شمرد، پسرش را بیاریس فرستاد که در آنجا صنعت عالی چاپ را فرا بگیرد؛ اما سفارش بلینی باو کرد که در سرزمینی که آنرا «بهشت کارگران» می نامید مبلغ خطیری گرد آورد، باومی گفت بكمك پدر متكى نباشد، بيشك هنگام توقف در «سرزمین حکمت» وسیله‌ای برای رسیدن بمقصود خواهد یافت. داوید در ضمن آنکه پیشه خود را پیش می برد تحصیلات خود را در پاریس پایان رساند. سرکار چاپخانه دید و مرد دانشمندی شد.

نزدیک پایان سال ۱۸۱۹ داوید سشار بی آنکه يك غاز برای پدرش خرج تراشیده باشد از پاریس رفت، پدر او را احضار کرده بود تا سر رشته کارها را بدستش بدهد. چاپخانه نیکلاسشار در آن موقع تنها روزنامهٔ اعلانات دادگستری را که در شهرستانها بود داشت، با عملیات فرماندازی و مقرر کشیش سه مشتری بودند که میبایست دارای بسیاری برای جوان فعالی فراهم کنند.

درست در همین موقع برادران کونته ۱ کاغذ ساز دومین سند مالکیت چاپخانه را در قلمرو آنکولم خریدند، که تا آن وقت سشار پیر توانسته بود کاملاً مانع از کار کردن آن بشود، آنهم با مساعدت بهرانهای نظامی که در دورهٔ امپراطوری همهٔ کارهای صنعتی را تعطیل کردند؛ بهمین جهت آنرا نخریده بود و ناخن خشکی او باعث ورشکستگی چاپخانهٔ کهنه شد. سشار پیر چون این خبر را شنید بخوشحالی تصور کرد کشمکش که در میان دستگاه او و برادران کونته در میگیرد پسرش آنرا پیش خواهد برد و نه خودش. پیش خود می گفت: من از پا در میآمدم، اما جوانی که زیر دست آقایان دیدو تربیت شده دست و پایش را گم نخواهد کرد. پیر مرد هفتاد ساله پس از موقعی که بتواند بمیل خود زندگی بکند نفس راحتی خواهد کشید. اگر در صنعت عالی چاپ چندان معرفتی نداشت، در عوض در هنر دیگری که کارگزارش بشوخی آن را «صنعت بدمستی» نام گذاشته بودند بسیار زبردست بود، این صنعت در نظر مؤلف ابهام یافته پانتاگروئل<sup>۲</sup> بسیار پسندیده بوده است، اما ترویج آن که مورد آزار انجمن های معروف به «پرهیز» قرار گرفته روز بروز بیشتر متروک مانده است. ژروم نیکلا سشار، بسر نوشتی که نام او برای وی مقدر کرده بود تسلیم شد، تشنگی فرو نانشستنی داشت. زنش مدت های مدید این شهوت بآب انگور را بمقدار عادلانه ای محدود کرده بود، این شهوت باندازه ای در خرسها طبیعی است که آقای شاتوبریان<sup>۳</sup> آن را در خرسهای حقیقی امریکا هم دیده است؛ اما حکیمان متوجه شده اند که عادت سن جوانی در پیری انسان بقوت باز میگردد. سشار این نکته را محقق می ساخت؛ هر چه پیرتر میشد بیشتر خوشش می آمد نوشابه بخورد. این شهوت در سیمای خرسوار وی علاماتی گذاشته بود که باعث امتیاز او بود. بینی وی ببزرگی و شکل يك حرف درشت A باندازهٔ سه پیمانۀ شراب شده بود. دو گونهٔ پر رگ اوشبیه این برگهای مو پراز برجستگی های کبود برنگ روناس شده بود که اغلب رنگارنگست. گفتی دنبلان بسیار بزرگی بود که شاخهای

### ۱ - Cointet

۲ - Pantagruel قهرمان معروف داستانهای رابله Rabelais نویسنده

مشهور فرانسوی که بسیار پر خوار و می خواره بوده است.

۳ - Chateaubriand نویسنده معروف فرانسوی.

خزان دیده موگردش را فرا گرفته است. چشمان کوچک میشی او که در زیر دوا بروی درشت مانند دوبوته‌ای بود که روی آنها برف نشسته باشد، و حيله گری لئامتی که همه چیز حتی حس پدری را نابود می‌کرد از آن پدیدار بود، درمستی هم حالت خود را نگاه می‌داشت. سرب‌مو و برهنه او، که موهای سفید و سیاه که هنوز هم تابدار بود گردش را فرا گرفته بود کشیشان تارك دنیای داستانهای لافونتن<sup>۱</sup> مرا بیاد می‌آورد. کوتاه قد و پرشکم بود، مانند بسیاری ازین چراغ موشی‌های کهنه بود که روغن پیش از فتیله مصرف می‌کنند؛ زیرا که زیاده‌روی در هر چیزی بدن را براهی که مخصوص آنست می‌برد می‌خوارگی مانند تحصیل علم نیز مرد فربه را فربه تر و مرد لاغر را لاغر تر می‌کند. ژروم نیکلاسشار از سی سال پیش کلاه سه‌پر معروف مأموران شهرداری را بر سر می‌گذاشت که در برخی از شهرستانها هنوز بر سر طبال شهر هست. جلیتقه و شلوارش از مخمل سبزرنگ بود. در ضمن يك ردنگت کهنه خرمایی، جوراب‌های ساقه-بلند نخي چند رنگ و کفش‌هایی با سگک نقره داشت.

این لباس که پیشه کارگری در میان مردم شهری از آن هنوز نمایان بود چنان مناسب با معایب و عادات او بود، چنان زندگی او را نشان میداد که گویی این مرد سراپا لباس پوشیده آفریده شده است: بی‌لباس شما تصور میکردید پیاز بی پوستیست. اگر مطبعمه‌چی پیر از مدت مدیدی حرص کورکورانه خود را نشان نداده بود، دست برداشتن ازین کار کافی بود منش او را نشان بدهد. با وجود معلوماتی که پدرش می‌بایست از مدرسه بزرگ دید و آورده باشد، نیت کرد معامله خوبی را که مدت‌ها بود آنرا نوشخوار می‌کرد با او بکند. اگر پدر معامله خوبی می‌کرد پدر می‌بایست معامله بدی بکند. اما در نظر این مردك در معامله پسر و پدری در کار نبود. اگر نخست داوید را یگانه پسر خود میدید، بعدها وی را يك خریدار معمولی دید که منافع وی مخالف نفع او بود: او میخواست گران بفروشد، داوید می‌بایست ارزان بخرد؛ پس پدرش دشمنی میشد که میبایست مغلوبش کند. این تبدیل احساسات بنفع شخصی، که معمولاً در میان مردم تربیت شده کند و پیچ و خم دار و توأم با دوروییست، در نهاد این خرس پیر سریع و بی‌واسطه بود، و نشان داد چگونه «صنعت بدمستی» حيله‌گرانه بر «صنعت چاپ‌عالمانه» برتری دارد. چون پدرش وارد شد مردك آن مهربانی تجارتي را که مردم زبردست درباره کسانی که فریبشان را می‌خورند دارند ظاهر ساخت: بدان گونه که فاسقی ممکن است مراقب معشوقه‌اش باشد از مراقبت کرد؛ بازویش را گرفت، باو گفت کجا باید یا بگذارد تا گل‌آلود نشود، داده بود تخت‌خوابش را گرم بکنند، آتش روشن بکنند، شام تهیه بینند. فردای آن روز، پس از آنکه کوشید پدرش را در سرشام چربی

مست بکنند، ژروم نیکلاسشار که کاملاً مست شده بود باوگفت: «از معامله صحبت بکنیم یانه؟». این جمله را چنان بحال مخصوصی در میان دوسکسکه ادا کرد که داویدازو خواهش کرد معامله را برای فردای آن روز بگذارد. خرس پیر باندازه ای خوبمی- دانست آزمستی خود بهره مند شود که از جنگی که از زمان بآن درازی تهیه آنرا دیده بود دست نکشید. وانگهی پس از آنکه در مدت پنجاه سال گلوله خود را با خود برده بود، می گفت نمی خواهد یکساعت دیگر هم آنرا نگاه بدارد. فردا پسرش «ساده دل» خواهد شد.

شاید اینجا لازم باشد يك کلمه در باب این دستگاه گفته شود. چاپخانه درجایی واقع شده بود که کوچه بولیوا در میدان درخت توت باز میشود، در حدود اواخر سلطنت لوی چهاردهم درین خانه جاگرفته بود. بهمین جهت از مدتی مدید محل را برای استفاده ازین صنعت آماده کرده بودند. طبقه هم کف زمین اطاق بسیار بزرگی رافراهم میکرد که يك شیشه بندی کهنه آن را از طرف کوچه ویک پنجره شیشه دار آنرا از طرف حیاط داخلی روشن می کرد. ازدالانی میتوانستند بدفتر ارباب بروند. اما در شهرستانها کارهای چاپخانه مورد کنجکاوی چنان زیادست که مشتریان ترجیح می - دهند از در شیشه داری که در بساط رو بکوچه باز میشود وارد شوند، هر چند که می - بایست چند پله را پایین بروند، چون کف کارگاه پایین تر از سطح پیاده روست، مردم کنج کاو خیره شده هرگز متوجه معایب راه میان دالانهای کارگاه نبودند. اگر بچفته - بندی هایی نگاه میکردند که ورقهای گسترده بر طنابهایی که بکف اطاق بسته بودند فراهم ساخته بودند، بسراسر ردیف کاسه ها بر می خوردند، یا اینکه میله های آهنی که دستگاههای چاپ را نگاه میداشتند کلاه از سرشان می انداختند. اگر حرکات چاپخانه حروفچینی را دنبال میکردند که حروف خود را از صد و پنجاه و دو خانه کاسه اش خوشه - چینی میکرد، اخبار را میخواند، خطی را که چیده بود در ورسات دوباره میخواند و فاصله ای در میان آن میگذاشت، در یک دسته کاغذ نم زده ای که بفرش کف چیده بود گیر میکردند، یا آنکه پهلویشان بتیزی نیمکتی میخورد؛ همه اینها باعث سرگرمی میمونها و خرسها بود. هرگز هیچ کس بی مانع بدوقفس بزرگی که در انتهای این غار جا گرفته بودند نرسیده بود، دو کلاه فرنگی مفلوکی در حیاط تشکیل داده بودند که از یک طرف سر کار چاپخانه و از طرف دیگر ارباب در آن بر تخت نشسته بودند. در حیاط دیوارها بطرز دلپسندی از چفته هایی آراسته شده بود، که بواسطه شهرت ارباب، جلوه محلی محرکی داشت. در ته آن، پیوسته بدیوار سیاه مشترك، يك سایبان روبخرابی بود که کاغذ را در آن خیس میکردند و پرداخت میدادند. در آنجا آبشیری بود که پیش از



نمونه‌دادن و پس از آن فرمها را یا برای آنکه زبان عامیانه را بکار ببریم، صفحه‌های حروف را می‌شستند؛ از آنجا جوشانده‌ای از مرکب آمیخته با آبهای خانه داری آن خانه بیرون می‌آمد، و دهقانانی که روز بازار بآنجا آمده بودند می‌پنداشتند که شیطان درین خانه خود را پاکیزه میکند. این سایبان از یک طرف با شیزخانه و از طرفی دیگر بانبار هیز می‌تکیه داشت. طبقه اول این خانه که روی آن تنها دوطاق زیر شیروانی بود، شامل سه اطاق بود. اولی که بدرزای دالان بجز قفس پله‌کان چوبی کهنه بود، پنجره کوچکی با دامی شکلی از طرف کوچه و روزنه‌ای از طرف حیاط آنرا روشن میکرد. در ضمن کار کفش کن و ناهارخوری را می‌کرد. تنها و بسادگی آنرا با آهک سفید کرده بودند، بواسطه سادگی رکیک لثامت تجارتی جلب توجه میکرد؛ شیشه‌های کثیف آنرا هرگز نشسته بودند؛ اثاثه آن شامل سه صندلی ناراحت، یک میزگرد و یک گنجه بود که در میان دو درجا داده بودند که باطاق خواب و باطاق پذیرائی بازمیشدند؛ پنجره‌ها و در از چربی خرمایی رنگ شده بودند؛ بیشتر اوقات کاغذهای سفید یا چایی جا را در آن تنگ کرده بودند؛ اغلب بازمانه خوراک، بطریها، ظرفهای شام ژروم نیکلاسشار روی باربندی‌ها دیده می‌شد. اطاق خواب که پنجره آن ابزارهای سربی داشت و از حیاط روشنایی میگرفت، پوشیده ازین کاغذهای دیواری کهنه‌ای بود که در شهرستانها در سراسر خانه‌ها در روز عید قربان مسیحیان دیده میشود. در آنجا تخت خواب بزرگ ستون داری بود که پرده، روکش، روپایی از پارچه پرده‌ای سرخ، دو صندلی دسته‌دار گرم خورده، دو صندلی چوب گرد و پارچه دار، یک میز تحریر کهنه، و روی بخاری یک ساعت پایه‌دار این اطاق را که خوش قلبی پدرانهای و پراز رنگهای خرمایی از آن آشکار بود آقای روزوا سلف و ارباب ژروم نیکلاسشار درست کرده بود. اطاق پذیرایی که مادام سشار مرحوم آنرا نو کرده بود، چوب کاریهای هراس انگیزی داشت که رنگ آبی تند بر آن زده بودند؛ بدنه‌های دیوار از کاغذی دارای مناظر شرقی برنگ تریاکی در زمینه سفید آراسته شده بود، اثاثه عبارت بود از شش صندلی دارای روکش میشن آبی که پشت آنها بشکل چنگ بود. دو پنجره‌ای که چنبره بدساختی و چشم اندازی بمیدان درخت توت داشت پرده نداشت؛ بخاری نه شمعدان داشت، نه ساعت و نه آئینه. خانم سشار در میان نقشه‌هایی که برای تزیین داشت مرده بود و خرس چون فایده اصلاحی را که عایدی نداشت حدس نمیزد آن نقشه‌ها را دنبال نکرده بود. ژروم نیکلاسشار «تلوتلوخوران» پسر خود را بآنجا برد و روی میزگرد سیاه‌ای از لوازم چاپخانه خود که سرکار مطبعه بدستور او ترتیب داده بود بوی نشان داد. ژروم نیکلاسشار که چشمان مست خود را از روی کاغذ بسوی پسرش و از روی پسرش بسوی کاغذ میگردداند گفت:

- این را بخوان، می بینی چه جواهری از چاپخانه بتو میدهم.  
 - سه دستگاہ چاپ چوبی روی میله های آهنی، مرمر، چدن ...  
 سشار پیر سخن پسرش را قطع کرد و گفت :  
 - اصلاحیست که من کرده ام .  
 - باهمه لوازم؛ مرکبدان . گلوله و تخته و غیره ... هزاروششصد فرانک !  
 داوید سشار سیاهه را گذاشت از دستش بیفتد و گفت :  
 - اما، پدر، دستگاہهای چاپ شما نعلهایست که صد غاز هم نمی ارزد، و باید  
 از آن آتش روشن کرد .  
 سشار پیر فریاد کرد :

- نعل ؟ ... نعل ؟ ... سیاهه را بردار و برویم پایین ! تو الان می بینی  
 اختراعات ناهنجار چلینگران شما بخوبی این افزارهای کهنه امتحان داده کار می-  
 کنند یانه. بعد از آن دیگر دلت نخواهد آمد بدستگاہ های چاپ حسابی که مثل  
 کالسکه های چاپاری میچرخند و بازهم در تمام عمر کار خواهند کرد بی آنکه کمترین  
 تعمیر لازم داشته باشند فحش بدهی. نعل ! آری نعلهایست که از آن نمک بدست می-  
 آوری تخم مرغ بپزی ! نعلهایی که پدرت بیست سال بکار برده، بکار او خورده است ترا  
 آنطور که هستی بار بیاورد.

پدر از پله کان پیچ در پیچ فرسوده لرزان بی آنکه بلغزد پایین رفت؛ دردالانی را  
 که بکارگاه باز میشد باز کرد، خود را بروی اولین دستگاہ چاپ خود که بتزویر روغن زده  
 و پاک کرده بودند انداخت، شاخهای کلفت چوب بلوط آنرا که شاگردش آنرا سایدیده  
 بود نشان داد. گفت:

- آیا این یک دستگاہ دلبر نیست؟

در آن يك کارت اطلاع از عروسی بود . خرس پیر کاغذگیر را روی بالابان و  
 بالابان را روی صفحه مرمر پایین آورد و آنرا روی قسمت فشارگرداند، میله را کشید،  
 بالابان و کاغذگیر را باز بردستی که ممکن بود خرس جوانی بکار برد بلند کرد. دستگاہ  
 چاپ که بدینگونه بکار افتاد چنان صدای دلپذیری کرد که گفتم مرغیست که آمده  
 است خود را بشیشه ای بزند و فرار کرده است.

پدر پسرش که تعجب کرده بود گفت:

- آیا یک دستگاہ چاپ انگلیسی هست که بتواند این طور کار بکند؟

سشار پیر پی در پی بطرف دستگاہ دوم و دستگاہ سوم دوید، در هر يك از آنها  
 همان کار را باهمان زبردستی کرد. در آخری بچشم وی که شراب آنرا تیره کرده بود  
 جایی برخورد که شاگرد متوجه آن نشده بود؛ می خواره پس از آنکه فحش مفصلی  
 داد دامن ردنگت خود را گرفت آنرا بساید، مانند اسب فروشی که موی اسبی را که

برای فروشت برق میاندازد. گفت:

— داوید، با این سه دستگاہ چاپ، بی‌سر کار چاپخانه، میتوانی سالی نه هزار فرانک را بدست بیاوری. بعنوان شریک آینده‌ات من مخالفم بجای آنها این دستگاہ— های چاپ لعنتی چدنی را بگذارای که حروف را ساییده می‌کنند. شما وقتی که اختراع این انگلیسی ملعون را دیدید که دشمن فرانسه است و خواسته است ریخته‌گرها را بیول برساند درپاریس شما آن را معجزه‌ای دانستید. آه! شما ماشین‌های استانهوپ را خواستید که هرکدامشان دوهزارو پانصد فرانک می‌ارزد، تقریباً دوبرابر ارزش این سه‌تکه جواهر من باهم و چون کشتش ندارند حروف را پاره می‌کنند. من مثل تو درس نخوانده‌ام، اما این را خوب بیاد نگاهدار: زندگی استانهوپها مرگ حروفست. این سه دستگاہ چاپ کار خوب میکنند. کار از زیرشان خوب درمی‌آید و مردم آنگولم بیش ازین از تو نمیخواهند. چه با آهن چاپ کنی چه باچوب، باطلا یا باتقره، یک گاز بیشتر بتو نمیدهند.

داوید گفت:

— ایضاً، پنج هزار لیره حروف، از حروف ریزی آقای وافلار<sup>۱</sup> ... چون شاگرد دیدوباین کلمه رسید نتوانست از لبخند خودداری کند.

— بخند! بخند! بعد از دوازده سال، حروف هنوز نوست. اینست آنچه من بآن حروف ریزی میگویم! آقای وافلار مرد درست‌یست که جنس با دوام میدهد، و در نظر من بهترین حروف ریز آن کسیست که کمتر پیش او بروند.

داوید مطلب را دنبال کرد و گفت:

— ده هزار فرانک تقویم شده. پدر، ده هزار فرانک! اما هرلیور آن چهل شاه‌یست و آقایان دیدو حروف دوازده‌نو خود را تنها هر لیوری سی و شش شاهی می‌فروشدند. این میخ‌شکسته‌های شما تنها قیمت چدن را دارند، هرلیور ده‌شاهی.

— تو حروف تحریری، حروف شکسته، حروف گرد آقای ژیله<sup>۲</sup> را که در قدیم چاپچی امپراطور بوده است، حروفی میدانی که هرلیوری شش فرانک می‌ارزد، اینها شاهکار حکاکیست که پنجسال پیش خریده شده و بسیاری از آنها هنوز سفیداب ریخته‌گری روی آنها هست، ببین!

سشارپیر چند کاغذ پیچیده پراز حروف را که هنوز بکار نبرده بود برداشت و آنها را نشان داد.

— من با سواد نیستم، نه خواندن بلدم نه نوشتن، اما بازهم باندازه چیز میدانم

برای اینکه حدس بزنی که حروف قلم کارخانه ژیله پدر حرفهای انگلیسی و حرفهای آقایان دیدوی تو باشد.

يك كاسه را نشان داد و يك حرف M گرد دوازده را که هنوز چسب روی آنها نرفته بود برداشت و گفت :  
- این يك حرف گردست.

داوید متوجه شد که جای مباحثه با پدرش نیست. یامی بایست همه چیز را قبول کند یا همه چیز را رد بکند، خود را در میان نه و آری میدید. خرس پیر حتی طنابهای کاغذ خشک کنی را درسیاه آورده بود. کوچکترین دوره ها، تخته ها، لاکها، سنگ و ماهوت پاک کن حرفشویی، همه آنها را با خرده بینی مرد لثیمی بحساب آورده بودند، جمع کل بسی هزار فرانک میرسید، جوازمدیر چاپخانه و سر قفلی هم جزو آن بود. داوید پیش خود فکر می کرد که آیا معامله شدن نیست یا نه. سشارپیر چون پسرش را ساکت دید پریشان شد؛ زیرا گفتگوی تند را بر قبولی بی صدا ترجیح میداد. در اینگونه دادوستدها گفتگو معامله گری قابل را نشان میدهد که دست از نفع خود بر نمیدارد. سشارپیر میگفت: «هر که همه چیز را قبول میکند پول نمیدهد». در ضمن اینکه در کمین افکار پسرش بود، افزار از کار افتاده ای را که برای بکار انداختن چاپخانه ای در شهرستان شمرد؛ بی دریی داوید را روبروی دستگاهی برای برق انداختن، يك دستگاه کنگره انداختن برای سفارشیهای شهری برد و از طرز کار و استحکام آنها تعریف کرد. گفت :

افزارهای کهنه همیشه بهترند. در چاپخانه باید پول آنها را بیشتر داد، همان طور که طلا کوبها میکنند.

گل و بوته های نفرت انگیزی که نقش عروس و داماد، ملائکه، مرده هایی که سنگ قبرشان را بلند میکردند و يك V یا يك M می نوشتند، دوره های بسیار بزرگ ماسکدار برای اعلانات نمایش بوسیله زبان آوری مستانه ژروم نیکلا چیزهایی شدند که قیمت های بسیار گزاف داشتند، پسرش گفت عادات مردم شهرستان باندازه ای ریشه محکم دارد که بیهوده سعی خواهد کرد چیزهای قشنگ تر بآنها بدهد. او، ژروم نیکلا سشار، سعی کرده بود تقویمهایی که بهتر از تقویم «دوورقی لیژ» باشد و روی کاغذ قند چاپ میکردند بایشان بفروشد! خوب! تقویم «دوورقی لیژ» حقیقی رابعالی-ترین تقویمها ترجیح داده بودند. داوید بزودی با اهمیت این چیزهای کهنه پی خواهد برد و آنها را گرانتر از پربهاترین چیزهای تازه خواهد فروخت.

- ها! ها! پسر جان، شهرستان شهرستانست و پاریس پاریست. اگر مردی در او مو

آمد دستور چاپ رقعۀ عروسی خود را بدهد ، و تو آنرا بی صورت ملائکه با حاشیۀ گل و بوته چاپ بکنی ، او گمان نخواهد کرد عروسی میکند و اگر تنها در آن يك M مانند آنهایی باشد که نزد آقایان دیدوی تو معمولست و اسباب افتخار صنعت چاپند اما اختراعات آنها تا صد سال دیگر در شهرستانها پذیرفته نخواهد بود آن را برای تو پس می آورد. و همینست.

مردم بخشنده تاجر بدی هستند. داوید یکی ازین طبیعت های کمرو و مهربان بود که از جر و بحث وحشت دارند و هنگامی که طرف قدری دلشان رامی آزارد تسلیم می شوند . احساسات بلند او و تسلطی که می خواره پیر هم چنان برو داشت باز او را بیشتر نامناسب برای دنبال کردن گفتگویی با پدرش درباره پول میکرد ، مخصوصاً وقتی که گمان می برد بهترین نیتها را دارد. با این همه چون ژروم نیکلا سشارهمه چیز را در برابر ده هزار فرانک برات از زن بیوه روز گرفته بود و در حال کنونی سی هزار فرانک پول گزافی بود پسر فریاد کرد:

- پدر جان، شما گلوی مرا می فشارید.

می خواره پیر دست را بسوی طنابهای بسته بلند کرد و گفت:

- منی که ترا بدنیا آورده ام ؟ ... اما داوید ، پس تو قیمت جواز را چقدر تخمین میکنی ؟ میدانی « روزنامه اعلانات » که سطری دهشاهی قیمت دارد چقدر ارزش دارد ، این امتیاز بتنهایی در ماه گذشته پانصد فرانک عایدی داشته است. پدر جان، دفترها را باز کن ، ببین اعلانات و دفترهای فرمانداری ، عملیات شهرداری و قلمرو کشیش چقدر فایده دارد . تو آدم بیکاره ای هستی که نمیخواهی دارایی بهم بزنی . تو درباره اسبی چانه میزنی که باید ترا بملك قشنگی مانند ملك مارساک<sup>۱</sup> ببرد.

با این سیاهه شرکت نامه ای در میان پدر و پسر توأم بود. پدر مهربان خانهاش را در مقابل مبلغ هزار و دویست فرانک بشرکت کرایه میداد ، هر چند آن را تنهاشش هزار لیره خریده بود و در آن یکی دوطاقتی را که در زیر شیروانی ساخته بودند بخود اختصاص میداد. تا وقتی که داوید سشارسی هزار فرانک را نپرداخته باشد ، می بایست منافع نصف بنصف تقسیم بشود ؛ روزی که این مبلغ را پدرش بپردازد تنها و یگانه مالك چاپخانه خواهد شد. داوید جواز و مشتریهای چاپخانه و روزنامه را بر آورد کرد ، بی آنکه بافزارها بپردازد ؛ گمان کرد می تواند خود را از در دسر برهاند و این شرایط را نپذیرفت. پدر که بشیرین کاریهای دهقانان عادت کرده بود و از حسابهای دور و دراز مردم پاریس سردر نمی برد از تصمیم باین سرعت تعجب کرد. پیش خود گفت:

- نکند پسر من پولدار شده باشد ؛ درین موقع چه شیوه ای بکار خواهد برد که



پول مرا ندهد؟

باین فکر از سؤال کرد بداند آیا پول با خود آورده است تا اینکه پیش قسطی ازوبگیرد. کنج کاوی پدر پسر را بشك انداخت. داوید نم‌پس‌نداد. فردای آن روزسشار پیر بتوسط شاگردش ائانه‌ای را که خیال داشت بااراده‌هایی که از آنجا خالی برمیگردد بخانه ییلاقی خودببرد باطاق طبقه دوم برد. سه‌طاق طبقه اول را بکلی عریسان‌پسرش واگذار کرد، همانطور که چاپخانه رابتنصرف اوداد بی‌آنکه يك شاهی برای پول دادن بکارگران باوبدهد. چون داوید بعنوان شريك ازپدرش خواهش کرد درتهیه موجودی لازم برای بهره‌برداری شرکت کمک بکند چاپچی پیر خودرا بنادانی زد. می‌گفت: چون چاپخانه خودرا داده است دیگر خودرا مکلف نکرده است پول بدهد؛ پرداخت سرمایه‌اوبعمل آمده است. چون پسرش بزور منطق اورا مجاب میکرد باو پاسخ‌داد که چون چاپخانه را از زن بیوه روزوخرید بی‌آنکه يك دینار داشته باشد بکار سرو سامان داده‌بود. اگر او که کارگر بی‌چیز و بی‌معرفتی بوده پیش‌برده است، يك شاگرد دیدوباز بهترپیش خواهدببرد. وانگهی داوید از تربیتی که بعرق پیشانی پدرپیشش فراهم شده پول درآورده است، میتوانست امروز خوب آنرا بکار ببرد.

برای روشن کردن موضوعی که سکوت پسرش شب‌پیش مبهم گذاشته بود دوباره سرمطلب را بازکرد وگفت:

پولهای بانکت را چه کردی؟

داوید بانفرت جواب داد:

مگر من خرج زندگی نداشتم، مگر کتاب نخریده‌ام؟

خرس جواب داد:

- آه! تو کتاب میخریدی! کارت پیش نخواهد رفت. کسانی که کتاب میخرند بهیچوجه مناسب برای چاپ کردن آن نیستند.

داوید زشت‌ترین سرشکستگی‌ها را حس کرد، سرشکستگی که پستی پدری فراهم کند: میبایست هجوم دلایل زشت، سرافکننده، رذیلانه و تجارته‌ری را تحمل کند که پیرمرد لثیم با آن امتناع خودرا بزبان آورد. دردهای خودرا درجان خویش جاداد، خود را تنها، بی‌پشتیبان دید، پدرش را مردی بهره‌جوی دید و باکنج کاوی حکیمانهای خواست درست اورا بشناسد. اورا توجه‌داد که هرگز حساب دارایی مادرش را ازو نخواسته است. اگر این دارایی نتواند قیمت چاپخانه را جبران کند، دست‌کم بایستی وسیله بهره‌برداری مشترك باشد.

سشارپیر گفت:

دارایی مادرت؟ اما تنها هوش و خوشگلی اوبود!

بشنیدن این جواب داوید سراپا بطبیعت پدرش بی‌برد، وفهمید برای حساب

گرفتن ازو باید سر مرافعه‌ای تمام ناشدنی و پرخرج و آبرو بریاد داده را بازکرد. این مرد نیک نفس باری را که می‌بایست بردوش او قرار بگیرد پذیرفت، زیرا می‌دانست باچه زحمتی تعهدی را که نسبت پیدرش کرده است ادا خواهد کرد. پیش خود گفت: کار خواهم کرد. از همه گذشته اگر زحمتی داشته باشم آن مردك هم داشته‌است.

وانگهی آیا کار کردن برای خودم نخواهد بود؟

پدر که از سکوت پسرش مضطرب بود گفت:

من گنجی برای تو می‌گذارم.

داوید پرسید این گنج کدام است. پدر گفت:

ماریون<sup>۱</sup>.

ماریون دختر دهاتی درشتی بود که برای بهره برداری چاپخانه لازم بود: کاغذ را نم میزد و دورش را می‌برید، خرید می‌کرد و پخت و پز می‌کرد، رخت می‌شست، اراده‌های کاغذها خالی می‌کرد، میرفت پول می‌گرفت و صفحه‌های ماشین‌ها را پاک می‌کرد. اگر ماریون خواندن را یاد گرفته بود سشارپیر او را بسر حرفچینی گذاشته بود. پدر پیاده بییلاق رفت. هر چند که از فروش خود که بنام شرکت تغییر شکل داده بود بسیار خوشوقت بود، از طرزی که پولش را خواهند داد بسیار دل نگران بود. پس از دل بازپسی‌های فروش همیشه دل بازپسی‌های وصول می‌آید. همه شهوتها اصلا مزورانه است. این مردی که تحصیل کردگی را بیهوده میدانست سعی کرد با اثر تحصیل کردگی معتقد شود. سی هزار فرانك خود را بافکار شرافتمندانه‌ای که تحصیل کردگی در پسرش نموده بود گرو می‌گذاشت. داوید که جوان تربیت شده‌ایست خود را با آب و آتش خواهد زد که تعهدات خود را بپردازد، معرفت چاره‌ای برای او فراهم خواهد آورد، خود را پراز احساسات عالی نشان داده بود، پول خواهد داد! بسیاری از پدران که بدین گونه رفتار میکنند نمی‌پندارند پدرانه رفتار کرده‌اند، همچنان که سشارپیر چون بتاکستان خود واقع در مارساك ده کوچکی در چهار فرسنگی آن گولم رسید سرانجام خود را از آن مطمئن کرده بود. این ملك که مالك سابق خانه قشنگی در آن ساخته بود از ۱۸۰۹ زمانی که خرس پیر آن را خریده بود سال بسال بزرگتر شده بود. در آنجا سرپرستی از چرخشت را جانشین سرپرستی از دستگاه چاپ کرد و چنانکه خود می‌گفت از مدت مدید در کار هوکاری بوده‌است قادر آن خوب سررشته داشته باشد.

سشار پدر، در سال اول کناره گیری خود در بییلاق در بالای چفته‌ها چهره‌ای متفکر نشان داد؛ زیرا وی همیشه در تاکستان خود آنچنان بود که پیش از آن در میان کارگاه خود بوده‌است. این سی هزار فرانك غیر مترقب باز او را بیش از هوای مساعدماه

سپتامبر مست میکرد، آنها را در میان انگشتان خود باعشق مفرطی می‌مالید. هر چه مبتلئی که باومدیون بودند کمتر بود بیشتر مایل بود آن را بصندوق بگذارد. بهمین جهت اغلب ازمارساك بآنكولم میدوید، این نگرانیها وی را جلب میکرد. از باروهای تخته سنگی که شهر بر روی آن ساخته شده بالا میرفت، وارد کارگاه میشد ببیند پسرش سرازکار درمی‌برد یانه. اما دستگاه‌های چاپ سر جای خود بود؛ تنها شاگردی که بود شب‌کلاه کاغذی بر سر گذاشته و صفحه‌ها را پاک میکرد، خرس پیر فریاد دستگاهی را در چاپ کردن کارت اطلاعات می‌شنید، حروف کهنه خود را می‌شناخت، پسرش و سرکار چاپخانه را میدید که هر يك در قفس خود کتابی را می‌خوانند که خرس آنها را نمونه چاپی تصور میکرد. پس از آنکه با داوید ناهار می‌خورد، آنگاه بملك خود در مارساك برمی‌گشت و نگرانیهای خود را زیر لب میگفت. لثامت هم مانند عشق استعدادی از روشن-بینی درباره گروه آیندگان دارد، بوی آنها را می‌شنود، آنها را بشتاب و امیدارد. این موکار دور از کارگاه خود که منظره افزارهایش وی را در آنجا خیره میکرد و او را بیاد روزهایی می‌انداخت که سرمایه بهم میزد، در وجود پسرش آثار اضطراب انگیز بیکاری را میدید. نام «برادران کونته» او را بو حشت می‌انداخت، میدید که این نام بر اسم «سشار و پسر» تسلط دارد. باری باد بدبختی را حس میکرد. این پیش‌بینی درست بود، بدبختی بر سر خانه سشار بال گسترده بود. اما لثیمان هم خدایی دارند. بوسیله یاری موارد غیر مترقب این خدا می‌بایست فروش دغلكارانه آن می‌خواره را در چنته او از پاد آورده. باین جهتست که چاپخانه سشار با وجود همه وسایل پیشرفت تنزل میکرد.

داوید نسبت بارتجاع مذهبی که حکومت رستوراسیون در دولت تشکیل داده بود بی‌قید بود و نیز نسبت بآزادی‌خواهی اعتنایی نداشت، از نظر سیاسی و مذهبی زیان-بخش ترین بیطرفیها را داشت. وی در روزگاری بود که بازرگانان شهرستانها میبایست عقیده‌ای داشته باشند تا مشتری داشته باشند، زیرا که میبایست در میان رفتار آزادیخواهان و شاه‌پرستان یکی را انتخاب کند. عشقی که در دل داوید جای‌گرفت و مشغله‌های فکری او، طبیعت آراسته‌اش مانع بود وی آن ترش‌روی برای جلب نفع را که بازرگانان حقیقی را فراهم می‌کند داشته باشد و ممکن بود وی را بمطالعه اختلافاتی که در میان صنعت شهرستانها و صنعت پاریس هست وادار کند. رنگهای این قدر زننده شهرستانها در جنبش-های بزرگ پاریس از میان میرود. رقیبان او، برادران کونته، با عقاید شاه‌پرستان هماهنگ شدند، آشکارا پرهیز مذهبی کردند، بکلیسای جامع رفتند، از کشیشان پشتیبانی کردند، و نخستین کتابهای دینی را که احتیاج بآنها محسوس بود چاپ کردند. بدینگونه برادران کونته درین زمینه پرسود پیش‌دستی کردند، و با داوید سشار تهمت زدند و او را بآزادی‌خواهی و بی‌دینی متهم کردند. میگفتند چگونه میتوان مردی را بکار گماشت که

پدرش قاتل زندانیان سیاسی در زندانهای پاریس از دوم تا ششم سپتامبر ۱۷۹۲ بوده، میخواره، هواخواه بناپارت، پیرمرد لثیمی بوده است که توده‌های طلا برای او گذاشته است؛ ایشان تهیدست و عیالوار بودند، در صورتیکه داوید عزب بود و میبایست فوق‌العاده پولدار باشد؛ بهمین جهت تنها بچیزداری او و غیره حمله می‌کردند. فرمانداری و دستگاه کشیش که در تحت تأثیر این تهمت‌ها بودند که بد او دید می‌زدند سرانجام انحصار کارهای چایی خود را ببردان کونته دادند. بزودی این رقیبان حریص، که از بی‌اعتنایی حریف خود دلیر شده بودند یک روزنامهٔ اعلانات دیگری ایجاد کردند. کار چاپخانهٔ کهنه منحصر شد بچاپ سفارشهای شهری و نصف عایدات روزنامهٔ اعلاناتش کم‌شد. تجارتخانهٔ کونته که از منافع جالبی که از کتابهای کلیسیا و مذهبی برده بود سود بسیار برد بزودی بخانوادهٔ سشار پیشنهاد کرد روزنامهٔ آنها را بخرد، تا اینکه بی‌شریک اعلانات شهرستان و انتشارات عدلیه را بدست آورد. بمحض اینکه داوید این خبر را بداد، موکار پیر، که پیش از آن از پیشرفت‌های تجارتخانهٔ کونته هراسان شده بود باشتاب کلاغی که بوی مردارهای میدان جنگی را شنیده است از ما رساک خود را بمیدان درخت توت انداخت. پسرش گفت:

بگذار من با خانوادهٔ کونته بکنار بیایم. درین کار دخالت مکن.

پیرمرد بزودی نفع خانوادهٔ کونته را حدس زد، ایشان را از روشن بینی نظریات خود ترساند. میگفت پسرش منافی میکند که می‌خواهد مانع بشود.

اگر روزنامهٔ ما را واگذار بکنند مشتریان ما بچه تکیه خواهند کرد؛ وکلای تسخیری، سردفتران، همهٔ بازرگانان او مو آزاد خواهند؛ خانوادهٔ کونته خواسته‌اند بخانوادهٔ سشار ضرر بزنند و تهمت آزادخواهان با آنها زده‌اند، بدین‌گونه زیر پایشان را کشیده‌اند، اعلانات آزادخواهی برای خانوادهٔ سشار خواهد ماند. روزنامه را بفروشیم! چرا لوازم و جوار را هم نفروشیم؟

آن وقت از خانوادهٔ کونته شست‌هزار فرانک از بابت چاپخانه خواست تا پسرش خانه خراب نشود؛ پسرش را دوست میداشت، از پسرش حمایت می‌کرد. موکار پسرش را بکار و امید داشت همچنانکه دهقانان زنانشان را بکار می‌کشند؛ چه پسرش بخواد و چه نخواهد، بنا بر پیشنهادهایی که یک یک از چنگ خانوادهٔ کونته در می‌آورد، آنها را باسانی و ادار کرد مبلغ بیست و دو هزار فرانک از بابت «روزنامهٔ شارانت»<sup>۱</sup> بدهند. اما داوید ناچار متمهد شد هرگز هیچ روزنامه‌ای چاپ نکند و گرنه سی هزار فرانک خسارت بپردازد. این فروش خودکشی چاپخانهٔ سشار بود؛ اما آن موکار هیچ‌نگران نشد. همیشه آدم‌کشی پس از دزدیست. مرادک امیدوار بود این مبلغ را صرف پرداخت سهم خود بکند؛

۱- Charente از شهرستانهای مغرب فرانسه که شهر آن گولم حاکم‌نشین آنست.

و برای اینکه آنرا بدست بیاورد ممکن بود داوید راهم بر سر این کار بگذارد، بیشتر از آن جهت که نصف این گنج غیر مترقب حق این پسر مزاحم بود. برای رفع خسارت پدر با سخاوت چاپخانه را با و واگذاشت، اما اجاره خانه را در برابر آن هزار و دو بیست فرانک معهود نگاهداشت.

از زمانی که روزنامه را بخانواده کونته فروخته بود پیرمرد کمتر بشهر می آمد، سالخورده گی خود را بهانه می آورد؛ اما دلیل واقعی آن این بود که نسبت به چاپخانه ای که دیگر متعلق باو نبود کمتر دلبستگی داشت. با این همه نمی توانست محبتی را که نسبت بافزار خود داشت بکلی از خود دور کند. وقتی که کارهایش او را با آنکولم می کشاند بسیار مشکل بود تصمیم بگیرد چه چیز او را بخانه اش جلب میکرد یا ماشین های چایی چوبی او و یا پسرش که برای حفظ ظاهر می آمد اجاره ها را ازو بگیرد. سرکار چاپخانه اش که حالا سرکار چاپخانه کونته شده بود میدانست این سخاوت پدری از کجا آب بر میدارد؛ میگفت این روباه حيله گر بدینگونه حق دخالت در کارهای پسرش را برای خود نگاه میداشت و در روی هم کشیدن اجاره ها طلبکار عمده میشد.

تنبلی و اهمال داوید شمار دلایل دیگری داشت که طبیعت این جوان را نشان میدهد. چند روز پس از آنکه در چاپخانه پدر مستقر شد، بیکی از دوستان دوره مدرسه اش برخورد کرده بود که در آن زمان گرفتار تنگدستی کامل بود. دوست داوید شمار جوانی بود که در آن زمان تقریباً بیست و یکساله بود و لوسین شاردون نام داشت و پسر یکی از جراحان سابق ارتش جمهوری بود که زخم برداشته و از خدمت خارج شده بود. طبیعت آقای شاردون پدر را عالم شیمی بار آورده بود و تصادف او را در آنکولم دواساز کرده بود. در میان تهیه هایی که برای انکشاف پرخرجی که در راه مطالعه در آن چند سال مطالعات علمی کرده بود میدید مرگ او را بغفلت گرفت. میخواست هر نوع بیماری نقرس را معالجه کند. نقرس مرض مردم چیزدارست؛ و چون مردم چیزدار وقتی که مزاجشان از دست رفت در راه آن خوب خرج میکنند، در میان همه مسائلی که ب فکر آنها افتاده بود این مسئله را برای حل کردن انتخاب کرده بود. مرحوم شاردون در میان علم و عمل جا گرفته بود و دانست که تنها علم میتواند متمول شدن او را تأمین بکند. بدین جهت در غلغل این بیماری مطالعه کرده و معالجه خود را متکی بیک نوع پرهیزی کرده بود که آنرا متناسب با هر مزاجی میدانست. در موقع اقامت در پاریس که در آنجا پشتیبانی فرهنگستان علوم را درخواست میکرد مرده بود و بدینگونه نتیجه کارهایش از دستش رفت. این دواساز که پیشرفت خود را پیش بینی



میکرد در تربیت پسر و دخترش از هیچ چیز فروگذار نکرده بود، بطوریکه نگاهداری خانواده اش همیشه در آمد دواخانه اش را بلعیده بود. بدینگونه نه تنها فرزندان خود را در تنگ دستی گذاشته بود بلکه برای بدبخت کردن آنها ایشان را بامید سرنوشته های درخشانی که پس از مرگ او از میان رفت بار آورده بود. دپلن<sup>۱</sup> معروف که او را معالجه کرد، دید که با تشنج های غضب جان سپرد. اساس این جاه طلبی عشق مفراطی بود که جراح سابق نسبت بزنش داشت که آخرین بازمانده خاندان روبامپره<sup>۲</sup> بود که در ۱۷۹۳ بوضع معجزه آسایی ویرا از دار زدن نجات داده بود، بی آنکه این دختر جوان خواسته باشد تن باین دروغ در بدهد، موقع مناسبی بدست آورده و گفته بود وی آبستن است. پس از آنکه بهر شکلی بود حق زناشویی با او را پیدا کرده بود با وجود آنکه هر دو فقیر بودند او را گرفت. فرزندانش مثل همه بچه هایی که مولود عشق اند تنها اثری که بآنها رسید زیبایی شکفت انگیز مادرشان بود و این هدیه ایست که هر وقت تنگدستی با آن توأم میشود این قدر شوم است. این امیدها، این کارها، این نومیدیها که تا این اندازه اغلب پیش می آمد بکلی زیبایی مادام شاردون را از میان برده بود، بهمان اندازه که سرشکستگی های پی در پی تنگ دستی اخلاق او را تغییر داده بود، اما همت او و فرزندانش باتنگ دستی آنها برابری میکرد. زن بیوه بیچاره دواخانه را که در کوچه بزرگ اومو<sup>۳</sup> در محله عمده بیرون شهر آنگولم واقع بود فروخت. قیمت دواخانه باو وسیله داد که سیصد فرانک عایدی داشته باشد، و این مبلغی بود که برای گندان خودش کافی نبود، اما او و دخترش بی آنکه شرمسار بشوند به پیش آمد تن در دادند و تسلیم خود فروشی شدند. مادر زنان پابزا را نگاه می داشت و خوش رفتارهای او سبب می شد در خانواده های چیزدار او را بهمه کس ترجیح میدادند، در میان آنها زندگی میکرد و خرجی برای فرزندان نداشت، در ضمن روزی بیست شاهی عایدش میشد. برای اینکه پسرش ازین مکدر نشود که مادر وی در چنین کار پستی افتاده است، نام مادام شارلوت<sup>۴</sup> را بخود گذاشته بود. کسانی که خواستار معالجات او می شدند با آقای پوستل<sup>۵</sup> جانشین آقای شاردون رجوع میکردند. خواهر لوسین زیر دست یک زن رختشوی ریزه کار که همسایه اش بود کار میکرد و تقریباً روزی پانزده شاهی بدست می آورد؛ سرپرست زنان کارگر بود و در آن کارگاه یک نوع برتری

Desplein - ۱

Rubempré - ۲

Houmeau - ۳

Charlotte - ۴

Pcstel - ۵

داشت که اندکی اورا از طبقه کارگرانی که زیرپایشان سست بود خارج میکرد. عایدی مختصر کارشان توأم با صد لیره درآمد مادام شاردون، تقریباً بسالی هفتصد فرانک میرسید که این سه تن میبایست با آن زندگی کنند، لباس بپوشند و خانه داشته باشند. صرفه جویی فوق العاده این خانواده بزحمت این مبلغ را تکافو میکرد که تقریباً همه آنرا لوسین بکار میزد. مادام شاردون و دخترش اوا بهمان اندازه که همسر محمد بشوهرش گرویده بود بلوسین ایمان داشتند. فداکاریشان نسبت بآینده او حد نداشت. این خانواده بی چیز دراومو درخانه ای که جانشین آقای شاردون بمبلغ بسیار جزیی اجاره کرده بود و درته يك حیاط داخلی دربالای آزمایشگاه واقع بود منزل داشت. لوسین اطاق محقری درزیر شیروانی داشت، لوسین که پدرش شوری برای علوم طبیعی داشت و اورا تحریک کرده بود، نخست اورا باین کار راهنمایی کرده بود، یکی از شاگردان برجسته دبیرستان آنکولم شد و هنگامی که سشارتحصیلات خودرا در آنجا تمام میکرد درسال سوم بود

هنگامی که اتفاقاً دو رفیق مدرسه بهم رسیدند لوسین که ازبس از ساغر ناهموار تنگ دستی آشامیده بود خسته شده بود نزدیک بود یکی از تصمیم های نهایی را بگیرد که دربیست سالگی می گیرند. چهل فرانک درماه که داوید باکمال سخاوت بلوسین داد و باو وعده کرد حرفه سرکار چاپخانه را بوی یاد بدهد، هرچند که کاملاً بسرکاری احتیاج نداشت لوسین را ازین نومیدی نجات داد. وثایق دوستیشان در دبیرستان که بدین گونه تجدید شد بزودی بواسطه شباهت سرنوشتشان و اختلاف اخلاقشان محکم تر شد. هر دو ذهنشان پر از امیدهای بسیار بود، این هوش سرشار را داشتند که انسان را سر راست ببالاترین جا ها میرساند و از آنجا با عمق اجتماع فرو میبرد. این ناسازگاری سرنوشت پیوند استواری درمیانشان بود. وانگهی هر دو ازیک سرایشی مخالف بشاعر- پیشگی رسیده بودند. هر چند که تقدیر لوسین را برای بالاترین بهره مندیها از علوم طبیعی آفریده بود باشوری خواستار افتخارات ادبی بود؛ در صورتی که داوید که ذهن اندیشمندش وی را مهبای شاعری میکرد ذوقش اورا بعلوم دقیق متمایل میکرد. این اختلاف مشربها يك نوع برادری روحانی فراهم کرد. لوسین بزودی نظر بلندی را که از پدرش برای تطبیق علم با صنعت باو رسیده بود بداوید تلقین کرد و داوید راه های تازه ای را که می بایست در ادبیات پیش بگیرد تا مالی و دارایی بدست آوود بلوسین نشان داد. چند روز دوستی این دو جوان یکی از آن شورهایی را فراهم آورد که تنها پس از دوره جوانی پدیدار میشود. داوید بزودی او زیبارا از دور دید و دلداده اش شد همچنانکه طبایع مالیخولیایی و پر رمز گرفتار میشوند. « همیشه ویی در پی داس کار

خود را میکند» که در درس شرایع هست شعار این شاعران با ذوق گمنام است که آثارشان عبارت از حماسه‌های بسیار زیباست که در میان دو دل بوجود می‌آید و همانجا از میان می‌رود! هنگامیکه آن دل‌داده با سرار امیدهای نهانی که مادر و خواهر لوسین نسبت باین چهره زیبای شاعرانه داشتند پی‌برد، هنگامیکه از فداکاری کورکورانه‌شان باخبر شد، لذتی برد از آنکه بمعشوقه اش نزدیک شود و در بیدادگریها و امیدهایش شرکت کند. پس لوسین برادری ممتاز برای داوید شد. مانند تندروانی که میخواستند از خود شاه هم شاه پرست‌تر باشند داوید از عقیده‌ای که مادر و خواهر لوسین بنبوغ او داشتند بالاتر رفت و چنانکه مادری فرزند خود را نازپرورده میکند ناز آنرا کشید. در ضمن یکی از این گفتگوهایی که در فشار بی‌پولی که دستشان را بسته بود داشتند و مانند همه جوانان دیگر وسایل زود رسیدن بثروتی را مکرر بیان میکردند و همه درختانی را که هر تازه رسیده‌ای میوه آنرا چیده تکان میدادند. لوسین دوفکری را که پدرش کرده بود بیاد آورد. آقای شاردون سخن ازین گفته بود که بوسیله استعمال يك عامل شیمیایی جدید قیمت قند را نصف‌کنند و از امریکا يك ماده نباتی مانند آنچه چینی‌ها بکار می‌برند و چندان ارزشی ندارد بیاورد و بهمان اندازه قیمت کاغذ را پایین ببرد. داوید که تمولی در آن دید دست روی این وسیله انداخت و لوسین را مرد نیکوکاری پنداشت که هرگز نمی‌توان از عهده حق او برآمد.

هر کسی میتواند حدس بزند چگونه افکار اساسی وزندگی داخلی این دودوست آنها را برای اداره کردن چاپخانه‌ای نامناسب میساخت. چاپخانه سشارپسر که نمیتوانست پانزده تا بیست هزار فرانک مانند چاپخانه برادران کونته که ناشر و کتابفروش دستگاه مذهبی و مالک «پیک شارانت» که ازین پس یگانه روزنامه شهرستان خواهد بود عایدی داشته باشد بزحمت سیصد فرانک در ماه درمی‌آورد که میبایست حقوق سرکار چاپخانه، ماهیانه ماریون، عوارض، کرایه خانه را از آن کم بکنند؛ همین تنها برای داوید در حدود صد فرانک در ماه باقی میگذاشت. کسانی که پرکار و مال بین بودند میتوانند حروف را نوبکنند، دستگاه‌های چاپ آهنی بخرند، ممکن بود از کتابفروشی‌های پاریس کتابهایی بگیرند که بقیمت نازل چاپ بکنند؛ اما صاحب کار و سرکار که در کارهای پرمشغله فکری سردرگم شده بودند بهمان کتابهایی که آخرین مشتریانشان بآنها میدادند قناعت میکردند. برادران کونته سرانجام باخلاق و عادات داوید پی‌برده بودند، دیگر باو تهمت نمی‌زدند؛ بالعکس سیاست عاقلانه‌ای بآنها راهنمایی میکرد بگذارند این چاپخانه آب باریکی در جوی داشته باشد و آنرا با عایدی متوسطی نگاه بدارند، تاب‌دست رقیب خطرناکی نیفتد؛ خودشان کارهایی را که کارهای شهری می‌گفتند بآنجا می‌فرستادند. بدین‌گونه داوید سشار بی‌آنکه خود بداند باصطلاح تجارتي تنها بواسطه حساب ماهرانه رقیبان خود زندگی میکرد. برادران کونته از آنچه جنون

او میگفتند خوشحال بودند و درباره او رفتاری داشتند که ظاهراً پراز درستکاری و درست رفتاری بود؛ اما درحقیقت مانند اداره مسازری<sup>۱</sup> رفتار میکردند که رقابتی را برای پنهان کردن رقابت حقیقی وانمود میکند.

ظاهر دستگاه سشار با لثامت خشنی که در باطن آن بود و خرس پیر هرگز چیزی را در آن جبران نکرده بود سازگار بود. باران، آفتاب، هوای نامساعد هر فصل در خیابان را بصورت تنه درخت کهنی در آورده بود. آنقدر شکافهای نامساوی بر آن شیار افکنده بود. نمای آن که از آجر و سنگ بد ساخته شده و بی قرینه بهم آمیخته بودند، مثل این بود زیر بار سقف پوسیده ای خم شده که از این سفالهای تو خالی که همه سقف هارا در جنوب فرانسه فراهم میکند گرانبار بود. شیشه بندی کرم خورده دارای آن کرکره های بسیار بزرگی بود و آلت های کلفتی که لازمه گرمای آن اقلیم است آنها را نگاه میداشت. مشکل بود در همه شهر آنکولم خانه ای پیدا کنند که تا این اندازه از هم در رفته باشد و دیگر تنها بزور ساروج بر پا بود. تصور این کارگاه را بکنید که دو طرف آن روشن و وسط آن تاریک بود، دیوار - هایش پوشیده از اعلانهایی بود که پایین آنها در نتیجه برخورد کارگرانی که از سی سال پیش در آنجا گشته بودند خرمایی رنگ شده بود، طناب بندی روی کف اطاق، دسته های کاغذ، دستگاہهای چاپ کهنه، دسته های آجر که کاغذهای نم زده را روی آنها بار کرده بودند، ردیف های کاسه ها، و در انتهای آن دو قفسی که صاحب کار سرکار هر یک در یک طرف جا گرفته بودند؛ آن وقت زندگی این دو دوست را در می یابید.

در ۱۸۲۱ در روزهای اول ماه مه داوید ولوسین نزدیک شیشه بندی حیاط بودند که نزدیک ساعت دو چهار یا پنج کارگیشان رفتند ناهار بخورند. چون صاحب کار شاگرد خود را دید که در زنگ داری را که بروی کوچه باز میشد بست، ولوسین را بحیاط برد، مثل آنکه بوی کاغذ، مرکب دانه ها، دستگاہهای چاپ و چوبهای کهنه آزارش داده باشد. هر دو در زیر چفته ای نشستند که از آنجا چشمشان هر کس را وارد کارگاه میشد می دید. پرتو آفتاب که بر شاخ و برگ چفته می تافت آن دو شاعر را در بر گرفت و روشنایی خود را چون هاله ای برگردشان پراگند. اختلافی که در میان این دو طبیعت و این دو سیما فراهم شده بود آنگاه باندازه ای بشدت محسوس بود که جلب توجه قلم نقاش بزرگی را میکرد. داوید سیمای کسانی را داشت که طبیعت آنها را برای کشمکش های بزرگ و نمایان و پنهانی آفریده است. تنه درشت او شانهای تنومندی داشت که با فربهی اندام او متناسب بود. چهره اش اندکی گندم گون، پررنگ، فربه، که بر روی گردن کلفتی بود، جنگلی انبوه از موهای سیاه گردش را فرا گرفته

بود، در نظر نخستین مانند چهره آن کشیش‌هایی بود که بوالو در شعر خود وصف کرده است؛ اما معاینهٔ دومی در شیارهای لب‌های کلفت، در چاه زنخدان، در وضع بینی چهار گوش او، که تیفهٔ ناهمواری آنرا از هم می‌شکافت، مخصوصاً چشمها، آتش همیشگی عشق یگانه‌ای، روشن بینی مرد متفکری، مالیخولیای پر حرارت روحی که ممکن بود دو انتهای افق را دربر بگیرد، در همهٔ فراز و نشیب آن فرو برود. و باسانی از لذت‌های بکلی روحانی بیزار می‌شد و روشنایی تجزیه و تحلیل را بر آن می‌افکند درو آشکار می‌شد. اگر درین سیما پرتو نبوغی را که از آن میتابید حدس می‌زدند، خاکستری را نیز نزدیک کوه آتش‌فشانی میدیدند؛ امید وی در حس دقیقی از خلاء اجتماعی که گمنام زادگی و نداری آن همهٔ کسانی را که برتری دارند در آن جای داده است منتهی می‌شد. در برابر این چاپچی تنگدست، که وضع او که این همه با هوشیاری نزدیک بود، حالت تهوع فراهم میکرد، در برابر این سیلن<sup>۱</sup> که بسنگینی بر خود تکیه داشت و جرعه‌های ممتد از ساغر علم و شاعری برمیکشید، مست می‌شد تا بدبختی‌های زندگی در شهرستان را فراموش کند، لوسین بحالت دلپذیری نشسته بود که مجسمه سازان برای باکوس<sup>۲</sup> هندی یافته‌اند. چهره‌اش امتیاز سیمای زیبایی‌های باستانی را داشت. پیشانی و بینی‌ای مانند یونانیان داشت، سفیدی مخملی زنها را، چشمانی که از شدت کبودی سیاه بود، چشمان پر از عشق که سفیدی آنها در طراوت با چشمان کودکان رقابت می‌کرد. بالای چشمان زیبایش ابروهایی بود مانند آنچه قلم نقاشان چین می‌کشد و گردشان‌دا مژه‌های بلند خرمایی گرفته بود. در سراسر گونه‌هایش پرز نرمی میدرخشید که رنگ آنها با رنگ موهای زرین که پیچ و تاب طبیعی داشت هم‌آهنگ بود. یک نرمی یزدانی از بناگوشهای وی که سفیدی زرین رنگی داشت می‌تراوید. از چانه کوتاه‌اش که آهسته آهسته بسوی بالا میرفت نجابت مخصوصی پدیدار بود. بر روی لبان مرجانی رنگ او که دندان‌های زیبایی با آن امتیاز میداد نجابت مخصوصی نقش بسته بود. دستهای مردم نجیب‌زاده داشت، دستهای ظریف، که مردم با یک اشارهٔ آن میبایست سر فرود آورند و زنان خواستار بوسیدن آن باشند. لوسین باریک اندام بود و قد متوسط داشت. اگر کسی پاهایش را میدید بطریق اولی هوس میکرد او را دختر جوانی بدانند که شکل خود را تغییر داده، شبیه مردان با ذوقست برای اینکه نگوییم مانند مردم حيله‌گراست، تهی‌گاههای او مانند تهی‌گاه زنان متناسب بود. این علامتی که کمتر فریب میدهد در لوسین قرین حقیقت بود که چون بتجزیهٔ وضع کنونی جامعه در زمینهٔ فساد مخصوص سیاستمداران که می‌پندارند پیشرفت ایشان همهٔ وسایل را هر چند هم شرم آور

۱ - Silène از خدایان مردم فریژی در یونان که خدای شادی بود.

۲ - Bacchus خدای شراب در روم قدیم.

باشند شروع میکند می‌پرداخت سرایشی روح متلاطم او وی را بدان سوق میداد . یکی از بدبختیهای کسانی که هوشهای سرشار مطیع ایشانست اینست که بنخودی خود همه چیز را، معایب را مانند محاسن، میفهمند.

این دوجوان بیشتر ازین جهت دربارهٔ جامعه ماهرانه قضاوت میکردند که در آن مقام پست داشتند، زیرا مردم گمنام با بلندی نظر خود از حقارت وضع خویش انتقام میگیرند. اما بهمین جهت نومییدی ایشان تلخ‌تر بود که با سرعتی بیشتر بجایی که سرنوشت حقیقی ایشان را میبرد میرفتند. لوسین کتاب بسیار خوانده و بسیار سنجیده بود. داوید بسیار فکر کرده و بسیار تأمل کرده بود. با وجود ظاهرشان که تن-درستی و زورمندی روستاییان را داشتند، چاپچی نابغهٔ مالیخولیایی و علیلی بود. در وجود خود هم شك داشت؛ در صورتیکه لوسین، که طبع کارگشا اما متلونی داشت، يك گستاخی هم داشت که با ظاهر نرم، تقریباً نقش پذیر اما پراز فریبندگیهای زنانه اش مخالف بود. لوسین بمنتهی درجه طبیعت مردم گاسکونی<sup>۱</sup> را داشت، جسور، دلیر، ماجری‌جو، که در خوبی غلبه میکند و بد را کم می‌پندارد، بهیچ وجه از خطایی اگر در آن سودی باشد پرهیز ندارد، و اگر عیب را وسیلهٔ کامیابی بداند آنرا استهزا میکند. این استعداد های جاه طلبان در آن زمان گرفتار پندارهای زیبای جوانی و حرارتی بود که ایشان را بسوی وسایل مشروعی میبرد که مردان دلدادۀ سرفرازی پیش از وسایل دیگر آنها را بکار می‌برند. وی هنوز تنها گرفتار تمایلات خود بود نه گرفتار مشکلات زندگی، گرفتار قدرت خود بود و نه نابکاری مردم، که سرمشق شومی برای طبایع متحرکست. داوید که هوش سرشار لوسین او را سخت فریفته بود او را بزرگ میداشت و در ضمن خطاهایی را که شور فرانسوی بودن و پرا گرفتار آن میکرد بروی میبخشید. این مرد منصف طبیعت محجوبی داشت که با مزاج نیرومندش مغایر بود. اما مقاومت مردان سرزمین شمال درو کم نبود. اگر همهٔ دشواریها را از دور میدید، بنخود وعده میداد آنها را زیر پا بگذارد و بعقب نرود، و اگر پایداری فضیلتی را داشت که حقیقهٔ دارای جنبهٔ روحانی بود بواسطهٔ جاذبهٔ اغماض تمام ناشدنی آنرا معتدل می-کرد. درین دوستی که اینک کهن شده بود یکی از ایشان مانند بت پرستان دوست میداشت و آن داوید بود. بهمین جهت لوسین مانند زنی که میدانند دوستش دارند دستور میداد. داوید با لذت فرمان برداری میکرد. زیبایی ظاهری دوستش برتری باو میبخشید که وی میپذیرفت و خود را ناهنجار و آدم معمولی میدید.

چاپچی پیش خود میگفت:

- گاو در کشاورزی پر حوصله است، پرنده نسبت بزندگی بی قیدست. من

۱ - Gascogne ایالتی در شمال فرانسه که مردم آنجا به پر ادعایی معروفند.

آن گاو خواهم بود ولوسین عقاب.

پس تقریباً از سه سال پیش دودوست سرنوشت خود را که در آینده آنقدر درخشان بود با هم توأم کرده بودند. کتابهای مهمی را که از زمان برقراری صلح در افق ادبی و علمی منتشر شده بود میخواندند، کتابهای شیلر، گوته، لرد بایرون، والترسکات، ژان پول، برزلیوس<sup>۲</sup>، داوی<sup>۳</sup>، کوویه<sup>۴</sup>، لامارتین و دیگران. ازین کانونهای بزرگ خود را گرم میکردند، بوسیله آثاری که ناقص یا کامل بود خود را میآزمودند، آنها را تمام میکردند و با شوری دوباره از سر میگرفتند. پیوسته کار میکردند بی آنکه نیروهای لایزال جوانی را خسته کنند. هر دو بیک اندازه تهیدست بودند، اما حرصی در عشق بصنعت و علم داشتند، تنگدستی کنونی را فراموش می کردند و مشغول این بودند که پیهای شهرت خود را بریزند.

چاپچی يك كتاب كوچك بقطع جیبی از جیب در آورد و گفت:

– لوسین، می دانی از پاریس چه چیز تازه بر ایم رسیده است؟ گوش کن!

داوید، همچنانکه شاعران میتوانند بخوانند، غزل آندره شنیه<sup>۵</sup> را بعنوان

نثر<sup>۶</sup> و سپس غزل « زن بیمار جوان » و پس از آن مرثیه درباره خودکشی و مرثیه سبک قما و دو مستزاد آخر آنرا خواند.

لوسین چند بار فریاد کرد :

– پس آندره شنیه اینست ؟

بار سوم مکرر میکرد: او آدم را از خود مایوس میکند که داوید چنان متأثر

شده بود که دیگر نمیتوانست دنبال کند و گذاشت کتاب را از دستش بگیرد. چون امضای پای مقدمه را دید گفت:

– شاعریست که شاعر دیگر او را کشف کرده است.

داوید دوباره گفت:

– شنیه پس از آنکه این کتاب را فراهم کرد گمان میکرد کاری نکرده است

که شایسته چاپ کردن باشد.

لوسین قطعه حماسی « کور » و چند مرثیه را خواند. وقتیکه باین مصرع رسید:

۱- Jean Paul از نویسندگان درجه دوم آن زمان.

۲- Berzélius شیمی دان معروف سوئدی.

۳- Davy شیمی دان انگلیسی.

۴- Cuvier طبیعی دان معروف فرانسوی.

۵- André Chénier شاعر مشهور فرانسوی.

۶- Néère



« اگر هیچ خوشوقتی ندارند، آیا خوش وقتی در روی زمین هست؟ »  
 کتاب را بوسید، و دو دوست گریه کردند، زیرا که هر دو محبتی چون محبت  
 بت پرستان داشتند شاخ و برگها رنگ برنگ شده بودند، دیوارهای کهنه خانه،  
 شکاف برداشته، شکم داده، که شکافهای زشت بی ترتیب در میان آنها بود، از گودیها،  
 برجستگیها، نقشهای برجسته و شاهکارهای بی شمار نمیدانم کدام روش معماری بدست  
 پریزادی پوشیده شده بود. جنبه تفننی گلها و دگمه هایش را در روی حیاط کوچک  
 تنگ جا داده بود کامیل منظومه آندره شنیه برای داوید دلبر او و برای لوسین  
 خانمی از اشراف شده بود که با او لاس میزد. شعر دامنهای باشکوه جامه پرستاره  
 خود را بر روی کارگاهی فرود آورده بود که در آنجا « میمون » ها و « خرس » های  
 چاپخانه حرکات مضحك میکردند. ساعت پنج رنگ میزد، اما دو دوست نه گرسنه  
 بودند و نه تشنه؛ زندگی برایشان خواب زرینی بود، همه خزاین زمین زیر پایشان بود.  
 آن گوشه‌ای از آسمان کبود رنگ را میدیدند که رب النوع امید بکسانیکه زندگانی  
 توفانی دارند نشان داده و بانگ صفر آسایش بایشان گفته است: « بروید، پر بکشاید،  
 ازین فضای پر از زر و ثمره و لاجورد از بدبختی نجات خواهید یافت ». درین هنگام  
 شاگرد چاپخانه در کوچک شیشه دار را که از کارگاه بحیاط باز میشد باز کرد و آن دو  
 دوست را بمرد ناشناسی نشان داد که نزدیک ایشان رفت و سلام کرد. کتابچه بسیار بزرگی  
 را از جیب بیرون کشید و بداوید گفت:

– آقا، این یادداشتیست که من میل دارم چاپ کنم، لطف بکنید تخمین بزنید  
 چند تمام میشود!

داوید بی آنکه کتابچه راه نگاه بکند گفت:

– آقا، مانسخته‌های خطی باین مفصلی را چاپ نمیکنیم، آقایان کونته را ببینید.

لوسین نسخه خطی را گرفت و گفت:

– اما با این همه حروف خیلی قشنگی داریم که ممکنست مناسب باشد. باید

شما لطف بکنید فردا برگردید و کار خودتان را پیش ما بگذارید که خرج چاپ آنرا  
 برآورد کنیم.

– آیا من افتخار ندارم با آقای لوسین شاردون؟

سرکار چاپخانه جواب داد:

– چرا، آقا.

آن مؤلف گفت:

– آقا، من خوشحالم، شاعر جوانی را ملاقات میکنم که سرنوشت باین خوبی را

باو وعده داده اند. مرا خانم بارژتون فرستاده است.

لوسین چون این اسم را شنید سرخ شد و چند کلمه برای بیان حق‌شناسی خود از توجهی که خانم بارژتون باو داشته است زیر لب گفت. داوید متوجه سرخی و سرگردانی دوست خود شد، گذاشت گفتگوی خود را با این اعیانزاده روستایی دنبال کند، که مؤلف یادداشتی درباره پرورش کرم ابریشم بود و خودخواهی او را وادار کرده بود اثر خود را چاپ کند تا همکاران وی در انجمن کشاورزی آنرا بخوانند.

وقتی که این اعیان زاده رفت داوید گفت :

- خوب لوسین، آیا تو خانم بارژتون را دوست داری؟

- دیوانه وار!

- اما شما بیش از آن از یکدیگر دورید که او بپکن رفته باشد و تو بگروئنلند

رفته باشی.

لوسین چشمها را پایین انداخت و گفت :

- اراده عاشق و معشوق بر همه چیز غالب میشود.

عاشق ترسوی اوزیبا گفت:

- تو ما را فراموش خواهی کرد.

لوسین فریاد کرد:

- شاید بالعکس من معشوقه خود را فدای تو کرده باشم.

- چه می‌خواهی بگویی؟

- با وجود عشقی که دارم، با وجود نفعی که دارم پیش او راه باز کنم، باو گفته‌ام

اگر مردی که ذوقش بالاتر از ذوق منست، آینده پر از سرفرازی دارد، اگر داوید سشار،

برادر من، دوست من، در خانه او راه نیابد هرگز با آنجا بر نمی‌گردم. باید بخانه که می‌روم

جوابی رسیده باشد. اما هر چند که همه اعیان امشب دعوت دارند که شعر خواندن مرا

بشنوند، اگر جواب منفی باشد، هرگز پا بخانه مادام بارژتون نمی‌گذارم.

داوید پس از آنکه چشمهای خود را خشک کرد، با شوری دست‌های لوسین

را فشرد.

ساعت شش زنگ زد.

لوسین بی مقدمه گفت:

- او باید دل واپس باشد، خدا حافظ.

از آنجا گریخت و داوید را دستخوش یکی از تأثراتی گذاشت که کاملاً آن را حس

نمی‌کنند مگر درین سن، مخصوصاً در وضعی که این دومی ساده دل داشتند که زندگی در

شهرستان هنوز بال و پرشان را نزده بود.

داوید با چشم لوسین را که از پله‌کان رد میشد دنبال کرد و فریاد کشید:

- ای که دلی مثل جواهر داری!

لوسین از خیابان زیبای بولیو، از کوچه مینازا و دروازه سن پیر<sup>۲</sup> بسوی اوמו پایین رفت. لابد پیش خود میگوید که اگر راه باین درازی را در پیش می گرفت برای این بود که خانه خانم بارژتون در سر راه بود. آنقدر لذت میبرد که حتی بی اطلاع او از زیر پنجره های خانه این زن بگذرد، که از دوماه پیش دیگر از دروازه پاله<sup>۳</sup> باومو بر نمی گشت.

چون بزیر درخت های بولیو رسید فاصله ای را که در میان آنگولم و اوמו بود در نظر گرفت. رسوم محلی سدهای اخلاقی بسیار دشوار گذرتر از سرازیریهایی که لوسین از آنها پایین میرفت در پیشش گذاشته بودند. این جوان جاه طلب که تازه در کاخ بارژتون راه باز کرده بود و شهرت را پللی در میان شهر و محله بیرون شهر قرار داده بود، مانند ندیمی که پس از آنکه کوشیده است قدرت خود را توسعه بدهد از اینکه از نظر بیفتد میترسد از تصمیم معشوقه اش دل نگران بود. این سخنان باید در نظر کسانی که هنوز اخلاق مخصوص شهرهایی را که منقسم بشهر بالاوشهر پایین هستند ندیده اند مبهم بیاید؛ اما ازین جهت لازم ترست درین جا وارد برخی توضیحات درباره آنگولم بشویم که خانم بارژتون یکی از مهمترین اشخاص این داستان را معرفی خواهد کرد.

آنگولم شهریست که در بالای تخته سنگی بشکل کله قند ساخته شده و مسلط بر چمنزار است که رودشارانت در آن جاریست. این تخته سنگ بطرف پریگور<sup>۴</sup> پیوسته به تپه درازی است که ناگهان در سر راه پاریس ببوردوه<sup>۵</sup> قطع میشود و یک نوع دماغه ای تشکیل میدهد که سه دره باصفا در آن نقش بسته است. اهمیتی که این شهر در زمان جنگهای مذهبی داشت بوسیله باروهای آن، دروازه هایش و بازمانده حصار که روی قلعه تخته سنگ جا گرفته آشکارست. وضع آن سابقاً آن را یک نقطه سوق الجیشی کرده بود که هم برای کاتولیک ها و هم برای کالوینیست ها<sup>۶</sup> گران بها بود؛ اما توانایی سابق آن ناتوانی امروز را فراهم کرده است؛ باروهای آن و سراسیمه بسیار تند آن تخته سنگ مانع شده اند که این شهر در کنار رودشارانت توسعه بیابد و آن را بشوم ترین رکودی محکوم کرده اند. نزدیک بزمانی که این داستان رخ میدهد دولت میکوشید شهر را بطرف پریگور توسعه

۱ - Minage

۲ - Saint - Pierre

۳ - Palet

۴ - Périgord از نواحی جنوب غربی فرانسه.

۵ - Bordeaux از شهرهای معروف جنوب فرانسه.

۶ - Calvinistes فرقه ای از پروتستانها پیرو عقیده Calvin کشیش

معروف فرانسوی.

بدهد و عمارت فرمانداری، يك مدرسه دريانوردی، بنگاههای نظامی را ساخت و راههایی تهیه دید. اما در جاهای دیگر بازرگانی پیشرفت کرده بود. از مدت مدیدی محله بیرون شهر او موماندند يك ورقه فارچ دریای تخته سنگ و درکنار رودخانه که شاهراه پاریس بیورو از سراسر آن میگذرد از زمین روییده بود. کسی نیست از شهرت کارخانه های کاغذسازی آنکولم بی خبر باشد که از سه قرن پیش درکنار رود شارانت و ملحقات آنجا گرفته بودند و در آنجا آبشارهایی بود. دولت مهم ترین کارخانه توپدیزی خود را برای ناوگان در روول تأسیس کرده بود. رفت و آمد، حرکت پست، مسافرخانهها، اراده سازی، بنگاههای مسافربری عمومی، همه صنایعی که در سر راه و رودخانه ترقی میکنند در پایین آنکولم برقرار شدند برای اینکه از اشکالاتی که در اطراف آن بود حذر کنند. البته دبافیها، رخت شویخانهها، همه تجارتهای رودخانهها در نزدیکی شارانت بود؛ سپس مغازه های ورق فروشی، انبارهای همه مواد اولیه که از رودخانه حمل میکنند، و رویهمرفته بازرگیهای داخلی بنگاه خود را درکنار شارانت جادادند. پس محله بیرون شهر آنکولم شهر صنعتی و پر ثروتی، آنکولم دومی شد که شهر بالا بر آن حسد میبرد و ادارات دولتی و مرکز کشیش و دادگستری و اعیان در آنجا ماندند. بدینگونه او مو، با وجود فعالیت و توانایی روز افزون تنها ضمیمه ای از آنکولم بود. در بالا اعیان و مأمورین دولت، در پایین بازرگانی و پول؛ دو منطقه اجتماعی که پیوسته در همه جادشمن يك دیگرند؛ بهمین جهت مشکست حدس بزنند کدام يك ازین دو شهر بیشتر بدخواه رقیب خود بود. حکومت رستوراسیون این وضع را که در زمان امپراتوری تا اندازه ای آرام بود سخت تر کرد. بیشتر خانه های آنکولم بالا یا مسکن خانواده های اعیان و یا مسکن خانواده های قدیمی شهر است که از درآمد خود زندگی میکنند و يك نوع ملت مستقلی را تشکیل میدهند که بیگانگان را هرگز در آن راهی نیست. بزحمت پس از دو سال سکنی یابس از وصلت با یکی از خانواده های اصلی، خانواده ای که از شهرستان مجاور آمده در بر ویش باز میشود؛ در نظر بومیان مانند آنست که دیروز باین سرزمین آمده باشد. فرمانداران، مأموران دارایی، کارمندان ادارات که از چهل سال پیش پی در پی آمده اند، کوشیده اند این خانواده های کهن را که مانند کلاغهای بی اعتماد بر روی تخته سنگ خود نشسته اند نهدند بکنند. این خانواده ها دعوت ب جشنها و شامهایشان را پذیرفته اند؛ اما برای آنکه ایشان را بخود راه بدهند همیشه از آن خودداری کرده اند. آنها اهل تمسخر، بد زبان، حسود، لثیم بوده اند، با خودشان وصلت میکنند، فوج بهم فشرده ای تشکیل میدهند تا نگذارند نه کسی از آن بیرون برود و نه کسی وارد بشود؛ از اختراعات تجملات جدید بی خبرند در نظر آنها فرستادن فرزندی به پاریس میل بگمراه کردن اوست. این

احتیاطها اخلاق و رسوم عقب مانده این خانواده هارا نشان میدهد که گرفتار شاه پرستی ناسنجیده‌ای هستند، در عقایدی که اساس مذهبی ندارد خود سری می‌ورزند، همه مانند شهر خود و تخته سنگ آن بی حرکت زندگی میکنند. با این همه آنگولم در میان ولایات همسایه شهرتی برای تحصیلاتی که در آنجا میکنند دارد. از شهرهای مجاور دختران را بیانیونها و دیرهای آن میفرستند. باسانی میتوان اختلاف طبقاتی را که بر احساسات نفوذ دارد و باعث تفرقه میان آنگولم و اوموست درک کرد. بازرگانان دولتمند و اعیان عموماً تهیدستند؛ یکی ازدیگری بوسیله حس حقارتی که از هر دوسوی مساویست انتقام میگیرد. مردم شهر نشین آنگولم درین کشمکش شریکند. بازرگان شهر بالا دربارهٔ دکاندار محله بیرون شهر میگوید: - این یکی از آدم‌های اوموست! حکومت رستوراسیون چون وضع نجبارا در فرانسه ثابت کرد و امیدهایی بآن داد که اگر همه چیز از پا در نمی‌آمد ممکن نبود بر آورده شود. فاصلهٔ اخلاقی را که بیشتر از فاصلهٔ محلی در میان آنگولم و اوموست بود باز بیشتر توسعه داد. جامعهٔ نجبا که در آن زمان با دولت متحد بود در آنجا باز بیش از همه جای فرانسه امتیازات یافت. ساکنین اوموست اندازه‌ای شبیه بمردم بی‌وطن بودند. این کینه‌های پنهان و ریشه‌دار که باعث طغیان هراس انگیز سال ۱۸۳۰ شد و اساس وضع ثابت اجتماعی فرانسه را از میان برد از آن ناشی شد. تکبر نجبای درباری نجبای شهرستانها را از تاج و تخت بیزار کرد، بهمان اندازه که نجبای شهرستانها همه عزت نفس مردم شهر نشین را میرنجاندند و ایشان را از خود بیزار میکردند. پس مردی از اوموست، پسر یک دواساز، که بخانهٔ خانم بارژتون راه پیدا کند انقلابی بشمار میرفت. مسببان این انقلاب که بودند؛ لامارتین و ویکتور هوگو، کازیمیر دولوینی<sup>۱</sup> و ژوی<sup>۲</sup>، برانژه<sup>۳</sup> و شاتوبریان، ویلمن<sup>۴</sup> و م. اینیان<sup>۵</sup>، سومه<sup>۶</sup> و تیسو<sup>۷</sup>، اتین<sup>۸</sup> و داورینی<sup>۹</sup>، بنژامن-کونستان<sup>۱۰</sup> و لامنه<sup>۱۱</sup>، کوزن<sup>۱۲</sup> و میشو<sup>۱۳</sup>. باری چه پیران مشهور ادبیات و چه جوانان شان، چه آزادیخواهان و چه شاعرستان. خانم بارژتون هنر و ادبیات را دوست داشت، سلیقهٔ عجیبی داشت، جنونی بود که در آنگولم آشکار بر آن پر خاش میکردند، اما لازمست در

- ۱ - Casimir Delavigne شاعر فرانسوی. ۲ - Jouy درام نویس.
- ۳ - Béranger ترانه ساز معروف. ۴ - Villemain نقاد معروف.
- ۵ - M. Aignan از نویسندگان درجهٔ دوم. ۶ - Soumet شاعر.
- ۷ - Tissot از ادیبان فرانسه. ۸ - Etienne درام نویس.
- ۹ - Davrigny از نویسندگان درجه دوم.
- ۱۰ - Benjamin-Constant نویسنده.
- ۱۱ - La Mennais حکیم معروف. ۱۲ - Cousin حکیم مشهور.
- ۱۳ - Michaud از ادبای فرانسه.

طرح کردن زندگی این زن آنرا مشروع دانست، زیرا که وی برای شهرت بجهان آمده بود، موارد شومی وی را در گمنامی نگاه داشته بود و نفوذ وی سرنوشت لوسین را معین کرد.

آقای بارژتون نوه یکی از رؤسای شهرداری بور دو بنام میرو<sup>۱</sup> بود که در زمان لوی سیزدهم در نتیجه اشتغال طولانی باین کار جزو نجبا شده بود. در زمان لوی چهاردهم پسرش که میرو دوبارژتون شده بود از افسران پاسبانان دربار بود و چنان وصلت مهمی با ائروتمندان کرد که در زمان لوی پانزدهم پسرش را صاف و ساده آقای دوبارژتون نام دادند. این آقای دوبارژتون نوه آقای «میرو کارمند شهرداری» چنان در نجیب زادگی کامل پافشاری کرد که همه دارایی خانواده را بالا کشید و سرمایه آنرا بباد داد. دو تن از برادرانش که عموهای پدر بارژتون کنونی بودند دوباره بازرگان شدند، بطوریکه در میان بازرگانان بور دو از خانواده میرو هم هستند. چون ملک بارژتون که در آنکو مو<sup>۲</sup> جزو تیول لاروشفو کو<sup>۳</sup> قرار داشت مانند خانه‌ای در آنکولم که بآن کاخ بارژتون می‌گفتند بارت رسیده بود، نوه آقای «بارژتون مالخور» این دو ملک را بارت برده بود. در ۱۷۸۹ حق مالکیت وی از دستش رفته و تنها در آمدی برای او مانده بود که تقریباً شش هزار لیره در سال میشد. اگر پدر بزرگش از سرمشق پرافتخار بارژتون اول و بارژتون دوم پیروی کرده بود بارژتون پنجم که ممکنست او را «گنک» لقب داد «مارکی دوبارژتون» شده بود؛ با خانواده بزرگی وصلت کرده بود، مانند بسیاری از دیگران دوک<sup>۴</sup> و پرنس شده بود؛ در صورتیکه در ۱۸۰۵ بسیار مغرور شد ماداموازل ماری لوئیز آنائیس دونکر پلیس<sup>۵</sup> را بزنی بگیرد که دختر نجیب زاده‌ای بود که مدت‌ها بود در خانه اعیانی خود فراموش شده بود، هر چند که جزو شعبه اصفریکی از کهن‌ترین خانواده‌های جنوب فرانسه بود. در میان اسرای زمان سن لوی<sup>۶</sup> یکی از نگر و پلیس‌ها بوده است، اما رییس شعبه ارشد این خانواده نام اپار<sup>۷</sup> داشت که در زمان هائری چهارم بوسیله وصلت با بازمانده این خانواده باورسیده بود این نجیب زاده که نواده نواده دیگر بود از عایدات ملک زنش زندگی می‌کرد که مزرعه کوچکی نزدیک باربزیو<sup>۸</sup> بود، از آن درکمال خوبی بهره برداری می‌کرد، میرفت

۱- Mirault - ۲- Angoumois ناحیه آنکولم.

۳- La Rochefoucauld از خاندانهای قدیم فرانسه.

۴- duc از درجات نجبا. ۵- Pair عضو مجلس اعیان سابق.

۶- Marie-Louise - Anaïs de Nègrepelisse

۷- Saint Louis پادشاه معروف فرانسه. ۸- Espard

۹- Barbezieux آبادی کوچکی در کنار رود شارانت.

گندمش رادر هفته بازار میفروخت، خودش شراب می انداخت، و نسبت بتمسخر این و آن بی اعتنا بود بشرط آنکه سکه روی هم انبار بکند و گاه گاهی بتواند ملك خود را وسیع تر کند.

مواردی که در شهرستانها تا اندازه ای پیش می آید ذوق موسیقی و ادبیات را به خانم بارژتون تلقین کرده بود. دردوره انقلاب کشیشی؛ نیولان نام، که بهترین شاگرد روز کشیش بود، در کاخ کوچک اسکارباس<sup>۳</sup> پنهان شد و باروبنه آهنک سازی خود را به آنجا برد. حق مهمان نوازی این نجیب زاده پیر را کاملاً ادا کرده و تربیت دخترش آنائیس را که باختصار باونائیس<sup>۴</sup> می گفتند بمهده گرفته بود، بی آنکه ماجرای پیش بیاید این دختر سر خود بارمی آمد یا بدبختی بزرگتر این بود که گرفتار خدمتگاری می شد. نه تنها این کشیش موسیقی دان بود بلکه اطلاعات وسیع داشت و ایتالیایی و آلمانی میدانست. بنابراین این دوزبان را با اصول ترکیب الحان بمادموازل نگر پلیس یاد داد؛ آثار مهم ادبی فرانسه و ایتالیا و آلمانی را برای او شرح داد و موسیقی همه استادان را با او حل کرد. سرانجام برای اینکه بیکاری انزوای مطلق را که حوادث سیاسی وی را بدان محکوم کرده بود جبران کند، زبان یونانی و لاتین را به او یاد داد، و رنگی از علوم طبیعی برورد. حضور مادری بهیچ وجه این تربیت مردانه را در شخص جوانی که از آن وقت در نتیجه زندگی روستایی مایل باستقلال بود تغییر نداد. نیولان کشیش که روحی با وجود سرور شاعرانه داشت، مخصوصاً از حیث ذوقی که مخصوص هنرمندانست جالب توجه بود که شامل چندین صنعت پر بها هستند ولی بواسطه آزادی عقیده و وسعت نظر بر افکار مردم شهری برتری دارند. اگر در میان مردم این ذوق بواسطه جنبه مخصوصی که دارد عذر جسارت های خود را میخواهد، ممکنست در زندگی خصوصی بواسطه استبدادی که دارد صفر بنظر بیاید. کشیش چندان مرد بددلی نبود، ناچار افکار او برای دختر جوانی مسری بود که بلند پروازیهای طبیعی جوانان را در انزوای روستا در نهاد او تقویت کرده بود، نیولان کشیش جسارت عقیده و سهولت در تصمیم خود را بشاگردش تلقین کرده بود، بی آنکه درین اندیشه باشد که این صفاتی که آنقدر برای مردی لازمست برای زنی که تقدیر او مشاغل پست مادر خانواده است عیب است. هر چند که کشیش پیوسته بشاگرد خود سفارش میکرد که هر چه معلوماتش بیشتر میشود بیشتر خوشروی و فروتن باشد، مادموازل دونگر پلیس بسیار از خود راضی شد و مردم دیگر را بسیار حقیر می شمرد. چون در گرداگرد خود بجز مردمی پست تر و کسانی که شتاب داشتند فرمانش را ببرند نمیدید، غرور خانمهای نجبا را پیدا کرد، بی آنکه حيله گری دلپذیر



ادب آنها را داشته باشد. چون کشیش فقیری باو تملق می‌گفت که در وجود وی محاسن خود را می‌دید هم چنانکه مؤلفی در کتاب خود آن را می‌بیند، این بدبختی را داشت که هیچ‌وجه شبهی پیدانکرد وی را در قضاوت یاری‌کند. رفیق نداشتن یکی از بزرگترین عیب‌های زندگی در بیرون شهرست. چون فداکاریهای کوچکی را که لباس پوشیدن و آرایش لازم دارد نمی‌توان بگردن دیگری گذاشت عادت مقید بودن برای دیگری از دست می‌رود. آنوقت همه‌چیز درما، ظاهر و باطن معیوب میشود. چون رفت و آمد با مردم مانع اونی بود، جسارت افکار مادموازل دونگر پلیس در رفتار و در نگاه وی نیز وارد شد؛ این‌وضع دلیرانه را داشت که در نظر اول ممتاز می‌نماید ولی تنها شایسته زنان ماجراجوست. بدین‌گونه این‌تربیتی که درستی‌های آن ممکن بود در محیط‌های عالی اجتماعی صیقل بخورد، می‌بایست وی را در آن‌گولم مضحك نشان بدهد و حال آن که کسانی که او را تمجید میکردند دیگر خطاهای وی را که در جوانی دلپذیر بود بسیار عالی نمیدانستند. اما آقای نگر پلیس ممکن بود همه کتابهای دخترش را بدهد برای اینکه گاو ناخوشی را نجات دهد؛ زیرا بقدری لثیم بود که دوپول سیاه بیشتر از آنچه حق او بود بوی نمیداد، حتی اگر موردی پیش می‌آمد یک چیز جزئی را که بیشتر از همه برای تربیت او لازم بود بخرد. کشیش در ۱۸۰۲ پیش از عروسی فرزند عزیزش درگنشت، بی‌شک با این ازدواج مخالفت میکرد. نجیب‌زاده پیرمرد چون کشیش مرد خود را خیلی گرفتار دخترش دید. خود را خیلی ضعیف‌تر دید که کشمکش را که می‌بایست در میان لثامت او و استقلال ذاتی دختر بیکارش درمی‌گیرد دنبال کند. نائیس مثل همه اشخاص جوانی که براه کوبیده‌ای که زنان از آن بیرون آمده‌اند رفته‌اند درباره ازدواج قضاوت کرده بود و چندان اعتنایی به آن نداشت. بیزار بود از این که هوش خود و شخص خود را مطیع مردان بی‌ارزش و بزرگی شخصی که با آنها برمی‌خورد بکند. می‌خواست فرمان بدهد و می‌بایست فرمان ببرد. در میان آنکه مطیع بوالهوسیهای ناهنجار خود، کسانی که درباره سلیقه‌های وی اغماض نداشتند بشود یا آنکه باعاشقی که پسندیده او باشد فرار کند شاید تردید نمی‌کرد. آقای نگر پلیس هنوز باندازه‌ای نجیب‌زاده بود که از اختلاف بترسد. مانند بسیاری از پدران مصمم شد دختر خود را شوهر بدهد نه برای خاطر او بلکه برای آسایش خود. برای او مردی از اشراف یا نجیب‌زاده‌ای لازم بود که چندان باهوش نباشد، قابل آن نباشد درباره قیمومتی که می‌خواست درباره دخترش داشته باشد مزاحم باشد، به اندازه‌ای بی‌ذوق و اراده باشد که نائیس بتواند ببالهوسی خود رفتار کند، با اندازه‌ای بی‌علاقه باشد که بی‌جهاز او را بگیرد. اما چگونه میتوانست دامادی بیابند که هم مناسب پدر و هم مناسب دختر باشد؛ یک چنین مردی در میان دامادها عنقا بود. با این نفع مشترک آقای نگر پلیس درباره مردان آن شهرستان مطالعه کرد و آقای بارزتون بنظرش تنها مردی آمد که مطابق این بر نامه باشد. آقای بارزتون چهل ساله که در نتیجه و لخرجیه‌های

جوانی خسارت بسیار دیده بود، متهم بناتوانی ذوقی آشکاری بود؛ اما درست باندازه‌ای طبع سلیم برای او مانده بود که دارائی خود را اداره بکند، و باندازه‌ای ذوق داشت که در میان مردم آنگولم زندگی کند بی آنکه مرتکب بی‌استعدادی یا سفاقت بشود، آقای نگریلیس ارزش منفی شوهری را که سر مشق بود و باو تکلیف میکرد خیلی برهنه برای دخترش توضیح داد و نتیجه‌ای را که میتواند از آن برای نیک بختی خود بگیرد به او نشان داد؛ زن کسی که اسمی دارد خواهد شد، جورکشی خواهد خرید. دارایی خود را بمیل خود بی آنکه محتاج بیک اسم تجارتي باشد و بکمک روابطی که ذوق و زیبایی او در پاریس برای او فراهم خواهد کرد اداره خواهد کرد. نائیس مجذوب دورنمای چنین آزادی شد. آقای بارژتون تصور کرد وصلت فوق‌العاده‌ای خواهد کرد، در نظر گرفت که پدرزنش بزودی ملکی را که با عشق ورزی بآن توسعه میداد برای او خواهد گذاشت؛ اما درین موقع چنان می‌نمود که آقای نگریلیس عبارت سنگ قبر دامادش را مینویسد. در آن موقع خانم بارژتون بنظر می‌آمد سی و شش ساله باشد و شوهرش پنجاه و هشت سال داشت. این تفاوت سن بیشتر ازین جهت زننده بود که بنظر می‌آمد آقای بارژتون هفتاد سال دارد در صورتیکه زنی می‌توانست بی‌دردسر بازی دختران جوان را در بیاورد، لباس پشت‌گلی بپوشد، یا زلف‌هایش را مثل بچه‌ها درست بکند. هر چند داراییشان از دوازده هزار لیره عایدی بیشتر نبود، این دارایی را جزو شش دارایی مهمتر شهر کهنه میدانستند، با استثنای بازرگانان و رؤسای ادارات. لزوم اینکه رعایت پدر را بکنند، و مادام بارژتون منتظر ارث او بود که بپاریس برود، و چنان ایشان را در انتظار نگاهداشت که پسرش پیش از او مرد، آقا و خانم بارژتون را مجبور کرد در آنگولم سکنی داشته باشند، در آنجا صفات ذوقی درخشان و ثروتهای دست نخورده پنهان شده در دل نائیس، می‌بایست بی‌نتیجه به‌دربورد، و بمرور زمان مضحك جلوه کند. در حقیقت سبب قسمت عمده چیزهای مضحك ما حس پسندیده‌ای، فضیلت‌ها یا استعدادهاییست که از حد نگذشته باشد. غروری که رعایت جامعه اشرافی آنرا تغییر نمیدهد چون در چیزهای کوچک وارد شود بجای آنکه در محیطی از احساسات عالی توسعه یابد تبدیل بخشونت می‌شود. طبع بلند، این فضیلت‌ها، که تقدسها را تولید میکند، فداکاریهای پنهان و طبع شعر درخشان را بوجود می‌آورد، چون با چیزهای جزئی شهرستانها توأم شود اغراق‌آمیز میشود. دوازده مرکز می‌باشد که در آن اشخاص با ذوق جلوه میکنند، در آنجا هوا پر از افکارست و همه چیز در آنجا تجدید میشود، معلومات کهنه میشود، خوش سلیقگی مانند آب را کدی تغییر طبیعت میدهد. شهوات چون ورزشی در کار نیست کوچک میشوند و چیزهای جزئی را بزرگ میکنند. دلیل لثامت و یاوه‌گویی‌هایی که زندگی شهرستانها را زهر آلود میکند همینست. بزودی تقلید از تنگ نظریها و خرده‌بینی‌ها بر ممتازترین اشخاص سرایت میکند. بدین گونه

مردانی که بزرگ آفریده شده‌اند، زنانی که چون تعلیمات اجتماعی آنها را درست کرده‌اند و طبایع بلند آنها را از کار درآورده‌اند ممکن بود دلپذیر بشوند نابود می‌شوند. خانم بارژتون درباره هر چیز جزیی، بی آنکه اشعار شخصی را از اشعار عمومی تمیز بدهد بنغمه‌سرایی آغاز می‌کرد. در حقیقت احساساتی نامفهوم هست که باید در دل خود نگاه داشت. البته غروب آفتاب منظومه دلکش‌یست، اما اگر زنی با کلمات برجسته در برابر اشخاص ماده‌پرست آنرا وصف بکند آیا مضحك نیست؟ ازین گونه شهوات دیده می‌شود که تنها دوبدو، دو شاعر در برابر یکدیگر، دودل در برابر یکدیگر، می‌توانند از آن لذت ببرند، وی این عیب را داشت که ازین جمله‌های بسیار دراز که کلمات اغراق‌آمیز در آن جا داده‌اند بکار می‌برد، که در زبان مخصوص روزنامه نویسیها باین همه ظرافت بآن «تارتین»<sup>۱</sup> می‌گویند و هر روز صبح برخ مشترکین خود می‌کشند، خیلی کم تحلیل بردنیست و باین همه آنها را فرو می‌برند. بی اندازه در صفات تفضیلی اسراف می‌کند که گفتگوهای او پراز آن بود و کمترین چیزی در آن فوق‌العاده بزرگ می‌شد. از همان زمان آغاز کرده بود همه چیز را، دسته‌بندی بکند، انفرادی بکند، تجزیه بکند، بصورت فاجعه در آورد، برتری بدهد، تحلیل کند، شاعرانه بکند، به نثر ادا بکند، بسیار بزرگ بکند، فرشته آسا بکند، اصطلاحات تازه وضع کند، بصورت غم‌انگیز در آورد؛ زیرا باید اندکی از قواعد زبان تجاوز کرد تا معایب جدیدی را که برخی زنان در آن سهمند توصیف کرد. وانگهی روح اونیز مانند زبانش آتشین بود. دل و زبانش غزلخوانی می‌کرد. در برابر هر واقعه‌ای تپش دل داشت، از هوش میرفت، نشأه درو پیدا میشد؛ درباره جان فشانی یکی از خواهران تارک دنیا ی خاکستری پوش و اعدام برادران فوشه<sup>۲</sup> برای ایپسیبوئه<sup>۳</sup> آقای دارلنکور<sup>۴</sup> همچنانکه برای آناکواندای<sup>۵</sup> لویس<sup>۶</sup> برای فرار لاوالت<sup>۷</sup> همچنانکه درباره یکی از زنان دوست خود که صدای بلند از خود در آورده و دزدان را فرار داده بود. در نظری همه چیز بسیار عالی، فوق‌العاده، عجیب، ربانی،

1 - Tartine

۲ - Faucher دوبرادر از افسران فرانسوی که در حکومت رستوراسیون

تیرباران شدند.

۳ - Ipsiboé

۴ - d Arlincourt از رمان نویسان درجه دوم فرانسه.

۵ - Anaconda

۶ - Lewis رمان نویس انگلیسی.

۷ - Lavalette از مردان سیاسی فرانسه که محکوم بمرگ شد و همسرش

اورا فرار داد.

شکفت‌انگیز بود. بهیجان می‌آمد، درخشم می‌شد، از پا می‌افتاد، جست بر میداشت، دوباره بزمین می‌افتاد، بر آسمان یا زمین مینگریست؛ چشمانش پراز اشک می‌شد، زندگی خود را در تحسین‌های دایمی بکار می‌برد و در اظهار تنفرهای عجیب قوای خود را میکاست. مقصود پاشای ژانینا<sup>۱</sup> رامی‌فهمید، دلش میخواست در حر مسرای او با وی کشمکش کند و این را کار بزرگی میدانست که وی را در کیسه‌ای بکنند و سرش را بدوزند و بآب بیندازند. بر لیدی استراستانهوپ<sup>۲</sup> این خانم مغلق‌نویس بیابانها رشک می‌برد. میلش می‌کشید خواهر تارک دنیای سنت کامل<sup>۳</sup> بشود و برود در موقع پرستاری از بیماران از تب زرد در بارسلون<sup>۴</sup> بمیرد؛ این را سرنوشت بزرگ و شریفی میدانست. باری وی تشنه هر چیزی بود که آب زلال زندگی او نبود و در میان علفها پنهان بود. لرد بایرون، زان ژاک روسو همه وجودهای شاعرانه و حادثه‌جو را می‌پرستید. برای هر بدبختی اشک میریخت و برای هر غلبه‌ای جشن میگرفت. نسبت بناپلئون که مغلوب شده بود علاقه داشت، نسبت بمحمد علی که مستبدان مصر را میکشت علاقه داشت. از همه گذشته‌ها اله‌ای برگرد سر نوابغ می‌کشید، و گمان میکرد که آنها از عطر و روشنایی زندگی میکنند. در نظر بسیاری از اشخاص دیوانه‌ای می‌آمد که دیوانگی بی خطر باشد، اما قطعاً در نظر بیننده‌ای روشن بین این چیزها خرده پاره‌های عشقی بسیار عالی بود که تاساخته شده بود ویران شده بود، باقی مانده یک اورشلیم آسمانی بود و از همه گذشته عشقی بود که عاشق نداشت. و این راست بود. تاریخ هجده سال اول زناشویی خانم بارژتون رامیتوان در چند کلمه نوشت. تاچندی از جوهر خود و آرزوهای دور و دراز زندگی کرد. بعد از آن، پس از آنکه پی برد که زندگی پاریس که آرزوی آنرا نداشت، بواسطه کمی‌دارا پیش‌برای او ممنوع بود، بنای آن گذاشت که در اشخاصی که گرداگرد او بودند مطالعه کند و از تنهایی خود پشتش لرزید. در گرداگرد وی هیچ مردی نبود که بتواند یکی ازین دیوانگی‌ها را که زنان در فشار نا امیدگی زندگی بی‌نتیجه، بی‌حادثه و بی‌نفع خود را بآن تسلیم میکنند باو تلقین کند، نمیتوانست بهیچ چیز متکی باشد، حتی بتصادف، زیرا زندگی‌هایی هست که تصادف در آن نیست. در زمانی که حکومت امپراتوری هم جلوه خود را داشت، در زمان عبور ناپلئون از اسپانیا، که زبده لشکریان خود را بآنجا میفرستاد، امیدهای این زن که تا آن روز فریب‌خورده بود بیدار شد. قهراً کنج‌کاو او را برانگیخت این پهلوانان را که بایک کلمه که جزو

۱- Janina از شهرهای یونان.

۲- Lady Esther Stanhope زنی از جهانگردان انگلیسی.

۳- Sainte - Camille

۴- Barcelone از شهرهای اسپانیا.

دستورشان بود اروپارا فتح می‌کردند و کار نمایان افسانه‌آمیز طبقه جوانمردان را تجدید می‌کردند ببینند. ناخن خشک‌ترین و مرتجع‌ترین شهرها مجبور بودند برای گارد امپراتوری جشن بگیرند، رؤسای شهرداریها و فرمانداران باستقبال آنها می‌رفتند، نطقی دردهانشان بود، همچنانکه برای شاهان گذشته کرده بودند. خانم بارژتون که بسکویی آمده بود که یکی از تیپ‌ها برای شهر آماده کرده بود، دلباخته نجیب‌زاده‌ای شد، که يك ستوان دوم معمولی بود و ناپلئون حيله‌گر عصای مارشال فرانسه را باونشان داده بود. این شهوت پراز خودداری، نجیبانه، با عظمت، که باشهوت‌هایی که در آن زمان بآن آسانی گره می‌زدند و گرهش را باز می‌کردند مخالف بود دست مرگ آنها با کمال عفت مقدس کرد. درواگرام ۱ يك گلوله توپ دل مارکی دوکانت کروا ۲ رادرهم شکست که تنها تمثالی بود که شاهد زیبایی خانم بارژتون شده بود. دیر زمانی برین مرد جوان زیباگریست که در دولشکر سرهنگ شده بود، پیروزی و عشق دلش را گرم کرده بود و يك نامه نائیس را بالاتر از امتیازات امپراتوری میدانست. درد پرده‌ای از غم بر روی چهره این زن کشید. این ابرتنها در آن سن هراس انگیزی بر طرف شد که زن آغاز میکند برسالهای زیبایی گذشته خود بگیرد، بی آنکه از آن بهره برده باشد، می‌بیند گل سرخهایش پژمرده میشوند، تمایل بعشق بامیل باینکه آخرین لبخندهای جوانی را ادامه دهد جان می‌گیرد. همه این برتریها جانش را در موقعی که سرمای شهرستان بروغلبه کرد فرا گرفت. مانند قائم از غصه مرده بود، اگر اتفاقاً در ملاقات با مردی که فکری جز باختن چندشاهی پس از آنکه شام خوبی خورده باشد نداشت خود را آلوده نکرده بود. غرورش وی را از عشق‌های حزن انگیز شهرستان حفظ کرد. در میان هیچ نیر زندگی مردانی که گداگرد وی بودند و عالم نیستی زنی که تا این درجه برتری داشت می‌بایست عالم نیستی را ترجیح بدهد. پس زناشویی و معاشرت برای او صومعه‌ای شد. همچنانکه کارملیت ۲ در عبادت زندگی میکند وی در عالم شعر زندگی کرد. کتاب‌های معاریف خارجی که از ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۱ منتشر شد، کتابهای بزرگ آقای دوبونالد ۴ و کتابهای آقای دو مستر ۵، این دو عقاب متفکر، از آن گذشته کتابهای کمتر مهم ادبیات فرانسه که با آن اندازه از شادابی نخستین شاخ و برگ خود را رویاند، تنهایی را برای او دلپذیر کرد، اما نه ذوق و نه شخص او را مدهوش نکرد.

۱ - Wagram شهری نزدیک وین که ناپلئون در آنجا فتح نمایانی کرد.

۲ - Marquis de Cante - Croix

۳ - Carmélite عضو یکی از فرق دختران تارك دنیا.

۴ - de Bonald از نویسندگان سیاسی فرانسه.

۵ - de Maistre از حکمای متاله فرانسه.

مانند درختی که ضربت صاعقه‌ای را تحمل کرده و افکنده نشده است راست و نیرومند باقی ماند. عزت نفس وی خودنمایی کرد، سلطنت وی اورا گران بها و بسیار خوش-ذوق کرد. مانند همه کسانی که روا میدارند هرگونه متملقی ایشان را بپرستد با معایب خود خودنمایی کرد. گذشته خانم بارژتون چنین بود، داستان سردیست که برای فهماندن رابطه او بالوسین که باشکل تا اندازه‌ای مخصوص در خانه او راه یافت گفتن آن لازمست. در ظرف این زمستان اخیر شخصی که زندگی یکنواختی را که خانم بارژتون داشت هیجانی داده بود در شهر غفله<sup>۱</sup> پیدا شده بود. چون مقام مدیر مالیات غیر مستقیم خالی شده بود آقای دوبارانت<sup>۲</sup> برای گرفتن آن مردی را فرستاده بود که سرنوشت ماجری جویانه وی تا اندازه‌ای حق را باو میداد که کنج کاوی زنانه برای او گذرنامه‌ای در نزد ملکه آن سرزمین باشد.

آقای دوشاتله<sup>۳</sup> که تنها سیکست شاتله<sup>۴</sup> بجهان آمده بود ولی از ۱۸۰۴ بعد این خوش سلیقگی را داشته بود که خود را ممتاز بکند، یکی ازین جوانان دلارام بود که در زمان ناپلئون از همه سربازگیریها جان بدر بردند و نزدیک آفتاب امپراتوری ماندند. دوره خدمت را از مقام منشی‌گری احکام یکی از شاهزاده خانمهای امپراتوری شروع کرده بود. آقای دوشاتله همه بی استعدادیهایی را که لازمه مقامش بود داشت. خوش اندام بود، مرد زیبایی بود، خوب میرقصید، بازی بیار<sup>۵</sup> میدانست، در همه ورزشها زبردست بود، در مهمانیها هنریشه متوسطی بود، آوازهای عاشقانه می خواند، در بندله گوییها کف میزد، برای هر کاری آماده بود، نرم، حسود، همه چیز را میدانست، و همه چیز را نمیدانست. از موسیقی سررشته نداشت، با پیانو چه خوب و چه بد بازی میخواست برای خوش آمد آواز عاشقانه‌ای را که با هزار زحمت در یک ماه یاد گرفته بود بخواند همراهی میکرد. استعداد درك شعر را نداشت، بیرویی اجازه میخواست ده دقیقه گردش بکند تا بدیهه‌ای بسازد، يك رباعی بی مزه مانند يك دم آهنگری که در آن قافیه جانشین موضوع بود. آقای دوشاتله نیز دارای این هنر بود که يك گل دوزی را که شاهزاده خانم بیافتن گلهای آن شروع کرده بود با خبر رساند؛ ماسوره‌های ابریشم را که آن شاهزاده خانم از هم باز میکرد با منتهای دلربایی بدست می گرفت، چیزهای بی سروتهی باو میگفت که سخنان زننده آن در زیر پارچه نازکی که بیش و کم سوراخ داشت پنهان میشد. چون از نقاشی بی خبر بود، میتوانست از روی دورنمایی بکشد، با ممداد

de Barante - ۱

du Bâtelet - ۲

Sixte Châtelet - ۳

Billard - ۴

نیم‌رخ‌ی رسم کند، طرح لباسی را بکشد و آنرا رنگ بزنند. باری وی همه این هنرهای مختصر را داشت که در زمانی که زنان بیش از آنچه گمان بکنند در کارها نفوذ داشتند وسایل بآن بزرگی برای ثروت بود. در سیاست، دانش آن کسانی که دانش ندارند و بواسطه تهمی دستی معلومات بسیار دارند، ادعای نیرومندی داشت؛ وانگهی این علم بسیار چیز راحتیست، ازین حیث که تنها وسیله اشغال مقامات عالی ثابت میشود: محتاج باشخاص سرنگهدارست، بنادانان اجازه میدهد چیزی نگویند، بتکانهای اسرارآمیز سرشان پناه ببرند؛ از همه گذشته مردی که درین علم از همه نیرومندترست آن کسیست که سرش را بالای رودخانه حوادث که چنان مینماید در آن زمان راهبر آنست بالانگاه بدارد و شنا بکند، و این موضوع جلفی مخصوصیست، در آنجا هم چنانکه در صنایع هست برای کسی که نبوغ داشته باشد هزار چیز متوسط دیده میشود. باوجود خدمت عادی و فوق العاده که بوالاحضرت امپراتوری کرده بود نفوذ و پشتیبانی اونتوانسته بود او را در شورای دولتی جا بدهد: نه برای این که مانند آن همه از دیگران مخبر کمیسیون دلپذیری میشد، بلکه برای آنکه شاهزاده خانم بهتر میدانست نزدیک او باشد تا در هر جای دیگر. با این همه لقب بارونی باو دادند و بعنوان فرستاده فوق العاده بکاسل<sup>۱</sup> آمد و در حقیقت آنجا خیلی فوق العاده بنظر رسید. بعبارت دیگر ناپلئون در میان بحرانی او را بعنوان چا پارسیاسی مأمور کرد. در زمانی که دولت امپراتوری از کار افتاد ببارون دوشاتله<sup>۲</sup> وعده داده بودند وزیر مختار و ستفالی<sup>۳</sup> در دربار ژروم<sup>۴</sup> بشود. پس از آنکه از آنچه وی سفارت کبرای خانوادگی می‌نامید محروم ماند، نومیدی او را فرا گرفت؛ باژنرال آرمان دومونریوو<sup>۴</sup> سفری بمصر کرد. حوادث عجیبی او را از رفیقش جدا کرده بود، مدت ده سال ازین کویر بآن کویر و ازین قبیله بآن قبیله سرگردان شده بود، اسیر عرب‌ها شده بود که او را بیکدیگر می‌فروختند بی آنکه بتوانند از هنرهای او طرفی ببندند، سرانجام باملاک امام مسقط رسید، در همان هنگام که مونریوو بسوی طنجه میرفت؛ اما این خوشبختی را داشت که در مسقط یک کشتی انگلیسی را یافت که بادبان برمی‌افراشت و توانست یک سال پیش از رفیق سفرش بپاریس برگردد. این بدبختی‌های تازه‌اش، چند رابطه‌ای که از قدیم داشت، خدمت‌هایی که بکسانی کرده بود که در آن موقع مورد توجه بودند، او را بنخست وزیر توصیه کردند که ویرا نزدیک آقای دوبارانت بکار گماشت، در انتظار اولین مقام ریاست که خالی بشود. مقامی که آقای دوشاتله نزدیک

۱ - Cassel شهر کوچکی در شمال فرانسه.

۲ - Westphalie از نواحی آلمان.

۳ - Jérôme Bonaparte برادر ناپلئون پادشاه و ستفالی.

۴ - Montriveau

والاحضرت امپراتوری بدست آورده بود، شهرت وی که مردی سفید بختست، حوادث عجیب سفرش، رنجهایش، همه آنها کنجکاوای زنان آنگولم را تحریک کرد. آقای بارون سیکست دوشاتله چون رسوم شهر بالارا فرا گرفت مطابق آن رفتار کرد. خود را بناخوشی زد، بازی مردی را که تلخ کام شده و سرخورده است در آورد. در هر موردی سرش را در دست گرفت مثل اینکه دردهایش يك لحظه او را رها نمیکنند، این کار کوچکی بود که سفر او را بیاد میآورد و او را جالب توجه می کرد. نزد مقامات عالیه، فرمانده تیپ، فرماندار، خزانه دارکل و اسقف شهر رفت، اما همه جا خود را مؤدب، خون سرد، اندکی بی اعتنا نشان داد مانند مردانی که در جای خود نیستند و منتظر توجه مقاماتند. گذاشت هنرهای وی را در معاشرت حدس بزنند، که چون کسی با آنها پی نمی برد بنفع آنها بود؛ سپس پس از آنکه گذاشت تمایل باو پیدا کنند، بی آنکه مردم از کنجکاوای خسته شوند، پس از آنکه چند روز یکشنبه در کلیسای جامع بهیچ نیرزی مردان پی برد و زنها را آزمود، خانم بارزتون را کسی دید که انس باوی مناسب حال او بود. بموسیقی متکی شد برای آنکه در آن کاخی را که بیگانگان در آن حق ورود نداشتند بروی خود باز کند. محرمانه يك آهنگ دعای میروار را خرید، زدن آن را دریانو یاد گرفت؛ سپس یکی ازین یکشنبهها که همه جامعه آنگولم در نماز بود، نادانان را بوجد آورد و ارگ زد و وادار کرد که بطور رازگشایی نامش در میان درجات پایین کشیشها از این دهان بآن دهان بگردد و توجهی را که نسبت بشخص او داشتند بیدار کرد. در بیرون آمدن از کلیسیا خانم بارزتون باو تبریک گفت، افسوس خورد که موردی پیش نیامده است با او موسیقی بزند، در ضمن این ملاقات که در پی آن می گشت، طبعاً واداشت گذرنامه ای را که میخواست و باو نمیدادند بوی بدهند. بارون زبردست نزد ملکه آنگولم آمد، توجهی که باعث بدنامی میشد نسبت باو کرد. این پیر مرد زیبا، زیرا که چهل و پنج سال داشت، تمام يك جوانی را که باید بهیجان آورد، گنجهایی را که باید ارزش آنها را نمایان کرد، درین زن احساس کرد، شاید او را زن بیوه متمولی دانست که امیدزناشویی با او هست، سرانجام وصلتی با خانواده نگر پلیس در نظر گرفت که با او اجازه خواهد داد در پاریس بخانم دیپار<sup>۲</sup> که نفوذ او ممکن بود مقام سیاسی برای او تهیه کند نزدیک شود. با وجود پیچک تیره رنگ و پر پستی که این درخت زیبا را تباه میکرد، مصمم شد خود را بآن ببندد، آنرا تراش بدهد، آنرا نمو بدهد، میوه های زیبا از آن بردارد. نجبای آنگولم در برابر ورود کافری درین قصبه فریاد بر آوردند، زیرا که اطاق پذیرایی خانم بارزتون خانقاه جمعیتی پاك ازهر آمیختگی بود. تنها اسقف معمولاً با آنجا می آمد،



از فرماندار سالی دوسه بار پذیرایی میکردند، خزانه دار کل در آنجا راه نداشت، خانم بارژتون بشب نشینی های او، بکنسرت هایش میرفت و هرگز در خانه او شام نمیخورد. دیدن نکردن از خزانه دار کل و یک مدیر مالیات را پذیرفتن، این سرنگون کردن سلسله مراتب در نظر مقاماتی که آنها را تحقیر کرده بودند باورکردنی نبود.

کسانی که نمیتوانند از راه فکر بکوتاه نظریه هایی که از هر حیث در محیط اجتماعی هست پی ببرند، باید بفهمند چگونه کاخ بارژتون در میان شهر نشینان آنکولم چشم پرکن بود. اما در او مو، عظمت این لوور<sup>۱</sup> مصغر، افتخارات این کاخ رامبویه<sup>۲</sup> واقع در آنکولم از فاصله ای باندازه فاصله آفتاب می درخشید. همه کسانی که در آنجا گرد می آمدند استعداد های قابل ترحم، پست ترین هوشها را داشتند و کوچکترین آقایان بیست فرسنگی دور شهر بودند. سیاست در آنجا بصورت پر حرفیهای مبتذل و پر شهوت رواج داشت، حرفهای روزانه نیم گرم بود، لوی هیجدهم را ژاکوبین<sup>۳</sup> می دانستند. اما زنان که بیشتر شان ابله و بی نمک بودند لباس بد می پوشیدند، همه نقصی داشتند که آنها را بدقواره کرده بود، هیچ چیز در آنجا کامل نبود، نه گفتگوها، نه لباسها، نه جان و نه تن. اگر شاتله نظری درباره خانم بارژتون نداشت در آنجا دوام نمی آورد. با وجود این رفتار و امتیاز طبقاتی، وضع نجیب زادگی، غرور آدم نجیبی که قصر محقری دارد، معرفت قوانین ادب در آنجا همه این جاهای خالی را پر کرده بود. احساسات عالی در آنجا بسیار حقیقی تراز محیط عظمت های پاریس بود؛ با وجود همه چیز دل بستگی محترمانه ای نسبت به بوربونها<sup>۴</sup> در آنجا آشکار بود. اگر این تعبیر پذیرفتنی باشد، این جامعه را ممکن بود بظرف نقره ای کهنه ساز، سیاه شده اما سنگین تشبیه کرد. رکود این عقاید سیاسی شبیه بوفاداری بود. فاصله ای که در میان آن و مردم شهر بود، اشکالی که برای رسیدن بآن داشتند، مانند یکنوع بلندی بود و ارزش قراردادی بآن میداد. هر یک از این نجبا در نظر اهالی ارزشی داشت، همچنانکه گوش ماهی در نظر رنگیان بامبارا<sup>۵</sup> نماینده پولست. چند تن از زنانی که آقای دوشاتله بآنها تملق میگفت و درو برتری میدیدند که مردان جامعه شان نداشتند، برخاش عزت نفسها را آرام کردند؛ همه امیدوار بودند جانشین والاحضرت امپراتوری بشوند. اشخاصی مغلط گو گمان کردند که در خانه خانم بارژتون سرخری خواهند دید، اما در هیچ خانه دیگر ازو پذیرایی نخواهند کرد. دوشاتله تحمل چندین

۱ - Louvre کاخ سلطنتی پادشاهان فرانسه در پاریس.

۲ - Rambouillet خاندانی از نجبای پاریس که کاخ معروفی ساخته اند.

۳ - Jacobin افراد یکی از احزاب انقلاب فرانسه.

۴ - Bourbon خانواده سلطنتی سابق فرانسه.

۵ - Bambarra از نواحی رنگیان سودان.

گستاخی را کرد، اما در مقام خود باقی ماند و دل روحانیان را بدست آورد. سپس نازمعیایی را که آن سرزمین بملکه آنگولم داده بود کشید، همه کتابهای تازه را برای او آورد، ائمه‌اری را که منتشر میشد برای او میخواند. باهم بر سر آثار شاعران جوان بوجد میآمدند، آن زن بساده‌دلی و آن مرد باکسالت، اما درباره شاعران رومانتيك<sup>۱</sup> حوصله بخرج میداد، و چون مردی بود که از دسته امپراتوری بود کمتر سخن آنها را می‌فهمید. خانم بارژتون از تجدیدی که مرهون نفوذگلهای سوسن<sup>۲</sup> بود آقای شاتوریان را برای این دوست میداشت که ویکتور هوگورا بچه بسیار باذوقی دانسته بود. ازین که تنها از دور بنبوغ پی‌برد غمگین بود، در آرزوی پاریس بود که مردان بزرگ در آنجا می‌زیستند. آنکه آقای دوشاتله گمان کرد کرامتی میکند باو خبر دهد که در آنگولم «يك بچه باذوق دیگر» هست، شاعر جوانی که بی آنکه خود بداند در درخشندگی بر طلوع اختران صور فلکی پاریس برتری دارد. يك مرد بزرگ آینده در اومو بجهان آمده بود! مدیر دبیرستان قطعات اشعار قابل ستایشی ببارون نشان داده بود. این بچه فقیر و فروتن چاترتون<sup>۳</sup> دیگری بود که در سیاست سستی و آن‌کینه درندگی در برابر بزرگان جامعه را که شاعر انگلیسی را واداشت مهاجرتی برای نیکوکاران بگوید نداشت، در میان پنج یا شش تن که شريك سلیقه اودر هنر و ادب بودند، این يك برای آنکه ویولون بدمیزد، آن دیگری برای آنکه بیش یا کم کاغذ سفید را باسیاهی لك می‌انداخت، یکی بعنوان رییس انجمن کشاورزی، دیگری بواسطه صدای بمی که داشت باو اجازه میداد که سرود «در بدن روحانی خود باش» را بشکل هللوئیا میخواند؛ در میان این اشکال عجیب خانم بارژتون خود را مانند گرسنه‌ای میدید که روبروی شامی در صحنه بازیست که خوراکیهای آن مقوایی باشد. بهمین جهت وقتی که این خبر باو رسید هیچ چیز نمیتواند شادی او را وصف کند. خواست این شاعر، این فرشته را ببیند! دیوانه اوشده بود، بوجد آمد، ساعت‌های تمام از آن سخن گفت. پس فردای آن روز چاپار سیاسی سابق بوسیله مدیر دبیرستان بر سر معرفی لوسین در خانه خانم بارژتون گفتگو کرده بود.

تنها برای شما، ای بتان بیچاره شهرستانها، که برایتان پیمودن فواصل اجتماعی درازتر است تا برای مردم پاریس که در چشم ایشان روز بروز کوتاه‌تر میشود، شما که شبکه‌هایی که هر جهانی را در میان آنها تکفیر میکنند و بآن‌ها سزا می‌گویند بار باین گرانی خود را بردوش شما گذاشته‌اند، تنها شما انقلابی را درك میکنید که دماغ و قلب لوسین شاردون را از هم شکافت وقتی که مدیر پرهیمنه دبیرستانش باو گفت که درهای

۱- Romantique روش خاصی در ادبیات اروپا.

۲- اشاره بشعار سلطنت فرانسه که گل سوسن سفید بود.

۳- Chatterton شاعر معروف انگلیسی.

کاخ بارژتون بزودی بروی اوباز خواهد شد! سرفرازی آنها را روی پاشنه خود گردانده بود! درین خانه‌ای پذیرفته خواهد شد که کبوتران پیر آن هنگامیکه وی عصرها در بولیو بادا ویدگردش میکرد توجه او را جلب میکردند و بخود میگفتند که نام ایشان شاید هرگز بگوش سنگین علم نرسد زیرا که علم ایشان از جای باین پستی براه میافتاد. تنها خواهرش باین راز پی برد. کسی که زن کدبانویی باشد پیشگویی میکند، اوچند سکه طلا از خزانه‌اش بیرون آورد که برود برای لوسین کفش‌های ظریفی از بهترین کفش‌دوز آنکولم، لباس‌نویی از معروفترین خیاط بخرد. بهترین پیراهنش را از یک یقه آهاری آراست که آنرا خود شست و چین انداخت. وقتی که وی را باین لباس دید چسان خوشحال شد! چسان ببرادرش نازید! چقدر با وسفارش کرد! هزاران بی‌استعدادی کوچک را حدس زد. ورزیدگی در تفکر این عادت را بلوسین داده بود که تا مینشست بآرنج تکیه میکرد، کارش بجایی میرسید که میزی را بسوی خود می‌کشید تا بر آن تکیه کند؛ وی باوقدغن کرد که در معبد اشراف خود را بحرکات بی‌رو در بایستی وادار نکند. تادروازه سن پیرا همراه اورفت، تقریباً روبروی کلیسای جامع رسید، وقتی که کوچه بولیورا پیش گرفت تا بخیبانی برود که آقای دوشاتله در آنجا منتظر او بود باو نگاه کرد. سپس دختر بیچاره سراپا پریشان در آنجا مانند مثل اینکه واقعه مهمی پیش آمده باشد. لوسین در خانه خانم بارژتون برای اوسپیده دم نیک‌بختی بود. آن موجود مقدس، نمیدانست که هر جا جاه‌طلبی آغاز کند احساسات ساده پایان میرسد. چون لوسین بکوچه میناژ رسید چیزهای خارجی هیچ او را بتمجب نینداخت، این لووری که در افکار وی تا این اندازه بزرگ شده بود خانه‌ای بود که از سنگهای نرم مخصوص بآن سرزمین ساخته بودند و گذشت روزگار آنها را طلایی کرده بود. نمای آن، که روبکوچه تا اندازه‌ای غم‌انگیز بود در اندرون خانه بسیار ساده بود: یک حیاط شهرستانی بود، سرد و قدری پاکیزه؛ یک معماری بی‌تجمل، تقریباً مانند صومعه‌ها، که آنرا خوب نگاه داشته بودند. لوسین از پلکان کهنه‌ای که دست‌انداز چوب شاه‌بلوط داشت و پله‌های آن از طبقه اول ببعده دیگر سنگی نبود بالا رفت. پس از آنکه از پیش اطاقی محقری رد شد، اطاق پذیرایی بزرگی بود که چندان روشن نبود، آن‌ملکه را در اطاق پذیرایی کوچکی دید که هزاره چوبی داشت و بپسند قرن گذشته آن را منبت‌کاری کرده و رنگ خاکستری زده بودند. بالای درها نقاشی یک رنگ داشت. یک اطلس گلدار کهنه سرخ که حاشیه نازکی داشت بدنه‌های دیوار را زینت میداد. صندلی‌ها و نیمکت‌های با سلوب قدیم با حالت رقت‌انگیزی در زیر روکش‌هایی که خانه‌های سرخ و سفید داشتند پنهان شده بودند. شاعر خانم بارژتون را دید که روی نیمکتی دارای بالش‌های کوچک سوزن‌دوزی کرده، روبروی میزگردی که

ازرومیزی سبزی پوشیده شده بود، مشعلی با سلوب قدیم آنرا روشن میکرد و دوشمع گچی و حبابی داشت نشسته بود. ملکه برنخاست، با وضع دلپذیری بروی نشیمن خود دور خود پیچید، بشاعر لبخند زد، این جنبش ماریج وی را بسیار متأثر کرد و وی را شخص ممتازی دانست.

زیبایی فوق العاده لوسین، حجبی که در رفتار خود داشت، صدایش، هر چه که درو بود خانم بارژتون را گرفت. شاعر از همان وقت شعر شده بود. جوان با چشمک زدنهای از روی سرپوشی باین زن که در نظرش باشهرت خود هماهنگ بود نگاه کرد؛ هیچک افکاری را که درباره خانمی از طبقه اشراف داشت او از میان نمی برد. خانم بارژتون برای رعایت باب آن روز يك شبکلاه ترك ترك از مخمل سیاه بر سر داشت. این نوع کلاه خاطرهای از قرون وسطی با خود دارد که جوانی را مرعوب میکند و میتوان گفت زن را درشت تر میکند؛ گیسوان دیوانه واری از موهای بور سرخ رنگ که در روشنایی زرین شده بود، در کنار پیچ و تاب خود حنایی رنگ بود از آن بیرون آورده بود. چهره خانم نجیب آن رنگ بر اقی را داشت که بوسیله آن زنی معايبی را که میگویند این رنگ جانوران درنده دارد جبران میکند. چشمهای میشی او می - درخشید، پیشانی وی که از حالا چین برداشته بود بوسیله توده سفیدش که تراش جسورانه ای داشت درست تاجی بر سر آنها بود، گرداگرد آنها حاشیه صدفی رنگی بود که از هر طرف بینی دورگ کبود سفیدی این حاشیه ظریف را بر حسته ترمیکرد. بینی يك خمیدگی مانند بینی بوروبونها داشت که بر آتش چهره کشیده ای می افزود و مانند نقطه ای درخشان جلوه میکرد که در آن فریبندگی شاهانه کوندهها<sup>۱</sup> نمایان بود. موهایش کاملاً گردنش را نمی پوشاند. قبای او که با بی اعتنائی رویهم افتاده بود سینه ای برنگ برف را نشان میداد که چشم در آنجا پستان بی عیب و خوش ساختی را حدس میزد. خانم بارژتون با انگشتان باریک و باسلیقه اما اندکی خشک خود اشاره دوستانه ای بشاعر جوان کرد تا صندلی را که نزدیک او بود بوی نشان بدهد. آقای دو شاتله در صندلی دسته داری جا گرفت. آنگاه لوسین متوجه شد که تنها هستند.

گفتگوی خانم بارژتون شاعر او مورا مست کرد. سه ساعتی که لوسین نزدیک او گذراند برای او یکی از خوابهایی بود که دل کسان میخواهد دایمی باشد. این زن را بیشتر لاغر شده دید تا اینکه لاغر باشد، عاشق بی عشق، با وجود نیر و مندیش ناخوش - مزاج بود؛ معايب او که حرکاتش آنها را بیشتر میکرد او را پسند آمد، زیرا که جوانان نخست زیاده روی را که دروغ ارواح زیباست میپسندند. پژمردگی این گونه هایی را که رگهای سرخ در روی برجستگی های آن بود و کسالت ها و برخی رنجهای آنها را برنگ

آجر درآورده بود ندید. قوه تصور وی نخست برین چشمهای آتشین، این گره‌های مجلل زلفکه روشنایی از آن روان بود، این سفیدی نمایان غلبه کرد، اینها نقطه‌های روشنی بود که دل بر آنها بست همچنانکه پروانه ای دل بشمع میبندد. سپس این روح بیش از آن با روح او سخن گفت که بتوان درباره زن بودن او حکم کند. جاذبه این برافروختگی زنانه، شور جمله‌های قدیمی که نه از مدت مدیدی خانم بارژتون مکرر میکرد، اما بنظر او تازه آمد، بیشتر وی را ازین حیث فریفته کرد که میخواست همه چیز را خوب ببیند. شعری برای خواندن با خود نیاورده بود؛ اما مورد آن پیش نیامد؛ اشعار خود را فراموش کرده بود برای اینکه حق داشته باشد دوباره بیاید؛ خانم بارژتون هیچ از آن سخن نگفته بود برای اینکه او را وادارد روز دیگری چیزی برای او بخواند. آیا همین يك سازش اولی نبود؛ آقای سیکست دوشاتله ازین پذیرایی ناراضی بود. خیلی دیر درین جوان‌رقیبی دید و او را تا سرپیچ اولین سربالایی بالای بولیو همراهی کرد در اندیشه آنکه او را مطیع سیاست خود بکند. لوسین کم متعجب نشد از آنکه شنید مدیر مالیات غیر مستقیم لاف میزد او را با نجاراه داده و بدین عنوان باو نصیحت می‌کرد.

آقای دوشاتله میگفت: « خدا بخواهد که با او بهتر از وی رفتار کنند. درباریان کمتر ازین جامعه بی استعدادان جسارت داشته‌اند. در آنجا زخمهای کاری می‌خورند، تحقیرهای زشت می‌بینند. اگر این مردم خود را اصلاح نکنند انقلاب ۱۷۸۹ از سر خواهد گرفت. اما او، اگر باز هم باین خانه می‌رود، بواسطه اینست که خانم بارژتون را می‌پسندد، تنها زنی که در آن گولم اندکی پاکیزه است، که با وی بواسطه بیکاری لاس زده و دیوانه وار عاشق او شده است. بزودی او را تصرف خواهد کرد، دوستش میدارد، همه چیز آنرا برای او پیشگویی می‌کرد، فرمان برداری این زن منور تنها انتقامی خواهد بود که از ساکنان ابله این خانه نجبای روستایی خواهد گرفت ».

شاتله مانند مردی که در خور آنست اگر بر قیبی بر بخورد او را بکشد شهوت خود را بیان کرد. پروانه پیر امپراتوری با همه وزنی که داشت خود را روی شاعر بیچاره انداخت، کوشید او را در زیر اهمیت خود له کند و او را بترساند. خود را بزرگ کرد و خطرهای سفرش را که بزرگ کرده بود نقل کرد؛ اما خود را بر قوه تصور شاعر تحمیل کرد، عاشق را هیچ نترساند.

ازین شب نشینی ببعده، علی‌رغم این پیر از خود راضی، با وجود تهدیدها و رفتار عربده‌جوی شهری که او داشت، نخست با سر نگاه داری یکی از مردان او مو- لوسین دوباره بخانه خانم بارژتون آمده بود؛ سپس با آنچه نخست در نظر وی توجه فوق‌العاده آمده بود انس گرفت و بیش از پیش بدیدن او آمد. پسر دوا سازی در نظر این جمع موجودی بی فکر آمد. در آغاز اگر نجیب زاده‌ای یا زنانی که بدیدن نزد

نائیس آمده بودند به لوسین برمی خوردند همه همان ادب دلازار را داشتند که مردم حسابی بازیردستان خود دارند. لوسین نخست این مردم را بسیار دلپذیر دید، اما بعدها بحسی که این رعایت‌های حیل‌گرانه ناشی از آن بود پی برد. بزودی برخی رفتارهای حمایت‌آمیز را بغفلت گرفت که زهره‌اش را تکان داد و این افکار پرکینه‌ او را که بسیاری ازین نجبای آینده درباره اشراف دارند محقق ساخت. اما چه رنجهایی در راه نائیس تحمل نکرد که می شنید نام او را بدین گونه می برند، زیرا کسانی که درین دسته بایکدیگر مأنوس بودند، مانند بزرگان اسپانیا و متشخصان دربار وین مرد وزن درمیان خود اسم کوچک خود را میبردند، این آخرین رنگی بود که اختراع کرده بودند تا امتیازی دردل اشراف آنکولم جا بدهند.

نائیس محبوب واقع شد همچنانکه هر جوانی نخستین زنی را که باو روی خوش نشان بدهد دوست می‌دارد، زیرا که نائیس آینده بزرگی، سرفرازی بسیاری برای لوسین پیش‌بینی می‌کرد. خانم بارژتون همه مهارت خود را بکاربرد تا شاعر خود را در خانه خویش مستقر کند؛ نه تنها زیاده از حد او را می ستود، بلکه او را چون بچه بی - چیزی و انمود می‌کرد که میخواهد برای او معامله کند؛ او را کوچک می‌کرد تا باونگاه بکند، او را کتاب خوان خود و منشی خود کرده بود، اما او را دوست می‌داشت بیش از آنچه پس از بدبختی ناگواری که برای او اتفاق افتاده بود گمان نمی‌کرد بتواند دوست داشته باشد. پیش خود باخویشتن بسیار بد رفتاری می‌کرد، با خود می‌گفت دوست داشتن يك جوان بیست ساله که بواسطه مقامش از حالا این قدر دور ازوست دیوانگیست. غرورهایی که احتیاط‌کاریهایش باو تلقین می‌کرد یگانگی‌های او را بوالهوسانه تکذیب می‌کرد. پی در پی خود را ترش روی و دلسوز، مهربان و متملق نشان می‌داد. لوسین که نخست بواسطه مقام بلند این زن مرعوب شده بود تمام وحشت‌ها، امیدها و ناامیدیهای را داشت که بر سر عشق نخستین می‌کوبند و بوسیله ضربت‌هایی که درد ولدت پی در پی وارد می‌آوردند آنرا دردل تا این اندازه پیش می‌برند. در مدت دوماه وی را حامی خود دید که میرفت مادرانه مراقب او باشد. اما رازگشایی‌ها شروع شد. خانم بارژتون شاعر خود را لوسین عزیز خطاب کرد، سپس تنها عزیزم. شاعر دلیر شد و این خانم محترم را نائیس خطاب کرد. وی چون شنید اسم او را چنین می‌برد یکی از آن خشمهایی را نشان داد که کودکی را آن‌همه گمراه میکند؛ او را ملامت کرد نامی را که باو می‌دهند بیاورد. نگر پلیس مغرور و نجیب باین فرشته زیبا یکی ازین نام‌ها را پیشنهاد کرد، خواست در برابر اولویز<sup>۱</sup> باشد. يك شب لوسین وقتی وارد شده بود که لویز تمثالی را تماشا می‌کرد و باعجله آنرا پنهان کرد، خواست آنرا ببیند. برای اینکه نا امید

نخستین حمله رشک را آرام کند لویز تمثال کانت کروای جوان را نشان داد و اشکر یزان تاریخ درد انگیز عشق خود را که بدان اندازه پاک بود و آنچنان بی رحمانه آنرا فرو نشان کرده بودند نقل کرد. آیا خود را در بی وفایی نسبت بمرده خود می آزمود یا اینکه برای لوسین درین تمثال رقیبی اختراع کرده بود؟ لوسین خیلی جوان تر از آن بود که معشوقه را امتحان کند، بساده لوحی مایوس شد، زیرا وی بلشکر کشی آغاز کرده در ضمن آن زنان بر احتیاط کاریهایی که بیش و کم باهوشیاری محکم کرده اند سخت حمله میکنند. مباحثات ایشان درباره وظیفه، حفظ ظاهر، دین، مانند حصارهایی است که دلشان می خواهد ببیند کسی بر آنها بتازد. لوسین بی گناه احتیاجی بساین طنزها نداشت، ممکن بود خیلی طبیعی زد و خورد بکند.

يك شب که لوسین می خواست کار خود را با آقای کانت کروا یکسره بکند، نگاهی به لویز کرد که در آن شهوتی که با آخر رسیده است آشکار بود جسورانه گفت:

من نخواهم مرد، من برای خاطر شما زنده خواهم ماند.

وی ازین عشق تازه ای که در او و شاعر وی پیشرفت می کرد هراسان شد، اشعاری را که برای صفحه اول جنگش با او وعده داده بود از خواست، در تأخیری که درین کار خواهد کرد در پی بهانه گفتگویی می گشت. وقتیکه این دو مسمط زیر را که طبعاً شیواتر از بهترین مسمطهای آقای لامارتین میدید خواند چه حالی باو دست داد:

قلم موی جادوگر، فرشتگان دروغگوی شعر،  
همیشه از ورقهای نازک من نخواهند آراست.  
پوست گوساله باوفارا؛

ومداد پنهانی معشوقه زیبای من

اغلب شادی نهانی خود را بمن خواهد گفت

یا غم ناگفته خود را.

آه! وقتی که انگشتان سنگینترش از ورقهای پژمرده من

دلیل سرنوشت های پربهای خود را خواهند پرسید

که آینده او بدست آنست؛

آنوقت امیدست عشق ازین سفر دلپذیر بخواهد

یادگاری پراز نعمت

دیدن آن گوارا باشد مانند آسمانی بی ابر!

وی گفت،

– آیا درست منم که این را بشما تلقین کرده ام؟

این بدگمانی که طنازی زنی آنرا تلقین کرده بود که دلخوش بود با آتش بازی بکند اشکی در چشمان لوسین فراهم کرد؛ وی آرامش کرد و نخستین بار پیشانیش را

بوسید. حتماً لوسین همان مرد بزرگی شد که وی خواست او را بیرورانده؛ بفکر افتاد با وایتالیایی و آلمانی یاد بدهد، رفتار او را بحدکمال برساند؛ در آن بهانه‌ای یافت که علی‌رغم تملق‌گویان مزاحم همیشه درخانه او باشد. زندگی او چه‌سان جالب شد! برای خاطر شاعر خود دوباره بموسیقی پرداخت، عالم موسیقی را برای او آشکار کرد، چند قطعه زیبا از بتهوون را برای او زد و دلش را برد؛ چون از شادی او خوشحال بود و وی را نیمه بی‌هوش دید مزورانده باو گفت:

- آیا نمی‌توان بهمین خوش‌بختی قناعت کرد؟

شاعر بیچاره این سفاهت را کرد و پاسخ داد،

- چرا.

سرانجام کار بجایی کشید که لویز هفته پیش لوسین را با خود شام داده بود و آقای بارژتون نفر سوم بود. با وجود این احتیاط همه شهر این واقعه را دانست و چنان آنرا عجیب شمرد که هر کس از خود می‌پرسید آیا راستست یا نه. این زمزمه نفرت - انگیزی شد. در نظر چندتن جامعه در شرف انقلاب بود. دیگران فریاد بر آوردند؛ - نتیجه تعلیمات آزادیخواهی اینست.

دو شاتله حسود آنوقت خبر شد که مادام شارلوت که زنان پابزارانگاه می‌دارد مادام شاردون است که می‌گفت مادر شاتوبریان او مواست. این بیان را لطیفه‌ای دانستند، خانم دوشاندورا زودتر از همه دوید و نزد خانم بارژتون رفت باو گفت؛

- نائیس عزیز، میدانید همه مردم آنکولم از چه حرف می‌زنند؟ این شاعر ك كوچك مادرش مادام شاردون است که دو ماه پیش زن برادرم را که تازه‌زا بود نگاه میداشت.

خانم بارژتون وضعی بکلی شاهانه بنخود داد و گفت:

- عزیزم، چه چیز فوق‌العاده‌ای درین هست؛ مگر زن بیوه دوا فروشی نیست؛ سرنوشت محقریست برای یکی از دختران روبامیره. فرض کنیم که يك پول سیاه برای ما نمانده باشد... ما برای زندگی چه خواهیم کرد! چطور خرج خوراك بچه‌هایتان را خواهید داد؟

خونسردی خانم بارژتون ناله‌های نجبا را درهم شکست. ارواح بزرگ همیشه آماده‌اند بدبختی را بتقوایی بدل کنند، وانگهی در پافشاری بنیکوکاری که مردم از آن جنایتی بیرون می‌آورند جاذبه‌های مسلم هست؛ بی‌گناهی همان چیزهای جالب عیب را دارد، در شب نشینی اطاق پذیرایی خانم بارژتون پراز دوستان او شد که آمده بودند باو سرزنش بکنند. وی همه زندگی ذوق خود را بکار برد؛ گفت اگر نجیب‌زادگان



نمی‌توانند مولیر، راسین، روسو، ولتر، ماسیون<sup>۱</sup>، بومارشه<sup>۲</sup>، دیدرو<sup>۳</sup> بشوند، ناچار باید قالی بافان، ساعت‌سازان، چاقو‌سازان را که پسرانشان مردان بزرگی میشوند قبول کرد. گفت نوابغ همیشه نجیب‌زاده بوده‌اند. دربارهٔ نجبای شهرستان در خصوص اینکه کم از منافع خود سردمی‌برند غرغر کرد. باری چرندهای بسیاری گفت که ممکن بود کسانی را که کمتر ابله هستند روشن کند ولی ایشان بحالت مخصوص او احترام گذاشتند. پس بضرب توپ توفان را سوگند داد. چون لوسین بدعوت او نخستین بار وارد اطاق پذیرایی پژمرده شد که در آنجا ویست<sup>۴</sup> درس چهارمیز بازی می‌کردند، پذیرایی بسیار گرمی از او کرد و مانند ملکه‌ای که می‌خواهد باو اطاعت کنند او را معرفی کرد. مدیر مالیات آقای شاتله را صدا زد و چون باو فهماند که از بیهوده بودن حرف نجابتی که در آغاز نام او هست خبر دارد او را کمالاشت. از آن شب ببعد لوسین با سر و صدا وارد جامعهٔ خانم بارژتون شد؛ اما در آنجا وی را چون ماده‌ای زهر آلود پذیرفتند که هر کس بخود وعده داد پازهر گستاخی را دربارهٔ او بکاربرد و او را دفع بکند. با وجود این پیشرفت نائیس خودداری خود را از دست داد؛ اقلیت‌های مذهبی بیداشدند که کوشیدند از آنجا هجرت کنند. بتوصیهٔ آقای شاتله، آملی<sup>۵</sup> که خانم دوشاندور بود، مصمم شد دکان در مقابل دکان او باز کند و روزهای چهارشنبه در خانهٔ خود پذیرایی کند. خانم بارژتون هر شب در اطاق پذیرایی خود را باز می‌کرد، و کسانی که بخانهٔ او می‌آمدند چنان پابست بعدادات قدیم بودند، چنان عادت کرده بودند یکدیگر را در برابر همان قالی‌ها ببینند، با همان تخته نردها بازی کنند، همان اشخاص، همان مشعل‌ها را ببینند، بالا پوشهای خود، روکشی‌های خود، کلاههای خود را در همان دالان بگذارند که پله‌های پلکان را بهمان اندازهٔ خانم خانه دوست می‌داشتند. همه تسلیم شدند تحمل سسک این بیشهٔ مقدس را بکنند که با او الکساندر دو بر بیان<sup>۶</sup> می‌گفتند و این لطیفهٔ دیگری بود. سرانجام رییس انجمن کشاورزی این شورش را آرام کرد و نکتهٔ حکیمانه‌ای بمیان آورد و گفت:

- پیش از انقلاب اعیان درجهٔ اول دو کلو<sup>۷</sup>، گریم<sup>۸</sup>، کریون<sup>۹</sup> را می‌پذیرفتند،

۱ - Massillon واعظ مشهور فرانسوی.

۲ - Beaumarchais تئاتر نویس مشهور فرانسوی.

۳ - Diderot حکیم معروف فرانسوی.

۴ - Wisth يك نوع بازی ورق. ۵ - Amélie

۶ - Alexandre de Brébian

۷ - Duclos از علمای اخلاق فرانسه.

۸ - Grimm نویسندهٔ معروف آلمانی.

۹ - Crébillon تئاتر نویس فرانسوی که پسرش نیز رمان نویس بوده است.

همه کسانی بودند که مانند این شاعر کوچک او مو بی فکر بودند؛ اما تحصیلداران مالیاتهای نانجیبان را، یعنی رویهمرفته شاتله را بخود راه نمیدادند.

دوشاتله در مقابل نام شاردون را برد، همه سردی باونشان دادند. مدیر مالیه از آن زمان که خانم بارژتون وی را شاتله نامیده بود<sup>۱</sup> پیش خود قسم خورده بود وی را تصرف کند، چون حس کرد که برو حمله کرده است وارد نظریات خانم خانه شد؛ از شاعر جوان پشتیبانی کرد و خود را دوست او معرفی کرد. این مرد سیاسی بزرگ که امپراتور با آن همه بی استعدادی از وجودا شده بود، دل لوسین را بدست آورد، خود را دوست او خواند. برای اینکه شاعر را معروف کند، شامی داد که در آن فرماندار، خزانه دارکل، سرهنگ تیپ پادگان، مدیر آموزشگاه دریاداری، رییس دادگاه، باری همه سران ادارات در آن حاضر بودند. برای شاعر بیچاره چنان باجاه و جلال جشن گرفتند که اگر دیگری بجای آن جوان بیست و دو ساله بود درباره ستایشهایی که با آن از وی سوءاستفاده کردند آشکارا سوءظن پیدا می کرد که وی را دست انداخته اند. در موقع دسر شاتله رقیب خود را واداشت قصیده ای را درباره ساراد ناپال<sup>۲</sup> دردمرگ از اذیر بخواند که شاهکار آن زمان بود. مدیر دبیرستان که مرد بلغمی مزاجی بود کفزدو گفت که ژان باتیست روسو<sup>۳</sup> هم بهتر ازین نمی سازد. بارون سیکست شاتله با خود اندیشید که قافیه پرداز جوان دیریا زود در گلخانه گرم ستایشها جان خواهد سپرد یا اینکه درمستی این سرفرازی که پیش از وقت نصیب او شده برخی گستاخیها بخود روا خواهد داشت که دوباره او را بگمنامی روز اول برمی گرداند. در انتظار مرگ این نابغه، وانمود کرد که ادعاهای خود را در پای مادام بارژتون قربانی می کند؛ اما با زبردستی که اشخاص بی بندوبار دارند، نقشه خود را کشیده بود و با دقتی در اصول سوق الجیشی پیشرفت عشق آن دورا دنبال کرد و در کمین آن بود که لوسین را نابود کند. از همان وقت در آن گولم و در اطراف زمزمه زیر پرده ای پیچید که وجود مرد بزرگی را در آن گولم اعلان می کرد. عموماً خانم بارژتون را از مراقبتی که درباره این جوان زبردست داشت تحسین می کردند. همین که رفتارش مورد تصدیق شد خواست موافقت عمومی را جلب کند. در آن شهرستان بابانگک دهل یک شب نشینی را اعلان کرد که در آن بستنی و شیرینی و چای داد و این کار در شهری که هنوز جای را چون دوایی برای دفع سوء هضم عطاران می فروختند اختراع مهمی بود. زبده اعیان را دعوت کردند تا اثر

۱- مراد اینست که کلمه «du» را که علامت نجات بود از نام وی حذف کرده است.

۲- Sardanapale پادشاه خیالی که در افسانه ها وی را آخرین پادشاه آشور

دانسته اند.

۳- Jean-Baptiste Rousseau از شاعران درجه دوم فرانسه.

مهمی را که لوسین می‌بایست بخواند بشنوند.

لویزدشواریهایی را که بر آنها غالب شده بود ازدوست خود پنهان کرده بود ، اما از آنکه جامعه در برابر او هم قسم شده بودند چند کلمه‌ای با او در میان گذاشت؛ زیرا نمی‌خواست خطرهای مقامی را که نوابغ می‌بایست تحمل بکنند و در آن موانع دشواری برای کسانی که همت متوسطی دارند هست از پنهان بکنند، این پیروزمندی را وسیلهٔ تعلیمی قرارداد. بادست‌های سفید خود افتخاری را که در برابر عذابهای پی‌درپی باید خرید باو نشان داد ، دربارهٔ اخگر قربانیانی که باید از آن بکنند با او سخن گفت ، زیباترین شیرین‌زبانیهای خود را چرب‌کرد و بر طمطراق‌ترین اصطلاحات خود را روی آن گذاشت. این تقلیدی از بدیهه‌سرایی‌هایی بود که رمان کورین<sup>۱</sup> را از رونق می‌اندازد. لویز چنان در فصاحت بزرگ شده بود که بن‌یامینی<sup>۲</sup> را که این فصاحت را باو تلقین می‌کرد بیشتر دوست گرفت . باو نصیحت کرد دلیرانه منکر پدر خود بشود و نام اشرافی روبامیره را اختیار کند، از داد و فزیادهایی که این تغییر بر خواهد انگیخت که شاه هم از طرف دیگر آنرا قانونی خواهد کرد باک نداشته باشد. چون وی بامارکیز دپار<sup>۳</sup> یکی از دختران خاندان دوبلامون شووری<sup>۴</sup> خویشاوندی داشت که در دربار اعتبار بسیار داشت، بعهده می‌گرفت این امتیاز را بدست آورد. بشنیدن این سخنان و نام شاه ، مارکیز دپار و دربار ، لوسین چیزی مانند آتشبازی را در پیش خود دید و لزوم این نام‌گذاری برو مسلم شد. لویز بابانگی که از روی مهربانی استهزا آمیز بود باو گفت:

- پسرک عزیز، هرچه زودتر این کار بشود زودتر مورد قبول خواهد بود . پی در پی قشرهای پیاپی «وضع اجتماعی» را از روی هم برداشت و پله‌های نردبانی را که ناگهان با این تصمیم ماهرانه خواهد پیمود برای او بر شمرد. در يك دم لوسین را وادار کرد افکار فقیر بیچارگان را دربارهٔ آزادی موهوم ۱۷۹۳ ترك کند ، عطش نسبت بامتیازات را که استدلال سرد داوید درو فرو نشانده بود بیدار کرد، جامعهٔ اشرافی را چون یگانه تماشاخانه‌ای باو نشان داد که می‌بایستی در آن جا بگیرد. آن آزادی خواه کینه جوی فی‌المجلس شاه دوست شد. لوسین سبب تجمل اشرافی و افتخار را بدنندان گرفت. قسم خورد تاجی را اگر هم خون آلود باشد نثار پای این خانم کند ؛ بهر قیمتی شده است، اگر جهان را هم در راه آن بدهد، آنرا بدست

۱ - Corinne شاعره‌ای از یونان قدیم.

۲ - نام آخرین پسر یعقوب و اشاره بکسی که از همه جوان‌تر باشد.

۳ - Marquise d'Espard

۴ - de Blamont - Chauvry

خواهد آورد. برای اینکه جرأت خود را ثابت کند، دردهای کنونی خود را که از لوئیز پنهان کرده بود برای او بیان کرد، راهنمای او این عفت بیان ناکردنی بود که وابسته بنخستین احساساتست و جوانی را تا وقتی که دوست می‌دارد ببیند روح وی و جامه عوضی او را قدر می‌دانند مانع شود بزرگی خود را در بساط بیاورد فشارهای تنگدستی را که باغورور تحمل آنرا کرده بود، کارهای خود را در دستگاه داوید، شبهایی را که در تحصیل علم گذرانده بود توصیف کرد. این شور جوانی آن آقای سرهنگ بیست و شش ساله را بیاد خانم بارژتون آورد و نگاه او نرم شد. لوسین چون دید ضعف معشوقه پرتسلط وی را فرا گرفته است دستی را که گذاشته بودند بگیرد گرفت و آن را با شوری که شاعری و جوانی و عاشقی دارد بوسید. کار لوئیز بجایی رسید که اجازه داد پسر دوافروش خود را پیشانی او برساند و لبان پرتپس خود را با آنجا بگذارد. چون از بی‌حسی پرازنشاه ای بیدار شد گفت:

– ای بچه! ای بچه! اگر ما را می‌دیدند من خیلی مضحك بنظر می‌آمدم. در ظرف این اول شب روح خانم بارژتون آنچه را که عقاید باطل لوسین مینامید تاراج کرد. اگر کسی سخن او را می‌شنید نوابغ نه برادر داشتند، نه خواهر، نه پدر و نه مادر؛ کارهای بزرگی که باید از پیش ببرند يك خودخواهی آشکاری در آنها فراهم می‌کردند که آنها را مجبور می‌کردند همه چیز را فدای عظمت خود بکنند. اگر نخست خانواده تحمل زیاده طلبی‌های پرولعی را که در دماغ بسیار بزرگی جای دارد می‌کند، بعدها صد برابر بهای هرگونه فداکاری را که مستلزم نخستین کشمکش‌های سلطنتی است که با آن مخالفت کرده‌اند دریافت می‌کند و میوه کامیابی را با هم قسمت می‌کنند. نبوغ تنها بپای خود ایستاده است؛ تنها خود درباره وسایل خود حکم میکند، زیرا که تنها آن از سرانجام خبر دارد؛ پس می‌بایستی مافوق قوانین باشد زیرا که می‌بایست آنها را از نو بسازد؛ وانگهی کسی که بر زمانه خود تسلط دارد می‌تواند همه چیز را بگیرد، همه چیز را بخطر بیندازد، زیرا که همه چیز از آن اوست. آغاز زندگی برنارد و پالیسی<sup>۱</sup>، لوی یازدهم، نوکس<sup>۲</sup>، ناپلئون، کریستف کولومب، سزار، همه بازیگران معروف را شاهد می‌آورد، که نخست سراپا مقرر و وضع بودند یا تهی دست بودند، گمنام بودند، دیوانه، پسرانی بد، پدران بد، برادرانی بدشان می‌دانستند، اما بعدها باعث غرور خانواده، کشور، جهان می‌شدند.

این دلایل در معایب پنهانی لوسین فراوان بود و تباهی قلب او را پیش می‌انداخت،

۱ – Bernard de Palissy یکی از بنیاد گزاران چینی سازی در

فرانسه.

۲ – Fox مؤسس طریقه Quaker ها در انگلستان.

زیرا درشوری که در تمایلهای او بود، براهین حسی را می پذیرفت. اما پیش نبردن جنایت نسبت باین اجتماعست. کسی که شکست خورده است آیا در آن موقع همه پرهیزگاریهای اجتماعی را که جامعه بر آنها متکیست و ماریوس‌ها<sup>۱</sup> را که در برابر خانه خراب شدگی خود نشسته‌اند بانفرت از خود می راند معدوم نکرده است. لوسین خود را در میان رسوایی مشاغل شاقه و افتخارات نبوغ نمی دانست؛ در بالای طورسینای پیامبران بال می‌گشاد بی آنکه دریابد که در پایین بحرالمیتی گسترده است، که کفن نفرت انگیز گوموره<sup>۲</sup> است.

لویز چنان دل و جان شاعر خود را از قنذاقی که زندگی شهرستان آنها را در آن پیچیده بود باز کرد، که لوسین خواست خانم بارژتون را بیازماید تا بداند، آبامی تواند بی آنکه شرمساری امتناع او را تحمل کند این طعمه عالی را بدست آورد یا نه. آن شب نشینی که اعلان شد موقعی بدست اوداد این امتحان را بکند. جاه طلبی باعث او در آمیخته بود. دوست داشت و می‌خواست بالابرد، این دو خواهش طبع در جوانانی که دلی دارند که باید آنها را راضی کنند و تسکندستی که باید از میان ببرند بسیار طبیعیست. جامعه که امروز همه فرزندان خود را بیک ضیافت می‌خواند جاه طلبی آنها را از همان آغاز زندگی برمی‌انگیزد. جوانی را از فریبندگی خود عزل می‌کند و بیشتر احساسات کریمانه‌اش را معیوب میکند و حسابگری را با آن درمی‌آمیزد. شاعری خواستار آنست که جز این باشد؛ اما عمل اغلب می‌آید این پندار را که دل می‌خواهد آنها را باور کنند تکذیب کند، تا بتواند بخود اجازه دهند. جوان را بجز آنچه در قرن نوزدهم هست معرفی کنند. حسابگری لوسین بنظر وی چنین آمد که بنفع حس رقیقی، دوستی او با داوید فراهم شده است.

لوسین نامه درازی بلویز نوشت. زیرا که قلم بدست وی خود را دلیرتر از سخن در دهان دید. در دروازه ورقه که سه‌بار رونویسی کرد، نبوغ پدرش، آرزوهای برباد رفته خود، و تهی دستی نفرت انگیزی را که گرفتار آن بود حکایت کرد. خواهر عزیزش را چون فرشته‌ای، داوید را چون کویه<sup>۳</sup> آینه‌ده وصف کرد که پیش از آنکه مرد بزرگی بشود، برای او پدری، برادری، دوستی بوده است؛ اگر از لویز نخواهد همان کاری را که برای او کرده است برای داوید بکند، خود را برای آنکه وی که نخستین

۱- Marius سردار معروف رومی که محکوم بمرگ شد و از آن نجات

یافت.

۲- Gomorrhe یا عموره در زبان عبری شهری در فلسطین که بنا بر تورات

باشهر سدوم از صاعقه ویران شد.

۳- Cuvier عالم طبیعی معروف فرانسوی.

سرفرازی او بوده است دوستش بدارد نالایق خواهد دانست، از همه چیز دست بر می‌دارد مگر آنکه بداوید سشار خیانت بکند، میخواست که داوید در کاهیبی او حضور داشته باشد. یکی ازین نامه‌های دیوانه وار را نوشت که در آن جوانان تپانچه را در برابر امتناعی قرار میدهند، مباحث وجدانی کودکی که در آن چرخ می‌زند، منطق بی معنی ارواح بلند در آن سخن میگوید؛ پرچانگی دلپذیر است که در حاشیه آن این بیانات ساده دلانه هست که بی‌آگاهی نویسنده آن ازدل بیرون می‌جهد و زنان بدانسان آن را دوست دارند. لوسین پس از آنکه آن را بدست خدمتگارداد، آمده بود روز را صرف غلط‌گیری نمونه‌های چاپخانه بکند، در برخی کارها سرپرستی بکند، کارهای کوچک چاپخانه را مرتب بکند بی‌آنکه چیزی بداوید بگوید. در روزهایی که دل‌هنوز کودکست، جوانان ازین رازپوشی‌های عالی دارند. وانگهی شاید لوسین آغاز کرده بود از تبر فوسیون<sup>۱</sup> که داوید راه بکاربردن آنرا می‌دانست بترسد؛ شاید از تیزشکافی‌نگاهی که در ته روح راه باز میکرد می‌ترسید. پس از خواندن اشعارش نیه راز وی ازدلش بسر زبانش آمده بود، سرزنشی بروحمه برده بود و آنرا چون انگشتی که پزشکی روی زخمی می‌گذارد حس می‌کرد.

اکنون افکاری را که می‌بایست لوسین را هنگامی که از آنکولم بسوی اوموپاین میرفت احاطه بکند در نظر بگیرید. این روح بزرگ آیا رنجیده بود؛ آیا میرفت داوید را در خانه خود بپذیرد؛ آیا این جاه طلب در او موخود را در سوراخی نینداخته بود؛ هر چند پیش از آنکه پیشانی لویز را ببوسد، لوسین توانسته بود فاصله‌ای را که در میان ملکه‌ای و ندیم او هست بسنجد با خود نمیگفت که داوید نمی‌توانست در یک چشم بهم زدن فاصله‌ای را که وی پنج ماه در پیمودن آن گذرانده بود طی بکند. چون غافل ازین بود حکم تبعیدی که مردم طبقه سوم می‌دهند تاجه اندازه مطلقست، نمی‌دانست که تشبث دیگری بدین‌گونه از دست دادن خانم بارژتونست. چون لویز که مورد حمله قرار بگیرد و مطمئن بشود که بر سر زبانها افتاده است مجبور خواهد شد از شهر برود و در آنجا مردم طبقه او هم چنانکه در قرون وسطی از جنام گرفتگان گریزان بودند از او خواهند گریخت. طبقه اشراف درجه اول و حتی روحانیان از نائیس در برابر همه و نسبت به همه دفاع خواهند کرد، در صورتیکه وی خطایی بنحود روا دارد؛ اما ازین جنایت که با مردم بد مصاحبت کند هرگز در امان نخواهد بود؛ زیرا اگر خطاهای کسانی را که بر سر کارند می‌بخشند پس از آنکه عزل شدند آنها را محکوم می‌کنند. بنابراین آیا پذیرفتن داوید استمفا کردن نبود؛ اگر لوسین باین جنبه موضوع توجه نداشت،

1 - Phocion سردار و خطیب معروف از مردم آتن که در دادگری مشهور

مشاعر اشرافی وی او را وا می‌داشت بسیاری ازدشواریهای دیگر را که از آن هراسان بود پیش از وقت حس کند. شرافت احساسات ناگزیر شرافت رفتار را فراهم نمی‌کند. اگر راسین سیمای نجیب‌ترین درباریان را داشت کورنی بگافروشی بسیار شبیه بود. دکارت ظاهر بازرگان هلاندی ساده‌ای را داشت. اغلب دیدن کنندگان از لابردا<sup>۱</sup> چون منتسکیو را ملاقات می‌کردند که رنده روی دوش گذاشته و شب کلاه بر سردارد، او را بجای يك باغبان معمولی می‌گرفتند. خودداری در جامعه، وقتی که عطیه‌ای از نجیب‌زادگی نباشد، علمی که باشیرمکیده باشند یا از راه خون رسیده باشد، تربیتی را فراهم می‌کند که تصادف باید بایک نوع ظرافت رفتار، يك نوع امتیازی در وجنات، يك نوع آهنگی در صدا با آن یاری کند. همه این چیزهای مهم جزئی در داوید نبود، در صورتی که طبیعت بدوست او عطا کرده بود. لوسین از طرف مادر نجیب زاده بود، تا بایش که از بالا خم میشد از فرانکها<sup>۲</sup> با وارث رسیده بود؛ در صورتیکه داوید سشارپاهای پهن و لش<sup>۳</sup> و رفتار پندرش چاپچی را داشت. لوسین تمسخرهایی را که بر سرداوید می‌بارید می‌شنید، بنظرش می‌آمد لبخندی را که خانم بارژتون جلو آنرا می‌گرفت می‌دید. باری بی‌آنکه درست از برادرش شرمسار باشد، بخود وعده میداد دیگر بدین گونه از حرکت اول او پیروی نکند و در آینده با او بحث کند.

ناچار، بعد از هنگام شعر خواندن و فداکاری، پس از خواندن اشعاری که اینک دشت‌های ادبیات را که آفتاب تازه‌ای آنرا روشن کرده بود بآن دودوست نشان داده بود، ساعت سیاست بافی و حسابگری برای لوسین منقضی شده بود. چون باومو بر میگشت از نامه خود پشیمان بود، دلش میخواست آنرا پس بگیرد؛ زیرا زمان بزمان قوانین بی‌رحمانه اجتماع را میدید. چون حدس می‌زد تا چه اندازه دارایی که کسی بدست آورده باشد جاه‌طلبی را پر وبال می‌دهد، برای اوگران تمام می‌شد پای خود را از پله اول نردبانی که از آن باید جستی بسوی بزرگی بزند بردارد. سپس مناظر زندگی ساده و آرام خود را می‌دید، که از پررنگ‌ترین گلهای احساسات آراسته شده است؛ این داوید پراز نبوغ که آن‌همه بنجابت با او یاری کرده بود، در موقع ضرورت جان خود و مادر خود را که باهمان فروتنی خانم باین بزرگی بود با او خواهد داد و او را بهمان اندازه که خوش ذوق می‌دانست مهربان می‌پنداشت؛ خواهرش، این دختری که در حال تسلیم تا این اندازه دلفریب بود، کودکی خود را که آن‌همه پاک بود و وجدان خود را که هنوز لك بر نداشته بود؛ امیدهای خود را که هیچ باد سوزانی برگهایش را نریخته بود، همه چیز در ذهن او دوباره بگل

۱- La Brède آبادی کوچکی نزدیک بوردو که زادگاه منتسکیو بود.

۲- Franc ساکنان قدیم فرانسه.

۳- Welche کلمه تحقیر آمیزی که آلمانها درباره بیگانگان بکار می‌برند.

می‌نشست. آنکاه باخود میگفت بهتر خواهد بود صفوف درهم فشرده گروه اشراف یا شهرنشینان را بضر بپیشرفت درهم بشکنند، تا اینکه بواسطه مساعدتهای زنی بمقام برسد، نبوغ اودیر یازود مانند نبوغ آن همه مردان دیگر، پیشینیان او که جامعه را رام خود کرده بودند خواهد درخشید؛ آنکاه زنان او را دوست خواهند داشت! سر مشق ناپلئون که بواسطه دعاوی که بآن همه از اشخاص متوسط تلقین کرده بود آن قدر برای قرن نوزدهم شوم بود، بنظر لوسین آمد و حسابگریهای خود را بباد داد و در آن زمینه بخود ملامت کرد. لوسین چنین آفریده شده بود، بهمان آسانی از بدی بسوی خوبی و از خوبی ببدی میرفت. و بجای عشقی که دانایان برای بازگشت دارند، لوسین از يك ماه پیش يك قسم شرمساری احساس می‌کرد و دکانی را می‌دید که با حروف زرد بر زمینه سبز بر آن خوانده میشد:

داروخانه پوستل<sup>۱</sup>، جانشین شاردون.

نام پدرش که این‌گونه در جایی نوشته شده بود که همه کالسکه‌ها از آنجا می‌گذشتند چشمانش را آزار میداد. آن شبی که از در دارای پنجره آهنی میله‌دار خانه او که با بدسلیقگی ساخته شده بود گذشت، تادربولیو در میان خوش‌لباس‌ترین جوانان شهر بالا خود را نشان بدهد و بازوی خانم بارزتون را گرفته بود، با وضع عجیبی از اختلافی که در میان این‌خانه و سفیدبختی او بود متأثر شده بود.

خانم بارزتون را دوست داشتن، شاید بزودی او را تصرف کردن، و درین آشیانه موشها منزل گرفتن!

این سخنان را باخود میگفت، از خیابان بحیاط کوچکی وارد میشد که چندین بسته علف جوشانده را در کنار دیوارها پهن کرده بودند، در آنجا شاگرد دکان دیگهای آزمایشگاه را پاک می‌کرد، در آنجا آقای پوستل يك پیشبند دستیاران را بخود بسته بود، قرع انبیهی در دست، يك ماده شیمیایی را امتحان می‌کرد و در ضمن چشم بدکانش دوخته بود؛ و اگر بدقت برداروی خود می‌نگریست، گوش بزنگ در بود. بوی بابونه، نعناع، چند گیاهی که تقطیر کرده بود، حیاط و عمارت محقر را پر کرده بود که بدانجا از یکی ازین پلکانهای راست می‌رفتند که آنها را پلکان آسیابان‌ها می‌گویند و دست‌اندازی جز دو طناب نداشت. در بالای آن یگانه اطاق زیر شیروانی بود که لوسین در آنجا منزل داشت.

آقای پوستل که سرسلسله واقعی دکانداران شهرستان بود باو گفت:

- روز بشما خوش، بچه‌جان. مزاج کوچولوی شما چطور است؟ من الآن آزمایشی درباره شیر قند کرده‌ام، اما حق پدرتان بود آن چیزی را که من در پی آن هستم پیدا بکند. این آدم حسابی بود! اگر ازل او درباره نقرس باخبر میشدم، هر دو مان امروز کالسکه



سوار میشدیم!

يك هفته نمی گذشت که داروساز، که بهمان اندازه که آدم خوبی بود احمق بود، زخم خنجری بلوسین نمی زد، درباره رازیوشی شومی که پدرش درباب انکشاف خودبکار برده بود با او سخن نمیگفت.

لوسین باختصار جواب داد:

بدبختی بزرگیست.

آغاز کرده بود شاگرد پدرش را فوق العاده سطحی ببیند، پس از آنکه اغلب برای او طلب آموزش کرده بود؛ زیرا بارها پوستل درستکار بازن بیوه و بچه های اربابش یاری کرده بود.

آقای پوستل پس از آنکه لوله تجزیه خود روی میز آزمایشگاه گذاشت

پرسید :

- راستی شمارا چه میشود؟

- آیا کاغذی برای من رسیده است؟

- آری. یکی که مثل بلسان بوی خوش می دهد! پهلوی میز تحریر من روی

پیشخان است.

نامه خانم بارژتون باشیسه های دواخانه مخلوط شده بود! لوسین خود را

بدکان انداخت.

صدای زیبایی از پشت پنجره نیم بازی فریاد کرد و لوسین نشنید:

- لوسین، زود باش! يك ساعتست برای ناهار منتظر توام، سردمیشود.

پوستل سرش را بلند کرد و گفت:

- خانم کوچک، برادر شما حواسش پرتست.

این مرد عذب که تا اندازه ای مانند يك چلیک عرق بود که تفنن نقاشی روی آن

صورت درشت آبله رو و سرخ رنگ جا گذاشته باشد، چون به او انگریست وضع پرتعارفی

و مطبوعی بخود داد که نشان میداد در فکر آنست دختر سلف خود را بگیرد، بی آنکه

بتواند بکشمکشی که عشق و منفعت در دل او باهم میکنند خاتمه بدهد. بهمین جهت

همان جمله ای را بلوسین چون از کنار او گذشت گفت که اغلب لبخند زنان باو

میگفت:

- خواهر شما معرکه خوشگلست! شما هم بد نیستید! پدر شما هرکاری را

خوب می کرد.

۱- ازین پس نام EVE برای اینکه باضمیر «او» اشتباه نشود «اوا» چاپ

خواهد شد.

اوا زن سبزه بلندقدی بود، که موهای سیاه و چشمان کبود داشت. هر چند که ظاهرش خوی مردان را نشان میداد، ملایم، مهربان و فداکار بود. راستی، ساده دلی، آرامش وی در تسلیم بیک زندگی پرکار، خردمندی او که هیچ خردمندی بر آن حمله ور نمیشد، می‌بایست داویدسشاررا از راه بدر برد. بهمین سبب از نخستین برخوردشان، کشش آرام و ساده‌ای مانند آلمانها در میانشان بجنبش آمده بود، بی آنکه تظاهر پرصدایی و اظهارات شتاب‌آمیزی در میان باشد. هر یک از ایشان پنهانی در اندیشه دیگری بوده‌است، مانند آنکه شوهری حسود که این احساسات او را رنجانده است ایشان را از یکدیگر جدا کرده باشد. هر دو از لوسین خود را پنهان میکردند، شاید گمان میکردند زبانی باو برسانند. داوید می‌ترسید اوا وی را نپسندد و او هم تن بفروتنی و تنگدستی در میداد. یک کارگر حقیقی شاید جسارتی میداشت، اما بچه تربیت شده و تنزل کرده‌ای خود را با سرنوشت حزن‌انگیز خویش تطبیق میکرد. اوا در ظاهر فروتن، در حقیقت مغرور بود، نمیخواست بر پسر مردی که بنظر متمول می‌آمد برتری بجوید. درین هنگام مردم بواسطه ارزش روزافزون املاک، ملک‌مارسا را بیش از هشتاد هزار فرانک تقویم میکردند، بغیر از زمین‌هایی که سشارپیر چون از صرفه‌جویی متمول شده بود، دربرداشت محصول خوش‌بخت بود، در فروش زبردست بود، می‌بایست فرصت را غنیمت شمارد و بر آن بیفزاید. شاید داوید یگانه‌کسی بود که چیزی از دارایی پدرش نمی‌دانست. در نظری مارساک بیغوله‌ای بود که در ۱۸۱۰ پانزده یا شانزده هزار فرانک خریده بودند، سالی یکبار در موقع انگور چینی بآنجا میرفت، پدرش او را در آنجا در میان درختان مو میگردداند؛ بمحصول آنجا که چاپچی هرگز نمیدید، و بسیار کم‌آن اعتنا میکردمینازید. عشق مرد دانایی که بتنهایی عادت کرده بود و چون در اشکالات خود مبالغه کند باز بر احساسات خود می‌افزاید اقتضای آن را داشت که تشویق شود؛ زیرا در نظر داوید اوا زنی بود که باز بیش از خانم متمولی که در نظر شاگرد کشیشی جلوه دارد در نظر او جلوه میکرد. چاپچی در برابر بت خود بی‌استعداد و مضطرب بود، بهمان اندازه که در رفتن عجله داشت در آمدن هم‌شتاب میکرد، بجای آنکه شور خود را بیان کند از آن جلوگیری میکرد. اغلب شبها، پس از آنکه بهانه‌ای می‌تراشید که بالوسین مشورت بکند، از میدان درخت توت تا او مو از راه دروازه پاله پایین میرفت؛ اما چون بدر سبزی که میله‌های آهنی داشت میرسید، فرار میکرد، می‌ترسید دیر رسیده باشد یا در نظر او که البته خوابیده بود مزاحم باشد. هر چند که این عشق پر شور تنها بوسیله چیزهای کوچک آشکار میشد، او خوب آن را درک کرده بود؛ بی آنکه مغرور شود بخود می‌نازید مورد احترام بسیار است که در نگاههای داوید، سخنان او، رفتار او منعکس بود؛ اما بالاترین دلفریبی چاپچی تعصب او درباره لوسین بود؛ بهترین وسیله بدست آوردن دل او را یافته بود. برای اینکه بگویم لذت‌یابی‌های ساکت این عشق چه تفاوتی با شهوت‌های پرسرو صدا دارد،

باید آنرا با گل‌های وحشی در برابر گل‌های پررنگ گلزارها قیاس کرد. نگاه‌های آرام و ظریف مانند نیلوفرهای کبودی که در روی آبها شنا میکنند، بیانهای گریزان مانند عطرهای رقیق‌نسترن، مالیخولیا‌های مهربان مانند خزه‌های مخملی؛ گل‌های دوروح بزرگوار که در زمینی پر قوت، حاصلخیز، تغییرناپذیر می‌رویند. تاکنون او چندین بار نیرویی را که در زیر این ناتوانی پنهان شده است حدس زده بود؛ درباره کاری که جرأت آنرا نداشت چنان رعایت داوید را میکرد که کمترین واقعه ممکن بود یگانگی و انس بیشتر در روحشان را فراهم کند.

لوسین دید که او در را باز کرده و بی آنکه چیزی با او بگوید بر سر میزی که روی پایه‌ای بشکل چلیپا قرار گرفته و رومیزی نداشت و کارد و چنگال او را گذاشته بودند نشست. این خانه فقیر کوچک تنها سه دست کارد و چنگال نقره داشت، او اهمه آنها را برای برادر عزیزش بکار می‌برد.

پس از آنکه خوراکی را که از روی آتش برداشته بود بروی میز گذاشت و پس از آنکه سرپوشی روی اجاق متحرکش جا داد و آنرا خاموش کرد باو گفت:

- دیگر آنجا چه میخوانی؟

لوسین جواب نداد. او بشقاب کوچکی برداشت که باظرافت ببرگ مو آراسته شده بود و بایک کاسه پر از خامه روی میز گذاشت و گفت:

- لوسین بیا، برای تو توت فرنگی بدست آورده‌ام.  
لوسین چنان در خواندن دقت میکرد که نشنید. آنوقت او رفت پهلوی او نشست، بی آنکه زمزمه‌ای بکند، زیرا در حس خواهری نسبت به برادرش لذت بسیاری هست که بی تعارف با او رفتار کند.

چون دید اشک در چشمان برادرش میدرخشد فریاد کرد:

- دیگر ترا چه میشود؟

- وی کمر او را گرفت، بطرف خود کشید، پیشانی و موهایش و سپس گردنش را

با شوری شکفت انگیز بوسید و گفت:

- او، هیچ، هیچ.

- تو از من پنهان میکنی.

- خوب! دوستم میدارد.

خواهر بیچاره سرخ شد و بالحن قهر آمیزی گفت:

- خوب میدانستم که تو مرا نمیبوسی.

لوسین چون آتش خود را با قاشق‌های پر فرو میبرد فریاد کرد:

- ماهمه خوشبخت می‌شویم.

او تکرار کرد:

- ما؛

دراثر همان حس پیش‌بینی که داوید را فرا گرفته بود گفت :

- تو مارا کمتر دوست خواهی داشت!

- اگر تو مرا می‌شناسی چطور میتوانی این را باور کنی؟

او دستش را بسوی او دراز کرد که دست ویرا بفشرد؛ سپس بشقاب خالی، سوپ خوری سفالی خرم‌یی را برداشت و خوراکی را که درست کرده بود پیش آورد. لوسین بجای آنکه چیزی بخورد نامه خانم بارژتون را دوباره خواند، او که حواسش جای دیگر بود بقدری احترام ببرادر میکرد که نخواست آنرا ببیند؛ اگر میخواست بدست او بدهد او میبایستی صبر بکند؛ و اگر نمیخواست میتوانست از او بخواهد؛ صبر کرد. کاغذ این بود:

« جانم، چرا از برادر شریک درعلم شما حمایتی را که از شما کرده‌ام دریغ کنم؟ درنظر من هنرها حقوقی برابر باهم دارند؛ اما شما از عقاید باطل کسانی که جزو جامعه من هستند بی‌خبرند. ما کسانی را که اشراف جهل هستند وادار نخواهیم کرد بیزرگوارای ارواح بی‌ببرند. اگر من باندازه‌ای توانا نیستم که آقای داوید سشار را بایشان تحمیل کنم، باکمال میل این اشخاص بیچاره را فدای او خواهم کرد. مانند قربانیهای قدما خواهد بود. اما، دوست من، شما البته نمیخواهید مرا پذیرفتن مصاحبت کسی وادارید که ذوق و اطوار ویرا ممکنست نپسندم. خوشامدگویی‌های شما بمن فهمانده‌است چگونه دوستی کسی را باسانی کور می‌کند! اگر برای رضایت خود حدی معین کنم آیا از من دلگیر خواهید شد؛ می‌خواهم دوست شما را ببینم، درباره او حکم بکنم، خودم باو پی ببرم، اگر زیاده‌روی بکنند برفع آتیه شما خواهد بود. آیا این یکی از آن ملاطفت‌های مادرانه نیست که در باره شما، ای شاعر عزیز، باید داشت؟

لوئیز دونگرپلیس

لوسین نمیدانست در محافل اشرافی باچه هنری « آری » را بکار می‌برند تا به « نه » برسند و « نه » را بکار می‌برند تا به « آری » برسند. این نامه برای او پیروزمندی بود، داوید بخانه خانم بارژتون خواهد رفت، بواسطه شکوه نبوغ خود در آنجا خواهد درخشید. در مستی که پیشرفتی برای او فراهم می‌کرد و واداشت وی بقدرت نفوذ خود بر مردم معتقد شود، رفتاری چنان مغرورانه پیش‌گرفت، چنان امیدهایی در چهره او نمایان شد و پرتو درخشندگی در آن پدیدار گشت، که خواهرش نتوانست خودداری کند باو بگوید که زیباست.

- اگر این زن ذوق دارد، البته باید ترا دوست داشته باشد! و آنوقت امشب

غصه خواهد خورد، زیرا که همه زنها با تو طنز می‌خواهند کرد. تو در خواندن

سن ژان<sup>۱</sup> جزایر پاتموس<sup>۲</sup> خود خیلی زیبا خواهی بود! دلم میخواست موشی باشم و در آنجا خودرا جا بکنم! بیا، من وسیله آرایش ترا در اطاق مادرمان تهیه کرده ام.

این اطاق جایگاه فقری بود که ظاهری آراسته داشت. در آن يك تخت خواب چوب گردو، دارای پرده‌های سفید بود و درپای آن يك قالیچه نازک سبزگسترده بودند. سپس يك صندلی چوب گردو ائانه آنرا تکمیل میکرد. روی بخاری ساعتی روزهای نعمتی را که از میان رفته بود بیاد می‌آورد، پنجره پرده‌های سفید داشت. بر روی دیوارها کاغذی خاکستری با گل‌های خاکستری کشیده بودند. شیشه‌ها که آنها را رنگ کرده بودند و اوا آنها را پاک کرده بود از پاکیزگی برق میزدند. در وسط این اطاق میزگردی بود و روی آن درسینی سرخی که گل‌های طلایی داشت سه فنجان و يك قند دان چینی لیموز<sup>۳</sup> دیده میشد. اوا دريك اطاق کوچک مجاور میخوابید که يك تخت خواب باریک، يك صندلی دسته‌دار بزرگ کهنه و يك میز دم دستی نزدیک پنجره آن بود. نزدیکی این اطاق کوچک مانند غرفه ملاحان سبب شده بود که در شیشه‌دار آن همیشه باز باشد، تا از آنجا هوا بیاید. با وجود تنگ دستی که از همه چیز آشکار بود، حقارت يك زندگی پر از کار نیز از آن هویدا بود. در نظر کسانی که مادر و دو فرزندش را می‌شناختند این منظره هم آهنگی رقت انگیزی داشت.

وقتی که صدای پای داوید در حیاط کوچک شنیده شد لوسین دستمال گردن خودرا میبست و هماندم چاپچی با رفتار و اطوار مردی که عجله دارد زودتر برسد نمایان شد.

آن جاه طلب فریاد کرد:

- خوب! داوید، ما پیش می‌بریم! مرا دوست میدارد! توهم می‌روی! چاپچی با وضع شرمنده‌ای گفت:

- نه، من آمده‌ام ازین علائم دوستی که مرا جداً بفکر وا داشته است از تو تشکر کنم، لوسین زندگی من پایان رسیده. من داوید سشار چاپچی شاهی در آنکولم هستم، که اسمش روی همه دیوارها پای اعلانها خوانده میشود. در نظر کسانی که ازین طبقه‌اند من صنعتگرم، کاسبم، اگر دلت این‌طور بخواهد، اما صنعتگر دکان داری در

۱ - Saint - Jean یکی از حواریون مسیح یا یوحنا.

۲ - Pathmos یکی از مجمع‌الجزایر یونان که یوحنا در آنجا انجیل

خودرا میخواند.

۳ - Limoges شهری در مرکز فرانسه.

کوچه بولیو در نبش میدان درخت توت هستم. هنوز نه دارایی آدمی مثل کلر<sup>۱</sup>، نه شهرت آدمی مثل دپلن<sup>۲</sup> را دارم، اینها دونوع قدرتی هستند که نجبا هنوز سعی می-کنند منکر آنها شوند، اما من درین باب با ایشان موافقم اگر آداب زندگی و اطوار نجیب زادگان را نداشته‌اند هیچند. بچه وسیله میتوانم این بالارفتن ناگهانی رامشروع بدانم؟ مردم شهر را مانند نجبا وادار خواهم کرد مرا دست بیندازند. تو وضع دیگری داری. یک سرکار چاپخانه تعهدی ندارد. تو برای این کار میکنی که اطلاعات لازم برای پیشرفت را بدست بیاوری، تو میتوانی بوسیله آینده‌ات مشغولیات کنونیت را توضیح بدهی. وانگهی تو میتوانی فردا کار دیگری بعهده بگیری، حقوق و سیاست بخوانی، وارد اداره بشوی. باری تونه اهل حسابی، نه سروسامان داری. این بکارت اجتماعی راغنیمت بشمار! تنها پیش برو و دست روی افتخار بگذار! بشادی همه لذتها، حتی آنهایی را که خود پسندی فراهم میکند بچش. خوشبخت باش، من از پیشرفتهای تو لذت خواهم برد، تو بجای خود من خواهی بود. آری، افکار من بمن اجازه خواهد داد بزنگی تو زنده باشم. جشن‌ها، زرق و برق معاشرت و پیشرفتهای سریع دسیسه هایت از تو. زندگی قناعت، کار تجارتي و مشغولیات مفصل علم از من.

بسوی او نگاه کرد وگفت:

— توطبقه اشرف ما خواهی بود. وقتیکه پایت بلرزد دست من برای نگاهداری تو دراختیارت خواهد بود. اگر ازخیانتی شکوه داشته باشی، می‌توانی بدلهای ما پناه ببری، عشق لایزالی در آنجا خواهی دید. حمایت، توجه، نیکخواهی مردم، که در میان دوتن تقسیم بشود، ممکنست خسته بشود، هر دو بیکدیگر ضرر میرسانیم؛ پیش برو، اگر لازم شد مرا باخود بکش. بر تو حسد نمیبرم، خودم را وقف تو میکنم. آنچه را که اکنون برای من کرده‌ای، خود را بنظر انداخته‌ای. حامی خود، شاید معشوقه خود را، ازدست بدهی، تا آنکه مرا رها کنی، مرا ترک کنی، این چیز باین سادگی و باین مهمی، خوب، لوسین، مرا همیشه بتو پیوسته خواهد کرد، اگر هم ازحالا ما مثل دو برادر نبودیم. نه پشیمانی داشته باش و نه نگرانی اینکه بنظر بیاید سهم بیشتر را برای خود برمیداری. این تقسیم به‌روش مونگومری<sup>۳</sup> مطابق سلیقه منست. باری، وقتی که برای من ناراحتی فراهم کنی، کسی چه میداند من همیشه مدیون تو خواهم بود یانه؟

چون این سخنان را گفت مجبوباتنه‌ترین نگاه ها را به او کرد که چشمانش

۱ - Keller

۲ - Desplein

۳ - Montgomery یکی از پیشوایان پرستانهای انگلستان.

پراز اشک بود، زیرا که همه چیز را حدس می زد. به لوسین که در تعجب بود گفت:  
 - باری، تو سر و شکل خوبی داری، قد رعنائی داری، لباس خوب بتومی آید،  
 با رخت آبی و دگمه های زرد، با یک شلوار معمولی کتان زرد، وضع نجیب زاده ای را  
 داری؛ من در میان این مردم وضع کارگری را خواهم داشت، بی دست و پا، بی استعداد  
 خواهم بود، مهمل خواهم گفت یا هیچ نخواهم گفت. تو میتوانی برای اینکه از خرافات  
 اسامی پیروی کنی، نام مادرت را اختیار کنی، نام خودت را لوسین دورو بامیره بگذاری؛  
 من داوید شمارم و همیشه خواهم بود. در آن جهانی که بآنجا میروی همه چیز بدرد تو  
 میخورد و همه چیز بزیان منست. تو برای این ساخته شده ای که در آنجا پیش ببری.  
 زنها چهره فرشته آسای تو را خواهند پرستید. او، اینطور نیست؟

لوسین خود را بگردن داوید انداخت و او را در بغل گرفت. این فروتنی سر  
 بسیاری از شکها، بسیاری از دشواریها را بهم می آورد. درباره مردیکه کامیاب میشد  
 از راه دوستی همان فکری را بکند که او از راه جاه طلبی میکرد چگونه بردوستی  
 خود نیفزاید؛ آن جاه طلب و آن عاشق حس میکردند که راهها کوبیده شده است، دل  
 آن جوان و آن دوست باز میشد. یکی از آن لحظه های کامیاب در زندگی بود که همه  
 نیروها با آرامی بکار افتاده، همه زهها مرتعش میشوند و صداهای بلند از آنها بر میخیزد.  
 اما این خردمندی روحی بزرگوار باز در لوسین این میل را بر می انگیزد که انسان  
 را وادار میکند همه چیز را بخود ببندد. ما همه بیش و کم مانند لوی چهاردهم میگوییم؛  
 دولت من هستم! مهربانی انحصاری مادرش و خواهرش، جانفشانی داوید، عادتیکه  
 داشت خود را مورد کوشش های پنهانی این سه موجود بداند، معایب بچه ناز پرورده ای را  
 باو میداد، این خود پسندی را که نیک فطرتی را از میان می برد درو تولید میکرد، و  
 خانم بارژتون بآن پروبال میداد و او را بر می انگیزد تعهدات خود را درباره خواهرش،  
 مادرش و داوید از یاد ببرد. هنوز هیچ نشده بود، اما جای ترس آن نبود که چون  
 دایره جاه طلبی خود را گرداگرد خویش توسعه دهد مجبور شود تنها بفکر خود باشد تا  
 خود را در آنجا نگاه بدارد؟

چون این تأثرات پایان رسید، داوید توجه لوسین را باین جلب کرد که منظومه  
 او درباره سن ژان درپاتموس شاید بیش از آن مطابق انجیل باشد در برابر جمعی خوانده  
 شود که با شعر انجیلی شاید کمتر مأنوس باشند. لوسین که در برابر مشکل پسند ترین  
 مردم شارانت هنرنمایی میکرد بنظر مضطرب آمد. داوید باو راهنمایی کرد کتاب آندره  
 شنیه را با خود ببرد و لذتی مطمئن را جانشین لذتی مشکوک بکند. لوسین شعر را در کمال  
 خوبی میخواند، ناچار پسندیده خواهد بود و فروتنی را بکار خواهد برد که البته بنفع او  
 خواهد بود. مانند اغلب جوانان، ایشان هوش و پرهیزگاری خود را بطبقه اعیان می -  
 دادند. اگر جوانی هنوز ورشکست نشده، در برابر خطاهای دیگران اغماض ندارد،

عقاید عالی خود را نیز بایشان عاریت میدهد. درحقیقت پیش از آنکه کسی اذعان کند که بنا برگفته جالب رافائل<sup>۱</sup> فهمیدن برابر بودنست باید در زندگی تجربه بسیار به دست آورده باشد. رویهمرفته حسی که برای درك شعر لازمست درفرانسه کمست، در آنجا خوش ذوقی بزودی سرچشمه اشکهای مقدس وجد و سرور را خشک میکند، هیچکس نمیخواهد زحمت دریافتن چیز عالی را بخود بدهد، در آن فروبرود تایی بلذت نامتناهی آن ببرد. لوسین میرفت نخستین تجربه را از جهالتها و سردیهای اشرافی بدست آورد! بخانه داوید رفت که آن کتاب شعر را از آنجا بردارد.

وقتی که دو عاشق تنها ماندند داوید پیش از آنچه در هیچ لحظه از عمرش پیش نیامده بود خود را سرگردان دید. گرفتار هزاران هراس بود، هم تحسین رامیخواست و هم از آن میترسید، میل داشت بگریزد، زیرا که عفت هم طنازی دارد! عاشق بیچاره جرأت نمیکرد يك کلمه بگوید که مانند آن بود تشکری را گدایی میکند؛ همه کلماتی را که باعث بدنامی باشد مییافت و وضع يك جانی بخود میداد و ساکت میماند. او که شکنجه‌های این فروتنی را حدس میزد، خوشش آمد ازین خاموشی لذت ببرد؛ اما وقتی که داوید کلاه خود را در دستهای خود لوله کرد که بیرون برود وی لبخندی زد و باو گفت؛

– آقای داوید، اگر شب را پیش خانم بارژتون نمیگذرانید، میتوانیم آنرا با هم بگذرانیم. هوا خوبست، میل دارید درکنار شارانت گردش کنیم؟ درباره لوسین صحبت خواهیم کرد.

داوید دلش میخواست در برابر این وجود دلپذیر زانو بزند. او یاداشهای نامنتظر در آهنگ صدای خود جا داده بود، بوسیله مهربانی لحن خود دشواریهای این حالت را حل کرده بود؛ پیشنهاد وی بالاتر از ستایشی بود، نخستین ملاحظت عشق بود.

در برابر اشاره‌ای که داوید کرد گفت؛

– تنها، چند لحظه مرا بگذارید رخت بپوشم.

داوید که در تمام عمرش نمی دانست يك آهنگ چیست، زمزمه‌کنان بیرون رفت، همین پوستل ساده دل را متعجب کرد و سوء ظنهای شدید درباره روابط او با چاپچی درو فراهم آورد.

کمترین پیشامدهای این سرشب در لوسین که طبیعتش او را متمایل کرده بود نخستین تأثرات را در نظر بگیرد اثر بسیار خواهد کرد. مانند همه عاشقان ناآزموده، چنان زود رسید که لوین هنوز در اطاق پذیرایی نبود. آقای بارژتون در آنجا تنها بود.



لوسین از همان وقت شاگردی خود را در سستی‌های کوچکی که فاسق زن شوهرداری خوشبختی خود را با آن می‌خرد و بزنان اندازه آن چیزی را که باید متوقع باشند میدهد شروع کرده بود، اما هنوز با آقای بارژتون روبرو نشده بود.

ابن نجیب زاده یکی ازین ارواح درمانده‌ای بود که در میان بیهودگی بی‌آزاری که هنوز قدری می‌فهمد و حماقت مغروران‌های که نمی‌خواهد چیزی را بپذیرد و چیزی را بدهد با آرامی جا می‌گیرند. بوظایف خود نسبت با عیان کاملاً پی برده بود و چون می‌کوشید پسندیده ایشان باشد یگانه زبانی را که اختیار کرده بود لب‌خند کسی بود که میرقصد. چه راضی و چه ناراضی لب‌خند میزد. بهمان اندازه که در اعلان از واقعه نیکی لب‌خند میزد در برابر خبر جانکاهی نیز تبسم می‌کرد. این لب‌خند بوسیله حالتی که آقای بارژتون بآن میداد جواب همه چیز را میداد. اگر قطعاً لازم میشد مستقیماً تصدیق بکند، لب‌خند خود را بوسیله خنده‌ای با خوشرویی تقویت می‌کرد و تنها در منتهای آخر سخنی را بمیان می‌انداخت. گفتگوی دونفری باعث یگانه‌حیرتی می‌شد که زندگی گوشه‌گیری او را پیچیده می‌کرد، آنوقت مجبور میشد در فضای بی‌کران تهی‌دستی درونی خود در پی چیزی بگردد. اغلب اوقات عادات سادگی کودکی خود را از سر میگرفت و خود را از زحمت میرهاند، بلند بلند فکر می‌کرد، از کمترین جزئیات زندگی خود بشما خبر میداد؛ احتیاجات خود را، احساسات کوچک خود را که در نظر او مانند افکاری بود برای شما بیان می‌کرد. نه از باران سخن می‌گفت و نه از هوای خوب. در جاهای عمومی مکالمه که احمقان خود را از آنجا نجات میدهند وارد نمیشد، بنخودمانی‌ترین منافع زندگی خطاب می‌کرد، می‌گفت:

- برای خوش آمد خانم بارژتون امروز گوشت گوساله که خیلی دوست میدارد خورده‌ام و معده‌ام خیلی اذیتم میکند. اینرا میدانم، همیشه گرفتار این میشوم! دلیل این را بمن بگویید؟

یا اینکه میگفت:

- می‌روم زنگ بزنگ یک گیلان شربت قند بنواهم، شما هم یک گیلان بهمین

مناسبت میخواهید؟

یا اینکه:

- فردا سوار اسب میشوم و بدیدن پدر زنگ می‌روم.

این جمله‌های کوچک که تحمل مباحثه را نداشتند يك «نه» یا يك «آری» از مخاطب در می‌آوردند و گفتگو خنك میشد. آنگاه آقای بارژتون بینی خود را که مانند بینی سگ مشمشه‌ای بود متوجه مغرب می‌کرد و از مخاطب خود كمك می‌گرفت؛ با چشمهای درشت دورنگ نگاه می‌کرد که معنی آن این بود: چه می‌فرمایید؟ کسانی که مزاحم بودند و عجله داشتند درباره خود حرف بزنند، وی آنها را عزیز میداشت،

با دقتی پر از درستکاری و ظرافت سخنان ایشان را گوش میداد و چنان آن دقت در نظرشان گرانبها بود که پر حرفان آنکولم بحیله‌گری با او همدست میشدند و مدعی بودند که مردم قدرش را نمیدانند. بهمین جهت این اشخاص وقتی که دیگر مستمعی نداشتند می‌آمدند در حضور این نجیب‌زاده گفتگوهای خود یا استدلالهای خود را پایان برسانند، و مطمئن بودند که به‌لبخند تحسین‌آمیز او برمیخورند. چون اطاق پذیرایی زنش همیشه پر بود، معمولاً در آنجا راحت بود. بکوچکترین جزئیات میپرداخت؛ نگاه میکرد که وارد آنجا میشود، لبخند زنان باو سلام میکرد و تازہ وارد را پیش زنش میبرد. در کمین‌کسانی بود که میرفتند، و چون ایشان را مشایعت میکرد بالبخند همیشگی خود خداحافظی آنها را می‌پذیرفت. وقتی که شب نشینی شوری داشت و هر کس را سرگرم کار خود میدید، آن زبان بستۀ خوش‌بخت مانند لکلی که روی پنجه‌های خود ایستاده است روی دوساق پای بلند خود در زمین کاشته میشد، وضع آنرا داشت که بگفتگوی سیاسی‌گوش میدهد، یا اینکه می‌آمد در ورق‌های یکی از بازیکنان دقت میکرد بی آنکه چیزی از آن بفهمد، زیرا که هیچ بازی را نمیدانست، یا اینکه گردش میکرد و انفیه میکشید یا آروغ میزد. آنائیس جنبۀ زیبای زندگی او بود، لذتهای بیکران باو میداد، وقتی که نقش خانم خانه را بازی میکرد، وی در صندلی دسته‌داری دراز میشد. و او را تحسین میکرد، زیرا که زنش بجای او حرف میزد، وانگهی لذتی یافته بود که روح جمله‌های او را بدست بیاورد؛ چون اغلب تنها پس از مدت مدیدی که آنرا ادا کرده بود وی آنرا میفهمید، لبخندهایی بخود روا میداشت که مانند گلوله‌هایی که زیر خاک کرده‌اند و بیدار شده‌اند برآه می‌افتادند. احترامی که نسبت بوی داشت از سوی دیگر مانند پرستش بود. آیا پرستشی هر چه باشد برای نیکبختی زندگی بس نیست؟ آنائیس که زنی با ذوق و با سخاوت بود، چون بطبیعت آسان‌پذیر کودکی که جز فرمان‌برداری آرزوی دیگر نداشت در شوهرش پی برده بود از برتریهای خود زیاده روی نکرده بود. همچنانکه مواظب بالاپوشی هستند مراقب او بود، پاکیزه اش نگاه میداشت، ماهوت پاک‌کن باو میزد، در را بروی او میبست، رعایت او را میکرد، و آقای بارژتون چون حس میکرد رعایت او را میکنند، باو ماهوت پاک‌کن میزنند، مراقب او هستند، مهربانی سگی را نسبت بزنش پیدا کرده بود. چقدر آسانست کسی خوشبختی را که ارزش ندارد بکسی بدهد! خانم بارژتون در شوهر خود لذتی دیگر بجز خوش خوراکی سراغ نداشت، دستور میداد برای او شامهای عالی بپزند، باو رحم می‌کرد، هرگز از او شکوه نکرده بود، و برخی اشخاص که معنی سکوت غرورآمیز او را نمیفهمیدند فضیلت‌های پنهانی با آقای بارژتون نسبت میدادند. وانگهی مانند نظامیان پیرا بنظامات عادت داده بود و فرمانبرداری این مرد در برابر اراده زنش منفی بود. زنش باو میگفت:

- دیدنی از آقا یا خانم فلان بکنید.

همچنانکه سربازی بکشیک میرود با انجامیرفت. بهمین جهت در حضور او تفنگ بدوش و بی حرکت میماند. اینک موردی پیش آمده بود که نام این وکیل زبان بسته را لوسین از مدت مدیدی درین خانه رفت و آمد پیدا نکرده بود تا پرده‌ای را که این سرشت تصورناکردنی خود را در زیر آن پنهان کرده بود از روی آن بردارد. آقای بارژتون که در صندلی دسته‌دار خود مدفون شده بود بنظر می‌آمد همه چیز را میبیند و همه چیز را میفهمد، سکوت خود را علامت شأن خود میدانست، بنظر او فوق‌العاده احترام- انگیز می‌آمد. لوسین بجای آنکه او را علامت فاصله‌ راهی از سنگ خارا بداند، ازین نجیب زاده ابوالهول هراس انگیزی ساخت، و آن هم بواسطه تمایلی بود که مردم‌داری قوه تصور را وادار میکند همه چیز را بزرگ بکنند و بهمه اشکال روحی بدهند، و لازم دانست باو خوش‌آیند بگوید.

چون با اندکی بیشتر از آنچه باین مردك احترام می‌گذاشتند باو حرمت گذاشت  
و سلام کرد گفت :

- من زودتر از همه آمده‌ام.

آقای بارژتون جواب داد:

- این تا اندازه‌ای طبیعی است.

لوسین این کلمه را لغزی از جانب شوهری که بر سر غیرت آمده است تصور کرد، سرخ شد، و خود را در آینه نگاه کرد و در پی ظرفیتی برای خود می‌گشت.

آقای بارژتون گفت:

- شما در او مو منزل دارید، کسانی که خانه‌شان دورتر است همیشه زودتر از

کسانی که خانه شان نزدیکست میرسند.

لوسین وضع پسندیده‌ای بنخود داد و گفت :

- دلیل این چیست ؟

آقای بارژتون پاسخ داد :

- نمیدانم .

دوباره بهمان بیحرکتی برگشت.

لوسین دوباره گفت :

- شما در صدد بر نیامده اید دلیلش را بدانید. مردی که شایسته توجه بکارها

باشد میتواند سبب آنرا پیدا بکند.

آقای بارژتون گفت :

- آه سبب‌های نهایی! هه! هه! ...

لوسین بمغزش فشار آورد گفتگو را جان بدهد ولی بهمان جا منتهی شد.

در ضمن اینکه از سادگی این سؤال بخود میلرزید پرسید:  
 ... البته خانم بارزتون دارد رخت میپوشد؟  
 شوهر با وضع طبیعی جواب داد:  
 - بلی دارد رخت میپوشد.

لوسین سرش را بلند کرد دودستک برجسته سقف را نگاه بکند، که بآنها رنگ خاکستری زده بودند، در میانشان گچ کشیده بودند، بی آنکه جمله‌ای برای دنبال کردن مطلب پیدا بکند؛ اما آنوقت چون چهل چراغی را که آویزهای کهنه بلوری داشت و گاس روی آنرا برداشته بودند و شمع در آن گذاشته بودند دید بو حشت افتاد. روکش صندلیها را هم برداشته بودند و دیبای سرخ گلهای پژمرده خود را نشان میداد. این تدارکها علامت اجتماع فوق العاده‌ای بود. شاعر درباره برازندگی لباسش بشک افتاد؛ زیرا که چکمه بیاداشت. با حیرت و ترس رفت یک گلدان ژاپونی را که روی پایه گل داری از زمان لوی پانزدهم بود نگاه بکند؛ سپس ترسید که اگر باین شوهر تملق نکوید برایش ناگوار باشد، و تصمیم گرفت در پی آن بگردد که اگر این مردك اندیشه دلپذیری دارد آنرا تقویت بکند.

چون بطرف آقای بارزتون برگشت باو گفت،  
 - شما کمتر از شهر بیرون میروید؟  
 - کمتر .

دوباره سکوت از نو آغاز کرد. آقای بارزتون چون گربه ماده بدگمانی در کمین کمترین حرکات لوسین بود که آسایش او را بهم می زد. هر یک از دیگری میترسید. لوسین پیش خود فکر کرد:  
 - آیا نسبت بخوش خدمتی های من سوء ظنی پیدا کرده است؟ زیرا بنظر می آید با من خیلی دشمن باشد.

درین موقع برای خوشوقتی لوسین که از تحمل نگاه های مضطربانه ای که آقای بارزتون با آنها وی را و رانداز میکرد بسیار سرگردان شده بود، نوکر پیر که میرفت و می آمد، و لباس پذیرایی پوشیده بسود خبر ورود دوشاتله را داد. بارون خیلی راحت وارد شد، بدوست خود بارزتون سلام کرد، برای لوسین مختصر تکانی که در آن زمان باب شده بود بسر خود داد، ولی شاعر آنرا کاملاً گستاخانه دانست. سیکست دوشاتله شلواری پوشیده بود که از سفیدی برق میزد، از تو رکابهایی داشت که چین های آنرا راست نگاه می داشت. کفشهای ظریف و جوراب های ساقه بلند فیل دکوس داشت. نوار سیاه عینک دماغیش روی جللیتفه سفیدش حرکت میکرد. باری لباس سیاهش از حیث برش و دوخت پاریس جلب توجه میکرد. درست همان مدعی زیبایی بود که سوابقش بیاد می آورد؛ اما سالخورده گی از همان وقت شکم برجسته ای باوداده بود که گنجاندن آن

در حدود خوش لباسی تا اندازه‌ای دشوار بود. موها و ریش روی گونه‌هایش را که رنجهای سفر سفید کرده بود رنگ میکرد؛ همین حالت خشونت‌ی باومیداد. رنگ رویش که سابقاً بسیار ظریف بوده رنگ سبزه کسانی را گرفته بود که از هندوستان بر میگرددند؛ اما رفتارش، هر چند نسبت بادعاهایی که داشت مضحك بود، رویهمرفته منشی دلپذیر فرامین يك والا حضرت امپراتوری را آشکار میکرد. عینک دماغیش را بدست گرفت، شلوار کتان، چکمه‌ها، جلیتقه، لباس آبی را که در آن گولم برای لوسین دوخته بودند، باری همه سراپای رقیب خود را نگاه کرد. سپس با خون سردی عینک دماغی را در جیب جلیتقه‌اش گذاشت مثل اینکه میخواهد بگوید:

من راضیم.

لوسین که از همان وقت از خوش لباسی مأمور مالیه از پادرا آمده بود، پیش خود فکر کرد وقتی که چهره برافروخته از شعر را نشان بدهد با انتقام خود خواهد رسید؛ اما با این همه درد سختی را حس کرد که دنباله ناراحتی داخلی بود که دشمنی خیالی آقای بارژتون برای او فراهم کرده بود. چنان مینمود که بارون همه فشار دارایی خود را بر لوسین وارد می‌کند برای اینکه بیشتر این تنگدستی او را خرید بشمارد. آقای بارژتون که تصور میکرد دیگر حرفی ندارد بزند از سکوتی که دو قیب در و رانداز کردن یکدیگر پیش گرفتند سرگردان شد؛ اما هنگامی که دیگر کوشش او بجایی نمیرسید، سؤالی داشت که مانند تیری در ترکش نگاه داشته بود و لازم دانست وضع پرمشغله‌ای بخود بدهد و آن پرسش را بمیان آورد.

بدو شاتله گفت:

— خوب، آقا، تازه چه خبر است؟ آیا چیزی میگویند؟

مدیر مالیه باید خواهی جواب داد:

— اما، خبر تازه، آقای شاردونست. ازو پرسید.

بارون با چابکی بسیار یکی از حلقه‌های درشت چهره‌اش را که بنظرش می‌آمد

جابجاشده است مرتب کرد و پرسید:

— آیا برای ما منظومه قشنگی آورده‌اید؟

لوسین جواب داد:

— برای اینکه بدانم از عهد برآمده‌ام یا نه، میبایست باشما شور کرده باشم.

شما پیش از من بشاعری پرداخته‌اید.

— به! چند تا ودویل<sup>۱</sup> تا اندازه‌ای دلپذیر، که برای خوشامد گفته‌ام، تصنیف‌هایی

که بمناسبت موقع سروده‌ام. آوازهایی که موسیقی ارزش آنها را نشان داده، مدیحه

مفصل من برای یکی از خواهران بوئوناپارته<sup>۱</sup> (ای نمک بحرام!) چیزی نیست که قابل بازماندگان من باشد!

درین موقع خانم بارژتون با تمام جلوه لباسی که بدقت فراهم کرده بود پدیدار شد. دستار یهود را بر سر گذاشته بود که قلابه شرقی داشت. حمایل گاس که نگین های گردن بندی که باخوش سلیقگی دورگردن پیچیده بود از زیر آن میدرخشید. قبای موسولین<sup>۲</sup> رنگی او که آستین کوتاه داشت می گذاشت چند دست بند را که روی بازوی سفید زیبایش پهلوی هم بود ببینند. لوسین ازین لباس متأثر حظ کرد. آقای دوشاتله بخوش خدمتی تعارف های مهوعی باین ملکه کرد که وی را واداشت بلذت لبخند بزند، آنقدر خوشحال شد که در برابر لوسین باو تحسین میکنند. تنها یک نگاه باشاعر عزیزش ردوبدل کرد و بمدیر مالیه پاسخ داد و جواب مؤدبانه ای را بر سر او کوفت که از یگانگی خارج بود.

درین موقع کسانی که دعوت داشتند بنا کردند بیایند. دروهله اول اسقف و منشی- باشی او پدیدار شدند، که دوشخص شایسته و پراز احترام بودند ولی اختلاف فاحشی باهم داشتند. آقای اسقف بلندقد و لاغر و دست نشانده اش کوتاه و فربه بود. هر دو چشمان پر نور داشتند، اما اسقف رنگ پریده بود و منشی باشی او چهره ای داشت که از کاملترین تندرستی ها ارغوانی بود. در هر دو حرکات و جنبش ها کم بود. هر دو محتاط بنظر می آمدند، خودداری و سکوتشان مرعوب میکرد، بنظر می آمد که خیلی باذوقند.

دنبال دوکشیش مادام دوشاندور و شوهرش آمدند. اشخاص فوق العاده ای بودند و کسانی که از شهرستانها خبر ندارند این هوس را میکردند آنها را چیز تفننی تصور کنند. آقای دوشاندور، که باو ستانیسلاس<sup>۳</sup> میگفتند شوهر آملی بود، زنی که خود را رقیب خانم بارژتون وانمود میکرد، پیش از آن مرد جوانی بود که در چهل و پنج سالگی هنوز باریک اندام بود، و چهره اش شبیه بغربال بود. دستمال گردنش را همیشه طوری گره زده بود که دوسر آن تهدید آمیز بود، یکی بارتفاع گوش راست، دیگری بسوی نوار سرخ نشان او خم شده بود. دامن های لباسش بشدت واژگون شده بود. از جلیتقه یقه بازش پیراهن پف کرده ای و آهار زده ای پیدا بود که باسنجا قهایی که روی آنها چیزهای زرگری بسیار گذاشته بود آن را بهم بسته بود. باری همه لباس وی چنان وضع مبالغه آمیزی داشت که او را تا این اندازه پکاریکاتورهایی شبیه کرده بودند که بیگانگان چون آن را میدیدند از لبخند خودداری نمیکردند. ستانیسلاس دایماً بایک نوع رضایتی از بالا تا پایین خود را نگاه میکرد، عده

۱- Buonaparte تلفظ اصلی نام ناپلئون بناپارت که در مقام تحقیر باو

می گفتند.

۲- Mousseline پارچه نرم و نازک و سبک.

۳- Stanislas

دگمه‌های جلیتقه‌اش را واری می‌کرد، در پی خطوط پرموجی که شلوار چسبانش فراهم می‌کرد میگشت، بانگاهی که عاشقانه بنوک چکمه‌هایش منتهی میشد نازساق پاهای خود را می‌کشید. هنگامی که دیگر خود را بدین گونه تماشا نمی‌کرد، با چشم در پی آینه‌ای میگشت، در پی آن میگشت ببیند موهایش تاب خود را نگاه داشته است یا نه؛ بانگاهی از روی خوشبختی در پی عقیده زنان بود و یکی از انگشتهایش را در جیب جلیتقه‌اش جای میداد، بعقب خم میشد و سه ربع تنش را نشان میداد، اینها خودنماییهای خروسی بود که درین جمع اشراف که وی مرد زیبای آن بود برای او بر زندگی داشت. اغلب اوقات سخنان او پر از دریدگیهایی بود مانند آنهایی که در قرن هیجدهم گفته میشد. این نوع گفتگوی نفرت انگیز تا اندازه‌ای باعث جلوۀ او در برابر زنان میشد، آنها را می‌خنداند. آقای دوشاتله بنا کرده بود او را قدری پریشان بکند. راستی هم که زنان از بی‌اعتنائی مأمور بی‌نمک مالیات غیر مستقیم بفر افتاده بودند، از تظاهر وی که مدعی بود ممکن نیست او را از حال تنزلش بیرون بیاورند برانگیخته شده بودند، و آهنگ سلطان شکست- خورده او با ایشان برخورد کرده بود، از زمانی که خانم بارزتون دل داده بایرون<sup>۱</sup> آنگولم شده بود زنان باز بیشتر از موقع ورود بشدت در پی او بودند. آملی زن کوتاه قدی بود که در بازی در آوردن مهارتی نداشت. فربه، سفید پوست، باموهای سیاه، درهمه کار زیاده روی داشت، بلند حرف میزد، با سری که در تابستان پرازیر و در زمستان پرازگل بود مانند طاوس چتر میزد؛ خوش صحبت بود، امانتی توانست دوره اش را با آخر برساند مگر آنکه برای همراهی آن از تنگی نفسی که بروی خود نمی‌آورد صغیر بزند.

آقای دو سنتو<sup>۲</sup>، که او را آستولف<sup>۳</sup> مینامیدند، رئیس انجمن کشاورزی، مرد بسیار سیه چرده، بلند قد و فربه، پدیدار شد و زنش را یدک میکشید، یک نوع هیکی بود که تا اندازه‌ای شبیه بخزه خشک شده‌ای بود، که او را برای اختصار الیزا<sup>۴</sup> لیلی<sup>۵</sup> مینامیدند. این نام که در وجود او چیزی بچه‌گانه را بتصور می‌آورد خوی و رفتار خانم سنتورا از میان میبرد، که زن پر طمطراقی بود، فوق العاده مقدس، بازیگری مشکل پسند و بسیار پرسرو صدا بود. آستولف ظاهراً عالم درجه اولی بشمار میرفت. بیش از ماهی کیور علم نداشت، با این همه ماده‌های قند و عرق را در یک فرهنگ کشاورزی نوشته بود، این دو کار را کاملاً در تمام مقالات روزنامه‌ها و درهمه کتابهای کهنه که این دو ماده در آن

۱- Byron شاعر معروف انگلیسی،

۲- de Saintot

۳- Astolphe

۴- Elisa

۵- Lili

مورد بحث بود حلاجی کرده بودند. همه مردم شهرستان گمان میکردند مشغول کتابی درباره کشاورزی جدیدست. هر چند که در تمام صبح در دفترش را بروی خود می بست، از دوازده سال پیش هنوز دو صفحه نوشته بود. اگر کسی بدیدن او می آمد، می گذاشت در حالی که کاغذهای خود را بهم میزند سرزده وارد شوند. در عقب یاد داشتی که گم کرده بود می گشت یا قلمی را می تراشید؛ اما همه وقتی را که در دفترش می گذراند صرف کارهای سفیهانه میکرد؛ روزنامه را با طول و تفصیل می خواند، با قلم تراش خود سر بطری می تراشید، روی زبردستی خود نقشهای عجیب و غریب میکشید، کتاب سیسرون<sup>۱</sup> را ورق میزد تا از آن بی تناسب جمله ای یا قسمت هایی را بیرون بیاورد که معنی آنها مطابق با حوادث آن روز باشد؛ سپس شب می کوشید گفتگو را بموضوعی بکشد که بتواند بگوید:

- در کتاب سیسرون صفحه ای هست که مثل اینست برای آنچه در زمان ما رخ میدهد نوشته شده باشد.

سپس در برابر تعجب بسیار شنوندگان آن قسمت خود را از بر می خواند و آنها در میان خودشان بیکدیگر میگفتند:

- راستی آستولف دریای علمست.

این واقعه عجیب را در همه شهر حکایت میکردند و عقاید متملقانه خود را درباره آقای دوستودنبال میکردند.

پس ازین زن و شوهر آقای بارتاس<sup>۲</sup> آمد که آدرین<sup>۳</sup> نام داشت. مردی که آهنگهای سه دانگ می خواند و در موسیقی ادعاهای بسیار داشت. عزت نفس او را سوار موسیقی کرده بود؛ نخست خود آواز خویشتن را تحسین کرده بود، سپس بنا کرده بود از موسیقی سخن براند و سرانجام کار خود را با آن منحصر کرده بود. هنر موسیقی در وجود او جنونی شده بود؛ تنها وقتی که از موسیقی سخن میگفت بهیجان می آمد، در یک شب نشینی آنقدر رنج میبرد تا از او خواهش بکنند آواز بخواند. همینکه یکی از آهنگهای خود را عربده کشیده بود زندگی را دوباره از سر میگرفت؛ حرف میزد، چون باو تعارف میکردند روی پاشنه های خود بلند میشد، خود را بفروتنی میزد؛ اما با این همه ازین دسته بآن دسته میرفت برای اینکه او را تحسین کنند؛ سپس بعد از آنکه همه چیز گفته شده بود، دوباره بموسیقی بر میگشت، شروع بمباحثه ای درباره اشکالات آهنگهای خود میکرد یا اینکه درباره سازنده آن آهنگ لاف میزد.

۱ - Cicéron خطیب معروف رومی.

۲ - Bartas

۳ - Adrien



آقای الکساندر دوبربیان<sup>۱</sup>، قهرمان نقاشی باسیپا<sup>۲</sup>، نقاشی که اطاقهای دوستان خود را از آثار مضحك خود می‌گنجد و همه مرقعهای شهرستان را ضایع می‌کرد همراه آقای بارتاس بود. هر يك از ایشان بازوی زن دیگری را گرفته بود. بگفته کسانی که این افتضاح را نقل می‌کردند این تغییر جهت کامل بود. این دوزن، لولوت<sup>۳</sup> (خانم شارلوت دوبربیان<sup>۴</sup>) و فیفین<sup>۵</sup> (خانم ژوزفین دوبارتاس<sup>۶</sup>) که هر دو بیک اندازه دلبسته يك روسری، يك آرایش لباس، يك دست چیزهای يك رنگ متضاد بودند، در آرزوی این بودند که مانند زنان پاریس بنظر بیایند، و بکارهای خانه خود نمیرسیدند و همه چیز در آنجا رو ببدی میرفت. این دوزن مانند عروسکهایی خود را در لباس‌هایی که بصره جویی درست کرده بودند فشرده بودند، در وجود خود نمایشگاهی از رنگهایی که غرابت زننده‌ای داشتند فراهم کرده بودند، شوهرانشان، بعنوان هنرمند، يك بی‌قیدی شهرستانها را روا میداشتند که دیدن آنها را جالب می‌کرد. لباس‌های مچاله شده ایشان وضع کسانی را بایشان میداد که در تئاترها نقش ساکت بازی میکنند و نماینده اعیانی هستند که بعروسی دعوت کرده‌اند.

در میان مشاهیری که با طاق پذیرایی فرود آمدند یکی از ممتازترینشان آقای کنت دوسنوش<sup>۷</sup> بود که با اصطلاح اشرافی او را ژاک<sup>۸</sup> مینامیدند، خیلی اهل شکار بود، مغرور، خشک، با چهره‌ای آفتاب‌خورده، بمهربانی‌گرایی، بدگمان مانند یکی از مردم ونیز<sup>۹</sup>، حسود مانند یکی از اعراب مغرب، و با آقای دو اتوا<sup>۱۰</sup> که او را فرانسیس<sup>۱۱</sup> هم میگفتند و از دوستان خانواده بود سازگاری بسیار داشت.

خانم دوسنوش (زفیرین)<sup>۱۲</sup> بلندقد و خوشگل بود، ولی از حالا بواسطه حرارت

۱ - Alexandre de Brebian

۲ - ماده سیاه‌رنگی که از جانوری دریایی بنام Seiche میگیرند

و با آن نقاشی میکنند.

۳ - Lolotte

۴ - Charlotte de Brebian

۵ - Fifine

۶ - Joséphine de Bartas

۷ - Comte de Senonches

۸ - Jacques

۹ - Venise شهر معروف ایتالیا.

۱۰ - du Hautoy

۱۲ - Zéphirine

۱۱ - Francis

کبد که او را زنی پرمدعی بنظر می‌آورد لکه‌های سرخ بر صورت داشت. اندام باریکش، تناسب اندام ظریفش، با اجازه داده بود وضع آدم علیلی داشته باشد که خودنمایی از آن پدیدار بود ولی شهوت و هوسرانی‌های آدم محبوبی را که همیشه جلب رضایت او را کرده‌اند ظاهر کند.

فرانسیس مردی بود تا اندازه‌ای ممتاز، که قنسولگری والانس<sup>۱</sup> و امیدهای خود را در سیاست ترك کرده بود تا به آنگولم در کنار زفرین بیاید که او را زیزین<sup>۲</sup> هم می‌گفتند. آن قنسول سابق بکارهای خانه رسیدگی میکرد، مراقب تربیت بچه‌ها بود، زبان‌های خارجی را با آنها یاد میداد، و بافداکاری کاملی دارای آقا و خانم سنونش را اداره میکرد. نجبای آنگولم، اعضای ادارات آنگولم، شهرنشینان آنگولم مدتها یگانگی کامل این خانواده سه‌نفری را تفسیر کرده بودند؛ اما مرور زمان اسرار این زناشویی سه‌نفری با اندازه‌ای نادر و جالب شد که آقای دو اتوا اگر در صدد برآمده بودن بگیرد فوق‌العاده فاسد بنظر می‌آمد. وقتی که ذاک در اطراف شهرشکار میکرد همه کس خبر فرانسیس را ازومیسرسید، و او ناراحتیهای مختصر پیشکار داوطلب خود را بیان میکرد و او را بزین خود برتری میداد. این بی‌خبری در وجود مرد حسودی چنان عجیب بنظر می‌آمد که بهترین دوستانش هم از اینکه آن را کف دستش بگذارند لذت می‌بردند و آن را بکسانی که ازین اسرار خبر نداشتند اطلاع میدادند تا وسیله تفریح خاطر ایشان را فراهم کنند. آقای دو اتوا مرد خوش لباس گران بهایی بود و جزئیاتی که در باره خود رعایت میکرد ظرافت و بچگی باو داده بود. حواسش متوجه سرفه، خواب، هضم غذا و خوراک او بود. زفرین پیشکار خود را و ادار کرده بود خود را مردی که مزاج ظریفی دارد و انمود کند: نازش را میکشید، لوسش میکرد، دوا بخوردش میداد؛ مانند توله سگ مارکیزها خوراکیهای مخصوص باو میخوراند؛ فلان خوراک را باو تجویز میکرد یا ازو منع میکرد؛ جلیتقه‌ها، دستمال گردنهای کوچک و دستمالهای او را گلدوزی میکرد، سرانجام توانسته بود او را بداشتن چیزهای بدان قشنگی عادت بدهد که او را بصورت يك نوع بت ثاپنی مسخ کرده بود. وانگهی در سازش آنها بد حساسی در کار نبود؛ زیزین در هر مورد بفرانسیس نگاه میکرد و مثل این بود که فرانسیس افکار خود را از چشمهای زیزین الهام میگرفت. باهم ملامت میکردند، باهم لبخند میزدند و مثل این بود که برای سلام کردن عادی بایکدیگر شور میکنند.

متمولترین ملاک اطراف، مردی که همه باو حسد میبردند، آقای مارکی دو پیمانتل<sup>۳</sup>

۱- Valence یا بلنسیه از شهرهای اسپانیا.

۲- Zizine

۳- de Pimentel

وزنش، که هر دو با هم چهل هزار عایدی را جمع کرده بودند، وزمستان را در پاریس میگذراندند، با همسایگان نشان آقای بارون و خانم بارون دوراستینیانک<sup>۱</sup> با کالسکه از ییلاق آمدند، عمه خانم و دخترانش همراهشان بودند، دودختر جوان دلارا، بسیار مؤدب، بی چیز، اما با آن سادگی لباس پوشیده بودند که آن همه بر قدر و قیمت زیباییهای طبیعی میافزاید. این اشخاص که قطعاً برگزیده این جمع بودند، با سردی و سکوئی و با احترامی پراز حسد مورد پذیرایی واقع شدند، مخصوصاً وقتی که هر کس دید چگونگی خانم بارژتون همه حواس خود را در بر خورد با ایشان بکار نبرد. این دو خانواده جزو این عده معدود کسانی بودند که در شهرستانها مورد پرحرفی واقع نمیشوند، خود را با هیچ جامعه‌ای مخلوط نمیکنند، دراز و خاموشی زندگی میکنند و بر زندگی را که مردم را با احترام و امیدارد از دست نمیدهند. آقای دویمانتل و آقای دوراستینیانک را بلقبشان میخواندند. هیچ یگانگی زنان و دخترانشان را با جامعه اشرف مانوس آن گولم مخلوط نمیکرد، بیش از آن بنجیای درباری نزدیک بودند تا بی سروپایان شهرستان ایشان را بد نام کنند.

فرماندار و فرمانده تیپ دیرتر از همه آمدند، آن نجیب زاده روستایی که صبح آن روز یادداشت درباره کرم ابریشم خود را نزد داوید آورده بود همراهشان بود. بی شك یکی از شهرداران حومه بود که بواسطه املاک زیبایش قابل توصیه کردن بود؛ در لباسهای ناراحت بود، نمیدانست دست خود را کجا بگذارد، در ضمن سخن گفتن گرد مخاطب خود راه میرفت، وقتی که با او حرف میزدند برای جواب دادن بر میخواست و دوباره مینشست، بنظر میآمد حاضرست در خانه داری خدمتی بکند؛ پی در پی خود را خوشخدمت، مضطرب، موقر نشان میداد، عجله میکرد در برابر شوخیها بخندد، با وضعی مزدورانه گوش میداد، و گاهی حالت حیلہ گرانهای بخود میداد و میپنداشت او را مسخره میکنند چند بار در ظرف شب نشینی که یادداشتش او را آزار میداد، کوشید درباره کرم ابریشم سخن بگوید؛ اما آقای دوسوراک<sup>۲</sup> فلک زده گرفتار آقای دوبارتاس شد که از موسیقی به او جواب داد و گرفتار آقای دوستو شد که سخن سیسرون را برای او شاهد آورد. نزدیک اواخر شب نشینی شهردار بیچاره سرانجام توانست با زن بیوه‌ای و دخترش، خانم و مادموازل دو بروسار<sup>۳</sup> کنار بیاید که کمترین اشخاص جالب آن شب نشینی نبودند. تنها يك کلمه را هم توضیح خواهد داد: بهمان اندازه که نجیب بودند بی چیز بودند. در سرو وضع آنها این دعوی خود آرای بود که تهیدستی پنهانی را آشکار

de Rastignac - ۱

de Séverac - ۲

du Brossard - ۳

میکند - خانم دوپروساربابی استعدادی ودرهمورد از دختربلند قد و فربه خود لاف میزد، که بیست و هفت سال داشت، بنظر میآمد درپیانو زدن زبردست باشد، رسماًوی را درهمه سلیقه های کسانیکه دلشان شوهر میخواست شرکت میداد، وچون میل داشت برای کامیل<sup>۱</sup> عزیزش سروسامانی درست کند درهمان شب نشینی مدعی شده بود که کامیل زندگی سرگردانی افسران پادگان را و زندگی آرام ملاکانی را که درملك خود زراعت میکنند دوست میدارد. هر دو آنها بر از زندگی خشك، ترش و شیرین کسانی را داشتند که هر کس از دلسوزی کردن بر آنها لذت میبرد، از راه خودخواهی بدانها توجه دارند و در جای خالی جمله های تسلی آمیزی دست فرو برده اند که بوسیله آنها مردم لذت میبرند بدبختان را مورد توجه قرار دهند. آقای دوسوراك پنجاه و نه ساله بود. بیوه بود و بچه نداشت؛ پس مادر و دختر با تحسینی پرازیمان جزییاتی را که درباره تلمبار - های خود برایشان گفت گوش کردند.

مادر گفت :

- دختر من همیشه حیوانات را دوست داشته است. بهمین جهت ابریشمی که این جانوران کوچک درست میکنند طرف توجه زنیاست، از شما اجازه میخواهم بسوراك بروم بکامیل خودم نشان بدهم چطور محصول آنها را بر میدارند، کامیل بقدری باهوشست که فوراً هر چه باو بگویند درك میکند. آیا روزی دلیل معکوس مربعهای دور از یکدیگر را نفهمیده است؟

این جمله گفتگو در میان آقای دوسوراك و خانم دوپروساربابی از شعر خواندن لوسین مظفرانه خاتمه داد.

چندتن از مهمانان خانه خواه بیگانگی وارد جمع شدند، با آنها دو یا سه پسر پدر و مادر دار بودند، محبوب، ساکت، مانند عماری خود را زینت کرده بودند، خوشبخت بودند که آنها را درین مراسم ادبی دعوت کرده اند. همه زنها جدا در حلقه ای صف کشیدند و مردان در پشت سرشان ایستادند. این اجتماع اشخاص عجیب، که لباسهای غریب داشتند، چهره ها را بزك کرده بودند، برای لوسین بسیار رعب انگیز شد، چون خود را مطمئن همه نظرها دید دلش بتپش افتاد. هر چه هم که گستاخ بود، با سانی زیر بار این آزمایش اول نرفت، با وجود تشویقهای معشوقه اش که تحمل کرنشهای خود و گرانبها ترین دلارایی های خود را در پذیرایی از معروف ترین مشاهیر آنگولوا بکار میبرد. دنباله ناراحتی که وی گرفتار آن بود موردی بود که پیش بینی آن آسانست، ولی میبایست جوانی را که با مقتضیات زندگی مانوس نیست بر ماند. لوسین چشم و گوش خود را بکار انداخته بود، میشنید لویز، آقای بارژتون، اسقف، برخی از کسانی

که نسبت بخانم خانه خوش خدمتی بخرج میدادند او را آقای دوروبامپره و اکثریت این حاضران هراس انگیز او را آقای شاردون خطاب میکردند. چشمک‌های استفهام‌آمیز اشخاص کنجکاو او را مرعوب کرده بود، نام شهرستانی خود را فقط از حرکت لب‌ها حس میکرد؛ قضاوت‌های پیش از وقت را که با این صداقت مردم شهرستان در باره اش می‌کردند و اغلب اندکی به بی ادبی بسیار نزدیک بود حدس میزد. این نیش‌های پی در پی و غیر مترقب باز بیشتر دل او را بدرد می‌آورد. بابی صبری منتظر موقعی بود که بشعر خواندن آغاز کند، تاحالتی پیدا کند که عذاب درونیش را بپایان برساند؛ اما از ک شرح آخرین شکار خود را برای خانم دوپیمانتل نقل میکرد، آدرین درباره ستاره موسیقی جدید، روسینی<sup>۱</sup> بامادموازل لوردوراستینیاک<sup>۲</sup> سخن میگفت؛ آستولف که شرح گاو-آهن جدیدی را از روی روزنامه‌ای از برگزیده بود در باره آن بابارون حرف میزد. لوسین، آن شاعر بیچاره، نمیدانست که هیچ‌یک از این اشخاص باهوش بجز خانم بارژتون نمیتواند شعر بفهمد. همه این اشخاص که از تأثرات محروم بودند برای آمدن باینجا دویده بودند و خودشان درباره موضوع تماشایی که در انتظارشان بود اشتباه کرده بودند. برخی کلمات هست که مانند شیپور، سنج، طبل بزرگ بازی گران دوره گرد همیشه مردم را جلب میکنند. کلمات زیبایی، سرفرازی، شعر، سحری دارند که ناهنجارترین ارواح را میفریبند.

وقتی که همه آمدند و گفتگوها خاتمه یافت، با هزاران اختطاری که آقای بارژتون بکسانی که در میان حرف میدویدند کرد و زنش مانند فراش کلیسیا او را نزد آنها فرستاد که عصای خود را روی سنگ فرشها بصدای در می‌آورد، لوسین در کنار میز گرد، پهلوی خانم بارژتون جا گرفت، تکان سختی در روح خود حس میکرد. با صدای لرزانی اطلاع داد برای آنکه برخلاف انتظار هیچ کس رفتار نکند، اینک شاهکارهایی را خواهد خواند که تازگیها از شاعر بزرگ گمنامی یافته‌اند. هر چند که اشعار آندره شنیه از ۱۸۱۹ بعد چاپ شده بود. هیچ کس در آن گولم نام آندره شنیه را نشنیده بود. هر کس می‌خواست درین اختطارتصور آن را بکند که خانم بارژتون پی‌گم کرده است تار عایت عزت نفس شاعر را بکند و شنوندگان را ناراحت نکند. لوسین نخست منظومه «بیمار جوان» را خواند که بازمزمه‌های تحسین‌آمیز از آن استقبال کردند؛ سپس منظومه «کور» را و این ارواح متوسط این منظومه را قدری مفصل دیدند. لوسین در ضمن شعر خواندن خود را گرفتار یکی ازین دردهای دوزخی دید که تنها هنرمندان بزرگ یا کسانی که وجد و سرور یا هوش سرشار ایشان را شایسته آن میکند میتوانند کاملاً آنرا بفهمند. شعر

۱- Rossini موسیقی دان معروف ایتالیایی.

۲- Laure de Rastignac

برای آنکه بانگی آن را ادا کند و برای آنکه آن را درك کنند دقت مقدسی میخواهد. باید در میان خواننده و شنونده اتحاد و یگانگی برقرار شود و گرنه تعاطی برق آسای احساسات فراهم نمیشود. اگر این برخورد ارواح در میان نیاید، آنگاه شاعر خود را چون فرشته‌ای میبیند که میکوشد آوازی آسمانی را در میان همه‌های دوزخ بخواند. بهمین جهت مردان باهوش در محیطی که استعدادهایشان نمو میکند با صرّه دورانی حلزون، شامه سگ و سامعه موش کور را دارند؛ میبینند، حس میکنند، هر چه را که گردا - گردشان هست میشنوند. موسیقی دان و شاعر بهمان زودی که گیاهی در محیط دوستی و دشمنی خشك میشود یادوباره جان می‌گیرد میدانند که مورد تحسین‌اند یا مقصودشان را نفهمیده‌اند. زمزمه‌های مردانی که تنها برای خاطر زنده‌ایشان با نجا آمده بودند و از کارهای خود گفتگو میکردند، از راه این قوه سامعه مخصوص در گوش لوسین طنین می‌افکند؛ هم چنان که برخورد مساعد بعضی آرواره‌ها را که بشدت از هم باز میشدند و دندانهایشان او را حقیر می‌شمردند میدید. چون مانند کبوتر توفان زده، در پی گوشه مساعدی میگشت که بتواند نگاه خود را بدانجا بدوزد، بچشمهای بی‌حوصله کسانی بر می‌خورد که البته در فکر آن بودند این اجتماع را غنیمت بشمارند تا درباره نفع مثبتی از یکدیگر پرسش کنند. بجز لوردور استینیاک و یادوسه‌تن از جوانان و اسقف همه حاضران کسل بودند. روی هم رفته همه کسانی که شعر می‌فهمند می‌کوشند آنچه شاعر روح آن را در شعر خود جای داده است در ذهن خود توسعه بدهند؛ اما این شنوندگان سرد، بر روح شاعر چیزی تلقین نمی‌کردند، حتی با آهنگهای وی گوش نمیدادند. پس لوسین چنان درماندگی حس کرد که عرق سردی پیراهنش را تر کرد. نگاه آتشی که لویز بسوی او کرد و وی بسوی او برگشت، جرأت باو داد که تمام بکند؛ اما هزار زخم بدل شاعرانه اش خورده بود.

لیلی خشك مزاج بهمسایه‌اش، که شاید منتظر شعبده بازی بود گفت:

- فیفین، آیاهمه این جالب توجه شماست؟

- عزیزم، عقیده مرا می‌پرسید، همین که میشنوم کسی چیزی می‌خواند چشمهایم

بسته میشود.

فرانسیس گفت:

- امیدوارم که نائیس شب‌ها اغلب شعر تحویل ما ندهد. وقتی که پس

از شام گوش میکنم چیزی می‌خوانند، توجهی که مجبورم بکنم تحلیل غذایم را

بهم میزند

زفرین با صدای آهسته گفت:

- گریه بیچاره، يك گیللاس شربت قند بخورید.

آلکساندر گفت:

– خیلی خوب شعر را آهنگ داد ، اما من بازی و ویست را بیشتر دوست دارم .

چند تن از زنان بازی کن چون این پاسخ را شنیدند که بواسطه معنی انگلیسی آن کلمه بنظرشان از روی ذوق آمد مدعی شدند که شعر خوان حاجت براحث دارد . بهمین بهانه يك يادو زن ومرد باطاق نشيمن رفتند . لوسين با التماس لويز ، لوردوراستينياك دلپذير واسقف ، بوسيله شورصد انقلابی «مستزاد» ها که چندتن مجذوب حرارت آغاز آن شدند وبی آنکه بفهمند کف زدند ، توجه را جلب کرد . همچنانکه سقف دهانهای خشن را مشروبهای تند تحريك میکنند این گونه اشخاص درزیر نفوذ فریادها قرار میگیرند . در ظرف يك لحظه که بستنی خوردند ، زفيرين فرانسيس را فرستاد آن کتاب را ببیند و بهمسایه اش آملی گفت که این شعرها را چاپ کرده اند . آملی باخوشوقتی نمایانی گفت :

– اما ، این خیلی ساده است ، آقای دوروبامپره پیش یک چاپچی کار میکند . بلولوت<sup>۱</sup> نگاه کرد و گفت :

مثل اینست که زن خوشگلی رخت هایش را خودش درست بکند .  
زنها بهم گفتند :

– اشعارش را خودش چاپ کرده است .  
ژاک پرسید :

– پس چرا دیگر اسمش آقای دوروبامپره است ؟ وقتی که کار دستی می کند ، آدم نجیب باید اسمش را عوض کند .  
زیزین گفت :

– در حقیقت هم اسم خود را که نانجیب بود عوض کرده ، اما برای آنکه اسم مادرش را اختیار کند که نجیب بوده است .  
آستولف گفت :

– در صورتی که شعرهایش چاپ شده ، ما خودمان میتوانیم آنها را بخوانیم . این لطایلات موضوع را پیچیده کرد تا آنکه سیکست دوشاتله تفضل کرد باین جماعت جاهلان گفت اخطاری که کرده بودند احتیاطی در مورد ایراد خطابه نبود و این اشعار شیوا متعلق بیکی از برادران شاهدوست ماری ژوزف شنیه<sup>۲</sup> است . جامعه آنگولم بجز اسقف و خانم دوراستينياك و دو دخترش که این اشعار بلند در آنها اثر کرده بود گمان کرد که فریب خورده است و ازین دغل کاری رنجید . همه آهسته آهسته ای

برخاست؛ اما لوسین آن را نشنید. چون بواسطه مستی که آهنگی درونی فراهم کرده بود ازین جماعت زشت کار جدا شده بود، می‌کوشید آن آهنگ را پیش خود مکرر کند و سیماها را مانند آنکه در میان ابر باشد میدید. مرثیه حزن انگیز درباره خودکشی را خواند، آنکه بروش قناعت و حزن فوق‌العاده‌ای فراهم می‌کند، سپس آن مرثیه‌ای را که این شعر در آن هست:

اشعار تو شیرینست ، دوست دارم آنها را مکرر کنم.

سرانجام بغزل جانانه‌ای رسید که عنوان آن «نثر» است.

خانم بارژتون که در رؤیای دل‌پذیری فرو رفته بود ، يك دست را در پیچ و خمهای زلفش برده بود، بی آنکه متوجه شود تاب آنها را باز کرده بود، دست دیگرش آویزان بود، چشمهایش به رسو مینگریست، در میان اطاق پذیرایش تنها بود ، نخستین بار در عمر خود حس میکرد او را بمحیطی که خاص او بوده است برده‌اند . تصور کنید آملی که مأمور شده بود تمایلهای عموم را باو بگوید چگونه بوضع ناگواری حواسش را پریشان کرد و گفت:

- نائیس، ما آمده بودیم اشعار آقای شاردون را بشنویم و شما اشعار چاپ شده بما میدهید. هر چند که این قطعه‌ها خیلی قشنگست، این خانمها از راه وطن پرستی دلشان شراب تازه انداخته میخواهد.

آستولف برئیس مالیه گفت:

- آیا گمان نمیکنید که زبان فراسه برای شعر کمتر سازگار باشد؟ من نثر سیسرون را هزار بار شاعرانه‌تر میدانم.

دوشاتله پاسخ داد:

- شعر حقیقی زبان فرانسه اشعار سبکست، تصنیف است.

- آدرین گفت:

- تصنیف ثابت میکند که زبان ما خیلی خوش آهنگست.

زفیرین گفت:

- خیلی دلم میخواهد اشعاری که نائیس را از راه بدر برده است بشنوم؛ اما آن طوری که تقاضای آملی را استقبال کرده است آماده نیست نمونه‌ای از آن بما بدهد .

فرانسیس جواب داد:

- مدیون خود شست که وادار کرده است آنرا برای او بگوید. زیرا که نبوغ این مردك كوچك آنرا محقق میکند.

آملی به آقای دوشاتله گفت:

- شما که در عالم سیاست بوده‌اید، این کار را برای ما صورت بدهید.



## بارون گفت؟

- هیچ چیز راحت تر ازین نیست.  
منشی سابق اوامر که باین کارهای کوچک عادت کرده بود، نزد اسقف رفت و توانست او را بکار بیندازد. نائیس درمقابل خواهش ایشان مجبور شد از لوسین چند قطعه‌ای را که از حفظ میداند بخواهد. پیشرفت سریع بارون درین معامله برای او لبخند سردآملی را فراهم کرد.  
وی به لولوت گفت:

- راستی که این بارون خیلی باذوقست.  
لولوت بیاد گفته ترش و شیرین آملی درباره زنانی بود که خودشان رختشان را درست می‌کنند. لبخند زنان باوجواب داد:

- ازکی تا بحال بارونهای دربار امپراتوری را می‌شناسید؟  
لوسین درقصیده‌ای که خطاب باو سروده و عنوانی بآن داده بود که همه جوانان در موقع تمام کردن دوره مدرسه بآن میدهند کوشیده بود معشوقه خود را مقام الوهیت بدهد. این قصیده که تا آن اندازه بخوشرویی باعث نوازش او شده بود، آنرا از همه عشقی را که دردل خود حس میکرد آراسته بود، بنظرش یگانه اثری آمد که قابل بود با شعر شنیه همسری بجوید. با وضعی که تا اندازه‌ای خودخواهانه بود بنخامدوبارزتون نگاه کرد وگفت: باوا سپس باغروری خود را جا بجا کرد تا این قطعه جاه طلبانه را ازهم بازکند، زیرا که عزت نفس گویندگی او درپشت پاچین خانم دوبارزتون خود را آسوده حس کرد.

درین هنگام نائیس گذاشت دربرابر زنان رازش فاش شود. باآنکه عادت داشت از ماورای هوش خود برهمه این جمع مسلط باشد، نتوانست از نگرانی که درباره لوسین داشت خودداری کند. ظرفیت خود را از دست داد، نگاه‌های او تا اندازه‌ای تقاضای اغماض می‌کرد؛ سپس مجبور شد چشمانش را بزیر بیندازد و بمحض اینکه ابیات ذیل بی‌درپی آمد خشنودی خود را کتمان کند:

باو

ازپیرامون این سیلهای سرفرازی و روشنایی،  
که درآن، درروی مزمارهای زرین، فرشتگان آگاه،  
دعا را درپای یهوه بازگو می‌کنند،  
از فراز اختران نالان ما،  
اغلب يك كروبی که گیسوان زرین دارد  
درخشندگی خدا را که برروی پیشانی‌ش متوقف شده می‌پوشاند  
پروبال سیمین خود را درجلو خان آسمانها جا می‌گذارد

و بر روی جهان فرود می آید؛  
 نگاه نیکوکاری خدا را در می یابد؛  
 درد نابغه فریادخواه را فرو می نشاند؛  
 دختر جوان معبودیست، پیرمرد را نوازش می کند،  
 در ریمان جوانی؛  
 پشیمانی های دیر شده شیران را ثبت می کند؛  
 در رؤیا بمادر پریشان می گوید؛ امیدوار باش!  
 و با دلی پر از شادی، می شمارد آه های را  
 که وقت تنگدستی می کشند.  
 ازین پیام آوران زیبا تنها یکی در میان ماست،  
 زمین دل داده در راه پیمایی مانع اومی شود؛  
 اما او میگرید و با نگاهی حزن انگیز و ملایم دنبال می کند  
 طاق پدران را.  
 تنها سفیدی فروزان پیشانی او نیست  
 که راز اصل و نسب نجیبانه او را بمن گفته است،  
 نه فروزندگی چشمانش، نه حرارت بار آور  
 پارسایی یزدانیش.  
 اما عشق من که ازین همه فروغ خیره شده است  
 کوشیده است بطبیعت مقدسش پیوندد،  
 و از آن ملك مقرب هر اس انگیز در خود تماس گرفته است  
 با جوشن نفوذ ناپذیر او.  
 آه! خودداری کنید، خوب خودداری کنید بگذارید دوباره ببیند  
 ساروف فروزانی که دوباره بسوی آسمانها پرواز می کند،  
 بسیار زود سخن سحر آمیز خواهد دانست  
 که شب آنرا با آواز می خوانند  
 شما آنگاه آنها را خواهید دید، از شبهایی که پرده ها را می شکافند،  
 مانند پرتوی از سفیده دم، بستارگان برسند  
 با پایداری برادرانه؛  
 و دریانوردی که مراقبت، منتظر پیش گویست،  
 با پاهای درخشان ایشان از گذرگاه بالا خواهد رفت،  
 مانند فانوس دریایی جاودانی.  
 آملی نگاهی طنزانه با آقای دوشاتله کرد و گفت:

- این جناس را می‌فهمید؟

بارون برای اینکه وظیفه قضاوت خود را که هیچ باعث تعجب آن نمی‌شد ادا بکند با آهنگ کسلی پاسخ داد:

- این اشعاریست مانند آنهایی که همه ما بیش و کم در موقع تمام کردن مدرسه گفته‌ایم. سابقاً مادرمه‌های اوسیان<sup>۱</sup> فرو می‌رفتیم. مالوینا<sup>۲</sup> ها، فنکال<sup>۳</sup> ها، اشباح ابر گرفته، جنگ جویانیکه از قبر بیرون می‌آمدند و ستاره بالای سرشان بود. امروز جای این رخت کهنه‌های شاعرانه را یهوه، مزمارها، فرشتگان، پرهای ساروفها، همه صندوقخانه بهشت گرفته‌اند که با کلمات پهناور، بی‌کران، انزوا، هوش آنرا خانه تکانی کرده‌اند. دریاچه‌هاست، سخنان خدا، يك قسم پانتیسم<sup>۴</sup> عیسوی شده، که ار قوا فی‌کمیاب آنرا آراسته‌اند، که بدشواری پیدا می‌کند مثل *éméraude* و *fraude*<sup>۵</sup> و *aïeul* و *glaïeul*<sup>۶</sup> و غیره. باری ما تغییرات داده‌ایم: بجای آنکه در شمال باشیم در شرقیم: اما تاریکی در آنجا بهمان اندازه انبوهست.

زفیرین گفت:

- اگر قصیده تاریکست، بیان آن بنظرم خیلی روشن می‌آید.  
فرانسیس گفت:

- وجوشن ملك مقرب جامه موسولینی است که تا اندازه‌ای نازکست.

هرچند که ادب اقتضای آنرا داشت که برای خاطر خانم دوبارژتون این قصیده را آشکار دلپذیر بدانند، زنانی که خشمگین بودند شاعری در خدمت خود ندارند که آنها را فرشته خطاب کند، مانند آنکه کسل شده‌اند برخاستند و بالحن سردی زیر لب گفتند: بسیار خوب، زیبا، کامل.

لولوت با آهنگ مستبدانه‌ای بآدرین عزیزش گفت:

- اگر مرا دوست دارید، نه بگوینده تعارف بکنید و نه بفرشته‌اش.

۱- Ossian شاعر اسکاتلندی قرن سوم میلادی که شخصیت او درست روشن

نیست.

۲- Malvina یکی از معشوقه‌های اوسیان.

۳- Fingal نام پدر اوسیان.

۴- Panthéisme روشی در فلسفه که خدا و جهان را یکی میدانند.

۵- *éméraude* بمعنی زبرجد و *fraude* بمعنی دغلی است و با هم قافیه

می‌شوند.

۶- *glaïeul* بمعنی جد و *glaïeul* گل معروفست که آنها هم با هم قافیه میشوند.

وی می‌بایست اطاعت کند.

زفیرین بفرانسیس گفت:

- روی هم‌رفته، اینها لفاظیست، و عشق شعریست که مشغول کار خودست.  
استانیسلاس سراپای خود را بانگاہ پراز ناز و رانداز کرد و پاسخ داد:  
- زیزین، شما هم چیزی را که در فکر من بود گفتید، اما من با این همه ذوق  
ادا نمی‌کردم.

آملی بدوشاتله گفت:

- نمیدانم چه باو خواهیم داد تا ببینم نائیس که وادار می‌کند او را ملك مقرب  
خطاب کنند از غرورش پایین بیاید، مثل اینکه او بیشتر از ماست، و با پسر دوا فروشی  
وزن پرستاری که خواهرش دختر سبکیست و خود پیش يك چاپچی کار می‌کند ما را  
جزو مردم بی‌سرو پا کرده است.  
ژاک گفت:

در صورتیکه پدرش نان خشک برای دفع کرم می‌فروخت، می‌بایست از آن  
بخورد پسرش بدهد.

ستانیسلاس یکی از این وضع‌های بسیار دل‌آزار را بنخود داد و گفت:

- دنبال کار پدرش را گرفته است، زیرا آنچه الآن بما تحویل داد بنظرم دوا  
بود. دوا در مقابل دوا، من دلم چیز دیگر می‌خواهد.

در يك دم همه باهم ساختند بایک کلمه‌ای که نیشهای اشرافی در آن بود لوسین  
را تحقیر کنند. لیلی، زن باخدا، درین کار عمل نیکوکارانه‌ای را دید و گفت موقع  
آن رسیده است نائیس را، که خیلی نزدیکست دیوانگی بکنند روشن بکنند. فرانسیس،  
مرد سیاسی، بعهده گرفت این توطئه احمقانه را و سرسامان بدهد که همه این ارواح  
بی‌ذوق بدان جلب شدند، چنانکه ب نتیجه درامی جلب می‌شوند و در آن ماجرای دیدند  
که فردا آنرا حکایت کنند.

قنسول سابق که چندان اعتنایی نداشت باشاعر جوانی زد و خورد کند که در  
برابر چشم معشوقه‌اش از کلمه توهین آمیزی که باو بگویند بخشم خواهد آمد، فهمید  
باید لوسین را با حربه مقدسی کشت که انتقام در برابر آن ناممکن باشد. از سرمشقی  
پیروی کرد که دوشاتله زبردست هنگامی که مورد آن پیش آمده بود لوسین را به-  
شعر خواندن وادار کند باو داده بود. آمد با اسقف صحبت بکند و وانمود کرد با وجدی  
که قصیده لوسین در جناب ایشان فراهم کرده است شریکست؛ سپس سر او را شیر  
مالید و وانمود کرد که مادر لوسین زن بلند مقامیست و فروتنی فوق‌العاده دارد، مضمون  
همه این اشعار را او برای پسرش فراهم می‌کند. بالاترین لذت لوسین در اینست ببیند  
حق مادرش را که می‌پرستد ادا می‌کنند. بمحض اینکه این فکر را به اسقف تلقین کرد،

فرانسیس داخل مکالمات اتفاقی شد تا کلمه توهین آمیزی را که فکر کرده بود جناب اورا بگفتن آن وادار کند بکاربندد.

چون فرانسیس واسقف بحلقه‌ای برگشتند که لوسین درمیان آن بود، درمیان کسانی که از همان وقت شوکران را جرعه‌جرعه بخورد او میدادند توجه دوبرابر شد. شاعر بیچاره که بکلی از دوز و کلك این پذیرایی‌ها بیگانه بود، جز نگاه کردن بخانم دوبارژتون وجواب بی‌استعدادانه دادن بسؤالاتی که ازوی کردند چیزی نمیدانست. نام و خصوصیت بیشتر کسانی را که حاضر بودند نمیدانست و نمیدانست با زنانی که باو چرندهایی می‌گفتند که او از آنها شرم میکرد چه گفتگویی بکند. وانگهی خودرا هزار فرسنگ دورتر ازین خدایان آنگوموا می‌دید که میشنید گاهی اورا آقای شاردون، گاهی آقای دوروبامپره می‌نامند و خودرا لولوت، آدرین، آستولف، لیلی، فیفین می‌خوانند. وقتی که لیلی را اسم مرد تصور کرد و آقای دوسنونش را آقای لیلی نامید شرمساری او بانها رسید. آن نمرودهم سخن لوسین را بایک «آقای لولو!» قطع کرد و آن تاگوشهای خانم دوبارژتون را سرخ کرد. زیر لب گفت:

باید خیلی چشم بسته باشند که این مردك خرد را اینجا بپذیرند و بما معرفی کنند.

زفیرین آهسته، اما چنانکه سخنش را بشنوند بخانم دوپیمانتل گفت:

خانم مارکیز، آیا شباهت فوق‌العاده‌ای درمیان آقای شاردون و آقای کانت-کروا نمی‌بینید؟

خانم دوپیمانتل لبخند زنان جواب داد:

شبهاتشان مافوق تصورست.

خانم دوبارژتون بمارکیز گفت:

سرفرازی فریبندگی‌هایی دارد که میتوان بآن اعتراف کرد.

چون بفرانسیس نگاه کرد گفت:

برخی زنان هستند که دل‌باخته عظمت میشوند، همچنانکه دیگران دل‌باخته

خقارت‌اند.

زفیرین نفهمید زیرا که قنسول خودرا بسیار بزرگ می‌دانست؛ اما مارکیز با

نایس هم رأی شد و بنای خنده را گذاشت.

آقای دو پیمانتل که دوباره پس از آنکه لوسین را شاردون خطاب کرده بود

اورا آقای دوروبامپره نامید خطاب کرد و گفت:

- آقا، شما خیلی خوش بختید، نباید هرگز کسل بشوید ؟  
 لولوت باهمان آهنگی که ممکن بود از نجاری بپرسد: ساختن این جعبه خیلی  
 طول میکشد؟ از او پرسید ؟  
 - آیا زود زودکار می‌کنید؟  
 لوسین درزیر این ضربت تخماق کاملاً گیج ماند، سر را بلند کرد و شنید که  
 مادام دوبارژتون لبخند زنان جواب میدهد:  
 - عزیزم ، شعر درکله آقای دوروبامپره همانطور که علف در حیاطهای ما  
 می‌روید نمی‌روید.

اسقف به لولوت گفت:

- خانم، ماهر چه نسبت بارواح نجیبی که خدا یکی از فروغهای خود را در  
 ذهنشان جا می‌دهد احترام داشته باشیم کم کرده‌ایم. آری شعر چیز مقدسیست. هر کس  
 میگوید شعر مقصودش رنجست. این ایاتی که شما تحسین می‌کنید بقیمت چه شب‌های  
 خاموشی تمام نشده است! بشاعری که تقریباً همیشه زندگی بدبختی دارد و بی شك  
 خداجایی برای اودرمیان پیامبران در آسمان قرارداد داده است عاشقانه درود بفرستید.

دست روی سر لوسین گذاشت و حرف خود را دنبال کرد:

- این جوان شاعرست، آيا قضا و قدر را نمی‌بینید که بر روی این پیشانی زیبا

نقش بسته است؟

لوسین که خوش بخت بود این قدر نجیبانه از او دفاع کرده‌اند بانگاهی بهجت انگیز  
 بر اسقف نگریست بی آنکه بداند بزودی میرغضب او خواهد بود. خانم دوبارژتون  
 نگاه‌های پراز فیروزی بآن جمع دشمن انداخت و مانند نیش هایی در دل رقیبانش  
 فرو رفت و برخشم ایشان افزود

شاعر که امیدوار بود عصای زرین اسقف را بر سر این ابلهان بکوبد

پاسخ داد:

- آه ! عالی جناب، این مردم معمولی نه ذوق شما را دارند و نه نیکوکاری  
 شما را. مردم از رنج های مابین نمبرند، هیچ کس از کارهای ما آگاه نیست معدن چی کمتر  
 از ما که صنایع خود را از پیرامون حق ناشناس ترین زبانها بزحمت بیرون می کشیم  
 برای استخراج طلا از معدن زحمت می کشد. اگر مقصود از شعر اینست که افکار را درست  
 در جای معینی قرار بدهد تا همه مردم بتوانند آن را ببینند و حس بکنند، شاعر باید  
 پیوسته از نردبان افکار انسانی بالا برود تا همه آنها را خرسند کند؛ باید منطق و حس را  
 که دو قوه دشمن یکدیگرند در زیر تندترین رنگها پنهان کند؛ باید يك جهان فکر را  
 در يك کلمه جابدهد، تمام حکمتی را در يك نقاشی خلاصه کند؛ باری این شعرها تخمهایی  
 هستند که گلهای آنها باید در آنها شکفته شوند و در آن شیارهایی را که احساسات

شخصی انداخته‌اند پیدا کنند. آیا برای آنکه کسی همه چیز را ادا کند نباید همه چیز را حس کرده باشد؛ وبشدت حس کردن آیا رنج بردن نیست؛ بهمین جهت نطفه‌اشعار بسته نمی‌شود مگر پس از سفرهای دشوار که در نواحی پهناور فکر و جامعه کرده‌باشند. آیا کارهای جاودانی نیست این کارهایی که ما موجوداتی را با آنها می‌یونیم که زندگی آنها محسوستر از زندگی موجوداتیست که در حقیقت زیسته‌اند، مانند کلاریس<sup>۱</sup>، ریچاردسون<sup>۲</sup>، کامیل<sup>۳</sup>، شنیه<sup>۴</sup>، تیبول<sup>۵</sup>، آنژلیک<sup>۶</sup> آریوست<sup>۷</sup>، فرانسسکای<sup>۸</sup> دانته، آلسست<sup>۹</sup> مولیر، فیکاروی<sup>۱۰</sup> بومارشه<sup>۱۱</sup>، ربکای<sup>۱۲</sup> والترسکات<sup>۱۳</sup> و دون کیشوت<sup>۱۴</sup> سروانتس<sup>۱۵</sup>؛

دو شاتله پرسید :

- شما برای ما چه ایجاد می‌کنید ؟

لوسین پاسخ داد :

- اعلان چنین ادراکهایی را کردن آیا امتیاز نابغه بودن بخود دادن نیست ؟

وانگهی این تولیدهای عالی ملازم با آزمودگی بسیار از جهان، مطالعه‌ای در شهوات و منافع انسانیتست که من هر چه بکنم کم کرده‌ام.

نگاهی انتقام جویانه باین جمع کرد و باتلخ کامی گفت :

۱- Clarisse

۲- Richardson رمان نویس معروف انگلیسی.

۳- Camille

۴- Délie

۵- Tibulle شاعر معروف لاتین.

۶- Angélique

۷- Arioste شاعر معروف ایتالیایی.

۸- Francesca

۹- Alceste

۱۰- Figaro

۱۱- Beaumarchais نویسنده معروف فرانسوی قرن ۱۸.

۱۲- Rebecca

۱۳- Walter Scott نویسنده معروف اسکاتلندی قرن ۱۹.

۱۴- Con Quichotte

۱۵- Cervantès نویسنده معروف اسپانیایی قرن شانزدهم درین تعداد

کلمه اول نام آثار و کلمه دوم نام نویسندگان و شعراست.

– اما من شروع کرده‌ام، مغزمدتهای مدیدی درخود نگاه می‌دارد...

آقای دواوتوا سخنش را قطع کرد و گفت :

– زایمان شما کار زیاد می‌خواهد.

اسقف گفت :

– مادر بسیار خوبی که دارید می‌تواند باشما یاری کند.

این سخنی که تا این اندازه با مهارت تدارك آن دیده شده بود، این انتقامی که انتظار آن را داشتند پرتوی ازشادی درچشمها افکند. لبخندی ازخرسندی اشرافی برهمه لبها نقش بست، سفاهت آقای دوبارژتون که دیرتر از همه بنای خنده را گذاشت بر آن افزوده شد.

خانم دوبارژتون گفت :

– عالی جناب، شما درین دم برای ما بیش از آنچه باید ذوق بکار میبرید، این

خانمها حرف شمارا نمی‌فهمند.

با این سخنان خنده هارا فلج کرد و نگاههای شکفت زده را متوجه خود کرد

و گفت :

– شاعری که همه پالهام خودرا از تورات می‌گیرد، مادر حقیقی او در

کلیسیاست. آقای دوروبامپره « سن ژان را درتموس » و « ضیافت بالتازار » را برای

ما بخوانید تا بجناب ایشان نشان بدهید که شهر رم همچنان « خویشاوند بزرگ »

ویرژیل<sup>۱</sup> است .

زنان از شنیدن دو کلمه لاتینی که نائیس گفت لبخندی رد و بدل کردند.

در آغاز زندگی مغرورترین دلاوریهها از ناتوانی در امان نیست. این ضربت در

آغاز لوسین را سرشکسته کرده بود؛ اما جرأتی بخود داد و دوباره جانی گرفت و با خود

عهد کرد که برین گروه مسلط شود. مانند گاونری که هزاران تیربرو زده‌اند، خشمگین

از جابر خاست، و می‌خواست فرمان لویز را ببرد و « سن ژان درپاتموس » را از بر بخواند،

اما بیشتر میزهای بازی بازی کنان را بخود جلب کرده بودند که دوباره در دست انداز

عادات خود فرورفتند و در آن جا لذتی یافتند که شعر بایشان نداده بود، از آن گذشته

انتقام این همه عزت نفسی که بخشم آمده بودند بی آنکه بشعر محلی بی‌اعتنایی بکنند

وازلوسین و خانم دوبارژتون دور بشوند کامل نمی‌شد. هر کس بنظر آمد اشتغال فکری

دارد؛ این مرد رفت با فرماندار درباره یکی از راههای دهستانها سخن بگوید، آن زن

سخن از تنوع لذایذ شب نشینی گفت که يك قدری سازبزنند. جامعه نجیبای آن گولم،

چون حس کرد که درباره شعر بد داوری می‌کند، چون مخصوصاً کنج کاو بود عقیده



راستینیاك ها، پیمانتلها را دربارهٔ لوسین بدانند، چندتن گرداگرد ایشان جمع شدند. نفوذ فوقالعاده‌ای که این دو خانواده در آن شهرستان داشتند همیشه درموارد مهم آشکار میشد؛ هرکس ناز آنها را می‌کشید و با آنها تملق می‌گفت، زیرا همه کس پیش‌بینی می‌کرد بحمايت آنها احتیاج داشته باشد.

ژاك به مارکیز که درملك او شکار می‌کرد گفت:

– عقیده شما دربارهٔ شاعر ما و شعر او چیست؟  
وی لبخند زنان گفت:

– اما از هیچ شعر شهرستانی بدتر نیست؛ وانگهی شاعر باین خوشگلی کار بد نمی‌تواند بکند.

همه این حکم را بسیار بجادانستند و رفتند آن را تکرار بکنند و بیش از آنچه مارکیز میخواست بدخواهی در آن وارد بکند در آن جا دادند.

آنوقت ازدو شاتله خواهش کردند با آواز بارتاس با ساز همراهی کند که سرودست آهنگ عالی فیکارو را شکست. همین که دربروی موسیقی باز شد می‌بایست با آواز جوانمردانه‌ای که شاتوبریان، در دوره امپراتوری ساخته و شاتله خوانده بود گوش بدهند. سپس نوبت بپرده‌های چهاردستی رسید که دختران کوچک زدند و خانم بروسار خواستار آن شد که می‌خواست هنر کامل عزیزش را برخ آقای دوسوراك بکشد.

خانم بارژتون که از بی‌اعتنایی که همه بشاعر او کرده بودند دلگیر شده بود، جواب تحقیر را با تحقیر داد و هنگامی که موسیقی می‌زدند باطاق دستی خود رفت. اسقف دنبال او رفت و منشی باشی اونیشه‌های تند و گوشه و کنایه‌ای را که نخواست زده بود برای او توضیح داده بود و وی میخواست آن را جبران کند. مادموازل دوراستینیاك که شعر دل ازو برده بود بی‌اطلاع مادرش وارد اطاق دستی شد، لویز چون روی نیمکت مخده دارسوزنی دوزی خود نشست لوسین را آنجا نشاند و توانست بی‌آنکه سخنش را بشنوند او را ببینند درگوش او بگوید:

– آقای فرشته عزیز، آنها مقصودترا نفهمیدند! اما...

«اشعار تو شیرینست، دلم می‌خواهد آنها را تکرار کنم.»

لوسین که ازین خوشامدگویی دل‌داری یافته بود يك دم دردهای خود را زیاد برد. خانم دوبارژتون دستش را گرفت و فشرده و باو گفت:

– هیچ سرافرازی ارزان نیست. درد بکشید، درد بکشید، ای دوست، شما بزرگ

خواهید شد، دردهای شما ارزش جاودان شدن شما را خواهد داشت. خیلی دلم می‌خواهد نیروی تحمل کارهای کشمکشی را داشته باشم. خدا شمارا از زندگی يك نواخت

وبی زد و خورد حفظ کند، که بالهای عقابی در آن باندازه جابرای پروازندارند. من بر دردهای شمارشک می برم، زیرا که دست کم شما يك نفرزنده اید! نیروهای خود را بکار خواهید برد، امید کامیابی خواهید داشت! کشمکش شما پیروزمندانه خواهد بود. چون بمحیط شاهانه ای رسیدید که ارواح بزرگ در آن بر تخت نشسته اند، بیاد مردم بیچاره ای باشید که سرنوشت آنها را ازارت مجروم کرده، هوششان در فشار يك بخار اخلاقی محوشده و پس از آنکه پیوسته دانسته اند بی آنکه بتوانند زندگی کنند زندگی چیست نابود می شوند، چشم های تیزبین داشته اند و چیزی ندیده اند، شامه شان تیز بوده و تنهابوی گل های طاعون انگیز را شنیده اند. آنوقت درباره گیاهی که در ته جنگل خشک میشود، پیچک ها، گیاههای پر خوار، انبوه آن را خفه می کنند، بی آنکه آفتاب آن را دوست داشته باشد و بی آنکه گل بدهد می میرد شعر بگویید! آیا این منظومه ای دارای حزن نفرت انگیزی، مضمون کاملاً اختراعی نخواهد بود؟ تصویر دختر جوانی که در زیر آسمان آسیا بجهان آمده، یادختری از کویر که آن را بکشوری سردسیر از مغرب برده باشند، آفتاب محبوب خود را بیاری میخواند، از دردهایی که کسی بآن پی نمی برد می میرد، هم سرما وهم عشق او را از پا در آورده است چه زمینه عالی خواهد بود! این نماینده بسیاری از موجودات خواهد بود.

اسقف گفت :

- بدین گونه شمارو حی را که بیاد آسمان هست مصور خواهید کرد، منظومه ای که میبایست پیش ازین گفته شده باشد، من از دیدن قطعه ای از آن در «سرودها» لذت برده ام .

لور دوراستینیان که عقیده ساده ای درباره نبوغ لوسین بیان کرد گفت :

- این کار را بعهده بگیرید.

اسقف گفت :

- فرانسه يك شاعر بزرگ مقدس کم دارد. حرف مرا بپذیرید، سرافرازی و نیک بختی از آن مرد هنرمندیست که در راه دین کار بکند.

خانم دوبارژتون باطمطراق گفت :

- عالی جناب، این کار را بعهده خواهد گرفت. آیا از حالا مضمون این منظومه

را نمی بینید که مانند شعله سفیده دم در چشمانش برق می زند؟

فیفین می گفت :

- نائیس با ماخیلی بد رفتاری می کند. دیگر مشغول چه کارست ؟

استانیسلاس جواب داد :

- مگر صدایش را نمی شنوید؟ سوار کلمات پر صدای خود شده که سرو ته ندارد.

آملی و فیفین و آدرین و فرانسیس از دراطاق دستی پیدایشان شد ، خانم

دوراستینیاك همراهشان بود که در پی دخترش آمده بود بروند.  
 آن دوزن که حظ کرده بودند مجلس انس اطاق دستی را بهم می‌زنند گفتند:  
 - نائیس، خیلی لطف خواهند کرد اگر يك پرده ساز برای ما بزنند.  
 خانم دوبارژتون جواب داد :

- فرزند عزیز، آقای دوروبامپره الآن «سن ژان درپاتموس» خود را برای ما  
 میخواند، که منظومه بسیار عالی از توراتست.

فیفین با تعجب تکرار کرد:

- از تورات ؟

آملی و فیفین با طاق پذیرایی برگشتند و این کلمه را مانند طعمه‌ای برای تمسخر  
 بآنجا آوردند. لوسین از خواندن منظومه عذرخواست و حافظه نداشتن را بهانه آورد.  
 چون دوباره پدیدار شد کمترین توجه را جلب نکرد. هر کس صحبت می‌کرد یا بازی  
 می‌کرد. شاعر از همه پرتوهای خود برهنه شده بود، ملاکان درو هیچ چیز سودمندی  
 نمی‌یافتند، کسانی که دعوی داشتند از او می‌ترسیدند که قوه‌ای مخالف نادانی ایشان  
 باشد؛ زنان برخانم دوبارژتون رشك میبردند، که بگفته منشی باشی بئاتریکس<sup>۱</sup> این  
 دانتۀ جدید بود، نگاه‌هایی باو می‌کردند که باسردی و تحقیر آمیز بود.

لوسین هنگامی از سر ازیریهای بولیو باومو پایین می‌رفت پیش خود گفت:

- دنیا دیگر اینطور است !

زیرا در زندگی لحظاتی هست که دل می‌خواهد درازترین راه‌ها را در پیش  
 بگیرد تا بوسیله راه پیمایی جنبش افکاری را که در آن هستند و می‌خواهند خود را تسلیم  
 جریان آن کنند بال و پر بدهند. بی‌آنکه لوسین را مایوس بکند خشم جاه طلبی که  
 او را از خود رانده بودند نیروهای دیگری باومی‌بخشید. مانند همه کسانی که مشاعرشان  
 ایشان را بمحیط مرتفعی برده است و پیش از آنکه بتوانند خود را در آنجا نگاه دارند  
 بآنجا می‌رسند، بخود وعده می‌داد همه چیز را فدا بکنند تا در جمع نجبا بماند. در راه  
 يك يك تیرهای زهر آگینی را که باو خورده بود از خود می‌کند. بلند بلند با خود حرف  
 می‌زد، ابلهانی را که با ایشان سروکار پیدا کرده بود سرزنش می‌کرد؛ جواب‌های  
 ظریف برای سؤالهای احمقانه‌ای که از او کرده بودند پیدا می‌کرد، و نومید میشد که  
 بدین گونه پس از گذشتن موقع بر سر ذوق آمده است. چون بجاده بور دو رسید که  
 ماریچ گرد کوه را گرفته است و از ساحل شارانت میگذرد، گمان کرد در مهتاب او  
 وداوید را می‌بیند که روی دستکی در کنار رود، نزدیک کارخانه‌ای نشسته‌اند و از راه  
 باریکی بسوی ایشان سر ازیر شد.

هنگامی که لوسین بخانه خانم دوبارژتون بسوی عذاب می دوید، خواهرش يك قبای دبیت پشت گلی خط خط، کلاه حصیری دوخته خود، يك رودوشی ابریشمی با خود برداشته بود؛ لباس ساده‌ای بود که وانمود می کرد خودرا آراسته است، همچنان که برای همه کسانی اتفاق می افتد که عظمت طبیعی کمترین مخلفات را در وجود ایشان بالا می برد. بهمین جهت وقتی که جامه کارگری خود را می کند فوق‌العاده داوید را مرعوب می کرد. هر چند که چاپچی عزم کرده بود از خود بگوید، هنگامی که بازوی اوای زیبا را می گرفت که از او مو بگذرد دیگر حرفی پیدا نکرد. عشق‌ازین وحشت های محترمانه لذت می برد، مانند آن وحشت‌هایی که عظمت مقام خدا در معتقدان فراهم می کند. عاشق و معشوق ساکت بطرف پل سنت آن رفتند تا بساحل چپ شارانت برسند. اوا که این سکوت را مزاحم دید در وسط پل ایستاد تا رودرا تماشا کند، که از آنجا تاجائی که کارخانه باروت کوبی را می ساختند سفره درازی تشکیل می دهد که آفتاب غروب در آن هنگام خط فرح‌افزایی از نور رسم می کرد.

درپی موضوع گفتگویی گشت و گفت :

- چه شب قشنگی ا هوا هم نیم گرمست وهم خنك، گلها عطر می پاشند، آسمان

عالیست.

داوید که می کوشید بقرینه بعشق خود برسد پاسخ داد:

- همه چیز بادل آدم حرف می زند. برای کسانی که دوست می دارند لذت

پی کرانی هست شعری را که در روح خود دارند در تغییرات منظره‌ای، در صافی هوا،

در عطرهای روی زمین بیابند. طبیعت بجای ایشان حرف می زند.

اوا خنده کنان گفت:

- زبانشان را هم باز می کند. شما در عبور از او مو خیلی ساکت بودید. میدانید

که من سرگردان بودم...

داوید بسادگی جواب داد :

- من شما را آن چنان خوشگل می دیدم که خیره شده بودم.

ازو پرسید :

- پس درین لحظه کمتر خوشگلم ؟

- نه؛ اما آنقدر خوش بختم تنها باشما گردش کنم که ...

بکلی سرگردان حرف خودرا قطع کرد و بتپه هایی نگاه کرد که راه سنت ۱ از

آنجا پایین می آید.

- اگر شمالذتی درین گردش می بینید من خیلی خوشحالم، زیرا خودرا مجبور

می بینم در عوض سرشبی که وقف من کرده‌اید من هم سرشبی وقف شما بکنم. چون امتناع کردید بنحانه خانم دوبارژتون بروید شما بهمان اندازه لوسین سخاوت داشته‌اید که وی خود را بخطر انداخت با تقاضای خود او را برنجاند.

داوید جواب داد:

- سخاوت نکردم بلکه عقل کردم. در صورتیکه در زیر آسمان تنها هستیم شاهد دیگری جزنی‌ها و بیشه‌هایی که در کنار شارانت است نداریم، اوای عزیز، اجازه بدهید بعضی از نگرانی‌هایی را که رفتار کنونی لوسین در من فراهم کرده است برای شما بگویم. پس از آنچه تازگی‌ها باو گفتم، امیدوارم ترسهای من لطف دوستی مرا نشان بدهد. شما و مادرتان هر کاری را کردید مقام او را بالا ببرید؛ اما چون جاه طلبی او را تحریک کردید، آیا بابت احتیاطی او را گرفتار دردهای سخت نکرده‌اید؟ درین محیطی که سلیقه‌اش او را بدان جا راهنمایی میکند چگونه خود را نگاه خواهد داشت؟ من او را می‌شناسم، طبیعت او اینست که بی‌کار کردن خواستار محصولست. وظایف جامعه وقت او را هدر خواهد داد، و وقت تنها سرمایه‌کسانست که تنها دارایی ایشان هوش آنهاست؛ دلش می‌خواهد شهرت پیدا کند، جامعه اشرافی تمایل‌های او را تحریک خواهد کرد که هیچ مبلغی نمی‌تواند با آن برابری کند، پول خرج خواهد کرد و پول بدست نخواهد آورد؛ باری شما او را عادت داده‌اید خود را بزرگ بدانند؛ اما پیش از آنکه جامعه اشرافی بهر برتری پی ببرد متوقع پیشرفت‌های درخشانست. در صورتی- که پیشرفت‌های ادبی تنها در انزوا و با کارهای لجوجانه بدست می‌آید. خانم دوبارژتون در برابر آن همه روزهایی که در پای او خواهد گذراند برادر شما چه خواهد داد؛ لوسین بیشتر از آن مغرورست که یاری او را بپذیرد، و ما هم او را خیلی تنگ‌دست تر از آن می‌دانیم که همچنان با این جامعه که دو برابر آدم را خانه خراب میکند رفت و آمد کند. دیر یازود این زن برادر عزیز ما را رها خواهد کرد، پس از آنکه ذوق کار را ازو بگیرد، پس از آنکه تجمل دوستی، تحقیر نسبت بزندگی قناعت ما، عشق نسبت بخوش‌گذرانی، تمایل او را نسبت به تنبلی، این عیاشی ارواح شاعرانه را درو نمو بدهد. آری من پشتم میلرزد که این خانم معروف مانند بازیچه‌ای با لوسین بازی بکند؛ یا اینکه صمیمانه او را دوست میدارد و همه چیز را از او خواهد برد، یا اینکه او را دوست ندارد و او را بدبخت خواهد کرد، زیرا که وی دیوانه است:

او ادرسدشارانت ایستاد و گفت:

- شما دل مرا بندد می‌آورید. اما تا وقتی که مادرم قوه داشته باشد کار دشوار خود را بکند و تا وقتی که من زنده‌ام شاید نتیجه کار ما برای مخارج لوسین پس باشد و با اجازه دهد منتظر لحظه‌ای باشد که نیک بختی او آغاز کند.

اوا بهیجان آمد و گفت:

— هرگز شوق من کم نمی‌شود، زیرا تصور کارکردن برای کسی که محبوبست همه تلخی‌ها و کسالت‌های کار را از میان می‌برد. اگر هم این رنجی باشد بتصور اینکه این همه رنج را برای که می‌برم خوشوقت می‌شوم. آری، ترسی نداشته باشید، ما باندازه ای پول بدست می‌آوریم که لوسین بتواند به‌جامعه اشراف برود. دارایی او همینست

داوید دوباره گفت :

— خانه‌خرابی اوهم همینست. اوای عزیزم، گوش بکنید. کامیابی دور و دراز در کارهای ذوقی محتاج بندارایی فوق‌العاده است که بخودی خود پیدا شده باشد یا منت‌های بی‌شرمی زندگی تهی‌دستی. حرف مرا باور کنید، لوسین چنان از محرومیت‌های تنگ دست‌های نفرت سخت دارد، چنان باخوش رویی از عطر ضیافت‌ها و دود پیشرفت‌ها لذت برده، عزت نفس او در اطاق دستی‌خانم دوبارزتون چنان بالا رفته‌است که تن به‌همه چیز می‌دهد مگر آنکه بعقب برگردد؛ و محصول کارشما هرگز با احتیاجات او متناسب نخواهد بود.

اوا با نومییدی فریاد کرد:

— پس شما دوست دروغی هستید! وگرنه ما را چنین نومیید نمی‌کردید.

داوید پاسخ داد :

— اوا! اوا! من دلم می‌خواهد برادر لوسین باشم. تنها شما می‌توانید این عنوان را بمن بدهید، تا باعث شود همه چیز را از من بپذیرد، بمن حق بدهد با همان عشق مقدسی که شما فداکاری می‌کنید من هم خود را فدای او بکنم، ولی قوه تمیز پیش بینی را هم بکار ببرم. اوا، ای بچه عزیز محبوب، کاری بکنید لوسین گنجی داشته باشد که بی شرمساری از آن طرف ببندد. آیا کیسه برادری مانند کیسه او نخواهد بود؛ اگر شما به‌همه افکاریکه وضع جدید لوسین بمن تلقین کرده است پی برده بودید! اگر میخواهد بخانه خانم دوبارزتون برود باید دیگر سرکار چاپخانه من نباشد، باید دیگر در او مو منزل نداشته باشد، باید دیگر شما کارگر نباشید، مادرتان دیگر باید شغل خود را نداشته باشد، اگر شما راضی بشوید زن من باشید همه چیز بر طرف خواهد شد، درضمن اینکه من برای او عمارتی در بالای سایبان درته حیاط خواهم ساخت، لوسین می‌تواند در طبقه دوم در خانه من منزل بکند، مگر آنکه پدرم بخواهد طبقه دوم بسازد. بدین‌گونه ما زندگی بی دردسری، زندگی مستقلی برای او درست خواهیم کرد. میلی که من دارم از لوسین پشتیبانی بکنم برای دارایی بهم زدن بمن همتی خواهد داد که اگر تنها برای خودم باشد ندارم، ولی فقط بسته بشماست که اجازه این فداکاری را بمن بدهید. شاید روزی بیاریس برود، آنجا تنها تماشاخانه‌ایست که می‌تواند در آن جلوه کند و هنرهای او را قدر بدانند و مزد بدهند. زندگی پاریس گرانست و ما سه نفری زیاد

نخواهیم بود آنرا اداره بکنیم. وانگهی آیا برای شما ومادرتان پشتیبانی لازم نیست؟ اوای عزیز، بخاطر عشقی که درباره لوسین دارید زن من بشوید. شاید بعدها چون کوششی را که خواهم کرد با خدمت بکنم و شمارا خوشبخت بکنم ببینید مرا دوست بدارید. ما هر دو در سلیقه خود مشکل پسند نیستیم، برای ما چیز زیادی لازم نیست، کار مهم ما نیک بختی لوسین خواهد بود، ودل او گنجی خواهد بود که ما دارایی خود، احساسات خود، قریح خود، همه چیز را در آن جا خواهیم داد.

او چون دید چگونه این عشق عالی تنزل می کند با تأثر گفت:

- رعایت ظواهر ما را از هم جدا کرده است! شما دارا هستید ومن بی چیز. برای اینکه کسی چنین اشکالی را زیر پا بگذارد باید خیلی دوست داشته باشد.

داوید با درماندگی فریاد کرد:

- پس شما هنوز مرا دوست ندارید؟

- شاید پدر شما با آن مخالف باشد..

داوید پاسخ داد:

- خوب، خوب، اگر تنها باید رأی پدرم را خواست شما زن من خواهید شد. او، اوای عزیز! شما اینک بار زندگی را برای من سبک کرده اید. افسوس! دلم چنان پراز احساسات بود که نمی توانستم ویا رای آنرا نداشتم بیان کنم. تنها بمن بگویید اندکی مرا دوست دارید؟ من جرأت لازم را بخود خواهم داد باقی مطلب را بشما بگویم.

گفت:

- راستی که مرا شرمسار می کنید، اما اینک که احساسات خود را بیکدیگر می گویم بشما می گویم که هرگز در زندگی در فکر کسی دیگر بجز شما نبوده ام. من شمارا یکی از مردانی دیده ام که زنی می تواند مغرور باشد باو تعلق دارد، ومنی که کارگر بی چیز بی سرانجامی هستم جرأت نداشتم چنین سرنوشت جالبی را آرزو کنم. وی روی دستک سدی که بنزدیک آن برگشته بودند نشست، زیرا که دیوانه وار می رفتند و می آمدند و همان فاصله را طی می کردند.

وی گفت:

- بس کن، بس کن.

او چون بار اولی بود این نگرانی آن قدر دلپذیر را که زنان نسبت بوجودی که از آن ایشانست دارند بیان می کرد باو گفت:

شمارا چه می شود؟

او گفت:

- هیچ چیز نیست که خوب نباشد. چون یک زندگی خوش بختی را از دور ببینی،

مثل اینست که ذهن خیره می‌شود، روح از پا درمی‌آید .  
با بیان حزن انگیزی گفت:

- چرا من از همه خوش‌بخت‌ترم؟ اما می‌دانم.

اوا با وضع عشوه‌گرانه و مشکوک که در پی توضیحی می‌گشت به‌داوید نگاه کرد.

- اوای عزیز، من بیش از آنچه می‌دهم می‌گیرم. بهمین جهت همیشه بیش از

آنچه شمارا دوست بدارید شمارا دوست‌خواهم‌داشت، زیرا من بیشتر حق دارم شمارا دوست بدارم: شما فرشته‌اید و من انسانم.

اوا با لبخندی جواب داد:

- من تا این اندازه سردر نمی‌آورم. شمارا خیلی دوست دارم ...

وی در میان حرف او دوید و گفت:

- بهمان اندازه که لوسین را دوست دارید؟

- باندازه‌ای که زن شما بشوم، خود را فدای شما بکنم و سعی بکنم در زندگی که

خواهیم کرد و در ابتدا قدری دشوار خواهد بود هیچ رنجی بشما ندهم.

- اوای عزیزم، آیا متوجه شده‌اید از روز اولی که شمارا دیده‌ام شمارا

دوست داشته‌ام؟

پرسید:

کدام زنیست که حس نکند دوستش می‌دارند؟

- پس بگذارید نگرانی‌هایی را که دارایی ظاهری من در شما فراهم می‌کند

برطرف کنم. اوای عزیزم، من بی‌چیزم. آری، پندم لذت برده‌است مرا خانه‌خراب

بکند، از کار من بهره برده‌است، مانند بسیاری از نیکوکاران درباره نعمت پروردگان

خود رفتار کرده است. اگر چیزدار بشوم برای خاطر شما خواهد بود. این گفته عاشقی

نیست بلکه اندیشه مرد متفکر است. من باید معایب خود را بشما بگویم، و آن در

مردی که مجبور است دارایی بهم بزند بسیار است. خلقت من، عادات من، مشغله‌هایی که

من دوست دارم مرا برای هر چه تجارت و داد و ستدست نالایق می‌کند، و با این همه ما

نمی‌توانیم چیزدار بشویم مگر در عمل کردن بصنعتی. اگر من لایق باشم معدن طلائی

کشف کنم، خیلی بی استعدادم که آنرا بکار بیندازم. اما شما که برای عشق نسبت به

برادران و اردکمترین جزییات شده اید، استعداد صرفه‌جویی را دارید، توجه و حوصله

تاجر حقیقی را دارید، حاصل تخمی را که من خواهم افشانم بر خواهید داشت. چون

مدت مدید است که من در پیرامون خانواده شما جاگرفته‌ام، وضع ما چنان دل‌مرا تنگ

می‌کند که من روزها و شب‌های خود را صرف این کرده‌ام موقع چیزدار شدن رابدست

بیاورم. اطلاعات من از علم شیمی و رعایت احتیاجات تجارت مرا براه انکشاف پرسودی

انداخته است. هنوز نمی‌توانم چیزی ازین بابت بشما بگویم، پیش بینی می‌کنم که



خیلی طول خواهد کشید. شاید چند سالی باز رنج ببرم؛ اما سرانجام اصول صنعتی را که از چند روز پیش من در پی آن هستم و دارایی بسیاری برای ما فراهم خواهد کرد پیدا خواهیم کرد. من چیزی بلوسین نگفتم، زیرا که طبیعت پرحرارت او همه چیز را خراب خواهد کرد، امیدهای مرا مبدل بحقیقت خواهد کرد، شاید مانند اشراف زندگی کند و قرص بالا بیاورد. بهمین جهت این سر را نگاه بدارید. تنها بامصاحبت شیرین و دلپذیر شما ممکنست در ظرف این آزمایشهای دراز دلداری بیابم، همچنان که میل چیز دار کردن شما ولوسین بمن پایداری و پشتکار خواهد داد...

اوا در میان حرف او دوید و گفت:

- من هم حدس زده بودم که شما ازین مخترعینی هستید که مانند پدر بیچاره ام برایشان لازمست زنی مواظبشان باشد.

- پس شما مرا دوست دارید! آه! نترسید و بمن بگویید، منی که نشانه خوشبختی خود را در اسم شما دیده ام. اوا تنها زنی بود که در جهان بود و آنچه حقیقت مادی برای آدم داشت برای من حقیقت معنوی دارد. خدایا شما مرا دوست دارید؟

گفت:

- آری.

این کلمه ساده را بطوری در موقع ادا کشید که گویی میخواست وسعت احساسات خود را نشان بدهد.

دست او را گرفت و او را بسوی تیر درازی که در پایین چرخهای دستگاه کاغذ سازی بود کشید و گفت:

- خوب! اینجا بنشینیم. بگذارید هوای اول شب را تنفس بکنم، صدای وزغها را بشنوم، از پرتو ماه که در روی آب میلرزد حظ ببرم، بگذارید ازین طبیعتی بهره مند شوم که گمان میکنم خوشبختی را می بینم در آن بر روی همه چیز نوشته اند، نخستین بار شکوه آن مرا بنظر می آید، عشق آنرا تابناک کرده است، شما آنرا زیبا کرده اید. ای اوای عزیز محبوب! این نخستین دم شادی بی غشیست که سر نوشت بمن بخشیده است! شك دارم که لوسین بنیک بختی من باشد!

داوید چون دست نمناک و لرزان او را در دست خود حس کرد، گذاشت اشکی بر روی آن بچکد. درین دم بود که لوسین بخواهرش نزدیک شد و گفت:

- نمیدانم این اول شب بشما خوش گذشته است یا نه، اما برای من پر از عذاب بوده است.

اوا چون جوش و خروش را در چهره برادرش دید گفت:

- لوسین بیچاره، ترا چه پیش آمده است؟

شاعر که بخشم آمده بود نگرانی‌های خود را بیان کرد، موج‌های اندیشه‌ای را که گردش را فرا گرفته بود درین دلهای دوستانه فرو ریخت. او و داوید خاموش بسخن لوسین گوش دادند، غمگین ازین بودند که میدیدند این سیل درد که آن همه عظمت و حقارت را آشکار میکرد جریان دارد.  
لوسین در پایان سخن گفت:

- آقای دوبارژتون پیرمردیست که قطعاً سوء هضمی او را از میان خواهد برد. خوب! من برین گروه خودخواهان غلبه خواهم کرد، خانم دوبارژتون را خواهم گرفت. امشب درچشمان او عشقی دیدم که برابر باعشق من بود. آری، او زخم‌های مرا حس کرد، دردهای مرا فرونشاند، بهمان اندازه که خوشگل و با نمکست بزرگوار و شریف است! نه، هرگز با من جفا نخواهد کرد!  
داوید آهسته به او گفت:

- آیا موقع آن نرسیده است زندگی آسوده‌ای برای او فراهم کنیم؟

او درخاموشی بازوی داوید را فشرد، وی اندیشه او را دریافت، شتاب داشت آنچه را در نظر گرفته است برای لوسین بگوید. بهمان اندازه که لوسین همه را در فکر خود بود، این عاشق و معشوق بهمان اندازه در فکر یکدیگر بودند، بطوری او و داوید شتاب داشتند نیک بختی خود را باو بقبولانند، که متوجه نشدند عاشق خانم دوبارژتون چون از زناشویی خواهرش و داوید باخبر شد چه حرکتی از روی تعجب کرد. لوسین که در آرزوی آن بود چون بمقام عالی برسد وصلت خوبی برای خواهرش فراهم کند، تا با توجهی که خاندان مقتدری نسبت باو خواهد داشت جاه طلبی خود را فرو بنشانند، از اینکه دید این پیوند مانع دیگری برای پیشرفت او درین جامعه خواهد بود نگران شد.

- اگر خانم دوبارژتون حاضرست خانم دوروبامپره بشود، هرگز تن در نخواهد داد زن برادر داوید سشار باشد!

این جمله خلاصه روشن و آشکار افکاریست که دل لوسین را بهم فشرد. باتلخ- کلمی پیش خود فکر کرد:

- لوئیز حق دارد! کسانی که آینده دارند هرگز خانواده‌شان مقصود آنها را

نمی فهمد.

اگر این وصلت را وقتی باو جلوه میدادند که او درعالم خیال آقای دوبارژتون را نکشته بود، بی شک بالاترین شادیهارا آشکار میکرد. چون بفکر وضع کنونی خود می افتاد، چون سرنوشت دختر زیبای بی چیزی، او شاردون را، در نظر میگرفت، این زناشویی را خوشبختی نامترقب میدانست. ولی وی در رؤیایی زرین سیر می کرد که

جوانان بر « اگر » هایی سوار میشوند و از همه بندگان می‌گذرند. تازه خود را دیده بود که بر جامعه مسلط شده، شاعر رنج میبرد از اینکه باین زودی در عالم حقیقت فرود آید، او و داوید پنداشتند که این برادر در زیر بار این همه سخاوت از پا در آمده و خاموش مانده است. در تصور این دو روح بزرگوار، تسلیم در خاموشی دلیل دوستی واقعی بوده. چاپچی بنا کرد نیک‌بختی را که در انتظار هر چهارتن بود با فصاحتی شیرین و صمیمانه وصف کند. با وجود اظهار تعجب‌های او، در طبقه اول خانه خود ائانه‌ای با تجملی که دل‌داده‌ای در نظر دارد تهیه دید، بانیک‌اندیشی صادقانه‌ای طبقه دوم را برای لوسین و بالای سایبان را برای خانم شاردون ساخت و میخواست همه توجه‌های محبت پسرانه را درباره او بکار ببرد. سرانجام خانواده را چنان خوشبخت و برادر را چنان مستقل کرد که لوسین بشنیدن بانگ داوید و نوازشهای او مسرور شد، در زیر سایه‌های جاده در طول رود شارانت آرام و تابان، در زیر گنبد پرستاره و هوای نیم‌گرم شب، تاج پر خار درد انگیز را که جامعه بسراو فرود آورده بود از یاد برد. سرانجام آقای دورو با پیره بوجود داوید پی‌برد. تلون مزاجش بزودی او را در زندگی ساده و پر کار مردم شهری که تا کنون کرده بود فرود آورد. زندگی را زیبا و بی‌نگرانی دید. هیاهوی جامعه اشرافی بیش از پیش از او دور شد. سرانجام چون بسنگ فرشهای اومو رسید، آن جاه طلب دست شوهر خواهرش را فشرد و با آن عاشق و معشوق نیک‌بخت هم‌آهنگ شد. بد اوید گفت:

- بشرط آنکه پدرت با این زناشویی مخالفت نکند؛

- تو میدانی تا چه اندازه در فکر منست! آن مردك برای خود زندگی می‌کند؛ اما فردا می‌روم در مار ساك او را ببینم، اگر هم برای این باشد از دور بیاورم ساختمان هایی را که لازم داریم بکند.

داوید برادر و خواهر را تا خانه خانم شاردون همراهی کرد و با شتاب مردی که تن بهیچ درنکی در نمیداد از خواستگاری کرد. مادر بخوشحالی دست دخترش را گرفت، در دست داوید گذاشت و دل‌داده‌ای که گستاخ شده بود پیشانی نامزد زیبای خود را بوسید و وی سرخ شد و باول‌بخت زد.

مادر مانند آنکه خواستار تبرك از جانب خداست بالا نگاه کرد و گفت:

- سازش مردم تنگ دست همینطور است.

بد اوید گفت:

- پسر جان، شما پر دل هستید، زیرا که ما بدبختیم و می‌ترسم که بشما هم

سرایت بکند.

داوید با وقاری گفت:

- ما چیزدار و خوشبخت می‌شویم. برای اینکه شروع بکنیم شما دیگر کار

پرستاری نخواهید کرد و بیاید با دخترتان و لوسین در آن گول منزل بکنید.

آن وقت این سه فرزند شتابان برای مادر شکفت زده‌شان نقشه دل انگیز خود را بیان کردند و سرگرم یکی ازین گفتگوهای دیوانه‌وار خانوادگی شدند که دل خود را بدان خوش می‌کنند تا پیش از وقت همه تخم‌هایی را که کاشته‌اند بانبار ببرند و از هر خوشی لذت ببرند. می‌بایست داوید را از دربیرون بکنند؛ دلش میخواست این شب نشینی تا ابد بکشد. وقتی که لوسین با برادران آینده‌اش تادروازه پاله همراهی کرد زنگ ساعت يك صبح زده شد. پوستل بیچاره که ازین رفت و آمدهای فوق‌العاده پریشان شده بود پشت‌کرکره اطاق خود ایستاده بود، پنجره را باز کرده بود و چون میدید که خانه او درین ساعت روشنست پیش خود میگفت:

- چه اتفاقی در خانه شاردونها افتاده است؟

چون لوسین را دید که برمی‌گردد باو گفت:

- پسر جان، چه اتفاقی برای شما افتاده است؟ آیا کاری ازمن ساخته است؟

شاعر جواب داد:

- نه آقا؛ اما چون شما دوست ما هستید میتوانم مطلب را بشما بگویم: مادرم

الآن دست خواهرم را در دست داوید سشار گذاشته است.

در جواب این گفته پوستل بی مقدمه پنجره را بست، نا امید شد که از مادموازل

شاردون خواستگاری نکرده است.

داوید بجای آنکه به آنکولم برگردد راه مارساك را در پیش گرفت. گردشکنان

پیش پدرش رفت و وقتیکه آفتاب طلوع می‌کرد باطراف زمین محصور می‌رسید که مجاور

خانه بود. این دلداده در زیر درخت بادامی سر خرس پیرا دید که از بالای پرچینی

دیده میشد.

داوید باو گفت:

- پدر جان، صبح بخیر.

- عجب، پسر جان، تویی؟ چه اتفاق افتاده است که درین موقع در

جاده هستی؟

موکار در کوچك مشبکی را بپسرش نشان داد و گفت:

- از آنجا داخل شو. موهای من همه بگل نشسته‌اند، یکی از جوانه‌های آنها

هم سرما نزده است! امسال هر جریب بیش از ده چلیك میدهد، اما باز هم چه خوب

کوت خورده‌اند!

- پدر جان، آمده‌ام در کار مهمی باشما گفتگو بکنم.

- خوب، وضع ماشینهای چاپ ما چطور است؟ تو باید باندازه قد خودت پول

در بیاوری؟

- پدر جان، درخواهم آورد، اما فعلا پولدار نیستم.

پدر جواب داد:

- همه اینجا مرا ملامت میکنند، آنقدر کوت میدهم تا بمیرم. شهریه‌ها، یعنی آقای مارکی، آقای کونت، آقای فلان و بهمان مدعی هستند که من جنس شراب را خراب میکنم. درس خواندن بچه دردمیخورد؛ باین درد میخورد که عقل سلیم بهم بنخورد. گوش کن! این آقایان هفت و گاهی هشت چلیک از هر جریب بدست می‌آورند، و آنها را چلیکی شست فرانک می‌فروشدند، این در سال‌های خوب بیش از چهارصد فرانک در هر جریب میشود. من بیست چلیک بدست می‌آورم و سی فرانک می‌فروشم، جمع کل ششصد فرانک. این احمق‌ها چه فکر میکنند! جنس خوب! جنس خوب! جنس خوب بچه درد من میخورد؛ این جنس خوب را آقایان مارکی‌ها برای خودشان نگه‌بدارند! برای من جنس خوب پولست. توجه میگفتی؟

- پدرجان، من دارم زن میگیرم، آمده‌ام از شما بخواهم...

- از من بخواهی؟ چه! هیچ چیز، پسر جان، زن بگیر، من رضایت میدهم؛ اما برای اینکه چیزی بتو بدهم یک پول هم ندارم. زراعت مرا خانه خراب کرده است! از دو سال پیش پول زراعت، مالیات و هر جور خرجی را میدهم. دولت همه چیز مرا می‌گیرد، نقدترین پولها بدست دولت میرود! دو سالست که موکارهای بیچاره درآمدی ندارند. امسال بدب نظر نمی‌آید. خوب! این چلیک‌های لعنتی من از حالا یازده فرانک می‌ارزند! حاصلی که بر میداریم برای چلیک سازست، چرا میخواستی پیش از انگور-چینی زن بگیری...

- پدرجان، من آمده‌ام تنها رضایت شما را جلب کنم.

- آه! این مطلب دیگر نیست، بی آنکه کنجکاو بکنم، از کجا زن میگیری؟

- مادموازل اوشاردون را می‌گیرم.

- این دیگر چیست؟ از کجا میخورد؟

- دختر مرحوم آقای شاردون دواساز او موست.

- تو که یکی از شهریه‌ها هستی یکی از دخترهای او مو را میگیری؟ تو که

چاپچی شاه در آنکولم هستی؛ نتیجه تحصیل کردگی اینست! آری، بچه‌هاتان را بمدرسه بگذارید!

موکار با وضع مهربانی بپسرش نزدیک شد و گفت:

- آه! پس پسر جان، خیلی چیز دارست؛ زیرا که اگر توییکی از دخترهای

اومورا بگیری، باید هزار هزار و صدصد داشته باشد! خوب، کرایه خانه مرا هم میدهی؟ پسر جان میدانی که حالا دو سال و سه ماه اجاره مدیونی، این دوهزار و هفتصد فرانک میشود که خیلی بموقع خواهد رسید تا پول چلیک‌ساز را بدهم. اگر دیگری بجز پسر من بود حق داشتم نفع پول را هم بخواهم؛ زیرا که از همه چیز گذشته حساب

حسابست؛ اما آنرا بتو تخفیف میدهم. خوب! چه چیز دارد؟  
 - همان اندازه که مادرم داشت دارد.  
 - موکار پیرمی رفت بگوید:  
 - تنها ده هزار فرانك دارد!  
 اما یادش آمد که ازدادن حساب بپسرش خودداری کرده است و فریاد کرد:  
 - هیچ چیز ندارد!

- دارایی مادرم هوش و خوشگلی او بود..-  
 - پس باین برو ببازار و خواهی دید که باین چه بتومیدهند! بر شیطان لعنت،  
 چقدر پدرها از دست بچه‌هاشان بدبخت‌اند! داوید، وقتیکه من زن گرفتم همه دارایی  
 من يك كلاه كاغذی و دودست من بود، من خرس بی‌چیزی بودم؛ اما با آن چاپخانه  
 قشنگی که بتو دادم، با هنرمندی و اطلاعات تو، باید دختر یکی از شهریها را بگیری،  
 زنی که سی تا چهل هزار فرانك دارایی داشته باشد، دست از هوسرانی بکش و من  
 خودم برای تو زن میگیرم! مادر يك فرسنگی اینجا زن بیوه سی ساله‌ای داریم، زن  
 آسیابانی، که صدهزار فرانك دارایی در زیر آفتاب دارد؛ این بدرد تو میخورد. تو  
 میتوانی دارایی او را بامارساك روی هم بریزی، چسبیده بهم هستند. آه! چه ملك  
 قشنگی خواهیم داشت وجه جور من آنرا اداره خواهم کرد! میگویند که میرود  
 زن کورتوا! سر مباشر خود بشود، تو باز بیش از او ارزش داری! من آسیاب را اداره  
 خواهم کرد، در ضمن اینکه او در آنگولم وسیله خوبی خواهد بود.  
 - پدرجان، من قول داده‌ام.

- داوید، تو از تجارت هیچ سر در نمی‌آوری و من ترا می‌بینم و رشکست بشوی.  
 اگر تو این دختر او مورا بگیری، من در برابر تو بقانون رفتار میکنم، ترا وادارمی-  
 کنم اجاره خانه‌ام را بدهی، زیرا که چیز خوبی پیش بینی نمیکنم. آه! ای ماشینهای  
 چاپ بیچاره من، ای ماشینهای چاپ من، پول لازم بود که شما را روغن بزنند، مراقب  
 شما باشند و شما را بگردانند. تنها يك سال خوب میتواند مرا ازین دلداری بدهد  
 - پدرجان، بنظرم تا حالا من کم بشما غصه داده‌ام...

موکار جواب داد:

- وخیلی کم اجاره خانه.

- من آمده بودم، گذشته از رضایت شما در زناشویی. از شما بخواهم طبقه دوم  
 خانه‌تان را بالا ببرید و يك منزل بالای سایبان بسازید.

- دریغ، من پول ندارم، خودت خوب میدانی. وانگهی این پولی خواهد بود

که کسی در آب بریزد، زیرا چه درآمدی برای من خواهد داشت؟ آه! توست صبح بلند میشود میآیی از من ساختمانهایی میخواهی که شاه راهم خانه خراب میکند. هر چند اسم تو داویدا است من گنج سلیمان ندارم. اما، مگر تو دیوانهای؟ پسر مرا بازن شیردهی عوض کرده اند.

سخن خود را قطع کرد تا جوانهای را بداوید نشان بدهد و گفت:

- آیا این یکی انگور خواهد داد؟ اینها بچههایی هستند که امیدهای پدر و مادرشان را ناروا نخواهند کرد؛ شما بآنها کوت میدهید و آنها عایدی میدهند. من ترا بدبیرستان گذاشتم، پولهای گزاف دادم که تو مرد دانایی بشوی، بروی پیش دیدوها چیز یاد بگیری، و همه این دستگاہها اینجا رسیده اند که یک دختر اومورا که یک پول جهاز ندارد عروس من بکنند! اگر تو درس نخوانده بودی، زیر نظر من مانده بودی، تو بهوی وهوس من رفتار کرده بودی و امروز بازن آسیابانی که گذشته از آسیابش صد هزار فرانک دارد زناشویی کرده بودی. آه! فکر تو باین درد میخورد تصور کنی که من اجر این حس زیبا را بتومیدم، برای توقصرهایی میسازم؟ ... اما آیا در حقیقت نخواهند گفت که از دوست سال پیش خانهای که در آن هستی تنها جای خوکها بوده است و دختر اوموی تو نمی تواند در آن بخوابد؛ آه! پس این ملکه فرانسه است؟

- خوب! پدر جان، طبقه دوم را بخرج خودم میسازم، پسر پدر را پولدار خواهد کرد. هر چند که دنیای وارونه ای خواهد بود. گاهگاهی این دیده میشود.

- چطور، پسر جان، تو برای ساختمان پولداری و برای دادن کرایه پول نداری؟ ای حيله گر، تو با قدرت حيله میکنی!

موضوعی که بدینگونه طرح شد حل آن دشوار بود، زیرا مردك خیلی مسرور بود پسرش را در حالی قرار بدهد که نگذارد چیزی باو بدهد و در ضمن رفتارش پدرانہ بنظر بیاید، بهمین جهت داوید از پدرش تنهایی رضایت ساده و مختصر برای زناشویی و اجازه ای بدست آورد که بخرج خود در خانه پدری هر ساختمانی را که ممکن بود لازم داشته باشد بکند. خرس پیر، این نمونه پدران مرتجع، این تفضل را درباره پسرش کرد که اجاره خانه اش را از او نخواهد و صرفه جویی هایی را که بی احتیاطی کرده بود گذاشته بود بیند ازو نگیرد. داوید مغموم برگشت: فهمید که در بدبختی نمیتواند در انتظار یاری پدرش باشد.

در تمام آن گولم موضوع دیگری جز گفته اسقف و پاسخ خانم دوبارژتون در میان نبود. کمترین وقایع را چنان تغییر ماهیت دادند، زیاد کردند و آراستند که

شاعر قهرمان آن روزگار شد. از آن سطح بالا که این طوفان یاوه‌سرایی در آنجا به-  
 غرش آمد، چند قطره‌ای در میان شهریه‌ها فرو افتاد. وقتیکه لوسین از بولیو گذشت  
 پیش مادام دوبارژتون برود، متوجه دقت حسودانه‌ای شد که چندتن از جوانان با آن  
 باونگاه کردند و چند جمله را دریافت که او را مغرور کرد.  
 یکی از پسران خانواده دار که در آن شعر خواندن حضور داشته بود میگفت:  
 - این جوان خوش بختیست، پسرک خوشکلیست، ذوق دارد، و خانم دوبارژتون  
 دیوانه اوست.

جمله‌ای که همه‌گزارف جویی‌های دل او را بهم ریخت این بود،  
 - خوشکل‌ترین زنان آنکولم در اختیار اوست.

با بی‌حوصلگی منتظر موقعی شده بود که میدانست لوین تنهاست، حاجت  
 داشت زناشویی خواهرش را باین زن که حکم سرنوشت او شده بود بقبولاند. پس از  
 شب‌نشینی شب گذشته، شاید لوین مهربان‌تر خواهد بود و این مهربانی ممکن بود  
 يك لحظه خوش‌بختی را باخود بیاورد. اشتباه نکرده بود؛ خانم دوبارژتون بایک وجدی  
 از احساسات او را پذیرفت که بنظر این تازه کار در عشق پیشرفت جالبی از شهوت بود.  
 موهای قشنگ طلائی، دست‌ها و سرش را در اختیار بوسه‌های سوزان شاعر گذاشت که  
 شب پیش آنهمه رنج برده بود. باو گفت:

- اگر در موقعی که چیز میخواندی چهره خود را دیده بودی.

زیرا بمرحله‌ای نزدیک شده بودند که بهم تو خطاب کنند، باین نوازش  
 زبانی رسیده بودند، هنگامی که روی نیمکت لوین با دست سفید خود قطره‌های  
 عرقی را پاک می‌کرد که پیش از وقت مرواریدوار برپیشانی که تاجی بر آن میگذاشت  
 جاری بود. میگفت:

- چشمهای تو جرقه می‌زد! من میدیدم از لب‌های تو زنجیرهای زرینی بیرون  
 می‌آید که دل‌هارا بدهان شاعران آویزان میکند. همه اشعار شنیده‌ها برای من خواهی  
 خواند؛ شاعر دلدادگانست. دیگر تو رنج نخواهی برد، نمیخواهم! آری، ای فرشته  
 عزیز، من برای تو واحه‌ای خواهم ساخت که تمام زندگی شاعرانه خود را در آنجا خواهی  
 گذراند، زندگی پرکاری، آسودگی، بی‌قیدی، کارآمدگی، تفکر بی‌دری، اما هرگز  
 فراموش نکنید که افتخارات خود را مدیون بمن هستید، برای من این پادشاه کریمانه  
 دردهایی خواهد بود که برای من پیش خواهد آمد. ای عزیز بیچاره، این جامعه بیش از  
 آنکه از تو چشم‌پوشی خواهد کرد از من نخواهد کرد، انتقام همه خوش‌بختی‌ها را که در  
 آن شریک نیست می‌گیرد. آری همیشه بر من رشک خواهند برد، آیا دیروز این را  
 ندیدید؟ این مگس‌های خون‌آشام آیا باین زودبها دیده‌اند تا از جایی که گزیده‌اند رفع  
 عطش بکنند؛ اما من خوش‌بخت بودم! زندگی می‌کردم! چه دیر زمانه‌ایست که همه تاروپود



دل من بارتعاش در نیامده است!

اشك از چشمان لویز سر ایزر شد، لوسین يك دستش را گرفت و در مقابل هر جوابی مدتی آنرا بوسید. بدین گونه خودخواهی های این شاعر را این زن همچنانکه مادرش و خواهرش و داوید آن را نوازش کرده بودند نوازش کرد. هر کسی گریه کرد وی هم چنان عرشه خیالی را که روی آن جا گرفته بود بالاتر می برد. چون همه کس چه دوستانش و چه خشم دشمنانش در عقاید جاه طلبانه اش ویرا پرو بال میدادند، وی در محیطی که پراز سراب بود راه می پیمود. تصورات جوانی چنان با این تحسین ها و اندیشه ها طبعاً همدست اند، همه کس چنان میکوشد بجوان زیبای پر از آینده ای خدمت کند که بیش از يك درس عبرت تلخ و سرد لازمست تا اینگونه برتریها را از میان ببرد. لویز خوشگل من، آیا لطف میکنی بئاتریکس<sup>۱</sup> من باشی، اما بئاتریکسی که

بگذارد دوستش بدارند؟

وی چشمان زیبایش را که بزیر انداخته بود بلند کرد و در ضمن اینکه بالبخندی فرشته آسا گفته خود را تکذیب میکرد گفت:

- سزاوار آن باشید... قدری دیرتر. آیا شما خوش بخت نیستید؟ کسی که دلی برای خود دارد، می تواند همه چیز را بگوید و مطمئن باشد که حرفش را می فهمند، آیا خوش بینی این نیست؟

مانند دل داده ای که برخلاف میلش رفتار کرده اند اخم کرد و جواب داد:  
- آری.

وی تمسخرکنان گفت:

- بچه جان! ببینم چیزی نداری بمن بگویی؟ لوسین من، وقتی که وارد شدی همه حواست جای دیگر بود.

لوسین با فروتنی عشق داوید را نسبت بخواهرش و عشق خواهرش را نسبت بداوید و زناشویی را که در نظر دارند باو گفت:  
وی گفت:

- لوسین بیچاره، می ترسد بزنده اش، باو غرغر بکنند، مثل اینکه او میخواهد زن بگیرد.

دستش را در موهای لوسین برد و دوباره گفت:

- اما این چه چیزش بداست؟ خانواده تو که تو در آن استثنا هستی بمن چه مربوطست؟ اگر پدر من خدمتگار خود را می گرفت آیا خیلی ناراحت میشدی؟ بچه عزیزم، دلدادگان بتنهایی همه خانواده خود هستند. آیا در دنیا من نفع دیگری بجز

لوسین خوددارم؟ بزرگوار باش، یادبگیر افتخار را بدست بیاوری، کارو بارما همینست! لوسین ازین جواب خودخواهانه خوشبخت‌ترین مرد جامعه اشرفی شد. در موقعی دلایل دیوانه‌واری‌ها می‌شنید که لویز بوسیله آن ثابت می‌کرد درد دنیا تنها هستند، آقای دوبارژتون وارد شد. لوسین ابروهارا درهم کشید و بنظر آمد که یک‌ه خوردده است، لویز باوا اشاره‌ای کرد و ازو خواهش کرد برای ناهار باایشان بماند و ازو خواست اشعار آندره شنیده‌ها بخواند، تا آنکه بازی‌کنان و معاشران همیشگی بیایند. آقای دوبارژتون گفت:

- تنها باولدت نخواهید داد، بمن هم خواهید داد. هیچ چیز برای من مناسب‌تر ازین نیست که پس ازناهار چیز خواندن را بشنوم.

لوسین چون نازپرورده آقای دوبارژتون و نازپرورده لویز بود و خدمتگزاران با احترامی که نسبت بنازپروردگان اربابشان دارند خدمت او را می‌کردند، در کاخ دوبارژتون ماند و خود را باعمره لذت‌توجهی که منافع آن را باو میدادند تطبیق کرد. وقتی که اطاق پذیرایی پراز آدم شد، وی از حماقت آقای دوبارژتون و عشق لویز چنان خود را نیرومند یافت که وضع تسلطی بخود داد و معشوقه‌اش او را بآن کار دلیر کرد. لذت خوی استبدادی را که نائیس بدست آورده بود و خوشش می‌آمد وی را در آن شرکت بدعد چشید. روی هم رفته کوشید در ظرف این شب‌نشینی مقام یکی از پهلوانان شهر - های کوچک را بدست بیاورد. چندتن که رفتار تازه لوسین را دیدند تصور کردند که بنا بر اصطلاح زمان‌های گذشته پوست و گوشتش بامادام دوبارژتون یکی بود. آملی که با آقای دوشاتله آمده بود در گوشه‌ای از اطاق پذیرایی که حسودان و بدخواهان در آن گرد آمده بودند این بدبختی بزرگ را تاکید می‌کرد. شاتله گفت:

- نائیس را مسئول خودخواهی جوانکی ندانید که کاملاً مغرورست در جامعه‌ای خود را می‌بیند که هرگز باور نمی‌کرد بآن‌جا برود. مگر نمی‌بینید که این شاردون جمله‌های ملاطفت آمیز زن خوش معاشرتی را دعوت‌هایی تلقی می‌کند، هنوز نمیتواند در میان سکوتی که شهوت واقعی رعایت می‌کند و زبان حمایت آمیزی که شایسته زیبایی، جوانی و هنر اوست تفاوت بگذارد! اگر تقصیر همه تمایلهایی که زنان در ما فراهم می‌کردند باایشان بود خیلی سزاوار دلسوزی می‌بودند. او قطعاً عاشقست، اما درباره نائیس...

آملی بدخواه تکرار کرد:

- او! نائیس، نائیس ازین شهوت بسیار راضیست. بسن او عشق يك جوان آن‌همه دلفریبی باخود دارد! در کنار او دوباره جوان میشوند، بدوره دختری برمی‌گردند، نگرانی‌ها، اطوار آن را بدست می‌آورند، و دیگر در فکر آلت مسخره شدن نیستند... شمارا بخدا؟ پسریك دواساز درخانه خانم دوبارژتون وضع صاحب خانگی بخود

داده است.

آدرین بانیم آواز گفت:

- عشق این تفاوتها سرش نمیشود.

فردای آنروز يك خانه هم در آنکولم نبود که در آن دربارهٔ درجهٔ یگانگی که آقای شاردون، بعبارت دیگر دوروبامپره، و خانم دوبارژتون باهم داشتند بحث نکنند؛ هنوز چند بوسه‌ای ردوبدل نشده بود که در جامعه آنها را از نابکارترین خوشبختی‌ها مقصر میدانستند. خانم دوبارژتون گرفتار رنج سلطنت خود بود. در میان کارهای عجیب طبقهٔ اشراف آیا متوجه بوالهوسیهای عقاید آن واقتضاهای دیوانه‌وار آن نشده‌اید؛ کسانی هستند که برای ایشان همه چیز رواست؛ می‌توانند نابخردانه‌ترین کارها را بکنند، از ایشان همه چیز پسندیده است؛ همه می‌کوشند کارشان را درست بدانند. اما کسان دیگری هستند که جامعهٔ اشراف درباره‌شان سخت‌گیری باور نکردنی دارد؛ این‌ها باید هر کاری را خوب بکنند، هرگز نه اشتباه بکنند و نه بلغزند، حتی يك سفاهت را هم نگذارند از ایشان سر بزنند! گویا مجسمه‌های معبودی هستند که تازمستان يك انگشتشان را انداخت یا بینی آنها را شکست آنها را از روی پایه‌شان برمی‌دارند؛ هیچ چیز انسانی را برایشان روا نمیدارند؛ مکلفند همیشه ربانی و در حد کمال باشند. تنهایك نگاه خانم دوبارژتون بلوسین معادل دوازده سال نيك بختی زیزین و فرانسیس بود. يك فشار دست در میان این دودلداده می‌رفت همهٔ صاعقه‌های شارانت را بر سر ایشان فرود آورد.

داوید از پاریس يك پس انداز محرمانه‌ای آورده بود که آن را برای مخارج لازم زناشویی خود و ساختمان طبقهٔ دوم خانهٔ پدری نگاه داشته بود. اگر این خانه را بزرگ بکند، آیا برای خود کاری نکرده است؛ دیر یا زود باو تعلق خواهد گرفت، پدرش هفتاد و هشت سال داشت، پس چاچی و او داشت منزل لوسین را با صندوقه ساختند، تابار دیوارهای کهنهٔ این خانهٔ از هم در رفته سنگین نشود. دلش باین خوش بود که عمارت طبقهٔ اول را که اوای خوشگل می‌بایست زندگی خود را در آنجا بگذراند زینت بکند و اثاثهٔ مجلل فراهم کند. این دورهٔ شادی و خوشبختی بی‌غل و غشی برای این دو دوست بود. هر چند که لوسین از وسایل محقر زندگی در شهرستان زده شده و ازین صرفه‌جویی نفرت - انگیز که يك سکهٔ پنج فرانکی را مبلغ گزافی جلوه میداد خسته شده بود، بی‌آنکه شکایت کند حسابهای تنگ دستی و محرومیت‌ها را تحمل کرد. جنبهٔ نورانی امید جان‌نشین مالیخولیای تاریك اوشده بود. ستاره‌ای را میدید که بالای سرش میدرخشد؛ زندگی شیرینی را در خواب میدید و نيك بختی خود را روی قبر آقای دوبارژتون نشانده بود که گاه گاهی سوءهضم و این مالیخولیای نيك بختانه را داشت که هضم نشدن ناهار خود را بیماری میدید که می‌بایست هضم نشدن شام آن را شفا بدهد.

نزدیک آغاز ماه سپتامبر، لوسین دیگر سر کار چاپخانه نبود، آقای دوروبامپره

بود که در مقابل اطاق زیر شیر وانی محقر روزنه داری که شاردون خردسال در او مو در آن منزل داشت در خانه مجللی ساکن بود؛ دیگری یکی از مردم او مو نبود، در بالای آنکولم منزل داشت و نزدیک هفته‌ای چهاربار در خانه خانم دوبارژتون ناهار می‌خورد. چون جناب ایشان با او دوست شده بود در دستگاه اسقف‌راه پیدا کرده بود. تربیت‌شدگی او وی را در میان بلندمرتبه‌ترین کسان جاداده بود. سرانجام میبایست روزی در میان مشاهیر فرانسه جابگیرد. البته، در ضمن اینکه اطاق پذیرایی زیبایی، اطاق خواب دلپسندی و یک اطاق دفتر پر از خوش‌سلیقگی را زیر پامی گذاشت، می‌توانست خود را دل‌داری بدهد که ماهی سی فرانک از روی مزدهایی که خواهر و مادرش با آن همه زحمت بدست می‌آوردند بردارد؛ زیرا از دور روزی را میدید که داستان تاریخی که از دو سال پیش بر سر آن کار میکرد بعنوان «کماندار شارل نهم» و مجموعه اشعاری بنام «گل‌های مینا» نام وی را در جامعه ادبی منتشر کنند و باندازه‌ای پول‌باو برسانند که بدهی خود را نسبت به مادرش، خواهرش و داوید بپردازد. به همین جهت، چون خود را میدید که بزرگ‌شده، بانثشار نام خود در آینده‌گوش فرا میداد، اینک این فداکاری‌ها را با اطمینان کریمانه می‌پذیرفت: بر تنگدستی خود لب‌خند میزد، از آخرین تهی‌دستی‌های خود لذت می‌برد. او و داوید خوشبختی این برادر را بر خوشبختی خود مقدم شمرده بودند. عروسی بواسطه مدتی که هنوز کارگران برای تمام کردن اثاثه، رنگ‌کاری‌ها، کاغذهایی که برای دیوار اطاقهای طبقه اول لازم داشتند عقب افتاده بود؛ زیرا که کارهای لوسین مقدم بود. هر کس لوسین را میشناخت از این فداکاری تعجب نمی‌کرد؛ آنچنان فریبنده بود! رفتار او آنقدر آراسته بود! بی‌حوصلگی و تمایل‌های خود را آنقدر بخوش روی بیان میکرد! همیشه پیش از آنکه حرف‌بزند مردم را قانع کرده بود. این برتری شوم بیش از آنچه جوانان را رهایی بخشد نابودشان میکند. چون به پیشرفت‌هایی که زیبایی جوانی تلقین میکند عادت کرده‌اند، خوشبخت ازین حمایت خود خواهان‌اند که مردم درباره کسی که از خوششان می‌آید دارند، همچنان که بگدایی صدقه‌ای میدهند که حسی را برمی‌انگیزد و تأثیری باو می‌بخشد، بسیاری ازین کودکان سالمند بجای آنکه ازین برتری سود بردارند از آن لذت می‌برند. چون درباره معنی و جهت روابط اجتماعی فریب خورده‌اند، گمان دارند همیشه بلبخندهای نومیدکننده برمی‌خورند؛ اما ایشان برهنه، با سر بی‌مو، تهی‌دست، بی‌ارزش و دارایی از راه می‌رسند، هنگامی که جامعه مانند پیر زنان عشوه‌گر و جامه‌های ژنده ایشان را دردم‌در اطاق پذیرایی یاد رکناز آستانه‌ای نگاه میدارد. وانگهی او خواستار این تأخیر بود، میخواست از نظر اقتصادی چیزهایی را که برای خانواده جوانی لازم است آماده کند. عاشق و معشوقی از برادری چه می‌توانستند دریغ بکنند که چون میدید خواهرش کار میکند با آهنگی که از دلش بیرون می‌آمد میگفت:

- دلم میخواست دوخت و دوز بلد باشم!

وانگهی داوید موقر وباریک بین با این فداکاری همدست شده بود. با اینهمه از زمانی که لوسین در خانه خانم دوبارژتون کامیاب شده بود، از تغییری که در سر نوشت لوسین پیش آمده بود ترسید؛ بیم آنرا داشت ببیند رسوم مردم شهری را حقیر بشمارد. داوید چون میل داشت برادرزنی را بیازماید، گاهی وی را در میان خوشحالی-های پدرا نه خانوادگی و لذایذ جامعه اشرافی قرارداد و چون دید لوسین حظوظ مغرورانه خود را فدای ایشان می کند فریاد بر آورده بود:

- هرگز او را فاسد نخواهند کرد!

چندین بار این سه دوست و خانم شاردون گردشهای تفریحی فراهم کردند، همچنانکه در شهرستانها معمولست؛ در جنگل های مجاور آنکولم که در کنار شارانت هستند بگردش می رفتند؛ از خوراکیهایی که شاگرد داوید بجای معینی و در موقع معهود می آورد ناهار می خوردند، سپس اندکی خسته، اول شب بر می گشتند، سه فرانک هم خرج نکرده بودند. در موارد مهم وقتی که در جایی که بآن «رستورا»<sup>۱</sup> می گفتند و یک نوع رستوران روستایی بود که حدفاصلی در میان «بوشون»<sup>۲</sup> های شهرستانها و «گنگت»<sup>۳</sup> های پاريسست ناهار می خوردند. خرجشان بینج فرانک میرسید که داوید و خانواده شاردون در میان خود قسمت می کردند. داوید از لوسین که درین گردشهای روستایی رضایتی را که از خانه خانم دوبارژتون و ناهاری مجلل در شهر می برد فراموش می کرد بی نهایت خرسند میشد. در آن موقع هر کس میخواست برای مرد بزرگ آنکولم جشن بگیرد. درین موارد، هنگامیکه خانواده آینده تقریباً دیگر چیزی کم نداشت، در سفری که داوید به ماریساك رفت تا از پدرش بخواهد بیاید در زناشویی وی حاضر باشد، امیدوار بود که دل مردك را عروشی بدست بیاورد، در خرجهای گزافی که لازمه ترتیب خانه بود شرکت بکند، یکی ازین وقایع رخ داد که در شهر کوچکی بکلی وضع را تغییر می دهد

دو شاتله جاسوس محرم لوسین ولویز بود که با پشتکاری از کینه آمیخته با شهوت و لذامت در کمین آن بود که کار برجسته ای بکند سیکست میخواست خانم دوبارژتون را مجبور کند چنان درباره لوسین اظهاری بکند که وی آنچنانکه می - گویند « دست و پای خود را گم بکند». خود را محرم حقیر خانم دوبارژتون وانمود کرده بود؛ اما اگر در کوچه میناز لوسین را می ستود در هر جای دیگر وی را سرشکسته میکرد. بطور نامحسوسی راه ورود مرتب خود را بخانه نائیس بدست آورده بود که وی

Restaurat - ۱

Bouchon - ۲

Guinguette - ۳

دیگر از عاشق پیر خود باکی نداشت؛ ولی انتظار بسیاری ازین عاشق و معشوق داشت که عشق ایشان با همه نومیدیهایی لویز و لوسین همچنان مجرد بود. در حقیقت شهوت‌هایی هست که هر طور بخواهند بد یا خوب بکار می‌افتند. دوتن در کشمکش احساسات جای می‌گیرند، بجای آنکه کاری بکنند حرف می‌زنند، و بجای آنکه جایی را اختیار کنند در میان میدان با هم زد و خورد دارند. بدینگونه اغلب درباره خود شبهه دارند و تمایلات خود را در خلاء خسته می‌کنند. آنکه عاشق و معشوق بخود مجال می‌دهند فکر کنند و درباره یکدیگر حکم کنند. اغلب شهوت‌هایی که با بیرق‌های افراشته، با هیاو، با شوری که همه چیز را واژگون کند، وارد میدان شده بودند، سرانجام بخانه خود بر می‌گردند، پیروز نشده، شرمگین، خلع سلاح شده، ازهای وهوی بیهوده خود لایعقل شده‌اند. گاهی دلیل این پیش آمدها حجب جوانی و طفره رفتن‌هاییست که زنان تازه کار از آن لذت می‌برند، زیرا که اینگونه فریب‌های دو جانبه نه برای مردان خودنمایی که از کار سر در می‌برند پیش می‌آید و نه برای زنان عشوه‌گری که بکار و بارهای شهوت خو گرفته‌اند. وانگهی زندگی در شهرستان بشکل مخصوصی مخالف با پسند عشقت و گفتگوهای فکری شهوت را می‌پرورد، همچنانکه مواعی را در برابر روابط دلپذیری که عاشق و معشوق را بهم می‌پیوندد قرار میدهد همچنان هم طبایع پر شور را در منتهی‌الیه می‌افکند. این زندگی بر جاسوسی چنان دقیقی، بر درونهای چنان روشنی قرار دارد، انسی را که دلداری میدهد بی آنکه پرهیزگاری را زیان برساند چنان کم بخود می‌پذیرد، پاک - ترین روابط در آن چنان بی‌خردانه گناهکاری می‌شوند، که بسیاری از زنان بایی گناهیی که دارند بدنام می‌شوند. آنکه برخی از ایشان دلگیرند از همه نیکبختی‌های خطایی که بدبختی آن بر سرش فرود آمده است لذت نبرده‌اند. جامعه‌ای که بی‌هیچ توجه جدی حوادث آشکاری را که پایان آنها کشمکش‌های طولانی پنهانیست سرزنش یا خرده‌گیری می‌کند بدین‌گونه در آغاز با این جلوه‌ها همدستست، اما بیشتر کسانی که در برابر رسوایی‌های ساختگی برخاش میکنند و برخی از زنانی که بی‌جهت بایشان تهمت می‌زنند آنرا جلوه می‌دهند هرگز در اندیشه عللی که ایشان را بیک تصمیم آشکار و ادار می‌کنند نبوده‌اند. خانم دوبارژتون میرفت در آن وضع عجیبی قرار بگیرد که بسیاری از زنان که تنها وقتی گمراه شده‌اند که بناحق ایشان را متهم کرده‌اند در آن قرار گرفته‌اند. در آغاز این شهوت، مواعی اشخاص بی تجربه را نمایان می‌کرد، و مواعی که این عاشق و معشوق بآن بر می‌خوردند بسیار مانند آن بندهایی بود که مردم « لیلیوت »<sup>۱</sup> گولیور را با آن بسته بودند. این: چیزهای جزیی بود که هر جنبشی را

۱ - Lilliput سرزمین خیالی که سوئفت Swift نویسنده معروف

انگلیسی در داستان «سفرهای گولیور Gulliver» آن را وصف کرده است.

ناممکن میکرد و بالاترین تمایلها را از میان می برد. بدین گونه خانم دوبارژتون می بایست همواره در پیش نظرها باشد. اگر درخانه اش را در مواقعی که لوسین بآنجا می آمد می بست، همه چیز درباره اش می گفتند، ارزش آنرا داشت که با او بگریزد. درحقیقت ازو دراین اطاق دستی پذیرایی می کرد که تا اندازه ای بآن عادت کرده بود که خودرا صاحب آن می دانست، اما درها بدقت باز می ماند. همه چیز باکمال پارسایی روی میداد. آقای دوبارژتون مانند یک زنبور طلایی در خانه خود میگشت بی آنکه گمان کند زنش می خواهد با لوسین تنها باشد. اگر مانعی جز او نبود نائیس خوب میتوانست او را از سر باز کند یا سرگرم کند، ولی پی درپی بدیدنش می آمدند و هرچه کنجکاویشتر میشد بیشتر بدیدنش می آمدند. مردم شهرستان طبعاً مزاحم اند، خوششان می آید باشهوتهای تازه پدید آمده لجاج کنند. خدمتگاران بی آنکه کسی آنها را صدا بکند و بی آنکه ورود خودرا اطلاع بدهند، در نتیجه عادت می کردند که از قدیم کرده بودند، درخانه رفت و آمد میکردند، وزنی که چیزی نداشت ازیشان پنهان بکند گذاشته بود بآن عادت کنند. تغییر دادن رسوم داخلی خانه اش آیا اقرار بآن عشقی نبود که هنوز همه مردم آنکولم در آن شك داشتند؟ خانم دوبارژتون نمی توانست پا از خانه بیرون بگذارد مگر آنکه همه شهر بدانند کجا میرود. تنها بالوسین در بیرون شهر گشتن یک اقدام قطعی بود؛ خطر این کمتر بود که با او درخانه خود را بروی خود ببندد. اگر لوسین بی آنکه همراه کسی باشد بعد از نیمه شب هم مانده بود فردای آن روز در آن باب توضیح داده بودند. بدین گونه چه درخانه و چه در بیرون خانه خانم دوبارژتون همیشه درملاء عام زندگی می کرد. این جزییات همه زندگی شهرستان را مجسم میکند؛ در آنجا یا بخطا اقرار میکنند یا آنکه خطا ممکن نیست.

لویز مانند همه زنانی که شهوتی ایشان را جلب کرده و تجربه آنرا ندارند، یک یک بدشواری های وضع خود پی میبرد، از آن هراسان می شد. آنگاه ترس وی برین گفتگوهای عاشقانه که گواراترین مواقعی را که عاشق و معشوقی تنها هستند فرامیگیرد غلبه می کرد. خانم دوبارژتون ملکی نداشت تا آن چنان که برخی از زنان میکنند، ببهانه ای که بزبردستی میتراشند و می روند درکنج ده فرو بروند شاعر عزیز خود را بآنجا ببرد. چون از زندگی کردن درملاء عام خسته شده بود، چون ازین بیدادگری هایی که سلطه آنها سخت تر از گوارایی لذایذ آن بود به تنگ آمده بود، در اندیشه اسکارباس بود و درصدد آن بود آنجا بدیدن پدر پیرش برود، آنقدر ازین موانع نفرت انگیز بخشم آمده بود.

شاتله این بی گناهی را باور نمی کرد. در کمین مواقعی بود که لوسین بنخانه خانم دوبارژتون می آمد و چند لحظه بعد بآنجا میرفت، همیشه آقای دوشاندور را با خود می برد، که نامحرم ترین مرد آن جمع بود و همیشه او را در ورود پیش می انداخت،

همیشه در آرزوی آن بود که بنگلت بگیرد و تا این اندازه لجوجانه در کمین موقع بود. وظیفه او و پیشرفت نقشه‌اش بیشتر از این حیث دشوار بود که می‌بایست بیطرف بماند، تا بتواند همه بازیگران فاجعه‌ای را که می‌خواست بازی بکنند راهنمایی کند. بهمین جهت برای اغفال لوسین که با و روی خوش نشان می‌داد و خانم دوبارژتون که تا اندازه‌ای روشن بین بود ظرفیت خود را وابسته بحسد آملی قرار داده بود. برای اینکه بهتر درباره لویز و لوسین جاسوسی بکند، از چند روز پیش توانسته بود در میان آقای دوشاندور و خودش اختلافی درباره این عاشق و معشوق برقرار کند. دوشاتله مدعی بود که خانم دوبارژتون لوسین را مسخره کرده، خیلی منروتر و خیلی نجیب‌تر از آنست که به پسر دواسازی تنزل کند. این سیمای آدم دیرباور مناسب با نقشه‌ای بود که کشیده بود، زیرا مایل بود خود را مدافع خانم دوبارژتون قلمداد کند. ستانیسلاس مدعی بود که لوسین عاشق بدبختی نیست. آملی درین گفتگو شوری می‌انداخت و امیدوار بود حقیقت را بداند. همچنانکه در شهرهای کوچک پیش می‌آید، اغلب برخی از خانه خواهان خانواده شاندور در میان گفتگویی سر میرسیدند که دوشاتله و ستانیسلاس به وسیله ملاحظات بسیار عالی عقیده خود را تا اندازه‌ای ثابت میکردند که بایشان رشک میبردند. بسیار دشوار بود که هر یک از طرفین هواخواهی کسی را جویا نشود و از همنشین خود نپرسد:

- خوب، شما عقیده‌تان چیست؟

هدف این اختلاف همواره خانم دوبارژتون و لوسین بود. سرانجام روزی آقای دوشاندور توجه را جلب کرد که هر وقت آقای دوشاندور و او نزد خانم دوبارژتون می‌رفتند و لوسین در آجا بود، هیچ علامتی روابط آنها را که باعث بدگمانی باشد آشکار نمی‌کند: در اطاق دستی باز بود، مردم می‌رفتند و می‌آمدند؛ هیچ چیز محرمانه‌ای علامت جنایت‌های دلپذیر عشق نبود و غیره. ستانیسلاس که از حماقت چیزی کم نداشت، برعهده گرفت فردای آن روز پاورچین وارد شود، آملی بدکار هم او را باین کار جداً تکلیف کرد.

آن فردایی که آمد برای لوسین یکی از آن روزهایی بود که جوانان در فکر فرو می‌روند و بیش خود قسم می‌خورند که دیگر شغل احمقانه داوطلبی عشق را دنبال نکنند. او باین وضع خود عادت کرده بود. شاعری که آنقدر باحجب و حیا در اطاق دستی مقدس ملکه آنکولم یک صندلی بخود اختصاص داده بود بصورت عاشق پرمدعایی درآمد بود. شش ماه برای این کافی بود که خود را با لویز مساوی بداند، و اینک میخواست مخدوم او باشد. از خانه خود به راه افتاد و به خود وعده می‌داد خیلی بی‌عقلی بکند، جان خود را بخطر بیندازد، همه وسایل زبان‌آوری پرشور خود را بکار ببرد، بگوید که حواسش پرتست، نمیتواند فکری بکند یا یک سطر چیز بنویسد.



در برخی از زن‌ها نفرتی برای جانب داری هست که باعث افتخار ظرافت طبع ایشان است، خوششان می‌آید کشتی آنها را جلب بکنند نه آنچه معهودست. معمولاً هیچ-کس خواستار لذتی که باو تحمیل کرده باشند نیست. خانم دوبارژتون در پیشانی لوسین، در چشمهایش، در سیما و در رفتارش این وضع منقلب را دید که عزم جازمی را نشان میدهد؛ در صدد شد اندکی بوسیله مخالف خوانی ولی در ضمن بوسیله سازگاری کریمانه عشق آن را باطل کند. چون زن مبالغه‌جویی بود در ارزش خویش هم مبالغه میکرد در نظر او خانم دوبارژتون ملکه‌ای، بثاتریکسی، لوری<sup>۱</sup> بود. مانند قرون وسطی در زیر سایهٔ يك مسابقه ادبی می‌نشست و لوسین میبایست پس از چند پیشرفت لایق عشق-ورزی با او بشود، میبایست بالا دست «کودکان والا مقام»، لامارتین<sup>۲</sup>، والترسکات<sup>۳</sup>، بایرون<sup>۴</sup> برخیزد. این وجود شریف عشق خود را اصلی از کرم میدانست؛ تمایلی که در طبع لوسین بر می‌انگیخت میبایست وسیله افتخار او بشود. این خوی «دون کیشوت»<sup>۵</sup> زنانه‌حسیست که يك نوع تقدس محترمانه‌ای وارد عشق میکند، عشق را بکار می‌اندازد، آن را بزرگ میکند، بآن افتخار میدهد. چون خانم دوبارژتون لجاج می‌ورزید مقام دولسینه<sup>۶</sup> را مدت هفت هشت سال در زندگی لوسین داشته‌باشد، مانند بسیاری از زنان شهرستان دریک دوره پایداری که با اجازه میداد دربارهٔ دوست خود قضاوت کند میخواست بهای وجود خود را نوعی از عبودیت قرار دهد.

هنگامی لوسین کشمکش را بوسیله یکی از این قهر کردن‌های سختی آغاز کرد که زن اگر با از خود آزادی داشته باشد بآن می‌خنند و تنها زنانی را که مورد محبت‌اند غمگین میکند، لویز خود را بخویشتن داری زد و یکی از این گفتگوها را شروع کرد که روپوشی از کلمات پرطمطراق دارد. سرانجام گفت:

- لوسین، آنچه بمن وعده داده بودی این بود؛ در هدیه‌ای باین دلپذیری سرزنش‌هایی جا ندهید که بعدها زندگی مرا زهر آلود کند<sup>۱</sup> و من این را با غرور

۱- Laure معشوقه پترارک Petrarque شاعر معروف ایتالیایی قرن

چهاردهم.

۲- Lamartine شاعر مشهور فرانسوی.

۳- walter Scott شاعر معروف اسکاتلندی قرن ۱۸ و ۱۹.

۴- Byron شاعر مشهور انگلیسی قرن ۱۸ و ۱۹.

۵- Don Quichotte قهرمان داستان معروف سروانتس Cervantes

نویسنده معروف اسپانیایی قرن ۱۶.

۶- Dulcinée معشوقه دون کیشوت که زن روستایی تنومندیست ولی

دون کیشوت او را نمونهٔ محاسن ظاهری و باطنی میداند.

میگویم، زمان حاضر را حرام مکنید! آیا همه دل من در دست شما نیست؟ پس دیگر چه لازم دارید؟ آیا عشق شما در زیر نفوذ احساسات جا میگیرد در صورتیکه بالاترین برتری زن محبوبی اینست که آن احساسات را بسکوت و اداری کند؟ چه تصویری درباره من میکنید؟ من دیگر بئاتریکس شما نیستم؛ اگر برای شما يك چیزی بیش از يك زن نباشم، کمتر از يك زنم.

لوسین خشمگین فریاد بر آورد:

– بمردی هم که دوستش نمیداشتید چیزی جز این نمیگفتید.

– اگر شما آن عشق حقیقی را که در ذهن من هست حس نکنید هرگز لایق من

نخواهید بود.

لوسین خود را بیای او انداخت و گریه کنان گفت:

– شما در عشق من شك میکنید برای اینکه خود را از تلافی آن معاف بکنید.

پسرك بیچاره خون خود را دید که تا مدت زمانی بر در بهشت خواهد ماند جداً

گریست. اشکهای شاعری بود که گمان می کند در عین توانایی او را حقیر می شمارند،

اشکهای کودکی که نومیدست از اینکه می بیند بازیچه ای را که می خواهد از دریغ

میکنند.

فریاد کرد:

– شما هرگز مرا دوست نداشته اید.

دلوی ازین تندگویی بدست آمد و گفت:

– شما آنچه را که میگویند باور ندارید.

لوسین با شفتگی گفت:

– پس بمن مدلل بکنید که از آن من هستید.

درین موقع ستانیسلاس بی آنکه صدای او را شنیده باشند وارد شد، لوسین را

دید که نیمه واژگون شده، با چشمان پراشك سرش را بزانونی لویز تکیه داده است.

چون ستانیسلاس ازین پرده ای که تا اندازه ای باعث بدگمانی بود خرسند شد،

ناگهان بسوی دوشاتله که دریای در اطاق پذیرایی بود برگشت. خانم دوبارژتون بشتاب

از جای خود جست، اما بآن دو جاسوس نرسید که مانند مردم مزاحم ناگهان از آنجا

دور شده بودند.

از آدمهای خود پرسید:

– پس که آمده بود؟

ژانتی<sup>۱</sup> اطاقدارش گفت:

- آقایان دوشاندور ودوشاتله .

رنگ پریده ولرزان باطاق دستی خود برگشت . بلوسین گفت:

- اگر شما را اینطور دیده باشند کار من ساخته است .

شاعر فریاد زد:

- چه بهتر ازین !

در برابر این فریاد خودخواهانه عشق وی لبخند زد . در شهرستانها چنین ماجرای بوسیله طرزی که آن را روایت میکنند وخیم تر میشود . دریک دم همه دانستند که لوسین را دریای نائیس بغفلت گرفته بودند . آقای دوشاندور که خوشبخت بود اینموضوع اهمیتی باو میدهد ، نخست رفت این واقعه را در باشگاه نقل کند و سپس ازین خانه بآن خانه رفت . دوشاتله شتاب داشت همه جا بگوید که چیزی ندیده است ، اما چون بدینگونه خودرا ازین موضوع بیرون میکشید ، ستانیسلاس راتحریک میکرد حرف بزند ، درجزییات بالادست او بلند میشد ؛ وستانیسلاس چون خودرا با ذوق میدانست درهر روایتی جزئیات نازه ای می افزود . اول شب جماعت درخانه آملی ازدحام کرد ، زیرا همان شب مبالغه آمیزترین روایات درآنکولم نجبا دهان به دهان میگشت وهرراوی پیروی ازستانیسلاس کرده بود . زنان ومردان همه بی حوصله بودند راستی را بدانند . زنها که چهره خودرا میگرفتند وبیشتر داد رسوایی وفساد میدادند ، درست آملی ، زفرین ، فیقین ، ولولوت بودند که همه بیش وکم ازخوشبختی نامشروعی لبریز شده بودند . این موضوع بی رحمانه با آهنگهای مختلف متنوع میشد . یکی از ایشان میگفت:

- خوب ، این نائیس بیچاره ، میدانید! من باور نمیکنم ، همه زندگی گذشته

اوبی ایراد بوده است ، خیلی خوددارتر ازینست که بجز پشیمان آقای شاردون چیز دیگر باشد . اما اگر اینطور باشد من از ته دل دلم برای او می سوزد .

- بیشتر ازین جهت قابل دلسوزیست که خودرا سخت اسباب مسخره قرارداده ،

زیرا همچنانکه *ژاک* نام او را گذاشته ممکن بود مادر آقای اولوا باشد . این شاعر *ک* هرچه بیشتر بیست ودوسال داردو نائیس ، پیش خودمان بماند ، درست وحسابی چهل سال دارد .

شاتله میگفت:

- بعقیده من وضعی که آقای دوروبامپره درآن بود بیگناهی نائیس را ثابت

میکند . برای خواستن آن چیزی که بآدم رسیده است کسی زانو نمیزند .

فرانسیس با وضع بسیار بشاشی که زفرین با *یک چشمک* تصدیق آمیز آن را

تلقی کرد گفت :

- این بسته بذوقست !

چون حلقهٔ محرمانه‌ای در گوشهٔ اطاق پذیرایی فراهم کردند از ستانیسلاس می-

پرسیدند:

- خوب، بما بگویید چه شده است؟

سرانجام ستانیسلاس توانسته بود قصهٔ کوچکی پر از نیش بسازد و آن را با اطوار و حرکاتی که موضوع را خیلی به اتهام می‌کشاند توأم می‌کرد. همه تکرار می‌کردند:

- باورکردنی نیست.

یکی از زنان میگفت:

سرظهر.

- نائیس آخرین کسی بود که من به او گمان بد می‌بردم.

- چه خواهد کرد؟

پس از آن تعبیرها و فرضیات تمام ناشدنی بود... دوشاتله از خانم دوبارژتون حمایت می‌کرد؛ اما چنان با بی‌استعدادی از او حمایت می‌کرد که بجای آنکه آتش پرحرفی را خاموش کند آنرا تیزتر می‌کرد. لیلی که از فرو افتادن زیباترین فرشته-های آسمان آنکولم نومید شده بود، گریه‌کنان رفت خبر را برای اسقف ببرد. وقتی که همهٔ مردم شهر باکمال یقین بنای زمزمه را گذاشتند، دوشاتلهٔ خوش‌بخت بخانهٔ خانم دوبارژتون رفت، که متأسفانه در آنجا تنها یک میز بازی و ویست<sup>۱</sup> بود؛ سیاست-مآبانه از نائیس خواست برود در اطاق دستی خود با او گفتگو کند. هر دو روی نیمکت کوچک نشستند. دوشاتله آهسته گفت:

- البته شما از آنچه همهٔ مردم آنکولم را سرگرم کرده است خبر دارید؟

گفت :

- نه .

دوباره گفت :

- درین صورت من باندازه‌ای با شما دوستم که نگذارم بی‌خبر بمانید . حتی باید بشما تکلیف کنم باین تهمت‌هایی که بی‌شک آملی اختراع کرده است خاتمه بدهید و او این پرویی را دارد که خود را هم چشم شما می‌داند . امروز صبح با این ستانیسلاس بوزینه آمده بودم شمارا ببینم، چند قدم از من پیش بود.

در اطاق دستی را نشان داد و گفت:

- وقتی که با آنجا رسیدیم مدعیست شمارا با آقای دوروبامیره در وضعی دیده‌است

که مانع شده است وارد شود؛ سراسیمه بطرف من برگشت و مرا باخودکشید، بی آنکه بمن مجال بدهد دست و پای خود را جمع بکنم، و وقتی که دلیل عقب نشینی خود را گفت ما ببولیو رسیده بودیم. اگر من بآن پی برده بودم از پیش شما تکان نخورده بودم، تا آنکه این مطلب را بنفع شما روشن نکنم؛ اما برگشتن بخانه شما پس از آنکه بیرون رفته بودم دلیل هیچ چیز نبود. اینک که ستانیسلاس عوضی دیده یا حق داشته باشد، « باید تقصیر با او باشد »، ای نائیس عزیز، جان خودتان را، آبروی خودتان را، آینده خودتان را برای خاطر احمقی بنخطر نیندازید، فوراً او را بسکوت وادار کنید. شما از وضع من درین جا خبر دارید؟ هر چند که بهمه مردم احتیاج دارم، کاملاً فدایی شما هستم. جان کسی را که بسته بشماست بکار بیندازید. هر چند که شما آرزوهای مرا رد کرده اید، دل من همیشه پیش شما خواهد بود، و در هر موردی بشما ثابت خواهم کرد چقدر شمارا دوست دارم. بلی، مانند يك خدمتگزار وفادار مراقب شما خواهم بود، بی آنکه اجری را چشم داشته باشم، تنها برای لذتی که از خدمت بشما می برم، حتی اگر شما متوجه نباشید. امروز صبح من همه جا گفته ام که دریای اطاق پذیرایی بوده ام و هیچ چیز ندیده ام. اگر از شما بپرسند که درباره مطالبی که در حق شما می گویند که بشما خبر داده است، بگردن من بیندازید. من خیلی افتخار خواهم داشت مدافع رسمی شما باشم؛ اما پیش خودتان باشد، آقای دوبارژتون تنها کسیست که میتواند از ستانیسلاس دلیل بخواهد... اگر هم این دو رو بامپره بچه يك دیوانگی کرده باشد، آبروی زنی ممکن نیست در اختیار اولین کودنی باشد که خود را بیای او انداخته است. آنچه من گفتم همینست.

نائیس با حرکت سر از دوشاتله تشکر کرد و بفکر فرو رفت. از زندگی شهرستانی باندازه ای خسته شده بود که از آن بیزار بود. با اولین کلمه ای که از دهان دوشاتله بیرون آمده بود نگاهش متوجه پاریس شد. سکوت خانم دوبارژتون ستایشگر نامی او را در وضع پر دردسری قرار داده بود. گفت:

– من تکرار می کنم که در اختیار شما هستم.

پاسخ داد:

– ممنونم.

– خیال دارید چه بکنید؟

– باید دید.

سکوت طولانی شد.

– آیا تا این اندازه این دو رو بامپره جوان را دوست دارید؟

گذاشت لبخند بسیار بانمکی ازو سر بزند و بازوهای خود را روی هم گذاشت

و پیرده‌های اطاق دستی خود نگاه کرد. دوشاتله از آنجا بیرون رفت بی آنکه بتواند از دل این زن مغرور سر در بیاورد. وقتی که لوسین و چهار پیرمرد وفادار که آمده بودند بازی خود را بکنند و ازین پر حرفیهای پرمعنی متأثر نشده بودند رفتند، خانم دوبارژتون، جلو شوهرش را که می‌رفت بخوابد وقتی که دهانش را باز کرد بزتش شب بخیر بگوید گرفت.

با یکنوع مراسمی باو گفت:

– عزیزم، بیایید اینجا، من با شما حرف دارم.

آقای دوبارژتون دنبال زنش باطاق دستی رفت. باو گفت:

– آقا، شاید من خطا کرده باشم در توجه‌های حمایت‌آمیز خود نسبت با آقای دوروبامپره حرارتی بکار برده باشم که هم آدمهای احمق این شهر وهم خود او بد فهمیده باشند. امروز صبح لوسین آنجا خود را بیای من انداخته و اظهار عشق کرده است. در موقعی که من این بچه را از جایش بلند می‌کردم ستانیسلاس وارد شده است. بوظایفی که آداب دانی آدم نجیبی را درباره زنی در هر موردی بآن وادار میکند پشت پا زده، مدعی شده است که مرا در حال نامناسبی با این پسرک دیده است که در آن موقع همچنانکه سزاوار آنست با او رفتار می‌کردم. اگر این جوان بی‌منز بداند چه تهمت‌هایی دیوانگی او فراهم کرده است، من او را می‌شناسم، می‌رود بستانیسلاس دشنام میدهد و او را وادار میکند با هم بجنگند. این کار اقرار آشکار او بعشق خواهد بود. من احتیاج ندارم بشما بگویم که دامان زن شما پاکست، اما شما تصور خواهید کرد که اگر آقای دوروبامپره ازو دفاع بکند برای شما و من بی‌آبرویی خواهد بود. فوراً بخانه ستانیسلاس بروید و جداً ازو دلیل حرفهای توهین‌آمیزی را که درباره من زده است بخواهید، فکر این را بکنید که شما نباید تحمل بکنید اینکار درست بشود مگر آنکه در حضور شاهد های متعدد ومهم حرف خود را پس بگیرد. باین ترتیب شما احترام همه مردم نجیب را جلب خواهید کرد، شما مانند يك آدم باهوش، يك آدم آداب دان رفتار خواهید کرد و حق خواهید داشت بشما احترام بکنم. الآن زانتي را سواره باسکار باس میفرستم، پدرم باید شاهد شما باشد، با همه پیریش من او را مردی میدانم که این عروسکی را که یکی از زنان خانواده نگر و پولیس را سیاه روی میکند زیر پا لگدمال بکند. حق انتخاب سلاح باشماست، با تپانچه جنگ بکنید، شما بسیار خوب تیر می‌اندازید.

آقای دوبارژتون که عصا و کلاهش را برداشت جواب داد:

– می روم با آنجا .

زنش با تأثر گفت :

– خیلی خوب، عزیزم، من اینطور مردها را دوست دارم . شما نجیب زاده

پیشانی‌ش را داد ببوسد، پیرمرد هم با کمال خوشحالی و غرور آنرا بوسید. این زنی که یکنوع حس مادری برای بچه بزرگ داشت، چون صدای در کالسکه رو راشنید که پس از باز شدن بسته شد نتوانست جلو اشکی را بگیرد. پیش خود گفت:

- چقدر مرا دوست دارد! این مرد بیچاره جانش را دوست دارد اما با این همه در راه من بیدریغ جان میدهد.

آقای دوبارژتون ازین باک نداشت که فردای آنروز میبایست صاف روبروی مردی بایستد، بخونسردی بدهانه تپانچه‌ای که رو باوکشیده اند نگاه بکند، نه، تنها از یک چیز سرگردان بود و در ضمن اینکه بخانه آقای دوشاندور میرفت از آن بخود میلرزید. فکر میکرد.

- چه باید بگویم؟ نائیس حقش بود موضوعی بدست من بدهد!

و بسر خود فشار می‌آورد تا چند جمله‌ای پیدا کند که خنده دار نباشد.

اما کسانی که مانند آقای دوبارژتون درسکوتی زندگی می‌کنند که کند ذهنی ایشان و بی استعدادیشان آنها را بآن وادار کرده است در موارد مشکل زندگی طمطراق طبیعی دارند. چون کم حرف میزنند قهراً کمتر یاوه‌گویی ازیشان سرمیزند، پس از آن چون درباره آنچه باید بگویند خیلی فکر میکنند، بی اعتمادی کامل بخودشان ایشان را چنان وادار میکند در گفتگوی خود مطالعه کنند تا در کمال خوبی مطلب را بیان بکنند، بوسیله همان خرق عادت که زبان خر ماده بلعام را باز کرد. بهمین جهت آقای دوبارژتون مانند مرد فوق العاده‌ای رفتار کرد. عقیده کسانی را که وی را حکیمی پیر و روش فیثاغورث میدانستند محقق کرد. ساعت یازده شب وارد خانه ستانیسلاس شد و عده بسیاری را در آنجا دید. رفت با سکوت بآملی سلام بکند و بساده دلی بهر کس همان لبخندی را زد که در موقع کنونی خیلی نیشدار بنظر آمد. آنگاه سکوت کاملی فرا گرفت، همچنانکه در طبیعت در موقع نزدیک شدن توفان پیش می‌آید. شاتله که باز گشته بود نوبه بنوبه با وضع خیلی پرمعنی با آقای دوبارژتون و ستانیسلاس که شوهر رنج‌دیده مؤدبانه باو نزدیک شد نگاه کرد.

دوشاتله معنی این دیدن کردن را در موقعی که همیشه این پیرمرد در خواب بود فهمید البته نائیس این بازوی بیجان را بکار انداخته است؛ و چون وضع او در برابر آملی باو حق میداد وارد کارهای خانوادگی بشود، برخاست، آقای دوبارژتون را به کناری کشید و باو گفت:

- شما می‌خواهید با ستانیسلاس حرف بزنید؟

مردک خوشحال شد از اینکه واسطه‌ای دارد که شاید بجای او حرف بزند

و گفت:

- بلی.

مدیر مالیات که ازین جنگ خوشحال بود و ممکن بود خانم دوبارژتون را بیوه بکند و مانع شود لوسین را که موضوع این جنگ بوده است شوهر خود بکند باو پاسخ داد :

- خیلی خوب! بروید در اطاق خواب آملی .  
دوشاتله با آقای دوشاندور گفت :

- ستانیسلاس، بارژتون بی شک آمده است درباره گفتگوهایی که در حق نائیس می‌کنید از شما دلیل بخواهد. بیایید با طاق زنتان و هر دو مانند مردم حسابی رفتار کنید، سروصدا نکنید، خیلی ادب را رعایت بکنید ؛ رویهمرفته همه خونسردی و خودداری انگلیسیها را داشته باشید.

در يك دم ستانیسلاس و دوشاتله نزد بارژتون رفتند، شوهری که توهین یافته بود گفت :

- آقا ، شما مدعی هستید خانم دوبارژتون را در وضع نامطلوبی با آقای دورو بامپره دیده اید؟

ستانیسلاس که بارژتون را آدم نیرومندی نمی پنداشت با بیان نیشداری گفت :  
- با آقای شاردون .  
شوهر دوباره گفت :

- هر چه باشد. اگر شما در برابر جمعی که درین دم در خانه شماست این گفته را تکذیب نکنید از شما خواهش میکنم شاهی انتخاب کنید. آقای دونگرو پولیس ساعت چهار صبح می‌آید شمارا ببرد. هر کدام تهیه خود را ببینیم، زیرا این کار درست نخواهد شد مگر بوسیله‌ای که الآن معین کردم. من تپانچه را انتخاب می‌کنم، توهین را من دیده‌ام .

درا راه آقای دوبارژتون این نطق را پیش خود حلاجی کرده بود، درازترین نطقی بود که در عمرش کرده بود، آنرا بی‌شور و به‌ساده‌ترین لحنی در جهان ادا کرد.  
ستانیسلاس رنگ خود را باخت و پیش خود گفت :  
- از همه گذشته، چه بروز من آمده است؟

اما در میان شرمساری اینکه در برابر همه مردم شهر، در حضور این مرد گنگی که چنان مینمود نمی‌خواهد شوخی تحمل کند، وترس، ترس زشتی که با دست های سوزان خود حلق او را میفشرد، دورترین خطر را اختیار کرد. در اندیشه اینکه ممکن است کار درست بشود به آقای دوبارژتون گفت :

- خوبست. تا فردا صبح.

آن سه مرد برگشتند و هر کس در سیمای ایشان دقیق شد: دوشاتله لبخندی زد، آقای دوبارژتون مثل این بود که در خانه خود هست ؛ اما ستانیسلاس خیلی



رنگ پریده بنظر آمد. از دیدن این منظره چندتن از زنان موضوع این گفتگو را حدس زدند. این کلمات: «باهم جنگ می‌کنند» گوش بگوش گشت. بیشتر از حاضران تصور می‌کردند ستانیسلاس تقصیر دارد، رنگ باختگی و رفتارش دروغی را نشان می‌داد؛ نمی‌دیگر از رفتار آقای دوبارزتون تحسین کردند. دوشاتله خود را موقر و از نگاه‌دار وانمود کرد. آقای دوبارزتون پس از آنکه چند لحظه ماند و در چهره‌ها دقت کرد بیرون رفت. دوشاتله در گوش ستانیسلاس که سر تا پا لرزید گفت:

– آیا تیانچه دارید؟

آملی همه چیز را فهمید و حالش بهم خورد، زنان عجله کردند او را با طاق خوابش ببرند. مهمه سختی در گرفت، همه با هم حرف می‌زدند. مردها در اطاق پذیرایی ماندند و متفقاً گفتند که آقای دوبارزتون حق داشته است. آقای دوستو گفت:

– آیا تصور می‌کردید که این مردك بدین‌گونه مخالف گفته خود بگوید؟

ژاك بی رحم گفت:

– اما، در جوانی خود یکی از زبردست‌ترین اشخاص در سلاح برداشتن بوده است. پدر من اغلب درباره کارهای نمایان دوبارزتون بامن سخن گفته است.

فرانسیس بشاتله گفت:

– به! اگر تیانچه‌های سوار نظام را بردارید، آنها را در بیست قدمی نگاه

بدارید، تیرشان یکدیگر را خطا می‌کند.

وقتی که همه رفتند، شاتله ستانیسلاس وزنش را مطمئن کرد و برایشان توضیح داد که همه چیز درست خواهد شد، و دريك جنگ تن‌بتن در میان يك مرد شست ساله و يك مرد سی و شش ساله، همه برتری با این یکی خواهد بود.

فردای آن روز هنگامی که لوسین با داوید ناشتایی می‌خورد که با پدرش از

مارساک برگشته بود، خانم شاردون بکلی هراسان وارد شد.

– خوب! لوسین، خبری را که حتی در بازار از آن حرف می‌زنند شنیده‌ای؟

آقای دوبارزتون، امروز صبح ساعت پنج، در چمن‌زار آقای تولوا<sup>۱</sup> که اسمش مضمونی بدست مردم داده است آقای دوشاندور را نیمه‌جان کرده است. گویا آقای دوشاندور دیروز گفته است که ترا با خانم دوبارزتون بغفلت گرفته است.

لوسین فریاد کرد:

– این راست نیست! خانم دوبارزتون بی‌گناه است.

– یکی از مردم بیرون شهر که از شنیدن جزئیات را نقل می‌کرد همه چیز را

از بالای اراده خود دیده است. آقای دونگرو پولیس از ساعت سه صبح آمده بود با

آقای دوبارژتون کمک بکند، با آقای دوشاندر گفته است که اگر بدبختی برای دامادش پیش بیاید بعهده می‌گیرد از او انتقام بکشد. یکی از صاحبمنصبان فوج سوار نظام تپانچه‌های خود را عاریه داده، آقای دونگروپولیس چندین بار آنها را امتحان کرده است. آقای دوشاتله میخواست است مخالفت کند که تپانچه‌ها را امتحان بکنند، اما صاحبمنصبی که او را بحکمیت انتخاب کرده بودند گفته است که اگر نمیخواهند مثل بچه‌ها رفتار بکنند، باید سلاحهایی بکار ببرند که بی‌عیب باشد. شاهدعا دوحریفرا دربیست و پنج قدمی یکدیگر نگاه داشته اند. آقای دوبارژتون که در آنجا مثل این بود گردش می‌کند، اول تیر در کرده و گلوله‌ای در گردن آقای دوشاندور جا داده، که از پا افتاده و نتوانسته است عوض بدهد. جراح بیمارستان اندکی پیش ازین اطلاع داده که گردن آقای دوشاندور در تمام عمرش کج خواهد ماند. من آمده‌ام نتیجه این جنگ تن بتن را برای تو بگویم تا تو بخانه خانم دوبارژتون نروی، یا خودت را در آن گولم نشان ندهی، زیرا یکی از دوستان آقای دوشاندور ممکنست ترا تحریک بجنگ بکند.

درین دم، ژانتی، پیشخدمت آقای دوبارژتون، براهنمایی شاگرد چاپخانه وارد شد، و نامه‌ای از لویز بلوسین داد:

«دوست من، شما البته از نتیجه جنگ تن بتن در میان شاندر و شوهرم خبر شده اید. امروز از هیچکس پذیرایی نمیکنیم، احتیاط بکنید، خودتان را نشان ندهید، بنام محبتی که نسبت بمن دارید من اینکار را از شما میخواهم. آیا تصور نمیکنید بهترین مورد استعمال این روز غم‌انگیز اینست که بیایید سخنان بئاتریکس خود را بشنوید، که زندگی او بواسطه این واقعه بکلی دگرگون شده و هزاران مطلب دارد برای شما بگوید؟»

داوید گفت:

- خوشبختانه، عروسی من موکول به پس فردا شده است؛ تو موردی خواهی داشت کمتر بخانه خانم دوبارژتون بروی.

لوسین پاسخ داد:

- داویدجان، از من خواسته است امروز بدیدنش بروم؛ بگمانم باید از او اطاعت کرد، بهتر از ما میداند درین مورد کنونی چگونه باید رفتار بکنم.

خانم شاردون پرسید:

- پس همه چیز اینها حاضرست؟

داوید که خوشحال بود تغییری را که عمارت طبقه اول کرده است و همه چیز

در آن تر و تازه شده بود نشان بدهد فریاد کرد:

- بیایید ببینید.

در آنجا بوی این سازشی که در میان زن و شوهر جوانی هست شنیده میشود که در آنجا بهار نارنجها، توری سر عروس هنوز بزندگی داخلی جلوه‌ای میدهد، بهار عشق در همه چیز منعکس میشود، همه چیز سفید و پاکیزه و گل کرده است.  
مادر گفت:

- او مانند شاهزاده خانمی خواهد بود، اما شما خیلی پول خرج کرده اید.  
دیوانگی کرده اید!

داوید بی آنکه جوابی بدهد لبخند زد، زیرا خانم شاردون انگشت در ته زخمی فرو برده بود که دل عاشق بیچاره را سخت بدرد می‌آورد؛ از پیش‌بینی‌های او در عمل باندازه‌ای زیاد تجاوز کرده بودند که دیگر برای او ممکن نبود بالای سایبان هم ساختمانی بکند. مادرزنش تا مدتی مدید عمارتی را که میخواست باو بدهد نخواهد داشت. ارواح کریم بالاترین دردها را میکشند که نمی‌توانند اینگونه وعده‌ها را که تا اندازه‌ای خودخواهی‌های کوچک مهر و محبت هستند ادا بکنند. داوید بدقت دست تنگی خود را کتمان میکرد، تا آنکه رعایت دل لوسین را بکند که ممکن بود از فداکاریهایی که او کرده است از پا دربیاید.  
خانم شاردون میگفت:

- او و دوستانش هم از طرف خود خوب کار کرده اند، رخت‌ها، سفره‌ها و ملحفه‌ها، همه چیز حاضرست. این دختر خانمها باندازه‌ای او را دوست دارند، که بی اطلاع او، دوشک‌ها را روکش ململ باحاشیه‌گلدوزی پشت گلی انداخته‌اند. خیلی قشنگست! دل آدم میخواهد شوهر بکند.

مادر و دختر همه پس‌اندازهای خود را صرف تهیه چیزهایی برای خانه داوید کرده بودند که هرگز مردان جوان در فکر آنها نیستند. چون میدانستند چقدر تجمل بکار میبرد، زیرا موضوع برسر این بود که یکدست ظرف چینی در لیموژا سفارش بدهند. کوشیده بودند سازشی در میان چیزهایی که می‌آوردند و چیزهایی که داوید برای خود میخرید فراهم کنند. این کشمکش‌های کوچک در میان عشق و سخاوت میبایست زن و شوهر را از آغاز زناشویی دست‌تنگ بکند، آنهم در میان همه ظواهر یک وسعت شهری که ممکن بود در شهری عقب مانده مانند آنچه شهر آنگولم در آن زمان بود تجمل بنظر بیاید.

هنگامی که لوسین مادرش و داوید را دید وارد اطاق خواب شدند که کاغذهای دیواری آبی و سفید آن و ائانه زیبای آن را می‌شناخت. بی‌خبر بخانه دوبارژتون رفت. نائیس را دید که با شوهرش ناشتایی میخورد، وی از گردش صبحانه‌اش به‌اشتها آمده

بود، بی آنکه درقید آنچه اتفاق افتاده بوده باشد چیز می خورد. نجیب زاده روستایی پیر، آقای دونگروپولیس، این شخصیت موقر، بازمانده نجبای سابق فرانسه، درخانه دخترش بود، وقتی که زانتی خبرورود آقای دوروبامپره را داد، پیرمرد که موی سرش سفید شده بود، نگاه کنجکاوانه پدری را باوانداخت که عجله داشت درباره مردی که دخترش او را امتیازی داده است حکم کند، زیبایی فوق العاده لوسین چنان بسختی او را متأثر کرد که نتوانست ازنگاه تصدیقی خودداری کند، اماچنان مینمودکه دررابطه دخترش با او عشق مختصری میدیدتا اینکه شهوتی ببیند، هوسی میدید تا اینکه شهوت پی درپی ببیند. چون ناشتایی تمام شد، لویز توانست برخیزد؛ پدرش را با آقای دوبارژتون تنها بگذارد، بلوسین اشاره بکند دنبال او برود. بالحن صدایی که هم غم انگیز و هم شادمانه بود گفت :

– دوست من، من بیاریس میروم، پدرم بارژتون را به اسکارباس میبرد و درمدت غیبت من در آنجا میماند، خانم دسپارا<sup>۱</sup> یکی از دختران بلامون شووری<sup>۲</sup> که بوسیله دسپارها، که اولادارشد خانواده نگر و پولیس هستند، ما با آنها وصلت کرده ایم، اینک چه خود و چه خانواده اش نفوذ بسیار دارند، اگر لایق بداند خودما را خودمانی بداند، من میخواهم ازوخیلی بهره مند بشوم : می تواند بواسطه اعتباری که دارد کاری برای بارژتون پیدا بکند، درخواست های من ممکنست باعث شود که دربار او را بوکالت شارانت بپذیرد و آن باعث انتخاب اودرینجا خواهد شد، این وکالت ممکنست درآینده برای اقدامات من درپاریس مفید باشد. بچه جان، تویی که این تغییر زندگی را بمن تلقین کرده ای. جنگ تن بتن امروز صبح مرا مجبور کرده است در خانه ام را مدتی ببندم، زیرا کسانی هستند که از شان دورها درمقابل ما یاری خواهند کرد. دروضعی که ما داریم، و درشهر کوچکی، برای اینکه فرصت باشد کینه ها فرو بنشینند غیبتی همیشه لازمست. اما یا اینکه من پیش ببرم و دیگر آنکولم را نبینم، یا آنکه پیش ببرم، می خواهم درپاریس منتظر موقعی باشم که بتوانم هر سال تابستان را در اسکارباس وزمستان را درپاریس باشم. تنها زندگی یک زن حسابی همینست، من خیلی در اختیار این زندگی تأخیر کرده ام. همین امروز برای همه تهیه های ما کافیسست، من فردا در ظرف شب می روم شما هم همراه من هستید، اینطور نیست؟ شما پیش از وقت حرکت خواهید کرد. در میان مانل<sup>۳</sup> و روفک<sup>۴</sup>، شمارا در کالسکه خودسوار میکنم و بزودی بیاریس میرسیم.

1 - d'Espard

2 - Blamont - Chauvry

3 - Mansle حاکم نشین ناحیه آنکولم.

4 - Ruffec از شهرهای همان ناحیه.

عزیزم، در آنجا زندگی زندگی مردم بلند مقامست. وانگهی در هر جا که انسان رنج ببرد، تنها باکسانی که کفو او هستند راحت میکند. از همه گذشته پاریس که پایتخت مردمان صاحب‌دلت، عرصه پیشرفت‌های شما خواهد بود! بشتاب فاصله‌ای را که در میان هست طی بکنید! مگذارید افکارتان در شهرستان بگنجد، بزودی بامردان بزرگی مربوط بشوید که نماینده قرن نوزدهم خواهند شد. بدربار ودولت نزدیک بشوید، نه امتیازات و نه مقامات بسراغ‌هنری که در شهر کوچکی پژمرده میشود نمی‌آیند. وانگهی کارهای مهمی را که در شهرستان کرده‌اند برای من بشمارید! برخلاف این ژان ژاک<sup>۱</sup> بلند مقام و بیچاره را ببینید که این آفتاب روحانی بی‌اختیار او را بخود میکشید، بوسیله اصطکاک رقابت‌ها ارواح را گرم میکند و افتخار بوجود می‌آورد. آیا نباید بشتاب بکنید در انجمنی که در هر دوره تشکیل میشود جای خود را بدست بیاورید؟ شما نمی‌توانید تصور بکنید چقدر برای هنرمند جوانی لازمست که جامعه درجه اول باو روشنایی ببخشد. من وسیله پذیرایی شما را در خانه خانم دسپار فراهم میکنم؛ هیچ کس باسانی حق ورود باطاق پذیرایی او را ندارد، در آنجا اشخاص مهم، وزیران، سفیران، خطیبان مجلس، متنقدترین اشراف، اشخاص متمول یا معروف را خواهید دید. انسان باید خیلی بی‌استعداد باشد که کنجکاوی آنها را تحریک نکند مخصوصاً وقتی که جوانی زیبا و پر از نبوغ باشد، هنرمندان بزرگ حقارتی ندارند بشما یاری خواهند کرد. وقتی که بدانند شما مقام بلند دارید، آثار شما ارزش فوق‌العاده پیدا خواهد کرد. برای هنرمندان مهم‌ترین مسئله‌ای که باید حل بشود اینست که در جلو چشم قرار بگیرند. ناچار در آنجا هزار مورد پیش می‌آید که دارایی بهم بزنید، کار مختصری با حقوق یا مستمری از خزانه بشما بدهند. بوربون‌ها<sup>۲</sup> آنقدر دوست دارند پشتیبان هنر باشند! بهمین جهت هم شاعر مذهبی باشید و هم شاعر شاه پرست. نه تنها این خوب خواهد بود، بلکه دارایی بهم میرسانید. آیا دسته مخالف دولت، آیا آزادیخواهانند که مقام و پاداش میدهند و نویسندگان را بدارایی میرسانند؟ بدینگونه راه راست پیش بگیرید و بهمان جایی که همه نوابغ می‌روند بروید، راز من پیش شماست کاملاً سکوت کنید و خود را آماده کنید دنبال من بیایید.

چون از رفتار و خاموشی معشوق خود در شکفت بود پرسید:

- مگر نمیخواهید؟

لوسین که از شنیدن این سخنان دلفریب نظر سریعی بیاریس انداخته و سرگردان شده بود، تصور کرد تا آن وقت تنها از نیمی از ذوق خود بهره مند شده‌است، باندازه‌ای

۱- Jean - Jacques مقصود ژان ژاک روسونویسنده بسیار مشهورست.

۲- Bourbons خانواده سلطنتی فرانسه.

افکار او وسعت یافت که بنظرش آمد نیمه دیگر را هم کشف میکند. خود را در آن گولم مانند وزغی در زیر سنگ در ته باتلاقی دید. پاریس و شکوه آن، پاریس که در همه تصورات مردم شهرستان چون *يونك الدورادو* جلوه میکند، با جامه زرینش، سری که تاجی از گوهرهای شاهوار بر سر گذاشته و آغوش خود را برای هنرمندان باز کرده است در نظرش آمد. مردان مشهور بزودی برادرانه او را در بغل خواهند گرفت. در آنجا همه چیز به نبوغ خوش آمد میگوید. آنجا نه نجیب زادگان دروغی حسود هستند که کلمات زنده برای تحقیر نویسندگان بگویند، نه بی اعتنائی احمقانه نسبت بشعر هست! آثار شاعران در آنجا جهش دارد، در آنجا با آنها مزد میدهند و آنها را جلوه میبخشند. پس از خواندن نخستین صحایف اثر او بعنوان «کماندار شارل نهم» کتابفروشان در صندوق خود را باز میکنند و با او میگویند :

- چقدر میخواستید ؟

وانگهی میفهمید بس از سفری که در آن مورد زناشویی ایشان پیش بیاید ، خانم دوبار ژتون سراپا از آن او خواهد بود، با هم زندگی خواهند کرد. چون این کلمات را شنید :

- مگر نمیخواستید ؟

با اشکی با آنها جواب داد، کمر لویز را گرفت، او را در روی قلبش فشرد و با بوسه های پر شور جایی در گردن او باقی گذاشت. سپس مثل اینکه خاطره ای او را متأثر کرده است این کار را قطع کرد و فریاد زد:

- خدایا، خواهرم پس فردا شوهر میکند!

این فریاد آخرین دم آن کودک نجیب و پاکدل بود، نزدیک بود بیوندهایی که تا این اندازه استوار است و جوانان را به خانواده شان ، نخستین دوستشان ، به همه احساسات نخستین متصل میکند ضربت هول انگیز تری برسد، نگر و پولیس خودخواه فریاد کرد :

- خوب ! زناشویی خواهرتان با پیشرفت عشق ما چه رابطه دارد؟ آیات این اندازه علاقه دارید سر دسته این زناشویی شهرستانیها و کارگران باشید که نمیتوانید شادیهای دلپذیر آن را فدای من بکنید ؟

با تحقیر گفت :

- چه فداکاری عالی ! من امروز صبح برای خاطر شما شوهرم را فرستادم جنگ بکند! بروید، آقا ! از من دور بشوید! من اشتباه کرده بودم.

بی اختیار خود را روی نیمکت انداخت. لوسین در پی او رفت و از او عذرخواست

و بخانواده خود داوید و خواهرش نفرین کرد.

او گفت :

- من چقدر بشما عقیده داشتم. آقای دوکانت کروا مادری داشت که مثل بت می پرستید، اما برای آنکه کاغذی باو برسد که من در آن باو نوشته باشم: «راضی هستم!» در میان آتش جان سپرد. اما شما وقتی که پیش می آید بامن سفر بکنید، نمیتوانید از خوراک عروسی چشم بپوشید!

لوسین دلش می خواست خود را تلف بکند و نومیدی باندازه ای حقیقی و سخت بود که لویز او را بخشید، اما بلوسین فهماند که باید این خطا را جبران بکند. سرانجام گفت :

- دیگر بروید، راز نکه دار باشید، و فردا شب نصف شب در صد قدمی مانل حاضر باشید.

لوسین حس کرد که زمین زیر پایش بند نمی شود، همچنان که خشمهای اورست<sup>۱</sup> همراه او بود، او هم که بخانه داوید برگشت امیدهایش با او بود، زیرا هزاران اشکالی را که درین کلمه هراس انگیز «پس پول کجاست؟» هست ازدور می دید، تیزبینی داوید چنان او را می ترساند که در اطاق کار قشنگ خود در را بروی خود بست برای اینکه از سرگردانی که وضع تازه اش برای او فراهم آورده بود بیرون بیاید. پس می بایست ازین عمارتی که باین گرانی تهیه شده بود بیرون برود و آن همه فداکاری بی فایده باشد. لوسین تصور کرد که مادرش می تواند در آنجا منزل بکند، بدین گونه داوید ساختمان پرخرجی را که در نظر گرفته بود در ته حیاط بکند صرفه خواهد کرد. این عزیمت اومی بایست کارخانواده را درست بکند، هزاران دلیل قاطع برای فرار خود پیدا کرد، زیرا هیچ چیز دورتر از تمایل نیست. همان دم باومونزد خواهرش دوید، تاسر نوشت تازه خود را برای او بگوید و با او مشورت بکند. چون بجلو دکان پوستل رسید، فکر کرد که اگر وسیله دیگر نباشد، از جانشین پدرش مبلغی را که برای توقف در يك سال لازمست قرض خواهد کرد، پیش خود گفت :

- اگر بالویز زندگی بکنم روزی يك سکه نقره برای من دارایی حسابی خواهد بود و این تنها سالی هزار فرانک می شود. باین ترتیب، تا شش ماه دیگر من دارا می شوم!

او و مادرش وعده کردند که کاملاً سکوت بکنند و اسرار لوسین را شنیدند. هر دو از شنیدن سخنان این مرد جاه طلب گریه کردند؛ و چون او خواست سبب این غصه را بداند، باو گفتند که هر چه داشته اند خرج سفره های خانه، رخت زیر او و

مقدار زیاد خریدهایی شده که داوید فکر آنها را نکرده بود، و خوشوقت‌اند این کار را کرده‌اند، زیرا که چاپچی تصور می‌کرد او ده هزار فرانک جهاز دارد. آنگاه لوسین قرضی را که تصور کرده بود با ایشان در میان گذاشت و خانم شاردون بعهده گرفت برود از آقای پوستل هزار فرانک تا یکسال بخواهد.

او بادل گرفتگی گفت :

- اما، لوسین، پس تودر عروسی ما حاضر نیستی؟ او، برگرد، من چندروز صبر می‌کنم! البته خواهد گذاشت وقتی که همراه اورفتی تا پانزده روز دیگر باین جا برگردی! البته بما که ترا برای او بزرگ کرده‌ایم هشت روز تفضل خواهد کرد! اگر تونباشی وصلت ما بد از آب در خواهد آمد...  
ناگهان سخن خود را قطع کرد و گفت:

- اما آیا هزار فرانک برای توبس خواهد بود؟ هر چند که لباس تو در کمال خوبی بتومی‌آید، یک دست بیشتر نداری! توتنها دو پیراهن پارچه‌ظریف داری، و شش تای دیگر از چلوار کلفتست. تنها سه دستمال گردن باتیست داری، سه تای دیگر از سمنقر معمولیست؛ و از همه گذشته دستمالهای توقشنگ نیست. آیا در پاریس خواهی پیدا خواهی کرد در همان روزی که تو احتیاج داری رخت هایت را بشوید؟ خیلی بیش ازین هم برای تو لازمست. تو تنها یک شلوار کتان داری که امسال دوخته‌ای، شلوارهای گذشته برایت تنگ شده‌اند، پس باید در پاریس برای خود رخت بدوزی، قیمت‌های پاریس قیمت‌های آنکولم نیست. تنها تودو جلیتقه سفید داری که می‌توانی بپوشی، من آنهای دیگر را تا حالا تعمیر کرده‌ام. راستی، من بتو راهنمایی می‌کنم که دو هزار فرانک با خود ببری.

درین موقع داوید که وارد می‌شد بنظر آمد این دو کلمه آخر را شنیده باشد، زیرا در حالی که ساکت بود برادر و خواهر نگاه کرد و گفت :

- چیزی از من پنهان مکنید.

او فریاد کرد :

- خوب، با او می‌رود.

خانم شاردون موقعی که وارد می‌شد و داوید را نمی‌دید گفت:

- پوستل راضیست هزار فرانک را قرض بدهد، اما تنها تاشش ماه، و سفته‌ای از تو میخواهد که برادر زنت آن را قبولی نوشته باشد، زیرا که می‌گوید تو ضمانتی نداری.

مادر برگشت، دامادش را دید، و این چهار نفر کلاما سکوت کردند. خانواده شاردون حس می‌کرد تاچه اندازه داوید را بار کرده‌اند. همه شرمسار بودند. اشکی در چشم چاپچی حلقه زد. گفت:



– پس تو در عروسی ما نیستی؟ پس تو بامان خواهی بود؟ و منی که هر چه داشتم تلف کردم! آه! لوسین منی که جواهر بی قدر کوچک عروسی او را برای او میآوردم نمی دانستم باید افسوس بخورم که آنها را خریده‌ام .  
این را گفت و چشمهای خود را پاك کرد و جعبه های جواهر را از جیبش بیرون آورد .

چندین جعبه‌ای را که روپوش ساغری داشت روی میز جلو مادر زنش گذاشت .

او با لبخندی فرشته‌آسا که سخنانش را جبران می کرد گفت :

– چرا این قدر بفکر من هستید ؟

چاپچی گفت :

– مادر جان، بروید با آقای پوستل بگویند من حاضرم امضاء بکنم، زیرا، لوسین، من از سیمای تومی بینم که عزم داری بروی .

لوسین بتانی و با حزن سرش را خم کرد و لحظه‌ای بعد گفت :

– ای فرشتگان عزیز، درباره من خیال بد مکنید.

او و داوید را دربغل گرفت، آنها را بوسید، ایشان را بهم نزدیک کرد، دربغل

خود فشرد و گفت :

– منتظر نتیجه باشید و خواهید دید چقدر شما را دوست می‌دارم. داوید، اگر بلندی فکر ماسب نشود از مراسم مختصری که قوانین احساسات را گرفتار آن کرده‌اند صرف نظر بکنیم آن به چه درد ما می‌خورد؟ با وجود مسافتی که در میان خواهد بود آیا روح من اینجا نخواهد بود؟ آیا فکر ما را بهم نخواهد پیوست ؟ آیا من نباید سرنوشتی را دنبال بکنم؟ آیا کتابفروشها باینجا خواهند آمد «کماندار شارل نهم» من «وگلهای مینا» را بگیرند ؟ قدری زودتر یا قدری دیرتر آیا نباید کاری را که امروز میکنم بکنم ؟ آیا هرگز می‌توانم بمواردی مساعدتر ازین بر بخورم ؟ آیا همه دارایی من ازین نخواهد بود که در اول کار در پاریس وارد اطاق پذیرایی مارکیز دسپار بشوم؟  
او گفت :

– حق دارد، آیا خودتان بمن نمی‌گفتید که باید با عجله بیاریس برود؟

داوید دست او را گرفت، او را با آن اطاق تنگ کوچک که از هفت سال پیش در

آن می‌خوابید برد و در گوش او گفت :

– عزیزم، تومی گفתי بدو هزار فرانک احتیاج دارد؟ پوستل تنها هزار فرانک

قرض می دهد .

او بانگاه هراس انگیزی که همه رنجهای او را بیان می کرد بنامزد خود

نگریست .

– اوای عزیزم، گوش کن، ماداریم زندگی را بدجوری شروع می‌کنیم. آری، خرجهایی که کرده‌ام هرچه داشتم از میان برد. تنها برای من دوهزار فرانک مانده و نصف آن برای اداره کردن چاپخانه لازمست. اگر هزار فرانک ببرادرت بدهم نان خانه خودمان را باوداده‌ام، آسایش خودمان را درخطر انداخته‌ام. اگر تنها بودم می‌دانستم چه بکنم، اما حالا دو نفر هستیم. تصمیم خودت را بگیر.

اوا که گیج شده بود، خودرا در آغوش معشوقش انداخت، بامحبت اورا بوسید وگریه کنان درگوشش گفت:

– مثل اینکه تنها بوده باشی رفتار بکن، من کار می‌کنم تا این مبلغ را دوباره بدست بیاورم.

باوجود پرشورترین بوسه‌ای که هرگز دونامزدی بیکدیگر داده باشند، داوید اورا درمانده در آنجا گذاشت و نزد لوسین برگشت. گفت:

– غصه مخور، دوهزار فرانک بتو می‌رسد.  
خانم شاردون گفت:

– بروید پوستل را ببینید، زیرا باید سند را هردو امضا بکنید.  
وقتی که دودوست دوباره ازپله‌ها بالا رفتند، اوا ومادرش را بنفلیت گرفتند که زانو زده بودند و بخدا دعا میکردند.

اگر می‌دانستند بازگشت اوچسان امیدها را برآورده خواهد کرد، حس می‌کردند که درین وداع چه چیز را ازدست می‌دهند؛ زیرا خوش بختی آینده رادرمقابل غیبتی که می‌بایست زندگی ایشان را درهم بشکند و هزاران هراس درباره سرنوشت لوسین در آنها فراهم کند خیلی گران می‌دیدند.  
داوید در گوش لوسین گفت:

– اگر هرگز تواین منظره را فراموش نکنی، پست‌ترین مردم هستی.  
چاپچی قطعاً این سخنان را لازم می‌دانست، نفوذ خانم دوبارژتون اورا کمتر از سستی اخلاق اوهراسان نمی‌کرد، که ممکن بود هم لوسین را براه خوب بیندازد وهم براه بد. اوا بزودی اسباب سفر لوسین را حاضر کرد. این فرنان کورتس<sup>۱</sup> ادبی خیلی کم چیز باخود می‌برد. بهترین ردنگت خود، بهترین جلیتقه و یکی از دوپیراهن لطیف خودرا در تن خود نگاه داشت. همه لباس زیرش، یک دست لباس معروفش، اسبابش ونسخه‌های خطیش چنان بسته کوچکی را فراهم کرد که داویدبرای آنکه ازچشم خانم دوبارژتون بپوشاند پیشنهاد کرد اورا بادلیجان نزد طرفش بفرستد،

۱- Fernand Cortès دریا نورد معروف اسپانیایی که پس از پنج سال

مکریک را کشف کرد.

که کاغذ فروشی بود و باو نوشت که آن را در اختیار لوسین نگاه بدارد. با وجود احتیاطی که خانم دوبارژتون کرده بود که رفتن خود را پنهان نگاه بدارد آقای دوشاتله از آن خبر شد و می خواست بداند سفر را تنها می کند یا بهمراهی لوسین؛ پیشخدمتش را بروفک فرستاد و باو مأموریت داده که کالسکه‌هایی را که در پستخانه اسب عوض می کنند مراقب باشد. پیش خود فکر کرد:

- اگر شاعرش را با خود ببرد، در چنگ من خواهد بود.

لوسین فردای آن روز پیش از طلوع آفتاب بهمراهی داوید رفت که یک درشکه بایک اسب تهیه دیده و اعلان کرده بود که میرود در کارها بایدرش گفتگو میکند. این دروغ کوچک درین موارد کنونی لازم بود. دو دوست بمارساک رفتند و قسمتی از روز را در خانه خرس پیر گذراندند؛ سپس اول شب بآن سوی مانل رفتند منتظر خانم دوبارژتون بشوند، که نزدیک صبح بآنجا رسید. لوسین چون کالسکه کهنه شست سالها دید که آن همه در کالسکه‌خانه بآن نگاه کرده بود، گرفتار یکی ازین سخت ترین تأثرهای زندگی شد، خود را در آغوش داوید انداخت که باو گفت:

- خدا بخواهد که بنفع تو باشد!

چاپچی دوباره سوار درشکه مندرس خودش و بادل گرفته ناپدید گشت، پیش-بینی‌های هر اسانگیز درباره سرنوشت لوسین درباریس، داشت.

## بخش دوم

# يك مرد بزرگ شهرستانی در پاریس

نه لوسن، نه خانم دوبارژتون، نه ژانتی ونه آلبرتین<sup>۱</sup> خدمتکار هرگز از حوادث این سفر چیزی نگفتند؛ امامیتوان باور کرد که حضور دائمی اشخاص عاشقی را که منتظر همه لذایذ ربوده شدن بود بسیار بدخلق میکرد. لوسین که نخستین بار در عمر خود چاپاری سفر میکرد. وقتی که دید در راه آنگولم بیاریس همه مبلغی را که برای زندگی يك ساله اش در پاریس در نظر گرفته کاشته است بسیار سرگردان شد. مانند مردمی که دلربایی های کودکی را بانیروی هنر توأم کرده باشند این خطارا کرد و از دیدن چیزهایی که برای اوتازگی داشت تعجب های خود را بساده دلی بزبان آورد.

مردی پیش از آنکه بگذارد تأثرات وافکار او را آن چنانکه رخ میدهد زنی ببیند باید کاملاً درودقت بکند. معشوقه ای که هم مهربان وهم بزرگزاده باشد در برابر کودکی ها لبخند میزند و آنها را درك میکند؛ اما اگر اندکی خودخواهی داشته باشد، معشوق خود را نمی بخشاید که خود را كودك، بوالهوس و حقیر وانمود کرده باشد. بسیاری از زنان چنان در پرستش خود مبالغه میکنند که می خواهند همیشه بت ایشان خدایی باشد؛ بالعکس کسانی که مردی را پیش از آنکه برای خاطر خود دوست داشته باشند برای خاطر خودش دوست میدارند، بهمان اندازه که بزرگی های او را می پرستند حقارت های او را هم می پرستند. لوسین هیچ حدس نزده بود که عشق خانم دوبارژتون باغرور پیوند خورده بود. این خطا را کرد و بمعنی برخی از لبخندهایی که درین سفر از دست لویز در میرفت پی نبرد و بجای آنکه از آنها جلوگیری کند خود را تسلیم دلربایی های بچه موشی میکرد که از سوراخ خود بیرون آمده است.

مسافران در مهمانخانه گایار بوا<sup>۲</sup> در کوچۀ اشل<sup>۳</sup> پیش از طلوع آفتاب پیاده شدند.

۱ - Albertine

۲ - Gaillard - Bois

۳ - Echelle

این عاشق و معشوق هر دو چنان خسته شده بودند که پیش از هر کاری لویز خواست بخوابد و خوابید، در ضمن بلوسین دستورداد در بالای دستگاهی که برای خود کرایه کرد اطاقی بخواهد. لوسین تا ساعت چهار بعد از ظهر خوابید. خانم دوبارژتون او را واداشت برای نهار بیدار بکنند، چون دانست چه ساعتیست با عجله لباس پوشید، و لویز را در یکی از این اطاقهای نفرت انگیز دید که باعث شرمساری پاریس‌اند، که در آنجا با همه این ادعاهایی که برای تجمل دارند، هنوز يك مهمانخانه هم نیست که مسافر چیزداری بتواند در آنجا آسایش خانه خود را داشته باشد. هر چند که در چشم او همان تیرگی بود که بیدار شدن ناگهانی فراهم میکند، لوسین لویز خود را درین اطاق سرد، بی آفتاب، با پرده‌های انداخته، نشناخت، که شیشه‌های کدر شده آن تهیدستی را بنظر می‌آورد، ائانه آن فرسوده بود، بدسلیقگی را نشان میداد، کهنه بود یا ارزان خریده بودند. راستی هم کسانی هستند که چون از اشخاص، چیزها و جاهایی که چهار دیوارشان را تشکیل داده‌اند جدا میشوند دیگر همان سیما و همان ارزش را ندارند. سیماهای زنده يك قسم محیطی دارند که مخصوص آنهاست، مانند سایه و روشن پرده‌های نقاشی فلامان<sup>۱</sup> که برای زندگی تصاویری که نبوغ نقاش در آنها جاداده لازمست. مردم شهرستان تقریباً همه همین طورند. وانگهی خانم دوبارژتون در موقعیکه خوشبختی بی‌مانعی آغاز میشد موقرت‌تر و متفکرت‌تر از آنچه می‌بایست بنظر می‌آمد. لوسین نمیتوانست گله‌ای داشته باشد؛ زانتی و آلبرتین خدمت ایشان را میکردند. نهار دیگر آن خاصیت فراوانی و مهربانی اساسی را که مایه امتیاز زندگی در شهرستانهاست، نداشت. خوراکی‌ها که جنبه تجارتي آنها را مختصر کرده بود از ستوران مجاوری آمده بود، تکه‌های کوچکی از آنها برداشته بودند، بوی بخور و نمیری از آنها می‌آمد، پاریس از حیث این چیزهای کوچکی که مردم دارای دارایی متوسطی محکوم بآنها هستند زیبا نیست. لوسین منتظر پایان نهار بود تا از لویز که تغییر حال او بنظرش نامفهوم می‌آمد سؤال بکند. هیچ اشتباه نمی‌کرد. واقعه مهمی در ظرف خواب برای او پیش آمده بود، زیرا که افکار وقایع زندگی روحانیست.

در حدود ساعت دو بعد از ظهر سیکست دوشاتله در مهمانخانه ظاهر شده بود، و ادار کرده بود آلبرتین را بیدار بکنند، و انمود کرده بود میل دارد با خانمش گفتگو بکند و پس از آنکه بزحمت خانم دوبارژتون مجال کرده بود خود را بیاراید برگشته بود. آنائیس که تصور میکرد باین خوبی پنهان شده است، ازین حضور شگفت آور آقای دوشاتله کنجکاو شده بود، در حدود ساعت سه او را بخود پذیرفته بود. وی باو سلام کرد و گفت: من باخطر اینکه در اداره از من مؤاخذه بکنند دنبال شما آمده‌ام، زیرا آنچه

۱- Flamand منسوب بسرزمین Flandre که قسمتی از آن جزو بلژیک

را که برای شماروی داده‌است پیش‌بینی می‌کردم. اما اگر هم‌کارم از دست برود دست کم شما چیزی از دستتان نخواهد رفت!

خانم دوبارژتون فریاد کرد:

- چه می‌خواهید بگویید؟

با وضعی که مهربانی و تسلیم در آن بود دوباره گفت:

- خوب حس می‌کنم که شما لوسین را دوست دارید، زیرا که راستی انسان باید مردی را دوست بدارد تا در فکر چیزی نیفتد، همه ظاهر سازی‌ها را فراموش بکند، شما که باین خوبی از آن خبر دارید! ای نائیس عزیز محبوب، آیا تصور می‌کنید وقتی که بدانند شما مثل اینست که از آن گولم با جوانی فرار کرده‌اید و مخصوصاً پس از جنگ تن بتن آقای دوبارژتون با آقای دوشاندور، شما در خانه خانم دسپاریا در یکی از تالارهای پذیرایی پاریس پذیرفته خواهید شد؟ توقف شوهرتان در اسکارباس حالت جدایی دارد. در چنین مواردی مردمان حسابی نخست برای خاطر ز نشان جنگ می‌کنند و سپس او را آزاد می‌گذارند. آقای دوروبامپره را دوست داشته باشید، از وی سرپرستی بکنید، هر چه دلتان می‌خواهد با او بکنید، اما با هم منزل مکنید! اگر در این جا کسی بدانند که شما در یک کالسه با او سفر کرده‌اید، انگشت‌نمای جامعه‌ای خواهید شد که می‌خواهید با آنها دید و بازدید بکنید. وانگهی، نائیس، هنوز از این فداکاریها درباره جوانی مکنید که هنوز او را با کسی نسنجیده‌اید، هیچ امتحانی نداده‌است، و میتواند درین جا برای خاطر یک زن پاریسی که او را برای جاه طلبی‌های خود لازم‌تر بداند شمارا فراموش بکند. من نمی‌خواهم بکسی که شما دوستش می‌دارید ضرری بزنم، اما بمن اجازه دهید نفع شما را بر نفع او مقدم بدارم و بشما بگویم: «درباره اودقت بکنید! بهمه اهمیت اقدام خودپی ببرید!». اگر دیدید درها بروی شما بسته‌است، اگر زن‌ها از پذیرفتن شما امتناع دارند، دست‌کم از اینهمه فداکاری افسوس مخورید، بتصور آنکه کسیکه برای او این فداکاریها را می‌کنید همیشه شایسته آن باشد و بآن پی‌ببرد. خانم دسپاریا بیشتر ازین جهت وسواسی و سخت‌گیرست که خودش از شوهرش جدا شده است، بی آنکه مردم بسبب اختلافشان پی ببرند. اما ناوارنها، بلامون شووریها<sup>۲</sup>، لنونکورها<sup>۳</sup> همه خویشاوندانش دورش را گرفته‌اند. زنهایی که بیش از همه لباس یقه‌دار می‌پوشند بخانه او می‌روند و با احترام او را می‌پذیرند. بطوریکه مارکی دسپارامقصر میدانند. در اولین دیدنی که از او بکنید بدرستی عقاید من پی خواهید برد. البته، من نمیتوانم این را بشما بگویم، من که از پاریس خبر

Navarreins - ۱

Blamont - Chauvry - ۲

Lenoncourt - ۳

دارم: چون بخانه مارکیز بروید از اینکه بداند شما در همانخانه گیاربوا با پسر دواسازی هستید، هر چند هم که دلش بخواهد آقای دورو با مپره باشد، شما نومید خواهید شد. بشما در اینجا رقیبانی خواهید داشت که خیلی فتنه‌گرت‌تر و پرحيله‌تر از آملی خواهند بود، در یع نخواهند داشت بدانند شما که هستید، کجا هستید، از کجا می‌آید و چه می‌کنید. من می‌بینم که شما بناشناس بودن اطمینان کرده‌اید، اما شما از کسانی هستید که ناشناس بودن برای آنها وجود ندارد. آیا بمردم آنکولم همه‌جا بر نمی‌خورید؟ یا وکلای شارانت هستند که برای افتتاح مجلس می‌آیند، یا سرتیپی است که برای مرخصی پاریس می‌آید؛ اما تنها يك تن از مردم آنکولم بس خواهد بود که شما را ببیند تا آنکه بوضع عجیبی زندگی شما بمانعی بر بخورد: شما دیگر بجز معشوقه لوسین نخواهید بود. اگر برای هر کاری که باشد احتیاجی بمن داشته باشید من در خانه خزانهدار کل، در کوچه فوبورسنت اونوره<sup>۱</sup> در دو قدمی خانه خانم دسپار هستم. من تا اندازه‌ای با خانم مارشال کلریگلیانو<sup>۲</sup>، خانم دوسریزی<sup>۳</sup> و رئیس شوری آشنا هستم تا بتوانم شما را در آنجا معرفی بکنم، اما شما آنقدر اشخاص در خانه خانم دسپار خواهید دید که دیگر احتیاجی بمن نخواهید داشت. بی آنکه شما میل بکنید باین تالار پذیرایی یا بآن دیگری بروید درهمه تالارهای پذیرایی تمایل بشما خواهند داشت. دوشاتله توانست حرف بزند بی آنکه خانم دوبارژتون سخن او را قطع بکند: از درستی این ملاحظات متأثر شده بود. راستی هم که ملکه آنکولم بناشناس بودن خود اعتماد کرده بود. گفت:

- دوست عزیزم، شما حق دارید؛ اما چه باید کرد؟  
شاتله پاسخ داد.

- بگذارید یک دستگاه عمارت با ائانه کامل که مناسب باشد برای شما پیدا بکنم، بدین ترتیب زندگی شما ارزان‌تر از زندگی در همانخانه تمام خواهد شد و شما در خانه خود خواهید بود؛ واگر سخن مرا باور بکنید همین امشب باید در اینجا بخوابید.  
گفت:

- اما از کجا بمنزل من پی بردید؟

- شناختن کالسکه شما آسان بود، وانگهی من دنبال شما بودم. در سور<sup>۴</sup> سورچی که شما را می‌آورد عنوان منزل شما را بسورچی من داده است. آیا بمن

۱ - Faubourg - Saint Honoré

۲ - Carigliano

۳ - Sérizy

۴ - Sèvres شهری نزدیک پاریس.

اجازه می‌دهید که سر جوخه شما باشم؟ بزودی بشما خواهم نوشت بگویم شمارا کجا منزل داده‌ام.

گفت:

— بسیار خوب، همین کارا بکنید.

این کلمه بنظر نمی‌آید چیزی باشد، و همه چیز بود. بارون دوشاتله با زبان اشراف بزنی از اشراف سخن گفته بود. با تمام تجمل لباسهای پارسی نمودار شده بود؛ یک درشکه تک‌اسبه قشنگی که اسب خوبی داشت اورا آورده بود، اتفاقاً خانم دوبارژتون برای اینکه درباره خود فکر بکند پای پنجره رفت و این پیر مرد خودنمارا دید که میرود. چند لحظه بعد لوسین که ناگهان بیدار شده، ناگهان لباس پوشیده بود، باشلوار کتان پارسالی خود، باردنکت کوتاه محقر خود در برابر او ظاهر شد. خوشگل بود، اما لباس مضحك پوشیده بود. اگر آپولون بلودرا<sup>۱</sup> یا آنتینوئوس<sup>۲</sup> را لباس سقایی بپوشانید آیا نتیجه ربانی قلم یونانیان یا رومیان را خواهید شناخت؟ پیش از آنکه دل این قضاوت سریع و بی‌اختیار را اصلاح بکند چشم قیاس میکند. تفاوت در میان لوسین و شاتله بیش از آن ناگهانی بود که بچشم لوئیز برنخورد. چون نزدیک ساعت شش نهار تمام شد. خانم دوبارژتون بلوسین اشاره کرد در روی نیمکت ناراحتی از کرباس سرخ با گل‌های زرد که بروی آن نشسته بود نزدیک او بنشیند. باو گفت:

— لوسین جان، آیا عقیده نداری که اگر ما یک دیوانگی کرده‌ایم که هر دو مان را تلف بکند، عقل حکم میکند آنها جبران بکنیم؟ بچه عزیزم، ما نباید نه در پاریس باهم باشیم و نه بگذاریم پی ببرند که باهم باینجا آمده‌ایم. آینده تو خیلی بسته بوضع منست و من نباید بهیچ وجه وضع خود را خراب بکنم. بهمین جهت از همین امشب من میروم در چند قدمی اینجا منزل بکنم؛ اما تو درین مهمان‌خانه میمانی و ما می‌توانیم هر روز یکدیگر را ببینیم بی آنکه کسی بهانه پیدا کند درین زمینه بازگو کند.

لوئیز قوانین اشرافی را برای لوسین که چشم‌هایش را گشاد کرده بود گفت: وی بی آنکه بداند زنانی که بدیوانگی خود بر می‌گردند بعشق خود هم بر می‌گردند دانست که دیگر او لوسین آنکولم نیست. لوئیز تنها درباره خود، منافع خود، شهرت خود، جامعه اشرافی با او سخن میگفت و برای اینکه عذر خودخواهی خود را بخواهد میکوشید باو بفهماند که منظورش خود اوست. هیچ حقی نسبت بلوئیز نداشت که با این سرعت دوباره خانم دوبارژتون شده بود آنچه وخیم‌تر بود این بود که تسلطی بر او نداشت. بهمین جهت

۱ - Apollon du Belvédère مجسمه زیبای معروفی از آپولون رب النوع

هنر و پیشگویی در یونان و روم قدیم.

۲ - Antinous مجسمه بسیار زیبایی از رومیان قدیم.



نتوانست جلو اشکهای درشتی را که در چشمانش حلقه زد بگیرد.  
 - اگر من سبب پیروزی شما هستم، شما باز برای من بیش از این هستید، شما تنها امید من و همه آینده من هستید. من تصور می‌کردم که اگر با پیشرفت‌های من همراهی کنید می‌بایست با تنگدستی من بسازید: اینک هنوز هیچ نشده از هم جدا می‌شویم.  
 گفت:

- شما درباره رفتار من حکم میکنید، مرا دوست ندارید.  
 لوسین با چنان وضع دردمندی باونگریست که نتوانست خودداری کند با و بگوید:  
 - بچه عزیزم، اگر بخواهی من میمانم، ما خودمان را نابود میکنیم و بی‌پناه میمانیم. اما وقتی که هر دو تهی دست شدیم و هر دو منفور شدیم، چون باید همه چیز را پیش‌بینی کرد، وقتی که پیشرفت نکردن دوباره ما را باسکار باس برگرداند، جان من، بیاد بیاور که من این سرانجام را پیش‌بینی کرده‌ام و من در اول کار بتو پیشنهاد کرده‌ام که بنا بر قوانین اشرافی و در پیروی از آنها پیشرفت بکنی.  
 وی چون او را در بغل گرفت پاسخ داد:

- لویز، من وحشت زده‌ام که ترا این قدر عاقل می‌بینم. فکر این را بکن که من بچه‌ام، سرا پا خود را بارانه عزیز تو واگذار کرده‌ام. من می‌خواستم بزور بر مردم و بر حوادث غالب شوم؛ ولی اگر بتوانم زود تریاری تو پیشرفت بکنم، تنها بسیار خوشبخت خواهم شد که همه پیروزی‌های خود را بتو مدیون باشم. ببخش! من بیش از آن بتو امید بسته‌ام که از همه چیز هراس نداشته باشم. برای من جوانی مقدمه متار که هست و متار که مرگست.

پاسخ داد:

- اما بچه جان، جامعه اشرافی چندان تو قوی از تو ندارد. تنها مقصود اینست که توشب این جا بخوابی و همه روز را پیش من میمانی بی آنکه بهانه‌ای داشته باشند بازگو بکنند.

چند نوازش سرانجام لوسین را آرام کرد. يك ساعت بعد ژانته یادداشتی آورد که بوسیله آن شاتله به خانم دوبارژتون خبر می‌داد دستگاه عمارتی در کوچه نوودو لوگزامبور را پیدا کرده است. درباره وضع این کوچه که از کوچه اشل دور نبود اطلاعاتی خواست و بلوسین گفت:  
 - ماهمسایه‌ایم.

دو ساعت بعد لویز سوار کالسکه‌ای شد که دوشاتله برای او فرستاده بود تا بخانه

خود برود. این عمارت، یکی از آنهایی که مبل سازان در آن اثانه می‌گذارند و آنها را بوکلای چیزدار یا باشخاص مهمی که اندک زمانی پاریس می‌آیند اجاره میدهند، مجلل اما ناراحت بود، لوسین در حدود ساعت یازده بمهمانخانه کوچک گایارباوا برگشت، از پاریس جز قسمتی از کوچه سنت اونوره را که در میان کوچه نوودولوگزامبور و کوچه اشل است ندیده بود. در اطاق محقر کوچک خود خوابید و نتوانست آنرا بادستگاه عمارت مجلل لوئیز بسنجد. هنگامی که از خانه خانم دوبارژتون بیرون آمد، بارون شاتله با آنجا رسید، بالباس مجلل رقص از خانه وزیر امور خارجه برمی‌گشت. آمده بود از همه قرارهایی که درباره خانم دوبارژتون گذاشته بود اطلاع بدعد. لوئیز پریشان بود، این تجمل او را هراسان می‌کرد؛ رسوم شهرستان سرانجام درو اثر کرده بود، در حسابهای خود بسیار دقیق شده بود، آنقدر با وسفاوش داده بودند که در پاریس می‌بایست بلثامت معروف شود. نزدیک بیست هزار فرانک حواله از خزانه‌دار کل با خود آورده بود، این مبلغ را باین اختصاص داده بود که مازاد مخارج خود را در چهار سال تأمین کند؛ از حالا می‌ترسید باندازه نباشد و قرض بالا بیاورد. شاتله باو خبر داد که دستگاه عمارتش تنها ماهی ششصد فرانک برای او تمام میشود.

چون دید نائیس شانه های خود را بالا انداخت گفت:

– مبلغ جزئیست. شما در برابر ماهی پانصد فرانک کالسه‌ای در اختیار خود خواهید داشت، رویهمرفته می‌شود پنجاه سکه طلا، کار دیگری جزین ندارید که در فکر آرایش خود باشید، زنی که با جامعه اعیان دید و باز می‌کند نمی‌تواند طور دیگر رفتار کند اگر بخواهید آقای دوبارژتون را خزانه‌دار کل بکنید، یا اینکه در دربار شاهی مقامی برای او بگیرید، نباید وضع تهی‌دستان را داشته باشید. اینجا تنها بچیز دارها چیز میدهند.

سپس گفت:

خیلی خوبست که ژانتی هست تا همراه شما باشد و آلبرین هست تا لباسان را بپوشاند، زیرا که خدمت‌گزاران در پاریس آدم را خانه خراب میکنند آن طوری که شما را جلوه بدهند شما کمتر در خانه خود غذا خواهید خورد.

خانم دوبارژتون و بارون درباره پاریس گفتگو کردند. دوشاتله خبرهای آن روز را داد، هزاران چیز بیهوده‌ای کسی که باید بداند و گرنه در پاریس نیست. به زودی بنائیس راهنمایی‌هایی درباره مغازه‌هایی کرد که می‌بایست خرید خود را از آنجا بکند؛ اربوا را برای کله‌های کوچک، ژولیت ۲ را برای کله‌های بزرگ و

پارچه‌ای معرفی کرد؛ نشانی خیاط زنانه‌ای را داد که ممکن بود جانشین ویکتورین<sup>۱</sup> شود، سرانجام باو فهماند که لازمست دیگر آنگولمی نباشد. سپس بعد از آخرین لطیفه‌ای که خوشبختانه بیادش آمد رفت. بسر سری گفت:

- فردایی شك لژی در تماشاخانه خواهیم داشت. می‌آیم شما را با آقای دورو بامپره ببرم، زیرا بمن اجازه می‌دهید پذیرائی پاریسی از هر دو شما بکنم.  
خانم دوبارژتون چون دید که لوسین را دعوت می‌کند پیش خود گفت؛  
- پیش از آنچه تصور می‌کردم سخاوت در اخلاق او هست.

درماه ژون وزیران نمی‌دانند بالژهای خود در تماشاخانه‌ها چه بکنند، وکلای منتخب دولت و پیشکارانشان سرگرم انگورچینی خود هستند، یا اینکه مراقب درو هستند؛ پرمده‌ی‌ترین‌آشنایانشان یاد رکشترارها یا درسفرند، بهمین جهت نزدیک‌باین موسم‌زیباترین لژهای تماشاخانه‌های پاریس از عجیب‌ترین مهمانانی پذیرایی میکنند که مشتریان همیشگی تماشاخانه‌های دیگر آنها را نمی‌بینند و در نظر مردم مانند فرش‌کهنه‌ای نمودار میشوند. دوشاتله پیش‌از آن تصور کرده بود با این کاری تواند بی‌آنکه پول زیاد خرج بکند برای نائیس سرگرمی‌هایی را که دل مردم شهرستان‌دا بیشتر بدست می‌آورد آماده‌کند. فردای آن روز نخستین بار که لوسین آمد لویز در آنجا نبود. دوبارژتون برای خریدهای لازمی بیرون رفته بود، رفته بود با مقامات محترم و معرفی که شاتله نام ازایشان برده بود درباره آرایشهای زنانه مشورت بکند زیرا خبر ورود خود را بمارکین دسپار نوشته بود، هر چند خانم دوبارژتون آن اعتمادی را بنخود داشت که تامدتی آدم‌را بر خود مسلط میکند ولی ترس مخصوصی داشت که مانند مردم شهرستان جلوه کند. باندازه‌ای استعداد داشت بداند چقدر روابط در میان زنان بسته بهمان برخورد اولیست و هر چند در خود این نیرو را میدید که بزودی هم‌طر از زنان مقامات بالامانند خانم دسپار بشود، حس میکرد در آغاز محتاج بملاطفت اوست و مخصوصاً میخواست هیچ‌يك از وسائل پیشرفت را کم نداشته باشد. بهمین جهت از شاتله بی‌نهایت ممنون شد که وسیله آنرا با و نشان داده است که بازبایان جامعه پاریس هم‌رنگ بشود. بواسطه تصادف مخصوصی مارکیز در حالی بود که از خدمت کردن بکسی از خاندان شوهرش حظ می‌برد. مارکی اسپاربی هیچ دلیل آشکاری از جامعه اشرف بیرون رفته بود؛ نه بکارهای خود می‌رسید، نه بکارهای سیاسی، نه بکارهای خانواده‌اش و نه بکارهای زنتش. مارکیز که بدین‌گونه صاحب اختیار خود شده بود حس می‌کرد احتیاج دارد در جامعه اشرف حق را با و بدهند؛ پس خوشوقت بود در این مورد جانشین مارکی بشود و خود را سرپرست خانواده بکند. می‌خواست سرپرستی خود را نمایش بدهد تا آنکه خطای شوهرش آشکارتر بشود. در همان روز

یکی از این نامه‌های دلپذیر را «بخانم دوبارژتون نگر و پولیس از طرف پدر» نوشته بود که خاطرۀ آنها باندازه‌ای پسندیده است که مدت مدیدی وقت می‌خواهد تا کسی به بی‌اساس بودن آنها پی ببرد:

«ازین مورد خوش وقتست کسی را که درباره‌ی وی با او سخن گفته‌اند و آرزوی آشنایی با او را دارد بخانواده نزدیک بکند، زیرا دوستی‌های مردم پاریس چنان محکم نیست که مایل نباشد کسی را داشته باشد که بیش از دیگران در روی زمین دوست ندارد؛ و اگر این کار نمی‌بایست پیش بیاید، آرزویی بود که می‌بایست با آرزوهای دیگر بگور ببرد. کاملاً خود را در اختیار آموزاداش می‌گذارد و اگر نقاهتی او را خانه‌نشین نکرده بود خود بدیدن وی می‌رفت؛ ولی از حالا ممنون اوست که در فکر او بوده است».

لوسین در ضمن گردش‌ها و هرزه‌گردیهای خود در خیابانها و کوچه‌ی لاپه<sup>۱</sup> مانند هر تازه‌رسیده‌ای، خیلی بیشتر بتماشای چیزها پرداخت تا بتماشای اشخاص. در پاریس نخست توده‌ها جلب توجه می‌کنند: تجمل دکانها، ارتفاع خانه‌ها، فراوانی درشکه‌ها، اختلافهای دایمی که در میان منتهای تجمل و منتهای فلاکت هست بیش از هر چیز جلب توجه میکند. این مرد با ذوق، از دیدن این جمعیتی که ازیشان بیگانه بود حس کرد که از وی فوق‌العاده کاسته شده است. کسانی که در شهرستان از هرگونه رعایتی برخوردار شده‌اند و در هر قدم بنشانهای از اهمیت خود بر می‌خورند، باینکه همه ارزش خود را ناگهان از دست داده‌اند خونمی‌گیرند. در سرزمین خود آدمی بودن و در پاریس هیچ چیز نبودن، دو حالتیست که حال بر رخ می‌خواهد؛ و کسانی که خیلی بی‌مقدمه ازین حال بآن حال می‌روند در یک قسم نابودی فرو می‌روند. برای شاعر جوانی که احساسات خود را در همه‌جا منعکس می‌دید، همه‌کس را محرم اسرار خود می‌دید و روحی رامی‌دید که با کمترین احساسات او شریکست پاریس می‌بایست بیابان نفرت‌انگیزی باشد. لوسین نرفته بود لباس زیبای کبود خود را بگیرد، چنانکه چون هنگامی که دوبارژتون می‌بایست به خانه برگشته باشد نزد او رفت از حقارت خود ناراحت شد، برای آنکه نگوئیم از زنده بودن لباس خود ناراحت شده باشد؛ بارون دوشاتله را در آنجا دید که هر دو را با خود ببرد در روزه دو کانتال<sup>۲</sup> شام بخورند. لوسین که از سرعت تلاطم پاریس گیج شده بود، چیزی بیادش نمی‌آمد بلویز بگوید، هر سه در یک درشکه بودند؛ اما لوسین دست وی را فشرد، او هم بهمه احساساتی که بدین‌گونه ادامی‌کرد دوستانه پاسخ داد. پس از شام

۱- Rue de la Paix معنی لغوی آن «کوچه صلح» است.

۲- Rocher de Cancale نام رستورانی.

شاتله دومهمان خود را به وودویل<sup>۱</sup> برد. لوسین از دیدن دوشاتله محرمانه راضی بود، بتصادفی که او را پاریس آورده بود نفرین می‌کرد. مدیر درآمدها دلیل سفر خود را متوجه جاه‌طلبی خود کسرد: امیدوار بود دبیرکل اداره‌ای بشود و بعنوان رئیس عرایض وارد شورای دولتی بشود؛ آمده بود وعده‌هایی را که باو کرده بودند محقق بکنند، زیرا آدمی مثل اونمیتواند در مقام مدیر درآمدها باقی بماند؛ ترجیح می‌دهد کسی نباشد، وکیل بشود، بکار دیپلماسی برگردد. خود را بزرگ می‌کرد؛ لوسین برتری مردی از اشراف را در اوج زندگی پاریس بشکل مبهمی در این پیرمرد زیبا می‌دید؛ مخصوصاً شرمسار بود که درلذای خود مدیون اوست. در آنجایی که شاعر پریشان و ناراحت بود، دبیر سابق فرماندهی مانند ماهی در آب بود. دوشاتله از تردیدها، تعجب‌ها، پرسشها، اشتباه‌های کوچکی که بواسطه بی‌اطلاعی از رسوم از رقیب او سر میزد تبسم می‌کرد، هم‌چنانکه دریاوردان پیر تازه کارهایی را که هنوز پایشان بدریا نرسیده است مسخره می‌کنند. لذتی را که لوسین می‌برد و نخستین بار در پاریس تماشاخانه‌ای را می‌دید، ناراحتی را که بی‌خبری او فراهم می‌ساخت جبران می‌کرد. این شب‌نشینی ازین جهت جالب بود که مقدار زیادی از افکار وی را دربارۀ زندگی در شهرستان محرمانه از یاد او برد. دایره وسعت می‌یافت، جامعه تناسب دیگری بخود می‌گرفت. هم‌نشینی با چند زن پاریسی زیبا که با این ظرافت لباس پوشیده بودند او را متوجه کهنگی آرایش خانم دوبارژتون کرد، هر چند که وی تا اندازه‌ای جاه طلب بود؛ نه پارچه‌ها، نه دوخت‌های آن باب روز نبود. در مقابل اختراعات ظریفی که از هرزنی جلب توجه می‌کرد آرایش مویی که آن همه در آنگولم دل ازو می‌برد در نظرش بسیار بدسلیقه می‌آمد. پیش خود می‌گفت:

– آیا همین طور می‌ماند؟

نمی‌دانست همه روز را صرف عوض کردن خود کرده است. در شهرستان نه وسیله انتخاب و نه وسیله سنجش است؛ عادت دیدن همان سیماها زیبایی نسبی بزنان می‌دهد. زنی که در شهرستان زیبایی او مصداق این مثل است که شب «در سرزمین کورها کسانی که يك چشم دارند شاهند». چشمان لوسین همان مقایسه‌ای را می‌کرد که شب پیش‌خانم دوبارژتون در میان او و شاتله کرده بود. خانم دوبارژتون هم از طرف خود درباره عاشق خویش افکار عجیبی را روا می‌داشت. باوجود زیبایی مخصوصی که داشت شاعر بیچاره هیچ ظاهر خوش‌آیندی نداشت. ردنگت او که آستین‌های خیلی کوتاه داشت، دستکشهای نخاله شهرستان، جلیتقه تنگ او، در برابر جوانانی که در بالکون تماشاخانه نشسته بودند فوق‌العاده مضحك وانمود می‌شد؛ خانم دوبارژتون او را در وضع رقت‌انگیزی می‌دید. شاتله بی‌آنکه ادعایی داشته باشد متوجه او بود،

بادقتی که شهوت بسیاری از آن نمایان بود سرگرم کار او بود ، شاتله که با تجمل بود و مانند بازیگری بود که بصحنه تماشاخانه خود بر می‌گردد راحت بود که در دو روز آنچه را که در شش ماه از دست داده بود بدست آورده است. هر چند که عرف و عادت روا نمی‌دارد احساسات ناگهانی تغییر کند ، قطعیت که عاشق و معشوق زودتر از آنچه بهم پیوسته‌اند از هم جدا می‌شوند . در وجود خانم دوبارژتون و لوسین يك دلگیری از خود فراهم می‌شد که سبب آن شهر پاریس بود. همچنانکه جامعه در نظر لویز سیمای تازه می‌گرفت در نظر شاعر زندگی وسعت می‌یافت. برای هردو تنها واقعه‌ای لازم بود تا رشته‌ای که ایشان را بهم پیوسته است از هم بگسلد. این ضربت تبر که برای لوسین هراس انگیز بود چندان طول نکشید. خانم دوبارژتون لوسین را در مهمانخانه‌اش پیاده کرد و همراه دوشاتله بخانه خود برگشت، و این برای عاشق بیچاره بسیار ناپسند بود. چون باطاق غم انگیز خود می‌رفت پیش خود فکر می‌کرد:

– الآن درباره من چه می‌گویند؟

هنگامی که در کالسکه بسته شد دوشاتله لبخند زنان گفت:

– این پسرک بیچاره فوق‌العاده مزاحمست.

نگر و پولیس مغرور که باز هم دل آنرا داشت از لوسین حمایت کند، کمتر برای

لوسین و بیشتر برای خود، گفت :

– همه کسانی که يك جهان فکر در دل و در مغز خود دارند همین‌طورند. مردانی

که آن‌همه چیز باید در آثار زیبایی که مدتها خواب آنرا دیده‌اند بیان بکنند تا اندازه‌ای از گفتگو اکراه دارند ، این داد و ستدیست که چون فکر از آن سکه بخورد از آن کاسته می‌شود.

بارون دوباره گفت :

– باکمال میل این‌گفته شمارا تصدیق می‌کنم، اما ما با مردم زندگی می‌کنیم و

نه با کتاب. نائیس عزیز، گوش کنید، می‌بینم که هنوز در میان شما و او چیزی روی نداده، من ازین مسرورم. اگر عزم دارید در زندگی خود نفی را وارد کنید که تاکنون نبرده‌اید، استدعا می‌کنم درباره این مردی نباشد که دعوی نبوغ دارد. اگر اشتباه کرده باشید، اگر تا چند روز دیگر که او را با هنرمندان حقیقی، با مردان جالب واقعی که بزودی خواهید دید، بسنجید، ای فرشته زیبای دریا، شما پی‌میرید بجای مردی که چنگی بدست دارد، بوزینه کوچکی را بر پشت خود سوار کرده و ببندد زسانیده‌اید که خوش رفتار نیست و آینده ندارد، ابله و از خود راضیست، ممکنست در او سرموئی ذوقی باشد و در پاریس پسر بچه‌ای خواهد شد که فوق‌العاده معمولیست. از عمه گذشته درین جا هر هفته چندین جلد کتاب شعر چاپ میشود که کمترین آنها باز بیش از همه اشعار آقای شاردون ارزش دارد. برای خاطر خدا، صبر کنید و بسنجید!

چون کالسکه را دید وارد کوچه نوودولوگزامبور می‌شود گفت :  
 - فردا روزجمعه ابراهست، مادام دسپارلث اولین نجبای مجلس را دارد والبته  
 شمارا بآنجا می‌برد. برای اینکه شمارا در پیروزی ببینم من به لث خانم دوسریزی<sup>۱</sup>  
 می‌روم. دانائید<sup>۲</sup> را میدهند.

- لویز گفت :

- خدا حافظ .

فردای آنروز خانم دوبارژتون کوشید لباس صبحی برای خود ترتیب بدهد که مناسب  
 رفتن و دیدن عموزاده اش خانم دسپار باشد. کمی هوا سرد بود، در میان رخت کهنه‌های  
 آنگولم خود چیزی بهتر از يك لباس مخمل سبز ندید که تا اندازه‌ای بوضع غریبی دوخته  
 بودند. لوسین هم از طرف خود لزوم آنرا احساس کرد برود لباس کبود معروف خود را  
 بیاورد، زیرا که ردنگت کهنه‌اش زیر دلش را میزد و میخواست همیشه خود را خوش  
 لباس نشان بدهد، ب فکر اینکه ممکنست بمارکیز دسپار بر بخورد، یا بی خبر بخلانۀ  
 او برود. سوار درشکۀ کرایه‌ای شد تا بلافاصله بسته بندی را با خود بیاورد. در دو  
 ساعت وقت سیصد یا چهارصد فرانک خرج کرد، و این درباره تناسب مالی زندگی پاریس  
 او را خیلی ب فکر انداخت. پس از آنکه بحد کمال آرایش خود رسید، نوودولوگزامبور  
 برگشت و در آنجا دردم در بژانتهی بر خورد، فراشی همراه او بود که لباس بسیار مجللی  
 در بر داشت.

ژانتهی که جمله‌های احترام آمیز پاریس را نمی دانست زیرا که بسادگی رسوم  
 شهرستان عادت کرده بود گفت :

- آقا، الآن میخواستم بمنزل شما بروم؛ خانم این چند کلمه را برای شما بتوسط  
 من فرستاده است.

فراش آن شاعر را بجای نوکری گرفت. لوسین سرنامه را باز کرد و بوسیله آن  
 دانست که خانم دوبارژتون روز در منزل مارکیز دسپار میماند و شب با پرا می رود؛ اما  
 بلوسین می‌گفت آنجا حاضر شود، عموزاده اش باو اجازه داده است در لث او جایی  
 بشاعر جوان بدهد و مارکیز خرسندست این لذت را باو ببخشد.

لوسین پیش خود گفت :

- پس مرا دوست دارد! ترسهای من دیوانه وارست، از همین امشب مرا بعمو-  
 زاده اش معرفی می‌کند.

- از خوشحالی جستی زد و خواست مدتی را که باین شب نشینی دل انگیز مانده

۱ - de Sérizy

۲ - Danaïdes نام یکی از ابراهای معروف.

است بخوشی بگذرانند. بطرف توپلری<sup>۱</sup> جست و در اندیشه آن بود تا وقتی که میرود در ایستگاه وری<sup>۲</sup> شام بخورد در آن جا بگردد. اینک لوسین جست می زند، روی پای خود می جهد، از خوش بختی سبک شده است، وارد مهتابی فویان<sup>۳</sup> میشود و آنرا می پیماید، متوجه گردش کنندگان، زنان خوشگل با دلدادگان آنها، خوش لباسانیست که دوبه و زیر بغل یکدیگر را گرفته، و در حین عبور با چشمکی بیکدیگر سلام میکنند. این مهتابی بابولیوچقدر فرق دارد! مرغان این آشیانه باشکوه زیبایی دیگری بجز زیبایی-های آنکولم دارند! این همه رنگ آمیزی مجلل و درخشان یرندگان هندوستان یا امریکا در برابر رنگهای خاکستری مرغان اروپا بود. لوسین دو ساعت پردرد سر را در توپلری گذرانند؛ بشدت در خود فرورفت و درباره خود حکم کرد. نخست در تن این جوانان با تجمل یکی از قباهای خود را ندید. اگر مردی را با آن قبا میدید، پیرمردی از دنیا گذشته، بی سرو پا، تهی دست، مرد بازنشسته ای که از شماره ۴ آمده، یا پیشخدمت اداره ای بود. پس از آنکه پی برد که یک لباس صبح و یک لباس شب هست، شاعری که سریع التاثر بود، چشم موشکافی داشت، بزشتی زنده های خود، ناهنجاریهایی که قبای او را مضحك جلوه میداد و برش آن دیگر باب روز نبود پی برد، رنگ کبود آن رفته بود، یقه آن بشکل زنده های ناهموار بود، دانی های جلو که در نتیجه زیاد پوشیدن رویهم افتاده بود؛ دگمه های آن سرخ شده بود؛ چین های آن خطهای سفید شومی برداشته بود. وانگهی جلیتقه او خیلی کوتاه بود و دوخت آن چنان زندگی شهرستانها را داشت که برای پنهان کردن آن ناگهان دگمه های قبایش را انداخت. از همه گذشته شلوار کتان زرد را تنها در تن اشخاص معمولی میدید. مردم حسابی همه پارچه های خوش رنگ دلپذیر در بر داشتند یا پارچه های سفیدی که همیشه جای ایراد در آنها نبود؛ وانگهی همه شلوارها رکاب داشت و شلوار او چنان با پاشنه چکمه اش جفت میشد که لبه پارچه چین خورده ناسازگاری آشکاری با آن داشت. دستمال گردن سفیدی داشت که حاشیه آنرا خواهرش دست دوزی کرده بود و پس از آنکه مانند آنرا در گردن آقای دو اتوا و آقای دوشاندور دیده بود عجله کرده بود مثل آن برای برادرش درست بکند. نه تنها بجز اشخاص موقر، برخی مأموران پیر مالیه، برخی رؤسای خشن ادارات کسی دیگر دستمال گردن سفید صبحها نمی بست، بلکه لوسین بیچاره در آن طرف نرده آهنی، در پیاده رو کوچه ریولی<sup>۵</sup> شاگرد بقالی را دید که سبدهی بر سر داشت و مرد

۱ - Tuileries از کاخها و گردشگاههای معروف پاریس.

۲ - Véry - ۳ - Feuillants

۴ - Marais نام آبادی کوچکی،

۵ - Rivoli



آنگولمی دوسر دستمال گردنی را درگردن وی بی مقدمه دید که زن بدکاره محبوبی آنرا دست دوزی کرده بود. ازدیدن آن لوسین ضربتی بسینه خود زد، باین عضوی که خوب وصف آنرا نکرده اند و احساسات ما بدان جا پناه می برند و از وقتی که احساساتی در جهان هست مردم چه در خوشحالی و چه در احساس منتهای درد دست بدان میبرند. این نکته را حمل بر کودکی نکنید. البته برای مالداران که هرگز چنین دردهایی را نکشیده اند؛ درین جا چیزی هست که حقارت آمیز و باورنکردنیست اما نگرانی های بدبختان کمتر از بحرانهایی که زندگی توانایان و نعمت پروردگان روی زمین را منقلب می کند جالب توجه نیست. وانگهی آیا در نهاد هر دو بهمان دردها بر نمیخوریم؟ درد همه چیز را بزرگ می کند. سرانجام تعبیرها را تغییر بدهید؛ بجای لباسی که بیش یا کم علامت تنگدستیست حمایل نشانی، امتیازی، لقبی را بگذارید. آیا این چیزهای کوچک آشکار موجودات جالبی را نیاز زده اند؟ وانگهی در کسانی که میخواهند بنظر آید چیزی را که ندارند دارند و دارند موضوع لباس بسیار مهمست؛ زیرا که این اغلب بهترین وسیله است که در آینده آنرا داشته باشند. لوسین در اندیشه اینکه امشب میبایست با این لباس در برابر مارکیز بسیار پدیدار شود عرق سردی کرد، یعنی در برابر خویشاوند یکی از نخستین اشراف مجلس سلطنت، در برابر زنی که هرگونه اشخاص مشهور، زبده مشاهیر بحضور او میرفتند.

باخشم پیش خود گفت:

— من وضع پسر دو فروشی، يك شاگرد دکان واقعی دارم!

جوانان دلربا، طناز، پر تجمل خانواده های مجله سن ژرمن را دید که میگذشتند، همه وضعی مخصوص بن خود داشتند که از حیث ظرافت اندام، تجمل لباس و وضع سیمایشان همه را مانند یکدیگر میکرده و همه بواسطه مخلفاتی که هر يك از ایشان برای جلوه خود اختیار کرده بود باهم اختلاف داشتند. همه بر تری خود را بوسیله يك صحنه سازی برجسته می کردند که در پاریس جوانان بهمان اندازه زنان از آن آگاهند. لوسین امتیازات صوری گران بهایی را از مادر خود ارث برده بود که بر تریهای آن در چشم وی نمایان بود؛ اما این طلا در میان کلوخه خود بود و بکار نیفتاده بود. موهای سرش را بد زده بودند. بجای آنکه بوسیله میله شیرماهی نرمی صورت خود را بالا نگاه بدارد، حس میکرد که پیراهن زشت او حکم کفن را دارد؛ و دستمال گردن وی که مانع حرکت نمیشد می گذاشت سرش بحال حزن انگیزی خم کند. کدام زن می توانست در چکمه نفرت انگیزی که از آنگولم آورده بود پای زیبای او را حدس بزند؛ کدام جوان بر قامت وی که کیسه کبودی که تا وقت وی آنرا قبایی تصور میکرد آن را تغییر شکل داده

بودر شك می برد؟ دگمه‌های دلپذیری بر روی پیراهن‌هایی که از سفیدی برقعیزد میدید، پیراهن‌وی حنایی رنگ بود. همه این نجیب‌زادگان پر تجمل دستکشهای بسیار قشنگ داشتند و اودستکشهای قراسوران‌ها را داشت! این يك باعصایی که بد لر بایی درست کرده بودند بازی میکرد، آن دیگری پیراهنی مچ‌دار پوشیده بود که دگمه‌های طلایی ظریف، داشت، این يك در ضمن گفتگوی بازنی تازیانه‌دلر بایی را بهم می‌پیچید و تا‌های فراوان شلوارش که چند ترشح کوچکی بر آن لك انداخته بود، مهمیزهای پر صدایش، ردنگت کوتاه چسبانش نشان میدادند که بزودی سوار یکی از آن دو اسبی خواهد شد که جلوداری بدرشتی يك مشت آنها را نگاه داشته بود. آن دیگری از جیب جلیتقه‌اش ساعتی بنازکی يك سکه بیست فرانکی بیرون میکشید، و مانند مردی که از وقت موعودی پیش افتاده یا عقب مانده است ساعت نگاه میکرد. لوسین چون این چیزهای بیهوده زیبارا دید که تصور آنها را نمی‌کرد، آن چیزهای زاید لازم در نظرش نمایان شد و چون تصور کرد که برای داشتن وضع جوان زیبایی سرمایه سرشاری لازمست بخود لرزید! هر چه بیشتر این جوانان را که وضع خوشبخت و آسوده‌ای دارند تحسین میکرد، بیشتر بوضع عجیب خود پی‌می‌برد، وضع مردی که نمیداند راهی که می‌بیماید بکجا میرود، نمیداند وقتی که به پاله روایال<sup>۱</sup> میرسد آن در کجاست و از راه‌گذری می‌رسد لوور<sup>۲</sup> کجاست و او پاسخ میدهد:

همین‌جا که هستید.

لوسین میدید که پرتگاهی وی را ازین مردم جدا کرده است، پیش خودفکری کرد بچه‌وسيله میتواند از آن بگذرد، زیرا میخواست مانند این جوانان رعنا و ظریف پاریس باشد. همه این شهریان بزنانی سلام میکردند که لباسهای بسیار زیبا داشتند و خود بسیار خوشگل بودند، زنانی که لوسین حاضر بود در برابر يك بوسه مانند پیشخدمت کنتس دوکونیسمارک<sup>۳</sup> او را قیمة بکنند. در تاریکی خاطرات لویز را که با این ملکه‌ها سنجید چون پیرزنی در نظر آمد. بچندتن ازین زنان بر خورد که در تاریخ قرن نوزدهم ازیشان سخن خواهد گفت، ذوق، زیبایی، معاشقات آنها کمتر از ملکه‌های زمان‌های گذشته نخواهند بود. دختر بسیار زیبایی را دید میگردد، مادموازلده توش<sup>۴</sup> که بنام کامل - موپن<sup>۵</sup> نویسنده زبردست این همه معروف بود، چه در زیبایی و چه در ممت‌های ذوق مشهور

۱- Palais-Royal از کاخهای معروف پاریس و معنی لنوی آن «کاخ شاهی» است.

۲- Louvre کاخ سلطنتی معروف پاریس.

۳- Comtesse de K O m i s m a r c k یکی از قهرمانان تئاتر آلمان.

۴- Mademoiselle des Touches

۵- Camille Manpin

بود و گردش کنندگان و زنان نام‌وی را آهسته مکرر کردند. پیش خود گفت:  
- هان! شعر اینست.

در برابر این فرشته که در جوانی، امید، آینده میدرخشید، لبخندی دلارایی داشت، چشمان سیاهش بوسعت آسمان بدرخشندگی آفتاب بود، خانم دوبارژتون چه بود؟ درگفتگو با خانم فیرومانی<sup>۱</sup> یکی از دلرباترین زنان پاریس میخندید. يك بانگ نهانی درگوش او فریاد کرد: «ذوق اهرمیست که با آن جهان رامی‌جنبانند.» اما بانگ دیگری درگوشش فریاد کرد که تکیه‌گاه ذوق‌داراییست. نمیخواست در میان این ویرانه‌ها و در صحنه ناکامی خود بماند. پس از آنکه راه پاله‌روایال راه پرسید آن را در پیش گرفت، زیرا که هنوز نقشه محله خود را نمیدانست. برستوران وری رفت، برای اینکه بلندای پاریس بی‌ببرد ناهاری سفارش داد تا او را از آن نومیدی دلداری بدهد. يك بطری شراب بور دو<sup>۲</sup>، خوراک صدف اوستاند<sup>۳</sup>، يك خوراک ماهی، يك خوراک کبک، يك خوراک ماکارونی، میوه مافوق تمایل او بود، ازین نوشخواری بسیار لذت برده در اندیشه آن بود که امشب در حضور مارکیز دسپار ذوقی بکار ببرد، از نمایان کردن ثروت فکری خود حقارت لباسهای عجیب خود را جبران بکند. جمع صورت حساب پنجاه فرانکی را که گمان میکرد در پاریس با آن بجای دوری میرود از جیب او در آورد و از این رؤیا بیدار شد. این ناهار ارزش يك ماه زندگی او را در آن گولم داشت. بهمین جهت با احترام در این کاخ را بست و فکر کرد که دیگر هرگز پابانجا نخواهد گذاشت. چون از راه دالان سنگی بنخانه خود میرفت که از آنجا پول بردارد پیش خود گفت:

- او حق داشت، نرخ پاریس نرخ او مونیست.

در راه دکان‌های خیاطی را تماشا کرد و در اندیشه لباسهایی که امروز صبح دیده بود گفت:

- نه، اینطور که دست‌وپای خود را بسته‌ام در حضور خانم دسپار حاضر نخواهم شد. بچابکی گوزنی دوید و بهممان خانه گایادبوا رسید. باطاق خود رفت، صدسکه طلا از آنجا برداشت و دوباره به پاله‌روایال رفت که از آنجا سرتاپا لباس بخرد. در پاله‌روایال چکمه دوزها، پیراهن دوزها، جلیتقه دوزها، سلمانی‌هایی دیده بود و جلال آینده وی در دکان پراکنده بود. اولین خیاطی که وارد اتاق او شد هر چند لباسی را که خواست بیوشد بتن او امتحان کرد و باو اطمینان داد که همه آخرین باب روزست. لوسین از آنجا بیرون آمد و يك لباس سبز، يك شلووار سفید و يك جلیتقه رنگارنگ در

۱- Firmani

۲- Bordeaux شهر معروف جنوب فرانسه.

۳- Ostende از بندرهای بلژیک.

برابر مبلغ دو بیست فرانک داشت. بزودی يك جفت چکمه بسیار مجلل و باندازه پای خود یافت. سرانجام پس از آنکه هر چه برایش لازم بود خرید، سلمانی را باطاق خود خواست و هر فروشنده‌ای متاع خود را آنجا آورد ساعت هفت شب سوار يك درشکه کرایه‌ای شد و دستور داد او را بپرا ببرند، مانند سن‌ژان<sup>۱</sup> در دسته‌های مذهبی موهای خود را تاب داده بود، جلپتقه خوب پوشیده، دستکش خوب بدست کرده، اما درین نوع غلافی که نخستین بار خود را در آن میدید اندکی ناراحت بود. بدستور خانم دوبارژتون سراغ لژ نخستین نجبای مجلس را گرفت. ممیز تماشاخانه از دیدن مردی که تجمل عاریتی اووی را مانند ساق دوش عروسی کرده بود ازو خواهش کرد بلیت خود را نشان بدهد.

- بلیت ندارم.

بخشکی باو پاسخ دادند؛

- نمی‌توانید وارد بشوید.

گفت:

- اما من از معاشرین خانم دسپارم.

مستخدم که نتوانست خودداری کند و لبخند محرمانه‌ای با همکاران ممیزی خود رد و بدل نکند گفت:

- ما مأمور نیستیم این را بدانیم.

درین موقع کالسکه‌ای در جلو خان ایستاد. اطاقداری که لوسین او را شناخت، رباب کالسکه را نگاه داشت و دو زن آرایش کرده از آن پیاده شدند. لوسین که نمی‌خواست از ممیز دستور گستاخانه‌ای برای کنار رفتن بشنود، راه را برای آن دوزن باز کرد.

ممیز بابیان نیش‌داری بلوسین گفت:

- اما این خانم همان مارکیز دسپاریست که شما مدعی هستید می‌شناسید.

لوسین بیشتر ازین جهت گیج شده بود که خانم دوبارژتون بنظر نمی‌آمد او را درین بال‌ویر تازه‌اش شناخته باشد؛ اما چون باو نزدیک شد لبخندی باو زد و گفت:

- این کاملاً بجاست، بیایید!

مأمورین ممیزی دوباره جدی شده بودند. لوسین در پی خانم دوبارژتون رفت، وی در ضمن اینکه از پلکان گشاد اپرا با لامیرفت روبامپره خود را بعموزاده‌اش معرفی کرد. لژ اولین نجبا آن لژیست که در یکی از دو پیش‌آمدگی در آخر تالار واقع شده است؛ همچنانکه هر طرف رامی‌بینند از هر طرف هم دیده میشوند. لوسین پشت سر

عموزاده وی بر روی يك صندلی جاگرفت و خوش بود که در تاریکیست.

مارکیز با آهنگی تملق آمیز گفت :

– آقای دوروبامپره، دفعه اولست باپرا میآیید، همه جا را باید ببینید، روی

این صندلی بنشینید، جلو بنشینید، ما بشما اجازه میدهیم.

لوسین همان کار را کرد، اولین پرده اپرا نزدیک باخر بود.

در نخستین لحظه تعجبی که از تغییر لوسین کرد لویز بگوش او گفت:

– شما وقت خود را خوب صرف کردید .

لویز همان بود که بود. همسایگی زن باب روز، ماکیز دسپار، این خانم دوبارژتون

پاریس، آنقدر آزارش میداد؛ آن زن پاریسی معروف چنان نواقص زن شهرستانی

را خوب نمایان می کرد که لوسین چون هم بوسیله جامعه زیبایان این تالار مجلل و

هم بوسیله این زن معروف روشن شده بود، سرانجام آنائیس دونگر پلیس بیچاره را

همان زن حقیقی دید، همان زنی که مردم پاریس میدیدند: زن بلندبالایی، لاغر، سرخ-

روی، پژمرده، باموهای حنایی رنگ، باچهره برآمده، ورساخته، خودنما، پرمدهی،

بازبان شهرستانیان، مخصوصاً بدلباس! راستی هم که چین های يك لباس کهنه پاریس

بازهم خوش سلیقگی را نشان میدهد، دلیل آن را در مییابند، حدس میزنند چه بوده

است، اما يك لباس کهنه شهرستان وصف ناکردنیست، خنده آورست. لباس وزن هر دو

دلربایی و طراوت نداشتند، مخمل آن مانند رنگ چهره این برق انداخته بود. لوسین

که شرمسار بود این استخوان ماهی را دوست داشته است، باخود عهد کرد اولین

جانماز آب کشیدن لویز را برای جدا شدن ازو غنیمت بشمارد. چشمان تیزبین اوبوی

اجازه میداد دوربین هایی را که بطرف لژ نجبای درجه اول متوجه کرده اند ببیند.

پرتجمل ترین زنان حتماً خانم دوبارژتون را ورنانداز میکردند زیرا که همه باهم حرف

میزدند و تبسم میکردند. اگر هم خانم دسپار از حرکات و لبخندهای زنان بسبب این

تمسخرهای نیشدار پی برد باز بکلی در برابر آن بی اعتنا بود. نخست هر کس می -

بایست در وجود هم نشین او آن خویشاوند بیچاره ای را که از شهرستان آمده است

ببیند که هر خانواده پاریسی ممکنست از آن دلگیر بشود. دیگر آنکه

عموزاده اش درباره آرایش با او گفتگو کرده و اظهار نگرانی کرده بود. باو

اطمینان داده بود و متوجه شده بود که چون آنائیس لباس خوب بپوشد بزودی اطوار

مردم پاریس را اختیار خواهد کرد. اگر خانم دوبارژتون از رسم و راه بی خبر بود بلندی

مقام مادرزاد زن نجیبی را داشت و «نمی دانم آنچه» را داشت که می توان آن را «نژاد»

گفت. پس روز دوشنبه آینده تلافی آن را در خواهد آورد. وانگهی همین که مردم بدانند

که این زن عموزاده اوست، مارکیز میدانست که جلو این استهزاها را خواهند گرفت

و پیش از حکم کردن درباره وی منتظر امتحان دیگری خواهند شد. لوسین حدس

نمی‌زدشالی که دورگردن بپیچد، یک لباس قشنگ، یک آرایش موی باتجمل و راهنمایی‌های خانم دسپارچه تغییری بوجود لویز خواهد داد. چون از پلکان بالا می‌رفتند از همان وقت مارکیز بعموزاده خود گفته بود دستمال خود را تانکرده بدست‌نگیرد. خوش سلیقگی یابد سلیقگی بسته بهزار جزئیات کوچک مانند اینست، که زن باذوقی سرعت درمی‌یابد و برخی از زنان هرگز درنخواهند یافت، خانم دوبارژتون که هنوز هیچ‌نشده پرازحسن اراده بود، بیش از آنچه باید حضور ذهن داشت که بداند گناه او چیست. خانم دسپار که مطمئن بود شاگردش آبروی او را نخواهد برد، از تربیت کردن او خودداری نکرده بود. سرانجام در میان این دوزن پیمانی بسته شده بود که نفع هر دو آنها آن را بهم جوش داده بود. خانم دوبارژتون ناگهان پرستشی نسبت بیت آن روز پیدا کرده بود که اطوار وی، باذوقی و معاشران او، وی را فریفته، خیره کرده و دروسحر کرده بودند. در وجود خانم دسپار بآن توانایی زن اشرافی جاه طلبی پی برده بود و پیش خود گفته بود که اگر یکی از اقامت‌های این کواکب بشود او هم پیش خواهد برد؛ پس بی چون و چرا ستایشگر او شده بود. مارکیز ازین که بسادگی مغلوب او شده بود متأثر بود، چون عموزاده خود را ضعیف و بیچاره دیده بود، نسبت با توجه پیدا کرده بود؛ وانگهی تا اندازه‌ای خوب زمینه را فراهم کرده بود که شاگردی داشته باشد و مدرسه‌ای برپا کند و به‌ازین چیزی نمی‌خواست که خانم دوبارژتون را ورنشین خود بکند، زرخردی که تحسین ازو بکند، و آن گنجیست که در میان زنان پاریس کم یاب‌تر ازیک نقاد ازجان گذشته در جامعه ادبیست. با این همه حس کنجکاو محسوس‌تر از آن بود که زن تازه رسیده متوجه آن نشود و خانم دسپارخواست مؤدبانه او را وادارد این پریشانی را در خود تغییر بدهد. باو گفت:

- اگر بدیدن مابیانند شاید بدانیم افتخار سرگرم کردن این خانمها در چیست...

خانم دوبارژتون خنده کنان گفت:

- خیلی از لباس مخمل کهنه و سیمای آنگولمی خود مشکوکم که دل زنان پاریس را بدست بیاورم.

- نه، مقصود شمانیست، چیزی هست که من از آن سردر نمی‌آورم.

در ضمن آنکه این سخنان را می‌گفت بسوی شاعر نگرینت و نخستین بار بود که باو نگاه می‌کرد و بنظرش آمد که لباس عجیبی پوشیده است.

درین موقع لوسین انگشت بلند کرد لژ خانم دوسریزی نشان بدهد که پیر مرد زیبا با لباس نوتازه وارد آنجا شده بود و گفت:

- این آقای دوشاتله است.

چون این اشاره را کرد خانم دوبارژتون از خشم لبان خود را بدنندان گرفت زیرا که مارکیز نتوانست از نگاه و لبخند تعجب‌آمیزی خودداری کند که معنی آن

با کمال تحقیر این بود :

- این جوان از کجا پیدا شده است؟

لویز حس کرد که عشق او را تحقیر کرده‌اند ، این زننده‌ترین احساس برای يك زن فرانسویست و دلدادۀ خود را عفو نمی‌کند که آنرا فراهم کرده باشد. درین جهانی که چیزهای کوچک بزرگ می‌شوند، يك اشاره، يك کلمه باعث نابودی مرد تازه کاری می‌شود. ارزش عمدۀ رفتارهای دلپسند و لحن جامعۀ اشراف اینست که مجموعه‌ای خوش‌آهنگ فراهم کنند و در آن هر چیز را چنان تحلیل ببرند که هیچ چیز زننده نباشد. حتی کسانی که خواه‌ازنادانی و خواه‌ازهرگونه تندروی فکر خود، رعایت قواعد این علم را نمی‌کنند، درخواهند یافت که درین مورد تنهایك صدای خارج از آهنگ، همچنان که در موسیقی هست کاملاً انکار هنرست. که همه جزییات آنرا باید تا کمترین نکات رعایت کرد و گرنه آن از میان می‌رود.

مارکیز که شاتله را نشان داد پرسید :

- این آقا کیست؟ پس شما تا کنون خانم دوسریزی را می‌شناختید؟

- آه ! این آدم همان خانم دوسریزی معروفست که آن همه ماجری داشته

و با این همه در همه جا جادارد !

مارکیز پاسخ داد :

- جانم، این چیز است که شنیده شده، چیز است که می‌توان توضیح داد، اما توضیح نداده‌اند! وحشت‌انگیزترین مردان دوستان او هستند و برای چه؟ هیچ‌کس جرأت ندارد درین اسرار سرفرو ببرد. پس این آقا هم همان شیر آنگولمست؟  
آنائیس که از راه‌غور و عنوانی را از دلدادۀ خود دریغ می‌کرد در پاریس با او داد و گفت:  
- اما آقای بارون دوشاتله آدمیست که خیلی درباره خود حرف در آورده است. رفیق آقای دومون ریووا<sup>۱</sup> است .

مارکیز گفت :

- آه ! هر وقت این اسم را می‌شنوم بیاد بیچاره دوشس دولانزه<sup>۲</sup> می‌افتم، که

مانند تیر شهاب نابود شد .

لژی را نشان داد و دوباره گفت :

- این آقای دوراستینیاک<sup>۳</sup> و خانم دونوسنژن<sup>۴</sup> است، زن يك مقاطعه‌چی،

۱ - de Montriveau

۲ - de Langeais

۳ - de Rastignac

۴ - de Nucingen

بانکدار، کارچاق کن، اهل معاوضه، کلی فروش، مردی که بواسطه دارایی جامعه پاریس را خیره کرده و می گویند درباره وسایل افزون بردارایی خود چندان قیدی ندارد ؛ هزار زحمت می کشد که بوربونها فداکاری او را باور بکنند، تاکنون کوشش کرده است بخانه من هم بیاید، چون زنش لژ خانم دولاتره را گرفته تصور کرده است دلربائی ، خوش ذوقی و تودل بروی او راهم بدست خواهد آورد. همان داستان زاغست که پرتاوس را بخود بسته بود.

لوسین که از تجمل و شکوه آشکار لباس این جوان تعجب کرده بود بخانم دوبارزتون گفت :

- آقا و خانم دوراستینیاك که می دانیم هزار سکه طلا درآمد ندارند چه کار می کنند که خرج پسرشان را در پاریس می دهند؟

مارکیز بالحنی تا اندازه ای نیشدار بی آنکه دوربین را از چشم بردارد پاسخ داد:  
- خوب پیدا است که شما از آن گولم آمده اید.

لوسین نفهمید، سراپا مشغول تماشای لژها بود و عقایدی را که در آنجا نسبت بخانم دوبارزتون و کنجکاوی را که درباره او داشتند حدس می زد. لویزه هم از طرف خود ازاعتنای کمی که مارکیز نسبت بزیبایی داشت مخصوصاً دل آزرده بود.  
پیش خود می گفت :

- پس بآن زیبایی که من تصور می کردم نیست !

اگر يك قدم دیگر برمی داشت او را کم ذوق تر هم می دانست . پرده تماشاخانه افتاده بود. شاتله که بدیدن دوشش دو کاریکلیانوا آمده بود و لژ او مجاور لژ خانم دسپار بود از آنجا بخانم دوبارزتون سلام کرد و اوهم با اشاره سر جواب داد. زنی که اهل معاشرت باشد همه چیز را می بیند و مارکیز متوجه لباس عالی دوشاتله شد. درین موقع چهارتن پی در پی وارد لژ مارکیز شدند، چهارتن از مشاهیر پاریس.

اولی آقای دومارسه<sup>۲</sup> بود، مردی که بواسطه شهوت انگیزی معروف بود، بیشتر بواسطه زیبایی که دختران جوان دارند جالب بود، زیبایی بی اراده، زنانه، اما نگاه خیره ای عیب آنرا می پوشاند، آرام ، بی رحمانه و خشن مانند نگاههای ببر بود؛ او را دوست می داشتند و او مردم را می ترساند. لوسین هم زیبا بود، اما در وجود او نگاه باندازه ای ملایم بود ، چشم کبودش باندازه ای صاف بود، که بنظر نمی آمد درخور آن باشد آن نیرو و آن توانایی را که آنهمه زنان بآن دلبستگی دارند داشته باشد وانگهی هنوز هیچ چیز ارزش شاعر را معلوم نکرده بود، در صورتیکه مارسه يك جاذبه ذوقی



داشت، یقین داشت که پسندیده است، آرایشی سازگار با سرشت خود داشت که رقیبان وی را گرداگرد او از پا در می آورد. تصور بکنید لوسین، موقرنما، رنگ و روغن زده، شق و رق که مانند لباسهای خود نو دوخته بود در مجاورت او چه می توانست باشد؟ مارسه این حق را بدست آورده بود که چیزهای گستاخانه بگوید، زیرا ذوق در آن بکار می برد و آنها را با دلربایی اطوار خود توأم می کرد. استقبال مارکیز از ناگهان قدرت این آدم را بخانم دوبارژتون نشان داد دامی یکی از دو برادر واندونس<sup>۱</sup> بود، آن کسی که سبب شهرت لیدی دادلی<sup>۲</sup> شده بود، جوان ملایم و لطیف طبع، فروتن، و بوسیله صفاتی کامرانی داشت که بکلی مخالف آن چیزی بود که پیروزی مارسه را فراهم می کرد. سومی سر تیبمون ریوو، مسبب نابودی دوشس دولانژه بود. چهارمی آقای دوکانالیس<sup>۳</sup>، یکی از معروفترین شاعران آن زمان بود، جوانی که تنها در سپیده دم شهرت بود، و بهمین قانع بود نجیب زاده مهربان و باذوقی باشد: می کوشید عذرنبوغ خود را بخواهد. اما از اطوارش که اندکی خشک بود، از خویشتن - داری او، جاه طلبی فراوانی را حدس می زدند که می بایست بعدها بطبع شعر او زیان برساند و او را در میان توفانهای سیاسی بیندازد. زیبایی سرد و غرورآمیز او کانینگ<sup>۴</sup> را بیاد می آورد.

خانم دوبارژتون که این چهارتن را باین اندازه جالب دید دلیل کم اعتنائی مارکیز را به لوسین دریافت. سپس چون گفتگو آغاز شد، هر یک از این مردان با ذوق لطیف طبع، بوسیله لطایفی که از آنچه آنائیس در یک ماه در شهرستان می شنید بیشتر معنی داشت و دقیق تر بود هنر خود را نشان داد؛ مخصوصاً هنگامی که شاعر بزرگ سخنان پربانگی ادا کرد که جنبه مثبت آن زمان در آن بود اما طبع شعر آنرا زرانود ساخته بود، لویز آنچه را که دوشاتله شب پیش باو گفته بود فهمید و دانست که: لوسین دیگر چیزی نیست. هر یک از ایشان چنان با بی قیدی بی رحمانه بآن ناشناس بیچاره نگاه می کرد، وی در آنجا چنان مانند بیگانه ای بود که زبان نمی دانست، که دل مارکیز برای او سوخت. بکانالیس گفت:

- آقا، بمن اجازه بدهید آقای دوروبامپره را بشما معرفی بکنم. شما چنان مقام بلندی در ادبیات دارید که باید از تازه کاری سرپرستی کنید. آقای دوروبامپره از آن گولم آمده است، البته در برابر کسانی که درین جا نبوغ خود را جلوه می دهند

۱ - Vandenesse

۲ - lady Dudley

۳ - de Canalis

۴ - Canirg سیاستمدار انگلیسی در قرن ۱۹ میلادی.

احتیاج بسرپرستی شما دارد. هنوز دشمنانی ندارد که بروبتازند و او را بدارایی برسانند. آیا این اقدام تا يك اندازه مخصوصی نیست که او را بدارایی برسانید و آنچه را که شما از راه دشمنی رسیده است از راه دوستی باو برسانید؟

آن وقت آن چهارتن هنگامی که مارکیز سخن می‌گفت بلوسین نگاه کردند. هر چند که دومارسه در دوقدمی او بود دوربین خود را برداشت باو نگاه بکند؛ نگاه او از بلوسین بخانم دوبارزتون و از خانم دوبارزتون بلوسین متوجه می‌شد و با يك فکر سخریه آمیزی با ایشان برخورد می‌کرد که بی‌رحمانه هر دو را آزرده؛ مانند دوجانور عجیب برایشان می‌نگریست و لبخند می‌زد. این لبخند برای این مرد بزرگ شهرستان ضربه خنجرى بود. فلیکس دوواندونس<sup>۱</sup> نگاه ترحم آمیزی می‌کرد. مونریوونگاهی به بلوسین کرد که تا مغز استخوان او را ورنده کند.

آقای دوکانالیس خم شد و گفت:

— خانم با وجود نفع شخصیتی که ما را و می‌دارد. با رقیبان خود یاری نکنیم، فرمایش شما را اطاعت می‌کنم؛ ولی شما ما را بکرامت عادت داده‌اید.

— بسیار خوب، لطف بکنید، بیایید روز دوشنبه در منزل من با آقای دوروبامپره شام بخورید، شما آسوده‌تر از این جا در کارهای ادبی گفتگو خواهید کرد؛ سعی میکنم دستم بچندتن از فرمانروایان ادبیات و مشاهیری که پشتیبان آن هستند. مؤلف کتاب اوریکا<sup>۲</sup> و چند شاعر جوان پرفکر هم برسد.

دومارسه گفت:

— خانم مارکیز، اگر شما برای ذوق این آقا سرپرست او هستید؛ من برای زیبایی از او سرپرستی خواهم کرد؛ من به او راهنمایی‌هایی خواهم کرد که او را خوشبخت‌ترین مرد خوش‌لباس پاریس بکند. پس از آن اگر دلش بخواهد شاعر خواهد شد.

خانم دوبارزتون با نگاهی پراز حق‌شناسی از عموزاده خود تشکر کرد.

مون ریووبمارسه گفت:

— نمی‌دانستم که شما بمردم باذوق رشك میبیرید. خوش بختی شاعران را نابود می‌کند.

آن مرد خوش لباس رو به کانالیس کرد و گفت:

— آیا برای همین کارست که این آقا در پی زن می‌گردد؟

بلوسین که در لباس خود خویشتن را چون يك مجسمه مصری در محفظه‌ای که دارد حس

می‌کرد شرمسار بود که هیچ جواب نمی‌دهد.

سرانجام با بانگ ملایم خود بمارکیز گفت :

- خانم، لطفهای شما مرا محکوم میکند که جز پیشرفت کاری نکنم.  
درین هنگام دوشاتله وارد شد، دودستی موقع مناسب را چسبید تا بوسیله مون-ریوو که یکی از شاهان پاریس بود تکیه‌گاهی در برابر مارکیز پیدا کند. بخانم دوبارژتون سلام کرد و از خانم بسیار خواهش کرد عفویش کند که بخود روا داشته است بلژ او حمله بیاورد؛ دیر زمانی بود که از همسفر خود جدا مانده بود ۱ موندیوو و او پس از آنکه در میان کویر از هم جدا شده بودند نخستین بار بود که یکدیگر را می‌دیدند.  
لوسین گفت :

- در کویر از هم جدا شده اند و دراپرا بهم می‌رسند!

واندونس گفت :

- این اکتشاف واقعیست که در تماشاخانه می‌شود.

مون ریوو و بارون دوشاتله را بمارکیز معرفی کرد، و مارکیز منشی سابق احکام و الاحضرت امپراطوری را بیشتر از این حیث با وضع متملقانه ای پذیرفت که پیش از آن دیده بود درسه لژ دیگر خوب از وی پذیرایی کرده اند و مادام دوسریزی تنها مردمان خیلی سنگین را بخود راه میدهد، وانگهی او رفیق موندیوو است. این عنوان اخیر چنان ارزش فراوانی داشت که خانم دوبارژتون از آهنگ صدا، از نگاهها و از رفتار آن چهارتن متوجه شد که ایشان دوشاتله را بی‌گفتگو از خودشان میدانند، ناگهان نائیس به رفتار « شاهانه » شاتله در شهرستان پی برد. سرانجام دوشاتله لوسین را دید و یکی از سلامهای سرسنگین خشک و سرد را باو کرد که بوسیله آن مردی ارزش مرد دیگری را پائین می‌برد و بمردم خوش گذران جای محقری را که در جامعه دارد نشان می‌دهد. سلام خود را با وضعی تمسخر آمیز توأم کرد و گویی بوسیله آن میخواست بگوید: کدام اتفاق افتاده که او این جاست؛ مقصود دوشاتله را خوب دریافتند، زیرا دومارسه بسوی موندیوو خم شد و بطوریکه بارون بشنود در گوش او گفت :

- راستی از او بپرسید این جوان مخصوصی که وضع مجسمه رخت پوشیده ای

را بر در دکان خیاطی دارد کیست؟

دوشاتله اندک زمانی در گوش همسفر خود سخن گفت، وضع آنرا داشت که

آشنایی را با او از سر می‌گیرد و بی‌شک رقیب خود را بسر جای خود می‌نشانند. لوسین که از حاضر جوابی، از لطیفه گویی که این مردان در جواب خود بکار می‌برند متعجب بود، از نیشها، از متلكها، مخصوصاً گستاخی سخن و بی‌باکی در رفتار ایشان گنج شده بود. همان تجملی که امروز صبح در اشیاء او را هراسان کرده بود اینک آنرا در افکار هم می‌یافت. از خود می‌پرسید این اشخاص به چه وسیله بی مقدمه افکار زننده و

حاضر جوابی هایی پیدا می‌کنند که وی تنها پس از تفکر بسیار بدست می‌آورد. وانگهی نه تنها این پنج مرد خوش‌گذران در گفتگو راحت بودند بلکه در لباس‌های خود نیز چنین بودند: نه چیز نوی داشتند و نه چیز کهنه ای. در وجود ایشان هیچ چیز برقی نمی‌زد و همه چیز جلب توجه می‌کرد. تجمل امروز ایشان تجمل دیروز بود، زیرا میبایست تجمل فراهم باشد. لوسین حدس زد که وی میبایست وضع مردی را داشته باشد که بار اولیست در عمر خود لباس پوشیده است.

دومارسه بفیلکس دوواندونس می‌گفت:

- این راستینیاک کوچولو مثل بادبادک به‌هوا می‌رود! حالا پیش مارکیز دولیستومرا است، پیشرفت می‌کند، از دور بما نگاه میکند. آن مرد خوش لباس رو بلوسین کرد اما بی‌آنکه باو نگاه بکند دوباره گفت:

- البته این آقا را می‌شناسد.

خانم دوبارژتون پاسخ داد:

- مشکلمست نام این مرد بزرگی که ما باو سرافرازیم بگوش او نخورده باشد، خواهرش اخیراً شنیده است که آقای دوروبامپره اشعار بسیار قشنگی برای ما خوانده است.

فیلکس دوواندونس و دو مارسه با مارکیز خداحافظی کردند و نزد خانم دولیستومر رفتند. پرده دوم تماشا شروع شد و همه خانم‌دسپار، عموزاده‌اش ولوسین را تنها گذاشتند: برخی برای این رفتند درباره خانم دوبارژتون بزنانی که در حق او کنج‌کاو بودند توضیح بدهند و برخی دیگر برای آنکه ورود شاعر را نقل بکنند و لباس او را مسخره کنند. لوسین از انصراف خاطری که بوسیله تماشا فراهم شده بود خوشوقت شد. توجهی که عموزاده خانم دوبارژتون درباره باریون دوشاتله کرده بود و حالت دیگری نسبت بادب اودر باره لوسین داشت بر همه ترسی که در حق لوسین داشت افزود. در سراسر پرده دوم لژ خانم دولیستومر همچنان پراز آدم بود و بوسیله گفتگویی که مراد از آن خانم دوبارژتون و لوسین بود پرهمه بنظر می‌آمد. البته راستینیاک جوان «سرگرم کنک» این لژ بود، وی محرك این خنده‌های پاریس بود که هر روزی بر سر طعمه تازه‌ای فرود می‌آید، می‌کوشد موضوع کنونی را با آخر برساند و تنها در يك لحظه آنرا چیز کهنه و مستعملی بکند. خانم دسپار نگران شد؛ ولی وی رسوم پاریس را حدس می‌زد و می‌دانست کسانی را که بایشان بر می‌خورد نمی‌گذارد از هیچ بدگویی بی‌خبر باشند؛ منتظر پایان این بازی بود. هنگامیکه از وجود لوسین همچنانکه

در وجود خانم دوبارژتون احساسات بجای خود بازگشت در اندك زمانی چیزهای غریب رخ داد: انقلابات اخلاقی بواسطه قوانینی که اثر سریع دارند فراهم می‌شوند. لویز سخنان عاقلانه و سیاست مآبانه را که دوشاتله در موقع بازگشت از تماشای وودویل باوگفته بود در خاطر داشت؛ هر جمله آن يك پیش‌گویی بود و لوسین بعهده گرفته بود همه آنها را محقق بکند. این بچه بیچاره در ضمن آنکه تصوراتش در باره خانم دوبارژتون باطل شده بود همچنانکه خانم دوبارژتون تصورات خود را درباره او از دست داده بود، وی که سرنوشت او اندکی مانند سرنوشت ژان ژاک روسو بود ازین حیث تقلید از او کرد که فریفته خانم دسپار شد؛ و هماندم دل باو داد. جوانان یا مردانی که تأثرات جوانی خود را بیاد دارند خواهند فهمید که این دلدادگی محتمل و طبیعی بود. حرکات کوچک دلپسند، این زبان ظریف، این آهنگ صدای نرم، این زن باریک اندام، اینقدر موقر، اینقدر بلند مقام، اینقدر مورد رشك، این ملکه در نظر شاعر همچنان جلوه می‌کرد که خانم دوبارژتون در آنگولم جلوه کرده بود. تلون مزاج او بسرعت وی را برانگیخت خواستار این سرپرستی عالی بشود؛ مطمئن‌ترین وسیله این بود که این زن را تصرف بکند، آنوقت همه چیز باو خواهد رسید! در آنگولم این کار را از پیش برده بود چرا در پاریس از پیش نبرد؟ بی اراده و با وجود جادوگریهای اپرا که برای او بکلی تازگی داشت، نگاهش که مجذوب این سلیمان<sup>۱</sup> باشکوه شده بود هر دم متوجه او می‌شد؛ و هر چه بیشتر او را می‌دید بیشتر میل داشت او را ببیند! خانم دوبارژتون یکی از نگاههای لرزان لوسین را بغفلت گرفت؛ متوجه او شد و دید بیشتر مجذوب اوست تا اینکه مجذوب تماشاخانه باشد. باکمال میل حاضر بود برای خاطر پنجاه دختر دانائوس<sup>۲</sup> ترك او را بگویند؛ اما چون نگاهی که از نگاههای دیگر بیشتر جاه طلبانه، بیشتر پرحرارت و بیشتر پرمغز بود، باو فهماند که لوسین دردل چه دارد، رشك آمد، اما بیشتر رشك او برای آینده بود تا برای گذشته. پیش خود فکر کرد:

هرگز این طور بمن نگاه نکرده است، خدایا، شاتله حق داشت.

آنکاه پی بخطای خود در عشق برد. هنگامی زنی بجایی می‌رسد که از ضعف خود پشیمان می‌شود، چیزی را مانند اسفنج روی زندگی خود می‌کشد، تا آنکه همه آنرا محو کند. هر چند که هرنگاه لوسین او را بخشم آورد، آرام بود. در میان دو پرده تماشا دوما رسه آمد و آقای دولیستومر را آورد. آن مرد موقر

۱ - Célime از معشوقه‌های معروف ادبیات اروپا.

۲ - Danaüs از ارباب انواع یونان که پنجاه دختر وی محکوم شده بودند

چلیکی را پرکنند.

و آن جوانک بی مزه بزودی بمارکیز مغرور فهماندند که آن ساق دوش عروسی که رخت عید پوشیده بود و بدبختانه وی را درلژ خود راه داده بود بیش از آنچه یک یهودی نام روز تعمید را ندارد نامش آقای دوروبامپره نیست. لوسین پسر دوافروشیت که شاردون نام داشته است. آقای دوراستینیاک، که درباره کارهای آنکولم بسیار باخبر بود، دولژ تماشاخانه را بطفیل این قسم از مومیائی خندانده بود که مارکیز اوراعمو - زاده خود میخواند و احتیاطی که این خانم کرده بود این بود که دوا سازی را همراه خود داشته باشد برای آنکه بی شک بتواند زندگی مصنوعی خود را با دارو ادامه بدهد. سرانجام دومارسه برخی از هزاران شوخی را که مردم پاریس دریک لحظه میکنند بمیان آورد، این شوخی را بهمان سرعت که می کنند فراموش میکنند ولی شاتله درین خیانت مانند قرطاجنیان دست داشت.

خانم دسپار از پشت بادبزن خود بخانم دوبارژتون گفت:

- عزیزم، شما را بخدا، بگوئید این تحت الحمايه شما راستی نامش آقای دوروبامپره است؟

آنائیس که سرگردان شده بود گفت:

- نام مادرش را اختیار کرده است.

- اما اسم پدرش چیست؟

- شاردون.

- این شاردون چه کار می کرد؟

- دواساز بود.

- دوست عزیزم، من خیلی مطمئن بودم که همه مردم پاریس نمی توانند زنی

را که بفرزندى پذیرفته ام مسخره بکنند. من اعتنایی باین ندارم بینم اشخاص شوخی

باینجا بیایند و مرا باپسر دوا فروشی به بینند؛ اگر بحرف من می روید، باهم ازینجا

می رویم، و آنهم فوراً.

خانم دسپار وضعی بخود داد که تا اندازه ای بی ادبانه بود، بی آنکه لوسین بتواند

حدس بزند درین تغییر سیمای او، وی چه کار کرده است. تصور کرد جلیتقه او از

روی بدسلیقگی است، این هم راست بود؛ دوخت لباس او زیاده از حدباب روز بود.

این هم راست بود. باتلخ کلمی پنهانی باین پی برد که باید لباس خود را پیش خیاط

زبردستی دوخت و کاملاً بخود وعده داد که فردا نزد معروف ترین خیاطان برود،

تا آنکه بتواند روز دوشنبه آینده بامردانی که درخانه مارکیز خواهند بود هم چشمی

بکند. هر چند که درین اندیشه ها سردرگم شده بود؛ چشمانش که مواظب پرده سوم

تماشا بود از صحنه دور نمی شد. در ضمن آنکه برتجمل این تماشای منحصر بفرد

می نگریست، سرگرم رؤیای خود درباره خانم دسپار بود. ازین دلسردی ناگهانی که

مغایرت عجیبی با حرارت روحانی داشت که با آن وارد این عشق نوین شده بود نومید شد، نسبت باشکالات هنگفتی که می دید بی اعتنا بود و به خود وعده می داد بر آنها غلبه یابد. از تماشایی که غرق آن بود بیرون آمد تا دوباره بت تازه خود را ببیند؛ اما چون سر را برگرداند دید تنهاست؛ صدای خفیفی شنیده بود، در بسته می شد، خانم دسپار عموزاده خود را با خود می برد. لوسین بمنتهی درجه ازین طرد ناگهانی متعجب شد، اما مدت مدیدی در فکر آن نماند، درست برای آنکه آنرا توصیف ناپذیر می دید. هنگامی که آن دوزن سوار کالسکه خود شدند و کالسکه در کوچه ریشلیو بسوی محله سنت اونوره<sup>۲</sup> براه افتاد مارکیز بالحن خشم آلودی که آنرا پنهان می کرد گفت:

- بچه جان، بفکر چه هستید؟ اما پیش از آنکه با تو جویی داشته باشید منتظر باشید پسر دو فروشی راستی معروف بشود. این نه پسر شماست و نه دل داده شما، این طور نیست؛ این زن مغرور این را گفت و نگاه موشکافانه و آشکاری به عموزاده خود کرد. خانم دوبارژتون پیش خود فکر کرد:

- چه خوش بخت بودم این بچه را دور از خود نگاه داشتم و هیچ چیز باو ندادم!

مارکیز که حالت چشمان عموزاده خود را جوابی تلقی کرد دوباره گفت:

- بسیار خوب! همان جا بگذاریدش، شما را قسم می دهم. نام معروفی را بخود بستن؛ ... اما این يك گستاخیست که جامعه آنرا تنبیه می کند. من حرفی ندارم که نام مادرش باشد، اما جانم، تصور این را بکنید که تنها در اختیار پادشاهست که با فرمانی نام روبامپره ها را پسر دختری ازین خانواده بدهد؛ و اگر وصلت بد کرده باشد این ملاطفت خیلی زیادست. برای رسیدن بآن دارایی هنگفت، خدماتی که کرده باشند، حمایت اشخاص بسیار بلند مقام لازمست. این سر و وضع يك دکانداری که لباس عید پوشیده مدال می کند که این پسر نه چیز دارست و نه نجیب زاده. چهره اش زیباست؛ اما خیلی ابله بنظر من می آید، نه می تواند خود را نگاه بدارد و نه حرف بزند؛ روی هم رفته تربیت شده نیست. چه شده است که شما ازو حمایت می کنید؟ خانم دوبارژتون از لوسین دست کشید، هم چنانکه لوسین در دل خود از دست کشیده بود؛ ترس فوق العاده ای داشت که عموزاده اش بحقیقت سفر او پی برد.

- اما، عموزاده عزیز، من خیلی نگرانم که شما را بدنام کرده باشم. خانم دسپار لبخند زنان گفت:

- مرا بدنام نمی کنند. تنها بفکر شما هستم.

اما شما اورا دعوت کردید دوشنبه بیاید شام بخورد.

مارکیز شتابان جواب داد:

من ناخوش خواهم بود، شما باو خبر خواهید داد و من ابهر دو. در خانه ام راهم

بروی او خواهم بست.

لوسین چون دید که همه بدالان تماشاخانه می روند بنیال افتاد در میان دو پرده در آنجا گردش بکند. نخست آنکه هیچ يك از کسانی که بلژ خانم بسیار آمده بودند باو سلام نکردند و نه بنظر آمدند توجهی نسبت باو دارند، این در نظر شاعر شهرستانی بسیار فوق العاده آمد. پس از این دوشاتله که سعی کرد خود را باو بچسباند، از گوشه چشم در کمین او بود و پیوسته ازو پرهیز کرد. از دیدن مردانی که در دالان بهر سوروان بودند، پس از آنکه لوسین یقین کرد که لباسش تا اندازه ای خنده آور است، آمد دوباره در گوشه لژ خود نشست و در باقی مانده نمایش همچنان گاهی مجذوب آن نمایش مجلال رقص در پرده پنجم بود که صحنه «دوزخ» آن آنقدر معروفست، گاهی مجذوب منظره تالار بود که نگاه او در آن ازین لژ متوجه آن لژ میشد و گاهی مجذوب افکار خود بود که در برابر جامعه پاریس دقیق بود. بخود می گفت:

پس قلمرو سلطنت من اینست! جامعه ای که من باید رام خود بکنم همینست!

پیاده بمنزل خود برگشت و در اندیشه همه آن چیزهایی بود که آن کسان که

آمده بودند دل خانم بسیار را بدست بیاورند گفته بودند؛ رفتارشان، اطوارشان، طرز آمدن و رفتن، بادقتی شکفت انگیز بیادش آمد. فردای آن روز نزدیک ظهر نخستین مشغله اش این بود که نزد ستاوب<sup>۱</sup> معروف ترین خیاط آن زمان برود. بزور خواهش و بوسیله پول نقد، بآنجا رسید که لباسهای او را برای آن روز دوشنبه معروف بدوزند.

ستاوب باین هم راضی شد که يك ردنگ دلپذیر، يك جلیتقه و يك شلوار برای آن روز حتمی الاثر باو وعده دهد. لوسین برای خود چند پیراهن، چند دستمال، و روی هم رفته يك صندوق خانه کوچک بیک پیراهن دوز زنانه سفارش داد و يك کفش دوز معروف اندازه کفشها و چکمه های او را گرفت. يك عصای قشنگ از دکان وردیه<sup>۲</sup>، دستکش و دگمه پیراهن از دکان خانم ایرلاند<sup>۳</sup> خرید؛ سرانجام کوشید خود را مطابق شأن زنان خوش لباس در بیاورد. چون این بوالهوسی های خود را انجام داد بکوچه نو و دلولوگزامبور رفت و دید که لوئیز از خانه بیرون رفته است. آلبرتین باو گفت:

شام را در خانه مارکیز بسیار می خورد و دیر برمی گردد.

1 - Staub

2 - Verdier

3 - Irlande



لوسین رفت در يك رستوران هشتاد سانتیمی در پاله رویال شام خورد و زود خوابید. روز یکشنبه سر ساعت یازده بخانه لویز رفت؛ از خواب برنخاسته بود. ساعت دو برگشت. آلبرتین باو گفت:

– خانم هنوز کسی را نمی‌پذیرد، اما يك یادداشت مختصری برای شما بمن داده است.

لوسین سخن او را تکرار کرد:

– هنوز کسی را نمی‌پذیرد؛ اما من کسی نیستم...

آلبرتین باوضع خیلی بی‌ادبانه گفت:

– نمیدانم.

تعجب لوسین بیشتر ازین بود که کاغذی از خانم دوبارژتون باو می‌رسد و از جوابی که آلبرتین داده بود کمتر متعجب شد. یادداشت را گرفت و درکوچه این چند سطر نومید کننده را خواند:

«خانم بسیار کسالت دارد؛ نمیتواند روز دوشنبه از شما پذیرایی بکند؛ حال خودش هم خوب نیست و با این همه می‌روم لباس بیوشم که او را تنها نگذارم. من ازین بد رفتاری مختصر بسیار متأسفم، اما هنرهایی که در شما هست مرا دلگرم می‌کنند و شما بی‌شیادی خود را معرفی خواهید کرد.»

لویز پیش خود گفت:

– و امضا هم نکرده است!

بی‌آنکه تصور بکند دید در تویلری است. قریحه باصره دوم که مردم هنرمند دارند او را واداشت بانقلابی که این یادداشت سرد از آن خبر میداد پی‌ببرد. درافکار خود فرورفته بود و راه می‌رفت، پیش پای خود راه میرفت، بمجمعه‌های میدان لوی چهاردهم نگاه میکرد. کالسکه‌های قشنگ پی‌درپی از پیش چشم او می‌گذشتند و بسوی خیابان بزرگ شانزیلیزه<sup>۱</sup> می‌رفتند. دنبال جمعیت گردش کنندگان را گرفت و آنوقت سه یا چهار هزار کالسکه‌ای را دید که دره‌های خوب، روزیکشنبه باین جا هجوم می‌آوردند و فوراً يك لونشان<sup>۲</sup> دیگر فراهم میکنند. ازتجمل اسبها، لباسهای زنان و خدمتگزاران خیره شده بود، همچنان می‌رفت و جلوارك<sup>۳</sup> دو تریومف<sup>۴</sup> رسید که بساختن آن آغاز کرده بودند. چون برگشت و دید خانم بسیار و خانم دوبارژتون رو باو می‌آیند چه حال پیدا کرد؟

۱ - Chanss - Elysées - خیابان بسیار معروف پاریس.

۲ - Longchamp میدان اسبدوانی پاریس.

۳ - Arc - du - Triomphe طاق نصرت پاریس که برای ناپلئون

ساخته‌اند.

در کالسکه‌ای بودند که اسبهای بسیار قشنگ بآن بسته بودند و پره‌های کلاه پیشخدمت که از لباس سبز زردوزی شده بود در هوا موج میزد. جمعیت بواسطه بند آمدن راه ایستاد، لوسین توانست لویز را ببیند که تغییر کرده بود، دیگر شناخته نمیشد؛ رنگ لباس خود را چنان برگزیده بود که رنگ چهره‌اش را نمایان کند؛ لباسش دلپذیر بود؛ موهایش که آنها را بدلربایی درست کرده بود خوب باو می‌آمد. و کلاهش که خوش سلیقگی کامل در آن بکار رفته بود در مقابل کلاه خانم دسپار که اختیار با بروز بدست او بود جلب توجه میکرد. طرز کلاه سرگذاشتن بیان کردنی نیست؛ اگر کلاه را قدری بعقب بگذارید حال آدم خودسرا دارید، آن را خیلی جلو بگذارید وضع آدم حیل‌گر را دارید؛ اگر کج بگذارید وضع آدم اهل تاخت و تاز را دارید؛ زنان حسابی کلاهشان را هر طور دلشان میخواهد میگذارند و همیشه وضع خوشی دارند. خانم دوبارژتون فوراً این موضوع عجیب را حل کرده بود. کمربند زیبایی قامت رعناى او را نمایان میکرد. رفتار و اطوار عموزاده‌اش را اختیار کرده بود؛ مانند او نشسته بود، با کیف مجللی که بازنجیر کوچکی بیکی از انگشتان دست راستش بسته بود بازی میکرد، و بدین‌گونه بی آنکه بخواهد آن را نشان بدهد دست ظریف را که دستکش قشنگ داشت نشان میداد. روی هم رفته بی آنکه وانمود بکند خود را مانند خانم دسپار کرده بود؛ عموزاده شایسته مارکیز بود و روی بنظر می‌آمد که از شاگرد خود سرافراز است. زنان و مردانی که در وسط خیابان گردش میکردند کالسکه زیبارا که علامت نجابت خاندان دسپار بلامون شووری بر آن بود نگاه میکردند و دولوحه آن علامت پشت پشت هم داده بودند. لوسین از عده بسیاری که بدو عموزاده سلام میکردند تعجب کرد؛ نمیدانست که تمام شهر پاریس که شامل بیست خانواده اشرافیست از حالا با خانم دوبارژتون و خانم دسپار خویشاوندی دارند. جوانان اسب‌سوار که لوسین دومارسه و راستینیاک را در میان ایشان دید خود را بکالسکه رساندند تا دو عموزاده را بچنگل برسانند. از حرکات این دو جوان خودخواه برای لوسین آسان بود ببیند که درباره تغییر شکل خانم دوبارژتون باو خوش آمد می‌گویند. خانم دسپار از دلربایی و تن‌درستی میدرخشید؛ بدین‌گونه کسالت او بهانه‌ای بود که لوسین را نپذیرد، زیرا که شام خود را موکول بروز دیگر هم نکرده بود. شاعر که بخشم آمده بود، نزدیک کالسکه شد، آهسته رفت و چون آن دوزن‌وی را دیدند بایشان سلام کرد؛ خانم دوبارژتون وانمود کرد او را ندیده است؛ مارکیز از دورنگاهی باو کرد و جواب سلامش را نداد. افکار اشراف پاریس مانند افکار تاجداران آن‌گولم نبود؛ ژنده پوشان که میکوشیدند لوسین را بیزارانند بتوانایی او معترف بودند و او را مردی میدانستند؛ در صورتیکه در نظر خانم دسپار وجود خارجی هم نداشت. این حکم نبود بلکه امتناع از عدالت بود. هنگامی که دومارسه باو خیره شد سردی جانکاهی شاعر بیچاره را فرا گرفت؛ شیر پاریس چنان با وضع مخصوصی عینک دست‌دار خود را رها کرد که بنظر لوسین آمد کار دستگاه

سربریدن بوده است. کالسکه رده شد. خشم بسیار، حس انتقام جویی این مردی را که سر افکنده شده بود فراگرفت: اگر خانم دوبارژتون در دست اومی بود سرش را کنده بود، خود را بجای فوکیه تنویل<sup>۱</sup> گذاشت که از فرستادن خانم دسپار بمیدان اعدام لذت ببرد، دلش میخواست بتواند یکی از این زجرهای دقیقی را که وحشیان اختراع کرده اند درباره دومارسه روا بدارد، کانائیس را دید که سواره می گذرد، چنان مجلل بود که گفتمت عالی مقام نیست، و بزیباترین زنان سلام میکرد.

لوسین پیش خود می گفت.

- خدایا! بهر قیمت هست باید پولدار شد! پول تنها نیرویست که این جمع در برابر آن زانو می زند.

وجدانش فریاد کرد:

- نه! بلکه پیروزی، و پیروزی در کارست! کار! همان کلمه ایست که داوید می گفت. خدایا! چرا باین جا آمده ام؟ اما پیروز خواهم شد؛ من از این خیابان در کالسکه با پیش خدمت خواهم گذشت! مارکیز دسپارها از آن من خواهند بود!

هنگامی که این سخنان را بخود می گفت در دستگاه اوربن<sup>۲</sup> بود و شام هشتاد سانتیمی می خورد. فردای آن روز، ساعت نه، بخانه لویز رفت در اندیشه آنکه او را از رفتار وحشیانه اش سرزنش کند؛ نه تنها خانم دوبارژتون برای پذیرفتن او حاضر نبود، بلکه دربان هم نگذاشت بالا برود، در کوچه ماند، تا ظهر در کمین بود. ظهر دوشاتله از خانه خانم دوبارژتون بیرون آمد، از گوشه چشم بشاعر نگاه کرد و از او حذر کرد. لوسین که دلش زخم برداشته بود در پی رقیب خود رفت، دوشاتله که حس کرد راه گریز ندارد برگشت و با وسلام کرد و آشکار بود در اندیشه آنست که پس از این ادب کردن راهش را بگیرد و برود.

لوسین گفت:

- آقا، برای خدا، يك ثانیه وقت بمن بدهید، دو کلمه بایده بشما بگویم. شما در باره من اظهار دوستی کرده اید، آنرا بیاد می آورم تا کمترین توقع را از شما داشته باشم. شما از خانه خانم دوبارژتون بیرون می آید، دلیل این را که من از چشم او و خانم دسپار افتاده ام بگویید؟

دوشاتله با يك سادگی ساختگی پاسخ داد:

- آقای شاردون، میدانید چرا این خانمها در اپرا از شما جدا شدند؟

شاعر بیچاره گفت:

- نه .

- بسیار خوب! در آغاز کار آقای دوراستینیاك بساط شما را بهم زده است. این جوان خوش نما که ازو درباره شما سؤال کرده اند صاف و ساده گفته است که اسم شما آقای شاردونست و نه آقای دوروبامپره؛ مادر شما پرستار زنان تازه زاست، پدر شما تا زنده بود در او مو محله بیرون شهر آنگولم دوافروش بود؛ خواهر شما دختر جوان دلرباییست که در کمال خوبی پیراهن اتو می کند و می رود زن يك چاپچی آنگولم بشود که اسمش سشارست. دنیا همینست. اگر جلب نظر بکنید، باشما در می افتد. آقای دومارسه آمد با خانم دسپار بشما بخندد و همان دم این دو خانم گریختند و گمان کردند پهلوی شما بدنام می شوند. درصدد نباشید پخانه این یا آن بروید. اگر خانم دوبارژتون همچنان باشما رفت و آمد داشته باشد عموزاده اش او را بخود راه نخواهد داد. شما ذوق دارید، سعی بکنید انتقام بکشید. دنیا از شما بیزارست، از دنیا بیزار باشید. بيك اطاق زیر شیروانی پناه ببرید، در آنجا شاهکارهایی فراهم بکنید، هر قدرتی شد بدست بیاورید، و خواهید دید که دنیا بیای شما خواهد افتاد؛ آن وقت خراشهایی را که بشما وارد آورده است بهمان جا وارد خواهید آورد. هر چه خانم دوبارژتون بیشتر درباره شما دوستی کرده است، بیشتر از شما دوری خواهد کرد. احساسات زنان همین طورست. اما درین موقع جای آن نیست که دوستی آنائیس را دوباره جلب بکنید، جای آن هست که دشمن شما نباشد، و من وسیله آنرا بدست شما می دهم. بشما کاغذ نوشته است، همه کاغذهایش را برای او پس بفرستید، ازین رفتار جوانمردانه خوشش خواهد آمد؛ بعدها اگر حاجت باو داشته باشید کینه نخواهد داشت. اما من، چنان عقیده راسخ بآینده شما دارم، که همه جا از شما پشتیبانی کرده ام، و از همین حالا می توانم همین جا کاری برای شما بکنم، همیشه مرا آماده خواهید دید بشما خدمت بکنم.

لوسین چنان گرفته، چنان رنگ پریده، چنان از هم پاشیده بود که جواب سلام خشك و مؤدبانه این پیرمرد زیبارا که هوای پاریس جوانش کرده بود نداد. بمهمانخانه برگشت و خود ستاب را در آنجا دید که نه برای امتحان کردن لباسهایش آمده بود و نه آنها را امتحان کرد، بلکه آمده بود از زن صاحب مهمانخانه گایار بوا بپرسد که مشتری ناشناس او از نظر مالی چگونه است. لوسین با کالسکه پستی آمده بود، خانم دوبارژتون روز پنجشنبه گذشته از تماشای وودویل او را با کالسکه آورده بود. این اطلاعات خوب بود. ستاب لوسین را آقای کنت خطاب کرد و باو نشان داد با چه هنرمندی اندام دلربای او را نمایان کرده است. باو گفت:

- جوان که این طور لباس بپوشد، می تواند برود در توپلری بگردد؛ پس از پانزده روز يك زن انگلیسی چیزدار خواهد گرفت.

این شوخی خیاط آلمانی وجدکمال لباسهای او، لطافت ماهوت آن، دلربایی

که در نگاه کردن در آینه لوسین در خود دید، این چیزهای کوچک از غصه او کاست. بطور مبهمی پیش خود گفت که پاریس پای تخت تصادفاتست، و در يك لحظه معتقد بتصادف شد. آیا نسخه خطی يك جلد اشعار و يك داستان عالی، هماندار شارل نهم را با خود ندارد؟ امیدوار بسرنوشت خود شد. ستاوب ردنگت و بازمانده لباسهای او را برای فردای آن روز وعده کرد.

فردای آن روز، چکمه دوز، زن پیراهن دوز و خیاط دوباره آمدند و همه صورت حساب با خود داشتند. لوسین وسیله روانه کردن آنها را نمی دانست، لوسین هنوز در زیر اثر جاذبه رسوم شهرستان بود، پول آنها را داد؛ اما پس از آنکه پرداخت، از دوهزار فرانکی که پاریس آورده بود تنها سیصد و شست فرانک برای او ماند. يك هفته بود که در آنجا بود! با این همه لباس پوشید و رفت گشتی در روی مهتابی فویان بزند. در آنجا انتقام خود را گرفت. چنان خوش لباس، چنان دلربا، چنان زیبا بود، که چند تن از زنان باونگاه کردند و دو یا سه تن از ایشان چنان از زیبایی او فریفته شدند که بعقب نگاه کردند. لوسین در رفتار و اطوار جوانان دقیق شد، در ضمن اینکه بفکر سیصد و شست فرانک خود بود درس حرکات دلیسند را فرا گرفت.

اول شب، که در اطاق خود تنها بود، بفکرش رسید موضوع مهمانخانه گایار بوا را حل بکند، زیرا که در آنجا ساده ترین خوراکیها را می خورد و گمان می کرد صرفه جویی می کند. مانند کسی که میخواهد خانه عوض بکند صورت حساب خواست و دید در حدود صد فرانک بدهکارست. فردای آن روز بمحله لاتین<sup>۱</sup> رفت زیرا که داوید برای ارزانی سفارش آنرا باو کرده بود. پس از آنکه مدت مدیدی گشت، سرانجام در کوچه کلونی<sup>۲</sup>، نزدیک سوربون<sup>۳</sup> بيك مهمانخانه محقر با اسباب خانه برخوردار، در آنجا يك اطاق بقیمتی که میخواست بدهد باو دادند. هماندم پول زن صاحب مهمانخانه گایار بوا را داد و همان روز آمد در کوچه کلونی جا گرفت. تغییر منزل او تنها باندازه يك راه درشکه کرایه ای تمام شد. پس از آنکه اطاق محقر خود را تصرف کرد، همه کاغذهای خانم دوبارژتون را جمع کرد، از آنها يك بسته درست کرد، و روی میز گذاشت، و پیش از آنکه چیزی باو بنویسد، بنا کرد درباره این هفته شوم فکر بکند. پیش خود نگفت که وی نخست ابلهانه منکر عشق خود شده است، بی آنکه بداند لوئیز او در پاریس چه خواهد شد؛ خطای خود را پیش چشم نیاورد، وضع کنونی خود را دید؛ تقصیر را بگردن خانم دوبارژتون گذاشت؛ بجای آنکه نظر او را روشن بکند وی را نابود کرده بود.

۱ - اصطلاحیست برای محله دانشجویان پاریس.

۲ - Cluny

۳ - Sorbonne دانشکده ادبیات دانشگاه پاریس.

بخشم آمد، مغرور شد و در نهایتهای شدت خشم خود بناکرد نامه زیر را بنویسد:

خانم ،

« درباره زنی که بچه بیچاره محجوبی مورد پسند او واقع شده باشد و وی پر ازین عقاید شریف بود که مردان بعدها آنرا خیال واهی خواهند دانست چه خواهید گفت؟ وی جاذبه عشوه‌گری خود، ظرافت طبع خود و زیباترین مظاهر مهر مادری خود را برای گمراه کردن این کودک بکار برده باشد؟ چه پر نوازش‌ترین وعده‌ها ، چه خانه‌هایی که با ورق بازی می‌سازد و از آن بشکفت می‌آید، برای او ارزش ندارند؛ آن زن وی را با خود می‌برد، برومسلط می‌شود؛ ازین که کمتر باو اعتماد کرده است او را سرزنش می‌کند، پی‌درپی او را نوازش می‌کند؛ چون کودک خانواده خود را رها کرد و کورکورانه در پی او رفت، او را بلب دریای پهناوری می‌برد، با لبخندی او را وارد زورق سستی می‌کند، و او را تنها و بی‌یاور در میان توفان‌ها رها می‌کند؛ سپس از تخته سنگی که وی بر روی آن مانده است، بنای خنده را می‌گذارد و نیکبختی او را آرزو می‌کند؛ آن زن شما را و این کودک منم. بدست این کودک یادگاری هست که ممکنست جنایت‌های نیکخواهی شما و توجهات تسلیم شما را فاش کند. اگر ب فکر این بیفتید که این کودک را در روی سینه خود جای داده‌اید ممکنست از بر خورد با این کودک که با امواج دست بگریبانست سرخ روی شوید. چون این نامه را بخوانید آن یادگار در اختیار شما خواهد بود. شما آزادید که همه چیز را فراموش کنید. پس از امیدهای دلپذیری که انگشتان شما در آسمان بمن نشان داده‌است حقایق تیره‌روزی را در گل ولای پاریس می‌بینم. هنگامی که شما می‌خندید، می‌درخشید و شمارا در میان بزرگی‌های این جهان که مرا با ستانه آن برده‌اید می‌پرستند، من در انبار محقری که مرا بدان انداخته‌اید از سرما خواهم لرزید. اما شاید در میان جشن‌ها و لذت یابی‌ها پشیمانی شما را دست‌بدهد، شاید یاد از کودکی که او را در گرداب فرو بردید بکنید. در هر حال، خانم، بی‌پشیمانی در اندیشه آن باشید! این کودک از اعماق تیره‌بختی خود یگانه چیزی را که برای او مانده است بشما تقدیم می‌کند و آن اغماض او با نگاه آخرست. آری، خانم، بلطف شما دیگر چیزی برای من نمانده‌است. هیچ؟ آیا این همان چیزی نیست که جامعه اشراف را فراهم کرده است؟ نوابغ باید از خدا پیروی کنند؛ نخست بخشایش او را بدست می‌آورم بی آنکه بدانم آیا نیروی او را هم بدست خواهم آورد یا نه. تنها هنگامی که من بسوی بدی می‌رفتم شما می‌بایست بخود بلرزید؛ شما شریک خطاهای من می‌بودید. درینا! دلم می‌سوزد که شما دیگر نمی‌توانید در پیروزی که من می‌روم بسوی آن روی بیاورم و کار را انمای من خواهد بود سهمی داشته باشید.

لوسین «

پس از آنکه این نامه پرهیجان را نوشت، که با این همه ، پراز آن بزرگواری

پنهانی بود که هنرمندی بیست و يك ساله اغلب در آن مبالغه می‌کند، لوسین درعالم خیال توجه به خانواده خود کرد؛ آن ساختمان زیبایی را دید که داوید برای اوتزین کرده و قسمتی از دارایی خود را خرج آن کرده بود، رؤیایی از شادیهای آرام، بی-هیاهو و ملایمی که از آن لذت برده بود بنظرش آمد؛ شبیح مادرش، خواهرش، داوید گرد او را فراگرفت، دوباره اشکهایی را که دردم رفتن اورینخته بودند دید و خودنیز گریه کرد، زیرا که در پاریس تنها بود، دوست نداشت، سرپرست نداشت.

چند روز بعد لوسین به خواهرش چنین نوشت:

«اوای عزیزم، خواهران این امتیاز حزن‌انگیز را دارند که چون شريك زندگی برادرانی باشند که استعداد هنر دارند. غم ایشان بیش از شادی ایشانست، و من کم‌کم دارم هراسان می‌شوم که خیلی سربار تو باشم. آیا تاکنون از لطف همه شما که خود را فدای من کرده‌اید زیاده روی نکرده‌ام؟ این یادگار گذشته‌ام، که آن‌همه پیر از شادیهای خانواده‌گیست، در برابر تنهایی کنونی پشتیبان من بوده است؛ پس از آنکه نخستین تیره روزیها و نخستین تلخ‌کامی‌های جامعه پاریس را حس کرده‌ام، با کدام سرعت عقابی که با شیانۀ خود بازمی‌گردد، فاصله‌ای را که در میان ماست پیموده‌ام تا در محیطی از محبت واقعی جا بگیرم! آیا چراغهای شما تاريك و روشن شده‌اند؟ آیا کنده‌های هیزم در اجاقهای شماروی هم‌غلته شده‌اند؟ آیا طنینی در گوشهای خود شنیده‌اید؟ آیا مادرم گفته است که: «لوسین بفکر ماست؟» آیا داوید جواب داده است: «با اشخاص و اشیاء دست و پنجه نرم می‌کند؟» اوای من، این نامه را تنها بتو می‌نویسم، خوبی و بدی را که برای من پیش می‌آید تنها جرأت می‌کنم بتو بنویسم، از خوب و بد هر دو سرخ روی بشوم، زیرا در اینجا خوبی بهمان اندازه کمیابست که می‌بایست بدی کمیاب باشد. در چند کلمه تو بخیلی چیزها بر خواهی خورد. خانم دوبارژتون از وجود من شرمسار شد، ترك مرا کرد، مرا طرد کرد، روزنهم ورود من مرا از خود راند. چون مرا دید سر را برگرداند، و من برای همراهی با او در جامعه‌ای که می‌خواستم مرا در آنجا معروف کند، از دوهزار فرانکی که از آن گولم آورده بودم و بدین دشواری بدست آمده بود هزار و هفتصد و شست فرانك خرج کردم. تو خواهی گفت، برای چه؟ خواهر بیچاره من، پاریس پرتگاه عجیبی است؛ درین جا باهشتاد سانتیم می‌توان شام خورد و ساده‌ترین شام يك رستوران مجلل پنجاه فرانك ارزش دارد؛ جلیتقه‌ها و شلووارهایی هست از قرار چهار فرانك و چهل سانتیم و خیاطهای باب روزبا کمتر از صد فرانك آنرا نمی‌دوزند. وقتی که باران می‌آید برای گذشتن از جوئیهای کوچک‌ها باید يك شاهی داد. از جمله کمترین راه درشکه کرایه‌ای سی و دو شاهی ارزش دارد. پس از آنکه در محله‌ای زیبا سکنی گرفتم امروز در مهمانخانه کتونی در یکی از محقرترین و تاريك‌ترین کوچه‌های کوچک پاریس هستم، که در میان سه کلیسیا و

ساختمانهای کهنهٔ سوربون فشرده شده است . اطاقی با اسباب خانه در طبقهٔ چهارم این مهمانخانه دارم ، و هر چند که بسیار چرکین و برهنه است باز هم ماهی پانزده فرانک پول آن را می‌دهم . ناشتایی من يك نان كوچك دانه‌ای دوشاهی و يك شاهی شیرست ، اما در رستوران فلیکوتوا<sup>۱</sup> نامی که در همان میدان سوربون واقع شده است با بیست و دوشاهی شام خوبی می‌خورم . لا اقل امیدوارم که تا زمستان از هر حیث خرج من از ماهی شست فرانک بیشتر نباشد . بدین گونه دو بیست و چهل فرانکی که دارم برای چهار ماه اول کافیست . شاید تا آن وقت کماندار شارل نهم و کتاب گلهای مینارا فروخته باشم . پس هیچ‌دل واپسی دربارهٔ من نداشته باشید . اگر زمان حاضر سرد و برهنه و محقرست آینده روشن و پر ثروت و با شکوهست . بیشتر مردان بزرگ پست و بلندی را که من در آن هستم و مرا از پا در نیاورده است چشیده‌اند . پلوت<sup>۲</sup> شاعر بزرگ هزال شاگرد آسیابان بود . ماکیا<sup>۳</sup> اول کتاب «شاهزادگان» را پس از آنکه در طی روز در میان کارگران گم میشد شب می‌نوشت . از همه گذشته سروانتس<sup>۴</sup> بزرگ که در جنگ لپانت<sup>۵</sup> در شرکت با پیشرفت آن واقعهٔ معروف دستش از میان رفته بود و نویسندگان بی‌آبروی آن زمان او را «پیر مرد بی‌دست زشت» می‌گفتند ، بواسطهٔ نبودن کتاب‌فروشی در میان قسمت اول و دوم کتاب «دون کیشوت»<sup>۶</sup> بسیار عالی خود مدت گذاشت . امروز ما این وضع را نداریم . غم و تیره بختی تنها بهرهٔ هنرمندان نا شناست ؛ اما چون از تاریکی بیرون آمدند ، نویسندگان چیز دار می‌شوند ، و من هم چیز دار خواهم شد و انگهی من از راه فکر زندگی می‌کنم ، نصف روز در کتابخانهٔ سنت ژنویو<sup>۷</sup> هستم ، در آنجا معلوماتی را که کم دارم و اگر نداشته باشم بجای دوری نمی‌روم بدست می‌آورم . پس امروز تقریباً خوشبختم . در چند روز با خوشرویی با وضع خود خو گرفتم . از آغاز روز بکاری که می‌پسندم می‌پردازم ، زندگی مادی من تأمین شده است ؛ بسیار فکر می‌کنم ، مطالعه می‌کنم ، پس از آنکه از جامعه‌ای دست کشیدم که ممکن بود هر دم

۱ - Flicoteaux

۲ - Plaute شاعر معروف زبان لاتین در قرن دوم پیش از میلاد .

۳ - Machiavel نویسنده و مرد سیاسی مشهور ایتالیایی در قرن شانزدهم

میلادی .

۴ - Cervantès نویسندهٔ بسیار معروف اسپانیایی (۱۵۴۷-۱۶۱۶) .

۵ - Lépante بندر یونان که در آنجا ترکان عثمانی از امپراطور اتریش در

۱۵۷۱ شکست خوردند .

۶ - Don Quichotte شاهکار معروف سروانتس .

۷ - Sainte Genéviève



در آنجا آبروی من بیاد برود، اینک نمی‌دانم کجای من ممکنست زخم بردارد. مردان بزرگ هر دوره‌ای مکلفند در گوشه‌ای زندگی کنند. آیا چون پرندگان جنگل نیستند؟ آواز میخوانند، طبیعت را شاد می‌کنند و هیچ‌کس نباید ایشان را ببیند. اگر ریله باشد بتوانم نقشه‌های جاه طلبانه فکر خود را پیش ببرم، همین کار را خواهم کرد. در باره خانم دوبارزتون افسوس نمی‌خورم. زنی که چنین رفتار کند در خور بیاد داشتن نیست. افسوس هم نمی‌خورم که از آنکولم بیرون آمده‌ام. این زن حق داشت مرا درپاریس بیندازد و مرا در آنجا بنیروی خودم واگذار کند، این سرزمین جایگاه نویسندگان، متفکران و شاعرانست. تنها درین جا پیروزی ریشه می‌گیرد و من از محصولهای زیبایی که امروز فراهم می‌کند باخبرم. درین جا نویسندگان تنها در موزه‌ها و در میان مجموعه‌ها می‌توانند آثار زنده نایفه‌های روزگار گذشته را بیابند که افکار را حرارت می‌دهند و برمی‌انگیزند. تنها درین جا کتابخانه‌های بسیار بزرگ که همیشه باز هستند برای اذهان، اطلاعات و طعمه‌ای فراهم می‌کند. از همه گذشته درپاریس در هوا و در کمترین جزئیات، روحی هست که در آثار ادبی دمیده می‌شود و آنهارا آغشته می‌کند. در قهوه خانه، در تماشاخانه، در ضمن گفتگو در نیم ساعت بیش از آن چیز یاد می‌گیرند که در شهرستان در ده سال فرا می‌گیرند. راستی درین جا همیشه چیز تماشا نیست، قابل سنجش و فرا-گرفتنست. ارزانی فوق‌العاده، گرانی فوق‌العاده، پاریس اینست که در آنجا هر زنبور عسلی کندوی خود را می‌یابد، هر روحی هر چه در خور اوست جذب می‌کند. پس اگر اینک رنج می‌برم، از هیچ چیز پشیمان نیستم. برعکس آینده‌ای دلپذیر نمایانست و دل مرا که اندک زمانی بدرد آمده بود شاد می‌کند. خواهر عزیزم، خدا نگهدار، منتظر این مباحث که مرتباً کاغذهای من بتو برسد؛ یکی از خواص پاریس اینست که راستی کسی نمی‌داند وقت چگونه می‌گذرد. زندگی سرعت‌هراست انگیزی دارد. مادرم، داوید و ترا بیش از همه بمهربانی می‌بوسم. پس خدا نگهدار، برادرت که ترا دوست می‌دارد.

لوسین

فلیکوتونامیست که در یاد بسیاری از مردم مانده است. کمترین دانشجوئی هست که در محله لاتین در دوازده سال اول حکومت رستوراسیون منزل کرده باشد و با این معبد گرسنگی و تیره‌روزی رفت و آمد نداشته باشد. شامی که شامل سه خوراک بود با یک تنگ کوچک شراب یا یک بطری آب‌جو هجده شاهی و با یک بطری شراب بیست و دوشاهی ارزش داشت. آنچه البته مانع شده است که این رفیق دارای هنگفت بهم بزند یک ماده از یک برنامه اوست که با حروف درشت در اعلانهای رقیبان خود چاپ کرده بود و مدلول آن این بود: « نان هر قدر بخواهید » یعنی هر قدر می‌خورید بکسی نکویید. بسیاری از پیروزمندان پدر خوانده ایشان فلیکوتو بوده‌است. قطعاً دل بیش ازیک تن از مردان نامی می‌بایست از دیدن آن منظره لذت هزاران یادگار ناگفتنی را

دریابد؛ نمای دکان که شیشه‌های کوچک داشت و رو بمیدان سوربون و کوچه نوودوریشلیو<sup>۱</sup> باز می شد، نسل دوم یا سوم فلیکوتو پیش از انقلاب ماه ژویه باز احترام آنرا نگاه داشته و آن رنگ خرمایی و آن وضع کهنه ساز و محترم را که از بازارگرمی‌های بیرون کاملاً بیزار بود باقی گذاشته بود، این نوعی از اعلان تجارتنی بود که تقریباً تمام رستوران‌دارهای امروز برای چشم مردم بزیان شکم ایشان می‌کنند. بجای این عده حیوانات شکار شده گاه پرکرده، که برای آنست که نیزند، بجای این ماهی‌های عجیب و غریب که این‌گفته آن شعبده‌باز را محقق می‌کند: «من يك ماهی کپورخیلی قشنگ دیده‌ام، درصدد آنم که هشت روز آنرا بخرم»؛ بجای این نوبرهایی که باید آنها را کهنه برگفت، و در بساط‌های فریبند، برای لذت وکیل باشی‌ها و زنان عمشهریشان گذاشته شده، آن فلیکوتوی درست‌کاری میوه‌خوریهایی می‌گذاشت که از هزاران بند زینت شده بود، توده‌هایی از آلوچه‌های پخته در آن نگاه مشتری را شاد می‌کرد، مطمئن بود این کلمه‌ای که در اعلانهای دیگر در آن اسراف کرده‌اند، یعنی «دسر» تنها قانون اساسی نیست. نانهای شش‌سیری که چهاربرش تقسیم کرده بودند، در باره وعده هر قدر نان بخواهید اطمینان می‌داد. تجمل این دستگاه چنین بود و از بس کتیبه نام آن هزل‌آمیز بود که مولیر<sup>۲</sup> هم در زمان خود آنرا معروف می‌کرد. فلیکوتو هنوز هست؛ تا وقتی که دانشجویان بخواهند زندگی بکنند آنهم زنده خواهد ماند. در آنجا غذا می‌خورند، نه کمتر و نه بیشتر؛ ولی در آنجا همچنان که کار می‌کنند چیز می‌خورند، با يك فعالیت آرام یا پر از شادی؛ بنا بر طبایع و موارد. در آن موقع این بنگاه معروف شامل دو تالار بود که بشکل گونیا ساخته بودند، دراز، تنگ بودند و سقف کوتاه داشتند، یکی از میدان سوربون و دیگری از کوچه نوودوریشلیو روشنایی می‌گرفت؛ ائانه هر دو میزهایی بود که از ناهارخوری کلیسایی آورده بودند، زیرا درازی آنها چیزی مانند صومعه‌ها داشت، و کارد و چنگالها را در روی آن با حوله‌های سرسفره مشتریان دایمی چیده بودند که آنها را در میان چنبره‌های فولاد سیاه شماره دار جا داده بودند. فلیکوتوی اول سفره‌های خود را تنها روزهای یکشنبه عوض میکرد، اما میگویند فلیکوتوی دوم بمحض اینکه دید رقابت خاندان او را بخطر انداخته آنها را هفته‌ای دوبار عوض کرده است. این رستوران با افزاری که در آن هست يك کارگر خانه است و نه يك تالار ضیافت که شکوه و لذایت خود را داشته باشد؛ هر کسی بسرعت از آنجا بیرون می‌آمد در داخل آن حرکات درونی سریع بود. پیشخدمتان بی آنکه هرزه‌گردی بکنند می‌رفتند و می‌آمدند، همه مشغول بودند، وجود

۱ - Neuve - de - Richelieu معنی لغوی آن « کوچه تازه ریشلیو » است .

۲ - Molière تئاتر نویس معروف فرانسوی (۱۶۲۲ - ۱۶۷۳).

همه لازم بود. خوراکیها کم تنوع داشت سیبزمینی در آنجا دایمی بود، اگر هم يك سیبزمینی در ایرلند<sup>۱</sup> پیدا نمی‌شد، در همه جا پیدا نمی‌شد، در بساط فلیکو-تو پیدا می‌شد. از سی سال پیش سیبزمینی در آنجا با این رنگ طلایی که تیتین<sup>۲</sup> آنرا دوست می‌داشت فراهم بود، دور آن سبزی قیمه کرده می‌چیدند، و امتیازی داشت که زنان طالب آن هستند: همچنان که در ۱۸۱۴ آنرا دیده‌اید همچنان هم در ۱۸۴۰ آنرا خواهید دید. کتلت‌های گوسفند، پشت مازۀ گاو جزو صورت خوراک این بنگاه به-منزلۀ دراج و پشت مازۀ سگ‌ماهی در دستگاہ وری<sup>۳</sup>، خوراکیهای فوق‌العاده‌ای بود که میبایست صبح سفارش بدهند. ماده‌گاو در آنجا برتری داشت و پسرش بمانه‌رانه‌ترین اشکال فراوان بود. هنگامی که حلوا ماهی و ماهی خالدار در سواحل اقیانوس دیده می‌شد در دستگاہ فلیکو-تو جست و خیز می‌کرد. در آنجا همه چیز مربوط بخوبی و بدی وضع زراعت و بوالهوسیه‌های فصول در فرانسه بود. در آنجا چیزهایی یاد می‌گرفتند که بولداران، مردم بی‌کار، کسانی که نسبت بمراحل طبیعت بی‌قید بودند تصور آن را نمی‌کردند. دانشجویی که در محله لاتین فرود آمده بود در آنجا دقیق‌ترین اطلاع را از عوای خوب و بد بدست می‌آورد؛ می‌دانست کی لوبیا و نخود خوب بار می‌آید، کی‌ها<sup>۴</sup> پراز کلم می‌شود، کدام قسم کاهو در آنجا فراوانست، آیا چغندر کم شده است یا نه. تهمت دیرینی را در موقعی که لوسین با آنجا می‌آمد بازگو می‌کردند و آن این بود که ظهور بیفتک<sup>۵</sup> ها را بمرگ اسبها نسبت می‌دادند. کمتر رستورانی در پاریس هست که تا این اندازه تماشایی باشد. در آنجا تنها جوانی وایمان، تنها تنگ‌دستی می‌بینید، که بخوشرویی تحمل آنرا می‌کنند، هر چند که با این همه چهره‌های گرم و موقر، گرفته و نگران در آنجا کم نیست. در لباسها عموماً بی‌اعتنائی کرده‌اند. بهمین جهت مشتریان دایمی که لباس خوب پوشیده‌اند انگشت‌نما هستند. هر کس میدانند که معنی این لباس فوق‌العاده اینست: منتظر معشوقه‌ای، رفتن بتماشاخانه یا دیدن و بازدید در مراکز بالا. می‌گویند در آنجا برخی دوستی‌ها در میان چند دانشجو پیدا شده است که بعدها معروف شده‌اند، همچنانکه درین داستان خواهد آمد. با این همه، بجز جوانانی که از يك سرزمین‌اند که در يك گوشه میز جمع می‌شوند، عموماً شام خوردن درین‌جا وقاری دارد که مشکست چهره‌های گرفته باز شود، شاید بواسطه ملایم بودن شراب که

۱ - Irlande از جزایر بریتانیا که سیب زمینی در آنجا فراوانست.

۲ - Titien نقاش ایتالیایی قرن شانزدهم که رنگ طلایی بسیار کار کرده است.

۳ - Véry

۴ - Halle بازار فروش خوراکی در پاریس.

۵ - Beafteak کلمه انگلیسی خوراک گوشت گاو.

مانع هرگونه درد دل کردنست. کسانی که بدستگاه فلیکوتو رفته‌اند می‌توانند برخی اشخاص عبوس و مرموز را بیاد آورند، که در محیط مه‌آلود سردترین تیره‌روزیها فرو رفته‌اند، توانسته‌اند در آنجا مدت‌دو سال شام بخورند و ناپدید بشوند بی آنکه هیچ فروغی این اشباح پاریسی را در انظار کنج‌کاوترین مشتریان روشن بکنند. دوستی‌هایی که در دستگاه فلیکوتو طرح شده بود در قهوه‌خانه‌های مجاور در پرتویک مشروب تند یادر حرارت یک‌نیم فنجان قهوه که هر نوع عرقی آنرا متبرک می‌کرد با مضا می‌رسید.

لوسین در نخستین روزهای سکنی در مهمانخانه کلونی مانند هر تازه سرسپرده‌ای رفتار محجوبانه و منظمی داشت. پس از آزمایش حزن‌انگیز از زندگی مجلل که تازه سرمایه‌وی را از میان برده بود، با آن حرارتی وارد کار شد که دشواریها و سرگرمی‌های پاریس باین زودی بهمه وجودها می‌دهد برای تسلط بر آنها فعالیت و حشیانه هنر حقیقی لازمست یا اراده‌تاریک‌جاه طلبان. لوسین پس از آنکه پی‌برده بود که اگر زودتر از دیگران بیاید برتری دارد در حدود ساعت چهارونیم بدستگاه فلیکوتومی آمد؛ در آن موقع خوراک تنوع بیشتر داشت خوراکی که ترجیح می‌دادند هنوز حاضر بود. مانند همه طبایع شاعرانه از جایی خوشش آمده بود، و انتخاب او تا اندازه‌ای خوش سلیقگی را نشان می‌داد. از روز اول ورود بدستگاه فلیکوتو نزدیک جای صندوق میزی را دیده بود که سیمای مشتریان و گفتگوی ایشان که جسته جسته شنیده بود او را از همکاران ادبی آگاه کرده بود. وانگهی یک شعور طبیعی وی را باین حدس واداشت که چون نزدیک جای صندوق بنشیند می‌تواند با کار فرمایان رستوران گفتگو بکند. بمرور زمان آشنایی بهم خواهد زد، و در روز تنگدستی بی‌شک اعتبار لازم را باو خواهند داد. بنابراین بر سر میز چهارگوشی پهلوی جای صندوق جا گرفت. و در آنجا تنها دودست‌کارد و چنگال دید که توأم با دو حوله سفید بی‌چنبره بود و احتمال داد برای آیندگان و روندگانست. مرد رو بروی لوسین جوان لاغر رنگ باخته‌ای بود، که احتمال می‌رفت بتنگ دستی او باشد، چهره زیبای وی که از حالا پژمرده شده بود، نشان می‌داد که امیدهای برباد رفته پیشانی او را افسرده کرده و در روح اوشیاریهایی انداخته بود و تخم‌هایی که در آن کاشته بود نمی‌روید. بواسطه این آثار شاعری و یک جاذبه هم خویی اجتناب ناپذیر لوسین حس کرد که مجذوب او شده است.

این جوان نخستین کسی بود که شاعر آنگولم پس از یک هفته توجه‌های مختصر، سخنان و ملاحظاتی که بیکدیگر گفتند، توانست چند کلمه با او رد و بدل بکند، نام وی اتین لوستوا بود. اتین هم مانند لوسین از شهرستان خود، یکی از شهرهای بری<sup>۲</sup>

۱ - Etienne Lousteau

۲ - Berry یکی از ایالات فرانسه.

دوسال پیش بیرون آمده بود. اطوار پر شور او، سخنانی که گاه‌گاهی کوتاه بود، آگاهی تلخی از زندگی ادبی را نشان می‌داد. اتین از سنسر<sup>۱</sup> آمده بود، يك تراژدی نوشته و در جیب داشت، مجذوب همان چیزی شده بود که گریبان لوسین را هم گرفته بود؛ پیروزی، توانایی و پول. این جوان که نخست چند روز پی‌درپی شام خورد، بزودی تنها دیرادیر پدیدار شد. پس از پنج‌شش روز غیبت لوسین چون شاعر را دوباره دید امیدوار بود فردای آن روز او را ببیند اما فردای آنروز جای او را ناشناسی گرفته بود. جوانان چون شب‌پیش یکدیگر را دیده باشند، آتش گفتگوی دیروزه در گفتگوی امروز منعکس می‌شود؛ اما فواصل لوسین را ناگزیر می‌کرد هر بار دوباره سدا بردارد و بهمین جهت انسی را که خیلی کم پیشرفت کرد بمقب می‌انداخت.

لوسین پس از آنکه از خانم صندوقدار پرسید دانست که دو ست آینده وی مقاله‌نویس روزنامه کوچکیست و در آنجا مقاله‌ئی درباره کتابهای تازه مینوشت و نمایشنامه‌هایی را که در آمبیکو کومیک<sup>۲</sup> و گته<sup>۳</sup> و پانوراما دراماتیک<sup>۴</sup> بازی می‌کردند شرح میداد.

ناگهان این جوان در نظر لوسین آدم مهمی شد و وی بسیار امیدوار شد بوسیله‌ای که خودمانی‌تر باشد سرگفتگو را با او باز کند و برای بدست آوردن دوستی‌ئی که آنقدر برای تازه‌کاری لازمست فداکاری‌هایی بکند. روزنامه نویس پانزده روز غایب بود. لوسین هنوز نمی‌دانست که اتین تنها وقتی که بی‌پولست در دستگاه فلیکو توشام می‌خورد، و همین وضع گرفته و سرخورده، این سردی را با او می‌داد که لوسین لبخندهای تملق‌آمیز و سخنان دلپذیر در مقابل آن بکار می‌برد. با این همه این رابطه محتاج تفکر بسیار بود. زیرا این روزنامه نویس گمنام چنان می‌نمود که زندگی پرخرجی، آمیخته باهرزه خوراکی، فنجانهای قهوه، کاسه‌های مشروب، رفتن بتماشا-خانه و شام خوردن در آخر شب دارد. در هر حال در روزهای اول سکنی در این محله رفتار لوسین رفتار کودک بیچاره‌ای را داشت که بواسطه نخستین آزمایش از زندگی پاریس سرگردان بود. بهمین جهت پس از آنکه در قیمت خوراکیها مطالعه کرد و با کیسه خود سنجید لوسین جرأت نکرد از رفتار اتین پیروی بکند، خطاهای فاحشی را که هنوز از آن پشیمان بود از سر بگیرد، همواره در زیر یوغ عقاید مذهبی شهرستان،

۱- Sancerre از آبادیهای ناحیه بری.

۲- Ambigu -Comique نام تماشاخانه درجه دوم پاریس که معنی لغوی

آن مطالعه دو پهلوست.

۳- Gaieté تماشاخانه دیگر که معنی لغوی آن خوشحالیت.

۴- Ponorama - Dramatique تماشاخانه‌ای که معنی لغوی آن

دورنمای فجایع است.

دو فرشته موکل او و داوید، با کمترین اندیشه بدظاهر می شدند، و امیدهایی را که به او داشتند، نیک بختی را که مدیون مادر پیرش بود، و همه نویدهای نبوغ وی را بپادش می آوردند. صبحها در کتابخانه سنت ژنویو برای مطالعه در تاریخ می ماند، در نخستین جستجوهایش وی را به مشاهده خطاهای هراس انگیزی که در داستان کماندار شارل نهم کرده بود وادار کرد. چون کتابخانه را می بستند باطاق نمناک و سرد خود می آمد کتاب خود را تصحیح کند، بر آن بیفزاید، فصلهای تمام را از آن حذف بکند. پس از آنکه در دستگاه فلیکوتو شام می خورد، از بازارچه کومرس<sup>۱</sup> پایین میرفت، در دفتر ادبی پلوس<sup>۲</sup> آثار ادبی معاصر روزنامه ها، مجموعه هایی را که تدریجاً چاپ می شد و کتابهای شعر را می خواند تا از جنبش ذوقی آگاه شود و نزدیک نیم شب بی آنکه هیزم یا روشنایی بکار ببرد بمهمانخانه محقر خود بر میگشت. این چنین خواندن آنها چنان افکار او را سراسر تغییر می داد، که دوباره بمجموعه مسطح های خود، منظومه عزیز گلهای مینای خود رجوع کرد و چنان بدقت بر سر آن کار کرد که صد شعر از آنرا هم باقی نگذاشت. بدین گونه نخست لوسین زندگی بی گناه و پاک کودکان بیچاره شهرستانی را داشت که درسش با آنچه معمولاً در خانه پذیری داشته اند در ایستگاه فلیکوتو تجمل می بینند، بگردشهای دور و دراز در خیابانهای لوگزامبور<sup>۳</sup> سرگرم می شوند، در آنجا بانگاهی از گوشه چشم بزنان زیبائی می نگرند، و با دلی پر از آرزو از محله بیرون نمی روند و در اندیشه آینده خود با حضور قلب، دل بکار می دهند. اما لوسین که شاعر بجهان آمده بود بزودی تسلیم آرزوهای بسیار شد و در برابر دلفریبی های اعلاناتهای تماشاخانه ها تاب نیاورد. تئاتر فرانسه<sup>۴</sup>، و ودویل، واریته<sup>۵</sup>، اپراکومیک<sup>۶</sup> که بقسمت پایین آن می رفت نزدیک شست فرانک از دست او بدر برد. کدام دانشجو می توانست در برابر خوش بختی دیدن تالما<sup>۷</sup> در نقشهایی که معروف کرده است خودداری کند؟ تئاتر که نخستین دلدادگی همه ارواح شاعرانه است لوسین را فریفته کرد. مردان و زنان هنرپیشه بنظرش اشخاص بسیار معتبری می آمدند؛ گمان نمی کرد کار آسانی باشد بروی صحنه برود و ایشان را در عالم انس ببیند. این کسانی که

۱- Commerece بمعنی تجارت.

۲- Plosse

۳- Luxembourg باغ عمومی و گردشگاه معروف پاریس.

۴- Théâtre-Français

۵- Variétés بمعنی تنوع.

۶- Opéra-Comique بمعنی اپرای هزل آمیز.

۷- Talma هنرپیشه معروف (۱۷۶۳ - ۱۸۲۶)

باو لذت می دادند در نظر وی موجودات شگفتی بودند که روزنامه ها مانند بالاترین منافع دولت ایشان را تلقی می کردند. نویسنده نمایشنامه بودن، آنرا بنمایش در آوردن، چه رؤیای دلپذیری بود! این آرزو را هر چند گستاخانه بود کسانی مانند کازیمیر دولوینی<sup>۱</sup> آنرا بر آورده می دیدند! این افکار بار آور، این يك لحظه اعتقاد بنخویشتن که نومیدی در پی آن بود لوسین را بجنب و جوش آورده و او را در راه مقدس کار و صرفه جویی نگاه داشت، با وجود سرزنشهای نهانی بیش از يك آرزوی متعصبانه، بواسطه فرط عقل خودداری کرد به پیاله روایال آن جایگاه گمراهی برود، که در آنجا تنها در يك روز پنجاه فرانك در دستگاه وری و نزدیک پانصد فرانك برای خرید لباس خرج کرده بود. بهمین جهت هنگامی که تسلیم این هوس می شد که فلوری<sup>۲</sup>، تالماء، دو برادر باتیست<sup>۳</sup> یا میشو<sup>۴</sup> را ببیند دورتر از آن دالان تنگی نمی رفت که از ساعت پنج و نیم بعد در آنجا دنبال یکدیگر صف می کشیدند و دیر رسیدگان مجبور بودند برای جایی نزدیک دفتر يك بلیط ده شاهی بخرند. اغلب، پس از آنکه دو ساعت مانده بود این کلمات « دیگر جانیست » از گوش بسیاری در دانشجویان نومید شده طنین می انداخت. پس از نمایش لوسین با چشمان بسته بر می گشت، بکوچه هایی که در آن زنان پر از گمراهی های جان بخش بود نگاه نمی کرد. شاید یکی از ماجراهایی که بسیار ساده است ولی اثر بسیاری در افکار جوانان دودل می گذارد برای او پیش آمده باشد. لوسین روزی که پولهای خود را شمرد، از پایین رفتن سرمایه اش هراسان شد، در اندیشه آنکه باید از کتابفروشی پول بخواهد و کاری که مزدی داشته باشد پیدا بکند عرق سردی کرد، روزنامه نویس جوانی که تنها وی با او دوست شده بود، دیر بدستگاه فلیکوتو نمی آمد. لوسین منتظر تصادفی بود که پیش نمی آمد. درپاریس تنها برای کسانی که بسیار دست و پا دارند تصادف پیش می آید؛ عده معاشرتها برسایل پیشرفت از هر نوع می افزاید، و تصادف نیز همیشه با سیاهی لشکر همراه است. لوسین، چون مردی بود که هنوز پیش بینی مردم شهرستان در او بود، نمیخواست بجایی برسد که تنها چند سکه پول برای او مانده باشد: عزم کرد با کتابفروشان روبرو شود.

صبح يك روز ماه سپتامبر که تا اندازه ای سرد بود از کوچه لا آرپ<sup>۵</sup> پایین رفت و دونه خه خطی اوزیر بفلش بود. تا راه کنار رودخانه اوگوستن<sup>۶</sup> رفته در طول

۱- Casimir Delavigne شاعر معروف آن زمان (۱۷۹۳ - ۱۸۴۳).

۲- Fleury

۳- Baptiste

۴- Michot هر چهار از هنرپیشگان معروف آن زمان.

۵- la Harpe

۶- Quai Des Augustins

پیاده روها گردش کرد، پی‌درپی بر رود سن<sup>۱</sup> و دکانهای کتابفروشی می‌نگریست، مثل آنکه فرشته رحمتی باو اندرز میداد بهتر اینست خود را در آب بیندازد، تا آنکه بادبیات بیندازد. پس از دودلیهای دلازار، پس از توجه دقیق درسیماهای بیش یا کم مهربان، مفرح، گرفته، خوشحال یا غمگین که از پشت شیشه‌ها یا در آستانه درها میدید، خانه‌ای را در نظر گرفت که در برابر آن شاگردانی شتابان کتابهایی را دسته‌بندی می‌کردند. از آن جا کتاب می‌فرستادند، دیوارها پوشیده از اعلان‌هایی بود: « بفروش می‌رسد؛ کتاب گوشه‌نشین تألیف آقای ویکننت دارلنکور<sup>۲</sup>، چاپ سوم. لئونید<sup>۳</sup> تألیف ویکتور دوکانژ<sup>۴</sup>. پنج‌جلد خشتی با کاغذ ظریف قیمت دوازده فرانک. استدلالهای اخلاقی تألیف کراتی<sup>۵</sup>.

لوسین پیش خود می‌گفت:

- اینها خوشبختند!

اعلان که اختراع تازه و مخصوص لادووکای<sup>۶</sup> معروف بود. در آن موقع نخستین بار بود که بر روی دیوارها جلوه داشت. بزودی پاریس بوسیله تقلیدکنندگان این روش از اطلاع که سرچشمه یکی از عایدات عمومی بود رنگارنگ شد. سرانجام لوسین که سابقاً در انگولم آن قدر بزرگ بود و در پاریس آن قدر کوچک شده بود، بادلی پر از آرزو و نگرانی، در کنار خانه‌ها لغزید و همه‌جرات خود را روی هم گذاشت تا وارد این دکانی بشود که پر از شاگرد، مشتری و کتابفروشی بود!

لوسین فکر کرد:

- شاید مؤلفین هم باشند!

بیکی از شاگردان گفت:

- مایلم با آقای ویدال<sup>۷</sup> یا آقای پورشون<sup>۸</sup> حرف بزنم. در اعلان دکان بخط

درشت خوانده بود: « ویدال و پورشون، کتابفروش و مأمور توزیع در فرانسه و خارجه ».

۱- Seine رود معروفی که از پاریس می‌گذرد.

۲- Vicomte d' Arlincourt

۳- Léonide

۴- Victor Ducaunge

۵- Kératy

۶- Ladvocat

۷- Vidal

۸- Porchon



شاگردی که سرش خیلی گرم بود جواب داد:

- این آقایان هر دو مشغول معامله هستند.

- صبر می‌کنم .

اورا درد کان گذاشتند بماند و در آنجا بسته‌بندیها را نگاه کرد؛ دو ساعت در آنجا ماند و سرگرم نگاه کردن عنوان کتابها، باز کردن آنها، خواندن صحایف آنها ازین طرف و آن طرف شد. سرانجام لوسین شانه خود را بدرشیشه‌داری تکیه داد که پرده‌های کوتاه سبز داشت، حدس زد که یاویدال و یا پورشون در پشت آن هستند و این گفتگو را شنید :

- میل دارید پانصد نسخه از آنرا از من بگیری؟ آن وقت آنرا پانصد فرانک

بشما میدهم و سیزده يك را دو برابر می‌کنم .

- بچه قیمتی می‌افتد؟

- شانزده شاهی کمتر .

ویدال یا پورشون بکسی که کتابها را پیشنهاد می‌کرد گفت:

- چهار فرانک و چهار شاهی.

فروشنده جواب داد:

- بلی .

خریدار پرسید :

- بحساب می‌آورید؟

- ای حقه باز کهنه کار! و شما هجده ماهه بایرات يك ساله حساب را پاک می‌کنید؟

ویدال یا پورشون جواب داد:

- نه، فوراً پاک می‌کنم.

کتابفروش یا مؤلفی که بی‌شک کتابی را پیشنهاد می‌کرد پرسید :

- بچه مهلت، نه ماهه؟

یکی از آن دو کتابفروش مأمور توزیع پاسخ داد:

- نه، جانم، يك ساله

لحظه ای سکوت کردند. آن ناشناس گفت:

- شما گوش مرا می‌برید.

کتابفروش مأمور توزیع به ناشر کتاب ویکتور دوکانتر جواب داد:

- اما آیادريك سال ما پانصد نسخه کتاب لئونیدرا آب می‌کنیم؟ استاد عزیزم،

اگر کتاب مطابق میل ناشرین باشد ما صاحب آلف و الوف می‌شویم؛ اما باید مطابق میل مردم باشد. رمانهانی والترسکات<sup>۱</sup> را جلدی هجده شاهی، هر دوره‌ای را سه لیره دوازده

۱ - Walter Scott رمان نویس معروف اسکاتلندی (۱۷۷۱-۱۸۳۲).

شاهی می‌دهند و شما میخواهید کتابهایتان را گران‌تر بفروشیم؛ اگر میخواهید این  
 رمان را جابجا بکنم تخفیف بدهید. آهای ویدال!  
 مرد فربه‌ی از پشت صندوق‌برخاست و آمد، قلمی در میان گوش و سرش گذاشته  
 بود. پورشون ازو پرسید :

– در سفر آخرت چند تا دوکاتر را جابجا کردی ؟

– دو بست نسخه «پیرمرد کوتاه قد کاله»<sup>۱</sup> را مصرف کردم؛ اما برای اینکه آنها  
 را جابجا بکنم می‌بایست قیمت دو کتاب دیگر را پایین ببرم، که از بابت آنها تخفیف  
 زیادی بما نمی‌دادند و «بنجل»<sup>۲</sup> حسابی شده‌اند.

بعدها لوسین دانست که این عنوان « بنجل » را کتابفروشان بکتابهایی  
 میدهند که در جاهای دور افتاده مغازه هاشان در روی طاقچه‌ها در همان بالامیمانند.  
 ویدال دوباره گفت :

– می‌دانی که پیکار<sup>۳</sup> رمانهایی تهیه می‌کند. بیست درصد تخفیف از قیمت‌های  
 معمولی کتابفروشی بما وعده می‌دهند، تا آنکه آنها را خوب رواج بدهیم.  
 ناشری که از اظهار محرمانه‌آخرویدال به پورشون خیره شده بود بالحن محزونی  
 جواب داد :

– بسیار خوب ! يك ساله .

پورشون صریحاً از آن ناشناس پرسید :

– قول دادید ؟

– آری .

کتابفروش از آنجا بیرون آمد . لوسین شنید پورشون به ویدال می‌گوید :

– سیصد نسخه آن را بما سفارش داده‌اند، مهلت آن را بیشتر می‌کنیم ،

لئونید را تك جلد يك فرانك می‌فروشیم ، شش ماهه حسابش را پاك می‌کنیم، و...  
 ویدال گفت :

– وازین هزارویانصد فرانك دخل ماست .

– اوه ! خوب می‌دیدم که تردید دارد.

– کلاه سرش می‌رود! برای دو هزار نسخه چهار هزار فرانك به دوکاتر می‌دهد.

لوسین که جلو در كوچك شیشه‌دار را گرفته بود سر راه ویدال را گرفت، بآن

۱- Cales شهری در شمال فرانسه در کنار دریای مانش.

۲- مرادف این کلمه در زبان فرانسه Rossignol است که «بلبل» معنی

می‌دهد.

۳- Picard از کتابفروشان معروف پاریس.

دوشريك گفت :

- آقایان، افتخار دارم بشما سلام بکنم.

آن دو کتابفروش بزحمت جواب سلام او را دادند.

من نویسندهٔ رمانی دربارهٔ تاریخ فرانسه بسبك والترسكات هستم و عنوان آن  
کماندار شارل نهم است، بشما پیشنهاد میکنم آن را ازمن بخرید.

اما ویدال باوضع خشنی بآن مؤلف نگاه کرد وگفت :

- آقا، ما کتابفروش ناشر نیستیم، ما کتابفروش مأمور توزیع هستیم، وقتی

که کتابهای بیحساب خود درست می‌کنیم، این کار معامله ایست که آنوقت با «اسامی که  
جای خود را باز کرده‌اند» می‌کنیم، وانگهی ماتنها کتابهای جدی، کتابهای تاریخ و  
خلاصه‌ها را میخریم.

- اما کتاب من خیلی جدیدست، برای آنست که کشمکش کاتولیکها را که

طرفدار حکومت استبدادی بودند با پروتستانها که میخواستند جمهوری را برقرار  
کنند کاملاً روشن وصف میکند.

یکی از شاگردان فریاد کرد:

آقای ویدال .

ویدال ازچنگ او در رفت، پورشون حرکتی کرد که تا اندازه‌ای بی ادبانه

بود وگفت :

- آقا، من نمی‌گویم که کتاب شما شاهکار نیست، اما ما تنها بسراغ کتابهای

اختراعی می‌رویم . بروید کسانی را که نسخهٔ خطی میخرند ببینید؛ بابادوگرو<sup>۱</sup>،  
کوچهٔ كوك<sup>۲</sup> نزدیک لوور، از کسانیست که رمان درست می‌کنند. اگر زودتر حرف  
زده بودید، همین الآن شما پوله<sup>۳</sup> را دیدید، که رقیب دوگرو و کتابفروشهای گالری  
دوبوا<sup>۴</sup> است .

- آقا، من يك مجموعهٔ شعر دارم.

کسی فریاد کرد :

آقای پورشون !

پورشون باغضب فریاد کشید :

- شعر ؟ شما مرا بجای که می‌گیرید ؟

۱- Doguereau

۲- coq بمعنی خروس.

۳- Pollet

۴- Galeries-de-Bois بمعنی دالانهای چوبی.

این را گفت و بریش وی خندید و درپستوی دکان ناپدید شد.  
 لوسین که گرفتار هزاران اندیشه بود از پون نوف ۱ گذشت آنچه ازین زبان  
 عامیانه تجارتنی فهمیده بود او را واداشت حدس بزند که برای این کتابفروشها کتاب  
 مانند شبکلاه برای شب کلاه دوزان، کالایست که باید گران فروخت و ارزان خرید.  
 با این همه از وضع خشن و مادی که ادبیات بخود گرفته بود بخود گفت:  
 اشتباه کرده‌ام،

درکوچه کوك نشانی دکان محقری را گرفت که پیش از آن از برابر آن گذشته  
 بود و باحروف زرد درزمینه سبز این کلمات را برروی آن نوشته بودند: «دوگرو-کتاب-  
 فروش». بیادش آمد این کلمات را مکرر در پای صحیفه اول چند زمانی که دردفتر  
 ادبی بلوس خوانده دیده است. باهمان نگرانی درونی که اطمینان بکشمکشی درهمه  
 مردان باذوق فراهم می کند وارد آنجا شد. پیرمرد مخصوصی را در دکان دید، که  
 یکی از سیماهای خاص کتابفروشان در دوره امپراتوری بود. دوگرو قبای سیاهی در  
 برداشت که دامن بلند چهارگوش داشت و باب آن روز این بود که دامن فراهام ماهی  
 باشد. جللیقه‌ای از پارچه معمولی خانه شطرنجی رنگارنگ داشت و در جای جیب آن  
 يك حلقه فولادی و يك کلید مسی آویزان بود که برروی شلوار کوتاه گشاد سیاهی  
 در حرکت بود. ساعت او می‌بایست بدرستی يك پیاز باشد. بقیه این لباس جورابه‌های  
 ساقه بلندماهوتی خاکستری برنگ آهن و کفشهایی بود که سگک نقره داشت. پیرمرد  
 سر برهنه بود، موهای سیاه و سفید داشت که تا اندازه‌ای بوضع شاعرانه پریشان بود.  
 بابادوگرو، چنانکه پورشون این نام را باو داده بود، از حیث لباس، شلوار کوتاه  
 و کفش مانند استادان ادبیات و از حیث جللیقه و ساعت و جوراب مانند بازرگانان  
 بود. سیمای اونیزاین هم آهنگی مخصوص را تکذیب نمی کرد؛ وضع حاکمانه، قشری،  
 سیمای فرو رفته معلم معانی بیان و چشمهای پرحرکت، دهان مردم بدگمان و پریشانی  
 مبهم کتابفروشان را داشت.

لوسین پرسید :

- آقای دوگرو شما یید؟

- بله آقا، منم.

لوسین گفت :

- من نویسنده زمانی هستم .

کتابفروش گفت :

- شما خیلی جوانید .

- اما آقا سن من دخلی باین کلاندارد.  
 کتابفروش پیر چون نسخه خطی را گرفت گفت :  
 - درستست. آه ، ماشاء الله ! کماندار شارل نهم ، اسم خوبیست . جوان ،  
 بفرمایید، در دو کلمه موضوع خودتان را برای من بگویید.  
 - آقا، این بک داستان تاریخیست بسبک والترسکات، در آن حال کشمکش در میان  
 پرستانها و کاتولیکها بصورت کشمکش در میان دوسبک حکومت درآمده و تاج و تخت  
 در آن جدا در خطر بوده است. من طرفداری از کاتولیکها کرده‌ام .  
 - هان! اما ای جوان این بد افکاری نیست. بسیار خوب، کتاب شما را میخوانم  
 و وعده آن را بشما می‌دهم. بیشتر دلم میخواست رمانی بسبک خانم رادکلایف  
 باشد، اما اگر شما مرد کار باشید، یک قدری انشابدانید ، فهم ، افکار ، هنر صحنه‌سازی  
 داشته باشید، من از خدا میخواهم بدر شما بخورم. برای ما چه لازمست؟ ... نسخه‌های  
 خطی خوب .

- کی می‌توانم بیایم ؟

- امروز عصر بیرون شهر می‌روم، پس فردا برگشته‌ام، کتاب شما را تا آن وقت  
 خوانده‌ام، و اگر بدر من بخورد، می‌توانیم همان روز باهم کنار بیاییم.  
 لوسین که وی را چنین ساده دل دید این فکر شوم برای او پیدا شد که نسخه  
 خطی گلهای مینا را هم بیرون بیاورد.

- آقا، من یک مجموعه شعر هم درست کرده‌ام...

پیر مرد نسخه خطی را بطرف اودراز کرد و گفت :

- آه ! شما شاعرید، دیگر رمان شما را نمیخواهم . قافیه پردازان وقتی که  
 بخواهند نثر بنویسند از عهده بر نمی‌آیند. در نثر شعر در کار نیست، باید حتماً مطلبی  
 گفت .

- اما، آقا، والترسکات هم شعر گفته است ...

دوگرو گفت :

- راستست.

پس از آن ملایم شد، تنگ دستی جوان را حدس زد و نسخه خطی را نگاه  
 داشت. گفت :

منزلتان کجاست؟ دیدنی از شما می‌کنم.

لوسین نشانی منزل خود را داد، بی آنکه کمترین بدخیالی را درین مرد تصور  
 بکند، و چرا از کتابفروش سبک قدیم نمیدانست، یکی از مردان آن روزگاری که

کتابفروشان امیدوار بودند و لترا<sup>۱</sup> و مونتسکیو<sup>۲</sup> را در بیغوله‌ای نگاه دارند و در را بروی ایشان ببندند تا از گرسنگی بمیرند.

کتابفروش پیر پس از آنکه نشانی خانه را خواند گفت:

– درست از راه محله لاتین بر می‌گردم.

لوسین پس از آنکه از کتابفروش وداع کرد، با خود اندیشید:

– چه مرد نازنینی! ازین قرار من بیکی از دوستان جوانان برخوردارم، مرد خبره‌ای که چیزی سرش میشود. این یکی را یادتان باشد. راستی بد اوید هم می‌گفتم: هنرپاریس باسانی پیش میرود.

لوسین خوشوقت و سبکبار برگشت، پیروزمندی را در خواب میدید. بی آنکه در فکر سخنان شومی باشد که در دفتر ویدال و پورشون تازه بگوش او خورده بود، میدید که دست کم هزار و دوویست فرانک دارایی بهم زده است. هزار و دوویست فرانک نماینده یک سال توقف در پاریس بود، یک سالی که در ظرف آن کتابهای دیگر آماده خواهد کرد. چه پیش‌بینی‌هایی که متکی برین امیدها نبود؟ چه رؤیاهای شیرینی چون دید زندگی اوسوار کار شده است؟ خانه برای خود درست کرد، سر و وضع خود را درست کرد و کم مانده بود خریدهایی هم بکند. تنها بوسیله کتاب خوانی های پی‌درپی در دفتر بلوس بی حوصلگی خود را جبران کرد. دوز پس از آن، دوگرو پیر مرد، که از سبک انشایی که لوسین در نخستین کتاب خود بکار برده بود متعجب شده، از مبالغه در خصال که لازمه دوره‌ای بود که این فاجعه در آن رخ داده حظ کرده، از افکار پرشوری که نویسنده جوانی همیشه در نخستین نقشه خود بکار می‌برد متأثر شده بود، با بادوگرو که او را دشوار پسند نکرده بودند، بمهمانخانه‌ای که والترسکات تازه روییده وی در آنجا بود آمد. مصمم بود حق التالیف کماندار شارل نهم را هزار فرانک بخرد و با قراردادی لوسین را برای چند کتاب دیگر اجیر بکند. چون آن مهمانخانه را دید آن روباه پیر پیش خود گفت:

– جوانی که در چنین جایی منزل کرده باشد توقع کمتر دارد. مطالعه و کار را دوست دارد، م‌توانم تنها هشتصد فرانک باو بدهم.

زن مهمانخانه دار که ازو سراغ آقای لوسین دورو با مپره را گرفت گفت:

– در طبقه چهارم!

کتابفروش سر را بلند کرد و در بالای طبقه چهارم تنها آسمان را دید. این فکر را نرد:

– این جوان پسر قشنگیست، خیلی زیبا هم هست؛ اگر خیلی پول گیرش بیاید،

۱- Voltaire نویسنده بسیار بزرگ فرانسوی (۱۶۹۴ - ۱۷۷۸).

۲- Montesquieu نویسنده شهیر فرانسوی (۱۶۸۹ - ۱۷۵۵).

خود را حرام میکند، دیگر کار نمیکنند. نفع مشترك مادر اینست که ششصد فرانک باو تکلیف بکنم؛ آنهم پول نقد، نه برات.

از پلکان بالا رفت، سه ضربت بدر اطاق لوسین زد که آمد و در را باز کرد. اطاق او چنان برهنه بود که وی را نومید کرد. بر روی میز يك کاسه شیر و يك کلوچه دوشاهی بود، این تهی دستی آن نابغه آن مردك دوگرو را متأثر کرد. این فکر را کرد: - باید این اخلاق ساده، این قناعت، این بی نیازی را از دست ندهد. به لوسین گفت:

- از دیدن شما لذت میبرم. آقا، ژان ژاک<sup>۱</sup> هم همینطور زندگی میکرد، شما با او بیش از يك رابطه دارید. در چنین منزلهایی آتش نبوغ فروزنده است و بهترین کتابها را ازین جا مینویسند. ادیبان بجای آنکه در قهوه خانه ها، رستورانها نوشخواری بکنند، وقت خود، هنر خود و پول خود را در آنجا بهدر دهند میبایست چنین زندگی بکنند.

نشست و گفت:

- جوان، رمان شما بد نیست. من معلم معانی بیان بوده ام، تاریخ فرانسه را میدانم؛ چیزهای عالی در آن هست. روی هم رفته شما آینده دارید.  
- آه، ای آقا.

- نه بشما می گویم میتوانیم باهم معامله بکنیم. رمان شما را میخرم...  
دل لوسین شکفته شد، از خوشی می تپید، اینك وارد جهان ادب خواهد شد، سرانجام کتاب او چاپ خواهد شد.  
دوگرو در ضمن آنکه بوضعی به لوسین نگاه میکرد که گویی میخواهد کوشی کریمانانه بکند بالحن دلجویی گفت:  
- چهارصد فرانک آنرا از شما میخرم.

لوسین گفت:

همه کتاب را؟

دوگرو بی آنکه از شکفت زدگی لوسین تعجب بکند پس از آن گفت:  
- رمان را.

سپس گفت:

- اما پول نقد. شما باید تعهد بکنید تا شش سال سالی دو کتاب دیگر هم برای من بنویسید. اگر کتاب اول در شش ماه بفروش رفت، پول کتابهای بعد را ششصد فرانک میدهم. بدین ترتیب از قرار سالی دو کتاب شما ماهی صد فرانک میگیرید، زندگی شما

تأمین خواهد شد، خوشبخت خواهید شد. نویسندگانی هستند که من بهر زمان آنها سیصد فرانک میدهم. دویت فرانک برای يك ترجمه از انگلیسی میدهم. سابقاً این قیمت‌ها گزاف بود.

لوسین که دلسرد شده بود گفت:

- آقا، مانمی توانیم باهم بکنار بیاییم، خواهش می‌کنم نسخه خطی مرا پس بدهید. کتابفروش پیرگفت:

- این هم حرف‌ش! آقا شما ازدادو ستد سررشته ندارید. ناشری که اولین زمان نویسنده‌ای را چاپ بکند باید هزار و شصت فرانک پول چاپ و کاغذ را بخطر بیندازد. نوشتن يك زمان آسان‌تر از پیدا کردن چنین پولیست. من صد نسخه خطی زمان پیش خودم دارم، و صد و شصت هزار فرانک در صندوق ندارم. افسوس! از بیست سال پیش تاکنون که کتاب فروش هستم این مبلغ را فایده نبرده‌ام. پس از حرفه زمان چاپ کنی آدم پول‌دار نمی‌شود. ویدال و پورشون زمانها را تنها با شرایطی از ما می‌گیرند که روز بروز برای ما پرخرج‌ترست. درین کار شما وقت خودتان را بخطر می‌اندازید و من باید دو هزار فرانک از جیبم در بیاورم. اگر ما گول بخوریم، زیرا در جنگ هر پیش بینی را باید کرد، دو هزار فرانک از دستم میرود؛ در صورتیکه شما کاری جزین ندارید که يك قصیده در برابر حماقت مردم بگویید. پس از آنکه درین زمینه که افتخار داشتم بشما بگویم فکر کردید، بیایید مرا ببینید.

در برابر حرکت پرازعلو طبع که از لوسین سرزد کتابفروش پس از آن گفت:

- خواهید آمد پیش من. نه تنها کتابفروشی پیدا نخواهید کرد که بخواهد دو هزار فرانک را بخاطر جوان ناشناسی بخطر بیندازد، يك شاگرد دکان هم پیدا نخواهد کرد که بخود زحمت خواندن خط کج شمارا بدهد. من که آنرا خوانده‌ام می‌توانم چند غلط فرانسه نویسی در آن بشما نشان بدهم. شما بجای «بتوجه واداشتن» نوشته‌اید «توجه کردن» و نوشته‌اید «باوجود آنکه». «باوجود» مفعول بلاواسطه میخواهد.

لوسین سرشکسته بنظر آمد. وی دوباره گفت:

- وقتیکه دوباره بدیدن من بیایید صد فرانک از دست شما رفته است، آن وقت دیگر بیش از صد سکه طلا بشما نمیدهم.

برخاست، خدا حافظی کرد، اما دم‌در که رسید گفت:

- اگر شما هنر نمی‌داشتید، آینده نمی‌داشتید، اگر من نسبت بجوانان پرکار علاقه نمی‌داشتم، شرایط باین خوبی بشما پیشنهاد نمی‌کردم ماهی صد فرانک! فکرش را بکنید! از همه گذشته زمانی که در کوشو میزی باشد اسبی نیست که در طویله بسته باشند، نان نمی‌خورد. در حقیقت نان هم برای کسی نمی‌آورد!

لوسین نسخه خطی خود را گرفت، آنرا بزمین انداخت و فریاد کرد:



- آقا، ترجیح میدهم آنرا بسوزانم!

پیرمرد گفت:

- شما طبع شاعرانه دارید.

لوسین کلوچه‌ای را که داشت بلعید، شیر را سر کشید و پایین رفت. اطاقش باندازه وسعت نداشت، مانند شیری در قفس در باغ نباتات می‌توانست در آنجا دور خود بگردد.

در کتابخانه سنت ژنویو که لوسین در صدد بود با آنجا برود، همیشه در همان گوشه جوانی را که تقریباً بیست و پنج سال داشت دیده بود، با آن توجه پی‌درپی کار میکرد که هیچ چیز مانع و مزاحم آن نیست و کارکنان ادبی حقیقی بآن شناخته میشوند. بی‌شک این جوان مدتها بود با آنجا می‌آمد، حتی کارکنان و کتابدار درباره‌ی وی ملاطفت داشتند؛ کتابدار می‌گذاشت کتابهایی را با خود ببرد و لوسین می‌دید که فردای آن روز آن ناشناس پرکار آن‌ها را برمی‌گرداند، شاعر وی را چون برادر خود در تنگ دستی و امیدواری میدید. کوتاه‌قد، لاغر و رنگ باخته بود، پیشانی این جوان پرکار در زیر موهای انبوه سیاه که تا اندازه‌ای بدنگاه می‌داشت پنهان بود، دستهای ظریف داشت. نگاه مردم بی‌قید را بواسطه شباهت مبهمی که با تصویر بناپارت داشت جلب میکرد که آنرا از روی نقاشی روبر لوفبر با سمه کرده بودند. این با سمه منظومه‌ای از غم‌های شورانگیز، جاه‌طلبی ناکام، فعالیت نهانیست. درست در آن دقت بکنید. در آن نبوغ و رازداری، ظرافت و عظمت خواهید دید. چشمانش مانند چشمان زنان لطافت طبع دارد. نگاه آن وسعت نظر دارد و متمایل بدشواری‌هاییست که باید بر آن فایق آید. اگر نام بناپارت را در زیر آن ننوشته بودند، شما مدتهای مدید همچنان آن را تماشا میکردید. جوانی که مظهر این با سمه بود معمولاً شلواری می‌پوشید که در کفشهای او که تخت کلفت داشت جا می‌گرفت، ردنگتی از ماهوت معمولی، دستمال گردنی سیاه، جلیتقه‌ای از ماهوت خاکستری، آمیخته بسفید، که تا بالا دگمه‌های آن را می‌انداخت و کلاه‌ای ارزان بر سر داشت. بیزاری او از هر آرایش بیهوده‌ای آشکار بود. این ناشناس مرموز را که در پیشانی خود نشانه‌ای داشت که نبوغ در سیمای فرمانبرداران خود رسم میکند، لوسین او را در دستگاه فلیکوتو میدید که از همه مشتریان همیشگی منظم‌تر بود؛ در آنجا با اندازه‌ای که زنده بماند چیز می‌خورد، بی‌آنکه توجهی بخوراکهایی که پیدا بود با آنها مأنوست داشته باشد، آب می‌آشامد. چه در کتابخانه و چه در دستگاه فلیکوتو، روی هم رفته يك نوع وقاری آشکار میکرد، که بی‌شک ناشی از درك زندگینی بود که سرگرم کار بزرگیست و از مردم دوری میکند. نگاه وی متفکرانه بود. در پیشانی او که بظرافت تراش خورده بود آثار تفکر نمایان بود.

چشمان سیاه و تیزبین او، که خوب وزود میدید، نشان میداد که عادت دارد به همه چیز فرو برود. اطوار ساده داشت، خویشتن‌دار و موقر بود. لوسین بی اراده احترامی نسبت باو داشت. تاکنون چند بار در ورود و خروج از کتابخانه ورستوران، هر دو بیکدیگر نگاه کرده بودند، مانند آنکه میخواهند باهم سخن بگویند، اما هیچ‌یک جرأت نکرده بود. این جوان ساکت بته تالار، بقسمتی که در گوشه روبروی میدان سوربون بود میرفت. پس لوسین نتوانسته بود با او مربوط بشود، هر چند که حس میکرد مجذوب این جوان پرکارست که نشانه‌های برتری بیان ناکردنی درو نمایان بود. چنانکه بعدها پی بردند، هر دو دو طبیعت دست ناخورده و فروتن داشتند، شایقه‌همه ترسهایی بودند که تأثر از آنها پسندیده مردان گوشه نشین است. اگر هنگام مصیبتی که تازه برای لوسین پیش آمده بود ناگهان بیکدیگر برنخورده بودند، شاید هرگز بایکدیگر مربوط نشده بودند. اما چون لوسین وارد کوچه‌گره شد جوان ناشناس را دید که از سنت ژنویو برمی‌گشت. باو گفت:

- آقا، کتابخانه بسته است، نمیدانم چرا؟

درین هنگام اشک در چشم لوسین بود، بایکی از این اشارات که بلیغ‌تر از بیانتست، و همان دم دل جوانی را بسوی جوان دیگری جلب میکند ازوتشکر کرد. هر دو در کوچه‌گره فرود آمدند و متوجه کوچه‌لاآرپ شدند. لوسین گفت:

- پس من میروم در لوگزامبور گردش بکنم. وقتی که کسی بیرون آمده باشد، مشکلت برگردد کار بکند. آن ناشناس گفت:

- دیگر مردم در جریان افکار لازم نیستند، آقا، شما مگن بنظر می‌آید. لوسین گفت:

- تازه پیش آمد عجیبی برای من شده است.

بازدید خود را در راه کنار رودخانه، سپس بازدید از کتابفروش پیر و پیشنهادهایی که تازه باوشده بود حکایت کرد؛ نام خود را گفت و چند کلمه از وضع خود بیان کرد. تقریباً از یک ماه پیش شست‌فرانک برای زندگی خرج کرده بود، سی فرانک در همان‌خانه، بیست فرانک در تماشاخانه، ده فرانک در دفتر ادبی، روی هم رفته صد و بیست فرانک؛ دیگر برای او جز صد و بیست فرانک نمانده بود. ناشناس گفت:

آقا، داستان شما داستان من و هزار و بیست جوانست، که هر سال از شهرستان‌ها

پاریس می‌آیند. تازه مابدبخت‌تر از همه نیستیم.

چون بامهای اودئون<sup>۱</sup> را باونشان داد گفت:

- این تماشاخانه‌ها می‌بینید؟ روزی مرد هنرمندی که در پرتگاه‌های تهی‌دستی غلتیده بود، آمد در یکی از خانه‌هایی که درین میدان هست جاگرفت؛ زن گرفته بود، بالاترین بدبختی که هنوز من و شما را غمگین نکرده است، زنی که دوستش میداشت؛ چه چیز دار و چه بی‌چیز، هر طور بخواهید. دو بچه داشت؛ سراپا مقروض بود، اما اعتماد بقلم خود داشت. نمایشنامه‌هزل‌آمیزی که پنج پرده داشت با اودئون پیشنهاد کرد، آن را پذیرفتند، با آن بمساعدت رفتار کردند، بازیگران آن را حاضر کردند، و مدیر تماشاخانه در حاضر کردن آن کوشید. این پنج خوش‌بختی پنج فاجعه‌ایست که از پنج پرده نمایشنامه نوشتن هم دشوارتر است. نویسنده بیچاره که در اطاقی زیر شیروانی که میتوانید ازین جا ببینید جاگرفته بود، آخرین وسایل خود را برای زندگی در مدتی که نمایشنامه‌ او را بصحنه می‌آوردند، بپایان رساند. زتش لباسهای خود را در مؤسسه کارگشایی گذاشت، خانواده جز نان چیزی نخورد. روز آخرین تمرین، شب پیش از نمایش، این خانواده در محله خود پنجاه فرانک بنانوا، شیر فروش، دربان مقروض بود. شاعر حد اقل مورد لزوم را برای خود نگاه داشته بود: يك قبا، يك پیراهن، يك شلوار، يك جلیقه و يك جفت چکمه. چون از پیشرفت خود مطمئن بود آمد زنش را بوسید و پایان تنگ‌دستی خود را باو خبر داد. فریاد کرد:

- عاقبت دیگر چیزی مخالف میل من نیست.

زن گفت:

- آتش‌سوزی هست، نگاه کن، اودئون دارد میسوزد.

- آقا اودئون میسوزد. پس شما شکایت نکنید، لباس دارید، نه زن دارید نه بچه،

تا صدویست فرانک مساعدت روزگار در جیب دارید و بهیچ‌کسی مقروض نیستید. آن نمایشنامه‌ها را صد و پنجاه بار در تماشاخانه لووا<sup>۲</sup> نشان دادند. شاه مستمری برای نویسنده آن برقرار کرد. ۳ بوفون<sup>۳</sup> این را گفته است که نبوغ در پر حوصلگی است. راستی هم که حوصله در انسان بیش از همه چیز مانند آن کاریست که طبیعت در آفرینش خود میکند. آقا، هنر چیست؟ طبیعتی است که متر اکم شده است.

۱- Odéon یکی از معروفترین تماشاخانه‌های پاریس.

۲- Louvois نام یکی از سرداران معروف دربار لوی چهاردهم (۱۶۳۹-)

(۱۶۹۱).

۳- اشاره بمولیر نویسنده بسیار بزرگست.

۴- Buffon نویسنده شهیر (۱۷۰۷-۱۷۸۸).

آنگاه در جوان باغ لوگزامبور را پیمودند. سرانجام لوسین نام آن ناشناس را که می‌کشید وی را دلداری بدهد و از آن پس معروف شد دانست. این جوان دانیال دارتز<sup>۱</sup> بود. که امروز یکی از نامورترین نویسندگان روزگار ماست و یکی از نوادریست که بگفته شیوای یکی از شاعران:

«هم آهنگی هنری نیکورا باخویی نیکو».  
نمایان می‌کند.

دانیال بالحن ملایم خود باو گفت:

آدم بزرگ شدن کار ارزانی نیست. نبوغ کار خود را با اشک خود آبیاری میکند. غریبک مخلوق روحانیست، که مانند هر موجودی کودکی آن در معرض بیماریهاست. جامعه هنرهای ناقص را طرد میکند، هم‌چنانکه طبیعت موجوداتی را که ناتوانند و ناسازگارند از میان می‌برد. هر که میخواهد بر مردم برتری بجوید باید خود را آمادۀ کشمکش بکند، از هیچ دشواری روی گردان نباشد. نویسنده بزرگ شهید است که نخواهد مرد، جزین نیست

آرتز نگاهی بلوسین کرد که سرایای او را گرفت و گفت:

- نشانه نبوغ در پیشانی شما هست؛ اگر اراده‌ای را که باید در دل نداشته باشید، اگر حوصله‌ای فرشته‌آسا برای آن نداشته باشید، اگر مانند سنگ پشت در هر سرزمینی که هستند، در هر فاصله‌ای که بوا! هوسی‌های سرنوشت شما را در آن جای داده باشد، راه لایتناهی را دوباره از سر نگیرید، هم‌چنانکه سنگ پشت‌ها راه اقیانوس دلپذیر خود را از سر میگیرند، از همین امروز از آن چشم بپوشید.

لوسین گفت:

- پس شما خود منتظر مرارتهایی هستید؟

جوان بالحن تسلیم آمیزی پاسخ داد:

- منتظر هر گونه آزمایش، منتظر تهمت، منتظر خیانت، منتظر بی‌شرفی‌ها، منتظر حيله‌ها، منتظر تلخ‌کامی در معاشرت. اگر اثر شما شیوا باشد، نخستین ضرر چه اهمیت دارد...

لوسین گفت:

- میل دارید اثر مرا بخوانید و در آن حکم بکنید؟

آرتز گفت:

- البته. من در کوچه کاتروان<sup>۲</sup> منزل دارم، در خانه‌ای که یکی از مشهورترین مردان، یکی از بزرگترین نوایع روزگار ما، یکی از ستارگان دانش، دیپلن<sup>۳</sup>، معروفترین

۱- Daniel d'Arthez

۲- Quatre - Vents معنی لفوی آن «چهارباد» است.

۳- Desplein

جراح نامی، در آنجا نخستین جان‌نثاری خود را کرد و بانختین دشواریهای زندگی و پیروزی درپاریس روبرو شد. این خاطره هر شب آن خوراکی از همت را که هر روز صبح بدان نیازمندم بمن می‌دهد. من در همان اطاق هستم که مردی مانند روسو در آنجا اغلب نان و گیلاس خورده، اما ترز ۱ با او نبوده است. يك ساعت دیگر اگر بیاید من آنجا هستم.

دو شاعر بايك شورمودت حزن انگیز بیان ناکردنی دست یکدیگر را فشردند و از هم جدا شدند. لوسین رفت نسخه خطی خود را بیاورد. دانیل دارتز رفت ساعتش را درمؤسسه کارگشایی گرو بگذارد تا بتواند دوبغل هیزم بخرد، و دوست تازه اش در اطاق او آتش ببیند، زیرا که هوا سرد بود. لوسین سر ساعت آمد و نخست خانه ای دید که کمتر از مهمانخانه او آبرومند بود و دالان تاریکی داشت که در ته آن پلکان تاریکی باز می‌شد. اطاق دانیل دارتز که در طبقه پنجم قرار گرفته بود، دو پنجره محقر داشت که در میان آنها يك جاکتایی از چوب سیاه شده پراز مقواهایی بود که روی آنها نوشته بودند. يك تختخواب محقر چوبی رنگ کرده، شبیه بتختخوابهای مدارس، يك میز پای تختخواب که از سمساری خریده شده بود و دو صندلی دسته‌دار باروپوش مویی در ته این اطاق جاداده بودند که دیوارهای آن روکشی از کاغذ اسکاتلندی بود و دود و مرور زمان روی آنرا رنگ و روغن کشیده بود. در میان بخاری و یکی از پنجره‌ها میز درازی پر از کاغذ گذاشته بودند. روبروی این بخاری يك جا لباسی محقر از چوب الاش بود. يك قالیچه متوسط همه کف اطاق را میپوشاند. روبروی میز يك صندلی دسته‌دار معمولی برای تحریر گذاشته بودند که رویه آن تیماج سرخ بود و از فرط استعمال سفید شده بود، سپس شش صندلی محقر بقیه اثاثه اطاق بود. لوسین بر روی بخاری يك شمعدان کهنه چهارشاخه دید که چهار شمع گچی داشت. چون لوسین در هر چیز نشانه تنگ دستی دل‌آزاری را دید و مصرف شمعهای گچی را پرسید، دارتز جواب داد که ممکن نیست بتواند بوی شمع پیه را تحمل بکند. این نکته ظرافت طبع فوق‌العاده را می‌رساند، علامت حساسیت دلپذیری بود.

کتاب خوانی هفت ساعت کشید. دانیال با حضور قلب گوش داد، بی آنکه يك کلمه بگوید و يك ایراد بگیرد، این یکی از کمیاب‌ترین نشانه‌های خوش سلیقگیست که ممکنست نویسندگان ظاهر بکنند.

چون لوسین نسخه خطی را روی بخاری گذاشت بدانیال گفت:

- خوب .

جوان با وقاری پاسخ داد :

— شما راه خوب و درستی را پیش گرفته‌اید؛ اما باید در کتاب خود دست ببرید. اگر نمی‌خواهید تقلید کورکورانه از والترسکات کرده باشید، باید روش دیگری را پیش بگیرید و حال آنکه شما از تقلید کرده‌اید. شما مانند او از گفتگوهای دراز شروع می‌کنید تا قهرمانان خود را معرفی بکنید؛ چون آنها گفتگو کردند شما بشرح عمل می‌پردازید. آن کشمکش که در هر فاجعه‌ای لازمست آخر کار آشکار می‌شود. باید وضع مسأله را معکوس بکنید. بجای این گفتگوهای مبهم که در آثارسکات بسیار عالیست و در اثر شما رنگی ندارد، اوصافی بیاورید که زبان ما آن قدر برای آن مناسبست. باید در اثر شما گفتگو نتیجه‌مترقی باشد که لازمه‌مقدمه چینی شماست. از آغاز وارد عمل بشوید. گاهی بشکل مورب وارد موضوع خود بشوید، گاهی از پشت؛ رویهمرفته نقشه خود را متنوع بکنید تا آنکه همیشه همان چیز نباشد. در ضمن آنکه شکل فاجعه‌های گفتگودار نویسنده اسکاتلندی را در تاریخ فرانسه وارد می‌کنید کار شما تازگی خواهد داشت. والترسکات شوری نداشت، از آن بی‌خبر بود، یا آنکه بواسطه دورویی‌های معمول در کشور وی این کار برای او ممنوع بود. در نظر وی زن مجسمه‌وظیفه‌شناسیست. با اندک تفاوتی قهرمانان زن او همیشه همانها هستند، بگفته نقاشان برای آنها تنها یک زمینه داشته است. همه آنها مانند کلاریس هرلو رفتار می‌کنند؛ در ضمن آنکه همه آنها بیک فکر بر می‌گردند. جزین کاری نتوانسته است بکند که از یک نمونه نسخه‌هایی برداشته که تفاوت در میان آنها رنگ آمیزیست که بیش و کم برجستگی دارد. زن بوسیله شهوت در جامعه بی‌نظمی فراهم می‌کند. شهوت انواع لایتناهی دارد. پس شما شهوت‌ها را وصف بکنید، شما اندوخته بسیار فراوانی خواهید داشت که آن نابغه بزرگ برای آنکه آثارش را در همه خانواده‌های ظاهرالصلاح انگلستان بخوانند خود را از آن محروم کرده است. در فرانسه شما بخطاهای جالب و رفتار برجسته کاتولیکها در برابر سیماهای گرفته کالوینیست ها<sup>۲</sup> در پرشورترین دوره تاریخ بر می‌خورید. از زمان شارلمانی<sup>۳</sup> ببعدهر دوره سلطنت واقعی دست کم در خور یک کتابست و گاهی سه چهار کتاب، همچنانکه درباره لوی چهاردهم، هانری چهارم و فرانسوای اول هست. بدین گونه شما یک تاریخ فرانسه جالب خواهید نوشت که در آن وصف لباسها، اسباب خانه، خانه‌ها، اندرون خانه‌ها، زندگی خصوصی را خواهید آورد و در ضمن بجای آنکه با رنج بسیار وقایع ناشناس را شرح بدهید وضع آن روزگار را روشن خواهید کرد.

۱- Clarisse Harlowe از قهرمانان زن داستانهای والترسکات.

۲- Calviniste پیرو اصلاحات مذهبی Calvin پیشوای مذهبی

فرانسه و سویس (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴).

۳- Cherlemagne از پادشاهان معروف فرانسه (۷۴۲ - ۸۱۴).

چون خطاهای پیش پا افتاده‌ای را که سیمای بیشتر پادشاهان مارا زشت کرده است برجسته بکنید وسیله‌ای خواهید داشت که امتیازی داشته باشید، جرأت داشته باشید و در کتاب اول خود سیمای بزرگ و باشکوه‌کاترین<sup>۱</sup> را که شما فدای خرافاتی که هنوز گرد او را فرا گرفته است کرده اید درست بکنید. رویهمرفته شارل نهم را همچنانکه بوده است وصف بکنید و نه آن چنان که نویسندگان پرتستان وصف کرده اند. پس از ده سال پشتکار پیروزی و ثروت بهره شما خواهد شد.

آن وقت ساعت نه شده بود. لوسین از عمل پنهانی دوست آینده خود پیروی کرد و او را بشام در دستگاه ادون<sup>۲</sup> دعوت کرد و در آنجا دوازده فرانک خرج کرد. در ظرف این شام دانیال راز امیدها و مطالعات خود را برای لوسین فاش کرد. دارتز معتقد بهنری بالاتراز اصول معمول نبود مگر آنکه اطلاعات ماوراء طبیعی فراوان داشته باشند. درین موقع وی مشغول کشف همه ثروتهای حکیمانۀ روزگاران گذشته و کنونی بود تا آنها را فرا بگیرد. میخواست مانند مولیر پیش از آنکه مطایبه بنویسد حکیم اندک بینی شده باشد در جهانی که در کتابها هست و در جهان زنده، در فکر و در عمل مطالعه می‌کرد. دانشمندان طبیعت شناس، پزشکان جوان، نویسندگان سیاسی و هنر-مندان دوستان او بودند، جامعه‌ای از مردم پرکار، جدی، پر از آینده. از نوشتن مقالاتی بادقت که پول کم بآنها می‌دادند و آنها را در فرهنگهای تاریخی، دایرةالمعارفها و یا کتابهای علوم طبیعی جامیدادند گذران می‌کرد. بیش از آن و کمتر از آن چه برای زندگی کردن و پیروی از افکار خود لازم داشت نمی‌نوشت. دارتز يك کار ابتکاری هم داشت که تنها برای مطالعه در اندوخته‌های زبان پیش گرفته بود. این کتاب را که هنوز ناتمام بود و بدخواه می‌نوشت و نمی‌نوشت برای روزهای منتهای تنگدستی گذاشته بود. این يك اثر روان‌شناسی و جامع‌الاطراف بشکل رمان بود. هر چند که دانیال با فروتنی خود را نشان داد در نظر لوسین بسیار بزرگ آمد. چون ساعت یازده از رستوران بیرون آمدند لوسین نسبت باین پرهیزگاری بی‌تکلف، نسبت باین سرشت والامقام بخودی خود دوستی‌گر می‌بهم زده بود. شاعر در راهنمایی‌های دانیال بحث نکرد، طابق النعل بالنعل از آن پیروی کرد. این هنرمند بزرگوار که از حالا بوسیله فکر و بوسیله نقادی در پیش خود، که مبتکرانه بود و برای خود فراهم کرده بود نه برای دیگری، پخته شده بود، ناگهان درهای باشکوه‌ترین کاخهای تفنن را باز کرده بود. لبهای این مرد شهرستانی بآتش تیزی بر خورده بود و سخنان مرد پرکار پاریسی

۱- Catherine زن هانری دوم و نایب‌السلطنه فرانسه در زمان شارل نهم

(۱۵۱۹-۱۵۸۹).

۲- Edon

درمغز شاعر آنگولم زمین مساعدی یافت. لوسین آغاز کرد کار خود را اصلاح بکند. این مرد بزرگ شهرستان که خوش بخت بود در بیابان پاریس دلی یافته است که احساسات کریمانه هم آهنگ با احساسات وی در آن فراوانست، همان کاری را کرد که همه جوانان تشنه دوستی می‌کنند: چون بیماری واگیرداری خود را به دارتز بست، برای رفتن بکتابخانه درپی او رفت، در روزهایی که هوا بسیار خوب بود در لوگزامبور در کنار او گردش کرد، هر شب پس از آنکه در کنار او در دستگاه فلیکوتو با او شام خورد تا درون اطاق محقرش با او همراهی کرد، رویهمرفته خود را باو چسباند، همچنانکه سربازی در بیابانهای یخبسته روسیه خود را بهمسایه خود می‌چسباند<sup>۱</sup>. لوسین در نخستین روزهای آشنایی با دانیال با حزن متوجه این شد که چون این دو یار جانی با هم گرد می‌آیند حضور او تا اندازه‌ای ناراحتی ایجاد می‌کند. سخنان این موجودات والامقام که دارتز با وجد بهم فشرده‌ای آنرا بیان می‌کرد، محصور از یک خودداری بود که با جلوه دوستی گرم ایشان مغایرت داشت. آنگاه لوسین آهسته بیرون میرفت، یک نوع رنجی می‌برد که سبب آن تبعیدی بود که میخواستند او را بدان وادارند و کنجکاو بود که این موجودات ناشناس دروبر می‌انگیختند. زیرا که همیشه نام اول آنها برده می‌شد. در پیشانی همه مانند دارتز نشانه‌ای از نبوغ مخصوصی بود. پس از اختلافات نهانی که دانیال بی‌اطلاع او با آن در کشمکش بود، سرانجام لوسین را شایسته آن دانستند که وارد در جمع مردان بزرگ بشود. از آن وقت لوسین توانست این کسانی را که بواسطه بالاترین هم جوشیها بواسطه جدی بودن زندگانی روحانیان باهم گرد آمده بودند و تقریباً هر شب در خانه دارتز جمع می‌شدند بشناسد. همه وی را نویسنده بزرگی پیش بینی می‌کردند. از وقتی که یکی از بزرگوارترین مردان با ذوق آن روزگار را از دست داده بودند، که نابغه عارف مشربی بود، نخستین پیشوای ایشان بود و برای جهاتی که ذکر آن بیهوده است شهرستان خود برگشته بود، و لوسین مکرر شنیده بود بنام لوی<sup>۲</sup> از سخن می‌رانند، وی را بچشم پیشوایی خود می‌نگریستند. از پی بردن بکسانی که مانند دارتز از آن پس بهمه پیروزیها رسیده‌اند، باسانی می‌توان دریافت که تاچه اندازه این کسان می‌بایست توجه و کنجکاو شاعری را برانگیخته باشند؛ زیرا چندتن از ایشان از پا درآمدند.

از کسانی که هنوز زنده‌اند اوراس بیانسون<sup>۳</sup> بود که در آن زمان در اوتل دیو<sup>۴</sup>

۱- اشاره بلشکرکشی ناپلئون بروسیه وشکست او در سرمای آنجاست.

۳- Horace Bianchon

۲- Louis

۴- Hôtel-Dieu معروفترین بیمارستان پاریس که معنی لغوی آن

هممانخانه خدا است.



پزشك داخلی بود، از آن پس یکی از مشعلهای فروزان دانشگاه پاریس شده و اینك بیش از آن معروفست که لازم باشد کسی وصف شخص او را بکند و خصال او و نوع و سرشت روح او را شرح بدهد. سپس لئون ژيروا<sup>۱</sup> بود. این حکیم باریک نظر، این واضع اصول گستاخانه، که همه اصول علمی را زیر و زبر می‌کند، در آنها حکم می‌کند، آنها را بیان می‌کند، آنها را در قالب می‌ریزد و در پیش پای معبود خود یعنی انسانیت می‌اندازد؛ همه جا بزرگ بود، حتی در خطاهای خود که نیت پاک وی آنها را قدر و قیمت می‌داد. این مرد پرکار دلیر، این دانشمند پاک نظر، سرسلسله يك مسلک اخلاقی و سیاسی شده است که تنها گذشت روزگار می‌تواند درباره آن حکم بکند، اگر عقاید ایمانی وی سرنوشت وی را بسرزمین‌هایی برده است که رفیقان وی از آن بیگانه بوده‌اند، باز هم در دوستی با ایشان وفادار مانده است. نماینده هنر ژوزف بریدو<sup>۲</sup> بود، یکی از بهترین نقاشان سبک جوانان. اگر بدبختی‌های نهانی نبود که سرشتی بسیار اثر پذیر کسان را بدان محکوم می‌کند، ژوزف با آنکه هنوز آخرین سخن خود را نکرده است، می‌توانست روش استادان بزرگ سبک ایتالیایی را ادامه بدهد؛ طرز طراحی وی طرز نقاشان رم و رنگ آمیزی نقاشان و نیز<sup>۳</sup> است، اما عشق جان ازو می‌ستاند و تنها درد او راه می‌یابد؛ عشق تیر خود را در رمز او فرو می‌برد، زندگی او را بر هم می‌زند و وی را دچار شکفت‌ترین پیچ و خمها می‌کند. اگر هم معشوقه زودگذر وی او را بسیار خوش‌بخت یا بسیار بدبخت کرده باشد، ژوزف گاهی پرده‌هایی می‌فرستد که خواسته است در فشار غمهای خیالی آنها را تمام کند و در آن طراحی چنان فکروی را مشغول کرده که رنگ آمیزی با آنکه در آن زبردستست در آن پرده دیده نمی‌شود. هم مردم و هم دوستان خود را بشبهه می‌اندازد. ممکن بود هوفمان<sup>۴</sup> همواره برای قلم‌زنی‌های او که در قلمرو هنر باگستاخی آنها بکار برده، برای بلهوسی‌های وی و برای تفتنی که کرده است او را بپرستد. هنگامی که بحد کمال رسیده است ستایش را برمی‌انگیزد، از آن لذت می‌برد، آنگاه سرکشی می‌کند که چرا برای کارهایی که نقص دارد او را می‌ستایند و چشم باطن وی در آن چیزهایی را می‌بیند که از چشم مردم پوشیده است. بمنتهی درجه بلهوسست، دوستانش دیده‌اند پرده‌ای را که تمام کرده بود و عقیده داشت که وضع خیلی پرکاری دارد از میان برد. می‌گفت:

– این خیلی پرکارست، خیلی مانند کارشگرد مددسهاست.

۱- Léon Giraud

۲- Joseph Bridau

۳- Venise بندر معروف ایتالیا که نقاشان بزرگ از آن برخاسته‌اند.

۴- Hoffmann نقاش آلمانی معروف.

آدم مخصوصی و گاهی بسیار بزرگست ، همه بدبختی‌ها و همه نیک‌بختی‌های مزاجهای عصبانی را دارد، که در مزاج ایشان حدکمال بیماری می‌انجامد . روح او مانند روح سترن<sup>۱</sup> است ، اما بی آثار ادبی او، سخنان او، جهش‌های فکری اولذتی‌ناشنیده دارند . مرد بلینیست و راه دوستی را می‌داند، اما بلهوسی‌هایی دارد که در احساسات خود و در فشار خود وارد می‌کند. اودرین جمع‌گرایی بود، درست برای آنکه مردم طبقه دوم ممکن بود معایب وی را بمیان بیاورند. پس از آن فولژانس ویدال<sup>۲</sup> بود، یکی از نویسندگان روزگار ما که پیش از همه طبع هزال دارند ، شاعری که نسبت به شهرت بی‌قیدست، تنها پیش با افتاده‌ترین آثار خود را بتماشاخانه می‌دهد، و درحرم-خانه دماغ خود زیباترین صحنه‌ها را برای خود، برای دوستانش نگاه می‌دارد؛ از تماشاچیان تنها پولی را که برای استقلال و لازمست می‌خواهد و بمحض اینکه بآن رسید دیگر نمی‌خواهد کاری بکند. مانند روسینی<sup>۳</sup> تن پرور و پرکارست، مانند شاعران بزرگ هزال، مانند مولیر و رابیه<sup>۴</sup> ، ناگزیرست هرچیز را بروی موافقت و بیشت مخالفت بیندازد. شکاک بود، می‌توانست بخندد و بهرچیز می‌خندید. فولژانس ویدال حکیم عملی بزرگ‌گست. دانش اودرباره جهان، نبوغ او در درک همه چیز، بیزاری وی از شهرت، که آنرا خودنمایی می‌داند، دل او را سخت نکرده‌اند. بهمان اندازه که درباره دیگران فعالیت درباره منافع خود بی‌قیدست ، اگر براه بیفتد برای رضای یکی از دوستانست . برای آنکه نقابی را که مانند رابله برچهره خود زده‌است باطل نکند، از خوش گذرانی‌گریزان نیست و در پی آن هم نیست ، هم محزونست و هم خوشحال . دوستانش او را « سگ سربازخانه » نام داده‌اند، هیچ چیز بهتر ازین لقب نمی‌تواند وصف او را بکند. بجز این چهار دوست که نیم‌رخ از ایشان رسم شد، سه تن دیگر که لااقل بهمین بزرگی بودند، می‌بایست بفواصلی از یا در آیند؛ نخست مرو<sup>۵</sup> که پس از تیز کردن مباحثه معروف در میان گروه<sup>۶</sup> و ژفر و اسنت دیلر<sup>۷</sup> درگذشت ، یعنی آن موضوع مهمی که می‌بایست جهان دانش را در میان دونابغه همدوش تقسیم کند، و آن چند ماه پیش از

۱- Sterne نویسنده معروف انگلیسی.

۲- Fulgence Ridal

۳- Rossini آهنگ‌ساز معروف ایتالیایی (۱۷۹۲-۱۸۶۶).

۴- Rabelais نویسنده شهیر فرانسوی (۱۴۹۴-۱۵۵۳).

۵- Meyraux

۶- Cuvier عالم طبیعی معروف فرانسوی (۱۷۶۹-۱۸۳۲).

۷- Geoffroy-Sain-Hilaire عالم طبیعی معروف دیگر (۱۷۲۷-

مرگ کسی بود که معتقد بعلم محدود و تجزیه پذیری بود در برابر علم وحدت وجود که هنوز زنده است و در آلمان احترام دارد. مرو ازدوستان این لوی بود که جوانمرگ شدن وی می بایست بزودی او را ازجهان روشن فکران بر بایند. به این دومرد، که مرگ هر دو را نشانه کرد و هر دو با وجود وسعت فوق العاده دانش و نبوغشان امروز گمنامند باید میشل کرسستین<sup>۱</sup> را افزود که جمهوری خواه بسیار بلند پرواز و در آرزوی دول متحد اروپا بود و در ۱۸۳۰ در جنبش اخلاقی هواخواهان سن سیمون<sup>۲</sup> بسیار مؤثر شد. مردی سیاسی دارای نیروی سن ژوست<sup>۳</sup> و دانتون<sup>۴</sup> اما چون دختر جوانی ساده دل و ملایم بود، پراز آرزو و عشق و دارای آوازی خوش آهنگ بود که ممکن بود موزارت<sup>۵</sup>، و بر<sup>۶</sup> یاروسینی را شیفته کند، و برخی از ترانه های برانژه<sup>۷</sup> را چنان تغنی می کرد که دلها را از شعر و عشق یا امید مست می کرد، میشل کرسستین مانند لوسین، مانند دانیال، مانند همه دوستان خود تنگ دست بود. گذران خود را با بی قیدی دیوجانس<sup>۸</sup> فراهم می کرد. برای کتابهای بزرگ فهرست مندرجات، فهرست انتشارات برای کتابفروشها درست می کرد، همچنان که گوری درباره رازهای مرگ خاموشست او هم درباره عقاید خود خاموش بود. این هرزه گرد عالم ذوق، این مرد سیاسی بزرگ، که شاید سرنوشت جهان را تغییر داد، در صومعه سن مری<sup>۹</sup> مانند يك تاین در گذشت. گلوله ای که بازرگانی در کرد در آنجا یکی از شریف ترین آفریدگانی را که پا بر روی زمین فرانسه کوفته باشد کشت. میشل کرسستین برای عقاید دیگری جز عقاید خود جان سپرد. دول متحد اروپای او خیلی بیش از تبلیغات جمهوری خواهی وی اشراف اروپا را بیم می داد. از افکار زشت آزادی نامحدود که جوانان ابله مدعی وراثت حکومت کونوانسیون اعلان میکنند اساسی تر و کمتر دیوانه وار بود. همه کسانی که او را می شناختند برین مرد شریف از طبقه دوم گریستند؛ در میان ایشان کسی نیست که اغلب یاد ازین مرد سیاسی بزرگ گمنام نکند.

۱- Michel Chrestien

۲- Saint Simon حکیم معروف (۱۷۶۰-۱۸۲۵).

۳- Saint-Just انقلابی معروف (۱۷۶۷-۱۷۹۴).

۴- Danton از پیشوایان انقلاب فرانسه (۱۷۵۹-۱۷۹۴).

۵- Mozart آهنگ ساز معروف اتریشی (۱۷۵۹-۱۷۹۱).

۶- Weber آهنگ ساز آلمانی (۱۷۸۶-۱۸۲۶).

۷- Bérauger شاعر معروف فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۵۷).

۸- Diogène حکیم معروف یونانی قرن چهارم پیش از میلاد.

۹- Saint-Méry

این نه تن انجمنی فراهم می‌کردند که در آنجا انس و دوستی در میان مختلف‌ترین افکار و عقاید سازش برقرار کرده بود. دانیال دارتز که از نجیب‌زادگان پیکاردی<sup>۱</sup> بود با ایمانی برابر با آنچه میشل کرسستین را وابسته بدول متحد اروپای خود کرده بود هواخواهی از سلطنت می‌کرد. فولژانس ویدال عقاید فلسفی لئون ژیرورا استهزا میکرد و وی خود برای دارتز پایان دوره عیسویت و اساس خانوادگی را پیش‌بینی میکرد. میشل کرسستین که معتقد بدین عیسی مسیح، قانون‌گزار ربانی برابری بود در برابر نشتر بیانشون که بمنتهی درجه عقیده بتجزیه و تحلیل داشت طرفدار بقای روح بود. همه ایشان بحث می‌کردند بی آنکه نزاع بکنند. چون خود هیئت مستمعین خویشتن بودند کبری نداشتند. کارهای خود را برای يك دیگر شرح می‌دادند و با آن نیک‌اندیشی در خور ستایش جوانان بایکدیگر شور می‌کردند. اگر کاری جدی در میان بود، طرف مخالف از عقیده خود دست برمی‌داشت تا وارد افکار دوست خویشتن بشود، چون در عقیده‌ای یا در کاری که خارج از محیط افکار او بود بی‌طرف بود بیشتر آماده بود با او یاری بکند. تقریباً همه روح ملایم و پر تحملی داشتند، دو صفتی که برتری ایشان را مدلل می‌کند. رشک، این اندوخته زشت امیدهای ناروا شده، هنرهای ناکام مانده، پیشرفت‌های بجایی نرسیده، ادعاهای بمانع برخورد، در ایشان نبود. وانگهی همه راه‌های مختلف می‌پیمودند. بهمین جهت کسانی که مانند لوسین در جمع ایشان پذیرفته شدند خود را آسوده می‌دیدند. هنر حقیقی همیشه خوش باور و ساده‌دل، آشکارست و در صدد خودنمایی نیست؛ در وجود آن مطایبه روح را می‌نوازد و هرگز عزت نفس را هدف نمی‌کند. در وجود این جوانان برگزیده همین که نخستین تأثیری که رعایت ناکردن احترام فراهم کرده بود سپری می‌شد، منتهای ملایمت در ایشان دیده می‌شد. یگانگی عقیده‌ای را که هر يك از ایشان بازرش خود داشت از میان نمی‌برد، هر يك از ایشان احترام بسیاری به مسایه خود داشت؛ روی هم رفته چون هر يك از ایشان حس می‌کرد که بنوبت خویشتن بدیگری احسان خواهد کرد یا از مومنون خواهد شد، همه يك دیگر را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند. گفتگوهای پراز ملاحظت که خستگی نمی‌آورد، درباره متنوع‌ترین موضوعها بود. سخنان ایشان مانند تیرهای سبک رو بود و در ضمن آنکه زود می‌گذشت فرو می‌رفت، تهی دستی ظاهری بسیار و شکوه ثروت روحانی در ایشان تضاد خاصی داشت. در آنجا هیچ کس در اندیشه حقایق زندگی نبود مگر برای آنکه شوخی‌های دوستانه از آن بیرون بیاورد. در روزی که سرمای پیش رس محسوس بود، پنج تن از دوستان دارتز که هر يك همان فکر را داشتند از راه رسیدند، همه در زیر بالاپوش خود هیزم آورده بودند، مانند این دعوتهای

روستایی که چون هر مهمانی باید خوراک خود را فراهم کند همه گوشت کوبیده می‌آورند. همه ازین زیبایی روحانی موهبت یافته بودند، که در ظاهر اثر می‌کند و بیشتر از کار و شب زنده داریها، چهره جوانان را از رنگ آمیزی یزدانی زرین می‌کند، سیمایی اندک آزرده داشتند که پرهیزگاری در زندگی و آتش اندیشه نظم و صفایی در آن فراهم می‌کند. پیشانی ایشان بوسیله گشاده رویی شاعرانه‌ای ممتاز بود. چشمان تیزبین و فروزنده‌شان نماینده زندگی بی‌آلایشی بود. هرگاه که درد تنگ دستی محسوس می‌شد، چنان بخوش رویی تاب می‌آوردند، همه با چنان شوری آن را در بر می‌گرفتند، که هیچ وجه گشاده رویی را که مخصوص جوانان نیست که از هر گونه خطای فاحش و ارسته‌اند از میان نمی‌برد، جوانانی که از هیچ يك از دادوستدهای نابکاران از قدر خود نکاسته‌اند، داد و ستدهایی که چون در تنگ دستی درست تاب نیاورند و آرزوی کلمیابی را بی‌آنکه هیچ وسیله برگزیده‌ای را پیش بگیرند بزور بگردن کسی می‌گذارد. اما ادیبان جهان با خوش رویی آسانی خیانت‌ها را می‌پذیرند یا اینکه می‌بخشند. آنچه دوستی‌ها را استوار می‌کند و جاذبه آن را دو برابر می‌کند حساست که در عشق و ایمان نیست. این جوانان از خودشك نداشتند؛ دشمن يك تن دشمن همه میشد، می‌توانستند ضروری‌ترین نفع خود را در هم بشکنند تا از هم‌آهنکی مقدس دل خود پیروی کنند. چون همه از نامر می‌گریزان بودند، می‌توانستند در برابر هر تهمتی يك «نه» آمرانه‌ای بگویند و با اعتماد کامل پشتیبان یکدیگر باشند. چون همه دلی پاک داشتند و در احساسات با هم برابر بودند، می‌توانستند در زمینه علم و ذوق هر اندیشه‌ای را بکنند و همه چیز را بیکدیگر بگویند؛ پاکدامنی ایشان در معاشرت و خوش آیند بودن سخنانشان از همین جابود. چون یقین داشتند که مقصود یکدیگر را در می‌یابند ذهنشان بی‌دغدغه باین سوی و آن سوی متوجه می‌شد؛ بهمین جهت هیچ در برابر یکدیگر خودداری نداشتند، همه در دلدلها را می‌کردند. آن ظرافت‌های دلپذیر که افسانه «دودوست»<sup>۱</sup> را اندوخته‌ای برای ارواح بزرگ قرار داده است در میان ایشان عادی بود. دلیل سخت‌گیری ایشان برای آنکه تازه رسیده‌ای را در جمع خود بپذیرند از همین جا هویدا است. بیش از آن معتقد ب بزرگی و نیک بختی خود بودند که آن را آشفته بکنند و بگذارند عناصر تازه و ناشناسی در آن راه بیابد.

این اتفاق احساسات و منافع بی‌آنکه تصادمی و تقاری پیش بیاید بیست سال دوام کرد. تنها مرگی که لوی لامبر<sup>۲</sup> مرو و میشل کرسٹین را از میان ایشان برد توانست ازین انجمن چیزی بکاهد. چون کرسٹین در ۱۸۳۲ از پا درآمد، اوراس بیانسون،

۱ - اشاره ب یکی از منظومه‌های معروف لافونتن شاعر شهیر فرانسوی.

دانیال دارتز، لئون ژيرو، ژوزف بریدو، فولژانس ویدال، با وجود آنکه این اقدام خطر داشت، رفتند پیکراورا از سن مری<sup>۱</sup> بیرون بیاورند تا در برابر سیمای خشم آلود سیاستمداران آخرین وظیفه خود را درباره اش انجام دهند. در شب بازمانده گرامی اورا تا گوستان پرلاشز<sup>۲</sup> متابعت کردند، اوراس بیانسون هردشواری را که درین زمینه بود از پیش برداشت و در برابر هیچ مشکلی بازپس نرفت؛ از وزیران درخواست کرد و در برابر ایشان بدوستی دیرین خود با این طرفدار درگذشته دولت های متحد اعتراف کرد. در خاطره دوستان معدودی که با این پنج تن مرد نامی یاری می کردند این صحنه تأثر انگیز بود. چون درین گورستان مجلل بگردید زمینی را خواهید دید که تا ابد خریده شده، در آن قبری در میان چمن زار هست که در بالای آن چلیپایی از چوب سیاه گذاشته اند و با حروف سرخ این دونام را کنده اند «میشل کرسستین». این تنها اعلامت قبریست که باین سبک نباشد، این پنج دوست چنین اندیشیده اند که باین سادگی باید باین مرد ساده احترام بگذارند.

پس درین اطاق سرد زیر شیروانی زیباترین رؤیاهای احساسات بحقیقت می پیوست. در آنجا برادرانی که همه بیک اندازه در زمینه های مختلف دانش توانا بودند، بانیک اندیشی یک دیگر را روشن می کردند، همه چیز، حتی اندیشه های بد خود را بیکدیگر می گفتند، همه معلومات سرشار داشتند و همه در بوته تهی دستی آزموده شده بودند. لوسین همین که در میان این موجودات برگزیده پذیرفته شد و با ایشان برابر گشت در آنجا نماینده شعر و زیبایی شد. در آنجا مسطهایی خواند که مورد تحسین قرار گرفت. چون از میشل کرسستین میخواست ترانه ای برای او بخواند، ایشان مسطی از او میخواستند. پس لوسین درین کویر پاریس در کوچه کاتروان واحه ای یافت.

در آغاز ماه اکتبر پس از آنکه لوسین بازمانده پول خود را برای خرید قدری هیزم بکاربرد. در میان پرشورترین کارها یعنی اصلاح کتاب خود بی پول ماند. دانیال دارتز از طرف خود سرما را تحمل می کرد و در برابر تهی دستی دلیرانه تاب می آورد؛ هیچ شکوه نداشت، چنان خودداری داشت که مانند دختر پیری منظم بود و مانند مردی لثیم بود. این دلاوری لوسین را هم بر می انگیخت، درین انجمن تازه وارد بود، نفرت فرو نانشتنی داشت که از تهی دستی خود سخن بگوید. یک روز صبح تا کوچه کوک رفت کتاب کماندار شارل نهم را بدو فروشد و باو برنخورد. لوسین نمی دانست چسان ارواح بزرگ اغماض دارند. هر یک از دوستانش ناتوانی هایی را که مخصوص مردم

۱- Saint Merry جایی که مردگان ناشناس را در آن می گذارند.

۲- Père - Lachaise گورستان معروف پاریس.

شاعریست، افکندگی‌هایی را که دنباله کوشش‌های روحی بهیجان آمده از مشاهده طبیعت است و شاعران مأمورند آن را وصف کنند درمی‌یافت. این مردانی که در برابر دردهای خود بدین گونه توانا بودند در برابر دردهای لوسین رقیق‌القلب بودند. به بی‌پولی او پی برده بودند. پس آن انجمن شب نشینی‌های دلپذیر گفتگوها، تفکرات ژرف، اشعار، درد دلها، بلند پروازیهای در آسمان فکر، در آینده ملت‌ها، در قلمرو تاریخ را با علامتی آغاز کرد که نشان داد تا چه اندازه لوسین دوستان تازه خود را خوب درک نکرده است. دانیال باو گفت :

- لوسین جان، تو نیامدی در دستگاه فلیکوتو شام بخوری و ما می‌دانیم برای چه .

لوسین نتوانست اشکهایی را که برگونه هایش روان شد بازدارد.

میشل کرسین باو گفت :

- تو بما کاملاً اعتماد نکردی، ما خط و نشانی روی بخاری می‌کشیم و وقتیکه ده نفر

شدیم ...

بیانشون گفت :

- ماهمه کار فوق‌العاده‌ای پیدا کرده‌ایم؛ من برای خاطر دپلن از بیمار چیزداری پرستاری کرده‌ام؛ دارتز مقاله‌ای برای مجله دایرة المعارف نوشته‌است؛ کرسین حاضر شده است اول شبی بشانزه لیزه برود و بایک دستمال و چهار شمع پیه آواز بخواند؛ اما وسیله پیدا کرده است جزوه‌ای برای مردی که میخواهد وارد سیاست بشود بنویسد و او ششصد فرانک در برابر افکار ماکیاول باوداده است؛ لئون ژیر و پنجاه فرانک از کتابفروش خود قرض کرده، ژوزف طرحهای نقاشی فروخته و فولژانس نمایشنامه خود را روز يك شنبه بنمایش در آورده، تماشاخانه پر بوده‌است.

دانیال گفت :

- این دویست فرانک است، آن را قبول کن، تا دیگر گرفتار مانشوی.

کرسین گفت :

- راستی نمی‌آید ما را ببوسد، مثل اینکه کار فوق‌العاده‌ای کرده باشیم؛ برای دریافتن لذتی که لوسین ازین دایرة المعارف زنده طبایع فرشته‌خوی این جوانان می‌برد که خصلت‌های مختلف داشتند و هر يك از آنها آنرا از دانشی که در پی آن میرفت بدست آورده بود همین کافیست جوابی را که بلوسین، فردای آن روز در برابر نامه‌ای که بخانواده‌اش نوشته بود، رسیده بود نقل کنیم، این نامه شاهکاری از حساسیت، حسن اراده، فریادی هراس‌انگیز بود که تهی‌دستی وی آنرا برانگیخته بود.

نامه داوید سشار به لوسین

«لوسین عزیزم، درجوف این نامه براتی که نود روز مهلت دارد و بنام تست

و مبلغ آن دوست فرانکست بتو می‌رسد. می‌توانی آن را با آقای متیویه<sup>۱</sup> کاغذفروش که طرف مادرپاریس درکوچه سرپانت<sup>۲</sup> است معامله بکنی. لوسین عزیزم مادیکر هیچ نداریم. زن من شروع کرده است چاپخانه را اداره بکند و آن هم بافداکاری، حوصله و پرکاری که مرا و امیدارد خدا را شکر بکنم که چنین فرشته‌ای را زن من کرده است. خودش دیده است برای ما ممکن نیست کمترین کمک را به تو بکنیم. اما ای دوست عزیز، من گمان می‌کنم راهی که پیش گرفته‌ای چنان خوب باشد، همراه دل‌های چنان مهربان و چنان بزرگواری هستی که ممکن نیست از سرنوشت دلپذیر خود باز بمانی زیرا که مردم هوشمندی که تقریباً جنبهٔ ربانی دارند مانند آقایان دانیال دارتز، میشل کرسستین و لئون ژیرو یاورتو هستند، راهنمای ایشان آقایان مرو، بیانشون و ریدالند که نامهٔ گرامی تو ایشان را بمامرفی کرده است. پس بی اطلاع او این برات را برای تو صادر کرده‌ام و وسیلهٔ آن را پیدا خواهم کرد که در انقضای مهلت پردازم. از راه خود برمگرد، این راه دشوار است؛ اما قرین بیروزی خواهد بود. من ترجیح میدهم هزاران رنج ببرم تا تصور بکنم و بدانم که تو در یکی از منجلا بهایی که آن همه درپاریس دیده‌ام افتاده‌ای. همچنان که کرده‌ای جرأت آن را داشته باش از جاهای بد، مردم بدخواه، مردم گمراه و برخی از ادیبان که هنگام اقامت درپاریس پی‌باززش حقیقی ایشان برده‌ام حذر بکنی. روی هم‌رفته سزاوار همدوشی این موجودات آسمانی نژاد که ایشان را در نظر من عزیز کرده‌ای باش. رفتار تو بزودی پاداش خواهد یافت. خدا نگهدار، برادر بسیار عزیزم، دل مرشاد کردی، این همه جرأت‌ها در تو انتظار نداشتم.

داوید»

نامهٔ او اسشار به لوسین شاردون

«دوست من، نامهٔ توهمهٔ ما را بگریه انداخت. باید این مردان صاحب‌دل که فرشتهٔ مهربانی ترا بسوی ایشان راهنمایی کرده است این‌را بدانند؛ مادری وزن جوان بیچاره‌ای شب و روز خدا را بیاری ایشان میخوانند، و اگر پرشورترین درخواست‌ها بیای تخت خدا برسد، یاری او را برای همهٔ شماها جلب خواهند کرد. آری، برادر جان، نام ایشان در دل من نقش بسته است. آه! آیا روزی ایشان را خواهم دید. اگر هم باید راه را پیاده بپیمایم، می‌روم از ایشان برای دوستی که دربارهٔ تو دارند شکرگزاری کنم، زیرا که چون بلسانی بر روی زخم‌های خونین من بوده است. دوست من، مادرینجا مانند کارگران تنگ‌دستی کار میکنند. شوهرم، این مرد بزرگ ناشناس که چون دم‌بدم ببرت‌ریهای دیگری در دل او پی‌می‌برم هر روز بیشتر دوستش می‌دارم، چاپخانهٔ خود را رها کرده است و من

۱ - Métivier

۲ - Serpente



حدس می‌زنم بچه‌دلیل؛ تهی‌دستی تو و تهی‌دستی مادر ما او را از پا در می‌آورد. داوید معبود ما را مانند پرورمه‌ا کرکسی، غمی جانکاه که نوک‌تیز دارد بلعیده است اما این مرد شریف‌خود در اندیشه آن نیست، در امید مساعدت بختست، همه‌روزها وقف آزمایش-هایی درباره درست کردن کاغذ می‌کند؛ از من خواسته‌است که بجای او بکارها برسم، و تا اندازه‌ای که مشغله او بوی مجال میدهد درین کار با من یاری میکند. افسوس! من آبستن شده‌ام. این پیش‌آمد که ممکن بود مرالبریز از شادی بکند در وضعی که اکنون همه ما داریم مرا دلگیر کرده است. مادر بیچاره‌ام دوباره جوان شده، برای پیشه خسته‌کننده پرستاری خود دوباره نیرو گرفته است. اگر نگرانی درباره پول نبود ما خوش وقت می‌بودیم. پدر پیرسشار نمی‌خواهد یک دینار پسر خود بدهد، داوید بدیدن اورفت برای آنکه چند دیناری از او بگیرد تا با تو یاری بکند، زیرا که نامه تو باعث نومیدی شده بود. گفته است: «لوسین را میشناسم، سرسام خواهد گرفت، ابلهانه خرج خواهد کرد.» من خیلی باو تغییر کردم. با جواب دادم: مگر برادر من باید بهمه چیز محتاج باشد؟.. لوسین میداند که این درد مرا میکشد. مادر من، بی آنکه داوید از آن بویی ببرد، چند چیز را گرو گذاشتیم: بمحض اینکه مادر پولی بدست بیاورد آنها را از گرو در خواهد آورد. ماصد فرانک هم توانستیم فراهم بکنیم که با چاپار برای تو میفرستم. دوست من، اگر نتوانستم بکاغذ اولت جواب بدهم از من دلخور مشو. ما در وضعی بودیم که باید شبها را بیدار بمانیم، من مثل مردها کار میکردم. آه! نمیدانستم این همه قوه دارم. خانم دوبارژتون زنیست که روح و دل ندارد؛ می‌بایست اگر هم دیگر ترا دوست ندارد، پس از آنکه ترا از آغوش ما ربود تا ترا درین دریای هراس‌انگیز پاریس بیندازد. که در آنجا تفضل خدا لازمست تا درین گرداب آدمها و منافع کسی بتواند بدوستی‌های حقیقی بر بخورد، دست‌کم می‌بایست پشتیبان و یاور تو بوده باشد. او قابل افسوس خوردن نیست. دلم می‌خواست تو در کنار خود زنی فداکار داشته باشی که مانند خودم باشد؛ اما حالا میدانم دوستانی داری که دنباله احساسات ما را دارند، راحت‌تر. ای نسابه زیبای بالدار من، بالهای خود را بگشا! هم چنانکه اکنون مورد عشق ماهستی مورد افتخار ما خواهی بود.

«اوا»

«فرزند عزیزم، پس از آنچه خواهرت نوشته است جز فضل خدا چیزی برای تو نمی‌خواهم و بتو اطمینان میدهم که درینا دعاها و اندیشه‌های من همه تنها متوجه تست و دور از کسانست که می‌بینم؛ زیرا دل‌هایی هست که اشخاص غایب در آن جا دارند، و دل

مادرت نیز همین طورست.

مادرت»

بدین گونه دوروز بعد لوسین توانست آنچه را که دوستانش با این همه خوشرویی باو قرض داده بودند پس بدهد. شاید هرگز زندگی تا این اندازه بنظر او دل انگیز نیامده بود، اما فشار عزت نفس او در انظار تیزبین دوستانش و حساسیت رقیق آنها مکتوم نماند.

فولژانس فریاد کرد:

– مثل اینست که تو می ترسی مدیون ما باشی.

میشل کرسستین گفت:

– او! لذتی که وانمود می کند بسیار در چشم من ارزش دارد، آنچه را متوجه شده بودم تصدیق می کند: لوسین غروری دارد.

دارتز گفت:

– شاعرست.

– آیا ازین حسی که مانند حس من طبیعی است دلخوری؟

لئون ژیرو گفت:

– باید ازومنون بود که آنرا ازما کتمان نکرده است، هنوز هم صمیمی است؛

اما می ترسم که در آینده ازما هراسان باشد.

لوسین پرسید:

– چرا؟

ژوزف بریدو گفت:

– ما ازدلت خبر داریم.

میشل کرسستین باو گفت:

– درتو یک روح اهریمنی هست که با آن چیزهایی را که بیش از همه با اصول ما منافات دارند بجا می دانی؛ بجای آنکه در فکر سופسطایی باشی در عمل سופسطایی هستی. دارتز گفت:

– آه؛ من ازین می ترسم. لوسین، تو باخودت مشاجره های جالب خواهی داشت

و در آن بزرگی خود را خواهی دید و منتهی بنتایجی خواهد شد که درخور سرزنش باشد... هرگز تو باخودت موافق نخواهی بود.

لوسین پرسید:

– این ادعای شما متکی بچیست؟

فولژانس فریاد کرد:

– شاعر عزیزم، غرورتو آن قدر زیادست که حتی در دوستی هم آن را روا

می‌داری. هرغروری که بدین گونه باشد نشانه خودخواهی هر اس انگیزیست، خود-خواهی زهر دوستیست.

لوسین فریاد کرد:

- اوه خدایا! شما نمیدانید چقدر دوستتان میدارم.

- اگر تو همان‌طور که ما دوست میداریم دوست میداشتی، آیا این همه عجله

و این همه اصرار می‌داشتی آنچه‌را که آن همه لذت بردیم بتو بدهیم پس بدهی؟

ژوزف بریدو باخشونت باوگفت:

- این‌جا چیزی بکسی قرض نمی‌دهند، خودرا تسلیم میکنند.

میشل کرسین باوگفت:

- بچه‌جان، گمان مکن ماسخت‌گیریم، ما پیش‌بینی داریم. می‌ترسیم روزی ببینیم

که تولنت کینه‌جویی مختصری‌را برلذایند دوستی ماترجیح بدهی. لوتاس<sup>۱</sup> اثر گوته<sup>۲</sup>

را که بالاترین اثر این نابغه بزرگست بخوان و در آن خواهی دید که شاعر پارچه‌های

فاخر، ضیافت‌ها، پیروزیها، برتری‌را دوست میدارد. درین‌صورت لوتاس باش و دیوانگی

اورا نداشته باش. اگر جامعه اشرف و لذایند آن ترا بخود بخوانند همین‌جا بمان...

هرچرا که از غرور خود توقع داری در قلمرو افکار جای بده. در برابر دیوانگی

دیوانگی کن؛ پرهیزگاری را در کردار خود و معایب را در افکار خود وارد کن؛ چنانکه

دارتز بتو می‌گفت بجای آنکه خوب بیندیشی و بدرفتار بکنی.

لوسین سر را خم کرد: دوستانش حق داشتند. نگاهی بسیار جالب بایشان

کرد وگفت:

- اقرار می‌کنم که نیروی شما را ندارم. من آن‌تن و توش را ندارم که پاریس‌را

بدوش خود بکشم، باجرأت کشمکش بکنم. طبیعت مزاجها و نیروهای مختلف بماداده

و شما بهتر از همه کس از پشت و روی معایب و محاسن باخبرید. پیش شما اقرار می‌کنم

که هنوز هیچ نشده خسته شده‌ام.

دارتز گفت:

- ما پشتیبان تو خواهیم بود، دوستی‌های وفاداران درست همین‌جا بدرد می-

خورد.

- یاری که تازه بمن کرده‌اید سست است و ماهمه بیک اندازه تنگ دستیم:

احتیاج بازبودی سراغ من خواهد آمد. کرسین که گرفتار هر تازه رسیده‌ای خواهد

۱- Le Tasse شاعر معروف ایتالیایی قرن شانزدهم که گوته کتابی درباره‌او

نوشته‌است.

۲- Goethe شاعر بسیار معروف آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲).

بود در کتابفروشیها کاری ازو ساخته نیست. بیانشون ازین داد وستدها بیگانه است. دارتزنها کتابفروشیهایی را می‌شناسد که کتاب‌های علمی و تخصصی می‌فروشند و هیچ تسلطی بر سرناشرین کتاب‌های تازه ندارند. اوراس، فولزانس ویدال و بریدو در قلمرو دیگری از افکار کار می‌کنند که تا کتابفروشها صد فرسنگ فاصله دارد. باید فکری برای خود بکنم.

بیانشون گفت:

- پس مانند ما رفتار بکن: رنج بکش! دلاورانه رنج بکشی و پشت بکار بده!

لوسین بشتاب گفت:

- اما آن چیزی که برای شما جز رنج چیزی نیست برای من مرگست.

لئون ژیرو لبخند زنان گفت:

- پیش از آنکه خروس سه دفعه بخواند این مرد دلبستگی بکار را از دست خواهد

داد تا دلبسته تنبلی و هوسرانی‌های پاریس بشود.

لوسین خنده کنان گفت:

- کار شما را بکجا رسانده است؟

ژوزف بریدو گفت:

- وقتی که کسی از پاریس بایتالیا برود شهر رم در نیمه راه نیست. در نظر تو

نخود باید پخته در روغن از زمین بروید.

میشل کرسستین گفت:

- این طور تنها برای پسران ارشد نجبای فرانسه از زمین می‌روید. اما ماها، ما

آن را می‌کاریم، آب می‌دهیم و بهتر بیمار می‌آید.

گفتگو منتهی بشوخی شد و موضوع آن تغییر کرد. این ارواح روشن بین،

این دل‌های نازک در صدد آن بر آمدند این نزاع مختصر را از یاد لوسین ببرند. ووی

زود فهمید چقدر فریب دادن ایشان آسانست. بزودی گرفتار یک نومیدی درونی شد

که بدقت از دوستان خود پنهان کرد، ایشان را رهروانی می‌پنداشت که تسلیم نخواهند

شد. سرشت وی که از مردم جنوب بود و باین آسانی از پیچ و خم احساسات می‌گذشت،

اورا وا می‌داشت تصمیم‌هایی را که بسیار متضاد بودند بگیرد.

چندین بار گفتگو ازین کرد که وارد روزنامه نویسی بشود و همیشه دوستانش با او گفتند:

- ازین کار خودداری بکند.

دارتزن گفت:

- قبر لوسین زیبا و خوش ذوق که ما دوستش داریم و می‌شناسیمش در آن جا

خواهد بود.

- تو در برابر مغایرت دایمی لذت باکار که در زندگی روزنامه نویسان هست

پایداری نخواهی کرد؛ و پایداری اساس پرهیزگاریست. تو چنان از ریاست کردن، حق حیات و ممت نسبت بآثار فکری لذت خواهی برد که دو ماهه روزنامه نویسی خواهی شد. در جمهوری ادبیات روزنامه نویسی بودن رسیدن بمقام ریاستست. هر کسی که بتواند همه چیز را بگوید، بجایی میرسد که همه کار را بکند؛ این اندرز ناپلئونست و معنی آن روشنست.

لوسین گفت :

- مگر شما درکنار من نخواهید بود ؟

فولژانس فریاد کرد :

- دیگر ما آنجا نخواهیم بود . تو اگر روزنامه نویسی بشوی بیش از آنچه دختری که وارد اپرا شده است و معروف و محبوب شده، در کالسه ای که نشیمن آن ابریشم پوشست، دیگر بفکر روستای خود، گاوهای خود و کفشهای چوبی خود نیست بفکر ما نخواهی بود. تو بیش از آنچه باید صفات يك روزنامه نویسی را داری : فکر تو جلوه مخصوص دارد و بی مقدمه ظاهر می شود. هرگز از يك لطیفه گویی صرف نظر نخواهی کرد، اگر هم باعث گریه یکی از دوستانت بشود. من روزنامه نویسهارا در دالان تماشاخانه ها می بینم، از آنها بیزارم. عالم روزنامه نویسی دوزخیست، پرتگاهی از بی-انصافی، دروغ و خیانتست که نمی توان از آن گذشت و نمی توان از آن پاك بیرون آمد، مگر آنکه مانند دانه ۱ تاج افتخار ربانی و پرژیل ۲ پشتیبان آن باشد.

هرچه بیشتر آن انجمن لوسین را ازین راه باز می داشت؛ میل او برای پی بردن باین خطر بیشتر وی را دعوت می کرد که خود را بخطر بیندازد، و بنا کرده بود در پیش خود چنین بحث بکند؛ آیا ابلهانه نیست که بار دیگر کسی غافل گیر تهی دستی بشود و کاری برای دفع آن نکرده باشد؛ لوسین چون ناکامی خود را در باره نخستین رمان خود دیده بود کمتر و سوسه آن را داشت که يك رمان دوم بنویسد. وانگهی در زمانی که آن را می نویسد از کجا گذران خواهد کرد؛ در مدت يك ماه محرومی مقدار حوصله ای را که داشت بی پایان رسانده بود. آیا نمی توانست بشرافتمندی همان کاری را که روزنامه نویسان با بی وجدانی و بی شرمی می کنند انجام بدهد؛ دوستانش بایی اعتمادی باوتوهین می کردند، وی میخواست نیروی فکری خود را بایشان مدلل بکند شاید روزی با ایشان یاری بکند، منادی پیروزی های ایشان باشد .

شی که میشل کرسستین را بهمراهی لئون ژیرو بخانه خود رسانده بود باو

گفت :

۱- Cante شاعر معروف ایتالیایی قرن چهاردهم .

۲- Virgile شاعر معروف لاتین در قرن اول پیش از میلاد.

– از همه گذشته دوستی‌ئی که در برابر همدست شدن دیگران از میان برود چیست ؟

میشل کرسستین جواب داد:

– دوستی در برابر هیچ چیز از میان نمی رود. اگر تو این بدبختی را داشته باشی که معشوقه خود را بکشی من برای پرده پوشی این جنایت باتو یاری می‌کنم و می‌توانم بازهم قدر ترا بدانم اما اگر جاسوس بشوی بانفرت از تو می‌گریزم، زیرا که تو بدخواه بی رگ و بی شرف شده‌ای. روزنامه نویسی درد کلمه همینست. دوستی خطا، حرکت شورانگیز و نااندیشیده را می‌بخشد؛ باید درباره غرض ورزی و فروش روح خود و اندیشه خود بی رحم باشد.

– آیا نمی‌توانم روزنامه نویس بشوم تا آنکه مجموعه اشعار خود و رمان خود را بفروشم و بعد همان‌دم روزنامه را رها بکنم؟

لئون ژیرو گفت :

– ماکیاول ممکن بود چنین رفتار بکند اما نه لوسین دوروبامپره. لوسین فریاد کرد:

– بسیار خوب ! بشما ثابت می‌کنم که ارزش ماکیاول را دارم.

میشل دست لئون را فشرد و فریاد کرد :

– آه ! الان دیگر از دست تو رفت !  
گفت :

– لوسین، تو سیصد فرانک داری، این باندازه ایست که سه ماه راحت زندگی بکنی. درین صورت، کار بکن، یک رمان دیگر بنویس، دارتز و فولژانس در نقشه آن باتو یاری خواهند کرد، تو بزرگ خواهی شد، رمان نویس خواهی شد. من یکی ازین « بیغوله های » افکار وارد می‌شوم ، سه ماه روزنامه نویسی می‌شوم . کتابهایت را به کتابفروشی که بر انتشارات او می‌تازم می‌فروشم ، مقاله می‌نویسم ، برای تو مقاله می‌گیرم؛ ما پیشرفت خواهیم کرد، تو مرد بزرگی خواهی شد و همچنان لوسین ما خواهی بود.

شاعر گفت :

– پس تو این قدر مرا حقیر می‌شماری که پنداری درجایی که تو از آن جان بدر

خواهی برد من جان خواهم سپرد ؟

میشل کرسستین فریاد کرد :

– خدایا، ازوبگذرید، بچه است !

لوسین پس از آنکه در شب نشینی های خانه دارتز روح خود را از خستگی بیرون آورده بود در شوخی‌ها و مقالات روزنامه‌های کوچک مطالعه کرده بود. چون مطمئن

بود که دست کم برابر باخوش طبع‌ترین این نویسندگانست، پنهانی باین ورزش فکری پرداخت و يك روز صبح با این فکر پیروزمندانه که برود از يك تن از سرهنگان این لشکریان سبکبار «مطبوعات» خدمتی بخواهد از خانه بیرون رفت. ممتازترین لباسهای خود را پوشید و با این فکر از پلها عبور کرد که نویسندگان، روزنامه‌نویسان، مؤلفان، روی هم رفته برادران آینده‌اش اندکی بیش از این دوتوع کتابفروشی که امیدهای وی بایشان بر خورده بود با او مهربان خواهند بود. بخوش جوشی‌هایی بر خواهد خورد، بيك رأفت خوب و دلپذیری مانند آنچه در انجمن كوچه کاتروان‌بان بر خورده است. چون گرفتار تأثرات پیش‌بینی آمرانه و مظفرانه‌ای که اشخاص متفکر دوستدار آنند بود، در كوچه سن فیاکرا<sup>۱</sup> نزدیک خیابان مون مارتر<sup>۲</sup> بجلوخانه‌ای رسید که دفتر آن روزنامه كوچك در آن بود و دورنمای آن همان تپشهای دلی را فراهم کرد که جوانی در ورود بجای بدی دارد. با این همه بدفتری که در طبقه اول بود رفت. در اطاق اول که تیغه‌ای که نصف آن از تخته و نصف آن نرده دار بود و تاسقف رسیده بود، يك ناقص‌العضو يك دست را دید که با یگانه دست خود يك بند کاغذ روی سر گذاشته بود و کتابچه‌ای را که اداره انتشار تمبر خواسته بود بدنندان گرفته بود. این مرد بیچاره که رخساره‌اش ته رنگ زردی و لکه‌های زرد داشت و بهمین جهت او را «کولوکنت<sup>۳</sup>» لقب داده بودند، در پشت آن نرده رب النوع روزنامه را نشان داد. این شخص يك صاحب‌منصب پیرنشان گرفته‌ای بود، بینی وی محصور از سبیل جوگندمی بود، شب کلاه سیاه ابریشمی بر سر، در يك ردنگت گشاد کبودی مانند سنگ پشتی در زیر کاسه خود محصور بود.

آن صاحب منصب امپراتوری پرسید:

- آقا از چه روزی میخواهد اشتراك او شروع بشود؟

لوسین جواب داد:

- من برای اشتراك نیامده‌ام.

شاعر بر روی دری که رو بروی دری که از آن وارد شده بود باعلائی برخورد که این کلمات بر آن خوانده می‌شد: «دفتر هیئت تحریریه» و در زیر آن «اجازه ورود برای عموم نیست».

سرباز ناپلئون پس از آن گفت:

- البته برای اعتراضی آمده‌اید. آه! آری؛ ما درباره ماریت<sup>۴</sup> سخت‌گیری

۱ - Saint - Fiacre

۲ - Montmartre

۳ - Coloquinte معنی لغوی آن حنظل است.

۴ - Mariette

کرده‌ایم. چه میخواهید، هنوز نمی‌دانم چرا.  
درضمن آنکه بقداره‌ها و تپانچه‌هایی که بشکل مجموعهٔ اسلحهٔ جدید درگوشه‌ای  
بهم تکیه داده بودند نگاه می‌کرد گفت:

- اما اگر بخواهید انتقام بگیرید من حاضرم.  
- آقا، برای این کار هم نیامده‌ام. آمده‌ام بارتیس هیئت تحریریه حرف بزنم.  
- پیش از ساعت چهار هرگز کسی این‌جا نیست.  
- آقای ژیرودوی<sup>۱</sup> عزیز، ببینید، این جا یازده ستونست، از قرار هر کدام  
پنج فرانک می‌شود پنجاه و پنج فرانک؛ چهل فرانک بمن رسیده، پس شما باز پانزده  
فرانک بمن بدهکارید، همانطور که می‌گفتم ...

این سخنان ازدهان يك چهرهٔ كوچك حيله‌گری بیرون می‌آمد که مانند سفیدهٔ  
تخم مرغی که درست نپخته باشد کم رنگ بود، دو چشم کبود کم رنگ در میان آن بود،  
اما از شدت حيله هراس انگیز بود و از آن جوان باریکی بود که در پشت اندام حاجب  
ماورای نظامی سابق پنهان بود. این صدا سراپای لوسین را سرد کرد، مرکب از صدای  
گره و صدای گرفتهٔ تنگ نفس‌دار گفتار بود.  
صاحب منصب بازنشسته جواب داد :

- آری، همقطار جوان، اما شما عنوانها و جاهای خالی را هم حساب می‌کنید،  
من از فینو<sup>۲</sup> دستور دارم سطرهارا باهم جمع بزنم و آنها را بده‌ای که برای هرستونی  
لازمست تقسیم بکنم، پس از آنکه این عمل جلادی را با مقالهٔ شما بکنیم، سه ستون  
از آن کم میشود .

- این وحشی پول جاهای خالی را نمی‌دهد و با شريك خود آنرا با قیمت  
سرمقاله رویهمرفته حساب می‌کند. الآن می‌روم اتین لوستو<sup>۳</sup> را ببینم، کلاهدار...  
صاحب‌منصب گفت:

- جوانك، من نمی‌توانم از دستوری که بمن داده شده تخطی بکنم. چطور برای  
پانزده فرانك شما بسرولی نعمت خود فریاد می‌کشید ، شما که مقاله را بهمان آسانی  
که من يك سیگار می‌کشم مینویسید ! خوب! پول يك کاسه مشروب کمتر برای  
دوستانتان خواهید داد، یا اینکه يك دسته بلیارد بیشتر می‌برید و دیگر جای  
حرف نیست !

مقاله نویس که برخاست و رفت گفت :

Giroudeau - ۱

Finot - ۲

Etienne Lousteau - ۳



– فینو صرفه‌جویی‌هایی می‌کند که برای او خیلی گران تمام خواهد شد.  
 صندوقدار در ضمن آنکه بشاعر شهرستان نگاه می‌کرد باخود گفت:  
 – آیا مثل این نیست که ولتر یاروسو است؟  
 لوسین دوباره گفت:

– آقا، من در حدود ساعت چهار برمی‌گردم.

در ضمن گفتگو لوسین بروی دیوارها تصویرهای بنژامن کونستان<sup>۱</sup>، ژنرال  
 فوآ<sup>۲</sup>، هفده تن خطیب معروف حزب آزادیخواه را مخلوط با کاریکاتورهایی بضرر  
 دولت دیده بود. مخصوصاً بدر آن حریم مقدسی نگاه کرده بود که ورقه‌پرازطرافت-  
 طبیعی که هر روز باعث تفریح او بود وحق داشت شاهان و مهمترین حوادث را بصورت  
 زشتی دربی‌آورد و رویهم‌رفته همه چیز را با مطایبه‌ای طرح بکند می‌بایست در آنجا  
 آماده بشود، رفت درخیابانها بگردد، این لذتی بود که برای او خیلی تازگی داشت،  
 اما چنان جالب بود که عقربکهای ساعت‌ها را در دکانهای ساعت سازی سر ساعت چهار  
 دید بی آنکه متوجه بشود که هنوز ناهار نخورده است.

شاعر با عجله بکوچه سن فیاکر برگشت، از پلکان بالا رفت. در را باز کرد،  
 دیگر آن نظامی پیر را ندید و آن مرد ناقص‌العضو را دید که روی کاغذهای تمبرزده  
 نشسته يك نان بیات می‌خورد و باوضع تسلیم‌آمیزی همچنانکه سابقاً در بیگاری کشیک  
 میداده است کشیک روزنامه را می‌کشید و بیش از آنکه چون وچرای راه پیمایی‌های  
 پرشتاب را بفرمان امپراطور نمی‌دانست از آن هم چیزی نمی‌فهمید. لوسین این فکر  
 جسورانه را کرد که این کارمند پر حیثیت را فریب بدهد؛ کلاه را بسر فرورد ومانند  
 کسی که اهل خانه است در حریم مقدس را باز کرد. در دفتر هیئت تحریریه میزگردی  
 بنظرش آمد که رومیزی سبزی روی آنرا میپوشاند، و شش صندلی چوب آلویالوی  
 جنگلی که حصیر آن هنوز نو بود، شیشه کوچک پنجره این اطاق که رنگین بود هنوز  
 ساییده نشده بود؛ اما پاک بود و این علامت آن بود که رفت و آمد عمومی در این جا  
 کمست. بر روی بخاری آئینه‌ای بود، يك ساعت دیواری دکانهای بقالی خاك آلود،  
 دو شمعدان که دو شمع گچی در آن پنخسونت فرو کرده بودند، پس از آن کارتهای اسم  
 پراکنده. در روی میز روزنامه‌های کهنه در اطراف دواتی ریخته بودند که مرکب  
 خشکیده آن مانند لاک بود و زیور آن چند قلم بود که بشکل فشقه کج و معوج شده  
 بودند. در روی تکه کاغذهای کثیفی چند مقاله را بخط ناخوانی تقریباً مانند خط  
 مصریان قدیم دید، که حروفچین‌های چاپخانه بالای آنها را پاره کرده بودند، برای

۳- Benjamin Constant از سیاستمداران معروف آن زمان فرانسه.

۴- Foy دیگری از سیاستمداران آن زمان.

ایشان این علامت وسیله شناسایی مقالاتیست که چیده اند. پس از آن این طرف و آن طرف بر روی کاغذهای خاکستری از دیدن کاریکاتورهایی لذت برد و کسانی که بی شك کوشیده بودند وقت را بگذرانند و برای آنکه دستشان را مشغول بکنند کاغذ را حرام کرده و کشیده بودند. روی کاغذهای نازک دیوار که برنگ آبی آسمانی بود دید نه نقاشی بی استعدادانه و تمسخر آمیز با سنجاق کوبیده‌اند که با قلم کشیده‌اند و درباره کتاب « گوشه‌نشین » است، کتابی که در آن زمان شهرت فوق‌العاده‌ای آنرا بهمراه اروپا توصیه می‌کرد و می‌بایست روزنامه نویسان را بتنگ آورده باشد.

گوشه نشین در شهرستانها انتشار یافته و زنان را متعجب می‌کند. در قصری گوشه نشین را خوانده اند - اثر گوشه‌نشین در جانوران خانگی - در میان وحشیان در باره گوشه نشین توضیح میدهند و بالاترین نتیجه را میگیرند - گوشه نشین را بزبان چینی ترجمه کرده و در پکن به امپراطور تقدیم کرده‌اند - الودی<sup>۱</sup> را مون سوواژ<sup>۲</sup> بی سیرت کرده است.

این کاریکاتور آخری بنظر لوسین خیلی منافی عفت آمد اما او را خندانند. گوشه نشین را روزنامه نویسان در روی مجمری بشکل دسته عزا می‌گردانند. گوشه‌نشین باعث رونق مطبوعات شده، خرسها<sup>۳</sup> را زخمی می‌کند - گوشه‌نشین را که از پشت بخوانند بوسیله برتری زیبایی‌های آن اعضای فرهنگستان را بشکفت می‌آورد. لوسین در روی يك لفافه روزنامه يك نقاشی دید که تصویر مقاله نویسی بود که کلاه خود را پیش برده وزیر آن نوشته بودند:

« فینو، صد فرانک من چه شد؟ » امضای آن نام کسی بود که معروف شد اما هرگز زبانزد نخواهد شد. در میان بخاری و پنجره يك ميز خانه‌دار بود. يك صندلی دسته‌دار از چوب الاش، يك سبد جای کاغذ و يك قالیچه دراز و باریک که بآن «پیش-بخاری» می‌گویند؛ روی همه آنها را ورقه کلفتی از خاک گرفته بود. پنجره‌ها جز پرده‌های کوچک چیزی نداشت.

در بالای این ميز تحریر تقریباً بیست جلد کتاب بود که در ظرف همان روز گذاشته بودند، چندگراور، بعضی دستورهای موسیقی، انفیه‌دانهای لولادار، يك نسخه از چاپ نهم کتاب گوشه‌نشین، که همچنان باعث شوخی در آن زمان بود و ده دوازده کاغذ مهر کرده. چون لوسین این اناثه عجیب و غریب را بازدید کرد، تا جایی که می‌توانست فکر کرد، تا آنکه ساعت زنگ پنج را زد، سراغ آن مرد ناقص‌العضوفت

Elodie - 1

Mont Sauvage - 2

3- باصطلاح کارگران چاپخانه شاگرد مطبعه است.

از او سؤال بکنند. کولوکنت نان بیات خود را تمام کرده بود و با حوصله قراول کشیک منتظر آن نظامی نشان گرفته بود که شاید در خیابان گردش می کرد. درین موقع زنی پس از آنکه صدای لباسش در پلکان شنیده شد و صدای پای ضعیف زنی را که پی بردن بآن تا این اندازه آسانست شنیدند در آستانه در پدیدار شد. تا اندازه ای زیبا بود.

به لوسین گفت :

- آقا، میدانم شما این قدر تعریف از کلاه های مادموازل ویرژینی<sup>۱</sup> می کنید، و آمده ام اول يك اشتراك یکساله از شما بخواهم؛ اما شرایط را بمن بگویید ...

- خانم، من مال اداره روزنامه نیستم .

- آه !

مرد ناقص العضو پرسید :

- يك اشتراك از ماه اکتبر ؟

نظامی پیر که پیدا شد پرسید:

- خانم چه میخواهد؟

صاحب منصب پیر با کلاه فروش زیبا وارد سخن رانی شد. چون لوسین که از انتظار بی حوصله شده بود وارد اطاق اول شد، این جمله آخر را شنید:

- اما آقا، من خیلی خوشوقت خواهم شد. مادموازل فلورانتین<sup>۲</sup> می تواند بمغازه من بیاید و هر چه میخواهد سوا بکند. من نوار هم دارم. درین صورت قرار ما درستست؛ دیگر شما از ویرژینی چیزی نخواهید گفت، يك وصله پینه کارست و قابل آن نیست که شکلی اختراع بکند، در صورتیکه من اختراع می کنم.

لوسین صدای ریختن چند سکه را در صندوق شنید . سپس نظامی بنا کرد حساب روزانه خود را بکند .

شاعر با لحنی که تا اندازه ای خشمگین بود گفت :

- آقا، يك ساعتست که من اینجا هستم .

سرباز سابق ناپلئون که از راه ادب تأثری وانمود می کرد گفت :

- آنها نیامده اند. تعجب نمی کنم. مدت است که من دیگر آنها را نمی بینم . می بینید که ما بوسط ماه رسیده ایم . این دم بریده ها تنها وقتی که پول میدهند می آیند، در میان بیست و نهم و آخر ماه .

لوسین که نام مدیر را یاد گرفته بود پرسید:

– و آقای فینو؟

– در خانه خودش در کوچه فدوا است. کولوکنت ۲، دوست من، وقتی که کاغذ بچاپخانه می بری هر چه امروز رسیده است بخانه اش ببر.

لوسین که با خود حرف می زد گفت:

– پس روزنامه را کجا حاضر می کنند؟

آن کارمند که بقیه پول تمبر را از کولوکنت گرفت گفت:

– روزنامه را؟ روزنامه را؟ ... هی! هی! جانم، فردا ساعت شش بیا بچاپخانه ببین روزنامه فروشها را چطور روانه می کنند. آقا، روزنامه را در کوچه، در خانه نویسندگان، در چاپخانه، در میان ساعت یازده و نصف شب حاضر می کنند. آقا، در زمان امپراتور این دکان های کاغذ کهنه فروشی معروف نبود. آه! اوهمه اینهارا با چهار نفر آدم و يك وکیل باشی. زیر و رو می کرد و نمی گذاشت مانند اینها با حرف مزاحم او بشوند. اما دیگر حرف بست. اگر خواهرزاده من ازین کار فایده می برد، و اگر بجای پسر آن دیگری چیز می نویسند، هی! هی! از همه گذشته این کار بدی نیست. آه حالا دیگر مشترکین بنظرم قطارکش نمی آیند. من دیگر ازین پاسگاه می روم. – آقا، بنظرم شما از روزنامه نویسی باخبرید.

سرباز در ضمن آنکه خلط گلویش را صاف می کرد گفت:

– از نظر مالی، هی! هی! بسته بهنریست که داشته باشند، پنج فرانک یا سه فرانک هر ستون، پنجاه سطر شست کلمه ای بی جاهای سفید، همینست. اما مقاله نویسان، تیانچه های مخصوصی هستند، جوان های کم سنی که من سربازی در صف قبول نمی کردم و چون روی کاغذ سفید خرچنگ و قورباغه می کشند، بنظر می آید يك سروان پیر دستة نیزه داران كشيک خانه امپراتوری را حقیر می شمارند، که در منصب فرمانده گردان بازنشسته شد و با ناپلئون وارد همه پایتخت های اروپا شده بود...

سرباز ناپلئون که ردنگت خود را ماهوت پاك كن می زد و نشان میداد اراده رفتن دارد لوسین را بطرف در راند، وی جرأت کرد و راه را گرفت و گفت:

– من آمده ام مقاله نویس بشوم، و برای شما قسم میخورم که منتهای احترام را درباره سروان كشيک خانه امپراتوری، این مردان ازچدن ریخته دارم.

صاحبمنصب بشکم لوسین زد و گفت:

– خوب گفتی، جوان نازنین، اما در کدام دسته از مقاله نویسان میخواهید

وارد بشوید؟

سرباز وامانده این جواب را داد و از زیر شکم لوسین رد شد و از پلکان پایین رفت. تنها برای این ایستاد که در اطاق دربان سیگار خود را روشن بکند. باو گفت :

– ننه سوله ۱، اگر کسی برای اشتراك بیاید، بگیرید و یادداشت بکنید.

چون بطرف لوسین که دنبال او آمده بود برگشت گفت:

– همه اش اشتراك، بجز اشتراك چیزی سرم نمی شود. فینو خواهرزاده منست، تنها کسی از خانواده منست که کار و بار مرا درست کرده است. بهمین جهت هرکس دنبال مرا فیه بافینو می گردد سراغ ژیرو دوپیر می آید، سروان در فوج نیزه داران، که بمنوان سواره نظام ساده وارد سپاه سامبراموز<sup>۲</sup> شده، پنج سال مشاق اسلحه در دسته اول اوسار<sup>۳</sup> ها، در سپاه ایتالیا بوده است؛

چون حرکت عقب گرد را کرد دوباره گفت :

– يك، دو، وشاکی باید برود کنار دیوار. پس، جوانك، مادسته های مختلف از مقاله نویسان داریم؛ مقاله نویسی هست که چیز مینویسد و مزد میگیرد، مقاله نویسی هست که چیز می نویسد و هیچ نمیگیرد، ما او را داوطلب می گوئیم؛ پس از آن مقاله نویسی هست که هیچ چیز مینویسد و از همه احمق تر نیست، او دیگر غلط مینویسد، وانمود می کند که آدم باذوقیست، جزو روزنامه است، پول شام ما را میدهد، در تماشاخانه می گردد، خرج یکی از زنان هنرپیشه را میدهد، خیلی خوش بختست. شما میخواهید کدام يك ازینها باشید؟

– بله مقاله نویسی که خوب کار بکند و بهمین جهت مزد خوب بگیرد.

– شما مانند همه سربازان داوطلب هستید که میخواهند در فرانسه سردار بشوند! حرف ژیرویدو پیرا درست گوش بکنید، بچپ چپ باقدم ملایم، مانند این مرد نجیبی که خدمت کرده و از رفتار او پیداست، بروید درنهرها میخ جمع بکنید. آیا رسوایی نیست سرباز پیری که هزار دفعه بدهان شیر رفته درپاریس میخ جمع بکند؛ پناه بر خدا، تو آدم بی سروپایی هستی، تو از امپراطور طرفداری نکرده ای؟ رویهمرفته، جوانك، این آدم معمولی که امروز صبح دیدید در يك ماه چهل فرانك گیرش آمده است. آیا شما بهتر از او کار خواهید کرد؟ می گویند او از همه باذوق ترست.

– وقتیکه شما بسامبراموز رفتید بشما گفتند خطر دارد؛

۱ – Chollet

۲ – Sambre - et Meuse از ولایات فرانسه.

۳ – Hussard دسته سواران سبك اسلحه.

— البته !

— درین صورت ؟

— درین صورت بروید پیش خواهرزاده من فینو، پسر خوبیست، نجیب‌ترین پسری که شما بتوانید ببینید، بشرط اینکه بتوانید او را پیدا کنید؛ زیرا که مثل ماهی همیشه در حرکتست. می‌بینید؟ در حرفه او موضوع چیز نوشتن اینست که دیگران را بچیز نوشتن وادارکنند. مثل اینست که شاگردان صومعه ترجیح میدهند با زنان هنرپیشه بزیافت بروند تا اینکه کاغذ چرك بکنند. آه ! اینها تپانچه های مخصوصی هستند! بآرزوی دیدار شما.

صندوقدار عصای هراس انگیز سرب دار خود را که یکی از پاسبانان ژرمانیکوس<sup>۱</sup> بود بحرکت آورد، و لوسین را در خیابان تنها گذاشت، بهمان اندازه که از نتایج قطعی ادبیات دردکان ویدال و پورشون خیره شده بود ازین پرده نقاشی مقاله نویسی نیز سرگردان بود. لوسین ده دفعه بخانه آندوش فینو<sup>۲</sup> مدیر روزنامه بکوچه فندو رفت بی آنکه هرگز او را ببیند. صبح خیلی زود فینو هنوز بخانه بر - نگشته بود. ظهر فینو دنبال کار رفته بود. می‌گفتند درفلان قهوه‌خانه ناهار میخورد. لوسین به آن قهوه‌خانه میرفت، سراغ فینو را از زن صاحب قهوه‌خانه میگرفت، تحمل چیزهای نفرت انگیز ناشیدنی را می‌کرد که؛ فینو الان بیرون رفت. سرانجام لوسین که بستوه آمده بود فینو را مانند شخصی مجعول و افسانه ای تصور کرد، دید مطمئن تر اینست که دستگاه فلیکوتو درکمین اتین لوستو باشد. شاید روزنامه نویس جوان درباره اسراری که در اطراف روزنامه ای که بآن بستگی دارد توضیحی بدهد. از آن روز بسیار مبارکی که لوسین با دانیال دارتز در دستگاه فلیکوتو آشنا شده بود، جای خود را در آنجا تغییر داده بود؛ دو دوست درکنار یکدیگر شام می - خوردند و آهسته درباره مسائل مهم ادبی، موضوعهایی که باید نوشت، طرز ادای آنها، طرز ورود بمطلب ونتیجه گرفتن از آن سخن می‌راندند. درین موقع نسخه خطی داستان کماندار شارل نهم در دست دانیال دارتز بود، برخی از فصل های آنرا دوباره می‌نوشت، قسمت های شیوارا که در آن هست بر آن می‌افزود، و باز چند روز دیگر از تصحیح آن مانده بود. دیباچه بسیار عالی را که شاید بر همه کتاب برتری دارد و آن همه باعث روشن شدن ادبیات نسل جوان شد بر آن می‌افزود. روزی، در موقعیکه لوسین می‌رفت پهلوی دانیال که منتظر او شده و دست او را گرفته بود بنشیند، اتین لوستو را دم در دید که دستگیره در را می‌گرداند. لوسین ناگهان دست دانیال را رها

۱ - Germanicus از سرداران رومی در قرن اول پیش از میلاد .

۲ - Andoche Finot

کرد و به پیشخدمت گفت میخواهد در جای سابق خود نزدیک دفتر شام بخورد. دارتزیکی از آن نگاه‌های فرشته‌آسا بلوسین کرد که در آن گذشت توأم با سرزنش است و چنان در دل مهربان شاعر اثر کرد که دست دانیال را گرفت و دوباره آنرا فشرد. باو گفت :

— برای من کار مهمی در پیشست، آنرا برای شما خواهم گفت.

هنگامی که لوستو بجای خود می‌نشست لوسین در سر جای خود بود؛ زودتر باو سلام کرد، بزودی گفتگو پیش آمد و در میان ایشان چنان پیشرفت کرد که لوسین در موقعیکه لوستو داشت شام خود را تمام می‌کرد رفت نسخه خطی گل‌های مینا را بیاورد. کامیاب شده بود مسمط‌های خود را بر روزنامه نویس تسلیم بکند و بملاطفت ظاهری او امیدوار بود که ناشری پیدا بکند یا در کار روزنامه وارد بشود. در بازگشت لوسین دانیال را دید که در گوشه رستوران بوضع محزون تکیه کرده و با غم بسیار باو نگاه می‌کند؛ اما چون تهی‌دستی او را از پای در آورده بود و جاه طلبی وی را جلب می‌کرد، وانمود کرد برادر عضو آن انجمن خود را نمی‌بیند و دنبال لوستو رفت. پیش از فرو رفتن آفتاب روزنامه نویس و آن تازه ایمان آورده رفتند زیر درختان آن قسمتی در باغ لوگزامبور نشستند که از خیابان بزرگ رصدخانه بکوچه غربی می‌رود. این کوچه در آن زمان منجلا ب درازی بود که اطراف آن پراز تخته و باتلاق بود، خانه‌های آن تنها رو بکوچه و وزیرار بود و معبر آن باندازه‌ای کم آمد و رفت بود که در آن موقع که مردم پاریس شام می‌خورند عاشق و معشوقی می‌توانستند در آنجا باهم زد و خورد بکنند و وثیقه آشتی خود را بیکدیگر بدهند بی آنکه ترسی داشته باشند کسی ایشان را ببیند. یگانه موی دماغ ممکن سر باز پیری بود که در کنار نرده كوچك كوچه غربی پاس میداد، آن هم در صورتیکه این سر باز محترم در صد بر می‌آمد بر عده قدمهایی که گردش یکنواخت وی شامل آن بود بیفزاید. درین خیابان، بر روی يك نیمکت چوبی بود که اتین مسمط‌هایی را که بعنوان نمونه از گل‌های مینا انتخاب شده بود شنید. اتین لوستو، که پس از دو سال شاگردی، بعنوان مقاله نویس پاد ررکاب بود، و برخی دوستان در میان مشاهیر آن زمان داشت، در چشم لوسین آدم بسیار موقری بود. بهمین جهت در ضمن آنکه شاعر شهرستان لابلای نسخه خطی گل‌های مینا را باز می‌کرد مناسب دید يك نوع مقدمه‌ای بگوید:

— آقا، مسمط یکی از مشکل‌ترین کارهای شاعریست. معمولاً این منظومه كوچك را ترك کرده‌اند. در فرانسه هیچ کس نتوانسته است با پترارک<sup>۲</sup> برابری بکند، زیرا

۱ - Vaagirard

۲ - Pètrarque شاعر ایتالیایی معروف در قرن ۱۴.

که زبان او بمراتب نرم تر از زبان ماست و درخور خیال بافی‌هایی هست که فلسفه محسوسات ما ۱ ( ادای این کلمه را عفو بکنید ) آن را نمی‌پذیرد. بهمین جهت بنظرم تازگی داشته است که بایک مجموعه مسمط وارد کار بشوم. ویکتور هوگو ۲ قطعه را انتخاب کرده، کانالیس مثنوی را، برانژه ترانه را، کازیمیر دولوینی مرثیه را.

لوستو ازو پرسید :

- شما کلاسیک هستید یا رمانتیک ؟

وضع متعجب، لوسین وی را چنان نادان از همه چیز در قلمرو ادبیات نشان میداد که لوستو لازم دانست او را روشن بکند:

- عزیزم، شما در گیرودار جنگ خونینی وارد میدان می‌شوید، باید زود تصمیم بگیرید. نخست آنکه ادبیات منقسم بچندین منطقه است؛ اما مردان بلند مقام آن بدو دسته تقسیم شده‌اند. نویسندگان شاه‌پرست رمانتیک هستند، آزادی‌خواهان کلاسیکند. اختلاف عقاید ادبی توأم با اختلاف عقاید سیاسیست، و نتیجه آن جنگیست با هرگونه اسلحه، سیل مرکب، لطیفه‌های نیش‌دار، افتراهای تیز، متلک‌های بی‌پروا، درمیان پیروزمندان جدیدالولاده و پیروزمندان جدیدالولاده فرتوت، بوسیله تصادف غریبی شاه پرستان رمانتیک خواهان آزادی در ادبیات و لغو قوانینی هستند که ادبیات ما را تابع مقررات معهود کرده‌است؛ در صورتیکه آزادی‌خواهان مایلند وحدتها، لحن اشعار هجایی و روشهای باستانی را نگاه بدارند. پس از این قرار عقاید ادبی باهم مخالفند و در هر دسته توأم با عقاید سیاسی هستند. اگر شما میانه‌رو باشید کسی با شما همراه نخواهد بود. بکدام طرف متمایل خواهید شد؟

- کدامشان قوی‌ترند ؟

- روزنامه‌های آزادی خواه خیلی بیشتر از روزنامه‌های شاه‌پرست و دولتی مشترک دارند؛ با این همه لامارتین ۳ و ویکتور هوگو سرشناسند هر چند که شاه‌پرست و طرفدار جعلند، هر چند که دربار و روحانیت پشتیبانشان هستند. اتین چون لوسین را دید که تعجب کرده‌است چرامیان دو دوسته را باید بگیرد گفت :

- به ۱ مسمط ادبیات پیش از بوالو ۴ است. رمانتیک بشوید. رمانتیک‌ها مرکب از جوانانند و کلاسیک‌ها موی عاریه دارند؛ رمانتیک‌ها پیش خواهند برد.

۱- Positivisme

۲- Victor Hugo شاعر بسیار معروف فرانسوی (۱۸۰۲-۱۸۸۵).

۳- Lamartine شاعر نامی فرانسوی (۱۷۹۰-۱۸۶۹).

۴- Boileau شاعر بزرگ فرانسوی (۱۶۳۶-۱۷۱۱).



کلمه موی عاریه آخرین کلمه‌ای بود که روزنامه‌نویس رمانتیک پیدا کرده و بتن کلاسیکها کرده بود.

لوسین چون از دوسمط اول یکی را انتخاب کرده بود که نماینده عنوان کتاب بود و حکم مقدمه را داشت گفت :

گل مینای درشت !

ای گل‌های مینای درشت بیشه‌ها، رنگهای هم‌آهنگ شما.

همواره برای مسرور کردن دیدگان فروزان نیستند.

بازهم دلپذیرترین آرزوهای ما را می‌گویند.

در منظومه‌ای که انسان در آن بهم جوشی خود پی می‌برد.

\* \* \*

برگهای زرین شما که نگین‌های سیمین دارند.

گنجینه‌هایی را آشکار می‌کنند که وی آنها را بخدایی برمی‌گزیند؛

ورشته‌های شما، که خونی مرموز در آنها روانست،

تا چه اندازه پیشرفتی از دردهای محسوس را فراهم می‌کند!

\* \* \*

آیا برای روری شکفته شده‌اید که از قبر،

مسیحا، زنده شده در جهانی دلپذیرتر،

بالهای خود را می‌جنبانید و پرهیزگاریهایی را می‌بارید.

\* \* \*

باشد که خزان دوباره گل برگهای سفید کوتاه خود را ببیند،

یادیدگان ما از لذایذ بی وفا سخن بگوید،

یا گل‌های بیست سالگی ما را بیاد ما بیاورد؛

لوسین از اینکه لوستو هنگامی که این مسمط را می‌شنید کاملاً بیحرکت بود

آزرده شد؛ هنوز به بی‌اعتنایی دل‌آزاری که عادت خرده‌گیری بکسی می‌دهد و باعث

امتیاز روزنامه نویسان نیست که از نثر وفاجعه و نظم خسته شده‌اند پی نبرده بود .

شاعری که عادت کرده بود او را تحسین بکنند این واقعه غیر مترقب را هضم کرد؛

مسمطی را که خانم دوبارزتون و چندتن از دوستان انجمن وی آن را ترجیح می‌دادند

خواند. باخود می‌گفت :

- این یکی شاید يك کلمه ازدهان او بیرون بیاورد.

## مسمط دوم

### گل مینا

من گل مینا هستم، و من زیباترین بودم.  
از گلهایی که چمن زار مخملی چون اختری آراسته بود.  
خوش بخت بودم، تنها برای زیبایی دربی من بودند،  
و روزهای زندگی من از سپیده دم جاودانی مغرور بود.

\* \* \*

درینا! باهمه آرزوهایم، پرهیزگاری نوینی.  
روشنایی شوم خود را بر پیشانی من ریخته است؛  
سرنوشت مرا محکوم بعطایای حقیقت کرده است،  
و من رنج می برم و می میرم: دانایی جانکاه است.

\* \* \*

دیگر خاموش نیستم و دیگر آرام ندارم؛  
عشق آمده است آینده را با دو کلمه ازدستم بر بایید،  
دل مرا از هم می درد تا در آن بخواند که من دوست می دارم.

\* \* \*

من تنها گلی هستم که بی دریغ بدور می افکنند؛  
افسر سفید را از سر من می ربایند،  
و همین که بر از من پی بردند مرا در زیر پی می ساینند.  
شاعر چون شعر هنرمندانۀ خود را تمام کرد براتین لوستوی نکریست که  
درختان نهالستان را تماشا میکرد. لوسین باو گفت:

- درین صورت؟

- درین صورت؟ جانم، کار خود را بکنید! مگر گوش من بشما نبود؟ در پاریس

کسی که گوش میدهد و یک کلمه نمی گوید تحسین می کند.

لوسین گفت:

- برای شما دیگر بسست؟

روزنامه نویس تا اندازه ای بی مقدمه گفت:

- باز هم بخوانید.

لوسین این مسمط دیگر را خواند؛ اما بادلسردی خواند و خون سردی تغییر-

ناپذیر لوستو جلوۀ او را سرد کرد. اگر در زندگی ادبی پیشتر رفته بود میدانست که در میان نویسندگان سکوت و خشونت در چنین مواردی علامت رشکیست که با اثر شیوایی می‌برند، هم‌چنان که تحسین ایشان نشانه خوشوقتیست که از اثر متوسطی می‌برند و عزت نفس ایشان را مطمئن میکند.

## مسمط مرمی

### گل کاملیا

هرگلی از کتاب طبیعت سخنی می‌گوید:  
گل سرخ از آن عشقست و جشن زیبایی را می‌گیرد،  
گل بنفشه روی دل داده و پاک را مینماید،  
و گل سوسن از سادگی خود شکوه می‌بخشد.

\* \* \*

اما کاملیا که اهریمن کشاورزیست،  
گل سرخیست بی‌مائده آسمانی و سوسنیست بی‌شکوه،  
چنان مینماید که در فصل سرما می‌شکفتد،  
برای دلگیریهای عشوه‌گرانه دوشیزگان.

\* \* \*

با این همه در لبۀ لژهای تماشاخانه،  
دوست دارم ببینم، که بر گهای مرمری خود را بگسترند،  
کاملیاهای زیبا تاج سر عفت‌اند.

\* \* \*

در میان موهای سیاه زنان زیبای جوان  
که می‌توانند عشق‌پاکی را در ارواح جاده‌اند،  
مانند مرمرهای یونانی فیدیا<sup>۱</sup> مجسمه‌ساز  
لوسین برای رعایت ظاهر پرسید:  
درباره این مسمط‌های محقر من چه تصور می‌کنید؟  
لوستو گفت:  
- راستش را میخواهید؟

لوسین پاسخ داد:

- تاندازه‌ای جوان هستم که از آن خوشم بیاید و باندازه‌ای دلم می‌خواهد پیش بروم که اگر بشنوم نمی‌رنجم، اما این نیست که مایوس نشوم .  
- درین صورت ، عزیزم، لابلای اولی نشان می‌دهد کاریست که در آنکولم کرده‌اید و البته بیش از آن برای شما تمام شده است که از آن چشم بپوشید؛ دومی و سومی از حالا بوی پاریس را می‌دهند.  
چون حرکتی کرد که بنظر مرد بزرگ شهرستان دلپذیر آمد، پس از آن گفت :

- اما باز هم یکی دیگر برایم بخوانید.  
لوسین که ازین تقاضا بشوق آمده بود مسمطی را که دارتز و بریدوشاید بواسطه دردی که در آن بود ترجیح می‌دادند خواند.

## مسمط چهارم

### گل لاله

من گل لاله‌ام، گلی از سرزمین هلند،  
وزیبایی من باندازه‌ایست که فلامان لئیم  
یکی از پیازهای مراگران‌تر از یک الماس می‌خرد،  
اگر پایه من بسیار پاک باشد و اگر راست و بلند باشم.  
وضع ملوک الطوائفی دارم و مانند یک یولاندا<sup>۲</sup>،  
که در تنبان دارای چین‌های دراز و از پارچه‌ای گشاد دوخته‌ام او،  
علامت‌های نجابت را بر روی جامه خود نقش کرده‌ام؛  
دهان جانوری آغشته بسیم و زر با ترازی ارغوانی؛

\*\*\*

باغبان یزدانی با انکشتان خود رشته است  
پرتو آفتاب و رنگ ارغوانی شاهان را  
تاجامه‌ای با تازی دلپسند و نازک برای من ببافد.

\*\*\*

۱- Flanand از مردم سرزمین Flandre در میان فرانسه و بلژیک.

۲- Yolande نامی که بزبان دوره ملوک الطوائف میدادند.

هیچ‌گلی درباغ برابر باشکوه من نیست،  
 اما درینا که طبیعت بویی نریخته است  
 درکاسه من که مانند گلدان چینی ساخته شده است.  
 لوسین پس از دمی سکوت که بنظرش آمد طول آن بیش از اندازه است پرسید:  
 - خوب چه می‌گویید؟  
 اتین لوستو پس از آنکه بنوک چکمه‌هایی که لوسین از آنگولم آورده بود داشت  
 فرسوده میشد نگاهی کرد باوقاری گفت:

- عزیزم، بشما تکلیف میکنم بامر کبتان چکمه‌ها تان را سیاه بکنید تا درواکس  
 صرفه جوئی کرده باشید. باقلمتان خلال درست بکنید تا چون از دستگاه فلیکوتو  
 بیرون می‌آیید و در خیابان قشنگ این باغ گردش می‌کنید بنظر بیاید شام خورده‌اید و  
 کاری برای خود پیدا بکنید. اگر دل آن را دارید و دست منشی دفتر خانه‌ای بشوید.  
 اگر گرده‌های محکم دارید شاگرد کسی بشوید، یا اگر از موسیقی نظامی خوشتان  
 می‌آید سرباز بشوید. شما قماش سه شاعر را دارید، اما پیش از آنکه خودتان را نشان  
 بدهید، اگر بمحصول اشعار خود برای گذران اعتماد دارید، شش بار مجال دارید از  
 گرسنگی بمیرید. در هر صورت مطابق این سخنانی که از روی جوانیست، نیت شما  
 اینست که بادوات خود سکه بزنید. من درباره شعر شما رأی نمیده‌م، خیلی بالاتر از  
 همه اشعار است که جارا در مغازه‌های کتابفروشی تنگ کرده‌اند. این بلبلهای باشکوه  
 که بواسطه کاغذهای آهاری آثارشان را قدری گران‌تر از دیگران می‌فروشد، تقریباً  
 همه کتابهایشان می‌آید در کناره‌های رود سن می‌ریزد، شما می‌توانید بروید در آنجا  
 در سرودهای ایشان مطالعه بکنید، اگر روزی بخواهید زیارتی که چیزی یاد بدهد در  
 راه‌های کنار رودخانه درپاریس بکنید، از بساط بابازروم<sup>۲</sup> گرفته بپل نتردام<sup>۳</sup> و از آنجا  
 بپل رویال<sup>۴</sup> در آنجا «کوشش‌های شاعرانه»، «الهامات»، «معراجها»، «سرودها»،  
 «ترانه‌ها»، «مستزادها»، «قصیده‌ها» و روی هم رفته همه مرغهایی را که از هفت سال پیش از  
 تخم درآمده‌اند، چنگهایی<sup>۵</sup> که خاک گرفته‌اند، درشکه‌های کرایه‌ای آنها را گل‌آلود  
 کرده‌اند، همه عابرین که خواسته‌اند نقاشی صفحه اول آنرا ببینند بکارت آن را

۱- اشاره باین نکته است که کتابهای کهنه و بی‌مشتري را در آنجا می‌فروشد.

۲- Jérôme

۳- Notre - Dame بزرگترین و زیباترین کلیسای پاریس.

۴- Pont - Royal که معنی لغوی آن پل شاهیهست، راسته کسانی که کتاب

کهنه می‌فروشند درین ناحیه است.

۵- اشاره باینست که بربط و چنگک شعار شعر در ادبیات اروپاست .

برداشته‌اند. شما هیچ‌کس را نمی‌شناسید، پایتان بهیچ‌روزنامه‌ای باز نشده است، گلهای مینای شما همچنانکه در دست شماست باکمال عفت ازهم باز نخواهند شد؛ هرگز از آفتاب جلب شهرت در چمن‌زار پر حاشیه شکفته نخواهند شد، گلچه‌هایی که دوریای معروف، کتابفروش مشاهیر، شاه‌گالری‌دوبوا<sup>۲</sup> می‌زند آنها را میناکاری نخواهد کرد. ای بچه بیچاره، من هم مانند شما بادلی پر آرزو، مجذوب عشق هنر، در آغوش جست و خیزهای سرکش بسوی پیشرفت باین‌جا آمده‌ام؛ بحقایق این حرفه، دشواریهای فروش کتاب و جنبه تهی دستی برخوردارم؛ بلند پروازی من که اکنون درهم شکسته، نخستین جوش و خروش من روش روزگار را از من پنهان می‌کرد؛ می‌بایست آن را ببینم، بهمه چرخ‌های آن تصادم بکنم، بمحورهای آن بربخورم، از روغن‌های آن چرب بشوم، جرنگ و جرنگ رنجیرها و لنگرها را بشنوم. شما هم بزودی مانند من خواهید دانست که در زیر همه این چیزهای زیبایی که خواب آن را دیده‌اید مردانی، جنب و جوشهایی و احتیاج‌هایی در حرکت‌اند. ناچار شما در کشمکش‌های هراس‌انگیز، کار باکار، مرد با مرد، فرقه بافرقه وارد خواهید شد که باید در آن علی‌الاصول زد و خورد کرد تا کسانتان شما را طرد نکنند. این کشمکش‌های پست روح را تلخ کام می‌کنند، دل‌را بیزار می‌کنند و بیهوده‌آدمی را خسته می‌کنند؛ زیرا اغلب کوشش‌های شما برای سرفراز کردن مردیست که ازو بدتان می‌آید، هنرمند درجه دومیست که علی‌رغم خود باید او را نایب‌بدانید. کسانی که در پایین نشسته‌اند پیشرفت‌های ناگهانی یا بجا را تحسین می‌کنند؛ در پشت پرده آنچه دیده می‌شود وسایلیست که همیشه زشتست، اشخاص بی‌اراده‌ایست که آنها را آراسته‌اند، کف‌زنان و خدمت‌گاران هستند. شما هنوز در جای تماشاچیان نشسته‌اید، هنوز وقت هست، پیش از آنکه قدم اول را بر روی پله تختی که آن همه مردان جاه طلب بر سر آن کشمکش دارند بگذارید ازین سلطنت استعفا بدهید و هم چنان که من برای زندگی خود می‌کنم خود را بی‌آبرو نکنید (اشکی چشمان اتین-لوستو را ترکرد).

بالحن غضب آلود پس از آن گفت:

- می‌دانید من چگونه زندگی می‌کنم؟ پول کمی که ممکن بود خانواده‌ام بمن بدهد بزودی خورده شد. پس از آنکه وادار کردم يك نمايشنامه مرا در تئاتر فرانسه<sup>۳</sup>

۱- Dauriat

۲- Galeries de Bois معنی لغوی آن دالان‌های چوبی و مرکز کتاب-

فروشیهای معتبر پاریس است.

۳- Théâtre-Français بهترین و معروف‌ترین تماشاخانه پاریس.

بپذیرند دیدم دیگر راه بجایی ندارم . درتئاتر فرانسه برای بدست آوردن نخستین توجه سرپرستی شاهزاده‌ای یا نجیب‌زاده درجه اول شورای سلطنت کافی نیست ؛ بازیگران تنها تسلیم‌کسانی می‌شوند که عزت نفس ایشان را تهدید می‌کنند . اگر شما قدرت این را داشته باشید وادار کنید بگویند کسی که نقش جوان اول را بازی می‌کند تنگ نفس دارد، زنی که نقش اول را بازی میکند در هر جاکه بخواهید کورک دارد . کسی که نقش خدمتکاری بازی می‌کند منگس می‌پرانند، فردای آن‌روز نمایشنامه شما را بازی می‌کند . نمی‌دانم ، منی که باشما حرف می‌زنم ، تا دو سال دیگر بجایی برسم که چنین قدرتی را بدست بیاورم ؛ باید خیلی دوست بهم زد . چون حمله گرسنگی را حس کردم سؤالی که از خود کردم این بود که کجا، چگونه و بچه وسیله نان خود را بدست بیاورم . پس از کوششهای بسیار، پس از آنکه يك رمان بی اسم نوشتم که دوگرو دوووست فرانك پول آنرا داد ، و فایده چندانى از آن نبرد ، بر من مسلم شد که تنها روزنامه نویسی ممکنست گذران مرا اداره بکند . اما چگونه می‌توان وارد این دکانها شد؛ اقدام‌ها و تقاضاهای بیهوده خود را برای شما شکایت نخواهم کرد، ششماه را گذراندم که بعنوان عضو مبتدی کاربکنم و هنگامی که بالعکس دل مشتریان را بدست می‌آوردم بشنوم بگویند که آنها را از خودم میداده‌ام. ازین رسوایی‌ها بگذریم. امروز از روزنامه‌ای که متعلق بفینووست، این جوانك فربه که هنوز ماهی دوسه دفعه در قهوه خانه ولتر ناهار می‌خورد (اما شما آنجا نمی‌روید) درباره تماشاخانه‌های خیابانها تقریباً مجاناً بحث می‌کنم. فینو سردبیرست. برای زندگی کردن بلیطهایی را که مدیران تماشاخانه‌ها بمن می‌دهند تا مزد ملاطفت مختصر من در روزنامه باشد، کتابهایی را که کتابفروشان برایم می‌فرستند که از آنها سخن برانم می‌فروشم. روی هم‌رفته همین که فینو راضیست ، باخراج جنسی که از صنایعی بدست می‌آید که وی اجازه می‌دهد بنفع آنها یا ضررشان متاعشان را رواج بدهم داد وستد می‌کنم. «عرق معطر»، «خمیر دندان سلطان»، «روغن مغز کله»، «معجون برزیلی» پول يك مقاله مسخره آمیز را می‌دهند که بیست یا سی فرانك می‌شود . مجبورم پشت سر کتابفروشی که نسخه‌های کتاب را بروزنامه کم می‌دهد پارس بکنم . روزنامه دو نسخه از آن می‌گیرد که فینو آنها را می‌فروشد، برای من هم دو نسخه لازمست که بفروشم. اگر شاهکاری را چاپ بکند، برسر کتابفروش که در دادن نسخه‌ها لئیمست می‌کوبد. این کار زشتیست، اما من هم مانند صدتن دیگر ازین راه گذران می‌کنم ؛ تصور نکنید که جهان سیاست دلپذیرتر ازین جهان ادبیاتست؛ درین هردو جهان همه چیز درتباهیست. هر مردی در آن یا فاسدست یا مفسد . وقتی که مورد اقدام کتابفروشی مهمی پیش بیاید، کتابفروشی پولی بمن می‌دهد، از ترس آنکه مبادا باو بتازم . بهمین جهت عایدات متناسب با اعلانهای آنهاست . وقتی که اعلان درباره

انتشارات نظامیست، پول موج آسا وارد جیب من می‌شود، آن وقت دوستانم را دعوت می‌کنم. اگر در کتابفروشی کاری پیش فرود در دستگاه فلیکوتو تو شام می‌خورم. زنان هنرپیشه هم پول برای تحسین می‌دهند، اما آنها که زبردست‌ترند پول برای انتقاد می‌دهند، سکوت چیز است که بیش از همه از آن‌ها سراسراند. بهمین جهت انتقادی که بکنند برای آنکه جای دیگر آنرا متوجه دیگری بکنند بیشتر ارزش دارد و برای تحسین خشکی که فردای آن روز فراموش می‌شود بیشتر پول میدهند. عزیزم، مشاجره قلمی نردبان شهرتست. من ازین حرفه جلاد افکار و شهرتهای صنعتی ادبی و تماشاخانه‌ها، ماهی پنجاه سکه طلا بدست می‌آورم، می‌توانم يك رمان را پانصد فرانك بفروشم و شروع می‌کنم آدم هراس‌انگیزی بشوم. هرگاه بجای آنکه در خانه فلورین<sup>۱</sup> بطفیل دوا فروشی که خود را پولدار وانمود می‌کند، من در خانه وزندگی خودم باشم، مقاله بيك روزنامه بزرگی بدهم و در آنجا پاروقی داشته باشم، عزیز من، آن روز فلورین هم هنرپیشه بزرگی خواهد شد؛ اما خودم نمی‌دانم آن روز چه خواهد شد، یا وزیر یا آدم شریف، باز همه چیز ممکنست.

سر خود را بشرمساری بلندکرد، ببرگها نگاهی از نومیدی افترا آمیز و هراس‌انگیز انداخت و گفت:

- من يك تراژدی بسیار شیوا دارم که پذیرفته شده است! و در میان کاغذهای خودم منظومه‌ای دارم که از میان خواهد رفت! و من بسیار مهربان بودم! دل من پاک بود؛ منی که در آرزوی عشق دل‌انگیزی در میان ممتازترین زنان طبقه اشراف بودم، معشوقه‌ام یکی از هنرپیشگان تماشاخانه پانوراما دراماتیک است! روی هم‌رفته برای يك نسخه کتابی که کتابفروش از روزنامه من دریغ کرده است من از کتابی که آنرا شیوا میدانم بد می‌گویم.

لوسین که باندازه‌ای متأثر شده بود که اشک می‌ریخت دست اتین را فشرد. روزنامه نودس برخاست متوجه خیابان بزرگ رصدخانه شد و دو شاعر در آنجا گردش کردند تا هوای بیشتری وارد سینه‌شان بشود، در آنجا گفت:

- يك نفر هم نیست که پی باین حماسه نفرت‌انگیزی برده باشد که بوسیله آن چیزی می‌ریسند که باید آنرا بسته بهنرهای مختلف رواج بازار گفت: یا باب‌دوز، شهرت، معروفیت، جلب توجه، توجه عامه، این پله‌های مختلفی که انسان را بسوی پیشرفت می‌برند و هرگز جانشین آن پیشرفت نیستند. این وسیله فکری، که تا این اندازه درخشانست، شامل هزاران حادثه است که چنان با سرعت تغییر می‌کنند که مثلاً دو تن نیستند که از يك راه بمقصود رسیده باشند. کانالین و ناتان<sup>۲</sup> دو نمونه متضادند که دیگر



تجدید نخواهند شد. دارتز که جان بر سر کار می‌گذارد، بواسطه تصادف دیگری معروف خواهد شد. این شهرتی که آن همه در آرزوی آنند تقریباً همیشه فاحشه‌ایست که تاج بر سر دارد. آری، برای آثار ادبی پست نماینده دختر بیچاره است که در کنار خیابانها از سرما یخ بسته است؛ برای ادبیات ثانوی زنیست که خرج او را می‌دهند و از جاهای بدروزنامه نویسی بیرون می‌آید و من واسطه او هستم؛ برای ادبیات کامیاب شده زن درباری معروفیست که اسباب خانه دارد، مالیات بدولت می‌دهد، از اعیان پذیرایی می‌کند، با آنها خوش رفتاری و بد رفتاری می‌کند، نوکرهایش لباس مخصوص دارند، کالسکه دارد و می‌تواند طلبکاران خود را که بتنگ آمده‌اند در انتظار بگذارد. آه! چه خوش بخت‌اند کسانی که سابقاً مثل من و امروز مثل شما، او برایشان فرشته‌ایست که بالهای رنگارنگ دارد، جامه سفید خود را در بر کرده، شاخه نخل سبزی بدست دارد که آنرا نشان می‌دهد، در دست دیگرش شمشیری فروزانست، در آن واحد هم نماینده يك موجود خیالی اساطیریست که در ته چاهی زندگی می‌کند و هم نماینده دختر بیچاره پرهیزگاریست که او را بمحله‌ای از بیرون شهر تبعید کرده‌اند، تنها در پرتو روشنائی-های تقوی بوسیله کوشش همتی نجیبانه ثروتمند می‌شود، هنگامی که آلوده، پایمال شده، بی سیرت شده، فراموش شده در گردونه تهی‌دستان تسلیم نمی‌شود، با وضع ناآلوده دوباره با آسمان پرواز می‌کند؛ این مردانی که مغزشان را در حلقه‌ای از مفرغ فشرده‌اند، دلشان هنوز در زیر فرود آمدن‌های بر فهای آزمودگی گرمست، در سرزمینی که زیر پای ماست کمیابند.

این را که می‌گفت شهر بزرگی که در فرو رفتن روز دود از آن بر می‌خواست نشان می‌داد.

شبحی از آن انجمن بسرعت از پیش چشم لوسین گذشت و او را متأثر کرد، اما لوستو او را با خود برد و شکوه‌های هراس‌انگیز خود را دنبال کرد؛  
- درین چمن که در حال تخمیر است کمیابند، مانند دلدادگان حقیقی در عالم عشق کمیابند، مانند سرمایه‌های درستکاران در جهان سرمایه‌داری کمیابند، مانند مردی پاک در جهان روزنامه‌نویسی کمیابند. آزمودگی نخستین کسی که آنچه را بشما گفتم بمن گفته است به در رفت، همچنانکه تجربه من ناگزیر برای شما بیهوده خواهد بود. هر سال همواره همان شوریک عده مساوی، برای آنکه نگویم روزافزون، از جاه طلبان بی‌ریش را از شهرستان باین جا می‌اندازند، با سری برافراشته، دلی مردانه، خود را برای هجوم باین جا می‌اندازد، که يك نوعی از شاهزاده خانم توران دخت هزارویک شبست و هر کسی میخواهد در برابر او شاهزاده خلف باشد! اما هیچ‌کسی از معما سر در نمی‌برد. همه در گودال بدبختی می‌افتند، در گل ولای روزنامه‌نویسی، در باتلاق کتابفروشان. این در یوزه-گران مقاله‌های دایرة المعارف‌ها را خوشه‌چینی میکنند، متلك‌ها، حوادث روزانه

پاریس را برای روزنامه‌ها می‌برند، یا کتابهایی که فروشندگان منطقی کاغذ سیاه کرده بآنها سفارش می‌دهند و ایشان چرندی را که پانزده روزه از میان برود بشاهکاری که برای فروش رفتن آنوقت لازمست ترجیح می‌دهند. این گرمها پیش از آنکه پروانه بشوند له می‌شوند، در شرمساری و رسوایی زندگی می‌کنند، حاضرند بهنری که در حال رشدست بفرمان یکی از پاشای روزنامه «کنستیتوسیونل»<sup>۱</sup>، «کوتیدین»<sup>۲</sup>، «ده‌دبا»<sup>۳</sup> باشاره کتابفروشی، بخواهش رفیقی که رشك برده است، اغلب در مقابل يك شام نیش بزنند. کسانی که مواعیرا زیر پا می‌گذارند تنگ‌دستی‌های آغازرا فراموش می‌کنند. منی که باشما حرف می‌زنم، مدت شش‌ماه مقالاتی که در آنها شکوفه‌های ذوق خود را جاداده‌ام برای تیره بختی نوشته‌ام که می‌گفت از خود اوست، بوسیله همین نمونه‌ها نویسنده پاورقی شد؛ مرا بهمکاری اختیار نکرد، حتی پنج فرانک هم بمن نداد، من ناگزیرم دست بسوی اودراز بکنم و دستش را بفشرم.

لوسین باغروری گفت:

- چرا؟

لوستو باخونسردی جواب داد:

- ممکنست من احتیاج داشته باشم ده‌سطر در پاورقی اوجا بدهم . عزیزم، روی هم‌رفته در ادبیات کار کردن راز کامیابی نیست ، باید از کار دیگری بهره‌برداری کرد. صاحبان روزنامه‌ها مقاطعه‌کارند و ما بنا هستیم بهمین جهت هرچه مردم متوسط‌تر باشد زودتر کامیاب میشود؛ می‌تواند قورباغه‌های زنده را ببلعد، تن بهمه‌چیز بدهد، شهوت‌های پست «سلطان» های ادبیات را تحسین بکند ، مانند تازه‌رسیده‌ای از شهر لیموز<sup>۴</sup>، اکتورمران<sup>۵</sup> که هنوز هیچ‌نشده در یکی از روزنامه‌های دست‌راست مرکزسیاست می‌بافد، و در روزنامه کوچک ماهم کار می‌کند؛ دیدم کلاه يك سردبیر را که بزمین افتاده بود از زمین برداشت. این پسرک چون جلو هیچ کس را نمی‌گیرد از میان جاه‌طلبی‌های رقیبان درموقعی که ایشان مشغول زدو خوردند خواهد گذشت. دلم برای شما می‌سوزد. شمارا همان‌طور که خودم بوده‌ام می‌بینم و مطمئنم که یکی دو سال دیگر شما چنانکه من هستم خواهید شد. شما گمان می‌کنید رشک پنهانی ، نفعی شخصی درین اندرزهای

۱ - Constitutionnel نام روزنامه‌ای که معنی لغوی آن مشروطه‌طلب است.

۲ - Quotidien نام روزنامه‌ای که معنی لغوی آن روزنامه است.

۳ - Journal des Dèliats نام روزنامه‌ای که معنی لغوی آن روزنامه

گفتگو است.

۴ - Limoges از شهرهای فرانسه.

۵ - Hector Merlin

تلخ من هست؛ امامحرك آنها نومیدیه‌های مردی دوزخیست که دیگر نمی‌تواند از جهنم بیرون بیاید. هیچ کس جرأت نمی‌کند آنچه‌را که من با درد مردی که دلش ریش‌ت و مانند ایوب دیگری در روی خاکستر نشسته است برای‌شما فریاد می‌کند بشما بگوید که: زخمهای من این‌جاست!

لوسین گفت:

- چه‌درین میدان‌کشمکش بکنم چه‌جای دیگر، باید کشمکش بکنم.

لوستو پس‌از آن گفت:

- پس خوب این‌را بدانید، اگر هنری داشته باشید این‌کشمکش تعطیل بردار نیست، زیرا بالاترین نیک‌بختی شما آنست که هنر نداشته باشید، کف نفس شما که امروز بی‌غل و غش است در برابر کسانی که می‌بینید پیروزی شما بدست آنهاست سر فرود خواهد آورد؛ از خشن‌ترین کتابفروشان دربارهٔ تازه رسیدگان گستاخ‌تر و خشن‌ترست. در آنجایی که کتابفروش تنها ضرر خود را می‌بیند، نویسنده از رقیب می‌ترسد؛ این‌یک‌شمارا گمراه می‌کند و آن دیگری شما را از پا در می‌آورد. ای بیچۀ بیچاره، برای تهیهٔ آثار شیوا شما با قلم پراز مرکب ازدل خود مهربانی، شیرۀ حیات، جدیت را بیرون خواهید آورد، و آن‌ها را بشکل شوری وحسی و مجله‌هایی خواهید گسترد! آری بجای آنکه عمل بکنید چیز خواهید نوشت، بجای آنکه زدو خورد بکنید سرود خواهید خواند، دوست خواهید داشت، پول و تجمل خود را برای قهرمانان آثار خود بکار خواهید برد، بالباس ژنده در کوچه‌های پاریس خواهید گشت، ازین خوش‌وقت خواهید بود که بی‌شناسنامه موجودی‌را بنام آدولف<sup>۱</sup>، کورین<sup>۲</sup>، کلاریس<sup>۳</sup>، رنه<sup>۴</sup> معروف کرده‌اید، زندگی و مزاج خود را برای ایجاد این موجود خراب کرده‌اید، خواهید دید بآن تهمت می‌زنند، خیانت می‌کنند، آنرا فروخته‌اند، روزنامه‌نویسان آنرا در گرداب فراموشی جا داده‌اند، بهترین دوستانتان آنرا دفن کرده‌اند. آیا می‌توانید منتظر روزی بشوید که آن دست پروردهٔ شما را چه کسی؟ کی؟ چگونه بیدار بکند و بمیدان بیاورد. کتاب بسیار خوبی هست که دستورالعمل مردمان ساده‌لوحست، او برمان<sup>۵</sup> که تنها در بیابان مغازه‌ها گردش می‌کند و از همان وقت کتابفروشان با گوشه و کنایه باو بلبل می‌گویند؛ کی عید فسح برای او خواهد رسید؟ هیچ‌کس نمی‌داند! پیش

Adolphe - ۱

Corinne - ۲

Clarisse - ۳

۴- Renè نام چهار کتاب معروف در ادبیات فرانسه.

Obermann - ۵

از همه کس بکوشید کتابفروشی را که تا اندازه‌ای جسور باشد پیدا بکنید که گلهای مارگریت شمارا چاپ بکند. مقصود این نیست که پول آنرا بشما بدهد، بلکه آنرا چاپ بکند. آن وقت صحنه‌های عجیب خواهید دید.

این شرح مبسوط پرازخشونت، که توأم با الحان مختلف شوری بود که در آن جا گرفته بود، مانند بهمنی بردل لوسین فرود آمد و آن را سرد و منجمد کرد. دمی ایستاده و خاموش بود. سر انجام دل او مانند آنیکه سرودهای هراس انگیز دشواریها آن را بحرکت آورده باشد، از هم پاشید. لوسین دست لوستر را فشرده و فریاد کرد:

- پیروز خواهم شد!

روزنامه نویس گفت:

- خوب! بازیک مسیحی دیگر نیست که وارد عرصه می‌شود که خودرا گرفتار درندگان بکند<sup>۱</sup>. عزیزم، امشب دفعه اول نمایشی درپانورامادراماتیک هست، تنها ساعت هشت شروع می‌شود، حالا ساعت شش است، بروید بهترین لباس خودرا بپوشید، رویهمرفته وضع مناسبی داشته باشید. بیایید بسراغ من. در کوچه لاآرپ منزل دارم در بالای قهوه‌خانه سرول<sup>۲</sup> درطبقه چهارم. اول می‌رویم بدکان دوریا. شما اصراردارید، اینطور نیست؟ بسیار خوب امشب شما را با یکی از شاهان کتابفروشان و چند روزنامه نویس آشنا می‌کنم. پس از تماشا با چند تن از دوستانم در خانه معشوقه‌ام شام می‌خوریم، زیرا که شام ما غذای واقعی نخواهد بود. در آنجا بافینو، سردبیر و صاحب روزنامه من آشنا می‌شوید. شما آن جمله مینیت<sup>۳</sup> را دروودویل می‌دانید، «روزگار پرهیزخوبیست»؟ بسیار خوب، برای ماتصادف هم پرهیزخوبیست، باید آنرا امتحان کرد.

لوسین گفت:

- هرگز این روزرا فراموش نخواهم کرد.

- نسخه خطی خودرا همراه بردارید، لباس خوب بپوشید، بیشتر برای کتاب-

فروش ونه برای فلورین<sup>۴</sup>.

ساده دلی این رفیق، که جانشین فریاد بلند شاعری شده بود که جنگ در

۱- اشاره باین نکته است که در آغاز مسیحیت عیسویان را برای کیفر دادن

پیش جانوران درنده می انداختند.

۲- Servél

۳- Minette

۴- Florine

ادبیات را وصف می‌کرد، بهمان اندازه که لوسین را پیش ازین در همین جا سخنان موقر و پر اندیانت دارتر متاثر کرده بود دروی اثر کرد. چون ازدورنمای کشمکش مستقیم در میان مردم و خود بجنبش آمده بود، جوان ناآزموده بحقیقت بدبختیهای روحانی که روزنامه نویس برای او آشکار کرده بود پی‌نبرد. نمی‌دانست که وی در میان دوراه آشکار، در میان دو روش جا گرفته است که نماینده آنها آن انجمن و دستگاه روزنامه‌نویسیست، که آن يك دور و دراز، شرافتمندانه و مطمئن و این دیگری سراسر تخته‌سنگ و پراز خطر، مملو از نهرهای گل آلودست که می‌بایست وجدان وی در آن آلوده شود. سرشت وی اورا بر می‌انگیخت کوتاه‌ترین راه را که ظاهراً دلپذیرترست برگزیند، وسایل قطعی و سریع‌الاثرا را بکاربرد. درین دم هیچ تفاوتی در میان دوستی باشرفانه دارتر و رفاقت سهل‌الاثرا لوستوندید. این مزاج متلون روزنامه‌را سلاخی که در دسترس او باشد پنداشت، حس می‌کرد که در بکار بردن آن زبردستست، خواست آن را بدست بگیرد. چون از پیشنهادهای دوست تازه خود خیره شده بود، و بایک بی‌قیدی که بنظر او دلپسند آمد دستش را بدست او زده بود، آیا میتواند بداند که در لشکر مطبوعات هرکسی حاجتمند بدوستانست، همچنان که فرماندهان نیازمند بسربازانند! لوستو چون اورا مصمم می‌دید، بامید اینکه اورا بنخود ببندد او را وارد لشکری کرد. روزنامه‌نویس اولین دوستی بود که می‌گرفت، همچنان که لوسین اولین سرپرست را می‌یافت؛ یکی می‌خواست وکیل باشی بشود، دیگری می‌خواست سرباز باشد.

لوسین بنخوشرویی بمهمانخانه خود برگشت، در آنجا بهمان اندازه آن روزشومی که میخواست در لژ مارکیز بسیار دراپرا جلوه بکند بدقت خود را آراست. اما اینک لباسهایش بیشتر باومی‌آمد. بتن اوعادت کرده بود. شلوارقشنگ چسبان رنگ‌روشن خود، چکمه‌های زیبای منگله دار را که برای اوچهل فرانک تمام شده بود، و لباس مجلسی رقص خود را پوشید. موهای فراوان ظریف و زرین خود را تاب داد، عطر زد، مرغوله‌های فروزان آنها را آویزان کرد. پیشانی وی از گستاخی که از احساس ارزش و آینده خود بیرون آورده بود آراسته شد. دستهای زنانه خود را مورد توجه قرار داد، ناخن‌های بادامی شکل آنها پاک و پشت گلی شد. دایره‌های سفید بالا پوشش بر روی اطلس سیاهش برق زد. هرگز جوانی زیباتر ازین از کوه محله لاتین فرود نیامد. لوسین مانند یکی از خدایان یونان قدیم زیبا بود. درشکه کرایه‌ای گرفت و ساعت هفت و ربع کم بدر ساختمان قهوه خانه سرول رسید. زن دربان با و تکلیف کرد چهار طبقه بالا برود و اطلاعات نقشه‌کشی باو داد که تا اندازه‌ای پیچیده بود. چون ازین اطلاعات برخوردار شد، بازحمتی در بازی را درته دالان تاریکی دید و بیکی از اطاقهای معهود محله لاتین پی برد. تهی دستی جوانان درین جاهم مثل کوچه کلونی، درخانه دارتر، درخانه

کرسیتین، همه جا همراه او بود! اما در همه جا بواسطه اثری که خصلت آن گرفتاربان داده بود جلب نظر می کرد. این جا این تهی دستی شوم بود. يك تخت خواب چوب گردوی بی پرده که دریای آن يك قالیچه زشت ارزان خرید ترش روی می کرد، در پنجره ها پرده هایی بود که دود بخاری که دود نمی کشید و دود سیگار آنها را زرد کرده بود؛ در روی بخاری يك چراغ گردسوز بود که فلورین آن را داده بود و تازه از بنگاه کارگشایی گریخته بود؛ سپس يك جا لباسی چوب الاش رنگ و رورفته، يك ميز پراز کاغذ، دو یا سه قلم روی آن، کتابهای دیگری نبود جز آنها که شب پیش یا در ظرف روز آورده بودند؛ ائانه این طاقی که از چیزهای قیمتی محروم بود بدینگونه بود، ولی ترکیبی زشت از چکمه هایی که در گوشه های دهان گشوده بودند، جورابهای کهنه که بشکل توری درآمده بودند نمایان بود؛ در گوشه دیگر سیگارهایی که زیر پاله کرده بودند، دستمالهای چرکین، پیراهن هایی دارای دو مجلد و دستمال گردنهای چاپ سوم. روی هم رفته این يك چاتمۀ ادبی بود که ائانه ای از چیزهای منفی داشت و عجیب ترین برهنگی های متصور را داشت. بر روی میز پای تخت خواب که پراز کتابهایی بود که آن روز صبح خوانده بودند، لوله سرخ فومادا می درخشید. در روی سپربخاری يك تیغ دلاکی، دو تپانچه، يك قوطی سیگار بود. بر روی کتیبه ای لوسین دو قداره دید که در زیر روپوشی بهم تکیه داده بودند. سه صندلی و دو صندلی دسته دار که بزحمت سزاوار بدترین مهمانخانه با اسباب این کوچه بود این ائانه را تکمیل می کرد. این طاقی که هم کثیف و هم حزن انگیز بود زندگی بی آرامش و بی شخصیت را نشان میداد؛ در آنجا می خوابیدند، در آنجا بشتاب کار می کردند، بزور در آنجا سکنی گرفته بودند، حس می کردند احتیاج دارند از آنجا بروند. چه تفاوتی در میان این بی نظمی منافی عفت با تهی دستی آراسته دارتر بود؟... لوسین این اندرزی را که در میان یادگارهای خود داشت نپذیرفت، زیرا اتین شوخیی با او کرد که برهنگی معایب را پنهان بکند،

- لائۀ من اینست، تماشاخانۀ بزرگی من در کوچۀ بوندی ۲ است، در عمارتۀ تازه ای که دو فروش ما برای فلورین در آن ائانه فراهم کرده و امشب آن را افتتاح می کنیم.

اتین لوستو شلواری سیاه، چکمه های خوب واکس زده، قبایبی داشت که تا گردن دگمه های آن را انداخته بود؛ پیراهنش که بی شك فلورین می بایست آن را عوض بکند، در زیر یقه مخملی پنهان بود و کلاه خود را ماهوت پاك كن می زد تا نو

بنظر بیاید.

لوسین گفت :

- برویم .

- هنوز زودست، منتظر کتاب فروشی هستم که پول بمن بدهد، شاید نمایش بدهند . من يك دینار ندارم؛ وازهمه گذشته دستکش لازم دارم .

درین دم این دودوست صدای پای مردی را در دالان شنیدند.

لوستو گفت :

- خودشت ، عزیزم الان خواهید دید وقتی که قادر متعال در نظرشاعران ظاهر می شود چگونه رفتار می کند. پیش از آنکه دوریا کتابفروش مجلل را با پیروزمندی خود تماشا بکنید کتابفروش راه کنار رودخانه اوگوستن<sup>۱</sup> را می بینید ، کتابفروش اهل معامله را، خنزل پنزل فروش ادبی را، نورمانی<sup>۲</sup> که سابقاً کاهوفروش بوده است.

لوستو فریاد کرد :

- زود باش بیا، تاتار<sup>۳</sup> پیر.

بابانگی شکافته مانند صدای ناقوس شکسته ای گفت :

- حاضرم .

- با پول ؟

جوانی که وارد شد و با وضع کنج کاوانه ای بلوسین نگاه کرد گفت :

- پول ؟ دیگر در کتابفروشی پول نیست .

لوستو پس از آن گفت :

- اولاً که پنجاه فرانک بمن مديونید . ازین گذشته این دو نسخه از کتاب

سفرنامه مصر است که می گویند چیز فوق العاده ایست ، گراوور در آن وول می زند، فروش

می رود؛ بفرینو پول دو مقاله ای را که باید درباب آن بنویسم داده اند. ایضاً دو تا از آخرین

رمان های ویکتور دوکانتر<sup>۴</sup>، یکی از نویسندگان معروف ماره<sup>۵</sup>. ایضاً دو نسخه از کتاب

دوم يك مبتدی، پول دوکوک<sup>۶</sup> که در همین زمینه کار می کند. ایضاً دو جلد ایزولت دودول<sup>۷</sup>،

۱- Quai des Augustins

۲- Normand

۳- در زبان فرانسه به مردلثیم طماع تاتار می گویند .

۴- Victor Ducange

۵- Marais

۶- Paul de Kock از نویسندگان درجه سوم آن زمان.

۷- Yseult de Dole

یکی از کتابهای قشنگ شهرستان. رویهمرفته صدفرانك بقیمت دست بالا. ازین قرار، باربه<sup>۱</sup> کوچولو، باید صدفرانك بمن بدهید.

باربه کتابهارا نگاه کرد، درعطف وجلد آنها دقت کامل کرد.  
لوستو فریاد کرد :

- آه ! اینها وضع کاملاً نو دارند. سفرنامه هنوز بریده نشده، نه کتاب پول دو كوك، نه کتاب دو كاتر، نه آن یکی که روی بخاریست و «ملاحظاتی در باره شعر سمبوليك<sup>۲</sup>» است، آن را هم بشما واگذار می‌کنم، افسانه آن بقدری کسالت آورست که می‌ترسم هزاران موریانه از آن بیرون بریزد.  
لوسین گفت !:

- درین صورت مقاله هاتان را چطور مینویسید؟  
باربه نگاهی پراز تعجب بلوسین کرد و چشمان خودرا متوجه اتین کرد و پوزخندی زد و گفت :

- پیداست این آقا این بدبختی را ندارد که ادیب باشد.  
- نه، باربه، نه. آقا شاعرست. شاعر بزرگ که کانالیس، برانژه ودولاوینی را درجوال خواهد کرد. کارش بالا خواهد گرفت، مگر آنکه خودرا در آب غرق بکند، تازه تاسن کلو<sup>۳</sup> می‌رود.  
باربه گفت :

- اگر می‌بایست نصیحتی باقا بکنم، اینست که شعر راول بکند و بنشر بچسبد.  
دیگر درکنار رودخانه کسی شعر نمیخواهد.

باربه ردنگت کهنه‌ای داشت که يك دگمه بیشتر نمیخورد، یقه‌اش چرب بود، کلاه را از سر بر نداشته بود، کفش برپا داشت، جلیتقه‌اش که بازبوديك پیراهن کرباس حسابی را نشان می‌داد. رخساره گردش که درمیان آن دو چشم حریص بود بی‌ملاطفت نبود؛ اما درنگاه او آن نگرانی مبهم کسانی بودند که عادت کرده‌اند ببینند کسی از آنها پول بخواهد و پول داشته باشند. بقدری ظرافت او در زیر فریبی پنهان شده بود که بنظر راستگو و سهل‌المعامله می‌آمد. پس از آنکه شاگرد بوده است اینك از دو سال پیش دکان محقر کوچکی درکنار رودخانه گرفته، از آنجا نزد روزنامه‌نویسها، نویسندگان، نزد مطبعه دارها می‌رفت، کتابهایی را که بآنها داده بودند ارزان می‌خرید و بدینگونه ده بیست فرانکی هرروز بدست می‌آورد. چون از صرفه‌جویی‌های خود چیزدار شده

۱ - Barbet

۲ - Symbolique روش پرکنایه و استعاره در ادبیات.

۳ - Saint - Cloud از کاخهای سلطنتی وگردشگاه‌های اطراف پاریس.



بود، با احتیاج هرکس بو می برد، در کمین معامله خوب بود، در خانه نویسندگانی که دستشان تنگ بود براتهای کتابفروشها را از پانزده تا بیست در صد تنزیل می کرد و فردای آن روز می رفت پس از چانه زدن برخی از کتابهای خوب مشتری دارا نقد از آنها می خرید؛ سپس بجای پول براتهای ایشان را بآنها می داد. درسی هم خوانده بود و معلومات وی برای این بود که با کمال دقت از شعر و کتابهای تازه حذر بکند. از معاملات کوچک خوشش می آمد، کتابهای طرف رجوع همه کس که همه حق التالیف آن هزار فرانک ارزش داشت و می توانست بمیل خود از آنها بهره برداری بکند. مانند «تاریخ فرانسه در دسترس بچه ها»، «دفترداری در بیست درس»، «گیاه شناسی برای دختران جوان». پس از آنکه مؤلفان را وادار کرده بود بیست دفعه بدکان او برگردند و تصمیم نگرفته بود نسخه های خطی ایشان را بخرد، تاکنون گذاشته بود دوسه کتاب خوب از دستش در برود. وقتی که او را ازین بزدلی ملامت می کردند، شرح محاکمه معروفی را نشان میداد که نسخه خطی را از اداره روزنامه ها گرفته و خرجی برای آن نکرده بود، و دوسه هزار فرانک از آن عاید او شده بود.

باربه آن کتابفروش دست به مصایبی بود که از قوت لایموت زندگی می کرد، کم برات بکسی می داد، برفع جزئی از صورت حسابها قانع بود. در آنها تخفیف میداد. خودش کتابهای خود را معلوم نیست کجا با خود می برد اما آنها را آب می کرد و پولش را در می آورد. باعث وحشت مطبعه چی ها بود که نمی دانستند چگونه دلش را بدست بیاورند؛ با تنزیل پول آنها را می داد و از صورت حسابهاشان کم می کرد، حدس می زد حاجت فوری بی پول دارند؛ سپس دیگر بکسانی که گوششان را بریده بود رجوع نمی کرد. می ترسید تکه ای برای او درست کرده باشند.

لوستو گفت :

- خوب ! معامله مان را دنبال می کنیم؟

باربه بالحن خودمانی گفت :

- اه ! جوانك، من دردكازم شش هزار جلد کتاب برای فروش دارم. در هر حال بنا بگفته یکی از کتابفروشهای پیر «کتاب» جای «فرانك» را نمی گیرد. وضع کتاب-فروشی خوب نیست.

اتین گفت :

- لوسین عزیزم، اگر بکتابفروشی او بروید، روی میز دفتری از چوب بلوط که از حراج شراب فروشی پس از ورشکست بدست آمده است، يك شمع بیه می بینید که گل آن را نگرفته اند، درین صورت دیرتر ته میکشد. بمحض اینکه این روشنایی گمنام بر شما بتابد. قفسه های خالی می بینید. برای پاسبانی ازین هیچ، پسر بچه کوچکی بانیم تنه کبود بانگشتان خود فوت می کند، تخت کفش را بزمین می کوبد، یا آنکه

مانند درشکه چی کرایه‌ای در بالای نشیمن خود دست‌ها را حرکت می‌دهد. نگاه نکنید! بیش از آنچه من اینجا کتاب دارم در آنجا نیست. هیچ کس نمی‌تواند داد و ستدی را که در آنجا می‌شود حدس بزند.

باربه که نتوانست از لبخند خودداری بکند يك کاغذ تمبردار از جیبش در آورد و گفت :

- این يك بزات صد فرانکی با سه ماه مهلت است، و من کتابهای شما را با خود می‌برم. می‌بینید دیگر نمی‌توانم پول نقد بدهم، فروش خیلی مشکل شده است. تصور می‌کردم شما با من کار دارید، بی‌پول بودم، براتی را برای ممنون کردن شما امضاء کرده‌ام، زیرا که من خوشم نمی‌آید امضاء بدهم.

لوستو گفت :

- ازین قرار باز شما متوقع قدردانی من و تشکرهایی هستید ؟

باربه جواب داد :

- هر چند که آدم عوض پول براتهای خود احساسات نمی‌دهد ، باز هم آن را

می‌پذیرم .

لوستو گفت :

- اما من دستکش لازم دارم و خرازی فروشان بی‌غیرتی خواهند کرد و برات شما را نکول می‌کنند. بیا بید، این يك گراور بسیار عالیست، در آنجا در كشو اول جارختی؛ هشتاد فرانك می‌ارزد، پیش از آن نامه و بعد از آن مقاله است؛ زیرا که يك مقاله خیلی مضحك نوشته‌ام. می‌بایست نیشی بقراط زد که هدایای اردشیر<sup>۱</sup> را رد کرده است. هان! این لوحهٔ زیبا مناسب همهٔ پزشکانیست که هدایای بیش از حد ساتراپهای پاریس را رد می‌کنند. در زیر گراور در حدود سی آواز غاشقانه هم هست. جانمی، همه را بردارید و چهل فرانك بمن بدهید.

کتابفروش مانند ماکیانی که ترسیده است فریاد کرد :

- چهل فرانك ! حداکثر بیست فرانك

پس از آن باربه گفت :

- تازه هم ممکنست این پول از دستم برود.

لوستو گفت :

- آن بیست فرانك کجاست ؟

باربه در ضمن آنکه جیب خود را می‌گشت گفت :

۱ - اشاره باین داستانست که اردشیر پادشاه هخامنشی هدایایی برای بقراط پزشك معروف یونانی فرستاد و او را نزد خود خواند و وی رد کرد.

- بجان خودم نمی‌دانم دارم یا ندارم. بفرمایید. شما گوش مرا می‌بیرید، نفوذی نسبت بمن دارید...

لوستو که نسخه خطی لوسین را گرفت و با مرکب خطی در زیر ریسمان آن کشید گفت :

- برویم راه بیفتیم .

باربه پرسید :

- بازهم چیزی دارید ؟

- هیچ چیز، شایلاک<sup>۱</sup> کوچولو. معامله بسیار خوبی برای تودرست خواهم کرد. سپس اتین بلوسین گفت :

- که در آن هزار سکه طلا ضرر خواهی کرد تا یادت بدهم که این طور مال مزا بدزدی .

لوسین در ضمن آنکه بسوی پاله رویال می رفتند گفت :

- پس مقاله های شما چه می شود ؟

- به ! شما نمی دانید این چطور از خم بیرون می آید. در باب سفرنامه مصر کتاب را باز کرده و ازین طرف و آن طرف خوانده ام بی آنکه آنرا ببرم ، در آن یازده غلط زبان فرانسه پیدا کرده ام. يك ستون می نویسم و می گویم اگر مؤلف زبان مرغابی-هایی را که روی قلوه سنگهای مصری که بآنها مسله می گویند حکاکی کرده اند یاد گرفته باشد، زبان خود را نمیداند و آنرا برای او مدلل خواهم کرد، خواهم گفت بجای آنکه از تاریخ طبیعی و تاریخ قدیم باما سخن بگوید می بایست تنها بآینده مصر، به پیشرفت تمدن و وسایل الحاق مصر بفرانسه بپردازد که چون آنجا را فتح کرد و از دست داد می تواند بوسیله نفوذ اخلاقی آنرا بنخود بپیوندد. درین زمینه يك متلك وطن پرستانه خواهم کرد که لابلای آن چربی از شرح مبسوطی در باره ماریسی<sup>۲</sup>، درباره مشرق زمین، درباره بازرگانی خودمان جا خواهم داد.

- اما اگر این کار را کرده باشد چه خواهید گفت؟

- بسیار خوب! خواهم گفت بجای آنکه سرما را از سیاست بدرد بیاورد، می بایست بهنر بپردازد، از جنبه صفا و اقلیم آن کشور را وصف بکند. آن وقت نقاد بزاری می افتد. می گوید آب سیاست از سرما هم گذشته است، ما را کسل کرده، همه جا بآن برمیخوریم. افسوس آن سفرهای دلپذیر را خواهم خورد که در آن دشواریهای کشتی رانی،

۱- Shylock نام رباخواری در « بازرگان و نیزی » نمایشنامه معروف

شکسپیر .

۲- Marseille بندر معروف جنوب فرانسه.

لذا بد بیرون رفتن از تنگه‌ها، فواید عبور از لینگ<sup>۱</sup>، روی هم رفته آنچه را که ضرور برای کسانیست که هرگز سفر نخواهند کرد وصف می‌کردند. در ضمن آنکه این سفر را تصدیق می‌کنند مسافرینی را مسخره می‌کنند که پرنده‌ای را که می‌گذرد. ماهی را که می‌جهد، یک صید ماهی، نقاط جغرافیایی را که کشف کرده‌اند، جاهای ناشناس زیر دریا را مانند حوادث مهمی معروف می‌کنند. مردم در انتظار این چیزهای عملی کاملاً نامفهوم هستند که مانند هر چیزی که دقیق، مرموز، نامفهومست مردم را خیره می‌کند، مشترک روزنامه می‌خندد، خدمت خود را باو کرده‌ام. اما دربارهٔ رمانها، فلورین اولین رمان خوانیست که در جهان هست، آنها را برای من تجزیه می‌کند و من عقاید او را در مقاله خود بسپخ می‌کشم. وقتی که از آنچه او بآن «جمله‌های مؤلف» می‌گوید کسل شده است، کتابی را که مورد نظرست بر می‌دارم و وادار می‌کنم دوباره یک نسخه از کتاب فروش بخواهند و او هم می‌فرستد و بسیار خردسندست که مقالهٔ مساعدی دربارهٔ آن خواهم نوشت.

لوسین که مجذوب عقاید انجمن خودشان بود گفت:

... بار خدایا! اما انتقاد، آن انتقاد مقدس!

لوستو گفت:

... عزیزم، انتقاد ماهوت پاک‌کنیست که نمی‌توان بیارچه‌های نازک زد، زیرا همه

آنها می‌برد. گوش کنید از حرفهٔ خودمان می‌گذریم.

چون نسخهٔ خطی گل‌های مینا را باونشان داد گفت:

... این نشانه را می‌بینید؟ من با کمی مرکب ریسمان شما را با کاغذ نشان

گذاشتم. اگر دوریا نسخهٔ خطی شما را بخواند، قطعاً برای او ممکن نخواهد بود ریسمان

را درست سر جایش بگذارد. بدین‌گونه نسخهٔ خطی شما مثل اینست که مهر خورده

باشد. این برای آزمایشی که خواهید کرد بی‌فایده نخواهد بود. وانگهی، متوجه

باشید که شما تنها و بی‌سرپرست بآن دکان نخواهید رفت، مثل این جوانکها که پیش

ده کتابفروش می‌روند پیش از آنکه بکسی بر بخورند که یک صندلی بایشان تعارف

بکند...

لوسین پیش از آن حقیقت این نکته را درک کرده بود. لوستو کرایهٔ درشکه

را داد و سه فرانک پرداخت، لوسین فوق‌العاده خیره شد و از اسراف که جانشین آن‌همه

تنگ‌دستی بود متعجب بود. سپس دودوست وارد گالری دوبوا شدند که کتاب فروشی

معروف به «کتابهای تازه» در آنجا بر تخت نشسته بود.

در آن زمان گالری دوبوا یکی از معروف‌ترین عجایب پاریس را فراهم می‌کرد.

وصف این بازار را زشت بیهوده نیست؛ زیرا در مدت سی و شش سال زندگی پاریس چنان مقام مهمی را داشته است که کمتر مردی بسن چهل سال هست که ازین وصفی که بنظر جوانان باور نکردنی می آید باز لذتی نبرد. بجای دالان اورلئان<sup>۲</sup> که سرد، باسقف بلند و پهن، نوعی از گلخانه بی گلست، دکنهای چوبی بود، یا برای آنکه درست تر بگویم کلبه های تخته ای بود، که پوشش آنها تا اندازه ای بدبود، از طرف حیاط و باغ بوسیله روزنه هایی که ناگزیر بآنها پنجره می گفتند، کمی روشن میشد، و شبیه کثیف ترین منفذهای میخانه های بیرون شهر در پشت باروی شهر بود. سهردیف دکان در آنجا دو دالان تشکیل می داد، که تقریباً دوازده پابندی داشتند. دکان هایی که در وسط واقع شده بود درهای آنها بر روی دالانها بود و هوای آنها فضای عفتی فراهم می کرد، و سقف آنها از شیشه هایی که همیشه چرکین بود روشنایی کمی می داد. این بیغوله ها بواسطه ازدحام مردم چنان قیمت پیدا کرده بود که با وجود تنگی برخی از آنها، که بزحمت شش یا پهن او هشت تاده یا درازا داشت، کرایه آنها هزار سکه طلا بود. دکان هایی که از باغ روشنایی می گرفت و رو بحیاط بود چفته های سبز داشت، شاید برای آنکه مردم در پر خورد بآن، دیوارها را که گچ کاری بدی داشت و پشت منازعه هارا تشکیل می داد خراب نکنند. در آنجا هم فضایی ازدوسه پا بود که در آنجا عجیب ترین محصولات يك گیاه شناسی که دانشمندان از آن بی خبر بودند رویده بود، مخلوط با محصولات صنایع گوناگونی که بیش از آنها جلوه نداشت. يك ورقه بد چاپ بجای کلاه بوته گل سرخی بود، بطوری که گلهای علم معانی بیان گلهای بادزده این باغ که توجهی از آن نکرده ولی آب عفن بآن داده بودند معطر می کردند. نوارهایی از زهر رنگ یا جزوه های چاپی در شاخ و برگها جای گله را گرفته بودند. خرده پاره های کلاه های زنانه مانع از نمو گیاه ها بودند، يك نوار گره خورده را بر روی يك دسته سبزه می دیدید و چون يك تکه اطلس گره خورده که جانشین گل کوکبی بود بچشم شما بر می خورد از خیالی که کرده بودید که بتمشای گلی آمده اید بیزار می شدید. از طرف حیاط، هم چنانکه از طرف باغ، منظره این کاخ عجیب شامل زنده ترین کثافتی بود که هرگز در پاریس فراهم شده باشد؛ رنگ آمیزی هایی که شسته بودند، گچ کاری هایی که تعمیر کرده بودند، نقاشی های کهنه. اعلان های عجیب و غریب. روی هم رفته مردم پاریس چفته های سبزه را چهره و باغ و چهره و حیاط فوق العاده کثیف کرده بودند. بدین گونه ازدو طرف يك حاشیه بسیار زشت و مهوع بنظر می آمد مردم

۱- در زبان فرانسه کلمه بازار فارسی را در مورد جایی که همه چیز بی تناسب را در آن می فروشند بکار می برند و نظیر آن اصطلاحیست که در فارسی «بازار شام» می گوئیم.

۲- Orléans از شهرهای درجه دوم فرانسه.

ظریف‌دا مانع می‌شود بدالان‌ها نزدیک بشوند؛ اما مردم ظریف بیش از آنکه شاهزادگان در قصبه‌های پریان از اژدها و موانعی که اهریمنی در میان ایشان و شاهزاده‌خانم برپا کرده‌است حذر نمی‌کنند ازین چیزهای زشت پرهیز نمی‌کردند. این دالان‌ها را مانند امروز در میان سرپوشیده‌ای ساخته بودند، و مانند امروز ازدوستون بندی کنونی که پیش از انقلاب بساختمان آن شروع کرده و بواسطه نرسیدن پول ناساتمام گذاشته‌اند از همانجا وارد می‌شدند. دالان زیبایی که بتأثر فرانسه می‌رود در آن موقع راه باریکی بود که بیش از حد ارتفاع داشت و روپوش آن چنان بدبود که اغلب در آنجا باران می‌آمد. آنرا گالری ویتره<sup>۱</sup> مینامیدند برای آنکه آنرا از گالری دوبوا تمیز بدهند. وانگهی سقف‌های این بیخوله‌ها چنان وضع بدی داشت که خانواده اورلئان<sup>۲</sup> باتاجر معروف فروشنده شال کشمیری و پارچه مرافعه‌ای پیدا کرد زیرا که در یک شب کالاهایی که مبلغ هنگفتی ارزش داشت فاسد شده بود. بازرگان در مرافعه پیش‌برد. در چندجا مشمع دولایی را روپوش کرده بودند. زمین دالان شیشه‌دار و دالان چوبی که شوه<sup>۳</sup> دارایی خود را از آنجا شروع کرد همان زمین طبیعی پاریس بود و خاک دستی را که چکمه‌ها و کفشهای مردم راه‌کنر آورده بودند بر آن افزوده بودند. در هر موقع پاها بکوه‌ها و دره‌های گل سفت شده برمی‌خوردند، دکانداران لاینقطع آنها را جاروب می‌کردند و می‌بایست تازه رسیدگان براه رفتن در روی آنها عادت بکنند.

این توده شوم از گل، این درهای شیشه‌دار که باران و گرد و خاک آنها را چرکین کرده بودند، این کلبه‌های پست که از بیرون کهنه‌هایی آنها را پوشانده بود، کثافت دیوار-های نیمه‌ساز، مجموع این چیزهایی که مانند چادرهای صحرا گردان و دکانهای چوبی بازارگاه‌های روستایی و ساختمانهای موقتی بود که در پاریس در اطراف بناهایی که آنها را نمی‌سازند ترتیب میدهند، این سیمای کریه در کمال خوبی سازگار با داد و ستدهای مختلفی بود که در زیر این دالان نفرت‌انگیز فراوان بود و پراز زمزمه و خوشحالی دیوانه‌واری بود، در آنجا از انقلاب ۱۷۸۹ تا انقلاب ۱۸۳۰ معاملات هنگفت کرده بودند. مدت بیست سال بانک معاملات در روبروی آن در طبقه زیر کاخ دایر بود. بدین گونه افکار عمومی و شهرتها مانند کارهای سیاسی و مالی در آنجا درست می‌شد و بهم می‌خورد. پیش از رفتن و بعد از رفتن بانک معاملات درین دالان‌ها باهم وعده می‌گذاشتند. بانکداران و بازرگانان پاریس اغلب حیاط پاله روایال را پر کرده بودند و در موقع باران باین پناه‌گاهها هجوم می‌آوردند. طبیعت این ساختمان که معلوم نبود چگونه

۱- Galerie - Vitree یعنی دالان شیشه‌دار.

۲- Orleans خاندان سلطنتی فرانسه

۳- Chavet

درین جا از زمین جوشیده است بشکل عجیبی انعکاس صوت را در آنجا فراهم می‌کرد. صدای خنده در آن می‌پیچید. در يك طرف مشاجرهای در نمی‌گرفت مگر آنکه از طرف دیگر مردم بدانند موضوع آن چیست. در آنجا جز کتابفروشیها، جز شعر، جز سیاست و نشر، و زنان کلاه فروش و رویهمرفته جز دختران هرزه‌گرد که تنها اول شب با آنجا می‌آمدند چیزی نبود. در آنجا خبرها و کتابها، پیروزمندیهای جوانان و پیران، توطئه‌های کرسی خطابه مجلس و دروغهای کتابفروشان گل می‌کردند. در آنجا چیزهای تازه در آمد را بمردم می‌فروختند و ایشان لجاجی داشتند که آنها را تنها از آنجا بخرند. در آنجا تنها يك اول شب چند هزار از فلان کتاب بی‌امضای پول لوی کوریه<sup>۱</sup> یا کتاب «ماجری‌های دختر یکی از شاهان» بفروش رسیده است. هنگامی که لوسین در آنجا نمودار شد چند دکان بساطها و شیشه آینه‌هایی داشتند که تا اندازه‌ای مجلل بود؛ اما این دکانها جزو ردیفی بودند که روباغ یار و حیاط بازمی‌شدند. تاروی که این مستعمره عجیب در زیر کلنگ فونتن<sup>۲</sup> معمار نابود شد، دکانهایی که در میان دو دالان واقع بودند جلو آنها بکلی باز بود، تکیه آنها بر ستونهایی بود مانند دکانهای بازار گاه‌های روستایی شهرستانها و از میان کالاها یادرهای شیشه دار چشم ازین دالان آن دالان را میدید. چون ممکن نبود در آنجا آتش روشن بکنند؛ دکانداران جز منقل چیزی نداشتند و خود مراقب آتش نشانی بودند، زیرا يك بی‌احتیاطی ممکن بود در يك ربع ساعت این جمهوری تخته‌هایی را که آفتاب آنها را خشک کرده بود مشتعل بکند چنانکه گویی پیش از آن بواسطه فحشا مشتعل شده بود، این تخته‌ها پراز منقر و ململ و کاغذ بودند و گاهی جریان هوا آتش را بادمیزد. دکان‌های زنان کلاه‌دوز پراز کلاه‌های بی‌مصرف بود، چنان بنظر می‌آمد که آنها را برای بساط آرایبی در آنجا گذاشته‌اند نه برای فروش، همه آنها را صدتاصدا بمیله‌های آهنی که سر آنها مانند قارچ بود آویزان کرده بودند و دالان‌ها را از هر از رنگ آذین بسته بودند. مدت بیست سال همه‌گردش-کنندگان از خود پرسیده‌اند این کلاه‌های گرد آلود خدمت خود را بر روی کدام سر بیایان می‌رسانند. زنان کارگر که عموماً زشت اما عشوه‌گر بودند، بنا بر عادت خود و با زبان با کلماتی پراز حیل گریبان زنان را می‌گرفتند. زن هر کاره‌ای که زبانش گشاده و مانند چشمان پز کارش بود بر روی چهار پایه‌ای ایستاده بود و مردم راه‌گذر را بستوه می‌آورد و می‌گفت:

خانم، يك کلاه قشنگ برای خود نمی‌خرید؟

— آقا، بگذارید چیزی بشما بفروشم.

۱ - Paul Louis Courier از نویسندگان فرانسه (۱۷۷۲-۱۸۲۵).

۲ - Fontaine

زبان‌شان که پرکنایه و پرازتنوع بود تغییر آهنگ و نگاه‌هایشان و خرده‌گیری‌هایی که از مردم راه‌گذر میکردند آنرا متنوع تر میکرد . کتاب‌فروشان و زنان کلاه دوز با هم سازگار بودند . در سرپوشیده‌ای که در مقام تجمل بآن دالان شیشه دار می‌گفتند عجیب‌ترین داد و ستدها در میان بود . در آنجا کسانی بودند که از خلق سخن می‌گفتند، هرگونه شیادانی، تماشا‌هایی که در آن چیزی دیده نمی‌شود و آنهایی که در آن همه جهان را بشمانشان میدهند . در آنجا مردی نخستین بار، بارفرو را آورد که از رفت و آمد در بازارهای مکاره هفت یا هشتصد هزار فرانک بدست آورده است . اعلان او خورشیدی بود که در حلقه سیاهی می‌چرخید و این کلماتی که بخط سرخ نوشته بودند در گرداگرد آن می‌درخشید : « درین جا انسان چیزی می‌بیند که خدا هم نمی‌تواند ببیند . قیمت : دو شاهی » . چاوش او هرگز شما را تنها نمی‌پذیرفت و هرگز بیش از دوتن را راه نمیداد بمحض اینکه وارد می‌شدید بینی شما به آئینه بزرگی برمیخورد . ناگهان آوازی که ممکن بود هوفمان<sup>۱</sup> از مردم برلن را بترساند مانند دستگاهی که فتر آن بکار بیفتد می‌گوید « آقایان ، شما در آن جا چیزی می‌بینید که در تمام ابدیت خدا نمی‌تواند ببیند ، یعنی شبیه خود را . خدا شبیه ندارد ! » . شما از آنجا خجل بیرون می‌آمدید و جرأت نمی‌کردید بسفاهت خود اقرار بکنید . از هر در کوچکی صداهایی نظیر آن بیرون می‌آمد که لاف از دورنماهای همه جهان ، مناظر قسطنطنیه ، تماشا‌های خیمه شب بازی ، عروسک‌هایی که شطرنج بازی میکنند ، سگ‌هایی که خوشگل‌ترین زنان جامعه را می‌شناسند می‌زنند . مینر جیمز<sup>۲</sup> که از خلق حرف می‌زد در قهوه‌خانه بورل<sup>۳</sup> در آنجا گل کرده است پیش از آنکه برود باشاگردان مدرسه پولی تکنیک<sup>۴</sup> مخلوط بود و در رمون مارت<sup>۵</sup> بمیرد . در آنجا زنان میوه فروش و دسته‌گل فروش بودند و خیاطی که زردوزی‌های لباس‌های نظامی اوشب هم مانند آفتاب می‌درخشید . صبح‌ها تا دو ساعت بعد از ظهر دالان‌های چوبی خاموش و تاریک و خلوت بود . دکانداران در آنجا مانند خانه خود گفتگو می‌کردند . میعادای که مردم پاریس در آنجا بیکدیگر داده بودند تنها نزدیک ساعت سه در موقع افتتاح بانک معاملات شروع می‌شد . همینکه مردم می‌آمدند در بساط کتاب‌فروشیها کتاب‌خوانی‌های مجانی برای جوانان تشنه ادبیات و بی‌پول شروع می‌شد . شاگردانی که مأمور مراقبت کتاب‌هایی بودند که در بساط گذاشته بودند با کمال

Hoffmann - ۱

Fitz - James - ۲

Borel - ۳

Polytechnique - ۴ مدرسه عالی مهندسی پاریس .

Montmarre - ۵ از محلات پاریس .



احسان می‌گذاشتند مردم بی‌چیز و رقه‌ها را بگردانند. هنگامی که مورد يك کتاب وزیري دویت صفحه‌ای مانند سمارا ۱، پیر شلمیله ۲، ژان سبوگار ۳ و ژوکو ۴ پیش می‌آمد در دو جلسه ته می‌کشید. در آن موقع قرائت خانه وجود نداشت، برای خواندن کتابی می‌بایست آنرا خرید؛ بهمین جهت در آن موقع رمان بعده‌ای بفروش می‌رفت که امروز بنظر افسانه می‌آید. نمی‌دانم درین صدقه‌ای که بروشن فکران جوان و حریص و بی‌چیز میدادند چه خاصیت فرانسوی بود، طبع شعر این بازار هر اس‌انگیز در پایان روز گل می‌کرد. عده بسیار از دخترانی که میتوانستند بی پول در آنجا گردش بکنند از همه کوچه‌های مجاور در آنجا رفت و آمد داشتند. از هر گوشه پاریس دختر هوسرانی با آنجا می‌دوید تا کاخی برای خود بسازد. دالان‌های سنگی بتجارتخانه‌های ممتازی تعلق داشت که حقی می‌پرداختند تا در میان این طاق و آن طاق و در جای مربوط بآن در باغ موجوداتی را که مانند شاهزاده خانمها جامه پوشیده بودند نمایش بدهند؛ در ضمن آنکه دالان‌های چوبی برای فواحش عرصه علنی بود، عالی‌ترین کاخ بود، و این کلمه در آن زمان بمعنی صومعه فحشا بود، زنی می‌توانست با آنجا بیاید، همراه شکار خود از آنجا بیرون برود و او را بهر جا که بنظرش خوب می‌آمد ببرد. بدین‌گونه این زنان در اول شب چنان جمعیت فراوانی را بدالان‌های چوبی جلب می‌کردند، که در آنجا بقدم آهسته راه می‌رفتند هم چنان که در دسته‌های مذهبی یادربال ماسکه میکنند. این تانی که مزاحم هیچ‌کس نبود برای توجه کردن بود. این زنان جامه‌هایی می‌پوشیدند که حالا دیگر وجود ندارد؛ طرزی لباس می‌پوشیدند که تا وسط پشتشان باز بود و از جلو نیز پایین‌تر از آن بود؛ آرایش عجیب مویشان را برای آن اختراع کرده بودند که جلب نظر بکند؛ این یکی مانند يك زن گوشواز ۵، آن دیگری بشکل زن اسپانیایی؛ یکی موهای مجعد مانند سکی پریشم، دیگری فتیله‌های صاف داشت؛ ساق پاهایشان در جوراب‌های ساقه بلند سفید فرو رفته بود و معلوم نیست چگونه آنرا نمایش میدادند، اما همیشه جای مناسب آن پیدا بود، همه این منظره شاعرانه شرم‌آور اینک از میان رفته است. گستاخی در سؤال و جواب، این دریدگی آشکار که با آن محل هم آهنگ بود دیگر چه دربال ماسکه چه در مجالس رقص بسیار معروفی که امروز برپا میکنند وجود ندارد. این هم زشت و هم مفرح بود. گوشت براق شانه‌ها و سینه‌ها در میان

Smarra - 1

Pierre Schlémilh - 2

Jean Sbogar - 3

Jocko - 4

Gauchoise - 5

لباس های مردانه که تقریباً همیشه تیره رنگ بود درخشندگی داشت و با شکوه ترین تضادها را فراهم می کرد . همه صداها و هیاهوی گردش کنندگان زمزمه ای فراهم میکرد که تاوسط باغ شنیده میشد ، مانند صدای بزم دنباله داری که در حاشیه صدای خنده دختران یافریاد مشاجره نادرالوقوعی باشد. مردم حسابی ، معروف ترین مردان را، کسانی که سیمای ایشان قابل دازدن بود تنه می زدند. این ازدحامهای دیوآسا نمی دانم چه چیز زننده ای داشت که بی حس ترین اشخاص از آن متأثر میشدند . بهمین جهت تا دم آخر همه مردم پاریس بآنجا می آمدند؛ بر روی تخته بندی که معمار درضمن ساختمان روی زمین ها انداخته بود گردش میکردند . از میان رفتن این چوب بریهای نفرت انگیز توأم با تأسف فراوان و باتفاق آرا بوده است .

کتابفروشی لادووکا<sup>۱</sup> از چند روز پیش در زاویه سرپوشیده ای که در میان این دالانها بود رو بروی دکان دوریا<sup>۲</sup> جا گرفته بود ، وی مرد جوانی بود و اکنون فراموش شده است اما جسور بود و راهی را باز کرده که از آن پس حریف وی در آنجا جلب توجه کرده است. دکان دوریا در یکی از راسته بازارهایی بود که روبرو باغ باز می شد و دکان لادووکا رو بحیاط باز می شد . دکان دوریا که دارای دو قسمت بود شامل منازه وسیعی برای کتابفروشی بود و قسمت دیگر آن بجای دفتر او بود . لوسین که نخستین بار اول شب بآنجا رفت از دیدن این منظره که مردم شهرستان و جوانان در برابر آن تاب نمی آوردند گیج شد . بزودی کسی را که راهنمای او بود گم کرد .

موجودی لوسین را به پیر مردی نشان داد و گفت :

– اگر تو بخوشگلی این جوان بودی عوض آنرا بتو میدادم .

لوسین مانند سگ مردکوری خجل شد<sup>۳</sup> ، باحال سرگردانی و تحریکی که شرح آن دشوارست دنبال سیل رفت . نگاه های زنان او را بستوه آورده بود ، زنان فریه سفید پوست در کمین او بودند ، سینه های زنان گستاخ او را خیره کرده بودند . خود را به نسخه خطی خود چسبانده بود و آنرا بخود می فشرد که آن بی گناه را ازو نذرند ! چون حس کرد که کسی بازوی او را گرفته و پنداشت که اشعار وی مؤلفینی را بخود جلب کرده است فریاد کرد :

– آهای ، چه خبرست آقا !

دوست خود لوستورا دید که باو گفت :

– خوب می دانستم که آخر باینجا خواهید آمد !

۱ – Ladvocat

۲ – Dauriat

۳ – اشاره بدانست که کوران در اروپا سگی برای راهنمایی دارند .

شاعر درمدخل منازه‌ای بود که لوستو او را در آنجا وارد کرد و پراز کسانی بود که منتظر موقعی بودند تا باسلطان کتابفروشان سخن بگویند. صاحبان چاپخانه‌ها، کاغذفروشان و نقاشان گردها گرد شاگردان حلقه زده بودند، درباره کارهایی که در دست بود یادرفکر آن بودند ازایشان سؤال می‌کردند.

- آهان، فینومدیر روزنامه ما آنجاست: یا جوانی که هنری دارد، فلیسین، نو، يك مرد کوتاه قد عجیبی که بیدخواهی يك بیماری درونی است. گفتگو می‌کند. فینو که باورنو بسراغ لوستو آمده بود گفت:

- بسیار خوب اولین بار نمایشنامه را بازی خواهند کرد. من لژ برای خود نگاه داشته‌ام.

- پول آنرا ازبرولار ۲ گرفته‌ای؟

- خوب، دیگر چه؟ بتوهم جا خواهند داد. آمده‌ای ازدوریوچه بنخواهی؟ آه! قرار گذاشته‌ایم پول دوکوک ۳ را معروف بکنیم، دوریو دویت نسخه از کتاب او برداشته و ویکتور دوکانز ۴ یکی از زمانهای خود را ازو مضایقه می‌کند. دوریومی گوید می‌خواهد مؤلف دیگری را که دارای همان سبکست پیدا بکند. تو باید پول دوکوک را بالاتر از دوکانز بدانی.

لوستو گفت:

- اما من بادوکانز يك نمایشنامه در تماشاخانه گته ۵ دارم.

- خیلی خوب! باو خواهی گفت مقاله‌ها من نوشته‌ام، وانمود خواهیم کرد که آنرا بی‌رحمانه نوشته‌ام، تو آنرا ملایم کرده‌ای، مجبور خواهد شد از تو ممنون بشود.

اتین بفینو گفت:

- آیا نمی‌توانی صندوقدار دوریورا وادار بکنی این حواله کوچک را برای من

تنزیل بکنند؟ می‌دانی باهم شام میخوریم تامنزل جدید فلورین را افتتاح بکنیم.

فینو که مانند آن بود بحافظه خود فشار می‌آورد گفت:

- آه! راستست، تو بما سور می‌دهی.

فینو حواله باربه‌را گرفت و بصندوقدار نشان داد وگفت:

۱- Félicien Vernou

۲- Braulard

۳- Paul de Kock از زمان نویسان آن زمان.

۴- Victor Ducang

۵- Gaiete

– خبلی خوب! گابوسون<sup>۱</sup> نودفرانک از طرف من باین مرد بدهید. جانم پشت حواله هم بنویس.

در موقعی که صندوقدار پول را می‌شمرد لوستو قلم صندوقدار را ازو گرفت و امضا کرد. لوسین که چشم و گوش را باز کرده بود يك حرف ازین گفتگورا هم از نظر دور نکرد.

اتین دوباره گفت:

– کار همینجا تمام نشد، دوست عزیز، من از تو تشکر نمی‌کنم، چه زنده و چه مرده ما باهم دوستیم. من باید آقارا به‌دوریو معرفی بکنم و تو باید اورا حاضر بکنی بحرف ما گوش بدهد.

فینو پرسید:

– موضوع چیست؟

لوسین پاسخ داد:

– يك مجموعه شعر.

فینو شانه‌های خودرا بالا انداخت و گفت:

– آه!

ورنو که بلوسین نگاه می‌کرد گفت:

– آقا مدت زمانی نیست که با کتابفروشان سروکار دارد و گرنه نسخه خطی خودرا در مخفی‌ترین جاهای خانه‌اش پنهان می‌کرد.

درین موقع جوان زیبایی، امیل بلونده<sup>۲</sup> که تازه در روزنامه<sup>۳</sup> بمقالاتی شروع کرده بود که بالاترین انتشاررا داشت وارد شد، بفینو و لوستو دست داد و سلام مختصری به‌ورنو کرد.

لوستو باو گفت:

– نصف شب بیا در منزل فلورین باما شام بخور.

جوان گفت:

– من باشما هستم. مگر چه خبرست؟

لوستو گفت:

– آه! فلورین و ماتیفای<sup>۴</sup> دوا فروش هست؛ دوبرول<sup>۵</sup> نویسنده‌ای که در

Gabusson - ۱

Blondet - ۲

Journal des Débats - ۳

Matifat - ۴

Bruel - ۵

نمایشنامه خود نقشی بفلورین داده است که از آنجا شروع بکند؛ پیرمرد کوتاهی باسم کاردو<sup>۱</sup> و دامادش کاموزو<sup>۲</sup>؛ و بعد از آن فینو... .

- این دو افروش تو آیا کارهای درست و حسابی می‌کند؟  
لوسین گفت:

- بما دوا نخواهد داد.

بلونده که لوسین را نگاه کرد بالحن جدی گفت:

- آقا خیلی ظرافت طبع دارد. لوستو او هم درس‌شام هست؟  
- آری.

- خیلی مارا خواهد خنداند.

تا گوشه‌های لوسین سرخ شده بود.

بلونده بشیشه‌ای که بالای دفتر دوریا بود مشت زد و گفت:

- دوریا، آیا کارت طول می‌کشد؟

- جانم، من در اختیار توهستم.

لوستو بکسی که در حمایت او بود گفت:

- خوب. این جوان که تقریباً بجوانی شماست در روزنامه دباست. یکی از

فرمانروایان فن انتقادست؛ مردم ازو می‌ترسند؛ دوریا خواهد آمد ناز او را بکشد

و آن وقت می‌توانیم کار خودمان را با پاشای گراور و چاپ در میان بگذاریم. وگرنه

ساعت یازده هم نوبت بما نمی‌رسد. عده کسانی که بار می‌خواهند دم بدم بیشتر می‌شود.

آنگاه لوسین و لوستو ببلونده، فینو و ورنو نزدیک شدند و رفتند درته دکان

دسته‌ای تشکیل دادند

بلونده بگابوسون که اولین شاگرد دکان بود که برخاست و آمد باو سلام

بکند گفت:

- چه می‌کند؟

- يك روزنامه هفتگی را می‌خرد که می‌خواهد آنرا از نو انتشار بدهد تا بانفوذ

روزنامه مینرو<sup>۳</sup> که خیلی بِنفع ایمری<sup>۴</sup>، مرتجمی که خیلی کورکورانه رومانیتیک است،

انحصار دارد برابری بکند.

- پول خوب خواهد داد؟

Cardot - ۱

Camusot - ۲

Minerve - ۳

Eymery - ۴

صندوقدار گفت:

- آری، مثل همیشه... خیلی!

درین موقع جوانی وارد شد که تازه رمان بسیار جالبی انتشار داده بود. و بسرعت بفروش رفته و بالاترین توجه را جلب کرده بود، رمانی که چاپ دوم آنرا برای دوریا انتشار می دادند. این جوان دارای رفتار فوق العاده و عجیبی بود که طبایع هنرمندان را نشان می دهد و بشدت لوسین را متأثر کرد.

لوستو درگوش شاعر شهرستان گفت:

- این ناتان است.

ناتان با وجود غرور و حشيانه‌ای که در سیمایش بود و در آن موقع در بحبوحه جوانی بود، کلاه بدست بروزنامه نویسان نزدیک شد و در برابر بلونده که در آن موقع تنها آشنایی ظاهری با او داشت تقریباً بحقارت رفتار کرد. بلونده و فینو کلاه را از سر برنداشته بودند.

- آقا من از موردی که تصادف پیش آورده است خوشوقتم...

فلیسین بلوستو گفت:

- باندازه‌ای دست و پا را گم کرده که مرادف می بافد.

- .. حق شناسی خود را در برابر مقاله شیوایی که لطف کرده‌اید و در روزنامه

دبا برای من نوشته‌اید مجسم بکنم. نصف جلوه‌ای که کتاب من داشته از شماست.

بلونده با وضعی که حمایت در خوشرویی آن پنهان بود گفت:

- نه عزیزم. شما هنر دارید. شیطان بمن لعنت کند، و من از آشنایی باشما

مسرورم.

- حالا که مقاله شما منتشر شده دیگر بنظر نمی آید که من بدولت تملق می گویم:

اینک ما در مقابل یکدیگر راحتیم. آیامیل دارید افتخار و لذت آنرا داشته باشم که

فردا بامن شام بخورید. فینو هم با ما خواهد بود.

ناتان دستی باتین داد و پس از آن گفت:

- لوستو، عزیزم، توهم ردنخواهی کرد.

بلونده گفت:

- آه، آقا شما راه درست می روید، شما دنبال کار دوسوها<sup>۲</sup> فیهوها<sup>۳</sup>، ژوفر واهها<sup>۴</sup>

Nathan - 1

Dussault - 2

Fiévce - 3

Geoffroi - 4

را گرفته‌اید . هوفمان ۱ درباره شما باکلودوینیون ۲ شاگرد خود که یکی ازدوستان منست سخن گفته و گفته‌است که پس‌ازین راحت خواهد مرد ، روزنامه دبا عمرجاویدان خواهد داشت . باید پول هنگفتی بشما بدهند ؟  
بلونده جواب داد :

– هر ستونی صد فرانك ، وقتی که آدم مجبورست کتاب بخواند ؛ صد کتاب بخواند تا یکی را پیدا بکنند که بتواند مانند کتاب شما بآن پردازد این مزد چیزی نیست . قول شرف بشما می‌دهم که از کتاب شما لذت بردم .  
لوسئو بلوسین گفت :

– وهزار وپانصد فرانك از آن عاید اوشده است .

ناتان پس از آن گفت :

– اما شما وارد سیاست هستید ؟

بلونده جواب داد :

– بلی ، ازین طرف و آن طرف .

لوسین که در آن جا مانند جنینی بود از کتاب ناتان بسیار خوشش آمده بود ، نویسنده آن را مانند خدایی می‌پرستید ، و در مقابل این نقادی که نام و شهرت او برای وی ناشناس بود ازین همه پستی سرگردان شده بود .  
باخود گفت :

– آیا هرگز این‌طور رفتار خواهیم کرد ؟ آیا باید از شرافت خود چشم پوشید ؟

ناتان دیگر کلاهت را بر سر بگذار . تو کتاب شیوایی نوشته‌ای و نقادی تنها يك مقاله نوشته است .

این اندیشه ها خون وی را در رگها بجوش می‌آورد . گاه‌گاهی جوانان بی - دست و پا را می‌دید ، نویسندگان حاجتمندی را که در صدد بودند بادوریا حرف بزنند ؛ اما چون می‌دیدند دکان پر است از بار یافتن نومید می‌شدند و در موقع بیرون رفتن می‌گفتند :

– باز بر می‌گردم .

دویا سه تن از مردان سیاسی در میان دسته‌ای مرکب از مشاهیر سیاست از احضار مجلسین سخن می‌رانند . روزنامه هفتگی که دوریا درباره آن معامله می‌کرد حق داشت وارد سیاست بشود . درین زمان کرسی‌های خطابه کاغذی ۳ کم شده بود . روزنامه

امتیازی بود که مانند امتیاز تماشاخانه اعتبار داشت . یکی از متنفذترین سهام داران روزنامه کونستیتوسیونل<sup>۱</sup> در میان دسته سیاستمداران بود . لوستو در کمال خوبی از عهده وظیفه راهنمایی خود برمی آمد . بهمین جهت در هر مجله دوریا در ذهن لوسین بزرگتر می شد ، وی سیاست و ادبیات را می دید که درین دکان دوش بدوشند . از دیدن شاعر برجسته ای که طبع شعر را مانند فاحشه ای در برابر روزنامه نویسی قرار داده بود ، هنر را پست می کرد ، هم چنان که زنان درین دالان های نفرت انگیز پست شده و تن بفحشا داده بودند ، این مرد بزرگ شهرستان عبرتهای هراس انگیز می گرفت . پول ! مفتاح هر معمایی بود . لوسین حس کرده که تنها و گمنام است ، ریسمان دوستی مشکوکی او را بی شرف و دارایی باز بسته است . دوستان مهربان و حقیقی خود را در آن انجمن متهم می کرد که جهان را برنگ نادرستی برای او مجسم کرده اند ، او را مانع شده اند که قلم بدست وارد این معرکه بشود .

دردل خود فریاد می کرد :

- تا حالا مانند بلونده شده بودم .

لوستو که اندکی پیش در روی قله های باغ لوگزامبور مانند عقاب زخم خورده ای فریاد کرده بود و بنظرش آن قدر بزرگ آمده بود ، اینک بنظر او حقیر آمد . در آن جا آن کتاب فروش باب روز ، که وسیله این همه زندگی ها بود ، بنظر او مرد مهمی آمد . شاعر که نسخه خطی خود را بدست داشت تزلزلی را احساس کرده که مانند ترس بود . در میان این دکان ، بر روی پایه های چوبی که مانند مرمر آنها را رنگ کرده بودند ، مجسمه های نیم تنه دید ، از آن بایرون<sup>۲</sup> ، از آن گوته<sup>۳</sup> و از آن آقای کانالیس<sup>۴</sup> که دوریا امیدوار بود یک جلد کتاب از او بدست بیاورد و روزی که وارد این دکان شد توانسته بودند ببرتری مقامی که کتاب فروشان برای او قایل هستند پی ببرد . لوسین بی اختیار ارزش خود را ازدست می داد ، از همت او کم می شد ، از دور می دید نفوذ دوریا در سرنوشت او تا چه اندازه است و بابی ضبری منتظر ظهور او بود .

مرد کوتاه قد درشت و فربهی که چهره او تا اندازه ای مانند چهره یکی از پیشوایان روم قدیم بود ولی بایک وضع خوش رویی که مردم ظاهرین فریب آنرا می خوردند چهره خود را ملایم کرده بود گفت :

- بسیار خوب ، فرزندان ، اینک من صاحب یگانه روزنامه هفتگی هستم که

۱ - Constitutionnel

۲ - Byron شاعر معروف انگلیسی (۱۷۸۸-۱۸۲۴) .

۳ - Goethe شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۴۹-۱۸۳۲) .

۴ - Canalis



ممکن بود خرید و دوهزار مشترك دارد.

بلونده گفت :

- ای حقه باز ! تمبری که زده‌اند نشان می‌دهد که هفتصد مشترك دارد و همین

هم خودش بسیار خوبست .

- بمقدس ترین قولهای شرف هزار ودویست تا دارد .

باصدای آهسته پس از آن گفت :

- دو هزار تا گفتم برای خاطر کاغذ فروشان و صاحبان چاپخانه که آنجا هستند.

باصدای آهسته پس از آن گفت :

- بچه جان ، من گمان می‌کردم تو بیش ازین آداب دان هستی .

فینو پرسید :

- شريك هم می‌گیرید ؟

دوریو گفت :

- بسته بشریکست . يك ثلث آنرا در مقابل چهل هزار فرانك می‌خواهی ؟

- قبول دارم ، بشرط آنکه امیل بلونده را که این جاست . کلودوینیون ،

سکریب ۱ ، تئودور لوکلر ۲ ، فلیسین ورنو ، ژی ۳ ، ژوی ۴ ، لوستورا برای مقاله -

نویسی بپذیرید .

شاعر شهرستان گستاخانه سخن فینو را قطع کرد و گفت :

- چرا لوسین دورو بامیره نباشد ؟

فینو حرف را تمام کرد و گفت :

- وناتان چطور ؟

کتاب فروش ابروها را درهم کشید و رو بصاحب گلهای مینا کرد و گفت :

- چرا کسانی که گردش می‌کنند نباشند ؟

لوسین را نگاه کرد و بالحن گستاخانه ای گفت :

- باکه افتخار دارم حرف بزوم ؟

لوستو جواب داد :

- دوریا ، يك لحظه صبر کن . من آقا را برای شما آورده‌ام . درضمن اینکه

فینو درباره پیشنهاد شما فکر می‌کند ، بحرف من گوش بدهید .

۱ - Scribe از نویسندگان فرانسه (۱۷۹۱-۱۸۶۱).

۲ - Théodore Leclercq

۳ - Jay

۴ - Jouy

از دیدن رفتار سرد و ناراضی این وزیر هراس انگیز کتاب فروشان که بفینو تو خطاب می‌کرد ، هر چند که فینو باو شما می‌گفت بلونده را که همه ازو می‌ترسیدند « بچه من » خطاب می‌کرد و شاهانه دست بسوی ناتان دراز کرده بود و بایگانگی باو اشاره می‌کرد ، پشت پیراهن لوسین از عرق تر شد .  
دوریا فریاد کرد :

- بچه من : این يك معامله تازه است . اما خودت می‌دانی من هزار و صد نسخه خطی دارم .

سپس فریاد کرد :

- آری آقایان ، هزار و صد نسخه خطی بمن داده‌اند . از گابوسون بپرسید . عاقبت بزودی محتاج با داره‌ای خواهم شد که مخزن نسخه های خطی را بعهده بگیرد و يك قرائت خانه برای مطالعه در آنها ؛ جلسه‌هایی برای رأی دادن درباره ارزش آنها لازم خواهد شد با حق حضور در جلسات و يك منشی دائمی برای اینکه بمن گزارش بدهد . این شعبه‌ای از فرهنگستان فرانسه خواهد بود و اعضای فرهنگستان در دالان چوبی بیش از انستیتو<sup>۱</sup> مزد خواهند گرفت .

بلونده گفت :

- این هم يك فکریست .

دوریا پس از آن گفت :

- فکر بدیست . کار من این نیست نتیجه بی‌خوابی کسانی از شماها را که خود را ادیب کرده‌اند زیرا که نتوانسته‌اند سرمایه دار ، چکمه دوز ، سر جوخه ، نوکر ، رئیس اداره و پیشخدمت بشوند از هم تمیز بدهم ! تنها کسی که شهرت بهم زده است وارد این جا می‌شود ! مشهور بشوید و طلا در برابر شما موج می‌زند . اینها سه‌مرد بزرگ هستند که من آنها را درست کرده‌ام ، سه آدم حق ناشناس درست کرده‌ام ! ناتان از شش هزار فرانک برای چاپ دوم کتابش حرف می‌زند که سه هزار فرانک پول مقاله نویسی برای آن داده‌ام و هزار فرانک از آن عاید من نشده است . برای دو مقاله بلونده هزار فرانک و پول يك شام پانصد فرانکی داده‌ام ...

لوسین که دانست مقالات روزنامه دبا بچه مبلغ برای دوریا تمام می‌شود و بلونده در چشم او بسیار کوچک شد پرسید :

- اما ، آقا ، اگر همه کتاب فروشها همین را که شما می‌گوئید بگویند چطور

می‌توان اولین بار کتابی را چاپ کرد ؟

دوریا نگاه‌های جانکاه بلوسین زیبا کرد که با وضعی دلپذیر باو نگرینست و گفت :

– این بمن مربوط نیست. من سرگرم این کار نمی‌شوم کتابی را چاپ بکنم، دوهزارفرانک را بخطر بیندازم تادوهزار فرانک عاید من بشود؛ من در ادبیات معامله می‌کنم؛ من همان کاری را که پانکوک<sup>۱</sup> و بودون<sup>۲</sup> می‌کنند می‌کنم، چهل جلد کتاب در ده هزار نسخه چاپ می‌کنم. قدرت من ومقالاتی که بدست می‌آورم معامله‌ای را که صد هزارسکه نقره از آن درمی‌آید بکارمی‌اندازد بجای آنکه يك كتاب دوهزارفرانکی را بکار بیندازد. برای معروف کردن يك اسم تازه، يك نویسنده وكتاب اوهمان اندازه زحمت لازمست که برای معروف کردن نمایشنامه‌های خارجی، فتوحات وكشورستانیها، یا خاطرات درباره انقلاب که گنجی هستند. من اینجا پله‌کانی برای پیروزیهای آینده نیستم، بلکه برای آن هستم که پول بدست بیاورم وباشخاص معروف بدهم. نسخه خطی که من صد هزارفرانک بخرم ارزان‌تر از آن نسخه‌ایست که نویسنده آن از من ششصد فرانک بخواهد! اگرکاملا سرپرست ادبیات نباشم حق دارم ادبیات قدرمرا بداند؛ من تاکنون قیمت نسخه‌های خطی را بیش ازدوبرابربالا برده‌ام.

دوریا با حرکتی که یگانگی دل‌آزاری در آن بود دستی بشانه شاعر زد و گفت :

– بچه‌جان، من این دلایل را برای شما می‌آورم زیراکه دوست لوستوهستید. اگرباهمه نویسندگانی که می‌خواهند ناشر آثارشان من باشم حرف می‌زدم می‌بایست دکانم را ببندم. ، زیرا وقت خودرا صرف گفتگوهای فوق‌العاده پسندیده می‌کردم اما برای من بسیار گران تمام می‌شد. من هنوز تا این اندازه چیزدار نیستم که بسخنان هر عزت نفسی گوش بدهم. این تنها در تماشاخانه، در تراژدیهای کلاسیک دیده می‌شود.

تجمل لباس این دوریای هر اس انگیز این خطابه را که منطق بی رحمانه‌ای داشت در نظر شاعر شهرستان تأیید می‌کرد.

بلوستو گفت :

– این چیست ؟

– يك جلد اشعار بسیار جالب .

دوریا چون این کلمه را شنید با حرکتی که شایسته تالما<sup>۳</sup> بود روبه‌گابوسون

کرد و گفت :

– گابوسون، عزیزم ، از امروز ببعد هر که باین جا بیاید نسخه‌های خطی بمن

پیشنهاد بکند ..

۱ - Panckouke

۲ - Beaudouin

۳ - Talma هنرپیشه معروف، فرانسوی (۱۷۶۳-۱۸۲۶).

بسه شاگردی که از زیر دسته‌های کتاب بشنیدن صدای ارباب خود بیرون آمدند  
خطاب کرد و بناخن و دستهای خود که زیبا بود نگاه کرد و بایشان گفت:

- شماها هم این را می‌شنوید؟ از هر کس که برای من نسخه خطی بیاورد باید  
پرسید شعرست یا نثر؟ اگر شعر بود فوراً مرخصش بکنید.

شعر کتابفروش را می‌بلعد!

روزنامه نویسان فریاد کردند:

- آفرین! دوریا این را خوب گفت.

کتابفروش که نسخه خطی لوسین را در دست داشت عرض و طول دکان خود را  
بیمود و فریاد کرد:

- راستست، آقایان شمانمی‌دانید پیشرفت‌های لردبایرون، لامارتین، ویکتور-

هوگو، کازیمیر دولوینی، کانالیس، برانژه چه ضررهایی زده‌اند. پیروزی آنها استیلای  
مردم وحشی را برای ما فراهم کرده است. من یقین دارم که در همین لحظه در کتابفروشی‌ها  
هزاران مجلد اشعار هست که بآنها پیشنهاد کرده‌اند و در آغاز آنها داستانهای بی‌تناسب  
و بی‌سروته بتقلید «دزد دریایی» و «لارا»<sup>۱</sup> هست. ببهانه ابتکار جوانان دستخوش قطعات  
نامفهوم و منظومه‌های توصیفی می‌شوند و طرفداران سبک جدید تصور میکنند اگر از  
دلیل<sup>۲</sup> تقلید بکنند کار تازه‌ای کرده‌اند! از دو سال پیش شعرا باندازه زنبور  
فراوان شده‌اند. سال گذشته من ده هزار فرانک درین کار ضرر کردم! از گابوسون  
پرسید؟

بلوسین گفت:

- ممکنست در دنیا شاعران جاوید هم باشند، من بعضی‌ها را می‌شناسم که  
تروتازه‌اند و هنوز ریش در نیآورده‌اند، اما ای جوان، در کتابفروشی تنها چهار شاعر  
هست: برانژه، کازیمیر دولوینی، لامارتین و ویکتور هوگو؛ زیرا که کانالیس...  
بزور مقاله شاعر شده است.

لوسین جرأت آنرا نداشت در برابر این مردان متنفذ که از ته دل باومی‌خندیدند  
قدرت کند و غروری نشان بدهد. فهمید که از سر شکستگی نابود خواهد شد، اما میل  
مفرطی را حس می‌کرد که گلوی آن کتابفروش را بگیرد، هم آهنگی گره دل آزار  
دستمال گردن او را بهم‌بزند. زنجیر طلایی را که روی سینه‌اش برق می‌زد پاره بکند،  
ساعتش را زیر پا خرد بکند و او را پاره پاره بکند. عزت نفسی که تحریک شده بود  
در را برای انتقام باز کرد، نسبت باین کتابفروشی که باو تبسم می‌کرد کینه جانگاهی

۱- Lara از منظومه‌های بایرون.

۲- Delille شاعر فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۳).

را باخود عهد کرد.

بلونده گفت :

- شعر مانند آفتاب‌یست که جنگلهای جاودانی را نمو می‌دهد و پشه‌ها، مکسها، کیکهارا تولید می‌کند. هیچ تقوایی نیست که با عیسی توأم نباشد. ادبیات هم درست کتابفروشی‌ها را تولید می‌کند.

لوستو گفت :

- و روزنامه نویسهارا !

دوریا زد زیر خنده.

نسخه خطی را نشان داد و گفت :

- روی هم‌رفته این چیست ؟

لوستو گفت :

- يك مجموعه مسمط که ممکنست آبروی پتراک<sup>۱</sup> را ببرد.

دوریا پرسید :

- چگونه بآن پی برده‌ای ؟

لوستو که دید لبخندی بر همه لبها نقش بسته است گفت :

- مثل همه مردم .

لوسین نمی‌توانست متغیر بشود، ولی عرق می‌ریخت .

دوریا حرکت شاهانه‌ای کرد که همه وسعت امتیازی را که می‌داد نمایان می‌-

کرد و گفت :

- خوب، من آنرا خواهم خواند. اگر این مسمطها مطابق شأن قرن نوزدهم باشد،

بچه جان، من ترا شاعر بزرگی خواهم کرد.

یکی از معروف‌ترین خطیبان مجلس شوری که با مقاله نویسان روزنامه کونستیتو-

سیونل و مدیر روزنامه مینرو گفتگو می‌کرد گفت :

- اگر او بهمان اندازه که زیباست ذوق داشته باشد شما چندان ضرر نخواهید

کرد .

دوریا گفت :

- سرتیپ ، پیشرفت بسته به هزارو دوست فرانک پول مقاله و هزارسکه نقره

پول شامست، از مؤلف کتاب گوشه‌نشین بپرسید. اگر آقای بنژامن کونستان<sup>۲</sup> لطف بکند

مقاله‌ای درباره این جوان بنویسد، من چندان برای معامله کردن تردید نخواهم داشت.

۱- Pétrarque شاعر ایتالیایی قرن چهاردهم میلادی.

۲- Benjamin Constant نویسنده فرانسوی .

بشنیدن کلمه سرتیپ و نام بنژامن کونستان معروف دکان در نظر مرد بزرگ  
شهرستان متناسب به اولمپ<sup>۱</sup> شد.  
فینو گفت :

- لوستو، من باتو حرف دارم، اما در تماشاخانه ترا می بینم. دوریا من معامله  
را قبول دارم، اما با شرایطی. برویم بدفتر شما.  
دوریا گذاشت فینو پیش ازوبراه بیفتد و چون حرکت کسی را کرد که سرگرم  
ده نفر آدم است که منتظر او شده اند گفت :  
- بیا ، بچه جان .

نزدیک بود برود که لوسین با بی حوصلگی جلو او را گرفت و گفت:

- نسخه خطی مرا نگاه می دارید؛ جواب را کی می دهید؟

- آری، شاعرک من، دوسه روز دیگر باینجا بیا؛ می بینم چه باید کرد.

لوستو لوسین را باخود برد و باو مجال نداد با ورنو ، بلونده ، رائول  
ناتان<sup>۲</sup> ، سرتیپ فوا<sup>۳</sup> بنژامن کونستان که کتاب او در باره حکومت  
صدروزه<sup>۴</sup> تازه منتشر شده بود خدا حافظی بکند. لوسین بزحمت ازدور آن سری را  
که موهای طلایی و لطیف داشت، آن چهره کشیده، آن چشمهای پراز ذوق، آن دهان  
دلپذیر و روی هم رفته آن مردی را دید که مدت بیست سال پاتمکین<sup>۵</sup> خانم دوستال<sup>۶</sup>  
بوده و پس از آنکه باناپلئون جنگیده بود با خانواده بوروبون می جنگید ولی می بایست  
پیروزی او بزمینش بزند و درین حال بمیرد.

وقتی که لوسین دریک درشکه<sup>۷</sup> تك اسبه کرایه ای پهلوی لوستو نشست گفت:

- چه دکان عجیبی!

اتین بدرشکه چی گفت:

- برو بیانورامادراماتیک<sup>۷</sup> و تندهم برو! سی شاهی کرایه بتو میدهم.

لوستو که عزت نفس او بوضع دلپذیری تحریک شده بود و خود را در برابر لوسین

۱- Olympe کوهی در یونان که آن را جایگاه خدایان می دانستند.

۲- Raoul Nathan

۳- Foy

۴- مقصود سلطنت ناپلئون پس از فرار از جزیره الب و تبعید بجزیره سنت

هلن است.

۵- Potemkine معشوق کاترین دوم ملکه معروف روسیه.

۶- de Stael نویسنده معروف فرانسوی (۱۷۶۶-۱۸۱۷).

۷- Panorama - Dramatique نام تماشاخانه ای.

استاد قلمداد می‌کرد در جواب او گفت:

– دوریا مرد عجیبی است که سالی پانزده یا شانزده صد هزار فرانک کتاب می‌فروشد. حرص او که بهمان اندازه حرص داربه<sup>۱</sup> است متوجه توده‌هاست. دوریا امتیازاتی دارد، با سخاوت اما خودخواهست؛ ولی ذوق او مرکب از آن چیز است که می‌شود در حول و حوش او می‌گویند؛ دکان او جای بسیار خوبی برای رفت و آمدست. می‌توان در آنجا با مردمان عالی‌مقام این عصر گفتگو کرد. در آنجا، جوانی در یک ساعت بیش از آنچه در ده سال جان‌کندن در کتابها چیز یاد می‌گیرد می‌آموزد. در آنجا دربارهٔ مقالات بحث می‌کنند، با اشخاصی معروف یا متنفذ که ممکنست مفید باشند مربوط می‌شوند. امروز برای پیشرفت کردن لازمست که انسان رابطه داشته‌باشد، شامی بینید که همه چیز بسته بتصادفست. آنچه بیش از همه خطرناکست اینست که کسی تنها در گوشه‌ای ذوقی داشته‌باشد.

لوسین گفت:

– اما چقدر گستاخت!

اتین پاسخ داد:

– به! ماهمه دوریا را مسخره می‌کنیم. اگر باو احتیاج داشته باشید روی شکم شماره می‌رود؛ بروزنامهٔ دبا احتیاج دارد، امیل بلونده مانند فر فرهای اورامی چرخاند. اوه! اگر وارد ادبیات بشوید رنگهای دیگر هم خواهید دید. خوب داشتیم چه بشما می‌گفتم؟

لوسین جواب داد:

– آری، شما حق دارید. درین دکان بازیش از آنچه مطابق برنامهٔ شما منتظر آن بودم رنج کشیدم.

– چرا تن باین رنجها می‌دهید؟ آنچه ما جان خود را بر سر آن می‌گذاریم، موضوعی که در شب‌های پرکاری مغز ما را خسته کرده است؛ همهٔ این راه پیمایی‌ها در قلمرو افکار، ساختمانیهایی که با خون خود بنا می‌کنیم برای ناشران کتابهای ما یا خوبست یابد. کتابفروشان یا نسخه‌های خطی ما را می‌فروشند یا نمی‌فروشند. همهٔ موضوع برای آنها همینست. برای آنها هر کتابی سرمایه‌ایست که باید بخطر بیندازند. هر قدر کتاب شیواتر باشد کمتر احتمال فروش آن هست. هر مرد عالی‌مقامی باید بالاتر از دیگران باشد، پس پیشرفت او رابطهٔ مستقیم با مدت زمانی دارد که برای پی بردن بکار اولازمست. کتاب امروز باید فردا بفروش برسد. باین ترتیب کتابفروشها کتابهای پر مغز را که تمجید از آنها باید عالی باشد و مدتی وقت می‌خواهد رد می‌کنند.

لوسین فریاد کرد:

- دارتز حق دارد.

لوستو گفت:

- شما دارتز را می‌شناسید؟ من چیزی خطرناک‌تر ازین مردمان باذوق گوشه‌نشین سراغ ندارم که مانند این جوانک تصور می‌کنند می‌توانند دنیا را بخود جلب بکنند. این کسانی که شهرتشان پس از مرگشانست چون تصورات جوانان را بوسیله عقیده‌ای که نیروی فوق‌العاده‌ای را که در آغاز در خود حس می‌کنیم پروبال می‌دهد به تعصب وادار می‌کنند ایشان را مانع می‌شوند در سنی که ازجا جنبیدن امکان دارد و سودمندست تکانی بخود بدهند. من هواخواه طریقه محمد هستم که چون بکوه دستور داد بسوی او برو فریاد کرد:- اگر تو بسوی من نیایی، پس من بسوی تو میروم!

این لطیفه که استدلال در آن صورت قاطعی داشت آن چنان بود که لوسین را وادار کنید در میان طریقه تنگ‌دستی که آن انجمن تبلیغ می‌کرد و اصول کشمکش که لوستو باو پیشنهاد کرده بود تردید داشته باشد. بهمین جهت تا بخیابان تامپل<sup>۱</sup> رسیدند شاعر آنکولم خاموش بود.

تماشاخانه پانورامادراماتیک که امروز خانه‌ای جای آن را گرفته است تماشاخانه دلپذیری بود که روبروی کوچه شارلو<sup>۲</sup> در خیابان تامپل واقع شده بود و دوهیئت مدیره آن ازپا در آمدند بی آنکه شهرتی بهم‌بزنند، هر چند که بوفه<sup>۳</sup> یکی از هنرپیشگانی که در جانشینی پوتیه<sup>۴</sup> سهمیم بوده‌اند و نیز فلورین زن هنرپیشه‌ای که پنج سال پس از آن معروف شد در آنجا بکار آغاز کرده‌اند. تماشاخانه‌ها مانند مردم تابع قضا و قدرند. تماشاخانه پانورامادراماتیک می‌بایست با تماشاخانه‌های آمبیگو<sup>۵</sup>، دروازه سن‌مارتن<sup>۶</sup> و تماشاخانه‌های دیگری که در آنها و دویل بازی می‌کردند رقابت بکند؛ نتوانست در مقابل زمینه چینی‌های آنها و محدود بودن امتیازات خود و نداشتن نمایشنامه‌های خوب مقاومت بکند. نویسندگان نخواستند برای تماشاخانه‌ای که سرنوشت آن مشکوک بود با تماشاخانه‌های موجود بهم‌بزنند. با اینهمه هیئت مدیره آن بیک نمایشنامه تازه‌ای امیدوار بود که یک نوع ملودرام<sup>۷</sup> خنده‌دار بود از نویسنده جوانی که همکار برخی از مشاهیر بود و

Temple - ۱

Charlot - ۲

Bouffé - ۳

Potier - ۴

Ambigu - ۵

Porte - Soint - Martin - ۶

Mélodrame - ۷ درامی که در آن هیجان بسیار باشد.



دوبرول<sup>۱</sup> نام داشت و می‌گفت خود بتنهایی آنرا نوشته است. این نمایشنامه برای آن نوشته شده بود که فلورین در آن بکار آغاز کند که تا آن وقت در تماشاخانه<sup>۲</sup> گته<sup>۲</sup> نقشهای درجه دوم را بازی کرده بود و از یکسال پیش نقشهایی را بمعده گرفته بود که در آنها جلب توجه کرده اما نتوانسته بود استخدام بشود، بطوری که تماشاخانه پانوراما او را از تماشاخانه همسایه خود ربوده بود. کورالی<sup>۳</sup> زن هنرپیشه دیگری هم می‌بایست در آن بکار آغاز کند. هنگامی که آن دودوست با آنجا رسیدند لوسین از قدرتی که مطبوعات داشت خیره شد.

اتین بممیزی که سراپا خم شد گفت:

- این آقا بامنست.

سرممیز گفت:

- خیلی بزحمت جا پیدا خواهید کرد. جز لژ رئیس تماشاخانه دیگر جای

خالی نیست.

اتین ولوسین مدتی وقت تلف کردند و در دالانها سرگردان بودند و با زنان دربان

مکابره می‌کردند

- برویم بتالار، باریس تماشاخانه گفتگو می‌کنیم و او ما را در لژ خود جا

میدهد. وانگهی من شمارا بقهرمان امشب فلورین معرفی خواهم کرد.

با اشاره لوستو دربان جای ارکستر کلید کوچکی را برداشت و دری را که در میان

دیوار ضخیمی پنهان بود باز کرد. لوسین دنبال دوست خود رفت و ناگهان از دالان پراز

روشنایی وارد سوراخ تاریکی شد که تقریباً در همه تماشاخانهها رابطه در میان تالار و

دالانهاست. سپس بعد از بالا رفتن از چند پله نمناک شاعر شهرستان وارد پشت صحنه شد

که در آنجا عجیبترین منظره‌ها منتظر او بود. تنگی جا در میان منجنیقها، ارتفاع سقف

تماشاخانه، نردبانهای چراغدار، تزییناتی که دیدن آنها از نزدیک آن همه نفرت-

انگیزست هنرپیشگان بزرگ کرده، لباسهای آنها که آنقدر عجیبست و از پارچههایی

که آن همه نخاله است دوخته‌اند، پیشخدمتهایی که نیم تنه‌های پراز چربی پوشیده‌اند،

طنابهایی که آویزانست، کلرگردانی که کلاه بسرگردش میکند، هنرپیشگان درجه دوم

که نشسته‌اند، پرده‌های عقب صحنه که آویزانست، مأموران آتش نشانی، این مجموعه از

چیزهای خنده‌دار، حزن‌انگیز، چرکین، زشت‌وزننده چنان با آنچه لوسین در تماشاخانه

در سر جای خود دیده بود کم‌شباهت داشت که تعجب او اندازه نداشت. مشغول اتمام يك

ملودرام چاق و چله‌ای بودند بعنوان برترام<sup>۱</sup>، نمایشنامه‌ای بتقلید از تراجدیهای ماتورن<sup>۲</sup> که نودیه<sup>۳</sup>، لردبایرون و والترسکات فوق‌العاده آنرا می‌پسندیدند اما درپاریس هیچ مورد توجه قرار نگرفت.

اتین بلوسین گفت:

- اگر نمی‌خواهید درگودالی بیفتید، جنگلی روی سر شما خراب بشود، کاخی را ازپا دریاورید یا تنتان ببخاری بخورد<sup>۴</sup>، بازوی مرا رها مکنید.

بزن هنرپیشه‌ای که خودرا حاضر می‌کرد وارد صحنه بشود و بسخنان هنرپیشگان گوش می‌داد گفت:

- فلورین در اطاق خودش هست؟

- آری، جان دلم، از آنچه درباره من گفته‌ای ممنونم. بیشتر تو ازین جهت مهربانی که فلورین را وارد اینجا می‌کنی.

لوستو باوگفت:

- در هر حال، دلربایی خودت را فراموش مکن. دستها را بالا بگیر و خودت را در میان معرکه بینداز. بمن هم بگو: بدبخت جلوش را بگیر! زیرا دوهزار فرانک عایدی درین کار هست

لوسین که گیج شده بود آن زن هنرپیشه را دید که خودرا برای آن کار حاضر کرد و فریاد کرد: بدبخت جلوش را بگیر! و این را طوری گفت که او از تأثیر یخ کرد. دیگر همان زن نبود. پیش خودگفت:

- پس تماشاخانه هم همینست.

- مانند یکی از دکانهای دالان چوبی و مانند روزنامه‌ای برای ادبیات، يك مطبخ

واقعیست.

ناتان پیدا شد.

لوستو باوگفت:

- برای خاطر کی باینجا آمده‌اید؟

ناتان پاسخ داد:

- در باره تماشاخانه‌های کوچک در روزنامه‌گازت<sup>۵</sup> چیز مینویسم و منتظر بهتر

1 - Bertram

2 - Maturin

3 - Charles Nodia نویسنده فرانسوی درجه دوم.

4 - اشاره بتزیینات روی صحنه است.

5 - Gazette

از آن هستم .

لوستو باوگفت :

- خوب ، پس امشب شام را با ما باشید ، وبافلورین خوب رفتار بکنید ، تا من

عوض آنرا بشما بدهم .

ناتان جواب داد :

- همیشه در اختیار شما هستم .

- می دانید حالا در کوچۀ دو بوندی ۱ منزل دارد .

آن زن هنرپیشه که از روی صحنه بیشت آن بر می گشت گفت :

- لوستو کوچولو ، این جوان خوشگل که تو با او آمده ای کیست ؟

- آه ! عزیزم ، شاعر بزرگیست ، مردی که معروف خواهد شد . آقای ناتان

چون باید باهم شام بخورید آقای لوسین دوروبامپره را بشما معرفی می کنم .

رائول بلوسین گفت :

- آقا ، شما اسم قشنگی دارید .

اتین بدوست تازه خودگفت :

- آقای رائول ناتان ، مقصودتان کلمۀ لوسین است ؟

- آقا بیجان خودم ، دو روز پیش آثار شما را می خواندم و باور نمی کردم کسی

که کتاب شما را نوشته و مجموعه اشعار شما را فراهم کرده در مقابل روزنامه نویسی این

قدر فروتن باشد .

ناتان لبخند ملیحی زد و پاسخ داد :

- کتاب اولی را که چاپ بکنید منتظر شما هستم .

ورنوکه این سه تن را دید فریاد کرد :

- عجب ، عجب ، افراتیان و آزادی خواهان دست هم را می فشارند .

ناتان گفت :

- صبح هاطر فدار مسلك روزنامه خودمان هستم ، اما شبها هر چه دلم می خواهد

تصور می کنم ، شب همه مقاله نویسان سرخوش هستند .

فلیسین خطاب بلوستو کرد و گفت :

- اتین ، فینو با من آمده است و عقب تو می گردد ، آهان . . . آنجاست .

فینوگفت :

- آها ، دیگر يك جا هم پیدا نمی شود .

آن زن هنرپیشه که دلپذیرترین لبخندها را باو زد باوگفت ،

- شما همیشه دردل ما جادارید .
- چشم ما روشن ، فلورویل<sup>۱</sup> کوچولو ، حالا دیگر عشق از سرت پریده است . می‌گفتند يك شاهزاده روسی ترا ربوده است .
- فلورویل که همان زن هنرپیشه «بدبخت جلوش را بگیر» بودگفت :
- مگر امروز زنهارا می‌ربایند ؟ ما ده‌روز در سن‌مانده<sup>۲</sup> ماندیم ، آن شاهزاده جریمه‌ای بدولت داد و حسابش پاک شد .
- پس از آن فلورویل خنده زنانگفت :
- مدیر تماشاخانه عنقریب ازخدا درخواست خواهد کردکه شاهزاده روسی بسیار بیاید ، جریمه های ایشان عایدی بی‌خرجی برای او خواهد بود .
- فینو بزنی روستایی زیبایی که سخنانشان راگوش می‌دادگفت :
- وتو ، کوچولو ، این‌نگین‌های الماسی را که درگوش تست ازکجا دزدیده‌ای؟ آیا توهم يك شاهزاده هندی بتور انداخته‌ای ؟
- نه ، بلکه يك مرد واکس فروش ، يك انگلیسی‌که حالا دیگر رفته است ! هرکه دلش بخواهد مثل فلورین وکورالی نمی‌تواند تاجرهای خر پول بدست بیاوردکه ازخانه وزندگی خودکسل شده باشند : چقدر آنها خوشبخت‌اند ؟
- لوستو فریادکرد :
- فلورویل ، ممکنست یادت برود روی صحنه بروی : واکس فروش دوستت حواست را پریشان‌کرده است .
- ناتان باوگفت :
- اگر بخواهی معروف بشوی ، بجای آنکه دیوانه وار فریاد بزنی : «خلاص شد !» بی‌سر و صدا وارد شو ، تا جلو صحنه برو و با صدای‌گرفته‌ای بگو «خلاص شد» ، هم‌چنانکه پاستا<sup>۳</sup> درنمایشنامهٔ تانکرد<sup>۴</sup> میگوید : «ای وطن !» .
- پس از آن او را راند وگفت :
- دیگر برو .
- ورنوگفت :
- دیگر فرصت نیست ، جلوهٔ خود را از دست می‌دهد .
- لوستوگفت :

---

۱ - Florville

۲ - Saint - Mandé از شهرهای کوچک فرانسه.

۳ - Pasta زنی هنرپیشه.

۴ - Tancredi .

– مگر چه کار کرده است ؟ تماشاچیان چنان دست می‌زنند که همه چیز را خرد می‌کنند .

زن هنر پیشه‌ای که بیوه واکس فروش بود گفت ،  
– وقتی که زانو زده پستانهای خود را بآنها نشان داده است ، این شاهکار است .  
فینو باتین گفت :

– مدیر تماشاخانه لژ خود را بما واگذار کرده است ، بیا آنجا پیش ما .  
آنوقت از میان پیچ و خم دالانها ، راهروها و پلکانها لوستو لوسین را در عقب تماشاخانه تابلوقه سوم باطاق کوچکی برد که چون بآنجا رسیدند ناتان و فلیسین ورنوهم در پی ایشان آمدند .

فلورین گفت :

– آقایان ، روز بخیر یا شب بخیر .

چون روی بمردی فربه و کوتاه قد کرد که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت ،  
– آقا این آقایان صاحب اختیار سرنوشت من هستند ، آینده من بدست ایشانست ؛ اما اگر آقای لوستو چیزی را فراموش نکرده باشد امیدوارم فردا صبح زیر میزخانه ما باشند ...

اتین باوگفت ،

– چطور ؛ بلونده روزنامه دباهم در خانه شما خواهد بود ، بلونده واقعی ، خود بلونده ، همان بلونده ؛

لوستو را در بغل گرفت و گفت :

– خوب ، لوستوی کوچولوی من ، بیا ، باید ، ترا ببوسم .

ماتیفا ۱ ، آن مرد فربه از دیدن این منظره وضع جدی بخود گرفت . فلورین در شانزده سالگی لاغر بود . زیبایی او ، مانند غنچه‌ای که نویده‌های بسیار می‌دهد ، تنها ممکن بود پسندیده هنرمندانی باشد که طرح نقاشی را بپرده نقاش ترجیح می‌دهند . سیمای این زن هنرپیشه دلپسند همه آن ظرافتی را داشت که باعث امتیاز او بود و در آن موقع شبیه بمینیون ۲ گوته بود . ماتیفا دوا فروش متمول کوچه لومباردها ۳ تصور کرده بود يك زن هنرپیشه گمنام کوچه‌گرد کم خرج خواهد بود ؛ اما در مدت یازده ماه فلورین صدهزار فرانک برای او خرج برداشت ؛ در نظر لوسین هیچ چیز عجیب‌تر ازین دکاندار درست کار و متدین نبود که مانند مجسمه رب‌النوعی در گوشه‌ای ازین

۱ - Matifat .

۲ - Mignon از قهرمانان آثار گوته شاعر معروف آلمانی .

۳ - Lombards .

بینوله‌ها ایستاده بود که درپای مربع گنجایش داشت، کاغذزیبایی بدیوار آن چسبانده بودند، يك آیینۀ قدی، يك نیمکت فتری، دو صندلی، يك قالیچه، يك بخاری آن را آراسته بود و پراز قفسه بود. خدمتکاری کار خود را بپایان رسانده و لباس اسپانیایی بتن زن هنرپیشه کرده بود. اطاق ریخته پاشیده بود و فلورین در آن جا چون زنی از اشراف جلوه می‌کرد.

ناتان بفلیسین گفت :

- این موجود پنج سال دیگر زیباترین هنرپیشه پاریس خواهد شد. فلورین رو بسه روزنامه نویسی کرد و گفت :

- در هر صورت، عزیزان من، فردا متوجه باشید: اولاً من دستور داده‌ام امشب درشکه‌هایی را نگاه بدارند، زیرا شما را سراپا مست روانه خواهم کرد. ماتیفای شراب تهیه دیده، اوه! شرابهایی که لایق لوی هجدهم است و آشپز وزیر مختار پروس را هم آورده است.

ناتان گفت :

- ما وقتی که آقا را می‌بینیم ب فکر چیزهای بسیار مهم می‌افتیم.

فلورین پاسخ داد :

- اما اومی‌داند که خطرناک‌ترین مردان پاریس را مهمان کرده است.

ماتیفای باوضع پریشانی بلوسین نگاه می‌کرد، زیرا زیبایی فراوان این جوان او را برشک می‌آورد.

فلورین متوجه لوسین شد و گفت :

- اما این یکی را نمی‌شناسم. کدام يك از شما آپولون بلودر<sup>۱</sup> را از فلورانس<sup>۲</sup>

آورده است؟ این آقا بهمان دلربایی یکی از تصویرهای ژیروده<sup>۳</sup> است.

لوستو گفت :

- مادموازل، این آقا یکی از شاعران شهرستانست که من فراموش کردم بشما

معرفی بکنم. شما امشب بقدری خوشگل هستید که ممکن نیست کسی ب فکر آداب-دانی‌های کودکانه و درست و حسابی بیفتد...

فلورین پرسید :

- مگر پولدارست که شعر می‌گوید؟

۱- Apollon du Bolvédère مجسمه معروفی از آپولون رب النوع

آفتاب و هنر دریونان قدیم که ضرب‌المثل برای مردان زیباست.

۲- Florence شهر معروف ایتالیا که این مجسمه در آنجاست.

۳- Girodet نقاش معروف.

لوسین پاسخ داد :

- به بی چیزی ایوب پیغمبرست<sup>۱</sup>.

زن هنرپیشه گفت :

- این ماها را خیلی بهوس می اندازد.

- دوبرول، نویسنده نمایشنامه، جوانی که ردنکت پوشیده بود، کوتاه قد، لاغر،

که هم مانند کارمندان ادارات وهم مانند ملاکان وهم مانند دلالان معاملات بود، ناگهان وارد شد وگفت :

- فلورین کوچولوی من، شمانقش خود را یاد گرفته اید، آیا اینطور نیست ؟

حافظه تان خطا نمی کند. مواظب صحنه پرده دوم باشید، حرفهای نیش دار، حرفهای ظریف! همانطور که باهم قرار گذاشته ایم درست بگویید «شما را دوست ندارم».

ماتیفا به فلورین گفت :

- چرا نقشهایی را بعهد می گیرید که چنین جمله هایی در آن باشد؟

خنده همه این ایراد آن دوافروش را استقبال کرد.

باو گفت :

- بشما چه ضرر می زند؟ در صورتی که روی سخن من باشما نیست. حیوان

بیچاره ؟

پس از آن چون بسوی دیگران نگاه کرد گفت :

اوه! او با این ساده لوحی های خود خوشبختی مرا فراهم می کند. بجان خودم

که دختر عجیبی هستم، اگر این کار نمی بایست مرا خانه خراب کند آن همه پیسی بسرش درمی آوردم.

دوا فروش جواب داد :

- آری، اما وقتی که این را می گوئید مثل آنکه دارید نقش خود را بازی می-

کنید بمن نگاه می کنید و این مرا میترساند.

پاسخ داد :

- خوب بلوستو کوچولوی خودم نگاه خواهم کرد.

در دالان صدای زنگی شنیده شد .

فلورین گفت :

- همه تان بروید ، بگذارید نقش خود را دوباره بخوانم سعی بکنم آن را

بفهمم .

لوسین ولوستو بعد از همه رفتند. لوستو شانه های فلورین را بوسید و لوسین

۱ - ایوب پیغمبر در زبان فرانسه ضرب المثل برای تنگ دستیست.

شنید که زن هنرپیشه باو می‌گفت :

- امشب ممکن نیست. این حیوان پیر بزنش گفته است بییلاق می‌رود.

اتین بلوسین گفت :

- بنظرتان ظریف می‌آید ؟

لوسین فریاد کرد :

- اما عزیزم، این ماتیفا ....

لوستو پاسخ داد :

- خوب، بچه جان شما هنوز از زندگی پاریس هیچ سردر نمی‌آورید. چیزهای لازمی هست که باید تحمل کرد! مثل اینست که شما زن شوهرداری را دوست داشته باشید، جز این چیز دیگری نیست. باید دلیلی پیش خود آورد.

اتین ولوسین وارد لژ درکنار صحنه در طبقه اول شدند. مدیر تماشاخانه و فینورا در آنجا دیدند. روبروی آنها ماتیفا در لژ مقابل بود با یکی از دوستانش بنام کاموزوا یک تاجر پارچه ابریشمی که سرپرست کورالی بود و همراه ایشان پیر مرد کوتاه قدموقری بود که پدر زن او بود. این سه شهر نشین شیشه‌های دوربین‌های خود را پاک می‌کردند و بیابین تماشاخانه نگاه می‌کردند و رفت و آمد در آنجا ایشان را پیریشان کرده بود. در لژها جامعه عجیب و غریب شب اول نمایش دیده می‌شد: روزنامه نویسه‌ها و معشوقه‌هایشان، زنهایی که دیگران خرجشان را می‌دادند با فاسقه‌هایشان، چند پیرمردی که به تماشا عادت کرده بودند و خواستار شب‌های اول نمایش بودند، مردمی از طبقه اشراف که این گونه تأثرات را دوست دارند. در یکی از لژهای اول مدیر کلی بود با خانواده‌اش که دوبرول را در یکی از ادارات دارای جاداده بود و نویسنده و دویلها از آنجا حقوق می‌گرفت و کلاری در برابر آن نمی‌کرد. لوسین از وقتی که شام خورده بود بی درپی در حال تعجب بود. زندگی ادبی، که از دو ماه پیش تاکنون آنقدر فقیرانه بود، آنقدر در چشم او حقیر می‌آمد، در اطاق لوستو آنقدر نفرت انگیز بود، در دالان‌های چوبی آنقدر محقر و هم آنقدر گستاخانه بود؛ با همان وضع خاص اینک باشکوه عجیبی نمودار می‌شد. این اختلاط بلندی و پستی، ناسازگار با وجدان، برتری و سست‌عنصری، خیانت و لذت جویی؛ عظمت و بردگی؛ مانند مردی که مراقب تماشای باورنکردنیست او را گنج کرده بود.

فینو بمدیر تماشاخانه گفت :

- تصور می‌کنید از نمایشنامه دوبرول پول در بیاورید ؟

- این نمایشنامه نمایشنامه‌ایست که توطئه در آن هست و دوبرول خواسته‌است



مانند بومارشه<sup>۱</sup> باشد. تماشاچیان کوچه گرد این چیزها را دوست ندارند و میخواهند شکمشان از تأثر پربود. اینجا ذوق را نمی‌پسندند. امشب همه چیز بدست فلورین و کورالیست که در ملاحظت و زیبایی دلپذیرند. این دو موجود دامن‌های خیلی کوتاه می‌پوشند. رقص اسپانیایی می‌کنند، می‌توانند دل تماشاچیان را بدست بیاورند. این نمایش حقه بازی با ورق است. اگر روزنامه‌ها مقالات ظریفی بنویسند و اگر پیش ببرم میتوانم صد هزار سکه نقره بدست بیاورم.

فینو گفت :

- خوب، می‌بینم، تنها پیشرفت شما برای آبرو خواهد بود.  
- دسته‌ای هست که سه تماشاخانه همسایه آنها را تحریک کرده‌اند، در هر حال سوت خواهند زد، اما من تهیه آن را دیده‌ام که این نیت‌های بد را باطل بکنم. پولی علاوه بر آن بهیاهو کنندگانی که بضرر من فرستاده‌اند داده‌ام، سوتی که خواهند کشید از روی ناشی‌گری خواهد بود. آنجا سه نفر تاجر هستند که برای پیشرفت کار کورالی و فلورین هر یک صد بلیت خریده‌اند و آنها را به آشنایانی داده‌اند که می‌توانند هیاهو کنندگان را از در بیرون بکنند، جمعیت هیاهو کنندگان که از هر دو جا پول گرفته‌اند می‌گذارند بیرونشان بکنند و این ترتیب همیشه مطابق میل تماشاچیانست.  
فینو فریاد کرد :

- دو بلیت بلیت! این اشخاص چقدر قدر و قیمت دارند!  
- آری! اگر دوزن هنر پیشته خوشگل دیگر مانند فلورین و کورالی داشته باشم که اشخاصی با این تمول جور آنها را بکشند، خوب از کار در خواهم آمد.  
از دو ساعت پیش در گوش لوسین همه چیز با پول حل می‌شد. در تماشاخانه همچنان که در کتابفروشی، همچنان که در اداره روزنامه؛ در هنر هم چنانکه در شهرت جز این موضوع دیگری نبود. این ضربت‌های لنگر بزرگ پول که بی درپی بسرش و بدنش می‌خورد آنها را له کرده بود. هنگامیکه ارکستر پیش درآمد را می‌زد نتوانست خود داری کند و در برابر کف زدن‌ها و سوت کشیدن‌های تماشاچیان پایین که به هیجان آمده بودند یاد از محیط شاعرانه آرام و پاکی نکند که در چاپخانه داوید هنگامیکه هر دو شکفتی‌های هنر، پیشرفت‌های نجیبانه نبوغ و فرشته پیروزی را که با بال‌های سفید داشت میدیدند، از آن لذت برده بودند؛ چون شبهایی که در انجمن گذرانده بود بیاد آورد اشکی در چشمان شاعر درخشیدن گرفت.

اتین لوستو باو گفت :

- شما را چه میشود؟

گفت :

- شعر را می بینم که درمنجلابی افتاده است.  
- اه ! عزیزم شما هنوز در عالم خیال هستید.  
- اما آیا باید خزید و درینجا تحمل این ماتیفاهای فربه و این کاموزوها را کرد، هم چنانکه زنان هنرپیشه تحمل روزنامه نویسان را می کنند، هم چنان که ما تحمل کتاب فروشان را می کنیم؟

اتین فینورا باونشان داد و درگوش وی گفت :

- بچه جان، این جوانك كودن بی ذوق و هنر اما حریص را می بینید که به هر- قیمت شده است خواستار داراییست و در معامله زبر دستست، در دکان دوریا چهل درصد از من گرفت و بنظر می آید که مرا مغبون کرده است؟ .. در هر حال او ادبیاتی دارد که چندین نایفه تازه از تخم بیرون آورده در برابر او زانو زده اند تا صد فرانك بدست بیاورند.

تشنجی که ناشی از نفرت بود دل لوسین را بدرد آورد زیرا که این جمله بیادش آمد: «فینو، صد فرانك من چه شد؟» و آن تصویری که در روی رومیزی سبز اداره روزنامه گذاشته بودند.

گفت :

- مرگ از آن بهترست.  
اتین باو جواب داد:  
- بهتر اینست زنده بمانیم.  
هنگامی که پرده بالا رفت مدیر تماشاخانه بیرون رفت و بیشت صحنه رفت تا دستورهایی بدهد.

آن وقت فینو باتین گفت:

- عزیزم، دوریا بمن قول داده است، من يك ثلث در امتیاز روزنامه هفتگی شریکم. برات سی هزار فرانك نقد داده ام بشرط آنکه سردبیر و مدیر باشم. این کار خیلی خوب است. بلونده بمن گفته است مشغول تهیه قوانینی برای محدود کردن مطبوعات هستند. تنها روزنامه های موجود باقی می مانند. درشش ماه دیگر برای برآه انداختن روزنامه تازه ای يك میلیون پول لازمست. پس من معامله را تمام کردم بی آنکه برای خودم بیش از ده هزار فرانك منظور بکنم. گوش کن. اگر بتوانی سهم من، يك ششم آنرا وادار کنی ماتیفاسی هزار فرانك بخری، من سردبیری روزنامه کوچک خودم را باماهی دریست و پنجاه فرانك بتو می دهم. اسم تو بجای اسم من خواهد بود. می خواهم بتوانم برای همیشه روزنامه اداره بکنم، همه منافع خود را از آن ببرم و در ظاهر کاری به آن نداشته باشم. پول همه مقالات را از قرار ستونی پنج فرانك بتو خواهند داد. باین ترتیب

تو می‌توانی روزی پانزده فرانک نفع‌بکنی و در مقابل تنها سه فرانک بدهی و از اداره روزنامه مجاناً استفاده بکنی، این هم می‌شود ماهی چهار صد و پنجاه فرانک. اما من می‌خواهم اختیار داشته باشم بمیل خود در روزنامه بمردم حمله بکنم یا از آن‌ها دفاع بکنم و وارد کارها بشوم، در ضمن ترا بگذارم کینه‌ها و دوستی‌هایی که مزاحم سیاست من نباشد بکار ببری. شاید طرفدار دولت یا افراطی بشوم، هنوز درست نمی‌دانم؛ اما می‌خواهم در زیر پرده روابط خود را با آزادی‌خواهان نگاه بدارم. چون توبیحه خوبی هستی، همه چیز را بتومی‌گویم، شاید بتوانم وادار کنم اعلانات مجلسین را که حالا بامنست در روزنامه بتوبدهند، شاید نتوانم آن‌ها را برای خود نگاه بدارم. باین ترتیب فلورین را وادار باین حفظ ظاهر مختصر بکن و باو بگو زودتر رگ خواب دوا فروش را بدست بیاورد؛ بیش از چهار و هشت ساعت وقت ندارم که اگر نخواهم پول بدهم نتیجه بگیرم. دوریا ثلث دیگر را سی هزار فرانک بمدیر چاپخانه و کاغذ فروش خود فروخته است. ثلث خود او مجانست و ده هزار فرانک هم فایده می‌برد زیرا که همه آن برای او تنها پنجاه هزار فرانک تمام شده است. اما اگر چنانکه می‌گویند استعداد مستهلك کردن روزنامه را داشته باشد تا يك سال دیگر اگر آنرا بنرخ روز بفروشد دو بیست هزار فرانک ارزش خواهد داشت.

لوستو فریاد کرد:

- تو آدم خوش‌بختی هستی.

- اگر تو هم روزهای فقری را که من دیده‌ام دیده بودی این کلمه را نمی‌گفتی. اما درین موقع می‌بینی من از يك بدبختی بی‌درمانی بهره می‌برم: پسر کلاه فروشی هستم که هنوز در کوچه كو كلاه می‌فروشد، تنها يك انقلاب می‌تواند وسیله کامیابی من شود. و تا اوضاع اجتماعی زیرورو نشده است باید چند میلیون فراهم بکنم. نمی‌دانم آیا در میان این دو کار انقلاب آسانتر است یا نه. اگر من همان اسم دوست ترا می‌داشتم کاروبارم خوب می‌بود، ساکت باش، مدیر آمد.

فینو برخاست و گفت:

- خدا حافظ. می‌روم باپرا، شاید فردا با کسی جنگ تن بتن بکنم: يك مقاله پرهیاهو بزبان دورقاصه نوشته و بجای امضای آن حرف «ف» گذاشته‌ام و دوستان ایشان سرتیپ هستند باپرا حمله کرده‌ام و از هیچ بادی نمی‌لرزم.

مدیر تماشاخانه گفت:

- آه! به!

فینو پاسخ داد:

– آری، همه با من لثامت بخرج می‌دهند. این یکی دیگر لث نمی‌دهد. آن دیگری رد کرده است پنجاه وجه اشتراك بدهد. من با اِپرا اتمام حجت کرده‌ام؛ اکنون صد وجه اشتراك و چهار بلیت لث برای خودم می‌خواهم. اگر بپذیرند روزنامه من هشتصد مشترك روزنامه بگیر و هزار مشترك پول بده دارد. وسیله آنرا هم می‌دانم که دویست مشترك دیگر هم داشته باشم، در ماه ژانویه مابهار و دویست نفر می‌رسیم. مدیر تماشاخانه گفت:

– عاقبت شما مارا ورشکست خواهید کرد.

– شما باده وجه اشتراکی که می‌دهید خیلی ناخوش هستید. من وادار کرده‌ام دو مقاله خوب برای شما در روزنامه کونستیتوسیونل بنویسند  
مدیر فریاد کرد:

– او! من از شما شکایت ندارم.

فینو پس از آن گفت:

– لوستو، تافرداشب. جواب‌ها در تئاتر فرانسه بمن می‌دهی، در آنجا شب اول نمایشی هست؛ و چون من نمی‌توانم مقاله‌ها بنویسم از اداره روزنامه بلیت لث مرا بگیر، من ترا بدیگران ترجیح داده‌ام؛ تو برای خاطر من خودت را بکشتن داده‌ای، نسبت بتو حق شناسم. فلیسین ورنو بمن تکلیف کرده است حقوق مرا تا یکسال تخفیف بدهد و در برابر یک ثلث حق امتیاز روزنامه بیست هزار فرانک بمن پیشنهاد می‌کند؛ اما من می‌خواهم صاحب اختیار مطلق آن باشم. خدا نگهدار.

لوسین بلوستو گفت:

– بیخود نیست که اسم خود را فینو گذاشته است.

اتین که اعتنا نکرد مرد زبردستی که در لث را می‌بست سخن او را می‌شنود

یانه گفت:

– او! این بی‌شرفیست که کار خود را پیش خواهد برد.

مدیر تماشاخانه گفت:

– او؟! ... میلیونر خواهد شد، مورد توجه عموم خواهد بود، و شاید دوستانی

هم پیدا کند.

لوسین گفت:

– ای خدای مهربان، این چه جهنم دره‌ایست!

و چون فلورین را که بایشان چشمک می‌زد نشان داد گفت:

– و شما می‌خواهید بوسیله این دخترک دلارا وارد چنین معامله‌ای بشوید؟

لوستو جواب داد:

– واو پیش خواهد برد. شما از فداکاری و ظرافت طبع این موجودات عزیز

خبر ندارید.

مدیر تماشاخانه دنباله سخن را گرفت و گفت:

- همه معایب خود را جبران می‌کند، همه خاطرهای خوار را بوسیله وسعت و نامتناهی بودن عشق خود وقتی که کسی را دوست داشته باشند محو می‌کنند.  
عشق يك زن هنرپیشه بیشتر از این حیث جالبست که تضاد فوق العاده‌ای با اطرافیان خود دارد.

لوستو جواب داد:

- مثل اینست که در گل ولای کسی الماسی پیدا بکند که سزاوار پرغروترین

تاجها باشد.

مدیر تماشاخانه پس از آن گفت:

- اما کورالی سربهواست. دوست ما بی آنکه خودش متوجه باشد حواس کورالی را پرت کرده است و بزودی همه جلوه او را از میان خواهد برد، دیگر متوجه جواب دادن نیست، دودفعه ایست که دیگر صدای سوفلور را نمی‌شنود.

بلوسین گفت:

- آقا، از شما خواهشی می‌کنم، درین گوشه بنشینید. اگر کورالی عاشق شما باشد، الان می‌روم با او بگویم که شما رفته‌اید.

لوستو فریاد کرد:

- نه! باو بگوئید که آقا هم سر شام هست و هر کار دلش میخواهد بکند، و مثل

مادموازل مارس بازی بکند.

مدیر تماشاخانه رفت.

لوسین باتین گفت:

- جانم، چطور؟ شما هیچ باک ندارید بتوسط مادموازل فلورین برای نصف چیزی که فینو تازه باین قیمت خریده است از این دو فروش سی هزار فرانک بخواهید؟

لوستو نگذاشت لوسین استدلال خود را تمام بکند

- اما بچه عزیز من، شما از کدام سرزمین آمده‌اید؟ این دوا فروش آدم نیست.

يك صندوق پولست که عشق او را با خود آورده است.

- آخر وجدان شما؟

- عزیزم، وجدان من یکی از آن چوبهایست که هر کس برای کتک زدن همسایه

خود دست می‌گیرد و هرگز آن را برای خودش بکار نمی‌اندازد، روی هم رفته بر شیطان

لعنت! شما با که دعوا دارید؟ تصادف در یکروز درباره شما معجزه‌ای کرده است که

دوسالست من منتظر آن هستم ، و شما دلتان را باین خوش کرده‌اید که در وسایل آن مشاخره بکنید ؟ چطور ! شماکه بنظر می‌آمدید ذوق دارید و باستقلال فکری که باید ماجراجویان روشن فکر درین جهانی که ما هستیم داشته باشید خواهید رسید . شما سروکله تان را داخل وجدان‌های زنان تارک دنیا می‌کنید که خود را متهم می‌دانند تخم مرغی را بشهوت پرستی خورده‌اند ؟ .. اگر فلورین پیش ببرد من سردبیر می‌شوم ، دویت و پنجاه فرانک دایمی‌گیرم می‌آید ، تماشاخانه‌های بزرگ را برای خود نگاه می‌دارم ، تماشاخانه‌های ودویل را برای ورنو می‌گذارم ، شما پا در رکاب خواهید گذاشت و در تمام تماشاخانه‌های محله اعیانی جانشین من خواهید شد . آن وقت هرستون مقاله را سه فرانک بشما می‌دهند ، روزی يك ستون خواهید نوشت ، ماهی سی ستون که نود فرانک عاید شما خواهد کرد ؛ شست فرانک کتاب خواهید داشت بباربه بفروشید ؛ پس از آن می‌توانید ماهی ده بلیت از تماشاخانه خودتان بخواهید ، روی هم رفته چهل بلیت ، و آنها را چهل فرانک بباربه‌های تماشاخانه‌ها خواهید فروخت ، بمردی که او را با شما مربوط خواهد کرد . ازین قرار می‌بینم ماهی دویت فرانک بشما خواهد رسید . اگر بتوانید فایده‌ای بفیو برسانید می‌توانید يك مقاله صد فرانکی در روزنامه هفتگی تازه اوجابجا بکنید ، بشرط آنکه هنرنمایی نشان بدهید ؛ زیرا در آن روزنامه امضا هم چاپ می‌شود و دیگر نباید مثل روزنامه‌های کوچک چیزی را سنبل کرد . در آن صورت شما هر ماه صد سکه نقره عایدی دارید . باقلمتان سالی چهل هزار فرانک در می‌آورید ، بی آنکه عایدی کتابفروشیها را حساب بکنیم ، اگر برای آنها هم چیز بنویسید . در صورتیکه يك معاون استاندار تنها هزار سکه نقره حقوق می‌گیرد و در استان خود از هر حیث باوخوش می‌گذرد . از لذت این که بی پول بتماشاخانه بروید چیزی نمی‌گویم . زیرا این لذت بزودی شما را خسته خواهد کرد ؛ اما حق ورود بهشت صحنه چهار تماشاخانه خواهید داشت . دريك یا دوماه سخت‌گیر و باذوق باشید ، دعوت و گردش بازانان هنریشه بسر شما خواهد بارید ؛ تنها روزهایی که سی شاهی در جیب شما نباشد و بشام دعوت نداشته باشید در دستگاه فلیکوتو شام خواهید خورد . در ساعت پنج شما نمی‌دانستید در لوگزامبور چه خاکی بسر بکنید . چیزی نمانده است جزو آن صد نفر ممتازی بشوید که عقیده خود را بر فرانسه تحمیل میکنند . اگر ما پیش ببریم تا سه روز دیگر شما می‌توانید باسی کلمه ساده که روزی سه کلمه آن را چاپ بکنند زندگی مردی را دوچار لعنت بکنید ؛ می‌توانید در خانه همه زنان هنریشه تماشاخانه‌های خود پس اندازی از لذت داشته باشید ، می‌توانید يك نمایشنامه خوب را از رونق بیندازید و وادار کنید همه مردم پاریس برای دیدن يك نمایشنامه بد عجله بکنند . اگر دوریا چاپ کردن گل‌های مینا را رد بکند و چیزی بشما ندهد ، می‌توانید او را وادار بکنید با سرشکستگی و فرمان برداری پیش شما بیاید و دو هزار فرانک آن را از شما بخرد . هنر

بكار ببرید و درسه روزنامه مختلفه مقاله قالب بزید و تهدید بکنید، برخی از معاملات دوریا یا کتابی را که بآن امید دارد از اعتبار بیندازید، خواهید دید تا اطاق زیرشیروانی شما از پله‌ها بالا خواهد رفت و مانند گل آفتاب‌گردان در آن جا ریشه خواهد کرد. از همه گذشته، زمان شما هم هست، کتاب‌فروشان که درین موقع همه شما را پیش و کم مؤدبانه از در بیرون میکنند در خانه شما قطار خواهند شد و نسخه خطی را که دوگرو پیر مرد قیمت آن را چهار صد فرانک معین بکند بالا دست هم خواهند رفت و بچهار هزار فرانک خواهند رساند ۱ منافع حرفه روزنامه نویسی اینست. بهمین جهت ماهر تازه واردی را از نزدیک شدن بداره روزنامه‌ها منع میکنیم؛ نه تنها هنر فوق‌العاده بلکه خوش-بختی بسیاری لازمست تا کسی در آن جا راه پیدا بکند و شما با خوش بختی خودتان سر-بسر می‌گذارید!... ببینید، اگر امروز ما در دستگاه فلیکوتو بهم برنخورده بودیم ممکن بود باز سه سال دیگر شما درجا بزید یا از گرسنگی بمیرید، هم چنان که دارتز در اطاق زیرشیروانی خود خواهد مرد. وقتی که دارتز باندازه بیل<sup>۱</sup> دانا و باندازه روسو نویسنده بزرگ خواهد شد، ما بدارایی رسیده‌ایم، ما حاکم بردارایی او و پیشرفت او خواهیم بود. فینو بوکالت خواهد رسید، صاحب روزنامه بزرگی خواهد بود؛ و ما هم آنچه می‌خواستیم بشویم شده‌ایم؛ عضو مجلس اعیان فرانسه یا زندانی در سنت پلازی<sup>۲</sup> در مقابل قرض.

لوسین چون منظره‌ای را که دیده بود بیاد آورد فریاد کرد:

- و فینو روزنامه خود را بوزیرانی که بیشتر با پول خواهند داد خواهد فروخت، هم چنانکه ستایش‌های خود را بخانم باستین<sup>۳</sup> می‌فروشد و مادموازل ویرژینی<sup>۴</sup> را از اعتبار می‌اندازد و مدلل می‌کند که کلاه‌های آن یکی بهتر از کلاه‌های آن دیگریست که در روزنامه سابقاً ستایش از او می‌کرد

لوستو با آهنگ خشکی جواب داد:

- عزیزم، شما آدم ساده لوحی هستید. سه سال پیش فینو ساقه چکمه‌اش از هم در رفته بود، در دستگاه تاباره<sup>۵</sup> بانورده شاهی شام می‌خورد، باده فرانک يك جزوه را ته دوزی می‌کرد و لباس او بوسیله مرموزی که بهمان پیچیدگی عصمت مریم بود روی تن او بنا شده بود؛ فینو الان بتهنهایی روزنامه‌ای دارد که صد هزار فرانک برآورد

Bayle - ۱

Sainte - Pélagie - ۲ یکی از زندان‌های فرانسه.

Bastienne - ۳

Virginie - ۴

Tabar - ۵

کرده‌اند؛ با مشترکینی که پول می‌دهند و مشترکینی که روزنامه‌ها نمی‌گیرند، با مشترکین حقیقی و مالیات غیرمستقیم که عمویش وصول می‌کند، سالی بیست هزار فرانک عایدی دارد، هر روز بمجلل‌ترین شامهای جهان دعوت دارد. يك ماهست که درشکه‌تک - اسبه می‌بندد؛ از همه گذشته فردا در رأس يك روزنامه هفتگی خواهد بود، با يك ششم حق امتیاز آن در مقابل هیچ ماهی پانصد فرانک حقوق و هزار فرانک حق التحریر خواهد داشت که مجاناً بدست خواهد آورد و پول آن را از شرکای خود خواهد گرفت. شما مقدم بر همه اگر فینو راضی بشود ورقی پنجاه فرانک بشما بدهد، خیلی خوشوقت خواهید بود ماهی سهمقاله برای او ببرید و هیچ ازو نگیرید. وقتی که صد هزار فرانک بدست آوردید می‌توانید درباره فینو حکم بکنید؛ تنها همسران می‌توانند درباره آدم حکم بکنند. اگر شما کورکورانه از کینه‌های مقام خود پیروی بکنید، وقتی که فینو بشما می‌گوید: «حمله کن!» حمله بکنید، وقتی که بشما بگوید تعریف بکنید، تعریف بکنید، آیا آینده بسیار خوبی نخواهید داشت؟ وقتی که باید انتقامی از کسی بکشید، می‌توانید با جمله‌ای که هر روز در روزنامه‌ها درج خواهد شد دوستان یا دشمنان را کتک کاری بکنید و بمن بگوئید؛ لوستو، این آدم را نابود بکنیم؛ شما با مقاله‌ای در روزنامه هفتگی قربانی خود را بار دیگر خواهید کشت. از همه گذشته اگر این کار برای شما اساسیست، فینو که فایده وجود خود را برای او ثابت خواهید کرد، خواهد گذاشت آخرین ضربت گرز را در روزنامه بزرگی که ده یا دوازده هزار مشترک خواهد داشت بزنید.

لوسین که خیره شده بود گفت:

- ازین قرار شما گمان می‌کنید فلورین بتواند دوا فروش را برای معامله مصمم بکند؟

- البته گمان می‌کنم، حالا تنفس داده‌اند، می‌روم از حالا دو کلمه درین باب باو بگویم، این کار امشب سر خواهد گرفت. وقتیکه فلورین درس خود را یاد بگیرد هم ذوق مرا خواهد داشت و هم ذوق خود را.

- و این تاجر بیچاره که در آنجا دهان بسته فلورین را تحسین می‌کند، تصور آن را هم نمی‌کنند که الان سی هزار فرانک از جیبش درمی‌آورند... لوستو فریاد کرد:

- این هم باز چرند دیگر است! آیا نخواهند گفت که پولش را می‌زدند؟ اما، عزیزم اگر تاشش ماه دیگر دولت این روزنامه را بخرد شاید دوا فروش از سی هزار فرانک خود پنجاه هزار فرانک در بیاورد. وانگهی ماتیف با روزنامه نگاه نخواهد کرد بلکه نفع فلورین را در نظر خواهد داشت. وقتیکه بدانند ماتیف با کاموزو ( زیرا که درین معامله باهم شریکند) صاحب مجله‌ای هستند، در همه روزنامه‌ها مقالات مهربانی در



باره فلورین و کورالی خواهند نوشت . فلورین معروف خواهد شد ، شاید دوازده هزار فرانک حقوق در تماشاخانه دیگر بگیرد . روی هم رفته ماتیفا ماهی هزار فرانک را که خزیج هدیه و پول شام روزنامه نویسان می کرد صرفه خواهد کرد . شما نه از مردم خبر دارید نه از معامله .

لوسین گفت :

- مردك بیچاره ! امیدوارست شبی را بخوشی بگذرانند .

لوستو پس از آن گفت :

- تا وقتی معامله يك ششمی را که فینو خریده است بفلورین نشان ندهد بهزار دلیل او را از میان آره خواهند کرد . و فردای آن روز من سردبیر خواهم شد و ماهی هزار فرانک عایدی خواهم داشت .

عاشق فلورین فریاد کرد :

- این دیگر آخرید بختی های منست .

لوستو بیرون رفت و لوسین را مبهوت بخود گذاشت ، در گردابی از افکار فرورفته بود ، بر فراز جهانی که هست پروبال می زد . پس از آن که از دالانهای چوبی به راز های کتاب فروشان و کارخانه شهرت پی برده بود ، پس از آنکه در دالانهای تماشاخانه گردش کرده بود ، شاعر آن روی وجدانها ، حرکت چرخ های زندگی پاریس ، طرز کار کردن همه چیز را می دید . چون فلورین را در صحنه تماشاخانه دیده بود بر خوشبختی لوستو رشك برده بود . در آن وقت چند لحظه ماتیفا را فراموش کرده بود . در مدتی که نمی توان معلوم کرد ، شاید پنج دقیقه ، درین حال ماند . این مدت لایتناهی بود . افکار جانگاهی روح وی را شعله ور کرده بود . هم چنانکه احساسات وی از دیدن این زنان هنر پیشه مشتعل شده بود ، که چشمان پر شهوت داشتند و سرخاب آنها را برجسته کرده بود ، سینه های ایشان بر قعی زد ، شلیته های شهوت انگیز با چین های خارج از قاعده و دامن های کوتاه داشتند که ساق پاهای آنها با جورابهای سرخ دارای خطوط سبز از آن پیدا بود ، کفشهایی پوشیده بودند که ممکن بود همه تماشاخانه را منقلب بکنند . دو خط فساد در دوسطر متوازی در حرکت بودند ، هم چنانکه در طغیانی دورشته آب می خواهند بیکدیگر برسند ؛ آنها شاعر را که در گوشه لژ تکیه داده بود و بازوی خود را بر روی مخمل سرخ دسته صندلی گذاشته و دست خود را آویزان کرده و چشمها را بر پرده تماشاخانه دوخته بود می بلمیدند ، وی بیشتر از این جهت در تحت تأثیر جاذبه این زندگی آمیخته با برق و ابر بود که این زندگی پس از زندگی پر کار و تاریک و يك نواخت او چون آتش بازی در میان شب تاری می درخشید . ناگهان پرتو عاشقانه چشمی بر روی چشمان بی دقت لوسین جریان یافت ، پرده تماشاخانه را سوراخ کرد . شاعر که از خواب رفتگی خود بیدار شد چشم کورالی را دید که پیکر وی را می سوزاند . سر را خم کرد و بکاموزو که در آن موقع بلژ روبرو بر می گشت

نگاهی کرد.

این عاشق متفنن تاجر حریر فروش درشت و فربه‌ی درکوچهٔ بوردوننه<sup>۱</sup> قاضی در دادگاه بازرگانی، پندرچار فرزند بود که زن دومشروعی گرفته بود، هشتاد هزارلیره عایدی سالیانه اما پنجاه و شش سال داشت، موهای سفید و سیاه چون شب‌کلاهی بر سر او بود، وضع ریاکارانهٔ مردی را داشت که از بازماندهٔ زندگی خود لذت می‌برد و نمی‌خواهد بی‌آنکه بحساب شادی بسیار خود برسد زندگی را ترک بکند، پس از آنکه هزارویک‌رنگ در تجارت بکار برده است بر روی پیشانی‌ش که رنگ روغن تازه را داشت و بر روی گونه‌های او که مانند گونه‌های کشیشان گل‌انداخته بود همهٔ شکفتگی افراط در شادی بسیار دیده می‌شد؛ کاموزو زنش را نیاورده بود و در انتظار آن بود برای کورالی چنان کف‌بزنند که همه چیز را بشکنند. کورالی مظهر همهٔ غرورهای دست بهم‌داده این شهر نشین چیزدار بود، در وجود او یکی از اشراف سابق جلوه می‌کرد؛ گمان می‌کرد نصف شهرت وی مدیون اوست، بیشتر این عقیده را از این جهت داشت که خرج او را می‌داد. حضور پدر-زن کاموزو این رفتار را مجاز کرده بود، پیرمرد کوتاه‌قدی بود که موهای خود را رنگ کرده بود، چشمان پر نشاط داشت و بسیار موقر بود. نفرت لوسین تحریک شد، بیاد عشق پاک شور انگیزی افتاد که یک سال نسبت بخانم دوبارژتون ورزیده بود. همان دم عشق شاعرانه پروبال سفید خود را گسترده. هزاران خاطره افق کبودرنگی را گرداگرد مرد بزرگ آنکولم فراهم کرده دوباره بخواب و خیال فرورفت. پرده بالا رفت. کورالی و فلورین در روی صحنه بودند.

هنگامی که کورالی جوابی را در ذهن خود حاضر می‌کرد فلورین آهسته

باو گفت:

- عزیزم، او بفکر تست همچنانکه در فکر سلطان عثمانیست.

لوسین نتوانست از خنده خودداری کند و بکورالی نگاه کرد. این زن که یکی از دلپذیرترین و دلرباترین زنان هنرپیشهٔ پاریس رقیب خانم پرن<sup>۲</sup> و مادموازل فلوریو بود<sup>۳</sup> بود و شباهتی بایشان داشت و می‌بایست سرنوشت او هم مانند سرنوشت ایشان باشد، نمونه‌ای از دخترانی بود که هر وقت دلشان بخواهد مردان را فریفته می‌کنند. کورالی چهرهٔ بسیار زیبای عبرانی داشت، آن چهرهٔ دراز و کشیده‌بارنگی مانند عاج‌زرد-رنگ، دهان سرخ مانند انار، چانه‌ای ظریف مانند لبهٔ جام شراب. در زیر پلکهای شورانگیز که گویی مردمک چشم او که رنگ یشم داشت آنها را می‌سوزاند، در زیر مژه‌های

۱ - Bourdonnais

۲ - Perrin

۳ - Fleuriot

خمیده نگاهی خمار آلود دیده می‌شد که در موقع مناسب تلاً لؤسراب را در آن حدس می‌زدند. گرداگرد چشمان وی دایره‌ای زیتون‌رنگ و در بالای آن ابروی کمانی‌پرپشتی بود. بر روی پیشانی گندم‌گونی که دو فتیلهٔ آبنوسی چون تاجی بر فراز آن بود و در آن‌موقع روشنایی چراغ مانند رنگ و روغنی بر آن می‌درخشید، شکوهی از افکار جای گرفته بود که ممکن بود کسی آن‌را نبوغی پندارد.

اما کورالی با وجود بینی پرکنایه و ظریف خود مانند بسیاری از زنان هنرپیشه ذوقی نداشت، با وجود تجربه‌ای که داشت معلوماتی نداشت؛ تنها مدرك احساسات و خوش‌قلبی زنان عاشق‌پیشه‌را داشت. وانگهی هنگامی که با بازوهای پرگوشت و براق‌خود، انگشتانی که مانند دوک ریسندگی بود، شانه‌های زران‌دودخود، باسینه‌ای که در مزامیر داود وصف آن آمده است، با گردن پر حرکت و خمیده‌اش باساق پاهایی که شکوه درخور ستایشی داشت و جوراب ابریشمی سرخی که پوشیده بود انظار را خیره می‌کرد، آیاممکن بود کسی بروحیات او بپردازد؟ این زیبایی شاعرانه را که در حقیقت جنبهٔ شرقی داشت لباس اسپانیایی که در تماشاخانه‌ها معهودست بیشتر برجسته می‌کرد. کورالی باعث شادی همهٔ تماشاچیان بود و همهٔ چشمها باندام وی که در شلیتهٔ او جلوه می‌کرد خیره‌شده بود و از کمر اندلسی او که کرشمه‌های شهوت‌انگیزی بدامن او میداد لذت می‌برد. لحظه‌ای پیش آمد که لوسین چون این موجود را دید که در روی صحنه تنها برای او بازی می‌کرد و بهمان اندازه که غلمان بهشت بیوست سیمی اعتنا می‌کند! بکاموزو اعتنا می‌کرد، عشق‌شهوانی را بالاتر از عشق پاك، لذت‌جویی را بالاتر از تمایل قرارداد و اهریمن شهوت این افکار هول‌انگیز را درو میدویش خودگفت: «از عشقی که در نوشخواری، در می‌گساری، در لذت‌یابی مادی پیش می‌آید چیزی نمی‌دانم. من در عالم فکر بیش از عالم واقعی زندگی کرده‌ام. مردی که می‌خواهد همه چیز را وصف بکند باید همه چیز را بداند. این نخستین ضیافت مجللیست که بآن رفته‌ام، نخستین نوشخواری من با مردمی عجیبست، چرا نباید یکبار این لذایذی را بیچشم که آنقدر معروفست و اعیان‌درجهٔ اول قرن گذشته که با ناپاکان زندگی می‌کردند بآن هجوم می‌بردند؟ اگر هم تنها برای آن باشد که آن‌ها را در قلمرو زیبایی‌های عشق حقیقی جا بدهیم چرا نباید بشادی‌ها، بحدکمال، بهیجان‌ها، وسایل، ظرافت‌های عشق فواحش و زنان هنرپیشه پی‌برد؟ آیا از همه گذشته احساسات شاعرانه این نیست؟ دو ماه پیش این زنان بنظر من ربه‌النوعهایی می‌آمدند که ازدهاهای احتراز ناپذیر پاسبان آنها هستند؛ اینک یکی از آنهاست که زیبایی او بر زیبایی فلورین که من دربارهٔ او بر لوستور شك می‌بردم برتری دارد؛ در صورتیکه

۱- اشاره باینست که مسیحیان معتقدند چیزی که خوردن آن در بهشت برای

آدم ممنوع بوده سبب بوده‌است.

بالاترین اعیان درجه اول در برابر يك شب زیستن با این گونه زنان بالاترین گنجینه-های خود را می دهند چرا نباید از هوسرانی او بهره مند بشوم؟ سفیران کبیر هنگامیکه پا درین منجلاب می گذارند اعتنایی بشب پیش و بفردا ندارند. من ابله‌م اگر بیش از شاهزادگان مشکل پسند باشم، مخصوصاً وقتی که هنوز کسی را دوست ندارم.»

لوسین دیگر در اندیشه کاموزو نبود. پس از آنکه بالاترین نفرت را در برابر زشت ترین شرکتها بلوستو بیان کرده بود، خود درین گودال افتاده بود، بمیل خود شنا می کرد، تعصب در شهوت رانی وی را با خود برده بود.

لوستو که وارد آنجا شد گفت:

— کورالی دیوانه شما شده است. زیبایی شما که در خور معروفترین مجسمه‌های مرمر یونان قدیمست در پشت صحنه آفتی ناشنیدنی فراهم کرده است. عزیزم، شما مرد خوش بختی هستید. درس هیجده سالگی کورالی ممکنست تا چند روز دیگر در برابر زیبایی خود سالی سی هزار فرانک بدست بیاورد هنوز خیلی ناپخته است. چون مادرش در سه سال پیش او را بشست هزار فرانک فروخته، تاکنون جز غم چیزی نداشته و در پی خوش بختی می گردد. از ناامیدی وارد تماشاخانه شده، از دو مارسه نخستین خریدار خود نفرت داشته است؛ و چون از کار اجباری خلاص شده و سردسته ولگردان او را رها کرده است باین کاموزو مهربان برخورد کرده هیچ او را دوست ندارد. اما در برابر وی مانند دختری در برابر پدریست، تحمل او را می کند و می گذارد دوستش داشته باشد. تاکنون بالاترین پیشنهادها را رد کرده و خود را بکاموزو بسته است که مزاحم او نیست. پس شما نخستین معشوق او هستید. او! از هنگامی که شما دیده است مثل اینست که تپانچه‌ای بقلب او زده باشند و فلورین رفته است در اطاقش او را تفتیش بکند و در آنجا از بی اعتنایی شما گریه می کند. نمایشنامه دارد خراب می شود، کورالی دیگر نقش خود را بیاد ندارد و با استخدام در ژیمناز ۲ که کاموزو وسیله آنرا برای او آماده کرده بود باید خدا حافظی بکند.

لوسین که همه غرور او از این سخنان بهیجان آمد و حس کرد دل او از عزت نفس بجوش آمده است گفت:

— به!... دخترک بیچاره! عزیزم، در یک شب بیش از آنچه در هجده سال اول عمرم حادثه‌های روی داده باشد برایم پیش آمد کرده است.

لوسین عشق خود را نسبت بخانم دوبارژتون و کینه خود را درباره بارون شاتله حکایت کرد.

– راستی، روزنامه ماجورکش ندارد، باید گریبان اورا بگیریم. این بارون یکی از مردان زیبای دوره امپراتوریست، مستعد وزیرشدنست، بدرد ما میخورد، اغلب من اورا در اپرا دیده‌ام. از همینجا من آن خانم اعیان زاده شمارا می‌بینم، اغلب در لژ مارکیز دسپارست. بارون بامعشوقه سابق شما لاس می‌زند، مانند يك استخوان ماهیست. خبر کنید! فینوالان کسی را فرستاده‌است بگوید که روزنامه مقاله ندارد، این حقه‌ایست که یکی از مقاله نویسان ما باو می‌زند، آن جوانک اکتورمرلن<sup>۱</sup> که جاهای سفیدرا با او حساب نکرده‌اند. فینو که چاره‌اش منحصرشده يك مقاله بضرر رقاصه‌های اپرا بسیخ کشیده‌است. خوب؟ عزیزم، مقاله را درباره این نمایشنامه شما بنویسید، بآن گوش بدهید، فکر آن را بکنید. من میروم در دفتر کار مدیر تماشاخانه سه ستون در باره آن مردك و آن زیبایی که بشما بی‌اعتنایی کرده‌است و فردا عزادار خواهند شد از فکر خود بیروم بیاورم ...

لوسین گفت :

– پس این روزنامه اینطور و اینجا آماده می‌شود ؟

لوستو جواب داد :

– همیشه همین طورست. درین ده‌ماهی که من درین کار هستم، روزنامه همیشه تا ساعت هشت شب رونوشت ندارد.

در زبان مخصوص چاپخانه نسخه خطی را که از روی آن حروفچینی می‌کنند رونوشت می‌گویند<sup>۲</sup>، بی‌شك برای آنکه نویسندگان مقیدند تنها رونوشت آثار خودرا بفرستند. شاید هم ترجمه کنایه دار کلمه لاتینی «کوپیا»<sup>۳</sup> است (بمعنی فراوانی) زیرا که همیشه رونوشت کم دارند.

پس از آن لوستو گفت :

– نقشه بزرگی که هرگز عملی نمی‌شود اینست که چند شماره پیش از وقت تهیه شده باشد. اینك ساعت ده‌است و هنوز يك سطر حاضر نیست. من میروم بورنونواتان بگویم برای آنکه این شماره را خیلی خوب از آب در بیاوریم در حدود بیست مطلب نیشدار درباره وکلا، درباره کروزوئه<sup>۴</sup> رئیس عدلیه، درباره وزرا و درموقع ضرورت درباره دوستان خودمان قرض بدهند. درین صورت ممکنست کسی پدرخود را هم فدا بکند، ما مانند دزدان دریایی هستیم که توپهای خودرا ازسکه‌هایی که بدست آورده‌اند

۱ – Hector Merlin

۲ – در اصطلاح چاپخانه‌های ایران «اخبار می‌گویند».

۳ – Cople و کلمه Cople فرانسه که بمعنی رونوشتست مشتق از آنست.

۴ – Cruzoé

پرمیکنند تا هلاک نشوند. در مقاله خودتان ذوق بکار ببرید، و قدم بلندی برای رسوخ در ذهن فینو بر خواهید داشت: او در معامله حق شناسست. این بهترین و محکم ترین حق-شناسیهاست، البته پس از سندهای بانک کارگشایی<sup>۱</sup>.

لوسین فریاد کرد:

- این روزنامه نویسان چه مردمانی هستند. چگونه، باید بستمیزی نشست ذوق پیدا کرد...

- البته، همانطور که يك چراغ روغن دار را روشن می کنند ... تا وقتی که روغن ته بکشد.

هنگامی که لوستو در لژ را باز میکرد مدیر تماشاخانه و دوبرول وارد شدند. نویسنده نمایشنامه گفت:

- آقا، بگذارید من از جانب شما بکورالی بگویم که پس از شام با او خواهید رفت، وگرنه نمایشنامه من از میان می رود. دختر بیچاره دیگر نمی داند چه می گوید و چه می کند، وقتی که باید بخندد گریه می کند و وقتی که باید گریه بکند خواهد خندید. تماشاچیان هنوز هیچ نشده سوت کشیده اند. شما می توانید باز هم بجان نمایشنامه برسید با همه اینها لذتی که در انتظار شماست بدبختی شما نیست.

لوسین گفت:

- آقا من عادت نکرده ام رقیب داشته باشم.

مدیر تماشاخانه که بنویسنده نگاه می کرد گفت:

- این را نگویید، کورالی دختر نیست که می تواند کاموزو را از پنجره بیرون بپندارد، از در بیرونش بکند، و با کمال میل خانه خراب بشود. این صاحب نجیب منازعه «پیلۀ زرین» ماعی دوهزار فرانک بکورالی می دهد، پول همه لباسهای او و پول کسانی را که برایش دست می زنند می دهد.

لوسین شاهانه گفت:

- چون وعده شما چیزی بعهده من نمی گذارد، خودتان نمایشنامهتان را نجات بدهید

دوبرول با لحن استغاثه گفت:

- اما وانمود نکنید که این دختر دلربا را طرد می کنید.

شاعر فریاد کرد:

- بهر حال، باید مقاله درباره نمایشنامه شمارا من بنویسم و بزنی که نقش اول را

۱ - اشاره باینست که حق شناسی و سند بانک کارگشایی هر دو را بفرانسه

Reconnaissance می گویند.

در آن بازی کرده است لبخند بزنم، هرچه بادا باد ؛  
نویسنده پس از آنکه اشاره‌ای بکورالی کرد که ازین ببعده درکمال خوبی بازی  
کرد و باعث رونق نمایشنامه شد بیرون رفت. بوفه که نقش يك قاضی اسپانیایی پیر را  
بازی می‌کرد و در آن نخستین بار هنر خود را برای تقلید از پیرمردی آشکار کرد در میان  
رعد و برق کف زدن‌ها آمد و گفت :

- «آقایان. این نمایشنامه‌ای که تا افتخار داریم بازی بکنیم از آقایان راثول  
و دو بروئل است».

لوستو گفت :

- عجیب ! ناتان هم جزو نمایشنامه است، دیگر از توجهی که بآن دارد و از  
حضور او تعجب نمی‌کنم.

تماشاچیان طبقه پایین که بهیجان آمده بودند فریاد کردند :

- کورالی ! کورالی !

از لژی که دوبازرگان در آن بودند صدای رعد آسایی برخاست و فریاد کرد:

- فلورین !

آنگاه چند صدا باهم تکرار کردند :

- فلورین و کورالی !

پرده دوباره بالا رفت، بوفه با آن دوزن هنرپیشه دوباره ظاهر شد و ماتیفا و  
کاموزو هر يك تاج گلی برای ایشان انداختند؛ کورالی تاج خود را از زمین برداشت و  
آن را بطرف لوسین دراز کرد. برای لوسین این دو ساعتی که در تماشاخانه گذرانده  
بود خواب و خیالی بود. دالانهای آن با وجود نفرتی که از آنها داشت این شیفتگی را  
در وجودش آغاز کرده بودند. شاعر که هنوز بی گناه بود در آنجا نسیم بی سرانجامی  
و هوای شهوت را استنشاق کرده بود. درین دالانهای کثیف که ماشین‌ها جارا در آن  
تنگ کرده‌اند و چراغهای پیه سوز در آنجا دود می‌کنند، طاعونی هست که روح را  
می‌بلعد. زندگی دیگر در آنجا مقدس و حقیقی نیست. در آنجا بهر چیز جدی می‌خندند  
و چیزهای ناممکن حقیقی بنظر می‌آیند. این برای لوسین مانند ماده مخدری بود و  
کورالی سرانجام او را در مستی نشاط انگیزی فرو برد. چهل چراغ خاموش شد. دیگر  
در تالار جز زنان دربان کسی نماند که از بلند کردن نیمکت‌ها و بستن درهای لژها  
صدای مخصوصی براه انداخته بودند. از چراغهای جلو صحنه که مانند يك شمع پیه  
همه را خاموش کردند بوی گندی برخاست. پرده بالا رفت. چراغی از فضای بالای  
لژها پایین آمد. مأموران آتش نشانی با مأموران کشیک دورزدن خود را آغاز کردند.  
سرما، نفرت، تاریکی، خلأ جانشین منظره بهشتی صحنه، تماشای لژهای پراز زنان زیبا؛  
روشنایی‌های خیره‌کننده و شکوه سحر انگیز تزیینات و لباسهای نو شد. این نفرت انگیز بود.

لوستو که در تماشاخانه ایستاده بود گفت :

- خوب، بچه جان، می آیی یانه؟

لوسین در تعجبی بیان ناکردنی بود.

روزنامه نویس خطاب باو فریاد کرد :

- از لژ جست بزن باین جا.

لوسین جستی زد و در صحنه قرار گرفت. بزحمت فلورین و کورالی را شناخت که لباس خود را کنده بودند، خود را در میان بالا پوشها و شنلهای معمولی خود پوشانده بودند، کلاههایی که تورهای سیاه داشتند بر سر گذاشته بودند. سرانجام مانند پروانه هایی شده بودند که دوباره بغلاف خود رفته اند.

کورالی در حالی که می لرزید گفت :

- آیا این افتخار را بمن میدهید که بازوی شما را بگیرم؟

لوسین چون بازوی او را گرفت حس کرد قلب آن زن هنرپیشه مانند دل پرنده ای

در روی قلب او می تپد گفت :

باکمال میل .

زن هنرپیشه که خود را بشاعر فشرده همان کرشمه گربه ماده ای را داشت که با

شوری پراز ملایمت خود را بساق پای صاحب خود می مالد . باو گفت :

- دیگر می رویم باهم شام بخوریم .

چهار نفری بیرون رفتند و پای دری که برای هنرپیشگانست و در کوچه فوسه -

دوتامپل<sup>۱</sup> بازمی شود بدو درشکه کرایه ای برخوردند . کورالی لوسین را در درشکه ای

سوار کرد که کموزو پدر زنش آن مردك کاردو پیش از وقت در آن بودند . جای چهارم را

بدو برول داد . مدیر تماشاخانه با فلورین ، ماتیفا ولوستو براه افتادند .

کورالی گفت :

- این درشکه ها خیلی زشت هستند .

دوبرول جواب داد :

- چرا کالسکه شخصی ندارید ؟

باخوش خلقی فریاد کرد :

- چرا ؟ من نمی خواهم در حضور آقای کاردو که قطعاً داماد خود را تربیت کرده

است چیزی بگویم . باور می کنید که آقای کاردو بهمین کوتاهی و پیری که هست تنها ماهی

سیصد فرانك بفلورانتین<sup>۲</sup> می دهد، درست آنچه برای کرایه خانه و پول گوشت کوبیده و

۱ - Fossés - de Temple - لغوی آن خندقهای معبدست .

۲ - Florentine



روکفشی‌های اولازمست . مارکی دورشگود<sup>۱</sup> پیر مرد که ششصد هزار فرانک عایدی سالیانه دارد ازدوماه پیش کالسکه‌ای بمن وعده کرده است . اما من هنرپیشه‌ام و دختر کوچک‌گرد نیستم .

کاموزو بالحن موقری‌گفت :

- مادموازل ، پس فردا شما هم کالسکه‌ای خواهید داشت ؛ اما هرگز آنرا

نخواستہ بودید :

- مگر این چیزها را میخواهند؛ چطور ؛ وقتی که کسی زنی را دوست می‌دارد

مگر می‌گذارد گل ولا لکد بکنند و در پیاده روی پایش بشکند ؛ تنها نجبای اون<sup>۲</sup> هستند که خوششان می‌آید پای دامن زنی‌گلی باشد .

کورالی درضمن آنکه این کلمات را با ترش رویی می‌گفت تادل کاموزو را بندد

آورد ، پاهای لوسین را گرفت و درمیان پاهای خود فشرده دستش را گرفت و فشارداد .

آنکاه خاموش شد و چنان می‌نمود دریکی ازین لذت یابی‌های بی‌کران فرو رفته است

که پاداش این موجودات بیچاره در برابر همه غمهای گذشته و بدبختی آنهاست و در روح

آنها طبع شعری را نمو می‌دهد که زنان دیگری که خوش بختانه این تضاد های شدید را

ندارند از آن بی‌خبرند .

دوبرول بکورالی‌گفت :

- عاقبت شما بهمان خوبی مادموازل ماری بازی کردید .

کاموزوگفت .

- آری ، این خانم ابتدا چیزی در دل داشت که مزاحمش بود ؛ از وسط پرده

دوم آدم را دیوانه می‌کرد . نصف جلوه کار شما مدیون اوست .

دوبرول‌گفت :

- اوهم نصفش را بمن مدیونست .

زن باصدای غم‌آلودی‌گفت :

- شما مال دیگری را بخودتان می‌بندید .

زن هنرپیشه يك لحظه تاریکی را غنیمت شمرد دست لوسین را بلب های خود

رساند و آن را بوسید و ازاشک ترکرد . در آن دم لوسین تا مغز استخوانش متأثر شد

فروتنی فاحشه‌ای دل‌باخته دارای شکوه اخلاقیست که بستگی بفرشتگان دارد .

دوبرول که بالوسین حرف می‌زدگفت :

- مقاله را آقا خواهد نوشت ؛ می‌تواند شرح دلپذیری درباره کورالی عزیز

ما بنویسد .

کاموزو بالجن مردی که در برابر لوسین زانو زده است گفت :

- اوه ! این اندک ملاحظت را در باره ما بکنید ، من خدمت‌گزاری خواهم شد که در هر موقع در خدمت شما آماده خواهم بود .

زن هنر پیشه که بخشم آمده بود فریاد کرد :

- اما بگذارید آقا مستقل باشد ، هر چه دلش بخواهد می‌نویسد ، برای من کالسه بخريد و تعارف نخريد .

لوسین مؤدبانه پاسخ داد :

- این تعارفات خیلی ارزان بشما خواهد رسید. من هرگز در روزنامه‌ها چیزی ننوشته‌ام ، از رسوم آن‌ها بی‌خبرم ، ابتکار قلم من برای شما خواهد بود ...

دوبرول گفت :

- این خیلی عجیب خواهد بود .

کلردو پیرمرد کوتاه قد که برخاش کورالی نوک او را چیده بود گفت :

- بکوچه بوندی رسیدیم .

کورالی در لحظه کوتاهی که بالوسین در درشکه تنها بود گفت :

- اگر نوبر قلمت را بمن بدهی ، من نوبر دل خود را بتو می‌دهم .

کورالی با طاق خواب فلورین رفت لباسی را که به آنجا فرستاده بود بگیرد .

لوسین از تجملی که بازرگانان پولدار که میخواهند از زندگی لذت ببرند در خانه زنان هنر پیشه یا معشوقه‌های خود فراهم می‌کنند خبر نداشت هر چند که ماتیفای سرمایه‌ای بهنگفتی سرمایه کاموزو دوست خود نداشت و تا اندازه‌ای وسایل مختصری را فراهم کرده بود ، لوسین از دیدن ناهار خوری که با کمال ذوق تزیین کرده بودند متعجب شد ، آن را از ماهوت سبز که دارای میخ‌های سرطلایی بود پوشانده بودند ، چراغ‌های قشنگ بر آن روشنایی می‌افکند ، مزین بگلدان‌های چینی بزرگ پر از گل بود و یک اطاق پذیرایی که آن را از پارچه ابریشمی زرد که گلهای خرمایی داشت پوشانده بودند. در آنجا اثاثه‌ای که باب روز بود جلوه می‌کرد ، یک چهل چراغ ساخت تومیر ۱ ، یک قالی بانقشه‌های ایرانی ، ساعت روی بخاری ، شمعدان ها ، بخاری ، همه چیز از روی خوش سلیقه‌گی بود . ماتیفای گذاشته بود سفارش همه اینها را گروندو ۲ بدهد ، معمار جوانی که خانه‌ای برای او می‌ساخت و چون مقصود از این عمارت را می‌دانست ، توجه مخصوصی بدان کرده بود بهمین جهت ماتیفای که در همه چیز بازرگان بود ،

در دست زدن بکمترین چیزی احتیاط می‌کرد، گویی همیشه رقم‌صورت حسابها در نظر او بود و این چیزهای با شکوه را جواهری می‌دید که با بی احتیاطی از جعبه‌ای بیرون آورده باشند.

این اندیشه در چشمهای کار دو پیر مرد خوانده میشد :

- این هم همان کاری است که من مجبور میشوم برای فلورانتین بکنم.

لوسین ناگهان متوجه شد وضع اطاقی که لوستو در آن منزل داشت بهیچ وجه روزنامه نویسی محبوب را نگران نمی‌کرد. اتین پادشاه محرمانه این جشنها بود. از همه این چیزهای زیبا بهره می‌برد بهمین جهت مانند صاحب خانه در جلو بخاری خودی گرفته بود و با مدیر تماشاخانه که به دوپرول تبریک می‌گفت حرف می‌زد.

فیوکه وارد شد فریاد کرد :

- رونوشت ! رونوشت ! درجعه اخبار روزنامه چیزی نیست. حروف چین‌ها مقاله مرا دست‌گرفته‌اند و بزودی تمام می‌کنند.

اتین گفت :

- ما تازه از راه رسیده‌ایم، در اطاق دستی فلورین يك ميز و آتشی باید باشد. اگر آقای ماتیفاف لطف بکند کاغذ و مرکب برای ماتدارك کند، در مدتی که فلورین و کورالی لباس می‌پوشند سر روزنامه را بهم می‌آوریم.

کار دو، کاموزو، ماتیفاف بیرون رفتند و عجله داشتند قلم و قلم تراش و هر چه برای این دو نویسنده لازم بود بیاورند. در این موقع یکی از زیبا ترین رقاصه‌های آن روزگار تولیا خود را در میان اطاق پذیرایی انداخت. بفتینو گفت :

- بچه عزیزم، سیصد وجه اشتراك بتو می‌دهند. خرجی بعهده اداره نیست، آنها را بدسته خوانندگان و نوازندگان و دسته رقاصان داده و تحمیل کرده‌اند، روزنامه تو بقدری خوش مزه است که هیچ کس شکایت نخواهد کرد. بلیت لژهای تراهم می‌دهند.

چون دواسکناس را بیرون آورد گفت :

- روی هم رفته این قیمت سه ماهه اوست. در این صورت دیگر بمن نیش مزن.

فیو فریاد کرد :

- کار من ساخته است ! دیگر در مقاله برای این شماره ندارم، زیرا باید

بروم مهاجرات خود را حذف بکنم.

بلونده که باناتان، ورنو و کلود وینیون که ورنو او را آورده بود دنبال آن رقاصه

بود فریاد کرد :

چه بزرگواری ! لائیس<sup>۱</sup> پریزاد من ، عزیز دلم ، تو باید بمانی باما شام بخوری یا همان طور که پروانه‌های هستی ترا له می‌کنم. چون رقاصه هستی درین جا کسی با هنر تو رقابت نخواهد کرد . اما از حیث زیبایی چون همه تان خیلی با ذوق هستید در جلو چشم همه بیکدیگر رشک نخواهید برد .  
فینو فریاد کرد :

– خدایا ! دوستان من؛ دوبرول؛ ناتان؛ بلونده بداد من برسید؛ من پنج‌ستون لازم دارم .

لوسین گفت :

– من درباره‌ی نمایشنامه دوستون تهیه می‌کنم.

لوستو گفت :

– موضوع من هم دوستون می‌شود.

– در این صورت ناتان؛ ورنو؛ دوبرول شما هم شوخی‌های آخر را تهیه بکنید.

این بلونده بزرگوار هم می‌تواند لطف بکند، دوستون صفحه‌ی اول را بمن تفضل کند. من زود بچاپخانه می‌روم. خوشبختانه تویا تو بادرشکه آمده‌ای.

او گفت :

– آری، ولی دوک بایکی از وزرای مختار آلمان در آن هستند.

ناتان گفت

– دوک و وزیر مختار را هم دعوت بکنیم .

بلوندل فریاد زد:

– یک آلمانی؟ خوب مشروب می‌خورد، خوب گوش میدهد . مابضرب عبارت

اورا از پا درمی‌آوریم، درین باب بندربار خود کاغذ خواهد نوشت.

فینو گفت :

– از میان ما آن کسی که تا اندازه‌ای جدی باشد برود با او حرف بزند کیست؟

جانمی دوبرول، تو کارمند اداره هستی، دوک دورتوره<sup>۲</sup> و وزیر مختار را بیاور و بازوی

تویا را بگیر. خدایا! چقدر تویا امشب خوشگلست !

ماتیفا که رنگ خود را باخته بود گفت :

– ماسیزده نفر می‌شویم !

فلورانترین که از در وارد شد گفت:

– نه، چهارده نفر، من می‌خواهم از ارباب کلردو پذیرائی بکنم.

لوستو گفت :

- از همه گذشته کلودوینیون هم همراه بلونده است .

بلونده که دواتی را برداشته بود پاسخ داد :

- من اورا برده‌ام و مشروب داده‌ام .

به‌ناتان وورنو گفت :

- در هر حال شما هم در مقابل پنجاه وشش بطری شراب که خواهیم خورد ذوق

نشان بدهید. مخصوصاً دو برول را تحريك بکنید که ودویل روزنامه نویس است، ممکنست

نیشهای تند بزند، اورا بجایی برسانید که خوشمزگی بکند.

لوسین که تحريك شده بود در برابر کسانی که تا این اندازه اهمیت داشتند

امتحان بدهد روی میزگرد اطاق دستی فلورین، در روشنایی شمعهای گچی پشت گلی

که ماتیفاف روشن کرده بود اولین مقاله خود را نوشت :

پانورامادراماتیک

شب اول نمایش «قاضی سرگردان» نمایشنامه پرمغز درسه پرده - اولین نمایش

مادموازل فلورین - مادموازل کورالی - بوفه .

« همه وارد می‌شوند ، بیرون می‌روند، حرف می‌زنند، گردش می‌کنند ، در

پی چیزی می‌گردند و چیزی نمی‌یابند، همه جا همه‌مه است. قاضی اسپانیایی دخترش

را گم کرده و شب کلاه خود را می‌یابد، اما کلاه باندازه سرش نیست ، می‌بایست

شب کلاه دزدی باشد . دزد کجاست ؟ همه وارد میشوند ، بیرون می‌روند ، حرف

می‌زنند، می‌گردند، بیش از پیش جستجو می‌کنند. سرانجام قاضی مردی را پیدا می‌کند

که با دخترش نیست و دخترش را که با مردی نیست، این برای قاضی رضایت بخشست

اما برای تماشاچیان رضایت بخش نیست. دوباره آرامش برقرار میشود، قاضی می‌خواهد

از مرد سؤال بکند. این قاضی پیر بر روی يك صندلی بزرگ دسته دار قضاة می‌نشیند

و آستین قضاوت خود را مرتب می‌کند. اسپانیا یگانه کشوریست که در آنجا قضاتی هستند

که وابسته بآستین‌های بلندند، در آنجا درگردن قضاة یقه های چین دار دیده میشود

که در تماشاخانه‌های پاریسی نصف مقام و وقار خود را دارند . این قاضی که آن همه با

قدم‌های کوتاه پیرمردی درمانده راه پیموده است، بوفه است. بوفه‌جانشین پوتیه<sup>۱</sup> هنرپیشه

جوانی که باین خوبی تقلید از پیرمردان میکند و پیرترین پیرمردان را به‌خنده انداخته

است، درین پیشانی بی‌مو، درین صدای لرزان درین پناهای دوک وار لرزان در زیر

بدنی مانند ژروند<sup>۲</sup> آینده صد پیرمرد نهفته است. این هنرپیشه جوان باندازه‌ای پیرست

که آدم را می‌ترساند، می‌ترسند که پیری او چون بیماری واگیرداری سرایت بکند. و چه قاضی تعریفی! چه لبخند دلپسند مضطربانه‌ای، چه حماقت مجسمی! چه وقار احمقانه‌ای! چه تردیدی از قضاوت! این مرد چه خوب میدانند که همه چیز ممکنست پی در پی دروغ و راست باشد. چه قدر لایق آنست که وزیر یکی از پادشاهان مشروطه باشد! در برابر هر يك از سؤالات قاضی آن مرد ناشناس ازو سؤالی می‌کند. بوفه جواب میدهد. بطوریکه چون جواب او سؤال ازوست قاضی همه چیز را بوسیله سؤالات او روشن می‌کند. این صحنه‌ای که فوق‌العاده خنده دار است و عطری از هوای در آن استشمام میشود همه تماشاچیان را شاد کرده است. همه موافقتند، اما من ناتوانم بشما بگویم چه چیز روشن و چه چیز تاریک است نماینده دختر قاضی در آنجا يك زن اندلسی واقعی، يك زن اسپانیایی بود. که چشمان اسپانیایی، رنگ رخسار اسپانیایی، قد اسپانیایی، رفتار اسپانیایی داشت. از سر تا پا اسپانیایی بود، خنجری در ساقه جوراب خود داشت، عشقی در دل او بود، چلیپایی بر سر نواری به سینه آویخته بود. در پایان این پرده‌کسی از من پرسید این نمایشنامه چه حال دارد، من باو گفتم: جورابهای سرخ با گل‌های سبز، يك پا باین بزرگی، با کفشهای برقی، و زیباترین ساق پای اندلس! آه این دختر قاضی عشق شما را بلبتان می‌رساند، هوسهای هر اس انگیزی در شما برمی‌انگیزد، آدم میل میکند روی صحنه بجهد و کلبه خود و قلب خود را باو تقدیم بکند، یاسی هزار فرانک عایدی سالیانه و قلم خود را. این زن اندلسی زیباترین هنرپیشه پاریست. کورالی در صورتیکه باید نامش را برد، شایسته آنست که کنتس یا معشوقه بشود، معلوم نیست بچه صورت بیشتر پسندیده خواهد بود. هر چه دلش بخواهد خواهد شد، برای این به جهان آمده است که هر کاری بکند. آیا بهترین چیزی که درباره یکی از زنان هنرپیشه محله اعیانی می‌توان گفت همین نیست؟»

« در پرده دوم يك زن اسپانیایی از پاریس رسیده است، با چهره‌ای مانند نقاشی‌ها و چشمان جان ربای. من هم به نوبت خود پرسیدم از کجا می‌آید، بمن جواب دادند از پشت صحنه می‌آید و ماداموازل فلورین نام دارد، اما بجان خودم نتوانستم چیزی از آن باور بکنم. آنقدر حرارت در حرکات او و شور در عشق او بود. این رقیب دختر قاضی زن اربابست که بالا پوش آلماووا<sup>۱</sup> را بر تن او کرده‌اند و آن باندازه صد ارباب بزرگ محله اعیانی پارچه دارد. اگر فلورین جورابهای سرخ با گل‌های سبز کفش برقی نداشت، شنلی داشت، توری که در کمال خوبی از آن استفاده می‌کرد، چه خانم متمولی بود! در کمال خوبی نشان داده است که ببر ماده‌ای ممکنست گربه ماده‌ای بشود؛ من از کلمات زنده‌ای که این دوزن اسپانیایی بيك ديگر گفتند پی بردم که در آنجا فاجعه‌رشی

درمیان هست. سپس وقتی که همه کار می‌رفت درست بشود حماقت قاضی دوباره همه چیز را بهم زد. همه این گروه مشعل داران، پولداران، نوکرها، فیگارواها، اربابها، قاضیها، دختران و زنان دوباره بنای جستجو، رفتن، آمدن، گردیدن را گذاشتند. موضوع نمایشنامه آن وقت دوباره گره خورد و من گذاشتم گره بخورد زیرا که این دوزن، فلورین برشك آمده و کورالی خوشبخت، دوباره مرا در چینهای شلیتههای خود، شنلهای خود سرگردان کردند و پاهایشان را روی چشمان من گذاشتند».

« من توانستم بپرده سوم برسم بی آنکه دوچار بدبختی شده باشم بی آنکه بمداخله کلانترشهربانی محتاج بشوم و تماشاچیان را از خود متنفر بکنم؛ و از آن وقت معتقد باخلاق عمومی و مذهبی هستم که در مجلس مبعوثان سرگرم آن شده‌اند. توانستم بفهمم موضوع مردیست که او دوزن را دوست می‌دارد بی آنکه او را دوست داشته باشند یا آنکه دوستش دارند و او دوست ندارد، قضاة را دوست ندارد یا قضاة او را دوست ندارند، اما حتماً یکی از اشرافست که کسی را دوست میدارد، یا خود یا خدا را، برای اینکه کار دیگری از دستش بر نمی‌آید. زیرا که کشیش می‌شود. اگر میخواهید بیش از این بدانید بیانورامادراماتیک بروید. اینک تا اندازه‌ای خبر شده‌اید که باید بار اول آنجا بروید برای اینکه باین جوراب های سرخ نمایان که گلهای سبز دارند، باین پای کوچکی که آن همه چنگ بدل میزند، باین چشمانی که شعاع آفتاب را هم صاف می‌کند، بظرافت این زن های پاریسی که لباس اندلسی پوشیده‌اند و زنان اندلسی که لباس پاریسی در بردارند پی ببرید، سپس بار دوم بروید تا از نمایشنامه‌ای برخوردار شوید که بصورت پیرمردی شما را از خنده روده بر می‌کند، بصورت ملاك عاشقی شما را بگریه می‌اندازد. این نمایشنامه بهر دو صورت جلب توجه کرده است. نویسنده آن که می‌گویند یکی از شاعران بزرگ مابا او همکاری کرده است، توجه را بوسیله دختری جلب کرده است که هر روز صبح عاشق می‌شود، بهمین جهت نزدیک بود تماشاچیان را از شدت خوشحالی متأثر بکند. ساق پاهای این دو دختر بنظر می‌آمد بیش از مؤلف نمایشنامه ذوق را بر می‌انگیزد. با این همه وقتی این دو زن رقیب از صحنه میرفتند مکالمه آن ظرافت داشت، همین با پیروزمندی خوبی نمایشنامه را مدلل می‌کند. در میان کف زدنهایی که معمار تماشاخانه را نگران کرده بود نام نویسنده را بردند، اما نویسنده که باین جنبشهای مستانه کوه و زووا عادت دارد و در زیر چراغ تماشاخانه بجوش می‌آید، بر خود نمی‌لرزید، این آقای دوپرول است، اما آن دو زن هنرپیشه،

۱ - Figaro قهرمان دو نمایشنامه معروف بومارشه نویسنده مشهور

فرانسوی.

۲ - Vésuve کوه آتش فشان معروف ایتالیا.

رقص معروف بولروی<sup>۱</sup> اشبیلیه را کردند که سابقاً در برابر اعضای شوری دلها را بدست آورده و به وجود آنکه رفتارها شهوت انگیز بوده اداره سانسور اجازه آن را داده است. این بولرو برای جلب همه پیر مردانی که نمی دانند با باقی مانده عشق خود چه بکنند کافیست ، وقتی این احساس را در باره ایشان میکنم و بایشان توصیه می کنم که شیئه دوربینشان خیلی شفاف باشد .

هنگامی که لوسین این مقاله را می نوشت - که بواسطه ابتکار در روش نوین و مخصوص خود انقلابی در عالم روزنامه نویسی فراهم کرد - لوستو يك مقاله اخلاقی می نوشت بعنوان « مرد زیبای سابق » و آغاز آن چنین بود :

«مرد زیبای دوره امپراتوری همیشه مرد بلند تن و باریکیست که خوب مانده ، کورست بتن می کند و نشان لژیون دونور<sup>۲</sup> دارد . نام او چیزی مانند پوتله<sup>۳</sup> است و برای آنکه امروز در دلها خوب جای خود را بازبکند این بارون امپراتوری بخود يك «دو»<sup>۴</sup> انعام داده است .

دوپوتله است و احتیاطاً در موقع انقلاب پوتله خواهد شد . مردی است که دو سیما دارد مانند نام خود ، پس از آنکه جورکش پیروزمند و مفید و دلپسند خواهر این مردی بوده است که عفت مانعست نام او را ببرم ، به فوبورسن ژرمن<sup>۵</sup> تملق میگوید . اگر دوپوتله خدمت خود را در پیشگاه والاحضرت امپراتوری منکر می شود ، هنوز هم مدایح سرپرست محرمانه خود را از بر میخواند . . . . .»

این مقاله چهل تکه ای از اشخاص مهم بود و در آن زمان چنین می نوشتند . در میان خانم دوبارژتون که بارون شاتله با اولاس می زد و يك استخوان ماهی تشبیه مضحکی در آن بود که برای پسندیدن آن لازم نبود کسی آن دو شخص را که مسخره کرده بودند بشناسد . شاتله را بعواملی تشبیه کرده بودند . عشق بازی های این حواصل که نمی توانست استخوان ماهی را ببلعد و هر وقت که آن را می گذاشت بزمین بیفتد سه پاره می شد ، خواه ناخواه همه کس را بخنده می انداخت . این شوخی که منضم بچند مقاله شد ، چنانکه همهمی دانند ، در فوبورسن ژرمن انعکاس فوق العاده کرد و یکی از هزار و يك دليل تصنيفاتی

۱ - Bolero نام رقص معروف .

۲ - Légion d'Honneur مهم ترین نشان دولت فرانسه .

۳ - Potelet

۴ - du کنایه ازینست که نامهای اشراف باین کلمه که بمعنی « از » هست آغاز

می شود .

۵ - Fauborg Saint - Germain محله اعیانی پاریس که سابقاً بیرون

شهر بوده است .



شد که در قانون مطبوعات وارد کردند . يك ساعت بعد بلونده ، لوستو ، لوسین باطاق پذیرایی برگشتند که در آن جامهمانان ، دوک ، وزیر مختار و آن چهار زن ، سه بازرگان ، مدیر تماشاخانه ، فینو و آن سه نویسنده باهم گفتگو می کردند .  
يك شاگرد چاپخانه که کلاه کاغذی بر سر داشت و از حالا آمده بود اخبار روزنامه را ببرد می گفت :

– اگر چیزی برای کارگران نبرم همه می روند .

فینو جواب داد :

– بیا ، این ده فرانک را بگیر ، باید صبر بکنند .

– آقا ، اگر اینهارا بایشان بدهم همه را پشت سر هم می چیند و کلک روزنامه کنده

میشود .

فینو گفت :

– ذوق خدا داد این بچه مرا بتعجب می اندازد .

در موقعی که وزیر مختار آینده درخشانی برای این پسرک پیش بینی می کرد آن سه نویسنده وارد شدند . بلونده مقاله‌ای بسیار پر ظرافت در حمله برومانتیک‌ها خواند . مقاله لوستو همه را خندانند . دوک دورتوره ، برای آنکه فوبورسن ژرمن را خیلی ناراحت نکنند دستور دادستایش نامستقیمی از خانم دسپار بکنند .

فینو بلوسین گفت :

– حالا شما هم آنچه را نوشته‌اید برای ما بخوانید .

هنگامی که لوسین از ترس می لرزید کار خود را تمام کرد . صدای کف زدن در اطاق پذیرایی منعکس شده بود ، زنان هنرپیشه این تازه ایمان آورده را بوسیدند ، آن سه بازرگان چنان او را در بغل فشردند که داشت خفه می شد ، دو برول دستش را گرفته بود و اشکی بچشم داشت ، از همه گذشته مدیر تماشاخانه هم او را برای شام دعوت کرد .

بلونده گفت

– دیگر بچه‌ای در دنیا نیست . چون آقای دوشاتور بریان پیش ازین کلمه «بچه عالی مقام» را در باره ویکتورهوگو بکار برده است من ناگزیرم صاف و ساده بشما بگویم که شما مرد باذوقی هستید ، صمیمی هستید ، خوش انشا هستید .

فینو در ضمن آنکه از اتین تشکر می کرد و نگاهی سراپا شکافنده باو می کرد

گفت :

– آقا هم جزو روزنامه است ؟

لوستو ببلونده و دو برول گفت :

– چه لطیفه‌هایی شما بکار برده‌اید ؟

ناتان گفت :

- کلمات دوبرول اینست :

\*\*\* آقای کنت دموستن<sup>۱</sup> چون دید چقدر آقای کنت دآ. جلب توجه تماشاچیان را کرده است دیروزگفته است : شاید آنها بزودی مرا راحت بگذارند .

\*\*\* خانمی بیکی از افراطیان که خطابه آقای پاسکیه<sup>۲</sup> را ملامت می کرد می گفت :

دنباله اصول دوکاز<sup>۳</sup> است گفته است .

- آری، اما ساق پاهای شاهانه دارد .

فینو گفت : اگر همین طور شروع شده باشد من بیش از این چیزی از شما

نمی خواهم .

بشاگرد چاپخانه گفت :

- زود ، برو این را برایشان ببر .

چون رو بگروه نویسندگان کسردکه از همان وقت بایک نوع دورویی بلوسین

نگاه می کردند گفت :

- روزنامه يك قدری روکش پیدا کرده است ، اما این بهترین شماره ماست .

بلونده گفت :

- این پسرک ذوق دارد !

کلودوینیون گفت :

- مقاله اش خوبست .

هاتیفا فریاد کرد :

- برویم سرمیز .

دوک بازوی فلورین را و کورالی بازوی لوسین را گرفت و دريك طرف رقاصه

بلونده و درطرف دیگر او وزیر مختار آلمان بود .

- من نمی دانم چرا شما بخانم دوبارژتون و بارون شاتله حمله می کنید که

میکویند بفرمانداری شارانت و بعصویت مجلس عرایض انتخاب شده است ؟

لوستوگفت :

- خانم دو بارژتون لوسین را مانند آدم بی سروپایی از در بیرون کرده است .

وزیر مختار گفت :

- يك جوان باین خوشکلی را

Démosthène - ۱

Pasquier - ۲

Decazes - ۳

شام را که باکاردوچنگال نقره تازه و ظرف‌های چینی سور<sup>۱</sup> بر روی سفره‌های گلدار داده بودند بوی تجمل‌آبداری از آن می‌آمد. شوه<sup>۲</sup> شام را درست کرده بود، شرابها را معروف‌ترین دکاندار راه کنار رودخانه سن برنارد<sup>۳</sup> انتخاب کرده بود که باکاموزو، ماتیفا، وکاردو دوست بود. لوسین که نخستین بار تجمل‌پاریس را در عمل می‌دید، بدین گونه پی‌درپی تعجب می‌کرد و هم چنانکه بلونده گفته بود چون مرد باذوقی بود و صمیمی بود و خوش انشا بود تعجب خود را کتمان می‌کرد.

درموقع عبور از اطاق پذیرائی کورالی درگوش فلورین گفته بود:

– برای خاطر من کاموزو را خوب مست بکن تا مجبور بشود درخانه تو بماند.  
فلورین جواب داد:

– پس تو روزنامه‌نویس خودت را بکار گرفته‌ای.

کورالی حرکت کوچک بسیار جالبی بشانه‌های خود داد و دریا سخ گفت:

نه عزیزم دوستش دارم!

این سخنان در گوش لوسین منعکس شده و گناه پنجم از پنج گناه بزرگ آنرا بگوشش رسانده بود. کورالی فوق‌العاده خوب‌رخت پوشیده بود و آرایش وی زیبایی‌های مخصوص او را استادانه برجسته می‌کرد، زیرا هرزنی حدکمالی دارد که مخصوص اوست. قبای او مانند قبای فلورین این امتیاز را داشت که از پارچه لطیف‌تازه درآمده‌ای بود که بآن «موسلین<sup>۴</sup>، ابریشمی» می‌گفتند که نوبر آن تا چند روز مخصوص کاموزو بود زیرا که بعنوان صاحب مغازه پیله زرین یکی از مراکز قدرت کارخانه‌های لیون<sup>۵</sup> درپاریس بود. بدین‌گونه عشق و آرایش، این بزرگ و عطرزنان، دلفریبی‌های کورالی خوش‌بخت را بیشتر می‌کرد. لذتی مترقب که از نظر مامجو نخواهد شد در جوانان فوق‌العاده فریبندگی دارد. شاید در نظر ایشان قوه ایقان همه جاذبه جاهای بد را فراهم می‌کند، شاید هم راز وفاداریهای دراز در آن باشد؛ از همه گذشته عشق پاک و صمیمی، اولین عشق بایکی از این دردهای بوالهوسانه که برین موجودات بیچاره استیلا دارد توأم شده بود و نیز تحسینی که زیبایی بسیار لوسین محرك آن بود نشاطی در دل کورالی افکنده بود.

چون بر سر میز نشست درگوش لوسین گفت:

۱ - Sèvres شهری در فرانسه که چینی‌های آن معروفست.

۲ - Chevet

۳ - Saint - Bernard

۴ - Mousseline

۵ - Lyon شهر معروف فرانسه که بهترین پارچه‌های ابریشمی را در آنجا

- اگر هم زشت و بیمار باشی باز هم ترا دوست خواهم داشت.  
این کلمه در شاعری چه اثر دارد! کموزو از نظر ناپدید شدن لوسین چون کورالی را دید دیگر او را ندید. آیا مردی که سرا پالانت جوی و حساسست، از زندگی يك نواخت شهرستان کسل شده، گرداب‌های پاریس او را بخود جلب کرده‌اند، از امساک اجباری خود بتنگ آمده، از زندگی اسیر نشینی خود در کوچه کلونی و کارهای بی نتیجه خود خسته شده است، ممکنست از چنین ضیافت باشکوهی بیرون برود؟ يك پای لوسین در بستر کورالی و پای دیگر در سریشم روزنامه بود که آن همه در پی آن دویده بود و نتوانسته بود بآن برسد. پس از آنکه آن همه بیهوده در کوچه سانتیه پاس داده بود، اینک روزنامه با او بر سر میز نشسته، بخوش رویی مشروب می خورد، خوشحال و جوان مهربانیست. متناهی که می‌بایست فردای همان روز دو ال را بشکافد و بیهوده خواسته بود خشم و دردی را که با او چشانیده بودند در آنها بریزد تازه انتقام او را ازین دردها گرفته بود. چون بلوستو نگاه می‌کرد با خود می‌گفت:

- دوست منست!

غافل از آنکه هنوز هیچ نشده لوستو او را رقیب خطرناک خود می‌دانست. لوسین این خبط را کرده و همه ذوق خود را نشان داده بود: اگر مقاله او تاریک می‌بود کاملاً بی‌فایده و تمام شده بود. بلونده رشکی که دل لوستو را بدر آورده بود جبران کرد و بفینو گفت وقتی که هنری تا این اندازه است باید بآن تسلیم شد. این حکم رفتار لوستو را معین کرد و مصمم شد در دوستی بالوسین باقی بماند و بفینو همدست بشود تا ازین تازه واردی که تا این اندازه خطرناکست بهره جویی بکنند و او را در احتیاج نگاه بدارند. این قراری بود که بسرعت گذاشتند و بوسیله دو جمله‌ای که در گوش يك دیگر گفتند این دو مرد ب همه وسعت آن پی بردند:

- هنر دارد.

- ادعای بسیار خواهد داشت.

- او!

- بسیار خوب!

مرد سیاسی آلمانی در ضمن آنکه ببلونده نگاه می‌کرد که او را در خانه کنتس دومون کورنه<sup>۱</sup> دیده بود با خوش رویی آرام و موقری گفت:  
- من هرگز با روزنامه نویسان فرانسوی شام نمی‌خورم مگر آنکه هراسان باشم.  
يك کلمه بلوخر<sup>۲</sup> هست که شما مأمورید آنرا محقق بکنید.

۱ - Montcornet

۲ - Blucher فرمانده سپاه آلمان در فتح پاریس.

ناتان گفت :

- کدام کلمه؟

- وقتی که بلوخر با ساکن ۱ در ۱۸۱۴ بیلندیهای من مارترا ۲ رسید، آقایان مرا معذور بدارید شمارا با آنروزی که برایتان شوم بود برگردانم، ساکن که مرد خشنی بود گفت: حالادیکر پاریس را آتش می‌زنیم! بلوخر این قرحه بزرگی را که زیرپای ایشان در دره رودسن سوزان و پردود دیده می‌شد نشان داد و در پاسخ گفت: ازین کار خودداری کنید، فرانسه از همین هلاک خواهد شد.

وزیر مختار پس از درنگی گفت:

- من خدا را شکر می‌کنم که درکشور من روزنامه نیست. من هنوز از تأثیری که این پسرک که کلاه کاغذی بر سر گذاشته بود و از ده سالگی عقل يك مرد سیاسی پیرا دارد بجا نیامده‌ام. بهمین جهت امشب بنظر می‌آید من باشیرها و پلنگهایی شام می‌خورم که بمن افتخار داده و جنگالهای خود را پنهان کرده‌اند.

بلونده گفت:

- پیداست مامی توانیم بگوییم و برای اروپا مدلل بکنیم که جناب شما امشب ماری از دهان خود بیرون آورده است ۳، چیزی نمانده بود آن زهر وارد بدن مادموازل تولا خوشکل‌ترین رقاصه‌های مابشود و درین باب درباره حوا، کتاب تورات، گناه اول و آخر تفسیری بیان بکند، اما مطمئن باشید، زیرا که شما مهمان ماهستید.

فینو گفت:

- این خیلی عجیب خواهد بود.

اوستو گفت:

- مارساله‌های عملی درباره تمام مارهایی که در دل و تن انسان یافته‌اند چاپ خواهیم کرد تا بهیئت مأمورین سیاسی بدهیم.

ورنو گفت:

- می‌توانیم هر قسم ماری را که باشد درین شیشه‌ای که درگیلاس عرق ریخته‌اند

نشان بدهیم.

وینیون بان مرد سیاسی گفت:

- عاقبت خودتان هم آن را باور خواهید کرد.

دوبرول گفت:

۱ - Saacken

۲ - Montmartre از محلات پاریس.

۳ - کنایه از سخنان تلخ زهر آلودست.

- مارتا اندازه‌ای با این رقاصه دوست‌ست.  
 تولیا دنباله سخن او را گرفت:  
 - بگویند کسی که اول گرفتاری اوست.  
 دوک دورتوره گفت:  
 - آقایان، چنگهایتان را که بیرون نیاورده‌اید بیرون نیاورید.  
 فینو گفت:  
 - نفوذ و قدرت روزنامه نویسی تنها بازه شروع شده است، روزنامه نویسی در  
 دوران کودکی است، بزرگ خواهد شد. تاده سال دیگر همه چیز تابع تبلیغات خواهد بود.  
 فکر همه جا را روشن خواهد کرد.  
 بلونده که در میان سخنان فینو دوید گفت:  
 - همه چیز را پزمرده خواهد کرد.  
 کلودوینیون گفت:  
 - این حرف حسابیست.  
 لوستو گفت:  
 - شاهانی بوجود خواهد آورد.  
 مرد سیاسی گفت:  
 - وسلطنت‌ها را بهم خواهد زد.  
 بلونده گفت:  
 - باین ترتیب اگر مطبوعات وجود نداشت می‌بایست آن را اختراع نکنند، اما  
 آن‌هست وزندگی ما هم بسته بآنست.  
 مرد سیاسی گفت:  
 - هلاک شما هم در آنست. آیا نمی‌بینید که برتری توده‌ها، حتی اگر فرض  
 کنیم که شما آن‌ها را روشن بکنید؛ عظمت فرد را مشکل‌تر خواهد کرد، چون تخم  
 استدلال را در دل طبقات پایین بکارید، محصول شما طغیان آن‌ها خواهد بود، شما  
 نخستین قربانی آن خواهید شد. وقتی که در پاریس شورش برپا شود چه چیز را  
 می‌شکند؟  
 ناتان گفت:  
 - فانوس‌های خیابان‌ها را، اما ما بیش از آن فروتنی داریم که هراسان بشویم،  
 تنها ترك برمی‌داریم.  
 وزیر مختار گفت:  
 - شما مردمان باذوق‌تر از آن هستید تا بدولتی مجال بدعید نمو بکنند وگرنه  
 شما باقلم خود دوباره بفتح اروپا که شمشیرتان نتوانسته است آن را نگاه بدارد

آغاز می‌کردید.

کلودوینیون گفت:

- روزنامه يك بیماریست. ممکن بود از این بیماری فایده بردارند اما دولت می‌خواهد آن‌را براندازد. کشمکش نتیجه این کار خواهد شد. که ازپا درخواهد آمد؛ موضوع برسر همینست.

بلونده گفت:

- دولت، من تا جان دارم این مطلب را بصدای بلند خواهم گفت در فرانسه ذوق بر همه چیز غلبه دارد، روزنامه‌ها بیش از ذوق مردان ظریف ذوق دارند و آن دورویی تارتوف<sup>۱</sup> است.

فینو گفت:

- بلونده؛ بلونده! تو خیلی زیاده روی می‌کنی؛ مشترکین ما اینجاستند.  
- تو صاحب یکی از این انبارهای زهره‌ستی، باید بررسی؛ اما من بهمه دکان‌های شما می‌بخندم، هر چند که گذران من از آنجاست!

کلودوینیون گفت:

- بلونده حق دارد، روزنامه بجای آنکه جای مقدسی باشد وسیله‌ای برای احزاب شده است؛ وسیله بود و حالا تجارت شده است؛ و مانند هر تجارتی نه عقیددارد و نه قانون. هم چنانکه بلونده گفته است هر روزنامه‌ای دکانیست که در آن بمردم سخنانی را بهر رنگی که ایشان بخواهند می‌فروشند. اگر يك روزنامه گورپشتان وجود داشت شب و روز زیبایی؛ نیکوکاری و لزوم گورپشتان را مدلل می‌کرد. روزنامه دیگر برای این درست نشده است که مردم را روشن بکند، بلکه برای آنست که بمعقاید مردم تملق بگوید. بهمین جهت در موقع معینی همه روزنامه‌ها ترسو؛ دورو؛ نفرت-انگیز؛ دروغگو؛ آدم کش خواهند بود؛ افکار، اصول و مردم را خواهند کشت و بهمین وسیله گل خواهند کرد. فایده همه موجوداتی را که عقل دارند خواهند برد؛ زبانی خواهند رسید بی آنکه کسی مقصر باشد. من وینیون؛ تو لوستو؛ تو بلونده؛ تو فینو همه آرتیستیدها<sup>۲</sup>، افلاطونها، کاتونها<sup>۳</sup>، مردان کتاب پلوتارک<sup>۴</sup> خواهیم بود؛ همه بی‌گناه

۱ - Tartufe قهرمان یکی از نمایشنامه‌های مولیر که مرد دورویی بوده است.

۲ - Aristide از سرداران آتن در قرن پنجم پیش از میلاد که بسیار

درستکار بود.

۳ - Caton خطیب معروف رومی (۲۳۷-۱۴۲ قبل از میلاد) که مرد بسیار

پارسایی بود.

۴ - Plutarque مورخ معروف یونانی در قرن اول میلادی.

خواهیم بود؛ میتوانیم دستمان را از هرزهری بشویم. ناپلئون دلیل این نکته اخلاقی یا منافی با اخلاق را؛ هرطور که بخواهید؛ در یک جمله بسیار عالی گفته که مطالعات وی در باره حکومت کنوانسیون باو تلقین کرده است: «جنایت های دسته جمعی هیچ کس را بدنام نمی کنند». روزنامه میتواند زشت ترین رفتار را بخود روا بدارد؛ شخصاً هیچ کس گمان نمی کند که از آن چرکین شده باشد.

دوبرول گفت :

- اما دولت قوانینی برای جلوگیری وضع خواهد کرد ، مشغول تهیه آنست.

ناتان گفت :

- به! قانون در برابر لطیفه گویی فرانسوی که ظریف ترین همه مواد حل کننده

است چه می تواند بکند ؟

وینیون پس از آن گفت :

- افکار را تنها بوسیله افکار می توان از میان برد. حکومت جبر، استبدادتها

می توانند نبوغ فرانسوی را که زبان در کمال خوبی برای کنایه زدن و دو پهلو گفتن سازگار است از میان ببرند. هرچه قانون بیشتر جلوگیری بکند، بیشتر ذوق فشار خواهد آورد، مانند بخار در یک ماشین دریچه دار. ازین قرار اگر روزنامه مخالف او باشد شاه احسان می کند، همه کار را وزیر کرده است و همینطور از دو طرف. اگر روزنامه تهمت زستی را اختراع بکند دیگران باو گفته اند. اگر کسی شکایت بکند حسابش را با او تصفیه خواهد کرد و از آزادی بسیار خود عذر خواهد خواست. اگر آن را به محاکمه بخوانند شکایت می کند که چرا نیامده اند بخوانند تکذیب بکند ؛ اما اگر آن تکذیب را از او بخواهید خنده کنان آن را رد می کند. جنایت خود را چیز خوبی می داند. روی هم رفته وقتی که پیش برد بریش همه میخندد. اگر آن را تنبیه بکنند، اگر باید جریمه بسیار بدهد، شاکی را بعنوان دشمن آزادی، کشور و معرفت معرفی خواهد کرد. در ضمن اینکه بیان می کند چگونه آقای فلان درست کارترین مردم کشور است می گوید دزد است. باین ترتیب جنایت های روزنامه چیز جزئی حمله کنندگان بآن اهریمنانند و می تواند در موقع معین بکسانی که هر روز آن را میخوانند هرچه رامیخواهد بقبولاند. وانگهی هیچ چیز از آنچه پسندیده او نیست و طنز پرستانه نیست و هرگز خطا کار نخواهد بود. دین را در برابر دین و قانون را در برابر شاه بکار خواهد برد، هنگامی که دادگستری برنجانش دادگستری را مسخره خواهد کرد؛ وقتی که بنبغ شهوات عمومی کاری کرده باشد آن را خواهد ستود. برای اینکه مشترک پیدا بکند مؤثرترین افسانه ها را اختراع خواهد کرد ، مانند بوبش<sup>۱</sup> نمایش خواهد داد. روزنامه بیش از آنچه دل



مردم را بدست بیاورد و آنها را سرگرم بکند پند خود را خام باهمان پوست خود و بانمک شوخی‌هایش بخورد مردم خواهد داد. مانند هنرپیشه‌ای خواهد بود که خاکسترپرش را در ظرف خواهد ریخت برای آنکه حقیقهٔ گریه بکند، معشوقه‌ای خواهد بود که همه چیز را فدای دوستش بکند.

بلونده در میان سخن وینیون دویده گفت :

– روی هم رفته ملتییست بقطع بزرگ .

وینیون پس از آن گفت :

– ملتی دور و بی‌گذشت، هنر را از اندرون خود بیرون خواهد کرد، همچنانکه شهر آتن آریستید را بیرون کرد. روزنامه‌هایی را که در آغاز مردم با شرف تحمل آنها را می‌کردند پس از آن خواهیم دید در استیلای مردم متوسطی قرار بگیرند که حوصله و پستی چیزهای لاستیکی را که در نوابغ بزرگ نیست خواهند داشت یا باقالهایی که پول دارند و قلمها را اجیر خود بکنند. از حالا همین چیزها را می‌بینیم! اما ده سال دیگر اولین پسر بچه‌ای که از مدرسه بیرون خواهد آمد خود را مرد بزرگی خواهد پنداشت، از یک ستون روزنامه بالا خواهد رفت برای آنکه پیشروان خود سیلی بزند، پاهای ایشان را خواهد کشید تا جایشان را بگیرد. ناپلئون کاملاً حق داشت که بر مطبوعات پوزه‌بند زده بود. من شرط می‌بندم در دورهٔ حکومتی که او اراق‌اقلیت آنرا بر سر کار آورده باشند، بوسیلهٔ همان دلایل و همان مقالات که امروز در برابر حکومت سلطنتی می‌نویسند، در موقعی که همان حکومت هر چه را باشد از آنها دریغ بکند، همان اوراق حملهٔ شدید خواهند کرد. هر چه بیشتر امتیازات بروزنامه نویسا بدهند توقع ایشان بیشتر خواهد بود. روزنامه نویسان گرسنه و تنگ دست جانشین روزنامه نویسان نو دولت خواهند شد. این زخم شفا ناپذیرست. بیش از پیش وخیم و بیش از پیش گستاخ خواهد شد؛ هر قدر درد بیشتر باشد آن را بیشتر تحمل خواهند کرد، تاروژی که بواسطهٔ فراوانی روزنامه‌ها هم چنانکه در بابل اتفاق افتاداً تفرقه در میانشان بیفتد. ما تازنده ایم می‌دانیم که روزنامه‌ها در حق ناشناسی از پادشاهان هم خواهند گذشت، در معاملات نامشروع و در حساب سازی از هر تجارت نامشروعی تجاوز خواهند کرد، افکار ما را خواهند بلعید تا هر روز صبح عرق دو آتشهٔ مغز خود را بفروش برسانند؛ اما ماهمه چیز آن را خواهیم نوشت، مانند کسانی که از معدن جیوه‌ای بهره برمی‌دارند و می‌دانند در آنجا می‌میرند. آنجا در پهلوی کورالی جوانی هست . . . نامش چیست؟ لوسین! خوشکلاست، شاعرست و چیزی که بیشتر برای او ارزش دارد مرد باذوقیست. بسیار خوب ، وارد یکی ازین

جایگاه‌های بدافکار خواهد شد که بآن روزنامه می‌گویند، زیباترین افکار خود را در آنجا خواهد ریخت، مغز خود را خشک خواهد کرد، روح خود را در آنجا فاسد خواهد کرد، این پستی‌های بی‌نام را مرتکب خواهد شد که در جنگ افکار جانشین حيله، تاراج، آتش سوزی و از این پهلو بآن پهلو خزیدن در جنگ‌های دریاییست. هنگامی که او هم مانند هزاران تن دیگر نبوغ جالب خود را بنفع صاحبان سهام مصرف خواهد کرد، این زهر فروشان خواهند گذاشت اگر تشنه باشد از گرسنگی و اگر گرسنه باشد از تشنگی بمیرد.

فینو گفت .

- ممنونم.

کلود وینیون گفت :

- اما، خدایا، این را می‌دانستم، من در میان گروه محکومین بکارهای اجباری هستم و ورود محکوم تازه‌ای بمن لذت می‌دهد. بلونده و من از آقایان فلان و فلان که از هنر ما بهره‌مند می‌شوند تواناتریم و با این همه همیشه از ما بهره خواهند برد. ما با وجود هوشی که داریم صاحب دلیم، تنها چیزی که کم داریم صفات بی‌رحمانه کسانیست که از ما بهره می‌برند. اما تن پرور، خیال باف، فکور، صاحب رأی هستیم: شیرۀ مغز ما را خواهند مکید و نسبت بد رفتاری ب ما خواهند داد!

فلورین فریاد کرد :

- گمان می‌کردم شما عجیب‌تر از این هستید.

بلونده گفت :

- فلورین حق دارد، معالجه بیماریهای عمومی را باین شیادان میدان سیاست واگذار کنیم. چنانکه شارل<sup>۱</sup> گفته است: هرگز نباید روی محصول خود تف انداخت!

لوستو لوسین را نشان داد و گفت:

- می‌دانید وینیون چگونه بنظر می‌آید؟ مانند یکی از این زنان فربه کوچۀ پلیکان<sup>۲</sup> که بیچه مدرسه‌ای بگوید: بیچه جان، تو خیلی جوان‌تر از آنی که باین-جا بیایی..

ازین لطیفه هم‌را خندانند، اما کورالی آن را پسندید. بازرگانان چیز می‌خوردند و مشروب می‌خوردند و گوش میدادند.

وزیر مختار بدوک دورتوره گفت:

۱- Charlet

۲- Pélican مرغ ماهی خوار.

– ملتی که این همه خوب و بد در آن هست چه ملت غریبیست! آقایان، شما مردمان متلفی هستید که نمی‌توانید ورشکست بشوید.

بدین‌گونه بواسطهٔ اعجاز تصادف دربارهٔ سرازیری پرتگاهی که می‌بایست در آن بیفتد دیگر لوسین هیچ اطلاعی را کم نداشت. دارتز این شاعر را براه نجیبانهٔ کار راهنمایی کرده وحسی را که در پرتو آن موانع از میان می‌رود بیدار کرده بود. لوستو خود کوشیده بود در نتیجهٔ فکر خودپسندانهای او را دور بکند، روزنامه‌نویسی و ادبیات را در وضع حقیقی خود وصف کرده بود. لوسین نخواسته بود این همه زشت‌کاری‌های نهانی را باور بکند، اما سرانجام می‌شنید که روزنامه‌نویسان خود دردهای خود را بصدا ببلند می‌گویند؛ ایشان را در کار خودشان می‌دید، که شکم منعم خود را می‌درند برای آنکه آینده را پیش‌گویی بکنند. درین شب نشینی همه چیز را آن چنان که هست دیده بود. بجای اینکه از دیدن اندرون این فساد پاریس که بلوخر بآن خوبی وصف آن را کرده بود نفرت زده بشود، مستانه ازین جامعهٔ متفکران لذت می‌برد. این مردان فوق‌العاده را در زیر جوشن زرکوب معایب خود و کلاه خود فروزان معرفی خود بخون سردی، برتر از مردان موقر وجدی آن انجمن می‌دانست. وانگهی نخستین لذتهای دارندگی را می‌چشید، مجذوب تجمل شده بود، منلوب نوشخواری بود، مشاعر بوالهوسانه‌اش بیدار می‌شد، نخستین بار بود که شراب‌های ممتاز می‌خورد، و با خوراک‌های لذیذ آشپزخانه‌های عالی آشنا میشد، يك وزیر مختار، يك دوک و رقاصهٔ او را می‌دید که باروزنامه‌نویسان مخلوط شده و سلطهٔ بی‌رحمانهٔ ایشان رامی‌ستایند، شهوت‌هراس‌انگیزی در خود حس کرد که برین‌گروه پادشاهان فرمانروایی کند. در خود نیروی پیروز شدن برایشان را می‌دید. از همه گذشته. این کورالی که تازه با چند جمله او را خوش‌بخت کرده بود در پرتو شمع‌های گچی این ضیافت، در میان بخار خوراک‌ها و مستی‌مه‌آلود درودقیق شده بود بنظرش بسیار زیبا می‌آمد، عشق او را چنین زیبا جلوه می‌داد! وانگهی این زن خوش‌شکل‌ترین، زیباترین هنرپیشهٔ پاریس بود. آن انجمن، آن آسمان‌مردان باهوش نجیب می‌بایست در زیر این وسوسهٔ کامل از یاد آید. کسانی که خبره بودند تازه غروری را که مخصوص نویسندگان است در مزاج لوسین تحریک کرده بودند، رقیبان آینده‌اش او را ستوده بودند، جلوه‌کردن مقاله‌اش و تسلط یافتن بر کورالی دو پیروزمندی بود که حتی کسی را که کمتر از جوان بود گیج می‌کرد. در ضمن این گفتگوها همه در کمال خوبی چیز خورده و بیش از حد مشروب خورده بودند. لوستو، که پهلوئی کاموزونشسته بود، دوسه دفعه کیرش در شراب اوربخت، بی آنکه کسی توجه داشته باشد و عزت نفس او را تحریک کرد که دوباره بیاشامد. این تدبیر چنان مؤثر افتاد که آن بازرگان متوجه نشد، خود را از حد خویش

بهمان اندازه روزنامه‌نویسان حیل‌گر میدانست. شوخی‌های تندوتیز در موقعی شروع شد که شیرینی‌های آخر غذا و شراب‌ها را دور گرداندند. مرد سیاسی، چون مردی بود که ذوق بسیار داشت، بمحض اینکه صدای‌گردش چرندهایی را شنید که نشان دادند این مردان با ذوق با چه مناظر زنده‌ای نوش‌خواری‌ها را پایان می‌رسانند بدو و رقصه‌اشاره‌ای کرد و هر سه ناپدید شدند و بمحض اینکه کاموزو گنج شد، کورالی و لوسین که در تمام مدت مانند عاشق و معشوق پانزده ساله رفتار کرده بودند از پلکان فرار کردند و خود را در يك درشکه کرایه‌ای انداختند. چون کاموزو زیر میز افتاده بود ماتیفا گمان برد که بهمراهی آن زن هنرپیشه ناپدید شده است، مهمانان خود را گذاشت سیکار بکشند، مشروب بخورند، بخندند، مشاخره بکنند و هنگامی که فلورین رفت بخوابد دنبال او رفت. دمیدن روز جنگجویان و از همه بیشتر بلونده را بغفلت گرفت که باده خواری باکی بود، تنها کسی که توانست سخن بگوید و بکسانی که در خواب بودند پیشنهاد بکند سلامتی سپیده‌دم که انگشتان پشت‌گلی دارد شراب بخورند.

لوسین بنوش‌خواریهای پاریس عادت نداشت، هنگامی که از پلکان پائین رفت هنوز عقلش کاملاً پابرجا بود، اما هوای آزاد مستی او را ظاهر کرد و آن زشت بود. کورالی و اطّادارش مجبور شدند شاعر را بطبقه اول خانه قشنگی که زن هنرپیشه در کوچه واندوم داشت بالا ببرند، در پله‌کان چیزی نمانده بود لوسین بدحال بشود و سخت ناخوش شد.

کورالی فریاد کرد:

- زود، برنیس<sup>۲</sup> چای، چای درست بکن.

لوسین می‌گفت:

- چیزی نیست هوا مرا این طور کرده است. وانگهی من هرگز این قدر

مشروب نخورده‌ام.

برنیس گفت:

- بچه بیچاره، مثل يك بره بی‌گناه است.

برنیس يك زن نورماند<sup>۳</sup> فربه بود و بهمان اندازه که کورالی خوشکل بود او

زشت بود.

عاقبت لوسین را بی‌اطلاع او در تخت خواب کورالی جا دادند. زن هنرپیشه بکمک

برنیس بادقت و عشقی که مادری درباره بچه کوچکی دارد رخت‌های شاعر خود را در

آورده بود که هم‌چنان می‌گفت:

۱ - Vendôme

۲ - Bérénice

۳ - Normande زنی از اهالی Normandie در شمال فرانسه.

- چیزی نیست! هواست، مادر ازتو ممنونم.

کورالی موهای او را بوسید و فریاد کرد:

- چه خوب مرا مادر خطاب می‌کند!

برنیس گفت:

- چقدر لذت دارد آدم چنین فرشته‌ای را دوست داشته باشد. مادموازل، او را

از کجا بتور انداخته‌اید؟ گمان نمی‌کردم بهمان اندازه که شما خوشگل هستید مردی هم

باین زیبایی پیدا بشود.

لوسین میل داشت بخوابد، نمی‌دانست کجاست و هیچ چیز را نمی‌دید. کورالی

چل‌دین فنجان چای درگلویش ریخت و سپس گذاشت بخوابد.

کورالی گفت:

- زن دربان و کسی دیگر شما را ندید؟

- نه، منتظر شما بودم.

- ویکتوارا چیزی نمی‌داند؟

برنیس گفت:

- بیشتر اوقات چیزی نمی‌داند.

ده ساعت بعد، نزدیک ظهر، لوسین بیدار شد و کورالی چشم‌پرو دوخته بود و در حاله که در خواب بود باو نگاه می‌کرد! شاعر باین پی برد. زن هنر پیشه همان رخت سابق را بر تن داشت که فوق‌العاده لک برداشته بود و می‌بایست آن را متبرک بدانند، لوسین بفداکاری‌ها و ظرافت‌های عشق حقیقی پی برد که منتظر پاداش بود، بکورالی نگاه کرد. کورالی بزودی لخت شد و مانند مادری در پهلوی لوسین لغزید، در ساعت پنج شاعر در خواب بود، شهوت‌های آسمانی وی را نوازش داده بود، مختصر نگاهی با طاق‌زن هنر پیشه کرده بود، نتیجه دلپذیری از تجمل؛ همه جا سفید و پشت گلی، جهانی از عجایب و عشوه‌گری‌های مخصوص که بر آنچه لوسین در خانه فلورین آنرا تحسین کرده بود برتری داشت. کورالی ایستاده بود. برای آنکه نقش‌زن اندلسی را بازی کند می‌بایست ساعت هفت در تماشاخانه حاضر باشد، باز هم شاعر خود را در خواب بالذتی تماشا کرده بود، مست شده بود بی آنکه بتواند ازین عشق نجیبانه سیر بشود، عشقی که احساسات را در دل و دل را در احساسات جامیداد تا هر دورا با هم بهیجان بیاورد. همان الوهیتی که روا می‌دارد درین جهان دو تن باشند و در آسمان برای دوستداری يك تن باشند بخشاینده آن بود. وانگهی زیبایی بالاتر از انسانی لوسین بدست که بهانه نمی‌داد؛ زن هنر پیشه، که در روی این تخت خواب دوزانو نشسته بود، از عشق درونی خود خوش‌بخت بود، حس می‌کرد

جنبه تقدسی پیدا کرده است. برنیس این لذتها را برهم زد و فریاد کرد:  
- آن کاموزو این جاست، می‌داند که اینجا هستید.

لوسین از جا برخاست، باگذشت جبلی فکر آنرا کرد زیانی بکورالی نزنند. برنیس پرده را بالا زد. لوسین وارد اطاق آرایش دلپذیری شد و برنیس و خانم او بازبردستی ناشنیدنی رخت‌های لوسین را با نجا آوردند. هنگامی که تاجر وارد شد چکمه‌های لوسین جلب نظر کورالی را کرد، برنیس پس از آنکه مخفیانه آنها را وا کس زده بود جلو بخاری گذاشته بود گرم بشوند. خدمتکار و خانم این چکمه‌های رازگشای رافراموش کرده بودند، برنیس پس از آنکه نگاه مضطربانه‌ای با خانم رد و بدل کردند بیرون رفت. کورالی در صندلی راحتی لم داد، بکاموزو گفت روبروی او در صندلی دسته‌داری جا بگیرد، آن مرد بیچاره که کورالی را می‌پرستید بچکمه‌ها نگاه می‌کرد و جرأت نداشت چشمهای خود را بسوی معشوقه‌اش بلند بکند.

- آیا باید این يك جفت چکمه را بهانه کرد و از کورالی جدا شد؛ جدا شدن از اوقات تلخی کردن در برابر چیز جزئیست. چکمه در همه جا هست. این چکمه‌ها بهتر است در بساط چکمه فروشی جا بگیرد یا در خیابان‌ها بگردد تا اینکه دریای مردی گردش بکند. با این همه، این جاکه هستند و پایی در آنها نیست بسیار چیزها می‌گویند که با وفاداری منافات دارند. راستست که من پنجاه سال عمر کرده‌ام باید هم چنان که عشق چشم ندارد من هم کور باشم.

این سخنان که از روی سست عنصری با خود می‌گفت راه عذری نداشت. آن يك جفت چکمه از آن نیم چکمه‌هایی نبود که امروز معمولست و تاحدی مردی که حواسش بجانیست می‌تواند آنها را نبیند، هم چنان که باب آن روز بود و می‌پوشیدند يك جفت چکمه کامل بود، بسیار هم مجلل؛ دارای منگله، که بر روی شلوارهای چسبان که تقریباً همیشه رنگ روشن داشتند برق می‌زد و مانند آینه‌ای همه چیز در آن منعکس می‌شد. بدین‌گونه این چکمه‌ها چشمان تاجر درست کار حریر فروش را از کاسه درمی‌آوردند و این راهم بگویم در دل او هم شکاف می‌انداخت.

کورالی باو گفت:

- شما را چه می‌شود؟

گفت:

- هیچ.

کورالی که از سست عنصری کاموزو لبخندی زد گفت:

- زنگ را بزنید.

همینکه زن نورماند وارد شد باو گفت:

- برای من چکمه کش بیاورید تا باز هم این چکمه‌های نفرین شده را بیا

بکنم . فراموش نکنید امشب آنها را در اطاق من بتماشاخانه بیاورید  
 کاموزوکه نفس راحت تری کشیدگفت :  
 - چطور ؟ ... چکمه‌های شما ؟ ..  
 وی باوضع منرورانهای پرسید :  
 - هان ! پس شما چه تصور می‌کردید ؟ حیوان درشت ، آیا باور نخواهید  
 کرد ؟

به‌برنیس گفت :

- اوه باور خواهد کرد . من در نمایشنامه شوز ا يك نقش مردانه باید بازی  
 بکنم و هرگز رخت مردانه نپوشیده‌ام . چکمه دوز تماشاخانه این چکمه‌ها را برای  
 من آورده است سعی بکنم با آنها راه بروم ، تا يك جفت چکمه‌ای را که اندازه‌گرفته  
 است بیاورد ؛ آنها را بیای من کرده ، اما من آنقدر صدمه کشیدم که آنها را کندم و با  
 همه اینها باید دوباره آنها را بپا کنم .

کاموزوکه چکمه‌ها آن قدر او را آزار داده بودگفت :

- اگر شما را اذیت می‌کنند دیگر بپا نکنید .

برنیس گفت :

- بهتر اینست خانم بجای آنکه مثل چندی پیش خودرا رنج می‌داد ؛ آقا ،  
 گریه‌اش گرفته بود ، و من اگر مرد بودم هرگز زنی را که دوستش می‌داشتم بگریه  
 نمی‌افتاد ! بهتر این بود که چکمه ساغری خیلی نازکی بپا می‌کرد . اما اداره تماشاخانه  
 بقدری لئیم است ! آقا ، می‌بایست شما بروید آنها را برای اوسفارش بدهید ...

بازرگان گفت :

- آری ، آری .

بکورالی گفت :

- بلند می‌شوید ؟

- همین الان ، تنها ساعت شش بنخانه برگشته‌ام ، پس از آنکه همه جا عقب  
 شما گشتم . شما وادار کردید هفت ساعت درشکه کرایه‌ای را برای من نگاه بدارند .  
 توجه‌های شما همینست ؛ برای خاطر چند بطری شراب مسرا فراموش بکنید ! من  
 مجبور شدم مواظب خودم باشم ، منی که حالا هر شب باید بازی بکنم ، تا وقتی که از  
 نمایشنامه قاضی اسپانیولی پول در بیاید . میل ندارم بمقاله‌ای که آن جوان نوشته است  
 دروغ بگویم .

کاموزوگفت :

- این بچه خوشگلست .

- تصور می‌کنید ؟ من از این مردان که خیلی شبیه بز ن هستند خوشم نمی‌آید ،  
وانگهی این ها مانند شما جانوران تجارتری دوست داشتن را نمی‌دانند . شما آنهمه  
دلخوری دارید !

برنیس پرسید :

- آقا با خانم شام می‌خورد ؟

- نه ، دهانم خشک شده است .

- شما دیشب خیلی محکم کله پا شدید ، آه ، ای بابا کاموزو ، اولاً که من  
از مردانی که مشروب می‌خورند خوشم نمی‌آید ...  
بازرگان گفت :

- تو باید هدیه‌ای باین جوان بدهی .

- آه ! آری من ترجیح می‌دهم پاداش آنها را اینطور بدهم ، تا اینکه مثل  
فلورین رفتار بکنم . در عر حال ، ای مرد بد نژادی که مردم شما را دوست می‌دارند ،  
بروید ، یا اینکه کالسکه مرا بدهید تا من زود بتماشاخانه بروم .

فرداشب ، برای شام خوردن با مدیر تماشاخانه‌تان درستوران روشه دوکانکال<sup>۱</sup>  
آن بشما خواهد رسید ، مدیر نمایشنامه تازه را روز یکشنبه نخواهد داد .  
کورالی کاموزو را باخود برد و باوگفت :

- بیا بید ، من می‌روم شام بخورم .

يك ساعت بعد برنیس لوسین را نجات داد ، وی رفیق بچگی کورالی بود .  
موجودی که بهمان اندازه که تنومند بود باذوق بود و فکر آزاد داشت .  
برنیس به لوسین گفت :

- همین جا باشید ، کورالی تنها برمیگردد؛ حتی می‌خواهد اگر کاموزو مزاحم  
شماست او را مرخص بکند . اما ، ای عزیز نازنین او ، شما خیلی فرشته خو هستید که  
اورا خانه خراب بکنید . خودش این را بمن گفته است ، تصمیم دارد همه چیز را در  
آنجا رها بکند ، از این بهشت بیرون برود تا در اطاق زیرشیروانی شما زندگی بکند .  
اوه ! مگر کسانی که رشک می‌برند ، حسد می‌ورزند ، باونگفته‌اند که يك شاهی ويك  
دینار ندارید ، در محله لاتین منزل دارید . می‌داند چیست ؟ من هم باشما می‌آیم ،  
کلراخانه‌تان را می‌کنم اما الان این بچه بیچاره را دلداری دادم . آقا ، آیا راست نیست که  
شما بیش از این ذوق دارید که وارد چنین چرندهایی بشوید ؟ آه ! خوب خواهید دید  
که آن مردك درشت بجز لاشه چیزی نیست و شما عزیز کرده ، محبوب آن رب النوعی



هستید که انسان در راه او جان می‌دهد. اگر شما می‌دانستید کورالی من وقتی که او را وادار می‌کنم نقشهای بازی خود را تکرار بکند چقدر دلپسندست! يك بچه نازنینی است، آری کاملاً شایسته آن بود خدایکی از فرشته‌ها را برای او بفرستد، طبعش از زندگی زده شده بود. بامادرش آن همه بدبختی داشته است، او را می‌زد، او را فروخت! آری، آقا، يك مادر، بچه خودش را! اگر دختری می‌داشتم مانند کورالی کوچولوی خود که او را بچه خودم کرده‌ام با خدمت می‌کردم. اولین وقت خوشی که من برای او دیدم این بود، اولین دفعه که مردم برای او کف زدند. گویا بواسطه آنچه شما نوشته‌اید برای نمایش دوم او محشر کف زده‌اند، موقعی که شما خوابیده بودید بر ولار آمد با هم کار کردند. لوسین که گمان کرد پیش ازین هم این نام را شنیده است گفت:

— که؟ بر ولار؟

رئیس کفزن‌ها، که با سازش با او، قرار جاهای نقش او را که بیشتر در آن دقت می‌کنند گذاشته است. هر چند که فلورین می‌گوید با او دوستت ممکنست بنخواهد حقه بدی باوبزند و همه چیز را برای خودش بردارد. همه مردم خیابان بواسطه مقاله شما همه می‌کنند.

در ضمن آنکه يك لحاف توری دوزی روی تخت خواب می‌گذاشت گفت: چه تخت خوابی برای عشق‌بازی‌های فرشته‌ای با پسرشاهی درست کرده‌ام؟ . . . شمعهای گچی را روشن کرد. در روشنایی لوسین که خیره شده بود راستی گمان کرد در یکی از قصه‌های دستگاه پریانست. کاموزو فاخرترین پارچه‌های مغازه پیله زرین را برای دیوارها و پرده‌های پنجره‌ها انتخاب کرده بود. شاعر در روی قالیچه شاهانه‌ای راه می‌رفت. میز و صندلی‌ها از چوب سیاه‌کننده کاری شده در شکافهای خود چنان روشنایی رامی‌لغزاندند که پروانه وار در آن جلوه میکرد. بخاری مرمر سفید بگران بهاترین چیزهای جزئی جلوه می‌داد. روپوش تخت خواب از پر قو بود که حاشیه سنجاب داشت. کفش‌های سرپایی مخمل سیاه که آستر ابریشمی ارغوانی داشت از لذایذی که در انتظار سراینده‌گل‌های مینا بود سخن می‌گفتند. از سقف که پارچه ابریشمی روی آن کشیده بودند چراغ دلفروزی آویزان بود. همه جاگلدان‌های چینی جالب‌گل‌های دست چین، بداق‌های زیبای سفید، کاملی‌های بی‌بورا جلوه می‌دادند. ممکن نبود کسی از آنجا تصور زن هنر پیشه‌ای و مراسم تماشاخانه‌ای را بکند. برنیس متوجه خیرگی لوسین بود. با آهنگی پراز نوازش گفت:

آیا دلپسندست؟ برای دوست داشتن آیا بهتر نیست درین جا باشد تادريك اطاق

زیر شیروانی؟

يك ميزگرد بسيار قشنگ را که روی آن خوراکی‌هایی بود که از شام خانمش ربوده بود پیش او آورد و گفت :

نگذارید عقل خود را بیازد ، تا آتش‌متوجه وجود معشوق نشود .  
لوسین شام بسیار خوبی خورد، که برنيس با کارد و چنگال نقره کنده کاری و بشقابهای گلدار که هر کدام از آنها يك سکه طلا ارزش داشت برای او آورده بود . این تجمل در روح او اثر کرد همچنانکه دختر کوچک‌گردی با بدن برهنه و جورابهای سفید خود از شاگرد دبیرستانی اثر می‌کند.

فریاد کرد :

— این کاموزو چه قدر خوشبختست .

برنيس گفت :

— خوشبخت؟ آه با کمال میل همه دارایی خود را می‌دهد که جای شما باشد و موهای فرسوده سفید و سیاه خود را با موهای طلایی جوان شما عوض بکند .  
پس از آنکه گوارا ترین شرابی را که شهر بوردو<sup>۱</sup> برای متمول‌ترین انگلیسی ذخیره کرده باشد بلوسین داد او را و ادا کرد در انتظار کورالی دوباره بخوابد، مختصر خوابی موقتاً بکند و در حقیقت هم لوسین میل داشت درین تخت خوابی که از آن تحسین می‌کرد بخوابد . برنيس که این تمایل را در چشمان شاعر دیده بود برای خاطر خانمش از آن خوشبخت بود . در ساعت ده و نیم لوسین بانگاهی آمیخته به عشق بیدار شد . کورالی با شیون انگیز ترین رخت شب آنجا بود . لوسین خواب کرده بود، لوسین دیگر تنها از عشق مست بود . برنيس از اطاق رفت و می‌پرسید :

فردا چه ساعت ؟

— ساعت یازده ناشتایی ما را در تخت خواب بده . پیش از ساعت ده هیچ‌کس را

نمی‌پذیرم .

فریاد آن روز ساعت ده ، زن هنر پیشه و عاشقش رخت پوشیده حاضر بودند، مثل اینکه شاعر آمده است از کسی که در حمایت اوست دیدنی بکند . کورالی لوسین را نسته . سرش را شانه کرده ، موهایش را درست کرده و لباسش را پوشانده بود ؛ فرستاده بود از دکان کولیو<sup>۲</sup> دوازده پیراهن قشنگ ، دوازده دستمال گردن ، دوازده دستمال و یک دو جین دستکش در یک جعبه چوب‌کنار آورده بودند . چون صدای کالسکه‌ای را پای در خانداش شنید . با لوسین بطرف پنجره دوید . هر دو کاموزو را دیدند که از کالسکه باشکوهی پیاده شد .

۱ - Bordeaux از شهرهای جنوب فرانسه که بهترین شرابها را دارد

۲ - Colliou

کورالی گفت:

گمان نمی‌کردم کسی تا این اندازه از مردی و از تجمل بدش بیاید...  
لوسین که بدین‌گونه خود را در چنگک تهی دستی دید گفت،  
من خیلی بی‌چیز تر از آنم که رضایت بدهم شما خودتان را برای خاطر من  
ورشکست بکنید.

لوسین را در بغل خود فشرد و گفت،  
بچه‌گره بیچاره، تو مرا خیلی دوست داری!  
چون لوسین را بکاموزو نشان داد گفت:  
من آقارا و ادار کرده‌ام امروز صبح بدیدن من بیاید، بفکر آنکه می‌رویم  
برای امتحان کالسکه در شانزلیزه<sup>۱</sup> گردش بکنیم.  
کاموزو با لحن محزون گفت:

— تنها بروید، من شام با شما نیستم، روز جشن زن منست، فراموش کرده بودم.  
خود را بگردن بازرگان انداخت و گفت:  
— موزوی<sup>۲</sup> بیچاره، چقدر بتو بد می‌گذرد!  
بفکر اینکه تنها با لوسین این کالسکه قشنگ را نوبر خواهد کرد و تنها با  
او بچنگل خواهد رفت مست از خوشی بود، و از شدت شادی مثل این بود که کاموزو را  
دوست دارد و هزار بار او را نوازش کرد.  
مرد بیچاره گفت:

— دلم می‌خواهد بتوانم هر روز يك کالسکه بشما بدهم.  
زن هنرپیشه که لوسین را شرمسار دید و با اشاره دلپذیری او را دلداری داد  
باو گفت:

— بسیار خوب، آقا، ساعت دو شده است.  
کورالی شتابان از پلکان پایین رفت و لوسین را دنبال خود کشید و وی صدای  
پای بازرگان را شنید که در پی ایشان مانند يك خوک دریایی خود را می‌کشد و نمی‌تواند  
بایشان برسد. شاعر لذت مستانه‌ای برده بود؛ کورالی که خوش‌بختی او را بسیار زیبا  
کرده بود، درهمه انظار خیره مردم آرایشی را که پراز خوش‌سلیقگی و تجمل بود جلوه  
می‌داد. مردم پاریس در شانزلیزه این عاشق و معشوق را تحسین کردند. در یکی از  
خیابانهای جنگل بولونی<sup>۳</sup> کالسکه ایشان بکالسکه خانم دسپار و خانم دوبار ژتون

۱ - Champs - Elysées خیابان معروف پاریس.

۲ - Musot مصغر نام کاموزو.

۳ - Bois de Boulogne گردشگاه معروف پاریس.

برخورد، ایشان با وضع متعجیبی بلوسین نگاه کردند ولی اونگاه تحقیر آمیز شاعر کی را کرد که پیش از وقت پیروزی خود را حس می‌کند و بزودی قدرت خود را بکار خواهد برد. آن لحظه‌ای که توانست بیک نگاه با این دو زن برخی از افکار انتقام جویانه را که ایشان در دل او جای داده بودند و آنرا آزرده بودند رد و بدل بکند یکی از گواها ترین لحظه‌های زندگی او بود و شاید سرنوشت او را معین کرد. لوسین دوباره گرفتار اهریمنان غرور شد؛ خواست در جامعه اشرف جلوه بکند، انتقام نمایانی از آن بگیرد و همه تنگ نظریهای اجتماعی که سابقاً در کار کردن و در دوستداری اعضای آن انجمن آنها را پامال کرده بود، دوباره در روح او جای گرفت. آن وقت همه فایده حمله‌ای را که لوستو برای خاطر او کرده بود درک کرد؛ اینک لوستو بشهوات او خدمت کرده است، در صورتی که آن انجمن، این مانند‌تورا دسته جمعی، مانند آن بود که برفع پارسایی-های مزاحم و کارهایی که لوسین دیگر آنها را بیهوده می‌دید آنها را سرکوبی می‌کند. آیا کار کردن برای این ارواحی که حرص لذایت را دارند حکم مرگ را ندارد؟ به همین جهت با چه سهولتی نویسندگان در تن پروری و در نوشخواری و لذایت زندگی شهوت آمیز زنان هنرپیشه و زنانی که زود تسلیم میشوند فرو می‌روند! لوسین در خود یک میل جبری احساس کرد که زندگی این دوروز دلپذیر را دنبال بکند.

شام رستوران روزه دونکال بسیار گوارا بود. لوسین مهمانان فلورین را بجزوزیی مختار، بجز دوک و رقاصه، بجز کاموزو در آنجا دید و بجای ایشان دو هنرپیشه معروف اکتور مرلن<sup>۲</sup> بودند بهمراهی معشوقه‌اش، زن بسیار دلارایی که نام خود را خانم دووال نوبل<sup>۳</sup> گذاشته بود، خوشگل‌ترین و پرتجمل‌ترین زنی که جزو این گروه مخصوص زنان پاریس در آن زمان بود که امروز برای رعایت عفت نامشان را لورت<sup>۴</sup> گذاشته اند. لوسین که از چهل و هشت ساعت پیش در بهشتی بود، باثری که مقاله‌اش کرده بود پی برد. شاعر چون دید برای او جشن گرفته‌اند، برو رشک می‌برند، دلبری خود را بدست آورد؛ ذهن او روشن شد، همان لوسین دوروبامپره شد که در مدت چند ماه در ادبیات و در جهان هنر جلوه کرده بود. فینو این مردی که مهارتی حتمی در پی بردن بهنر داشت و می‌بایست کاملاً آنرا بمصرف برساند، و همچنان که دیوی گوشت تازه را حس می‌کند بو می‌کشید، ناز لوسین را کشید، کوشید او را در دسته روزنامه نویسانی که

۱ - Mentor - مربی تلماک قهرمان کتاب معروف فلون که مردی پارسا

بوده است.

۲ - Hector Merlin

۳ - du Val-Noble

۴ - Lorettes درباره زنان مجلل که زود تسلیم شوند گفته می‌شود.

برایشان فرمائروا بود وارد بکند ولوسین هم این تملق‌ها را نوشخوار کرد. کورالی متوجه رفتار این مرد ذوق‌خوار شد و خواست لوسین را متوجه او بکند .

بشاعر خود گفت :

- بچه‌جان تمهیدی نکن، منتظر باش، می‌خواهند از تو بهره ببرند، امشب درین

باب باهم گفتگو می‌کنیم.

لوسین با جواب داد:

- به! من باندازه‌ای توانایی در خود می‌بینم که بهمان اندازه که ممکن است

ایشان بدخواه وزیرك باشند من هم باشم .

فینو که البته با اکتور مرلن بر سر جاهای سفید مقاله بهم نزده بود مرلن را بلوسین ولوسین را بمرلن معرفی کرد. کورالی و خانم دووال نوبل خواهر خوانده شدند، در نوازش و رعایت یکدیگر افراط کردند. خانم دووال نوبل لوسین و کورالی را بشام دعوت کرد .

اکتور مرلن که خطرناک‌ترین روزنامه‌نویس درین شام بود، مرد کوتاه قد گرفته‌ای بود، لب‌های بهم فشرده داشت، جاه طلبی بی‌اندازه‌ای در دل داشت، رشك او بی‌اندازه بود، از هر بدی که اطرافیان او می‌کردند خوشبخت می‌شد، از تفرقه‌هایی که می‌انداخت سود می‌برد؛ ذوق بسیار، اراده کم داشت، اما بجای اراده همان مشاعری را داشت که نودولتان را بجاهایی که دارایی و قدرت آنجا را روشن کرده است می‌رساند. لوسین واو هر دو از هم بدشان آمد. دشوار نیست بگویم چرا. مرلن این بدبختی‌گریبان - گیرش شد که در موقعی که لوسین آهسته فکر می‌کرد با او بلند حرف بزند. در پایان غذا چنان می‌نمود که پیوند های نزدیک و دوستی‌ها در میان این مردان که همه خود را از یکدیگر برتر می‌دانستند استوار شده است، لوسین که تازه وارد بود زمینۀ عشوه‌های ایشان بود. از ته دل بایک دیگر سخن می‌گفتند تنها اکتور مرلن نمی‌خندید. لوسین دلیل این خردمندی را ازو پرسید. گفت:

- اما شمارا می‌بینم با شبهه‌هایی وارد جهان ادب و روزنامه نویسی شده اید ، البته ما بسته بموقع باهم یا دوستیم یا دشمن. با حربه‌ای که تنها می‌بایست برای زدن بدیگری بکار ببریم زودتر از همه بیک دیگر ضربت می‌زنیم. بزودی متوجه خواهید شد که با احساسات مهربانی چیزی بدست نخواهید آورد . اگر مهربان هستید خود را بدخواه نشان بدهید. نقشه بکشید که گستاخ باشید، اگر هیچ‌کس این قانون برتری را بشما یاد نداده است من محرمانه آنرا بشما می‌گویم و این رازگشایی چندان محقر نیست. برای اینکه محبوب باشید، هرگز از معشوقۀ خود جدا نشوید مگر آنکه اندکی او را گریانده باشید. برای اینکه در ادبیات دارایی بهم بزنید همیشه همراه، حتی دوستانتان را برنجانید. عزت نفس‌ها را بگریه بیاورید، همه‌کس شمارا نوازش خواهد کرد.

اکتور مرلن چون از سیمای لوسین پی برد که سخن او چون تیغه خنجری که در دلی جای گرفته است در اندرون این تازه ایمان آورده جایگزین شده است خوشحال شد. قمار زدند لوسین هرچقدر پول داشت باخت. کورالی او را با خود برد، و لذایذ عشق تأثرات هر اس انگیز قمار را که می بایست پس از آن ویدرا یکی از قربانیات خود بداند از یاد او برد. فردای آن روز چون از خانه او بیرون میرفت و بمحله لاتیت بر میگشت پولی را که باخته بود در کیسه خود یافت. این توجه نخست او را غمگین کرد خواست بخانه زن هنرپیشه برگردد و دهشی که او را سرشکسته میکرد پس بدهد. اما دیگر بکوچه لا آرب رسیده بود، راه خود را بسوی مهمانخانه کلونی دنبال کرد. در ضمن راه پیمایی باین توجه کورالی درباره خود پرداخت. در آن نشانه‌ای ازین عشق مادرانه دید که اینگونه زنان باشهوات خود درمی آمیزند. از نهاد ایشان شهوت شامل همه احساساتست. پس از اندیشه‌های فراوان سرانجام لوسین دلیلی پیدا کرد که آنرا بپذیرد و با خود گفت:

— او را دوست میدارم، مانند زن و شوهر باهم زندگی میکنیم و هرگز از وجود او نخواهم شد:

اگر انسان دیوژن<sup>۱</sup> هم باشد احساسات لوسین را در آن موقع درک نمی‌کند که از پلکان گل آلود مهمانخانه خود بالا میرفت، قفل در اطاق خود را بصدا در می‌آورد. شیشه چرکین و بخاری حزن انگیز اطاق خود را که از حقارت و عریانی نفرت انگیز بود دوباره میدید در روی میزش نسخه خطی رمان خود و این نامه مختصر دانیال - دارتز را دید:

« شاعر عزیز، دوستان ما تقریباً از اثر شما خرسندند. می‌گویند میتوانید با اطمینان بیشتر آنرا به دوستان و دشمنانتان عرضه بدارید. ما مقاله دلپذیر شما را درباره پانوراما دراماتیک خواندیم و می‌بایست شما بهمان اندازه که تأسف را در ما برمی‌انگیزید رشک در ادبیات برانگیزید.

دانیال

لوسین که از لحن مؤدبانه که در سراسر این نامه مختصر بود در شکفت آمده بود فریاد کرد:

— تأسف؟ چه میخواهد بگوید؟

آیا دیگر در نظر آن انجمن بیگانه بود؟ پس از آنکه میوه‌های خوشکوارید را که هوای پشت صحنه باو داده بود بلعیده بود باز بیشتر بقدرشناسی و دوستی دوستان

1 - Diogène حکیم یونانی قرن چهارم پیش از میلاد که در کتابهای

قدیم ایران نام او را دیوجانس می نوشتند.

خود درکوچه کاتروان دلبستگی داشت. چند لحظه دراندیشه‌ای فرورفت که در آن وضع حاضر خود را درین اطاق و آینده خود را در اطاق کورالی جا داد. چون گرفتار تردید هایی شده بود که بی در پی باشرفانه و تباه کننده بود، نشست و بنا کرد وضعی را که دوستانش اثر وی را در آن حال پس میدادند بسنجد. تعجب او تاچه اندازه بود! ازین فصل بآن فصل کتاب، قلم توانا و فداکاریهای این مردان بزرگ که هنوز ناشناس بودند تهی دستی‌های او را تبدیل بسرمایه‌ای کرده بودند. مکالمه‌ای پرمغز، بهم‌فشرده، مختصر، پرهیجان جانشین آن گفتگوهای شده بود که آن وقت چون آنها را بابیاناتی که معرف روح آن زمان بود سنجید پی‌برده که بز پرگویی چیز دیگری نبوده است. توصیف‌های او را که اندکی برجستگی داشته، بتوانایی آنرا برجسته‌تر ورنکین کرده بودند، همه آنها بستگی باین مظاهر زندگی انسانی بوسیله ملاحظات علم و ظایف - الاعضاء داشت که بیشک بیانشون آن کار را کرده بود. با ظرافت طبع آنها را بیان کرده بود و جانی در آنها دمیده بود. پرگویی‌های او پرمغز و پشور شده بود. وی کودکی بدسرشت و بدلباس فرستاده بود و اینک دختری دلپسند با جامه سفید، دارای کمر بند و حمایل پشت گلی، موجودی فریبنده در آن جا میدید. درین میان شب فرا رسید، باچشمان اشک‌ریز ازین بزرگواری سرافکننده شد، ببهای چنین درسی پی‌برده، این تصحیحات را تحسین میکرد که بیش از چهار سال کار، کتاب خواندن ها، سنجش‌ها و مطالعه‌ها درباره ادب و هنر باو چیز یاد میداد. اصلاح طرحی که بدکشیده باشند، خطی نیرومند و استادانه و همیشه بلیغ تر از اصول و احساساتست.

نسخه خطی را در دست خود فشرد و فریاد کرد:

- چه دوستانی! چه صاحب‌دلانی!

چون سرکشی طبیعی سرشت شاعرانه وی را بهیجان آورده بود شتابان نزد داوید رفت. با اینهمه چون از پلکان بالا میرفت حس میکرد کمتر سزاوار این دل‌هایست که هیچ چیز نمیتوانست آنها را از راه شرف منحرف بکند. بانگی درونی باو میگفت که اگر دانیال کورالی را دوست میداشت با بودن کاموزو او را نمی پذیرفت. از نفرت بی‌کران آن انجمن علم نسبت بروزنامه نویسان آگاه بود و دیگر حالا خود را اندکی روزنامه نویس میدانست. دوستان خود را دید بجز میروا که تازه بیرون رفته بود گرفتار نومیدیی هستند که بر همه چهره‌ها نقش بسته است.

لوسین گفت:

- دوستان، شمارا چه میشود؟

- تازه بما خبر رسیده است که واقعه بسیار شومی رخ داده؛ بزرگترین قریحه

روزگارما، محبوب‌ترین دوستانمان، آن کسی که دو سال فروغ محفل ما بوده است....

لوسین گفت :

لوی لامبر<sup>۱</sup>.

بیانشون گفت :

- دوچار سگته‌ای شده است که دیگر امیدی باو نیست .

پس از آن میشل کرسستین با لحن پرهیجانی گفت :

- درمرگ تنش بی حس و فکرش درآسمان خواهد بود .

دارتز گفت :

- همچنان که زیسته است خواهد مرد.

لئون زیرو<sup>۲</sup> گفت :

- عشقی که چون آتشی در قلمرو وسیع مغزش دویده او را سوزانده است.

ژوزف بریدو<sup>۳</sup> گفت :

- آری، چنان او را بهیجان آورده است که ازچشم ناپدید میشود.

فولژانس ریدال<sup>۴</sup> گفت :

- شاید شفا بیابد .

بیانشون جواب داد :

- بنا بر آنچه میرو بمانگفته است، معالجه او ممکن نیست. سراو عرصه مظاهریست

که پزشکی در برابر آن ناتوانست .

دارتز گفت :

- با اینهمه عواملی هم هست .

بیانشون گفت :

- آری، تنها سگته کرده است، ممکنست کاری کرد که کم عقل بماند.

میشل کرسستین فریاد کرد :

- نمیتوان بجای سر او سر دیگری باهریمن بدیها تقدیم کرد! من سر خود را

درین راه میگذارم !

دارتز گفت :

- پس دول متحده اروپا چه خواهد شد؟

۱- Louis Lambert

۲- Léon Giraud

۳- Bridau

۴- Fulgence Ridal



میشل کرسستین پس از آن گفت :  
 - آه! راستست هرکس پیش از آنکه از آن مردم باشد از آن عالم انسانیت  
 است .

لوسین گفت :  
 - من بادللی پر از امتنان درباره شما باینجا آمده بودم. شما پول سیاه مرا  
 بسکه طلا بدل کردید.  
 بیانسون گفت :  
 - امتنان! درباره ما چه تصور میکنی؟  
 فولژانس پس از آن گفت :  
 - لذت نصیب ما شده است .  
 لئون ژیرو باو گفت :  
 - خوب! اینک شما روزنامه نویس هستید؛ آوازه آغازکار شما تا محله لاتین هم  
 پیچیده است .

لوسین پاسخ داد:  
 - هنوز نه .  
 میشل کرسستین گفت :  
 - آه! چه بهتر!  
 پس از آن دارتنز گفت :  
 - من درست همین را بشما گفتم. لوسین یکی از آن دلهایی را دارد که بارزش  
 وجدان پاکی واقفند. آیا این توشه نیروبخشی نیست که کسی سر خود را روی بالشی  
 بگذارد و بتواند باخود بگوید: - من درکار دیگری رأیی نداده‌ام، غمی برای هیچ‌کسی  
 فراهم نکرده‌ام، روح من مانند خنجری اندرون آدم بیگناهی را نکاویده است، شوخی  
 من هیچ نیک‌بختی را فدا نکرده، حتی حماقت آدم خوشبختی را پریشان نکرده، ظالمانه  
 نبوغی را درمانده نکرده است، پیروزمندیهای آسان یاب هجونا‌های را حقیر شمردم؛  
 روی هم رفته هرگز بایمان خود دروغ نگفتم!  
 لوسین گفت :

- اما، بکمان من، می‌توان مانند همه این بود و در روزنامه‌ای هم‌کار کرد.  
 اگر ناگزیر تنها این وسیله گذران را نمیداشتم البته میبایست بآن متوسل بشوم.  
 فولژانس که درهراستمجابی لحن خود را بالامیبردگفت :

- اوه! اوه! اوه! ما تسلیم میشویم.  
 لئون ژیرو بالحن موقری گفت :  
 - روزنامه‌نویس خواهد بود. آه! لوسین اگر تو میخواستی باماباشی، ما بزودی

روزنامه‌ای چاپ خواهیم کرد که در آن هرگز بحق و انصاف ناسزا نخواهیم گفت. در آن اصول سودمند برای انسانیت را انتشار خواهیم داد، شاید...

لوسین که در میان سخن لئون دوید بالحزن ماکیاول<sup>۱</sup> گفت :

- يك مشترك هم نخواهید داشت.

میشل کرسستین جواب داد:

- پانصد مشترك خواهند داشت که ارزش پانصد هزار تن را دارند.

پس از آن لوسین گفت:

- برای شما سرمایه زیاد لازمست.

دارتز گفت:

- نه، اما جان فشانی لازمست.

میشل کرسستین که با حرکت مضحکی سر لوسین را بوکرد گفت:

- توماند يك دكان عطر فروشی واقعی خوشبو هستی. ترا در کالسه‌ای دیده‌اند

که فوق العاده برق میزد، اسبهای عشوه‌گر آن را میکشیدند، بايك معشوقه شاهزادگان، کورالی.

لوسین گفت:

- خوب! این چه عیب دارد؟

بیانشون فریاد کرد:

- تو چنان این را میگوئی که مثل اینست عیب داشته باشد.

دارتز گفت :

- دلم برای لوسین يك بئاتریکس<sup>۲</sup> میخواست، زن نجیبی که در زندگی پشتیبان

او باشد.

شاعر گفت:

- اما دانیال، مگر عشق درهمه جا يك جور نیست.

آن جمهوری طلب گفت:

- آه! درین زمینه من جزو اشرافم. نمیتوانم زنی را دوست داشته باشم که

هنرپیشه‌ای روبروی تماشاچیان گونه‌اش را ببوسد. زنی که در پشت صحنه توپاو خطاب

بکنند، در مقابل تماشاچیان سرفرو و دیباورد و لبخند بزند، در قدمهایی که در رقص بر میدارد

دامن خود را بالا بزند و لباس مردانه بپوشد تا چیزی را که من دلم میخواهد تنها دیده

۱ - Machiavel مرد سیاسی ایتالیا در قرن شانزدهم که مثل برای ابن -

الوقت بودنست.

۲ - Beatrice معشوقه دانته شاعر معروف ایتالیایی.

باشم نشان بدهد. یا اگر چنین زنی را دوست داشته باشم باید از تماشاخانه بیرون بروم و من با عشق خود او را پاک بکنم.

- واگر نتوانسته باشد از تماشاخانه بیرون برود؟  
 - درغم و رشک و هزاران درد دیگر جان خواهم داد.  
 - نمی توان همچنانکه دندانهای را میکشند عشق خود را از دل خود بیرون کشید.  
 لوسین گرفته و متفکر شد؛ با خود می گفت:  
 - وقتیکه بدانند من تحمل کاموزو را هم می کنم، از نظرشان خواهم افتاد.  
 جمهوری طلب وحشی باخوش رویی نفرت انگیزی باو گفت:  
 - بیا، ممکنست تو نویسنده بزرگی بشوی، اما هرگز جز مسخره کوچکی نخواهی بود.

کلاه خود را برداشت و بیرون رفت.  
 شاعر گفت:

- میشل کرسنتین خیلی سخت گیرست.  
 بیانسون گفت:

- سخت گیرست و لازم برای مزاج مانند کلبتین دندان ساز. میشل آینده ترامی بیندو شاید در همین دم در کوچه برای تو گریه میکند.  
 دارتز ملایمت بخرج داد و تسلی میداد؛ کوشید زیر بازوی لوسین را بگیرد. پس از يك ساعت شاعر از آن انجمن بیرون رفت، وجدانش او را عذاب میداد و باو میگفت:

- تو روزنامه نویسی خواهی شد!

همچنانکه جادوگری بما کبت<sup>۱</sup> میگفت: توشاه خواهی شد.  
 در کوچه نگاهی بینجره های اطاق محقر دارتز کرد، که از پرتو خفیفی روشن بود و بادل محزون و روح پریشان بخانه خود برگشت. يك نوع پیش بینی باو میگفت که دوستان حقیقی وی آخرین بار او را بر روی قلب خود فشرده اند. چون از راه میدان سوربون وارد کوچه کلونی شد کالسکه کورالی را شناخت. زن هنرپیشه، برای اینکه لحظه ای شاعر خود را ببیند، برای اینکه سلام مختصری باو بکند، فاصله میان خیابان تامیل و سوربون را پیموده بود. لوسین دید که معشوقه اش از دیدن اطاق زیر شيروانی او، اشک میریزد، میخواست مانند معشوق خود تهی دست باشد، در ضمن آنکه پیراهنها، دستکش ها، دستمال گردن ها و دستمالها را در جا لباسی زشت مهمانخانه مرتب میکرد

۱ - Macbeth پادشاه اسکاتلند در قرن یازدهم میلادی که در جنایت معروف

بود و قهرمان یکی از درامهای شکسپیرست.

میگریست این نومییدی چنان حقیقی و چنان سرشار بود، چنان عشقی را آشکار میکرد که لوسین با آنکه باو سرزنش کرده بودند باهنر پیشه‌ای هست، در وجود کورالی زن مقدسی را دید که چیزی نمانده است دلق تهی‌دستان را بپوشد. این موجود پرستیدنی برای آمدن این بهانه را دست‌آویز کرده بود بدوست خود خبر بدهد که شرکت کاموزو و کورالی ولوسین در مقابل شام شرکت ماتیفافلورین ولوستو شامی بآنها میدهد و از لوسین بپرسد آیا کسی را دارد که از دعوت او فایده ببرد؛ لوسین پاسخ داد که در این زمینه بالوستو گفتگو خواهد کرد. زن هنرپیشه پس از چند لحظه با عجله رفت و از لوسین پنهان کرد که کاموزو در پایین‌خانه منتظر اوست.

فردای آن روز، از ساعت هشت، لوسین نزد اتین رفت، او را نیافت و شتابان بخانه فلورین رفت. روزنامه نویسی و هنرپیشه از دوست خود در اطاق خواب زیبایی پذیرایی کردند که در آنجا مانند زن و شوهری جاگرفته بودند و هر سه در آنجا ناهار بسیار خوبی خوردند.

هنگامی که بر سر میز نشسته و لوسین از شامی که کورالی خواهد داد با او سخن راند لوستو باو گفت:

... اما بچه‌جان، من بتو توصیه میکنم بامن بدیدن فلیسین ورنویایی، او را دعوت بکنی، و باندازه‌ای که ممکنست کسی با چنین مرد عجیبی پیوند بکند با او پیونندی، شاید فلیسین در روزنامه سیاسی که در آن پاورقی بقالب میزند راهی بدهد و تو میتوانی با مقاله‌های بلندی در بالای روزنامه تادلت میخواید گل بکنی؛ این ورقه مانند ورقه مامتعلق بحزب آزادی خواهانست. توهم آزادیخواه خواهی شد، این حزب عوامست؛ وانگهی اگر میخواهی جزو طرفداران دولت بشوی؛ بیشتر از آنچه آنها را از خود ترسانده باشی در ورود بان برتری خواهی داشت. اکتور مرلن و خانم دووال نوبل او که برخی از اشراف درجه اول، خوش‌نماهای جوان و میلیونها بخانه‌ایشان میروند آیا تو و کورالی را بشام دعوت نکرده‌اند؟

لوسین پاسخ داد:

... چرا توهم با فلورین در آن دعوت هستی.

لوسین و لوستو در می‌خوارگیهای روز جمعه و در ضمن شام روز یکشنبه بجایی رسیده بودند که بیک دیگر تو خطاب میکردند.

... بسیار خوب! مرلن را در اداره روزنامه خواهیم دید، این پسر کیست که از نزدیک دنبال فینو خواهد بود، بجاست که مراقب او باشی، او را با معشوقه‌اش در شام خودت جابدهی؛ شاید بزودی برای تو مفید باشد، زیرا مردم پرکینه بهمه‌کس احتیاج دارند و بتو خدمت خواهد کرد تا در موقع لزوم قلم تو با او مساعد باشد.

فلورین بلوسین گفت:

- آغاز کار شما باندازه‌ای جلب توجه کرده است که بهیچ مانعی برنخواهید خورد، عجله کنید از آن فایده ببرید، وگرنه بزودی شمارا فراموش خواهند کرد.  
پس از آن لوستو گفت:

- کار، کار مهم صورت گرفته است! این فینو که مردیست که هیچ هنر ندارد، مدیر و سردبیر روزنامه هفتگی دوریاست، صاحب يك ششم سرمایه آنست که برای او خرجی نداشته و ماهی ششصد فرانك حقوق دارد. عزیزم، من از امروز صبح سردبیر روزنامه کوچک خودمان هستم. همه چیز آن چنان که آن شب پیش بینی میکردم درست شد؛ فلورین زبردست بوده است، بالادست شاهزاده تالیران<sup>۱</sup> بلند خواهد شد.  
فلورین گفت:

- ما مردان را بواسطه لذتی که بایشان میدهیم در دست داریم، مردان سیاسی تنها بواسطه عزت نفس ایشان را بدست میگیرند؛ مردان سیاسی تعارفات ایشان را تماشا میکنند و ما حماقت‌هایشان را تماشا میکنیم، پس ما توانا تر هستیم.  
لوستو گفت:

- برای اینکه نتیجه بگیریم ماتیفا تنها حرف حسابی را که در زندگی دوا فروشی خود خواهد زد زده است؛ گفته است معامله از تجارت من بیرون نخواهد رفت.  
لوسین گفت:

- من حدس میزنم که فلورین اینرا در ذهن او گذاشته باشد.  
پس از آن لوستو گفت:

- بدینگونه، جان دلم، تو پا در رکاب هستی.  
فلورین گفت:

- شما زرنک دنیا آمده اید. ما چقدر جوان‌های کم سن می‌بینیم که چند سال در پاریس انتظار میکشند بی آنکه بتوانند يك مقاله در روزنامه‌ای چاپ بکنند! ممکن بود وضع شما وضع امیل بلونده بشود.  
کلمه‌ای از زبان مخصوص خود را بکار برد و در ضمن آنکه لبخند تمسخر آمیزی میزد گفت:

- تاشش ماه دیگر من شمارا می‌بینم که « صورت خودتان را می‌سازید ».  
لوستو گفت:

- مگر سه سال نیست در پاریس هستم و تنها از دیروز فینو سیصد فرانك ثابت در ماه برای سردبیری بمن میدهد، هرستونی صد فرانك و هر ورقی صد فرانك در روزنامه هفتگی خود میدهد.

فلورین لوسین را نگاه کرد و گفت:

- درینصورت شما چیزی نمیگویید؟ ...

لوسین گفت:

- باید دید چه میشود.

لوستو با لحن رنجیده‌ای گفت:

- عزیزم، من همه کارها برای تو درست کرده‌ام، مثل اینکه تو برادر من

باشی؛ اما از فینو بتو اطمینان نمیدهم. فینو مورد تقاضای شست نفر یاردانقلی

خواهد بود که تا دو روز دیگر می‌آیند پیشنهادهای تخفیف باو بکنند. من از طرف

تو باو وعده داده‌ام، اگر دلت بخواهد می‌توانی نه بگویی.

روزنامه نویس پس از درنگی گفت:

- تو تصور خوشبختی خودرا نمیکنی. توجزو دستهای خواهی شد و رفقای تو

در آن در چند روزنامه بدشمنان خود حمله خواهند کرد و در آنجا بیک دیگر خدمت

خواهند کرد.

لوسین که عجله داشت با این مرغان شکاری هول‌انگیز پیوند بکند گفت:

- پس اول برویم فلیسین ورنورا ببینیم.

لوستو فرستاد یک درشکه تک اسبه آوردند و این دو دوست بکوچه ماندارا

رفتند که ورنو در آنجا درخانه‌ای که خیابانی داشت منزل کرده بود، عمارتی در طبقه

دوم داشت. لوسین خیلی متعجب شد. این نقادترشروی را که بی‌اعتنا بود و خودش را

میگرفت در یک اتاق غذا خوری دید که منتها درجه مبتدل بود، کاغذ چهارخانه بدی

بردیوارهای آن چسبانده بودند، جابجا منظم‌آخزه در آن روئیده بود، مزین بباسمه -

های آب رنگی بود که در قابهای طلایی جا داده بودند، با زنی بسر میزنشسته بود و

بقدری وی‌زشت بود که نمیتوانست زن مشروع او نباشد، دوبچه خردسال ازسندلی-

هایی بالا رفته بودند که پایه‌های خیلی بلند و دست‌انداز دارند و برای جا دادن این

بچه‌های عجیب درست کرده بودند. چون فلیسین را با یک لباس توی خانه‌ای که از

باقیمانده قبای چیت زنش دوخته بودند بغفلت گرفته بودند وضع ناراضی داشت.

یک سندلی بلوسین تعارف کرد و گفت:

- لوستو، نهار خورده‌ای؟

اتین گفت:

- ما الآن ازپیش فلورین می‌آییم و در آنجا نهار خورده ایم.

لوسین همچنان سرگرم آزمایش خانم ورنو بود که شباهتی بیک زن آشین

حسابی فربه داشت، تا اندازه‌ای سفید پوست بود، اما بیش از اندازه معمولی بود. خانم ورنو روی شب‌کلاه رکاب داری که گونه‌های فشرده‌اش از زیر آن بیرون می‌آمد یک‌دوسری انداخته بود. رخت توی خانه‌اش که کمر بند نداشت، با دگمه ای بگردنش بند بود، چین‌های‌گشاد آن پایین میرفت وچنان بدن او را می‌پوشاند که ممکن نبود کسی آنرا بیک ستون کنار جاده تشبیه نکند. تندرستی او مایه نا امیدی بود، گونه‌هایش تقریباً بنفش بود و دست‌هایی داشت با انگشتهایی بشکل روده ازپیه پرکرده. این زن بی - مقدمه رفتار ناراحت ورنو را در معاشرت توضیح داد. از روز اول زناشویی بیمارست، همت ایترا ندارد که دست از زن و بچه اش بکشد، اما با اندازه‌ای طبع شعر دارد که همیشه از آن دررنج باشد، این نویسنده هرگز نمی‌بایست از آنکه کسی پیشرفتی کرده باشد بگذرد، می‌بایست از همه چیز ناراضی باشد و حس‌کننده همیشه از خود ناراضیست. لوسین بآن وضع ترش‌رویی که این سیمای پراز رشک را چنین سرد کرده بود، بجواب - های زننده‌ای که این روزنامه نویس همیشه در گفتگوهای خود پخش میکرد، بگزندگی جمله‌هایش که همیشه مانند نیشتري نوک دار و تیز کرده بود پی برد.

فلیسین برخاست وگفت :

- برویم باطاق دفتر من، البته موضوعهای ادبی در پیشست

لوستو پاسخ داد :

- هم بله و هم نه . عزیزم، موضوع دعوتی بشامست .

لوسین گفت :

- من آمده بودم از طرف کورالی از شما خواهش بکنم ...

خانم ورنو از شنیدن این کلمه سر را بلند نکرد.

لوسین سخن خود را دنبال کرد وگفت :

- ... هشت روزه دیگر با او شام بخورید؛ در خانه او همان جماعتی خواهند بود

که در خانه فلورین بودند، گذشته از آنها خانم دووال نویل، مرلن و چند نفر دیگر. قمار هم خواهیم زد.

زن اوگفت :

- اما عزیزم ، آن روز ما باید بنخانه خانم مائودوا برویم.

ورنو گفت :

- اه! این چه اهمیت دارد؟

- اگر نرویم میرنجد و تو خیلی خوشحالی که برای تنزیل کردن براتهای

کتابفروشها او باتو همراهست.

– عزیزم، این زن نمی‌فهمد يك شامی که نصف شب شروع میشود مانع نیست کسی بشب‌نشینی که ساعت یازده تمام میشود برود.  
پس از آن گفت:

– من در مصاحبت او کار نمیکنم .

لوسین که تنها با این کلمه ورنو را دشمن خونی خود کرد گفت:

– شما آنقدر قوه تصور دارید!

پس از آن لوستو گفت:

– درینصورت تو می‌آیی، اما باز مطلب دیگر هم هست. آقای دوروبامپره یکی از همکاران ما شده‌است، باین ترتیب در روزنامه‌ات او را پیش‌بینداز، او را مانند جوانی که شایسته‌است ادبیات عالی ایجاد بکند معرفی بکن، تا آنکه بتواند دست‌کم هر ماهی دو مقاله چاپ بکند.

ورنو پاسخ داد:

– آری، اگر بخواهد از همکاران ما باشد، همچنان که ما بدشمنان اومی تازیم باید او بدشمنان ما بتازد، و از دوستان ما حمایت بکند، امشب در اپرا درباره او حرف خواهیم زد.

لوستو در ضمن آنکه دست ورنو را باعلایم دوستی شدیدی میفشرد گفت:

– درینصورت، تا فردا، بچه‌جان. کتابت کی درمی‌آید؟

آن پدر خانواده گفت:

– اما، این بسته بمیل دوریاست، من کار خود را تمام کرده‌ام.

– آیا راضی هستی؟

– اما، هم آری وهم نه ...

لوستو در حالیکه بر میخاست و با زن همکارش خدا حافظی میکرد گفت:

– ما بازار ترا گرم خواهیم کرد.

این رفتن ناگهانی بواسطه داد و فریاد دو بچه ای که باهم نزاع میکردند و با

قاشق همدیگر را میزدند و شوربا بروی یکدیگر می‌پرانند لازم بود.

اتین بلوسین گفت:

– بچه جان، تو الان زنی را دیدی که ندانسته خیلی ضرر با ادبیات خواهد زد.

این ورنو بیچاره از بی‌اعتنایی که بزنش کردیم ازمانخواهد گذشت. البته بنفع عموم است که او را از چنگش رها بکنیم. ما از یک توفانی از مقالات بی‌رحمانه، هجوتامه-

هایی درباره هر پیشرفتی و هر یاری‌بخت معاف خواهیم شد. با چنین زنی و در مصاحبت این دو پسر بچه زشت چه بر سر آدم خواهد آمد؟ شما «ریکودن در خانه لاتاری» نمایشنامه



پیکارا را دیده‌اید؟ در هر صورت ورنو هم مانند ریگودن جنگ تن‌بتن نخواهد کرد، اما دیگران را بچنگ خواهد انداخت؛ استطاعت این را دارد يك چشم خود را کور بکند برای آنکه دو چشم بهترین دوست خود را کور کرده باشد؛ خواهید دید که پای خود را روی جسد هر کس خواهد گذاشت، در برابر هر بدبختی لبخند خواهد زد، به شاهزادگان، دوکها، مارکی‌ها، نجبا خواهد تاخت زیرا که از نجبا نیست؛ بواسطه زنش بمشاهیر بی زن خواهد تاخت، و همیشه دم از اخلاق خواهد زد، مدافع خوش بختی‌های خانوادگی و وظایف مردم خواهد بود. روی هم‌رفته این نقادی که این همه پیر و اخلاق است نسبت بهیچ کس، حتی کودکان مهربان نخواهد بود. در کوچۀ ماندار در میان يك زن که ممکنست جای ماماموچی<sup>۲</sup> را در نمایشنامه شهر نشین نجیب زاده<sup>۳</sup> بگیرد و دو بچه ورنو که بزشتی بید پارچه‌ها هستند زندگی می‌کند؛ می‌خواهد فوبورسن ژرمن را مسخره بکند، هرگز پا در آنجا نخواهد گذاشت، و همچنان که زنش حرف می‌زند دوش‌ها را بحرف زدن و خواهد داشت. این مردیست که سرسوعی<sup>۴</sup> ها زوزه خواهد کشید، بدربار توهین خواهد کرد، بآن نسبت خواهد داد که می‌خواهد حقوق ملوک الطوائف و حق ارشدیت را برقرار کند، جنگ صلیبی بامساوات خواهد کرد، آن کسی که خود را با هیچ کس مساوی نمی‌داند. اگر بی زن بود، اگر معاشرت می‌کرد، اگر رفتار شاعران شاه دوست حقوق بگیر، دارای نشان لژیون دونور را داشت، خوش بین می‌شد. روزنامه نویسی هزار منبع مانند این دارد. يك منجنیق بزرگیست که کینه‌های محقر آن را بجنبش می‌آورند. آیا حالا میل داری زن بگیري؟ ورنو دیگر دل ندارد، زهره همه‌جای او را فرا گرفته است. بهمین جهت روزنامه نویس عالی-مقامیست، ببریست که دو دست دارد و همه چیز را می‌درد، مثل اینست که قلم‌های او مرض هاری دارند.

لوسین گفت :

- دشمن نوع بشرست . هنری هم دارد؟
- ذوقی دارد، يك مقاله پیرانست. ورنو آبتن مقاله‌است، همیشه مقاله خواهد نوشت و بجز مقاله چیزی نخواهد نوشت.
- بالاترین پشت کارها هم هرگز کتابی را بنشر او پیوند نخواهد زد. فلیسین

۱- Picard

۲- Mamamouchi کلمه بی معنی که یکی از قهرمانان نمایشنامه مولیر

برای فریفتن مردم می‌گوید.

۳- از نمایشنامه‌های معروف مولیر.

۴- Jésuite از فرق دین کاتولیک.

فاتوانست اثری را طرح بکند، اجزای آن را مرتب بکند، در طرحی که آغازی دارد، متوجه واقعه اساسیست که باهم آهنگی قهرمانان را با هم جمع بکند؛ فکر دارد اما از وقایع بی خبرست؛ قهرمانان او افکار واهی فلسفه و آزادی خواهی خواهند داشت، روی هم رفته انشای او جنبه مخصوصی و پرتکلفی دارد، جمله‌های او ورم کرده است و اگر منقدهی سنجاقی در آن فرو بکند بزمین می‌افتد. بهمین جهت فوق‌العاده از روزنامه‌ها می‌ترسد، مانند همه کسانی که برای ماندن در روی آب احتیاج بمشک و خیک تحسین دارند.

لوسین فریاد کرد :

- چه مقاله خوبی نوشتی.

- بچه جان، این مقاله‌ها را باید باهم گفت و هرگز ننوشت.

لوسین گفت :

- تو سردبیر می‌شوی.

لوستو از او پرسید :

- کجا میخواهی ترا پیاده بکنم ؟

- درخانه کورالی.

لوستو گفت :

- آه، ما دل‌باخته‌ایم. چه خطایی کردیم! همان کاری را که من بافلورین کردم

تو با کورالی بکن، زن خانه داری بشود، اما آزادی در بالای کوهست !

لوسین خنده کنان باو گفت :

- تو قدیسین را بجهنم می‌بری .

لوستو جواب داد :

- اهریمن‌ها را بجهنم نمی‌برند.

سبکسری‌های زننده دوست تازه‌اش، روشی که برای برابری بازندگی داشت، تضادهای وی که آمیخته با اندرزهای حقیقی فلسفه ماکیاول پاریس بود، ندهانسته در لوسین اثر می‌کرد. از نظر اصولی شاعر بخطر این افکار معترف بود و در عمل آنها را سودمند می‌دانست . چون بخیابان تامپل رسیدند دو دوست با هم قرار گذاشتند در میان ساعت چهار و پنج در دفتر روزنامه بهم برسند و البته اکتورمرلن هم با آنجا خواهد آمد. راستی هم که لوسین گرفتار شهوات عشق حقیقی فواحش بود که چنگک‌های خود را در ظریف‌ترین جاهای روح فرو می‌برند، بانر می‌باور نکردنی در برابر همه تمایلهای سرفرو می‌آوردند، باعادات تن پروانه مساعدت می‌کنند و نیروی خود را از آنجا بدست می‌آوردند. از حالا تشنه‌ی لذت پاریس بود، از زندگی راحت، پرناز و نعمت و جالبی که آن زن هنرپیشه درخانه خود برای او فراهم کرده بود خوشش می‌آمد :

دید کورالی و کاموزو از خوشحالی سست شده‌اند. تماشاخانه ژیمناز برای عید پاک<sup>۱</sup> آینده پیشنهاد استخدامی کرده است که شرایط آن را آشکارا معلوم کرده بودند و بیش از امیدهای کورالی بود.

کاموزو گفت :

- این پیروزی را مدیون شما هستیم .

کورالی فریاد کرد:

- اوه! البته اگر او نبود نمایشنامه‌فازی اسپانیایی از رونق می افتاد، کسی

مقاله نمی‌نوشت ، و من باز تا شش‌سال دیگر در تماشاخانه‌های خیابان میماندم.

در حضور کاموزو خود را بگردن او انداخت. معلوم نیست درین وجد آن زن هنرپیشه چه چیز نرم باهمه سرعت آن وجه چیز دلپذیر در جاذبه آن بود ؛ دوست میداشت ؛ کاموزو مانند همه مردانی که درد بسیار می‌کشند چشمانش را بزمین فرورد و در سراسر دوخت چکمه‌های لوسین نخ رنگینی را دید که چکمه دوزان مشهور بکار می‌برند و رنگ زرد تیره آن در روی سیاهی براق ساق‌ها برجسته می‌نمود. رنگ مخصوص این نخ در ضمن مکالمه با خود درباره وجود بیان ناکردنی يك جفت چکمه در برابر بخاری اطاق کورالی حواس او را مشغول کرده بود. باخط سیاه که روی چرم سفید و نرم آستر آن چاپ کرده بودند نشانی چکمه دوزی را که در آن زمان معروف بود خوانده بود ؛ گه<sup>۲</sup> کوچه لامیشدویر<sup>۳</sup>.

بلوسین گفت :

- آقا، شما چکمه‌های بسیار قشنگی دارید.

کورالی جواب داد :

- همه چیز او قشنگست .

- خیلی دلم می‌خواهد بچکمه دوز شما سفارشی بدهم.

کورالی گفت :

اوه! مثل اینکه باید در کوچه بوردوفه نشانی فروشندگان را گرفت! مگر

شما می‌خواهید چکمه‌های جوانان را ببوشید ؛ شما جوان خوشکلی خواهید شد. پس چکمه‌های برگردان‌دار خود را که مناسب بایک مرد سروسامان دار، زن دار و بچه‌دار و معشوقه دارست از دست ندهید .

کاموزو که همچنان لجاج داشت گفت :

۱- Pâques از اعیاد نصاری.

۲- Gay

۳- La Michodière

- در هر حال اگر آقا لطف می‌کرد یکی ازین چکمه‌ها را در می‌آورد خدمت نمایانی بمن می‌کرد.

لوسین که سرخ شده بود گفت :

- اگر چکمه کش نباشد دیگر نمی‌توانم دوباره آن را بپا کنم.

بازرگان با لحنی که تمسخر زشتی در آن بود گفت :

- برنیس می‌رود آن را می‌آورد، درین جا چندان کم نیست.

کورالی نگاهی که توأم با تحقیر بیرحمانه‌ای بود باو کرد و گفت :

- بابا کاموزو ، جرأت سست عنصری خود را داشته باشید ! زود باشید همه

افکار خود را بگویید. شما تصور میکنید چکمه‌های آقا شبیه چکمه‌های منست؟

بلوسین گفت :

- اجازه نمی‌دهم چکمه‌ها تان را در بیاورید. آری، آقا کاموزو، آری، این

چکمه‌ها درست همان چکمه‌هاییست که آن روز روبروی بخاری اطاق من دست بسینه

نشسته بودند، آقا که در اطاق آرایش پنهان شده بود منتظر آنها بود، شب درین جا

مانده بود، فکر شما همینست، هان؟ همین فکر را بکنید من هم همین را میخواهم. این

حقیقت صاف و ساده است. من شمارا فریب می‌دهم. دیگر چه؟ این کار را من می‌پسندم،

خودم !

بی آنکه خشمگین شده باشد نشست و باراحت‌ترین وضع جهان کاموزو و لوسین

را نگاه کرد که جرأت نمی‌کردند بهم نگاه بکنند.

کاموزو گفت :

- آنچه را که شما می‌خواهید باور بکنم باور نمی‌کنم. شوخی نکنید ، تقصیر

با منست .

- آری من زن نابکار افسار گسیخته‌ای هستم که بی مقدمه عاشق آقا شده‌ام، یا

آنکه من موجود بدبختی هستم که نخستین بار عشق حقیقی را که همه زنان در پی آن

میگردند حس کرده‌ام.

حرکت شاهانه‌ای کرد که بوسیله آن حرکت بازرگان را از پا در آورد و گفت :

- در هر صورت یا باید از من جدا شد یا همان طور که هستم مرا قبول داشت .

کاموزو که از خونسردی لوسین میدید کورالی شوخی نمیکند چون خواست

فریبی را برای خودگدایی بکند گفت :

- ممکنست این‌راست باشد؟

لوسین گفت :

- من این مادموازل را دوست دارم.

کورالی چون این سخنان را شنید که با لحنی متأثر ادا شده بود دست بگردن

شاعر خود انداخت، او را در بغل فشرد و سر را بطرف تاجر حریر فروشی برگرداند و آن جمع دلپسند عاشق و معشوقی را که با لوسین فراهم کرده بود باو نشان داد.

– موزوی بیچاره، هر چه بمن داده‌ای پس بگیر؛ هیچ از تو نمیخواهم، من دیوانه‌وار این بچه‌ها دوست میدارم؛ نه برای ذوقش بلکه برای زیبایش. من تهیدستی را با او بر میلیونها دارایی با تو ترجیح میدهم.

کاموزو خود را روی يك صندلی دسته‌دار انداخت، سر را در میان دو دست گرفت و خاموش ماند.

آن زن با درندگی باور نکردنی گفت:

– میخواهید که ما از اینجا برویم؟

لوسین چون دید زنی، هنرپیشه‌ای و خانه‌ای بگردن او بار شده است پشتش یخ کرد.

بازرگان با صدای ضعیف و دردناکی که از روح او بیرون می‌آمد گفت:

– همین جا بمان، هر چه هست مال تو. هیچ چیز را نمیخواهم پس بگیرم. با

اینهمه شست هزار فرانك ائانه درینجا هست، اما نمی‌توانم این فکر را تحمل بکنم که کورالی من در تهیدستیست. با وجود این بزودی تو تهیدست خواهی شد. هر چه هنر آقا فراوان باشد نمیتواند ترا بزندگی برساند. آنچه در انتظار همه ما پیر مردانست همینست! کورالی، این حق را بمن بده که گاهی بیایم ترا ببینم. ممکنست وجود من برای تو فایده داشته باشد و انگهی من اقرار میکنم که ممکن نیست بی‌توزندگی بکنم. ملایمت این مرد که همه نیک‌بختی او در موقعی که خود را از همه خوشبخت‌تر میدانست از او سلب شده بود بشدت لوسین را متأثر کرد، اما در کورالی اثر نکرد. گفت:

– موزوی بیچاره‌ام، بیا، هر چه دلت میخواهد بیا، اگر ترا فریب ندهم ترا بیشتر دوست خواهم داشت.

بنظر آمد کاموزو خرسندست که او را از بهشت روی زمین بیرون نکرده اند بی‌شک می‌بایست در آنجا رنج ببرد، اما امیدوار بود در آینده همه حقوق او باو برگردد، متکی بتصادفهای زندگی پاریس بود و متکی بفریبندگی‌هایی که بزودی گرداگرد لوسین را خواهد گرفت. آن بازرگان پیر حیل‌گر فکر میکرد که دیر یا زود این جوان زیبا بی‌وفایی‌هایی خواهد کرد و برای اینکه در کار او جاسوسی بکند، برای اینکه او را از چشم کورالی بیندازد، میخواست در دوستی با ایشان باقی بماند. این سست عنصری شهوت حقیقی لوسین را هراسان کرد. کاموزو دعوت کرد در پاله زوایال در دستگاه وری<sup>۱</sup> شام بخورند و آن پذیرفته شد.

هنگامیکه کاموزو رفت کورالی فریادکرد:

- چه خوشبختی، دیگر اطاق زیرشیروانی درمحلۀ لاتین نیست، تو اینجامنزل خواهی کرد، ازهم جدا نخواهیم شد. برای حفظ ظاهر يك دست عمارت كوچك در كوچه شارلوا خواهی گرفت و حالا دیگر کشتی را بران ۱  
باشوری که نماینده شهوتی سرکش بود بناکرد رقص اسپانیایی خودرا بکند.  
لوسین گفت:

- اگر خیلی کلابکنم میتوانم ماهی پانصد فرانك دربیآورم.

- منهم بجز انعام همان قدر ازتماشاخانه دارم. کاموزو همیشه پول رخت مرآمیدهد.  
مرا دوست دارد! با ماهی هزاروپانصد فرانك ما مانندکروزوسها<sup>۲</sup> زندگی خواهیم کرد.  
برنيس گفت:

- پس اسبها ودرشکهچی ونوکر چه خواهد شد؟

کورالی فریاد کرد :

- قرض میکنم .

دوباره بنا کرد با لوسین يك ژيگك<sup>۳</sup> برقصد .

لوسین فریاد کرد :

- باید ازحالا پیشنهادهای فینو را پذیرفت .

کورالی گفت:

- بیا، من رخت می پوشم و ترا باداره روزنامه میرسانم، درکالسکه در خیابان

منتظر تو میشوم.

لوسین روی نیمکتی نشست، زن هنرپیشه را مینگریست که خودرا می آراست وبعدی ترین افکار پرداخت. بیشتر دلش میخواست کورالی را آزاد بگذارد تا آن که گرفتار تعهدات چنین زناشویی بشود؛ اما اوراچنان خوشگل دید، چنان خوش اندام، چنان دلربای که مجذوب این منظره جالب زندگی لولیان شد و بیخست پشت پا زد. به برنيس دستور دادند مراقب اسبابکشی وجابجا شدن لوسین باشد.

سپس کورالی پیروزمند، زیبا، خوشبخت، معشوق دلبر خود، شاعر خودرا با خود برد وهمه پاریس را پیمود تا بکوچه سن فیاکر<sup>۴</sup> برود. لوسین بچابکی ازپلکان

۱ - Charlot

۲ - Créus پادشاه کشور لیدی در آسیای صغیر در قرن ششم پیش از میلاد

که مغلوب کورش هخامنشی شد و دارایی سرشار او مثل شده است .

۳ - Gigue یکنوع رقص انگلیسی.

۴ - Saint - Fiacre

بالا رفت و چون خداوندگاری در دفتر روزنامه نمودارشد. کولوکت که همچنان کاغذ تمبردار را روی سر نگاهداشته بود و زیر و دوی پیرمرد باز با قدری تزویر باو گفتند هیچکس نیامده است.

او گفت :

اما اعضای هیئت تحریریه باید جایی همدیگر را ببینند تا قرار روزنامه را بگذارند .

سروان دسته امپراطوری که بنا کرد باریکه کاغذها را تفتیش بکند و همچنان صدای « بروم! بروم! » همیشگی را از خود در میآورد گفت:

شاید، اما کار هیئت تحریریه مربوط بمن نیست.

درینموقع بتصادفی که نمیتوان گفت خوب بود یا بد فینو آمد بژیردو استعفای مصنوعی خود را خبر بدهد و باو توصیه کرد که متوجه منافع او باشد.

دست لوسین را گرفت و فشرد و بعم خود گفت:

سیاست بخرج آقا مده، جزو روزنامه است.

ژیرودو که از رفتار برادر زاده اش تعجب کرده بود فریاد کرد:

آه! آقا جزو روزنامه است و درینصورت آقا، شما چندان زحمتی نداشته اید

وارد اینکار بشوید.

فینو که با وضع ظریفی لوسین را نگاه میکرد گفت:

من میخواهم تختخواب شما را درینجا درست بکنم تا اتین خود را با شما

بسادگی نزند. آقا درمقابل همه مقالات خود باید ستونی سه فرانک بگیرد، مطالب راجع بتماشاخانه ها هم جزو آنست.

ژیرودو که با تعجب لوسین را نگاه میکرد گفت:

تو هرگز این شرطها را با کسی نکرده ای .

چهار تماشاخانه خیابان برای اوست ، تو باید مواظب باشی بلیطهای لژ

اورا « کش نروند » بلیطهای تماشاخانهها را باو بدهند.

رو بلوسین کرد و گفت :

با اینهمه بشما توصیه میکنم وادار کنید آنها را بعنوان خانه خودتان

بفرستند. آقا بعهده دارد گذشته از انتقاد درباره تماشاخانهها ده مقاله متنوع تقریباً

دوستونی درمقابل ماهی پنجاه فرانک دریک سال بنویسد. این درست شد؟

لوسین که پیشآمد او را گرفتار کرده بود گفت :

آری .

فینو بآن صندوقدار گفت :

— عموجان، قرارداد را باید بنویسی و وقتی که ما پایین آمدیم امضا میکنیم.  
زیرودو که برخاسته و شب‌کلاه ابریشمی سیاه خود را برداشته بود پرسید :

— آقا کیست ؟

فینو گفت :

— آقای لوسین دوروبامپره ، نویسنده مقاله درباره قاضی اسپانیایی .

نظامی پردستی برپیشانی لوسین زدوگفت :

— جوان، شما چند معدن طلا آنجا دارید. من ادیب نیستم، اما مقاله شما را خوانده‌ام، بمن لذت داد. تادلتان میخواهد درباره این با من حرف بزنید! خوشمزگی همینست، بهمین جهت من گفتم این برای ما مشترك می‌آورد! و آنها هم آمدند. ما پنجاه شماره فروختیم.

فینو بعم خود گفت :

— آیا قرار داد مرا با اتین لوستو در دو نسخه نوشته اند و برای امضا

آماده است؟

زیرودو گفت :

— آری.

— در قراردادی که امروز با آقا امضا میکنم تاریخ دیروز را بگذارید تا آنکه لوستو

زیر قرار خود نزند.

فینو با تظاهر رفاقتی که شاعر را فریفت بازوی مقاله نویس تازه خود را گرفت و

اورا با خود بطرف پلکان برد وگفت :

— باین ترتیب کار شما رو براه شد. خودم شما را با اعضای هیئت تحریریه ام

معرفی خواهم کرد. پس از آن امشب لوستو شما را در تماشاخانه ها معرفی خواهد کرد.

شما میتوانید در روزنامه کوچک ما که لوستو بزودی اداره خواهد کرد ماهی صد و پنجاه

فرانک در بیاورید، بهمین جهت سعی بکنید با او خوب بکنار بیایید. از حالا این آدم

عجیب از من دلخورست که برای خاطر شما دستهای او را بسته‌ام؛ اما شما هنر دارید

و من نمیخواهم شما گرفتار هوی و هوس یک سردبیر باشید. خودمانی بشما میگویم

میتوانید تادو ورق مقاله برای مجله هفتگی من بیاورید، دوست فرانک پول آنها را

بشما میدهم. ازین قرارداد با کسی چیزی نگوئید، من گرفتار انتقام همه این عزت

نفسها خواهم شد که پیشرفت تازه واردی آنها را آزرده باشد. در هر دو ورق چهارمقاله

بنویسید، دوتای از آنها را بنام خود امضا بکنید و دوتای دیگر را بنام مستعاری، تا آنکه

بنظر نیاید دارید نان دیگران را میخورید. شما وضع خود را مدیون بلونده و وینیون

هستید که عقیده دارند آینده دارید. باین ترتیب خود را سرشکسته نکنید. مخصوصاً از



دوستانتان بپرهیزید. اما ما دوتا باید همیشه باهم سازگار باشیم، بمن خدمت بکنید، من بشما خدمت خواهم کرد. شما تامیزان چهل فرانك پول لژ و بلیط برای فروش دارید و تامیزان شست فرانك کتاب که آب بکنید. این و حقوق هیئت تحریریه ماهی چهارصد و پنجاه فرانك بشما میدهد. اگر ذوق بخرج بدهید میتوانید دست کم دویست فرانك از آن کتابفروشان که پول مقاله و رساله بشما خواهند داد بدست بیاورید. اما شما بامن هستید اینطور نیست؟ میتوانم بشما اعتماد داشته باشم.

لوسین باشور و شعفی ناشنیده دست فینورا فشرد.  
 فینو در ضمن آنکه بدر اطاق زیر شیروانی در طبقه پنجم خانه که در ته دالانی واقع شده بود فشار وارد میآورد درگوش او گفت:  
 - وانمود نکنیم که باهم قراری گذاشته ایم.

آنوقت لوسین لوستو، فلیسین ورنو، اکتور مرلن و دو مقاله نویس دیگر را که نمیشناخت دید که همه دور میزی که روی آن پارچه سبزی کشیده اند، رو بروی آتش گرمی، روی صندلی ها یاصندلیهای دسته دار نشسته اند، سیگار میکشند و یا میخندند.

میز پراز کاغذ بود، در روی آن يك دوات حقیقی پراز مرکب بود، قلمهایی که تا اندازه ای بدبود اما مقاله نویسان آنها را بکار میبردند. بر روزنامه نویس تازه مدلل شده کار مهم در آنجا صورت میگرفت.  
 فینو گفت:

- آقایان، موضوع اجتماع ما استقرار لوستوی عزیز ماست بجا و مقام من بعنوان سردبیر روزنامه ای که مجبورم آنرا رها بکنم. اما هر چند که تغییری لازم در عقاید من پیش خواهد آمد تا بتوانم سردبیر مجله ای باشم که سر نوشت آن بر شما معلومست ایمان من همانست و در دوستی باشما باقی میمانم. من سراپا باشما خواهم بود، همچنانکه شما بامن خواهید بود. مقتضیات تغییر میکنند، اما اصول ثابت میمانند. اصول محوری هستند که عقربکهای میزان الهوی سیاست روی آن میگردند.  
 همه مقاله نویسان زیر خنده بلند زدند.

لوستو باو گفت:

- این جمله هارا که بتو داده است؟

فینو پاسخ داد:

- بلونده.

مرلن گفت:

- باد، باران، طوفان، هوای خوب را همه باهم طی میکنیم.

فینو دوباره گفت:

- روی هم رفته دست و پای خودمان را در استعاره گم نکنیم: همه کسانی که باید مقاله‌ای برای من بیاورند باید بفینو بدهند.

لوسین را معرفی کرد و گفت:

- آقا هم از ماست لوستو، من با او قرار گذاشته‌ام.

همه بفینو از بالا رفتن مقام او و سرنوشت تازه‌اش تبریک گفتند.

یکی از مقاله نویسانی که لوسین او را نمیشناخت باو گفت:

- حالا تو دیگر بر سر ما و دیگران سواری، ژانوس<sup>۱</sup> میشوی...  
ورنو گفت:

- بشرط آنکه ژانوس<sup>۲</sup> نشود.

- می‌گذاری بهر که آزارمان میکند بتازیم؟

فینو گفت:

- هر چه دلتان بخواهد.

لوستو گفت:

- آه! اما روزنامه نمیتواند بعقب برگردد. آقای شاتله خشمناک شده و تایک

هفته او را رها نخواهیم کرد.

لوسین گفت:

- چه اتفاق افتاده است؟

ورنو گفت:

- آمده است تقاضای رفع توهین بکند، مرد زیبای سابق دوره امپراتوری

به بابا ژیرودو برخورد کرده و وی با بالاترین خونسردیهای جهان گفته است که نویسنده

مقاله فیلیپ بریدوست و فیلیپ ازبارون خواسته است وقت و سلاح جنگ تن بتن را معلوم

کند. کار بهمین جا منتهی شده است.

حالاً ما مشغول این هستیم در شماره فردا ازبارون معذرت بخواهیم. هر جمله آن

ضربت خنجر است.

فینو گفت:

- درست باونیش بزنید، بسراغ من خواهد آمد. چون شما را آرام بکنم مثل

اینست که باو خدمت کرده‌ام، وابسته بدولتست و ما ازین کار چیزی در می آوریم،

یک مقام وردستی معلم یا جواز توتون فروشی. خوشحالیم که دم بتله داده است.

کدام یک از شما مایلست در روزنامه تازه من مقاله‌ای درباره ناتان بنویسد؟

۱- Janus در اساطیر روم کسی که هم از گذشته خبر داشت هم از آینده.

۲- Janot در داستانها مرد ابلهی که کارهای مضحک میکند.

لوستو گفت:

– این کار را بلوسین بدهید. اکتورورنو هم هر يك در روزنامه خود مقالاتی خواهند نوشت.

فینو خنده‌کنان گفت:

– آقایان خداحافظ، درخانهٔ باربن تنها یکدیگر را می‌بینیم.

چند تعارفی بالوسین دربارهٔ پذیرفته شدنش در هیئت تحریریهٔ هول انگیز روزنامه‌نویسان کردند ولوستو او را بعنوان کسی معرفی کرد که میتوان باو اعتماد داشت. – آقایان، لوسین شما را دسته‌جمعی دعوت میکند درخانهٔ معشوقه‌اش، کورالی زیبا، شام بخورید.

لوسین باتین گفت:

– کورالی بتماشاخانهٔ ژیمناز میرود.

– درین صورت، آقایان، قرارما اینست که ما کورالی را معرفی بکنیم، هان؛ در همهٔ روزنامه‌ها تان چندسطری دربارهٔ استخدام او بنویسید و از هنرنمایی او گفتگو بکنید. شما باید خوش‌سلیقگی و زبر دستی برای مدیر تماشاخانهٔ ژیمناز قائل بشوید، میتوانیم او را با ذوق هم‌پدائیم؟

مرلن جواب داد:

– نسبت ذوق هم به او میدهیم، فردريك در یکی از نمایشنامه‌های سگریب<sup>۱</sup> بازی میکند.

ورنو گفت:

– او، درین صورت مدیر ژیمناز پیش‌بین‌ترین و صاحب‌نظرترین تماشاجیانست. لوستو گفت:

– باین ترتیب چنانکه قرار گذاشته بودیم مقالاتتان را درباب کتاب ناتان فنویسید، خواهید دانست چرا.

ما باید بدرد رفیق تازهٔ خود بخوریم. لوسین دو کتاب دارد که باید انتشار پیدا کند، يك مجموعهٔ مسمط و يك داستان. تا انقضای سه‌ماه بوسیلهٔ خبرهای کوتاه باید شاعر بزرگی بشود. ما از مجموعهٔ گل‌های مینای او باید استفاده کنیم و توسر<sup>۲</sup> «اودها»<sup>۳</sup> و «اندیشه‌ها»<sup>۴</sup> و همهٔ اشعار رومانتيك‌ها بنویسیم.

۱- Scribe تئاتر نویس معروف فرانسوی (۱۷۹۱-۱۸۶۱).

۲- Odes مجموعهٔ غزلیات معروف ویکتور هوگو.

۳- Ballades مجموعهٔ مستزادهای معروف ویکتور هوگو.

۴- Médiatations یکی از مجموعه‌های معروف اشعار لامارتین.

ورنو گفت:

- اگر این مسمطها ارزش نداشته باشد عجیب خواهد شد. لوسین، شما درباره مسمطهای خود چه عقیده دارید؟

یکی از مقاله نویسان ناشناس گفت:

- راستی، چه عقیده دارید؟

لوستو گفت:

- آقایان، خیلی خوب هستند، قول شرف میدهم.

ورنو گفت:

- درین صورت، من خوشحالم، من اینهارا توی سراین شرایی که صندوقخانه دارند و مرا بستوه آورده اند میزنم.

- اگر دوریا امشب گلهای مریم را قبول نکند، مقاله پشت مقاله درحق ناتان

برخ اومیکشیم.

لوسین فریاد کرد:

- وناتان چه خواهد گفت:

هر پنج مقاله نویس زدند زیر خنده:

ورنو گفت:

- حظ خواهد کرد. خواهید دید چطور کار را درست میکنیم.

یکی از این دو مقاله نویس که لوسین آنها را نمیشناخت گفت:

- درین صورت آقا از خودمانست.

اتین بان تازه ایمان آورده گفت:

- بلی، بلی، فردریک، شوخی نکن. لوسین، می بینی با تو چطور رفتار میکنیم،

در موقع هم تونباید عقب نشینی بکنی. ماهمه ناتان را دوست داریم و حالا میرویم با و بتازیم.

حالا دیگر امپراتوری اسکندر را با هم قسمت کنیم. فردریک، تو تماشاخانه فرانسه و

تماشاخانه اودئون را میخواهی؟

فردریک گفت:

- اگر این آقایان رضایت بدهند.

همه سر تکان دادند. اما لوسین دید که چشمهاشان از اشک برق میزند.

ورنو گفت:

- من اوپرا و تماشاخانه ایتالیایی ها و اوپرا کمیک را برای خود نگاه میدارم.

۱- اشاره باینست که پس از مرگ اسکندر سرداران وی کشور او را در میان

خود تقسیم کردند.

لوستو گفت:

- درین صورت تماشاخانه‌های وودویل را باکتور می‌دهیم.

مقاله‌نویس دیگری که لوسین را نمیشناخت فریاد کرد:

- پس من تماشاخانه نخواهم داشت؟

اتین گفت:

- خیلی خوب، اکتور تماشاخانهٔ وارپته و لوسین تماشاخانهٔ دروازهٔ سن‌مارتن را

برای تومی‌گذارند.

بلوسین گفت:

- تماشاخانهٔ دروازهٔ سن‌مارتن را باو واگذار کن، او عاشق دل‌باختهٔ فانی بوپره<sup>۱</sup>

است، در عوض تماشاخانهٔ سیرک اولمپیک<sup>۲</sup> مال تو خواهد بود. بوپینو<sup>۳</sup>، فونامبولها<sup>۴</sup>  
و خانم ساکی<sup>۵</sup> مال من میشود. برای روزنامهٔ فردا چه داریم؟

-هیچ.

-هیچ.

-هیچ!

- آقایان برای شمارهٔ اول من خیلی جلوه بکنید. بارون شاتله و خرچنگ

سیاه او هشت روز بیشتر دوام نمی‌کند. مؤلف کتاب گوشه‌نشین هم دیگر کهنه شده است.

ورنو گفت:

- کتاب سوستن دموستن<sup>۶</sup> دیگر غرابتی ندارد، همه آن را از ما شنیده‌اند.

فردریک گفت:

- اوه! برای ما کسانی که تازه مرده باشند لازمست.

لوستو فریاد کرد:

- آقایان، چه عقیده دارید، اگر چیزهای مضحك باشخاص متقی احزاب دست

راست نسبت بدهیم؟ اگر بگوئیم پاهای آقای بونالد<sup>۷</sup> بوی گند میدهد؟

۱- Fanny Beaupré یکی از هنرپیشگان آن زمان.

۲- Cirque - Olympique

۳- Bobino نام هنرپیشه.

۴- Funambules نام تماشاخانه که معنی لغوی آن «بندبازان» است.

۵- Saqui نام هنرپیشه.

۶- Sosthène - Démosthène دموستن نام خطیب معروف یونانی

(۳۸۴-۳۲۲ قبل از میلاد) است.

۷- Bonald

اکتورمرلن گفت:

- شروع کنیم بیک سلسله توصیف خطبای هیئت دولت.

لوستو گفت:

- کوچولو، این کار را تو بکن، تو آنها را می‌شناسی، از حزب تو هستند،  
میتوانی کینه درونی خود را بیرون بریزی. یقه بونیوا، سیریس دومریناک<sup>۲</sup> و دیگران  
را بگیر. ممکن است این مقالات را پیش از وقت تهیه کرد، برای روزنامه سرگردان  
نخواهیم شد.

اکتور گفت:

- چه میشد اگر چندتا امتناع درتشییع جنازه بامواردی که بیش و کم تحریک-

آمین باشد اختراع می‌کردیم؟

ورنو پاسخ داد:

- همانده روزنامه‌های بزرگ مشروطه طلب‌ها را نخوریم که پرونده کشیش-  
هاشان همیشه پراز لطیفه است.

لوسین گفت:

- لطیفه!

اکتور جواب داد:

- مالطیفه بمطلبی می‌گوییم که مثل اینست راست باشد ولی برای آن اختراع  
میکنند اخبار پاریس را پررنگ تر بکنند. لطیفه از اکتشافات فرانکلین<sup>۳</sup> است که  
برقگیر و لطیفه و جمهوری را اختراع کرده است. این روزنامه نویس چنان از لطیفه-  
های ماوراء دریای خود مؤلفین دائرةالمعارف‌ها را گول زده که رنال<sup>۴</sup> در تاریخ فلسفه  
هدوستان دوتا ازین لطیفه‌ها را بعنوان مطلب حقیقی آورده است.

ورنو گفت:

- من این را نمیدانستم، این دو لطیفه کدامست؟

- داستان راجع بمرد انگلیسی که زن زنگی را که باعث آزادی او شده بود پس

از آنکه آستن کرد فروخت تا آنکه بیشتر پول از آن در بیاورد. پس از آن دفاع بسیار  
عالی که آن دختر آستن کرد و محاکمه را پیش برد، وقتی که فرانکلین پاریس آمد در

Beugnot - ۱

Syrieys de Mayrinhac - ۲

Franklin - ۳ مرد سیاسی و دانشمند و روزنامه نویس معروف امریکائی

(۱۷۹۰-۱۷۰۶).

Raynal - ۴

خانهٔ نکر<sup>۱</sup> باین لطیفه اقرار کرد و فلاسفهٔ فرانسه خیلی از آن شرمسار شدند. باین ترتیب است که دنیای جدید دوبار دنیای قدیم را فاسد کرد.  
لوستو گفت:

- هر چه احتمال آن برود روزنامه آنرا راست می‌پندارد. ما هم از همین جا شروع میکنیم.

ورنو گفت:

- در محاکمات جنایی هم جزاین کاری نمیکنند.

مرلن گفت:

- بسیار خوب، تا امشب ساعت نه، در همین جا.

همه برخاستند، دست یکدیگر را فشردند و در میان تظاهرات آنس بسیار رقت-

انگیزی جلسه پایان یافت.

هنگامیکه پایین میرفتند اتین بلوسین گفت:

- تو با فینو چه کرده ای که باتو معامله کرده است؟ توتنها کسی هستی که با

او پیوند کرده باشی.

لوسین گفت:

- من کاری نکردم، خودش بمن پیشنهاد کرد.

- رویهمرفته، تو با او قرارهایی خواهی داشت، من از آن حظ میکنم، نتیجه

اینست که هر دو زورمان بیشتر میشود.

در طبقهٔ پایین اتین ولوسین فینو را دیدند که لوستو را در اطاق دفتر نمایان

هیئت تحریریه بکناری کشید.

ژیرو دو که دو کاغذ تمبر خورده بلوسین نشان داد گفت:

- قرارداتان را امضا بکنید تا مدیر تازه گمان بکند که این کار دیروز

شده است.

لوسین در ضمن آنکه قرارداد را میخواند گفتگویی تا اندازه ای سخت را در

میان اتین و فینو شنید که مربوط بهایدات جنسی روزنامه بود. اتین ازین خراجهایی

که ژیرودو میگرفت سهم خود را میخواست. بی شك معامله ای در میان فینو و لوستو

صورت گرفت، زیرا آن دو دوست کاملاً با موافقت بیرون رفتند.

اتین بلوسین گفت:

- تا ساعت هشت، در گالری دوبوا، در دستگاه دوریا.

جوانی با همان وضع محجوب و پریشانی که لوسین سابقاً داشت آمد که

مقاله‌نویس بشود. لوسین با شادی محرمانه‌ای دید ژیرودو درباره‌آن تازه ایمان آورده همان شوخی‌هایی را میکند که آن نظامی پیردرحق او هم زیاده روی کرده بود، نفع او کاملاً لزوم این رفتار را باو فهماند که سدی تقریباً تجاوز ناکردنی درمیان تازه‌کاران و آن اطاق زیر شیروانی برقرار میکرد که برگزیدگان بدانجا راه می‌یافتند.

به ژیرودو گفت :

— از حالا اینهمه پول برای مقاله نویسان نیست .

آن سروان پاسخ داد:

— اگر جمعیت شما بیشتر ازین بود ، بهر يك از شما کمتر ازین میرسید .

پس چه ؟

آن نظامی سابق عصای سربدار خود را چرخاند، « بروم بروم » گوین بیرون رفت و از دیدن لوسین که سوار کالسکه زیبایی شد که درکنار خیابان ایستاده بود خیره شد .

آن سرباز باو گفت :

— حالا نظامی‌ها شما هستید و پا برهنه‌ها ما هستیم .

لوسین بکورالی گفت :

— بجان خودم این جوانها بنظرم بهترین بجه‌های دنیا هستند . حالا من روزنامه نویسم و یقین دارم اگر مثل خرجان بکنم میتوانم ماهی ششصد فرانک بدست بیاورم؛ اما دو کتاب خودم را هم جابجا میکنم و کتابهای دیگر مینویسم، زیرا که دوستان من میخواهند جلوه ای برای من فراهم بکنند؛ باین ترتیب، کورالی ، منم مثل تو میگویم؛ هر چه بادا باد.

— عزیزك من، تو پیش میبری؛ اما بهمان اندازه که خوشگلی خوش قلب مباح، خودت را نابود میکنی. بدخواه مردم باش، این طرز خوبیست.

کورالی و لوسین بگردش جنکل بولونی رفتند، در آنجا باز بمارکیز دسپار و خانم دوبارژتون و بارون شاتله برخوردند. خانم دوبارژتون با وضع دلفریبی که ممکن بود تعارفی بنظر بیاید بلوسین نگاه کرد. کاهوزو بهترین شام دنیا را سفارش داده بود. کورالی چون میدانست از دست او خلاص شده است، در برابر آن تاجر حریر فروش بیچاره چنان دلربایی کرد، که وی بیاد نیاورد در مدت چهارده ماه رابطه ایشان و پیرا چنین دلفریب و دلکش دیده باشد .

با خود میگفت :

— بهر حال، با او کنار بیایم، با همه اینها.

کاهوزو محرمانه بکورالی پیشنهاد کرد که اگر بخواهد همچنان معشوقه او باشد شش هزار فرانک عایدی سالیانه در دفتر کل که زنش از آن خبر ندارد با اسم او مینویسد،



راضی بود عشق بازی او را با لوسین ندیده بگیرد .

شاعر را که کاموزو اندکی گنج کرده و مشروب بخورد او داده بود باو نشان داد وگفت :

— بچنین فرشته‌ای خیانت بکنم؟... بوزینه بیچاره، او را نگاه کن و خودت را نگاه بکن .

کاموزو مصمم شد زنی را که فلاکت پیش از آن باو واگذار کرده بود بازفلاکت باو برگرداند.

پیشانی او را بوسید وگفت :

— پس من تنها دوست تو میشوم .

لوسین کورالی و کاموزو را آنجا گذاشت تا بکالری دوبوا برود. پی بردن به اسرار روزنامه چه تغییری در روح او داده بود! بی آنکه بترسد داخل جمعیتی شده که درگالری موج میزد، وضع گستاخانه ای داشت زیرا که معشوقه‌ای داشت، باوضع آزادی وارد دستکاه دورباشد زیرا که روزنامه نویس بود. در آنجا جمع کشیری را دید ، با بلونده، ناتان، فینو باتمام ادیبان که از يك هفته پیش با ایشان برادر شده بود دست داد؛ خودرا آدم مهمی پنداشت و بخود نازیدکه بر رفقای خود برتری دارد، سرمستی مختصر شراب که او را بهیجان آورده بود بمنتهی درجه بدرد او خورد، لطیفه گویی کرد و نشان داد که میتواند با گرگان هم آواز بشود. با اینهمه لوسین بتصدیقهای ضمنی ساکت یا ناطقی که انتظار نداشت بر نخورد، در میان این جمع نخستین جنبش رشک را دید ، که شاید کمتر نگران و بیشتر کنجکاو بودند ببینند مردی که تازه برتری یافته است بکجا خواهد رسید، و در تقسیم عمومی عایدات مطبوعات چه خواهد بلعید. فینو که لوسین را گاو شیردهی میدید ولوستو که گمان میکرد حقی بگردن او دارد تنها کسانی بودند که شاعر در حال تبسم دید. لوستو که هنوز هیچ نشده رفتار سردبیری را پیش گرفته بود بشدت بشیشه های اطاق دفتر دوریا کوبید :

کتاب فروش سر را از بالای پرده های سبز بلند کرد و چون او را دید گفت :

— تا يك لحظه دیگر، عزیزم .

این لحظه يك ساعت طول کشید، پس از آن لوسین ودوستش وارد محوطه مقدس شدند.

سردبیر تازه گفت :

— خوب! فکر کار دوست ما را کرده اید؟

دوریا شاهانه درصندلی دسته دار خود خم شد وگفت :

— البته، نگاهی بآن مجموعه کرده ام، آنرا بآدم خوش سلیقه ای بداور خوبی

داده ام خوانده است، زیرا ادعا ندارم از آن سر در بیاورم. جانم، من افتخاری را که

حاضر و آماده است میخرم همچنانکه آن مرد انگلیسی عشق را میخرد.  
دوریا گفت :

- جوانك، شما بهمان اندازه که جوان خوشگلی هستید شاعر خوبی هستید.  
بعنوان مرد درستکاری ، می بینید که نمیگویم بعنوان يك کتاب فروش مسمطهای شما  
بسیار خوبست، کسی دست خوردگی در آن حس نمیکند، این کم اتفاق می افتد مگر  
برای کسی که الهام باو بشود وطبع شعر داشته باشد. رویهمرفته شما قافیه پردازی را  
میدانید و این یکی از خواص ادبیات جدیدست. گلهای مینای شما کتاب قشنگی است  
ولی باب معامله نیست ومن نمیخواهم بکارهای دور و دراز بپردازم . وجداناً نمیتوانم  
مسمط های شما را بپذیرم، برای من ممکن نخواهد بود آنها را رواج بدهم، باندازه ای  
مداخل در آن نیست که آدم خرج معروف کردن آن بکند. وانگهی شما شعر گفتن  
را دنبال نخواهید کرد، کتاب شما يك کتاب منحصریست. جوان، شما جوانید ، شما  
همان مجموعه همیشه اشعاراولی را برای من آورده اید که همه ادبا درموقع بیرون  
آمدن از مدرسه میسازند ؛ اول بآنها دلبستگی دارند وبعدها آنها مسخره میکنند.  
دوست شما لوستو باید مجموعه ای داشته باشد که درجوراب کهنه های خودش قایم کرده باشد.  
دوریا درضمن آنکه نگاه زیرکانه آدم حیلگری را باتین کرد گفت،

- لوستو، شما يك منظومه ندارید؟

لوستو گفت:

- آه ، چطور میتوانم نثر بنویسم ؟

- درینصورت، می بینید، هرگز درباره آن با من حرف نزده است .  
دوریا دوباره گفت:

-- اما این دوست ما از کتابفروشی ومعامله اطلاع دارد.

در ضمن آنکه نازلوسین را می کشید گفت :

- برای من، صحبت سراین نیست که بدانم شما شاعر بزرگی هستید یا نه ، شما  
خیلی ذوق، بله خیلی ذوق دارید؛ اگر تازه بکتابفروشی شروع کرده بودم این خطارا  
می کردم که کتاب شما را چاپ بکنم. ولی اولاً که شرکای من و سرمایه داران من نان  
مرا قطع میکنند؛ همین قدر کفایت سال گذشته بیست هزار فرانك ضرر کرده باشم  
برای اینکه نخواهند درباب هیچ شعری چیزی بشنوند واینها اربابهای من هستند. با  
این همه صحبت سراین نیست. قبول دارم که شما شاعر بزرگی هستید، آیا طبیعتان روان  
خواهد بود؟ آیا منظمأ مسمط ازچنته بیرون خواهید ریخت ؛ بده جلد کتاب خواهید  
رسید؛ برای ما معامله ای خواهید بود؛ امانه، شما نثر نویس بسیار شیوایی خواهید بود،  
شما بیشتر از آن ذوق دارید که درحشواشعار آن را حرام بکنید. باید سالی سی هزار  
فرانك از روزنامه ها بدست بیاورید و آن هارا باسه هزار فرانکی که مصرعهای شما ،

بیت‌های شما وچرند وپرندهای دیگرتان بزحمت بسیار برای شما فراهم می‌کنند پایا بکنید.

لوستو گفت :

- دوریا، شما میدانید که آقا جزو روزنامه است.

دوریا جواب داد :

- آری، مقاله‌اش را خوانده‌ام والبته بنفع اوگلهای مینارا رد می‌کنم. بلی آقا، تا شش ماه دیگر برای مقالاتی خواهم رفت از شما بخواهم بیش از اشعارتان که بفروش نخواهد رفت پول خواهم داد.

لوسین فریاد کرد:

- پس شهرت چه می‌شود ؟

دوریا ولوستو زدند زیرخنده .

لوستو گفت :

- عجب ! هنوز آن امیدهای واهی را دارد.

دوریا جواب داد :

- شهرت ده سال پشت کارست و بی درپی صد هزار فرانک فایده یاضرر برای کتابفروش. اگر دیوانه هایی را پیدا بکنید که اشعارشمارا چاپ بکنند، تا يك سال دیگر که نتیجه عملیات شمارا ببینم برای من ارزش خواهید داشت.

لوسین بسردی پرسید :

- نسخه خطی این جاست ؟

دوریا که برفتار خود با لوسین ازحالا چاشنی مخصوصی زده بود گفت:

- عزیزم، این است.

باندازه‌ای دوریا حالت آن را داشت که گلهای مینارا خوانده است که لوسین آن تومار را گرفت بی آنکه نگاه کند ریسمان آن درچه حالست. بی آنکه مبهوت و حتی ناراضی بنظر بیاید با لوستو از آنجا رفت. دوریا درضمن آنکه در باب روزنامه خود و روزنامه لوستو صحبت می‌کرد همراه آن دودوست بدکان رفت. لوسین سرسری بانسخه خطی گلهای مینابازی می‌کرد.

اتین در گوش او گفت:

- گمان می‌کنی دوریا مسمطهای تراخوانده یا داده‌است آنها را بخوانند؟

لوسین گفت :

- آری .

- مهرهای آن را نگاه بکن.

لوسین مرکب وررسمان را درحال دست نخوردگی کامل دید.

لوسین که از خشم و غضب رنگ خود را باخته بود بکتابفروش گفت :  
 - کدام مسمط مخصوصاً توجه شما را جلب کرده است؟  
 دوریا جواب داد :

- عزیزم، همه آنها جالب توجه است. اما آن یکی که درباره گل میناست خیلی شیواست، در آخر آن فکر لطیف و بسیار رقیقی هست. از همان جا من بجلوه ای که نثر شما خواهد داشت پی بردم. بهمین جهت فی المجلس سفارش شما را بفرمودم. برای ما مقاله بنویسید، پول خوبی می دهیم. می بینید که در فکر شهرت بودن کار بسیار خوبیست، اما نقد را فراموش نکنید و هر چه پیش می آید بپذیرید. وقتی که چیز دار شدید شعر خواهید گفت.

شاعر ناگهان بدالان رفت برای آنکه از جادرنرود، خشمناك بود.

لوستو که در پی او رفت گفت :

- بهر حال، بچه جان، آرام باش، با مردم همانطور که هستند برخورد نکن، وسیله اند. میخواهی انتقام خود را بگیری؟

شاعر گفت :

- بهر قیمت باشد.

- این يك نسخه از کتاب ناتان است که دوریا الان بمن داد و چاپ دوم آن فردا منتشر میشود؛ این کتاب را دوباره بخوان و مقاله ای بنویس که آن را خراب بکند. فلیسین ورنو نمیتواند تحمل ناتان را بکند و گمان میکند جلوه او بجلوه آئینده کتابش ضرر میزند. یکی از مالیخولیاهاى این تنگ نظران اینست که تصور میکنند، در زیر آفتاب برای جلوه دونفر جانیست. بهمین جهت مقاله ترا در روزنامه بزرگی که در آن کار میکند جا خواهد داد.

لوسین فریاد کرد :

- اما بضرر این کتاب چه میتوان گفت ؟ کتاب بسیار خوبیست.

لوستو خنده کنان گفت :

- آه، عزیزم، حرفه خود را یاد بگیر. این کتاب اگر هم شاهکاری باشد باید در زیر قلم تو يك سلسله مزخرفات احمقانه، يك کتاب خطرناك و ناسازگار بشود.  
 - اما چطور ؟

- تو زیبایی های آن را تبدیل بمعایب خواهی کرد.

- من قدرت آنرا ندارم که اینرا چنین مسخ بکنم.

- عزیزم، طرز عمل در چنین موارد اینست. کوچولو، دقت کن! اول شروع خواهی کرد این اثر را شیوا بدانی و بعد میتوانی تفریح بکنی هر چه درباره آن فکر میکنی بنویس. مردم پیش خود خواهند گفت: این نقاد رشك نمیبرد، البته بیطرف خواهد

بود. از آن پس مردم خرده‌گیری ترا از روی وجه آن خواهند دانست. پس از آنکه اعتقاد خواننده را بدست آوردی، از طرزی که چنین کتابهایی وارد ادبیات فرانسه خواهند شد افسوس‌خواهی خورد. خواهی گفت: فرانسه آیا برفکار همه جهان فرمانروا نیست؟ تاکنون قرن بقرن نویسندگان فرانسوی اروپارا در راه تجزیه و تحلیل و تحقیقات حکیمانه با قدرت انشای خود وبشکل خاصی که بافکار میدادند نگاه میداشتند. درین جا برای خاطر مردم شهری ستایش ازولتر، روسو، دیدرو، مونتسکیو، بوفون‌جاخواهی داد. بیان خواهی کرد چگونه در فرانسه زبان تحمل اغماض را ندارد، ثابت خواهی کرد آن رنگیست که برفکار زده‌اند. حقایقی را مثل این‌جا خواهی زد: «در فرانسه يك نویسنده بزرگ همیشه مرد بزرگیست، زبان او را وادار میکند همیشه درست فکر بکند؛ در کشورهای دیگر چنین نیست» وغیره. درمقایسه را بنر ۱ يك عالم اخلاقی هزال آلمان بالابروید ۲ مطلب خود را ثابت خواهی کرد. هیچ چیز باندازه سخن گفتن از يك مؤلف خارجی گمنام شأن يك نقاد را بالا نمیبرد. کانت ۳ صفه‌ای برای رسیدن به کوزن ۴ است. همینکه پابرجا شدی يك کلمه را که برای ابلهان طرز نوایغ قرن‌اخیر ما را خلاصه میکند و بیان میکند بقالب بزن و ادبیات ایشان را «ادبیات فکری» اسم بگذار. چون این کلمه را حربه خود کردی مردگان نامی را بر سر مؤلفین زنده بزن. آنگاه خواهی گفت که در زمان ما ادبیات جدیدی فراهم شده که در آن درمکالمه (آسان-ترین روشهای ادبی) و اوصافی که شخص را از فکر کردن معاف میکنند زیاده روی میکنند. داستانهای ولتر، دیدرو، سترن ۵ ولوساز ۶ را که تا این‌درجه پرمغز وقاطع هستند در مقابل داستان جدیدی که در آن همه چیز را با استعاره بیان میکنند و والترسکات خیلی «جنبه فاجعه» بآن داده است قراربده. در چنین روشی تنها جابرای مخترعین هست. بگو داستان بسبک والترسکات يك نوع از داستان هست ونه يك سبک از آن این نوع شوم را که افکار را در آن باهم مخلوط میکنند، آنها را از غربال در میکنند، این نوعی را که هرذهنی بآن دسترسی دارد، این نوعی را که بوسیله آن هرکس ممکنست بامختصر پولی در آن نویسنده بشود، این نوعی را که سرانجام تو اسم آن را «ادبیات پرازاستعاره» خواهی گذاشت از ریشه بزن. این استدلال را متوجه‌ناتان

۱- Rabener

۲- La Bruyere نویسنده معروف فرانسوی (۱۶۴۵-۱۶۹۶).

۳- Kant حکیم معروف آلمانی (۱۷۲۴-۱۸۰۴).

۴- Victor Cousin (۱۷۹۲-۱۸۶۷) حکیم فرانسوی.

۵- Sterne نویسنده انگلیسی (۱۷۱۳-۱۷۶۸).

۶- Lesage (۱۶۶۸-۱۷۴۷) نویسنده معروف فرانسوی.

بکن وثابت کن که اومقلدست وتنهائرنمایی ظاهری دارد. آن انشای فصیح درهم فشرده قرن هجدهم در کتاب او نیست، ثابت کن که نویسنده در آن حوادث راجانشین احساسات کرده است. جنبش زندگی نیست، نقاشی کارافکاررا نمیکند! براین گونه آراء را بازکن، مردم هم آنها را بازگو خواهند کرد. آنگاه بگو باوجود ارزش این کتاب بنظرت شوم وخطرناک میآید، در کاخ افتخار را بر روی همه مردم بازمیکند و از دور يك فوج نویسندگان حقیر را نشان بده که شتاب دارند ازین روش تقلید بکنند. درینجامیتوانی از آن ببعده ناله های رعد آسایی درباره انحطاط ذوق بدهی و تحسین از آقایان اتین<sup>۱</sup>، ژوی<sup>۲</sup>، تیسو<sup>۳</sup>، گوس<sup>۴</sup> دووال<sup>۵</sup>، زه<sup>۶</sup>، بنژامن کونستان<sup>۷</sup>، اینیان<sup>۸</sup>، باورلورمیان<sup>۹</sup>، ویلمن<sup>۱۰</sup> سردسته های حزب آزادیخواه هوا خواه ناپلئون ویکنی که روزنامه ورنو را سرپرستی میکنند. این گروه پیروزمند را نشان بده که در برابر هجوم رمانتیک مقاومت میکنند، در برابر استعاره و پرگویی معتقد بفکر وحسن انشاء هستند، دنباله روش ولتر را گرفته اند و مخالف روش انگلیسها و آلمانها هستند، همچنان که هفده تن ناطق دست چپ با افراتیان دست راست در راه ملت کشمکش دارند. باحمایت این مردان که اکثریت فرانسویان ایشان را محترم می شمارند و همیشه طرفدار اقلیت دست چپ هستند میتوانی ناتان را از پا در بیاوری زیرا که کتاب او هر چند دارای زیبایی های جالب هست در فرانسه حق مشروعی بادیبائی که فکری در آن نیست میدهد. میفهمی؟ از آن پس دیگر سخن بر سر ناتان و کتاب او نیست، بلکه سخن بر سر مفاخر فرانسه است. وظیفه نویسندگان شریف و دلیر اینست که با این نفوذ بیگانگان برابری بکنند. درینجا تودل مشترک روزنامه را بدست میآوری. بعقیده تو فرانسه يك زن زیرکی خواهد بود که بغفلت

Etienne - 1

jouy - 2

Tissot - 3

Gosse - 4

Duval - 5

jay - 6

Benjamin Constant - 7  
مرد سیاسی و نویسنده فرانسوی ( ۱۷۶۷ - )

. ( ۱۸۳۰ )

Aignan - 8

Baour - Lormian - 9  
شاعر فرانسوی ( ۱۷۷۰ - ۱۸۵۴ )Villemain - 10  
از ادبا و مردان سیاسی فرانسه مؤلف کتابی در تاریخ

ادبیات فرانسه ( ۱۷۹۰ - ۱۸۷۰ )

گرفتن آن کار آسانی نیست. اگر کتابفروشی بدلالی که تو نمیخواهی وارد آنها بشوی از شهرتی بهره‌مند شده است بزودی افکار عمومی واقعی بوسیله پانصد ابلهی که پیشروان آنرا تشکیل میدهند در خطاهای گذشته حکم خواهد کرد. بگو کتابفروش پس از آنکه خوشبخت بوده و یک چاپ ازین کتاب را فروخته است بسیار گستاخ است که چاپ دومی از آن بکند و افسوس بخورد که چنین ناشر زبردستی تا این اندازه از مشاعر کشور کم اطلاع دارد. مصالح تو اینست. این دلایل را چاشنی لطیفه‌گویی بزنی، قدری سرکه هم مزه آن بکن؛ و دوریا در تابه مقالات تو بریان خواهد شد. اما فراموش مکن که در پایان سخن وضع اینرا داشته باشی در باره ناتان در حق مردی دلسوزی بکنی که اگر این راه را رها بکند ادبیات معاصر مدیون آثار شیوایی از او خواهد شد.

لوسین از شنیدن سخنان لوستو مبهوت شده بود؛ از شنیدن سخنان این روزنامه‌نویس غبار از پیش چشم برداشته میشد، حقایق ادبی را کشف میکرد که حتی حدس آنها را هم نزده بود. فریاد کرد:

– اما آنچه تو بمن می‌گویی پر از دلیل و حقیقت است.

لوستو گفت:

– مگر بی این میتوانی کتاب ناتان را پس بنشانی؟ عزیزك من، این اولین نوع مقاله است که برای از میان بردن کتابی بکار می‌برند. این کلنگ انتقاد است. اما باز دستوره‌های دیگر هم هست! تو درین راه تربیت خواهی شد. وقتیکه ناگزیر خواهی شد هر طور هست درباره مردمی که او را دوست نداری چیزی بگویی، گاهی مدیران و سردبیران روزنامه‌های ضرب شستی نشان میدهند و تو در باره آنچه ما بآن سرمقاله می‌گوییم معامله خواهی کرد. در بالای مقاله عنوان کتابی را که میخواهند بآن پردازند می‌گذارند، از ملاحظات کلی شروع میکنند و در آن میتوان درباره یونانیان و رومیان سخن گفت و سپس در پایان آن می‌گویند: این ملاحظات ما را بیاد کتاب آقای فلان می‌اندازد که موضوع مقاله دوم خواهد بود، و مقاله دوم هرگز منتشر نخواهد شد. بدین گونه کتاب را در میان دو وعده دفن میکنند. درین مورد تو مقاله‌ای بضرر ناتان نمی‌نویسی بلکه بضرر دوریامینوئیسی؛ باید يك کلنگ زد. از يك کتاب خوب يك ضربت کلنگ چیزی برنمیدارد و در يك کتاب بد تا اندرون آن فرو میرود؛ در حالت اول تنها کتاب - فروش را زخمی میکند، و در حالت دوم بخواننده خدمت میکند. این اشکال انتقاد ادبی در انتقاد سیاسی هم معمولست.

درس جانگداز اتین در ذهن لوسین در ریچه‌هایی باز میکرد و در کمال خوبی باین

حرفه پی برد.

لوستو گفت:

– برویم با اداره روزنامه، دوستان ما آنجا هستند و قراری درباره يك حمله

اساسی بناتان میگذاریم و تو خواهی دید که آنها را بخنده خواهد انداخت.  
چون بکوچه سن‌فیاگر رسیدند، باهم بآن اطاق زیر شیروانی که روزنامه را  
در آنجا درست میکردند رفتند و لوسین بهمان اندازه که متعجب شد حظ برد از اینکه  
دید رفیقانش باچه شادی قرار گذاشتند کتاب ناتان را خراب بکنند.  
اکتور مرلن يك چهارگوش کاغذ برداشت و این چند سطر را نوشت و برد در  
روزنامه‌اش جا بدهد :

« خبر چاپ دوم کتاب آقای ناتان را میدهند. ما میخواستیم درباره این کتاب  
سکوت بکنیم، اما این جلوه ظاهری ما را وادار بمقاله‌ای کرده است، نه در باره این  
کتاب بلکه درباره تمایل ادبیات جوان.»

دربالای شوخیهای شماره فردا لوستو این جمله را جا داد:  
« کتابفروشی دوریا چاپ دومی از کتاب آقای ناتان میکند . پس ازین مثل  
سایر در دادگستری که « يك جنایت را دوبار محاکمه نمیکنند » خبر ندارد. افتخار  
نصیب بدبختان پر جراتست.»

سخنان اتین برای لوسین حکم مشعلی را پیدا کرده بود، میل انتقام از دوریا  
کار وجدانی و الهام آمیز اوشده بود. سه روز بعد که درین مدت از اطاق کورالی بیرون  
رفت و در آنجا در کنار بخاری کار میکرد، برنفس خدمت او را میکرد و درموقع خستگی  
کورالی با دقت و ساکت ناز او را میکشید، لوسین يك مقاله انتقادی را که تقریباً سه  
ستون بود پاکنویس کرد و در آن بمقام بلند شکفت انگیزی رسیده بود. دوید باداره  
روزنامه رفت، ساعت نه شب بود، مقاله نویسان را در آنجا دید و مقاله خود را برایشان  
خواند. بدقت گوش دادند. فلیسین يك کلمه هم نکفت، نسخه خطی را ازو گرفت و  
شتابان از پله‌ها پایین رفت .

لوسین فریاد کرد:

- چه بسرش آمد؟

اکتور مرلن گفت:

- مقالات را بچاپخانه برد! این شاهکاریست که نه يك کلمه میتوان از آن حذف  
کرد و نه يك سطر بآن افزود.

لوستو گفت:

- تنها باید راه را بتو نشان داد.

مقاله نویس دیگری که خشنودی ملایمی درسیمایش نمایان بود گفت:

- دلم میخواهد قیافه‌ای را که فردا ناتان از خواندن این خواهد داشت ببینم.

اکتور مرلن گفت :

- آدم باید باشما دوست باشد.



لوسین شتابان پرسید:

- پس این خوب بود؟

لوستو گفت:

- بلونده و وینیون بد عالمی را سیر خواهند کرد.

لوسین دوباره گفت:

- این يك مقاله كوچکيست که برای شما سرهم کرده ام و اگر جلوه بکند

ممکنست يك سلسله انشا های شبیه بآن را فراهم بکند.

لوستو گفت:

- برای ما بخوان.

آنگاه لوسین یکی ازین مقالات دلپذیر را برای ایشان خواند که باعث رونق این روزنامه كوچک شد و در آن در دوستون یکی از جزئیات كوچک زندگی پاریس را رسم کرده بود، يك سیما، يك آدم معمولی، يك حادثه عادی یا چند چیز مخصوص. این نمونه که عنوان آن «مردم راهگذر پاریس» بود باین طرز تازه و مخصوص نوشته شده بود که در آن افکار نتیجه تصادم کلماتست و هیاهوی معین فعلها و صفتها توجه را جلب میکرد. این مقاله بهمان اندازه با مقاله موقر و پر مغز درباره ناتان تفاوت داشت که «نامه های ایرانی» با «روح القوانین»<sup>۱</sup> اختلاف دارد.

لوستو باوگفت:

- تو روزنامه نویس از مادر متولد شده ای. فردا این ازسرت می افتد، هر قدر

دلت میخواهد بنویس.

مرلن گفت:

- آه! دوریا از دو خمپاره ای که ما در مغازه او انداخته ایم خشمناکست. من از

پیش او می آیم؛ پشت سرهم، ناسزا میگفت، به فینو می تاخت که باو میگفت روزنامه اش را بتوفروخته است. من او را بکناری کشیدم و این کلمات را در گوشش دمیدم: گلهای مینا برای شماگران تمام خواهد شد! مرد هنرمندی پیش شما آمد و شما او را از سر خود بازگردید در صورتیکه ما با آغوش باز او را پذیرفتیم.

لوستو بلوسین گفت:

- دوریا از مقاله ای که الآن برای ما خواندی آتش خواهد گرفت. بچه جان،

می بینی روزنامه بچه درد می خورد؛ اما انتقام تو کار خود را میکند! امروز صبح بارون شاتله آمده بود عنوان منزل ترا میخواست، امروز يك مقاله بی رحمانه ای بزبان او چاپ شد، آن مرد زیبای سابق عقل ضعیفی دارد. مایوس شده است. تو روزنامه را نخوانده ای؟

۱- نام دو کتاب معروف مونتهسکیو که اولی مطایبه و دومی جدیست.

این مقاله عجیب است. ببین؛ «تشییع جنازه حواصل که خرچنگ سیاه برای او میگیرید». خانم دوبارزتون را صاف و ساده «استخوان خرچنگ سیاه» در جامعه اشraf نام گذاشته‌اند و نام شاتله‌هم جز «آقای حواصل» چیز دیگری نیست.

لوسین روزنامه‌ها را گرفت و از خواندن این شاهکار شوخی که کار ورنو بود نتوانست از خنده خودداری بکند.

اکتور مرلن گفت:

- تسلیم خواهند شد.

لوسین به خوشحالی با برخی از متلکها و گوشه و کنایه‌هایی که روزنامه به آن خاتمه می‌یافت شرکت کرد، در ضمن صحبت می‌کرد و سیگار میکشید و وقایع روز را تعریف می‌کرد، کارهای خنده دار رقفا را یا جزئیات تازه‌ای چند از اخلاق آنها را. این گفتگو که فوق‌العاده استهزا آمیز، توأم با لطایف نیشدار بود لوسین را از رسوم و مردان ادبیات باخبر کرد.

لوستو گفت:

- در ضمن آنکه حروف روزنامه‌ها را می‌چینند، می‌روم گشتی باتو بزنم، ترا بهمه میزها و همه قسمت پشت صحنه تماشاخانه‌هایی که حق ورود در آنجا داری معرفی بکنم؛ بعد از آن می‌رویم بسراغ فلورین و کورالی در پانورامادراماتیک و در آنجا در لژها با آنها «خل بازی» درمی‌آوریم.

پس هر دو زیر بغل یکدیگر را گرفتند از این تماشاخانه بآن تماشاخانه رفتند، در آنجا لوسین را بعنوان مقاله نویس بر تخت نشاندند، مدیران باو تهنیت گفتند، هنرپیشگانی که همه میدانستند تنها يك مقاله او چه اهمیت داشته باو خیره شده بودند و آن مقاله تازه بکورالی و فلورین که یکی در تماشاخانه ژیمناز باسالی دوازده هزار فرانک و دیگری در تماشاخانه پانوراما باهشت هزار فرانک استخدام شده بود اهمیت داده بود. در همه جا کفزدنهایی بود که لوسین در چشم خود بزرگ کرد و اندازه توانایی او را نشان داد. ساعت یازده آن دو دوست پانورامادراماتیک رسیدند و در آنجا لوسین وضع آزادانه‌ای داشت که همه را خیره کرد. ناتان در آنجا بود، ناتان دست بطرف لوسین دراز کرد و او دستش را گرفت و فشرد.

لوسین ولوستو را نگاه کرد و گفت:

- آه استادان من؛ حالا شما می‌خواهید مرا بخاک بسپارید؟

- عزیزم، تافردا صبر کن، می‌بینی چگونه لوسین گریبان ترا گرفته است اقول شرف میدهم که تورا ضعیف می‌شوی.

وقتی که انتقاد تا این اندازه جدی باشد کتاب از آن فایده میبرد.

لوسین از خجلت سرخ شده بود.

ناتان پرسید:

- آیا سخت است؟

لوسئو گفت:

- موقرانه است.

ناتان جواب داد:

- پس چیزی نخواهد بود؟ اکتور مرلن در پشت صحنه تماشاخانه وودویل میگفت که تسمه ازگرده من کشیده‌اند.

لوسئو در ضمن آنکه بلژیک‌گورالی فرار میکرد و در موقعی که آن هنرپیشه‌بالباس نمایان خود از صحنه بیرون می‌آمد دنبال او میرفت فریاد کرد:

- بگذارید بگویند و منتظر باشید.

فردای آن روز در موقعی که لوسئو با گورالی ناشتایی می‌خورد، صدای چرخ‌هایی را شنید و آن صدای واضح در آن کوچه‌ای که تا اندازه‌ای خلوت بود کالسکه مجللی را میرساند و اسب آن رفتار آزادانه و طرز ایستادنی را داشت که علامت نژاد خالص است. راستی هم که لوسئو از پنجره اسب انگلیسی بسیار زیبای دوریارا دید و دوریا پیش از پایین آمدن مهار را بدست پیشخدمت خود داد

لوسئو بمعشوقه خود گفت:

- آن کتابفروش است:

هماندم گورالی ببرنیس گفت:

- بگذارید منتظر بشود.

لوسئو از گستاخی این دختر جوان که باین خوبی با منافع او هم آهنگ میشد تبسم کرد و باشوری حقیقی آمد او را بوسید؛ ذوق بخرج داده بود. عجله این کتابفروش جسور، سرافکندگی ناگهانی این سرکرده مزوران بسته بمواردی بود که تقریباً بکلی فراموش شده است، آنقدر تجارت کتابفروشی از پانزده سال پیش تغییر کرده است. از ۱۸۱۶ تا ۱۸۲۷، دوره‌ای که در ظرف آن قرائت خانه‌ها، که نخست برای خواندن روزنامه دایر کرده بودند، بعهده گرفتند در مقابل کرایه‌ای کتابهای تازه را بمردم بدهند بخوانند و تشدید قوانین مالیاتی درباره مطبوعات مرتب اعلان گرفتن را معمول کردند؛ کتابفروشان وسیله انتشاری بجز مقالاتی که یادریا ورقی‌ها و یادریا ضمن مقالات درج میشد نداشتند. تا ۱۸۲۲ روزنامه‌های فرانسوی در اوراقی منتشر میشد و اندازه آنها آنقدر کوچک بود که روزنامه‌های بزرگ بزحمت از روزنامه‌های کوچک امروز تجاوز میکرد. دوریا ولادووکا برای مقاومت با اجحاف روزنامه‌نویسان زودتر از همه آن اعلانات دیواری را اختراع کردند که بوسیله آنها توجه مردم پاریس را جلب کردند و در آنها حروف تفنی، رنگ آمیزیهای عجیب و غریب، گل و بوته‌ها و بعدها چاپهای

سنگی بکار بردند که این اعلانات را مطلوب انظار قرارداد و اغلب پول کسانی که میخواستند تفنن بکنند بیای آن نمیرسید. این اعلان‌های دیواری چنان امتیاز پیدا کرد که یکی ازین گرفتاران مالیخولیا که بایشان صاحب مجموعه میگویند يك مجموعه كامل از اعلان‌های دیواری پاریس دارد. این وسیله اطلاع که نخست محدود بشیشه‌های دکانها و بساطهای خیابانها بود و پس از آن در تمام فرانسه انتشار یافت در مقابل اعلان در روزنامه متروك ماند. با اینهمه اعلان دیواری وقتی که اعلان در روزنامه و اغلب آن در کتاب فراموش شده باشد باز هم بچشم بر میخورد همیشه باقی خواهد بود مخصوصاً از وقتی که وسیله آن را یافته‌اند که آن را روی دیوار نقاشی بکنند.

اعلان در روزنامه که با پول در استطاعت همه کس هست و صفحه چهارم روزنامه‌ها را تبدیل بکشت زار چنان حاصل خیزی برای مالیه دولت و کسانی که از آن بهره میبرند کرده است، بواسطه تضییقات تمبر دولتی و پست و ضمانتهای نقدی بوجود آمده است. این تضییقات که در زمان آقای ویلر اختراع کردند و میتوانست در آن موقع روزنامه‌ها را از میان ببرد و آنها را عمومی بکند برعکس يك نوع امتیازاتی بوجود آورد و تأسیس روزنامه‌ای را تقریباً ناممکن کرد. بدینگونه در ۱۸۲۱ روزنامه‌ها حق حیات و ممت در مدرکات افکار و مؤسسات کتابفروشی داشتند. يك اعلان چند سطری که در قسمت اخبار پاریس درج میکردند فوق‌العاده گران تمام میشد. در داخله ادارات روزنامه‌ها و اول شبها در میدان جنگ چاپخانه‌ها دسیسه‌کاری باندازه‌ای متنوع بود، در موقع «صفحه‌بندی» درباره پذیرفتن یارد کردن فلان مقاله چنان تصمیم میگرفتند که تجارتخانه‌های مقتدر کتابفروشی مرد ادیبی را مزدور خود کرده بودند تا این مقالات کوچک را که میبایست افکار بسیاری در اندک کلمات آن وارد بکنند بنویسد. این روزنامه نویسان گمنام که تنها پس از درج در روزنامه مزد میگرفتند اغلب شب‌ها در چاپخانه میماندند تا آنکه ببینند یا آن مقالات بزرگی که خدا میداند چگونه تهیه شده بود و یا آن چند سطری که از آن پس نام اعلان با آنها دادند زیر چاپ برود. امروز رسوم ادبیات و کتابفروشی چنان تغییر بسیار کرده که بسیاری از اشخاص کوشش‌های فراوان، رشوه، خواریها، پست فطرتی‌ها، دسیسه‌کاریهایی را که لازمه بدست آوردن این اعلانها بود و کتابفروشان، نویسندگان، قربانیان شهرت و همه محکومان بمشاغل شاقه را که تا جاودان محکوم شهرت بودند بدان وادار میکرد افسانه خواهند دانست.

پول شام، نوازش، هدیه، همه چیز را در برابر روزنامه نویسان بکار میبردند. حکایت زیرین بهتر از هر شاهدهی وابستگی نزدیک نقادان را با کتابفروشان بیان

خواهد کرد.

مردی بسیار خوش‌انشا و مستعد آنکه مرد سیاسی بشود، در آن زمان جوان، بسیار مؤدب و سردبیر روزنامه‌ای، محبوب تجارتخانه کتابفروشی معروفی شد. روزی، یکشنبه‌ای، در بیرون شهر که کتابفروش پولدار ضیافتی بمهمترین مقاله نویسان روزنامه‌ها داده بود، خانم‌خانه که در آن موقع جوان و خوشگل بود آن نویسنده معروف را بی‌باغ خود برد.

شاگرد اول مغازه، مرد آلمانی سردی، موقر و تابع مقررات، که تنها بفکر داد و ستد بود، بازوی پاورقی نویس را گرفته و گردش میکرد، درباره معامله‌ای سخن می‌گفت و با او شور میکرد، سخن‌گویان از باغ بیرون رفتند و بجنگل رسیدند. در آخر انبوهی از درختان آن مرد آلمانی چیزی را دید که شبیه زن صاحب کارش بود، دوربینی برداشت، بآن مقاله نویس جوان اشاره کرد ساکت باشد و برود و خود هم با احتیاط از آن راهی که آمده بود برگشت. آن نویسنده از او پرسید:

— شما را چه میشود؟

جواب داد:

— تقریباً هیچ. مقاله بزرگ ما قبول شد. فردا دست کم سه‌ستون در روزنامه

دبا خواهیم داشت.

واقعه دیگری توانایی این مقالات را بیان خواهد کرد. یکی از کتابهای آقای شاتو بریان درباره آخرین فرد خاندان ستوارت<sup>۱</sup> در مغازه‌ای فروش نرفته مانده بود. تنها يك مقاله که جوانی در روزنامه دبا نوشت این کتاب را در يك هفته بفروش رساند. در زمانی که برای خواندن کتابی میبایست آن را بخرند و کرایه نکنند ده هزار نسخه از برخی کتابهای آزادیخواهان که همه روزنامه‌های حزب مخالف تمجید از آن کرده بودند میفروختند؛ اما در ضمن هم چاپ تقلبی آن‌ها در بلژیک وجود نداشت جمله‌های تصرفاتی دوستان لوسین و مقاله او این خاصیت را داشت که جلوفروش کتاب ناتان را میگرفت. ناتان تنها از نظر عزت نفس رنج میبرد، ضرزی نمیکرد، اما ممکن بود دوریا سی‌هزار فرانک ضرر بکند. در حقیقت تجارت کتابفروشی در آنچه «چیزهای تازه» میگویند درین دستور تجارتي خلاصه میشود: يك دسته کاغذ سفید پانزده فرانک ارزش دارد؛ چون چاپ بکنند بنابر جلوه‌ای که خواهد داشت یا ۲۵ فرانک یا دوپست فرانک ارزش پیدا میکند. در آن زمان مقاله‌ای که بنفع یا ضرر آن مینوشتند اغلب این موضوع مالی را حل میکرد. پس دوریا که میبایست پانصد دسته کاغذ را بفروشد دوان دوان آمده بود در برابر لوسین مقیم بشود. این کتاب فروش

از سلطنت بغلامی افتاده بود. پس از آنکه مدتی انتظار کشید و غرغر کرد و هر چه بیشتر ممکن بود سروصدا کرد و با برنيس چانه زد توانست با لوسين گفتگو بکند. اين کتابفروش مغرور وضع خندان درباريان را درموقع ورود بدربار بخود داد اما درضمن بی‌اعتنایی و خوشرویی داشت.

گفت :

— دلدادگان عزیزم، ناراحت نشوید! چقدر این دو قمری<sup>۱</sup> دلپذیرند! مثل دو کبوتر بنظر می‌آیند!

مادموازل، که تصور میکنند این جوانی که وضع دختر بچه‌ای را دارد بی‌ریست که چنگال فولادی دارد و همانطور که اگر شما دیرلباس توی خانه خود را دریاورید آنرا پاره میکند شهرت‌ها را نیز ازهم میدرد.

بی‌آنکه شوخی خود را تمام بکند بنای خندیدن را گذاشت. چون پهلوی لوسين نشست سخن خود را دنبال کرد و گفت:

— کوچولوی من...

سخن خود را قطع کرد و گفت:

— مادموازل من دوریا هستم.

کتابفروش لازم دانست نام خود را مانند تیر تپانچه‌ای پرتاب بکند، زیرا که میدید کورالی چندان خوب ازو پذیرایی نمیکند.

آن هنرپیشه گفت :

— آقا، ناشتایی خورده‌اید؟ میخواهید با ما همراهی بکنید؟

دوریا جواب داد:

— البته، درسمیز بهتر گفتگو خواهیم کرد. وانگهی چون ناشتایی شمارا بخورم حق خواهیم داشت شمارا با دوستان لوسين بشام دعوت بکنم زیرا که حالاباید مانند دست و دستکش باهم دوست بشویم.

کورالی گفت:

— برنيس، صدف، ليمو، کره تازه و شراب شامپانی بیاور.

دوریا که بلوسين نگاه کرد گفت:

— شما مردی هستيد که بیش از آن هوش دارید بدانید برای چه آمده‌ام.

— آمده‌اید مجموعه نسخه‌های مرا بخرید؟

دوریا جواب داد:

— البته، پیش از همه چیز از دو طرف حرب‌های خود را کنار بگذاریم.

۱ - در زبان فرانسه بعاشق و معشوق دل‌باخته قمری و کبوتر می‌گویند.

کیف بغلی مجللی ازجیب بیرون آورد، سه اسکناس هزار فرانکی برداشت، آنها را روی بشقابی گذاشت وبارفتار درباریان آنها را بلوسین داد وگفت :

— آقا راضی هستند؟

— شاعر که گویی از دیدن این مبلغ که انتظار آنها را نداشت غرق درخوشبختی بی سابقه‌ای شده بود گفت :

— بلی .

لوسین خودداری کرد، اما دلش میخواست آواز بخواند، جست بزند، معتقد بچراغ سحرآمیز<sup>۱</sup> و جادوگران شده بود! رویهمرفته معتقد بنبوغ خود شده بود. کتابفروش گفت :

— باین ترتیب گلهای مینا متعلق بمنست؟ اما هرگز بهیچیک از انتشارات من حمله نخواهید کرد.

— گلهای مینا متعلق بشماست، اما نمیتوانم در باره قلم خود تعهد بکنم، آن متعلق بدوستان منست، همچنان که قلم آنها متعلق بمنست.

— اما، سرانجام شما یکی از مؤلفین من میشوید، همه مؤلفین من دوستان منند. باین ترتیب شما ضرری بمعاملات من نخواهید زد مگر آنکه مرا از حملات باخبر بکنید تا اینکه بتوانم از آن جلوگیری بکنم.

— موافقم .

دوریا گیلان خود را بلند کرد وگفت :

— بامید پیروزی شما.

لوسین گفت :

— خوب پیدا است که شما گلهای مینا را خوانده اید.

دوریا از میدان درنرفت وگفت :

— کوچولوی من، خریدن گلهای مینا بی آنکه از آنها خبر داشته باشم بالا -

ترین تملقی است که کتابفروشی ممکنست بگوید.

تا شش ماه دیگر شما شاعر بزرگی خواهید بود؛ برای شما مقاله خواهند نوشت، از شما میترسند، من برای فروش شما کاری نباید بکنم. من امروز همان تاجر چهار روز پیشم. تغییری نکرده‌ام؛ اما شما تغییر کرده‌اید. در هفته گذشته مسطهای شما برای من مثل برگ کلم<sup>۲</sup> بود ، امروز وضع شما آنها را تبدیل به اشعار مسنی<sup>۳</sup>

۱- اشاره بچراغ سحرآمیز داستان علاءالدین در الف لیله.

۲- در زبان فرانسه بکاغذ پاره بی فایده برگ کلم میگویند.

۳- Mésénie از نواحی یونان قدیم که شاعران بسیار پرورده است.

کرده است.

لوسین که لذت شاهانه داشتن معشوقه خوشگلی و اعتماد به پیشرفت او را شوخ و بطرز جالبی جسور کرده بود گفت:

حدره حال، اگر مسمطهای مرا نخوانده‌اید، مقاله مرا خوانده‌اید.

— آری، دوست من، وگرنه مگر باین زودی می‌آمدم؟ این مقاله هول‌انگیز بدبختانه بسیار شیواست. آه، کوچولوی من، شما هنر فوق‌العاده دارید.

با خوشرویی که گستاخی فوق‌العاده الفاظ را پنهان میکرد گفت:

— حرف مرا باور کنید، از معمول امروز بهره ببرید. اما آیا روزنامه شما رسیده است، آنرا خوانده‌اید؟

لوسین گفت:

— هنوز نه، با اینهمه این اولین دفعه است که من یک قطعه نثر مفصل چاپ میکنم؛ اما اکتور باید آنرا بمنزل من بکوچه شارلو فرستاده باشد. دوریا که از تالما<sup>۱</sup> در نمایشنامه مانلیوس<sup>۲</sup> تقلید کرد گفت:

— بیا، بخوان.

لوسین ورقه را گرفت و کورالی آنرا از دست او ربود.  
خندان گفت:

نوبر قلم شما مال منست، خودتان خوب میدانید.

دوریا بشکل عجیبی تملق میگفت و مزاح‌گویی میکرد، از لوسین میترسید، پس او را با کورالی بشام منصلی که بر روزنامه نویسان در پایان هفته میداد دعوت کرد. نسخه خطی گل‌های مینا را برد و بشاعر گفت هر وقت میل دارد بگالری دوبوا برود تا قراردادی را که حاضر نگاه خواهد داشت امضا بکند. همچنان مقید آن رفتار شاهانه بود که بدان وسیله میکوشید برتری خود را بر مردم ظاهر بین ثابت بکند و بیشتر او را یک‌مسن<sup>۳</sup> بدانند و نه یک کتابفروش، سه هزار فرانک را گذاشت بی‌آنکه رسیدی بگیرد. قبضی را که لوسین باو داد بایک حرکت بی‌اعتنایی رد کرد و دست کورالی را بوسید و رفت.

کورالی که لوسین همه زندگی خود را برای او حکایت کرده بود باو گفت:

— درینصورت. جان دلم، اگر درینعنوان خود در کوچه کلونی مانده بودی و

۱- Talma هنرپیشه معروف فرانسوی ( ۱۷۶۳ - ۱۸۲۶ ).

۲- Manlius

۳- Mécène از نجبای روم قدیم ( ۶۹ - ۸ قبل از میلاد ) که در تشویق ادبیات



کتابهای کتابخانه سنت ژنویو<sup>۱</sup> را زیر و رو کرده بودی آیا ازین کاغذ پاره‌ها بسیار دیده بودی؛ راستی دوستان محقر تو در کوچه کاتروان بنظر من خیلی ساده لوح می آیند. برادران اودر آن انجمن ساده لوح بودند! ولوسین خنده کنان این حکم را ازو شنید. مقاله چاپ شده خود را خوانده بود، تازه این لذت بیان ناکردنی نویسندگان را چشیده بود، این نخستین لذت از عزت نفس که تنها یکبار روح را نوازش میدهد. چون مقاله خود را میخواند و دوباره میخواند نتیجه و وسعت آن را بهتر حس میکرد. صنعت چاپ برای نسخه‌های خطی مانند تماشاخانه برای زنانست. زیبایی‌ها و معایب را روشن میکند؛ بهمان خوبی که جان می‌ستاند جان میدهد؛ آنگاه يك خطا بهمان شدت که افکار شیوایی بنظر می‌آید بچشم میخورد. لوسین که مست شده بود دیگر بفکر ناتان نبود، ناتان برای او پلکانی بود، در خوشحالی غوطه میخورد، خود را چیز دار میدید. برای بچه‌ای که سابقاً با فروتنی از سر ازیریهای بولیو در آن گولم پایین میرفت، باومو در انبار غله پوستل بر میکشت و در آنجا همه خانواده باسالی هزارو دوست فرانک گذران می‌کرد، مبلغی که دوریا آورده بود گنج باد آور بود. خاطره دیگری که آنهم هنوز خیلی زنده بود امالذت یابی‌های پی در پی زندگی پاریس میبایست آن را خاموش کند او را بمیدان موریه برگرداند. خواهر خوشگل و نجیب خود او را بیاد آورد، داوید خود و مادر خود را، هماندم برنیس رافرستاد اسکناس را خرد بکند و در آن ضمن نامه مختصری بخانواده اش نوشت؛ سپس باعجله برنیس را بچاپارخانه فرستاد از ترس آنکه اگر دیر شود نتواند پانصد فرانکی را که برای مادرش بود بدهد. در نظر وی و در نظر کورالی این استرداد پول کار خوبی بود. هنرپیشه لوسین را بوسید، او را سرمشق پسران و برادران دانست، نوازش بسیار باو کرد، زیرا که این گونه رفتارها این دختران مهربان را که همه قلبشان در کف دستشانست خرسند میکنند.

باو گفت :

– حالا دیگر تا يك هفته هر روز پول شام را داریم، کلوخ اندازان مختصری میکنیم، توتا اندازه‌ای که باید خیلی کلر کرده‌ای.

کورالی مانند زنی که میخواهد از زیبایی مردی که همه زنان میبایست درباره او بوی رشک ببرند بهره‌مند شود او را دوباره بدکان ستاوب برد، تصور نمیکرد لباس‌های لوسین باندازه خوب باشد. از آنجا عاشق و معشوق بجنگل بولونی رفتند و برگشتند در دستگاه خانم وال نوبل شام بخورند ولوسین در آنجا راستینیاک، بیکسیو<sup>۲</sup>، دلپو<sup>۳</sup>،

۱ – Sainte - Geneviève از کتابخانه‌های معروف پاریس.

۲ – Bixiou

۳ – de Lureaulx

فینو، بلونده، وینیون<sup>۱</sup>، بارون دونوسن ژان<sup>۲</sup>، بودنور<sup>۳</sup>، فیلیپ بریدو<sup>۴</sup>، وکونت<sup>۵</sup>، موسیقیدان بزرگ را دید، همه هنرمندان، سوداگران را، کسانی را که میخواهند در مقابل کارهای بزرگ تأثرات بسیار فراهم کنند و همه لوسین را در کمال خوشی پذیرفتند. لوسین که از خود مطمئن بود ذوق خود را بکاربرد، مثل اینکه با آن معامله نمی‌کند و او را «مرد توانا» قلمداد کردند و این ستایش بود که در آن زمان در میان این کسانی که نیمه رفیق بودند معمول بود.

تئودور گایارد<sup>۶</sup> یکی از شاعران تحت الحمایهٔ دربار که در صدد بود یک روزنامهٔ طرفدار سلطنت که بعدها نام آن «بیداری» خواهد بود دایر بکند گفت :

— او! باید دید در شکم او چیست؟

پس از شام دو روزنامه‌نویس معشوقه‌های خود را تا اوپرا همراهی کردند که مرلن در آنجا یک لژ داشت و دسته جمعی همه با آنجا رفتند.

بدینگونه لوسین در همان جائی که چند ماه پیش بشدت زمین خورده بود پیروزمند نمایان شد. در دالان تماشاخانه در حالیکه مرلن و بلونده بازوی او را گرفته بودند ظاهر شد و بچشم، زنان عشوه‌گری که سابقاً او را خیره کرده بودند نگاه کرد. شاتله در زیر پای او افتاده بود! دومارسه<sup>۷</sup> و اندنس<sup>۸</sup>، مانرویل<sup>۹</sup> شیر مردان آن دوره آنگاه چند نگاه جسورانه با او ردوبدل کردند. البته درلژ خانم دسپار که راستینیاک مدت مدیدی در آنجا بدیدن رفته بود میبایست گفتگو از لوسین زیبا و خوش لباس شده باشد، زیرا که مارکیز و خانم دوبارژتون دوربین را متوجه کورالی کردند. آیا لوسین تأسفی در دل خانم دوبارژتون برمی‌انگیخت؟ این فکر شاعر را بخود مشغول کرد؛ چون کورین<sup>۱۰</sup> آنکولم را دید میل بانتقام دل او را بجنبش آورد مانند همان روزی که تحمل

Vignon - ۱

de Nucingen - ۲

Beaudenord - ۳

Philippe Brideau - ۴

Conti - ۵

Théodore Gaillard - ۶

de Marsay - ۷

Vandenesse - ۸

Manerville - ۹

۱۰ - Corinne شاعرهٔ یونان قدیم در قرن پنجم پیش از میلاد و نام زنی که

قهرمان یکی از داستانهای معروف مادام دوستال است.

تحقیق این زن وعم زادهٔ او را در شانزلیزه کرده بود.  
 بلونده که چند روز بعد در حدود ساعت یازده نزد لوسین رفت که هنوز برنخاسته  
 بود باو گفت:

- آیا شما با تعویذی از شهرستان خود آمده‌اید؟  
 لوسین را بکورالی نشان داد و پیشانی او را بوسید و گفت:  
 - زیبایی او از زیر زمین گرفته تا زیر شیروانی همه جا را زیر و رو کرده است،  
 چه در بالا چه در پایین .

دست شاعر را فشرده و گفت:

- عزیزم، من آمده‌ام شما را ضبط بکنم ، دیروز در تماشاخانهٔ ایتالیاییها  
 خانم کنتس مون کورنه<sup>۱</sup> خواسته است من شما را بخانهٔ او ببرم. شما این را از يك  
 زن با نمك و جوان که در خانهٔ او به برگزیدگان اعیان درجهٔ اول برمیخورید دریغ  
 نخواهید کرد.

کورالی گفت :

- اگر لوسین مهربان باشد به خانهٔ کنتس شما نخواهد رفت. چه احتیاج دارد  
 سروکلهٔ خود را با شراف نشان بدهد؟ در آنجا باو بدخواهد گذشت.  
 بلونده گفت :

- مگر میخواهید او را تیول خود بکنید ؟ آیا دربارهٔ زنان حسابی حسد می-  
 ورزید ؟

کورالی فریاد کرد:

- آری، آنها از ما بدترند.

بلونده گفت :

- بچه گربهٔ مادهٔ من، تو از کجا میدانی؟

جواب داد :

- از شوهرانشان . شما فراموش کرده‌اید که دوما رسه شش ماه مال من بوده  
 است .

بلونده گفت :

- بچه جان، آیا گمان میکنید من خیلی علاقه دارم مردی را که بخوشگلی  
 مرد شماست در خانهٔ خانم دومون کورنه معرفی بکنم؟ اگر مخالف هستید تصور بکنید  
 من چیزی نگفتم. اما بگمانم کمتر موضوع زن در میان هست تا آنکه صلح و صفای  
 لوسین را دربارهٔ مردك بیچاره‌ای جلب بکنیم که هدف او در روزنامه است. بارون

شاتله این حماقت را دارد که مقالات راجدی تلقی میکند. ماکیزدسپار، خانم دوبارزتوت و معاشران کنتس دومون کورنه نسبت بحواصل توجه دارند و من وعده کرده‌ام لورا را با پترارک آشتی بدهم.

لوسین که خون تازه‌ای در همه رگهای او جریان یافت و از این که بانتهام خود رسیده است مست لذت شد فریاد کرد:

- آه! پس من پاروی شکمشان گذاشته‌ام! شماسبب میشوید که من قلم خود را بپرستم، دوستانم را بپرستم، روزنامه و قدرت مقدر فکر را بپرستم. من هنوز مقاله در باب خرچنگ سیاه و حواصل را ننوشته‌ام.  
کمر بلونده را گرفت و گفت:

- کوچولوی من، خواهم آمد، آری، خواهم آمد ولی وقتی که این زن و مرد بار این چیز باین سبکی را حس بکنند.  
قلمی را که مقاله در باره ناتان را با آن نوشته بود برداشت و آنرا بالا نگاه داشت.

- فردا دوستون کوچک روزنامه را بر سرشان میکوبم. پس از آن می‌بینیم چه میشود، کورالی، از هیچ نگران مباش، حرف بر سر عشق نیست، بلکه بر سر انتقام است و من میخواهم که آن کامل باشد.  
بلونده گفت:

- اینرا مردم میگویند. لوسین، اگر تو میدانستی چقدر کم میتوان چنین فوران احساساتی در جامعه سرخورده پاریس دید، میتوانستی قدر خود را بدانی.  
اصطلاحی را که اندکی پررنگتر بود بکاربرد و گفت:  
- تو آدم مفروز عجیبی خواهی بود، تو راهی را می‌پیمایی که ترا بدولت میرساند.

کورالی گفت:

- پیش خواهد برد.

- اما هنوز هیچ نشده درش هفته خیلی پیش رفته است.

- و هنگامیکه تنها قطر یک بدن او را از عصای سلطنت دورنگاه بدارد میتواند بدن کورالی را پلکان خود بکند.

بلونده گفت:

- شما همچنان که در دوران طلائی معمول بود یک دیگر را دوست میدارید، بلوسین نگاه کرد و دوباره گفت:

- من درباب مقاله مفصلت بتو تبریک میگویم. پرازچیزهای تازه است. حالا دیگر استاد شده ای.

لوستو با اکتورمرلن بدیدن لوسین آمد و وی فوق العاده مغرور شد که مورد توجه آنها شده است. فلیسین صد فرانک مزد مقاله لوسین را برایش آورده بود. اداره روزنامه لازم دیده بود کاری را که باین خوبی صورت گرفته است مزد بدهد تا آنکه نویسندۀ را بخود دل بسته بکند. کورالی چون این مجمع روزنامه نویسان رادیده بود فرستاده بود درکادران بلوا که نزدیکترین رستوران همسایه بود ناهاری سفارش بدهد؛ وقتیکه برنیس آمد گفت همه چیز حاضر است همه ایشان را دعوت کرد باطاق غذا خوری قشنگ او بروند. درمیان غذا، وقتیکه شراب شامپانی همه سرهارا گرم کرد، دلیل دیدنی که رفقاییش از لوسین کرده بودند آشکار شد.

لوستو باو گفت :

- تونمیخواهی ناتان را باخود دشمن بکنی؟ ناتان روزنامه نویس است، دوستانی دارد، در اولین کتابی که چاپ بکنی شیوه ابدی بتو خواهد زد. مگر تو نمیخواهی کماندار شارل نهم را بفروشی؟ ما ناتان را امروز صبح دیدیم، درمانده شده است. اما تو باید مقاله ای برای او بنویسی و در آن تحسین هایی بر سرش بباری.

لوسین پرسید:

- چطور! پس از مقاله من راجع بکتاب اومیخواهید...

امیل بلونده، اکتور مرلن، اتین لوستو، فلیسین ورنو همه با خنده ای سخن لوسین را قطع کردند.

بلونده باو گفت:

- تو اورا پس فردا برای شام باینجا دعوت کرده ای؟

لوستو باو گفت:

- مقاله ات امضا ندارد. فلیسین که مثل تو تازه کار نیست خودداری نکرده که دزیر آن يك « س » بگذارد و با آن پس ازین میتوانی در روزنامه او که دست چپی حسابیست مقالات خود را امضاء بکنی. ماهمه از احزاب مخالفیم. فلیسین این زرنگی را کرده که تعهدی درباره عقاید آیندۀ ما نکند. دردکان اکتور که روزنامه او از دستۀ دست راست مرکزست میتوانی « ل » امضا بکنی. در موقع حمله کسی اسم خود را نمیبرد، اما در موقع تحسین خیلی خوب امضا میکند.

لوسین گفت:

- من از امضاها نگران نیستم، اما چیزی ندارم درباره کتاب بگویم.

اکتور بلوسین گفت:

- پس آنچه را نوشته‌ای در فکر آن بوده‌ای؟

- آری .

بلونده گفت :

- آه! کوچولوی من، گمان میکردم زورت بیش از اینهاست! نه، بجان خودم، وقتی که پیشانی تو نگاه میکردم در تو يك قدرت كاملی مانند مردان بزرگ فرض میکردم، که همه‌شان چنان قدرتی درمزاج دارند که میتوانند هر چیزی را ازدو طرف ببینند. کوچولوی من، در ادبیات، هر فکری پشت و رو دارد؛ و هیچ‌کس نمیتواند بمهده بگیرد بگوید پشت آن کدامست. در قلمرو فکر همه چیز دوپهلو است. افکار دو طرف دارند. ژانوس<sup>۱</sup> هم افسانه انتقادست وهم مظهر نبوغ. تنها خداست که شکل مثلث دارد! آنچه مولیر و کورنی را در رأس همه قراردادها آیا این نیست که قدرت دارند بگویند آلسست<sup>۲</sup> میگفت «آری» و فیلینت<sup>۳</sup> میگفت «نه»، اوکتاو<sup>۴</sup> و سینا<sup>۵</sup> نیز همچنین؛ روسو در الوئیز جدید<sup>۶</sup> يك نامه بموافق جنگ تن بتن و يك نامه بمخالفت آن نوشته است، آیا جرأت داری عقیده حقیقی او را بگردن بگیری؟

کدام يك از ما میتواند در میان کلاریس<sup>۷</sup> و لولولاس<sup>۸</sup> در میان هکتور<sup>۹</sup> و آشیل<sup>۱۰</sup> تفاوت بگذارد؟ قهرمان همه کدام يك از اینهاست؟ مقصود ریچاردسون<sup>۱۱</sup> چه بود؛ انتقاد باید آثار را از هر نظر مورد توجه قرار بدهد.

روی هم رفته ما کسانی هستیم که خوب ناقل افکاریم.

ورنو با لحن استهزا آمیزی باو گفت:

۱- Janus در اساطیر روم کسیکه هم از گذشته خبر داشت وهم از آینده.

۲- Alceste از قهرمانان نمایشنامه‌های مولیر .

۳- Philinte قهرمان دیگر او .

۴- Octave از قهرمانان کورنی.

۵- Cinna قهرمان دیگر او.

۶- Nouvelle - Héloïse رمان معروف ژان ژاک روسو که بشکل

مکتوب نوشته است.

۷- Clarisse قهرمان رمان ریچاردسن .

۸- Lovelace قهرمان دیگر او.

۹- Hector قهرمان هر دو کتاب ایلیاد .

۱۰- Achille قهرمان دیگر او .

۱۱- Richardson داستان نویس انگلیسی ( ۱۶۸۹ - ۱۷۶۱ )

- پس شما بآنچه مینویسید دلبستگی دارید؟ اما ما تاجر لفظ فروشیم و ما از تجارت خود گذران میکنیم. وقتیکه شما میخواهید اثر مهم و شیوایی فراهم بکنید، سرانجام کتابی بنویسید، میتوانید افکار خود را و روح خود را در آن جا بدهید، بآن دلبستگی داشته باشید، از آن دفاع بکنید، اما مقالاتی که امروز میخوانند و فردا فراموش میکنند، بنظر من تنها ارزش پولی را دارد که بآنها میدهند. اگر شما بچنین چرندهایی اهمیت بدهید، پس باید علامت صلیب بکشید و از روح القدس درخواست بکنید شرحی درباره آن بنویسد!

همه متعجب شدند که در لوسین وجدانی هست و سرانجام جامه بهانه جویی او را از هم دریدند و جامه مردانه روزنامه نویسان را بتن او کردند.  
لوسین گفت:

- میدانی ناتان پس از آنکه مقاله ترا خواند از کدام کلمه دلداری یافت؟

- چطور ممکنست بدانم؟

- ناتان فریاد کرد:

- مقالات کوچک موقتی هستند، کتابهای مهم میمانند! این مرد دوروزدیگر میآید اینجا شام بخورد، باید در پیش تو زانو بزند، قوزک پای ترا ببوسد و بتوبتگوید که مرد بزرگی هستی.

لوسین گفت:

- این عجیب خواهد بود.

بلونده جواب داد:

- عجیب؟ اما لازم است.

لوسین که اندکی سرمست بود گفت:

- دوستان من، کمال میل را دارم، اما چه بکنم؟

لوسین گفت:

- بسیار خوب! برای روزنامه مرلن سه ستون مقاله خوب بنویس و در آنجا گفته خود را رد کن. پس از آنکه از خشم ناتان بهره مند شدیم تازه باو گفته‌ایم که در باره جدال قلمی سخت که بوسیله آن میخواهیم هشت روزه کتاب او را برچینیم باید بزودی از ما تشکر بکند. درینموقع تو در نظر او جاسوسی، آدم بی سروپایی، آدم مخصوصی هستی، پس فردا آدم بزرگی خواهی شد، کله گنده‌ای، یکی از مردان پلوتارک! ناتان مانند بهترین دوستانش ترا در بغل خواهد گرفت. دوریا آمد، سه

اسکناس هزار فرانکی بتو داد؛ حقه ما سوار شد. حالا قدرشناسی و دوستی ناتان برای تو لازم است. باید درین معامله تنها دم کتابفروش بتله رفته باشد. تنها باید دشمنان خود را قربانی بکنیم و دنبال بکنیم. اگر در مورد مردی بود که بی یاری ما شهرتی بدست آورده، هنری مزاحم، داشت که باید از میان برد، ما چنین جوابهایی نمیدادیم؛ اما ناتان یکی از دوستان ماست، بلونده و اदार کرده بود در روزنامه مرکورا باو بتازند برای آنکه این لذت را داشته باشد در روزنامه دبا جواب بدهد. بهمین جهت اولین چاپ کتابش را برچیدند.

- دوستان من، بجان هر آدم باشرفی، من قادر نیستم دو کلمه تحسین درباره این کتاب بنویسم...  
مرلن گفت:

- باز صد فرانک بتو خواهد رسید، تا حالا دو یست فرانک عاید تو شده است، صرف نظر از مقاله‌ای که میتوانی در مجله فینوبنویسی و دوریاصد فرانک و مجله صد فرانک مزد آن را خواهد داد، روی هم رفته چهار صد فرانک!  
لوسین پرسید:

- اما آخر چه بگویم؟

بلونده دست و پای خود را جمع کرد و گفت:

- این طور میتوانی از کار در بیاوری، بچه جان. باید بگویی: حسد که متوجه همه آثار شیواست، هم چنان که کرم متوجه میوه‌های قشنگ و خوبست، کوشیده است این کتاب را بدنجان بگیرد. برای اینکه در آن عیبی بیابند نقادان ناگزیر شده‌اند دو اصل درباره این کتاب اختراع بکنند، دو نوع ادبیات قائل بشوند: ادبیاتی که متوجه افکارست و ادبیاتی که باشکال میپردازد. کوچولوی من، درین جا باید بگویی که آخرین درجه هنر ادبیات اینست که افکار را در قالب اشکال بریزند. پس از آنکه کوشیدی ثابت بکنی که همه شعر عبارت از اشکالست، باید ازین که زبان ما شامل اشعار کمیست شکایت بکنی، باید از سرزنشهایی که بیگانگان درباره جنبه مادی سبک انشای ما میکنند سخن بگویی، باید از آقای کانالیس و ناتان از خدماتی که بفرائسه میکنند و زبان آن را از قواعد نثر- نویس خارج میکنند تشکر بکنی. دلایل سابق خود را از میان ببر و نشان بده که ما نسبت بقرن هجدهم در پیشرفت هستیم. «ترقی» را اختراع بکن (وسیله بسیار خوبست برای خیره کردن مردم طبقه دوم)؛ ادبیات جوان ما پرده‌هایی رسم میکند که همه انواع ادب در آن گرد آمده و آن کم‌دی، درام، اوصاف طبیعت، اوصاف اشخاص، مکالمه است که از گره‌های پر جلوه شرح جالب وقایع بیرون آمده است. داستان نویسیست که



خواستار احساسات، حسن انشاء و قوه تصورست و وسیع ترین ابتکار های جدیدست. جانشین کمدی است که در مراسم کنونی باقوانین کهنه دیگر امکان ندارد. درابتکارات خود که هم فراخور ذوق لایبرویر وهم تعلیمات اخلاقی قاطع اوست، مقتضای آن رسومیست که درنظر مولیرآمده، جنبش های پرهیجان شکسپیر و بیان دقیق ترین رنگ-آمیزیهای شهواتست و یگانه ذخیره ایست که پیشینیان برای ما گذاشته اند شامل وقایع و افکارست. بهمین جهت داستان نویس برمباحثات سرد و مطابق قوانین ریاضی و تجزیه و تحلیل قرن هجدهم برتری بسیار دارد. باید آمرانه بگویی که داستان نویس يك حماسه سرایی نشاط انگیزست. ذکری از داستان کورین بکن، بخانم دوستان تکیه بکن. قرن هجدهم هر موضوعی را طرح کرده و قرن نوزدهم مأمورست از آن نتیجه بگیرد؛ بهمین جهت حقایق را نتیجه آن قرار داده است؛ اما حقایقی که زنده اند و متحرك هستند. روی هم رفته شهوات را بکار می اندازد و این عنصریست که دلتر از آن بی خبر بود. جوابی بولتر بده. اما روسو یگانه کاری که کرده اینست که دلایل و اصول را جامه انسانی پوشانده است. ژولی<sup>۱</sup> و کلا<sup>۲</sup> حقیقت محض هستند، نه گوشت دارند و نه استخوان. میتوانی این موضوع را تجزیه بکنی و بگویی که ما ادبیات جوان و مخصوصی را مدیون دوره صلح و سلطنت بوربونها هستیم. زیرا که برای يك روزنامه حزب مرکزی دست راست چیز مینویسی. کسانی را که اصولی میسازند مسخره کن. سر انجام میتوانی باجنبش دلپذیری فریاد بکنی؛ همه آنها اشتباهست، دروغهایست که همکار ما گفته است! و چرا گفته است؛ برای آنکه کتاب شیوایی را ازارزش بیندازد، عامه مردم را فریب بدهد و باین نتیجه برسد؛ کتابی که بفروش میرسد قابل فروش نیست بیاس عفت! بگو؛ بیاس عفت! این سوگند شریف خواننده را بجوش می آورد. پس از آن بگو که انتقاد تنزل کرده است! نتیجه؛ تنها این ادبیات خوبست و آن ادبیات کتابهای نشاط انگیز است. ناتان راه تازه ای را پیش گرفته است، پی بدوره خود برده و مقتضیات آن را بر می آورد. مقتضیات این دوره درام است. درام آرزوی قرنیست که سیاست در آن درام ساکت دائمیست. باید بگویی؛ آیا در ظرف بیست سال چهار درام انقلاب و هیئت مدیره و امپراطوری و حکومت رستوراسیون را ندیده ایم؛ پس از آن باید وارد مغالطه نخستین بشوی و چاپ دوم کتاب بفروش میرسد؛ زیرا که شنبه آینده تو مقاله ای برای مجله ما خواهی نوشت و امضای «دوروبامپره» را با تمام حروف پای آن خواهی گذاشت. درین مقاله آخرباید بگویی؛ امتیاز آثار شیوا اینست که گفتگوهای بسیار فراهم می کنند. درین هفته فلان روزنامه فلان چیز را در باب کتاب ناتان گفته است، فلان روزنامه دیگر بآن جواب

۱ - Julie از قهرمانان داستانهای روسو.

۲ - Claire قهرمان دیگر او.

سخت داده است. تو باید دونقادی را که «س» و «ل» امضا کرده‌اند انتقاد بکنی. در ضمن هم درباره مقاله من در روزنامه دبا تعارفی بامن بکنی و سرانجام بگویی که اثر ناتان شیواترین کتاب این زمانه است. مثل اینست که چیزی نگفته باشی، این را درباره همه کتابها میگویند. در هفته تو چهارصد فرانک پول بدست آورده‌ای، گذشته از لذت آنکه حقیقت را جایی نوشته‌ای. اشخاص فهمیده به «س» یا «ل» یا «دوروبامپره» یا بهر سه حق خواهند داد! علم اساطیر که قطعاً یکی از مهم ترین انکشافات آدمی زادگانست جای حقیقت را در ته چاهی قرار داده است، آیا سطل لازم نیست که آن را از آن جا بیرون بیاورند؟ بجای يك سطل سه سطل بدست عامه مردم داده‌ای. بچه جان، مطلب اینست.. حالا پیش برو.

لوسین گیج شده بود. بلونده هر دو گونه او را بوسید و باو گفت:  
- من می‌روم بدکان خودم.

هر کدام بدکان خودشان رفتند، زیرا برای این مردان زورمند روزنامه دکان بود. همه میبایست اول شب در گالری دوبوا يك ديگر را ببینند و لوسین می‌بایست آنجا برود قرارداد خود را در دستگاه دوریا امضا بکند. فلورین ولوستو، لوسین و کورالی، بلونده و فینو دریاله روایال شام می‌خوردند، دو بربول ضیافتی برای مدیر پانوراما - دراماتیک داده بود.

هنگامی که لوسین با کورالی تنها ماند فریاد کرد:

- حق دارند، مردم باید در دست اشخاص پرزور وسیله‌ای باشند. چهار صد فرانک برای سه مقاله! دوگرو بزحمت این مبلغ را برای کتابی که دو سال درس آن کار کرده بودم میداد.  
کورالی گفت:

- انتقاد بکن، تفریح بکن، مگر من امشب لباس زن اندلس نمی‌پوشم، فردا لباس زن کولی نخواهم پوشید، يك روز دیگر يك لباس مردانه؛ مثل من بکن، در مقابل پولشان ادا در بیاور تا خوش بخت زندگی بکنیم.

لوسین که دل‌باخته چیزهای متضاد بود ذهن خود را سوار این استر رهوکی کرد که از شایب پگازا و ماده خر بلعم بود. در ضمن گردشی که در جنگل می‌کرد بنای تاخت و تازرا در میدان افکار گذاشت و در عقیده بلونده زیبایی‌های خاصی دید. هم‌چنان که مردم خوش بخت شام می‌خوردند او هم شام خورد، در دستگاه دوریا قراردادی را امضا کرد و حق مالکیت کامل نسخه خطی گل‌های مینا را بی آنکه از آن عیبی ببیند باو واگذار

کرد؛ سپس سری بداره روزنامه زد و در آنجا دو ستون مقاله سر هم کرد و بکوچه و اندوم برگشت.

صبح فردای آنروز چنین شد که افکار شب پیش در سر او نمو کرده بود، هم-چنانکه برای تمام اذهانی پیش می‌آید که تراوش بسیار دارند و قوای آنها هنوز کم بکار افتاده است. لوسین لذتی میبرد درباره این مقاله تازه اندیشه بکند و باحرارتی مشغول آن شد. زیبایی‌هایی که افکار متضاد با خود می‌آوردند در زیر قلم او بایک دیگر مصادف شدند. هم باذوق بود و هم هزال؛ حتی درباره احساسات و اشکال در ادبیات ملاحظات تازه‌ای برای او پیش آمد. چون قوه ابتکار و لطیفه‌گویی داشت برای تحسین از ناتان نخستین تأثرات خود را از خواندن کتابها در قرائت‌خانه ایوان بازرگانی بیاد آورد. پس از آنکه نقاد خونخوار و تلخ‌زبانی بود و هزل‌های تمسخر آمیز گفت در چند جمله آخر شاعری شد و جمله‌های وی چون عود سوزی که پراز بوی خوش باشد باشکوه بسیار بسوی محراب کلیسیا بحرکت آمد.

هشت ورق کاغذی را که در مدت لباس پوشیدن کورالی نوشته بود باو نشان داد و گفت:

- کورالی، صد فرانک!

با آن شوری که داشت قلم انداز مقاله هول‌انگیزی را که بزبان شاتله و خانم دوبارزتون به بلونده وعده کرده بود نوشت. درین پیش از ظهر یکی از بالاترین لذایذ پنهانی روزنامه نویسان را برد و آن تیز کردن نیشها بود، صیقل دادن تیغه سرد آنها که غلاف آن در دل کسیست که قربانی آن میشود و دسته آنرا برای خواننده می‌تراشند. عامه مردم این نوشته را پراز لطایف و این دسته را تحسین میکنند، نمی‌دانند که فولاد این لطایف که آب انتقام بآن داده‌اند در عزت نفس که با زبردستی آن را زیر و رو کرده‌اند و هزاران زخم برداشته است فرومی‌رود. این لذت هراس‌انگیز، تاریک و محرمانه، که بی‌شاهدی آنرا چشیده‌اند، مانند جنگ تن‌بتن با مرد غایبیست که با لوله قلمی از مسافتی او را کشته باشند، مانند آنکه روزنامه نویسان آن نیروی افسانه‌ای را دارند که در قصه‌های اعراب برای خواهش طبع کسانی که طلسم دارند قائل هستند. این نیش‌های کینه‌ایست که زاده همه شهوات بد انسانیست، همچنان که عشق همه صفات خوب را در خود جمع می‌کند. بهمین جهت کسی نیست که در انتقام لطف طبع نداشته باشد، بهمان دلیل که کسی نیست و عشق باو لذایذی ندهد. با آنکه این ذوق در فرانسه بسیار آسان و مبتذلست همیشه آن را خوب تلقی میکنند. مقاله لوسین می‌بایست حيله و شرارت روزنامه را بحد اعلی برساند و رساند؛ تا اعماق قلب دو تن فرو رفت، خانم دوبارزتون لورا سابق اوبارون شاتله رقیب او را زخمی کرد.

کورالی باو گفت :

- بسیارخوب، برویم در جنگل گردش بکنیم، اسبهار ابسته‌اند و شیشه میکشند،  
نباید خودرا بکشتن داد.

لوسین در ضمن آنکه برخی تعبیرات را اصلاح میکرد گفت :

- مقاله در باب ناتان را برای اکتور ببریم. رویهمرفته روزنامه مانند نیزه آشیل  
است که زخمهایی را که زده بود شفا میداد .

عاشق و معشوق رفتند و جاه و جلال خود را بآن شهر پاریس نشان دادند که سابقاً  
لوسین را طرد کرده بود و اینک آغاز کرده بود باو بپردازد. سرگرم کردن پاریس بخود  
وقتی که کسی بعمدت این شهر و اشکال آن که در آن کسی چیزی بشود پی برده باشد باعث  
لذایند مست کننده‌ای بود که لوسین را سرمست کرد.

زن هنرپیشه گفت :

- کوچولوی من، برویم پیش خیاط لباسهای خودرا بپوش و اگر حاضر باشد  
امتحان بکن. اگر بخانه این خانمهای خوشگل می‌روی دلم می‌خواهد این دومارسه  
اهریمن، راستینیاک کوچولو، آژودانپتواها، ماکسیم دو ترای‌ها<sup>۲</sup> و اندنس‌ها و رویهمرفته  
همه این خوش لباسهارا پشت سر بگذاری. فکر این را بکن که معشوقه تو کورالیست!  
اما ذوق بخرج مده، هان؟

دو روز بعد، پیش از شامی که لوسین و کورالی بدوستان خود دادند، تماشاخانه  
آمبیگو یک نمایشنامه تازه میداد که لوسین می‌بایست درباره آن بحث بکند. پس از شام،  
لوسین و کورالی از کوچه و اندوم از راه خیابان تامپل و از طرف قهوه‌خانه ترک که در آن  
زمان گردشگاه مطلوبی بود پیاده بیانورامادراماتیک رفتند. لوسین شنید خوشبختی  
او و خوشگلی معشوقه‌اش را می‌ستودند. برخی میگفتند کورالی خوشگل ترین زن  
پاریست، برخی اوسین را شایسته او میدانستند.

شاعر خودرا در محیط خویش حس کرد. این زندگی زندگی او بود. آن انجمن  
ادبی دیگر بزحمت او را میدید. آن مردان بزرگ که تادوماه پیش آنهمه ستایشگر  
ایشان بود، پیش خود می‌گفت با افکار خود و قشری بودن آیا اندکی ساده لوح نیستند؟  
کلمه صاف و ساده که کورالی بی‌اختیار بزبان آورده بود در ذهن لوسین نمود کرده و اینک  
میوه داده بود. کورالی را در لث اوشاند، در دلانهای تماشاخانه که در آنجا شاهانه گردش  
میکرد و در آنجا همه زنان هنرپیشه بانگاه های سوزان و کلمات تملق آمیز او را نوازش  
میکردند و لگردی کرد.

گفت :

- باید به تماشاخانه آمبیگو بروم بحرفه خود بپردازم.  
در تماشاخانه آمبیگو اطاق پراز جمعیت بود. جا برای لوسین پیدا نشد. لوسین بدانان تماشاخانه رفت و بشدت شکایت کرد که جا ندارد. کارگردان که هنوز او را نمی شناخت باو گفت دو بلیط لژ برای روزنامه افرستاده اند و سراورا بطاق کوبید.

لوسین بالحن آزرده ای گفت :

- من ازین نمایشنامه از روی آنچه خواهم شنید گفتگو خواهم کرد.

زن جوانی که نقش او را بازی میکرد بمدیر گفت :

- مگر شما احمقید؟ این معشوق کورالیست.

هماندم کارگردان بطرف لوسین برگشت و باو گفت :

- آقا، من میروم بامدیر گفتگو بکنم.

بدینگونه کوچکترین جزئیات عظمت قدرت روزنامه را برای لوسین ثابت میکرد و غرور او را پروبال می داد. مدیر آمد و ازدوک دورتوره<sup>۱</sup> و تولیا<sup>۲</sup> که هدف اول او بود و هر دو دریک لژ کنار صحنه بودند موافقت آنرا گرفت که لوسین را با خود بنشانند. دوک که لوسین را شناخت رضایت داد.

مرد جوان که از بارون شاتله و خانم دوبارژتون سخن میراند باو گفت :

- شما دوتن را ذلیل کرده اید.

لوسین گفت :

- پس نمی دانید فردا چه خواهد شد. تا کنون دوستان من بعنوان پیش قراول بایشان تاخته اند اما من امشب گلوله چاشنی دار در کرده ام. فردا خواهید دید چرا دو پوتله<sup>۳</sup> را مسخره می کنیم. عنوان مقاله اینست: «پوتله<sup>۱</sup> ۱۸۱۱ تا پوتله<sup>۲</sup> ۱۸۲۱». شاتله نماینده کسانی خواهد بود که منعمان خود را طرد کرده و به بوربونهای پیوسته اند.

پس از آنکه هر کاری از دستم بر آید نشان دادم بخانه خانم سن کورنه خواهم رفت. لوسین بادوک جوان گفتگویی کرد که ذوق بسیار در آن بود؛ اصراری داشت باین مرد اشرافی مدلل بکند چگونه خانمهای دسپار و دوبارژتون در اینکه او را حقیر شمرده اند احمقانه اشتباه کرده اند؛ اما شاخ خود را نشان داد و کوشید حق خود را ثابت بکند نام او دورو بامپره باشد در صورتیکه دوک دورتوره از بدخواهی نام او را شاردون گذاشته بود.

دوک باو گفت :

۱- Duc de Rhétoré

۲- Tullia

۳- de Potelet

- می‌بایست شما طرفدار سلطنت بشوید. خود را مرد باذوقی نشان دادید، حالا مرد منصفی باشید. یگانه وسیله دریافت حکم سلطنتی که لقب و نام اجداد مادری شما را بشما پس بدهد اینست که آن را پاداش خدماتی بدانید که بکاخ سلطنت می‌کنسید. آزادیخواهان هرگز لقب کنت بشمانخواهند داد! خواهید دید که حکومت رستوراسیون سرانجام بر مطبوعات که یگانه قدرتیست که باید از آن ترسید غلبه خواهد یافت. تاکنون بیش از آنچه باید صبر کرده‌اند، میبایست افسارش کرده باشند. ازین آخرین لحظات آزادی بهره‌مند شوید که از شما بترسند. در چند سال دیگر اسم و لقب در فرانسه تمولی خواهد بود که مطمئن‌تر از هنرست. بدینگونه شما همه چیز داشته باشید: ذوق، نجابت و خوشگلی، شما همه چیز خواهید رسید. پس درین موقع برای این آزادیخواه باشید که شاه پرستی خود را بافایده بفروشید.

دو ك از لوسین خواهش کرد دعوت شامی را که باید وزیر مختاری که با امر در خانه فلورین شام خورده بود برای او بفرستد قبول بکند. لوسین لحظه‌ای فریفته افکار آن نجیب زاده شد و حظ کرد ازین که دید درهای اطاق پذیرایی که چند ماه پیش گمان می‌کرد تا جاودان از آن محرومست بر روی او باز خواهد شد. قدرت فکر را تحسین کرد. پس مطبوعات و کارهای ذوقی یگانه وسیله پیشرفت در جامعه کنونیست. لوسین پی برد که شاید لوستو پشیمانست که درهای معبد را بروی او باز کرده است، از حالا بنفع خود حس می‌کرد لازمست در برابر جاه طلبی های کسانی که خود را از شهرستانها بیاریس می‌اندازند سدهایی برپا کند که عبور از آنها دشوار باشد. اگر شاعری بطرف او بیاید، هم چنانکه وی خود را در آغوش آتین انداخته بود، جرأت نمی‌کرد از خود بپرسد چه استقبالی از او خواهد کرد. دو ك جوان در لوسین آثار تفکر طولانی را دید و دریافتن سبب آن اشتباه نکرد: درین مرد جاه طلب، که اراده ثابتی ندارد، اما بی تمایل نیست همه دورنمای سیاست را کشف کرده بود همچنانکه روزنامه نویسان از بالای آن معبد چنانکه مسیح با هریمین نشان داده بود، جهان ادبی و ثروت‌های آن را باو نشان داده بودند. لوسین از دسیسه مختصری که در برابر او بوسیله کسانی که روزنامه درین موقع بایشان توهین میکرد و آقای دورتوره هم در آن دست داشت فراهم کرده بودند بیخبر بود. دو ك جوان معاشران خانم دسپارا را اسان کرده و از ذوق لوسین سخن گفته بود. چون خانم دوبارژتون او را مأمور کرده بود در دل روزنامه نویس جا بکند امیدوار شده بود در تماشاخانه آمیگو کومیک باو بر بخورد. نه جامعه اشراف و نه روزنامه نویسان مردمان توداری نیستند، گمان نکنید که زمینه خیانتی را چیده بودند. هیچیک از ایشان نقشه نمی‌کشند؛ می‌توان گفت هواخواهی ایشان از افکار ماکیاول روزمره است و عبارت از اینست که همیشه حاضر باشند، آماده همه چیز باشند، آماده باشند از بد و خوب بهره‌مند شوند، در کمین موقعی باشند که شهوتی مردی را بچنگ ایشان می‌اندازد. در ظرف

شامی که فلورین داده بود دوک جوان پی باخلاق لوسین برده بود، اینک دست بخود - خواهی های او زده بود و خودرا آزمایش می کرد که با او سیاست رفتار کند. چون نمایشنامه را بازی کردند لوسین دوان بکوچه سن فیاکر رفت مقاله خودرا درباب نمایشنامه بنویسد. عمداً انتقاد اوتلخ و زننده بود؛ خوشش آمد که قدرت خودرا بیازماید. این نمایشنامه بهتر از نمایشنامه پانورامادراماتیک بود؛ اما میخواست چنانکه باو گفته بودند می تواند يك نمایشنامه خوب را نابود بکند و يك نمایشنامه بد را جلوه بدهد.

فردای آن روز درموقع ناشتایی خوردن با کورالی پس از آنکه باوگفت سربس آمبیگوکومیک گذاشته است روزنامه را بازکرد. لوسین کم متعجب نشد که پس از خواندن مقاله خود درباره خانم دوبارژتون و درباب شاتله شرحی درباره آمبیگو خواند که شب چنان بآن چاشنی زده بود که درضمن آنکه تجزیه و تحلیل پر از ظرافت خودرا از دست نداده بود نتیجه مساعدی از آن گرفته میشد. عایدات آن نمایشنامه میبایست صندوق تماشاخانه را پر کرده باشد. خشم او را نمیتوان بیان کرد؛ در صد برآمد دوکلمه با لوستو حرف بزند. ازحالا وجود خودرا لازم میدانست و مقید بود نگذارد مانند آدم ساده لوحی برومسلط بشوند و ازو بهره مند بشوند. برای اینکه قطعاً قدرت خودرا بنماید مقاله ای نوشت و در آن همه عقایدی را که درباب کتاب ناتان اظهار کرده بودند خلاصه کرد و باهم سنجید و برای مجله دوریاوفینو نوشت. پس از آن چون هوا او را برداشت، یکی از این مقالات « موضوعات متنوع » را که برای روزنامه کوچکی لازمست سرهم کرد. روزنامه نویسان درجوش و خروش نخستین خود مقالاتی را باعشق ازچنته بیرون می آوردند و بدینگونه با بی احتیاطی بسیار همه گلهای خودرا بکسی میدهند. مدیر پانورامادراماتیک نخستین نمایش يك و ودویل را میداد تا بگذارد فلورین و کورالی اول شب آزاد باشند. میبایست پیش از شام بازی بکنند. لوستو آمد مقاله لوسین را بگیرد، که پیش از وقت درباب این نمایشنامه کوچک نوشته شده بود. ووی تمرین آخر آنرا دیده بود، تا اینکه نگرانی در باره حرفچینی آن شماره نداشته باشد. چون لوسین یکی از آن مقالات کوتا را درباره خصوصیات پاریس خواند که سرمایه روزنامه را فراهم کرد، اتین هر دو چشم او را بوسید و او را قدرت متعال روزنامه ها دانست. لوسین که این مقاله را تنها برای آن نوشته بود که بدلائل خود نیروی بیشتری بدهد گفت :

- پس چرا تفریح میکنی روح مقالات مرا تغییر بدهی؟

لوستو فریاد کرد:

- من .

- پس که مقاله مرا تغییر داده است؟

اتین خنده کنان جواب داد:

- عزیزم، توهنوز سرازکارها درنبرده‌ای. آمبیگو بیست پول اشتراک بما میدهد که تنها نه‌تا‌از آنها برای مدیر، رئیس ارکستر، کارگردان، معشوقه‌های ایشان و سه‌نفر از شرکای تماشاخانه است. باین ترتیب هر یک از تماشاخانه‌های خیابان هشتصد فرانک بر روزنامه میدهند. بهمان اندازه پول بلیط لژهایست که بفینو میدهند، گذشته از وجه اشتراک هنربیشگان و نویسندگان. پس آن مردک هشت هزار فرانک از خیابان عایدی دارد. این برای تماشاخانه‌های کوچکست، فکرکن تماشاخانه‌های بزرگ چقدر میشود! می‌فهمی؟ ما مجبوریم خیلی اغماض بکنیم.

- می‌فهمم که آزاد نیستم هرچه بفکرم می‌آید بنویسم.

لوستو فریاد کرد:

- آه! برای توجه اهمیت دارد؛ اگر نانت از آن درمی‌آید. وانگهی، عزیزم، توجه دلخوری از تماشاخانه داری؟ باید دلیلی داشته باشی که نمایشنامه دیشب را ازهم بیاشی. اگر ما ازهم بیاشیم، آنهاهم ازهم میپاشند، روزنامه را بخطر نیندازیم. اگر روزنامه بحق حمله بکند، دیگر اثری نخواهد داشت. آیا مدیر درباره تو کوتاهی کرده است؟

- جا برای من نگاه نداشته بود.

لوستو گفت:

- خوب، مقالات را بمدیر نشان میدهم، میگویم من ترا آرام کرده‌ام، برای تو بهترست تا اینکه چاپ شده باشد. فردا ازوبلیط بخواه، هرماه چهل بلیط بی اسم برای تو امضاخواهد کرد، من ترا پیش‌مردی میبرم که میتوانی با او قرار فروش آنها را بگذاری، همه‌را با پنجاه درصد تخفیف از قیمت صندلیها میخرد. با بلیط‌های تماشاخانه همان معامله را می‌کنند که با کتاب می‌کنند.

تو یک‌باربه دیگر خواهی دید، سردهسته کف زنان در تماشاخانه، خانه‌اش دور ازین جانیست، وقت داریم، می‌آیی یانه؟

- اما عزیزم، فینو حرفه نامشروعی را پیش گرفته که باین ترتیب از میدان -

افکار مالیات غیر مستقیم میکیرد. دیر یا زود...

لوستو فریاد کرد:

- اه! تو از کجا می‌آیی؟ فینو را بجای که میکیری؟ در زیر آن خوشرویی

دروغی، با آن وضع تورکاره<sup>۱</sup>، در زیر آن نادانی و حماقتش، همه زرنگی‌های کلاه -

1- Turcaret قهرمان یکی از نمایشنامه‌های لوساز که سابقاً نوکر بوده

و بزیردستی بمقامی رسیده است.



فروشی را که از نسل اوست دارد. آیا در آن چوب بست، در اداره روزنامه، یکی از سربازان پیردوره امپراتوری را ندیده‌ای که عموی فینوست؟ این عمو نه تنها آدم درستی است بلکه این خوشبختی را هم دارد که ساده لوح بنظر می‌آید. مردیست که در همه معاملات نقدی متهم است. در پاریس مرد جاه‌طلبی که در جوار خود موجودی داشته باشد که رضایت می‌دهد متهم بشود خیلی چیزدار میشود. در سیاست هم مانند روزنامه‌نویس موارد بسیاری هست که رؤسا هرگز نباید هدف واقع بشوند. اگر فینو يك مرد سیاسی میشد عمش منشی او میشد و خراجهایی را که در ادارات برای معاملات بزرگ می‌گیرند بنفع او دریافت می‌کرد. زیرا او که در نظر اول ساده لوح بنظر می‌آید درست همان اندازه زرنگی را دارد که همدست مرموزی باشد. در کمین آنست که نگذارد داد و فریادها، اشخاص تازه‌کار و مدعیان مزاحم ما باشند و گمان نمیکنم نظیر او در اداره روزنامه دیگری باشد.

لوسین گفت:

- نقش خود را خوب بازی میکند، من او را در عمل دیده‌ام.  
اتین و لوسین بکوچه فو بووردو تامل رفتند و در آنجا سردبیر روزنامه در برابر خانه‌ای که نمای قشنگی داشت ایستاد.

از دربان پرسید:

- آقای برولارد<sup>۲</sup> هست؟

لوسین گفت:

- چطور آقا؟ سرکرده کف زنان تماشاخانه آقا است؟

- عزیزم، برولارد بیست هزار فرانک عایدی سالیانه دارد. امضای نماینده نویسان خیابانها را دارد که همه مانند بانک داری حساب جاری پیش او دارند. بلیطهای تماشاخانه که بنویسندگان و برای جلب توجه میدهند بفروش میرسد. این متاع را برولارد جابجا میکند. احصائیه مختصری درست بکن، این علم وقتی که از آن زیاده روی نکنند مفیدست. از قرار پنجاه بلیط برای جلب توجه در هر شب برای هر تماشاخانه، حساب تو بدویست و پنجاه بلیط در روز میرسد. اگر هر يك رویهمرفته دو فرانک ارزش داشته باشند برولارد هر روز صد و بیست و پنج فرانک بنویسندگان میدهد و اقبال آنرا دارد که بهمان اندازه نفع بکند. ازین قرار تنها بلیطهای نویسندگان در ماه نزدیک چهار هزار فرانک برای او می‌آورد، رویهمرفته چهل و هشت هزار فرانک در سال. تصور بکن بیست هزار فرانک ضرر بکند، زیرا نمیتواند همیشه بلیطها را جابجا بکند.

... چرا ؟

... اه! کسانی که می آیند در دفتر بلیط بخرند بابت بلیط هائیکه برای جلب توجه داده اند و جای آنها معلوم نیست باهم وارد میشوند. وانگهی اداره تماشاخانه حق فروش برای خود نگاه میدارد. روزهایی است که هوا خوبست و نمایشنامه خوب نیست. باین ترتیب برولارد کم عایدی دارد، سالی سی هزار فرانک را ازین بابت حساب بکن. از آن گذشته کف زنان او هستند که آنها صنعت دیگریست. فلورین و کورالی خراج گزار او هستند؛ اگر باو اعانه ندهند هر دفعه که وارد صحنه میشوند و از آن خارج میشوند کسی برای آنها کف نمی زند.

لوستو در ضمن آنکه از پلکان بالا میرفت این توضیح را آهسته میداد.

لوسین که دید در هر گوشه ای نفی خزیده است گفت :

... پاریس مملکت مخصوصی است.

يك خدمتکار ترگل و ورگلی دو روزنامه نویس را نزد آقای برولارد برد، سوداگر بلیطها که بر صندلی دسته دار اطاق کار روبروی میز دفتر بزرگی که دارای استوانه بود نشسته بود چون لوستورا دید برخاست. برولارد که يك ردنگت ماهوت کلفت خاکستری بخود پیچیده بود، شلواری رکاب دار و سرپایی های سرخ داشت، درست مانند پزشکی یا وکیل دعاوی درجه دوم. لوسین دید که وی یکی از عوامست که پولدار شده است : يك چهره معمولی ، چشمان میشی پراز تزویر ، دستهای کسانی که عادت بکف زدن دارند، رنگ و رویی که نوشخواریها بر آن منعکس شده بود مانند بارانی که بر بامها منعکس شود، موهای جوگندمی و صدایی که تا اندازه ای گرفته بود . گفت :

... البته برای خاطر مادموازل فلورین آمده اید و آقا هم برای خاطر مادموازل کورالی آمده است، شما را خوب میشناسم.

بلوسین گفت :

... آقا ، آسوده باشید ، من مشتریان تماشاخانه ژیمنازا را میخرم ، مراقب معشوقه شما خواهم بود و از حقه هایی که میخواهند باو بزنند باخبرش خواهم کرد .

لوستو گفت :

... برولارد عزیزم، درین زمینه حرفی نیست، اما، برای بلیطهای روزنامه برای همه تماشاخانه های خیابانها آمده ایم :

من بعنوان سردبیر ، آقا هم بعنوان نویسنده برای هر تماشاخانه.

... آه ، بله ، فینو روزنامه اش را فروخته است. من از این معامله خبر شده ام. روزگار فینو خوبست. در آخر هفته شامی باو میدهم. اگر لطف بکنید افتخار ولذت را نصیب من بکنید و بیایید، میتوانید همسران خود را هم بیاورید، هم جشن عروسی

خواهد بود و هم ضیافت، آدل دوپوی<sup>۱</sup>، دوکانژ<sup>۲</sup>، فردریک دوپتی<sup>۳</sup> مره<sup>۴</sup>، مادموازل میود<sup>۴</sup> معشوقه من هم با ما خواهند بود، خوب خواهیم خندید و بهتر از آن مشروب خواهیم خورد!

- دوکانژ باید ناراحت باشد، درمرافعه محکوم شده است.

- من ده هزار فرانک باو قرض داده‌ام، هنرنمایی کالاس<sup>۵</sup> این پول را بمن پس خواهد داد؛ بهمین جهت بازارش را گرم کرده‌ام! دوکانژ آدم باذوقیست دست و پا دارد...

لوسین که میشنید این مرد قدر هنرهای نویسندگان را میداند گمان میکرد خواب میبیند برولارد مانند قاضی خبره‌ای باوگفت:

- کورالی مرافعه را پیش برده است. اگر بچه خوبی باشد در نمایش اولش در تماشاخانه ژیمناز محرمانه در برابر مردم بی سروپا ازو پشتیبانی خواهم کرد. میشنوید یانه؟ برای خاطر او کسانی را که سرو وضع خوب دارند در دالانها جا خواهم داد که لبخند بزنند و زمزمه‌های آهسته بکنند تا آنکه باعث دست زدن بشوند. این تدبیریست که زنی را معروف میکند. من از کورالی خوشم می‌آید و شما باید ازو راضی باشید، احساسات دارد. آه! میتوانم هرکس را دلم بخواهد سرازیرش بکنم...

لوستوگفت:

- اما بلیطها چه میشود؟

- بسیارخوب! نزدیک روزهای اول هرماه میروم آنها را ازآقا بگیرم. آقا باشما دوستست ومن با او مثل شما رفتار خواهم کرد. شما پنج تماشاخانه دارید؛ سی بلیط بشما خواهند داد، این تقریباً چیزی مانند ماهی هفتاد و پنج فرانک میشود. سوداگر بلیط ازپشت میز ودفتر خود برخاست و صندوق خود را که پرازسکه بود بازکرد وگفت:

- شاید مساعده میخواهید؟

لوستوگفت:

- نه، نه، این درآمد را برای روزهای بدی میگذاریم...

Adèle Dupuis - ۱

Ducange - ۲

Frédéric Du Petit Méré - ۳

Millot - ۴

Calas - ۵

برولارد دوباره خطاب بلوسین گفت:

- آقا، همین روزها میروم با کورالی کنار بیایم. با هم خوب کنار خواهیم آمد.

لوسین با تعجب بسیار باطاق دفتر برولارد نگاه میکرد و در آنجا کتابخانه‌ای، گراورهایی، اثاثه مناسبی میدید. چون از اطاق پذیرایی گذشت اثاثه آنرا دید که آنهم از بی‌ذوقی و هم از تجمل بسیار دور بود. اطاق غذاخوری بنظرش از همه شسته و رفته‌تر آمد، درباره آن شوخی کرد.  
لوستو گفت:

- اما برولارد خوش خوراکست. شامهایی که میده و در ادبیات تماشاخانه‌ها بآن اشاره میکنند، با دارایی او هم آهنکست.  
برولارد با فروتنی جواب داد:  
- من شرابه‌ای خوب دارم.

چون بانگهای گرفته‌ای و صدای پاهای مخصوصی را در پلکان شنید فریاد کرد:  
- حالا دیگر اینها آتش افروزان من هستند.

لوسین چون از آنجا میرفت گروه گندیده کف زنان و سوداگران بلیط را دید، همه کسانی بودند که کاسکت بسر داشتند، شلوارهای نیم‌دار کبود رنگ، سبز رنگ، گل‌آلود، چین خورده پوشیده بودند، ریشهای بلند، چشمان دریده پر حيله داشتند، هم از آن گروه نفرت‌انگیزی بودند که در خیابانهای پاریس زندگی میکنند و فراوانند، صبح‌ها زنجیرهای باز نشدنی، زیورهای طلای بیست و پنج شاهی میفروشنند، و شبها در زیر چهل چراغهای تماشاخانه‌ها کف میزنند و روی هم‌رفته در برابر همه ضروریات گل‌ولای پاریس خم میشوند.

لوستو خنده‌کنان گفت:

- رومیان اینها هستند! مایه سرفرازی زنان هنرپیشه و نمایشنامه‌نویسان اینها هستند. از نزدیک که به آنها نگاه بکنی از سرفرازیهای ما جالب‌تر نیستند.

لوسین هنگامی که بخانه خود بر میگشت پاسخ داد:

- مشکلت کسی در باره چیزی در پاریس تصور واهی بکند. بهمه چیز مالیات تعلق میگیرد، همه چیز را در آن میفروشنند، همه چیز را در آن میسازند، حتی پیشرفت را.

مهمانهای لوسین دوریا، مدیر تماشاخانه پانوراما، ماتیف و فلورین، کاموزو، لوستو، فینو، ناتان، اکتور مرلن و خانم دووال نوبل، فلیسین ورنو، بلونده،

وینیون<sup>۱</sup>، فیلیپ بریدو، ماریت<sup>۲</sup>، ژیرودو، کاردو<sup>۳</sup> و فلورانترین، بیکسیو بودند. دوستان انجمن ادبی خود را مهمان کرده بود. تولیای<sup>۴</sup> رقاصه که میگفتند در باره دوبرول<sup>۵</sup> چندان بی‌اعتنا نیست. نیز جزو ایشان بود. اما دوک<sup>۶</sup> عاشقش با او نبود، صاحبان روزنامه‌هایی هم بودند که ناتان، مرلن، وینیون و ورنو با آنها کار میکردند. مهمانان دسته‌ای از سی‌تن تشکیل داده بودند، اطلاق غذاخوری کورالی نمیتوانست بیش از آن جا داشته باشد.

نزدیک ساعت هشت در زیر پر تو چهل چراغهایی که روشن کردند، اناثه اطاق، کاغذهای دیوارها، گلهای این خانه آن حالت خشنی را بخود گرفتند که نموداری از رؤیا بتجمل‌های پاریس میدهد. لوسین چون دید که صاحب‌آنجاست چنان حال خوشبختی و غرور اجابت‌یافته و امید درخود دید که بوصف در نمی‌آمد. دیگر نمی‌فهمید این جادوگری را چگونه و چه‌کسی برای او کرده است. فلورین و کورالی که باخوش-سلیقگی دیوانه‌وار و شکوه هنرمندان زنانه هنرپیشه لباس پوشیده بودند مانند دو فرشته‌ای که مأمور بودند درهای کاخهای رؤیایا را بر روی شاعر شهرستان بکشایند باو لبخند میزدند. لوسین تقریباً متفکر بود. زندگی او در چند ماه چنان تغییر سیما داده بود، چنان سرعت از منتهای تنگدستی بمنتهای تجمل رفته بود، که گاه گاهی پریشان خاطر میشد، مانند کسانی که در ضمن خواب دیدن میدانند در خواب هستند. با اینهمه از دیدن این حقیقت دل‌انگیز چشمش چنان بیان پراز اعتمادی داشت که ممکن بود حاسدان نام خودخواهی به آن بدعند. خود نیز تغییر کرده بود. چون هر روز خوشبخت بود. رنگ رخسارش پریده بود، رطوبت خفیفی از کم زوری چشمانش را نمناک کرده بود. رویه‌مرفته بگفته خانم بسیار «مثل اینست که درستش میدارند». آن بر زیبایی وی میافزود. در سیمایش که عشق و آزمودگی آنرا فروزان کرده بود پی‌بردن بتوانایی و زورمندی وی آشکار بود. سرانجام جهان‌ادب و جامعه را روبروی خود میدید، می‌پنداشت می‌تواند باتسلط در آنجا گردش کند. زمان حاضر در نظر این شاعری که تنها میبایست در زیر بار بدبختی خم شود چنان می‌نمود که نگرانی در آن نیست. پیشرفت در بادبانهای زورق او باد می‌افکند، افزارهایی که برای پیش بینی های اولازم

Vignon - ۱

Mariette - ۲

Cardot - ۳

Tullia - ۴

du Bruel - ۵

Duc - ۶

بود بفرمان وی بود: خانه‌ای آراسته، معشوقه‌ای که همه مردم پاریس برورشک میبردند، اسب و درشکه، رویه‌مرفته مبلغهای بی‌شمار در قلمدان وی بود. روح‌وی، دل‌او و ذوق وی نیز مسخ شده بود. دیگر در برابر چنین نتایج دلربایی در اندیشه آن نبود که بحث کند. این عرابه زندگی در نظر علمای اقتصاد که درباره زندگی پاریس آزموده هستند چنان درخور بدگمانی بود که هر چند پایه آن نااستوار باشد و نیک بختی مادی آن زن هنرپیشه و شاعر او بر آن تکیه داشته باشد بیفایده نیست آن پایه را نشان بدهند. کاموزو بی آنکه خود را بدنام کند کسانی را که کورالی از ایشان خرید میکرد و ادا داشته بود که دست‌کم سه ماه باونسیه بدهند. پس اسبان و خدمتکاران برای این دو کودکی که از لذت بردن شتاب داشتند و با حفظ کامل از آن بهره‌مند میشدند میبایست حالت سحرآمیز داشته باشد. کورالی آمد دست لوسین را گرفت و پیش از وقت او را برای نمایشی که در اطاق غذاخوری داده خواهد شد آماده کرد. کارد و چنگالهای مجلل خود، چهل چراغی را که چهل شمع در آن جاداده بود، خوش‌سلیقگی شاهانه در تهیه شیرینیها و انواع خوراكها که دست‌پخت شوه<sup>۱</sup> بود در آنجا آراسته شده بود.

لوسین پیشانی کورالی را بوسید و او را در بغل خود فشرد. باو گفت:

- بچه جان، الآن می‌آیم و تا بخواهی عشق و فداکاری را پاداش تو قرار

می‌دهم.

وی گفت:

- به! راضی هستی.

- من خیلی مشکل‌پسند خواهم بود.

وی با جنبشی. مانند مارها لب خود را لب لوسین گذاشت و پاسخ داد:

- بسیار خوب! این لب‌خند تو مزد همه چیز را میدهد.

فلورین، لوستو، ماتیفا و کاموزو را دیدند که مشغولند و میزهای قمار را درست می‌کنند. دوستان لوسین يك يك می‌آمدند. همه این کسانی که از حالا خود را دوستان لوسین می‌خواندند. از ساعت نه تا نیم شب قمار زدند. خوشبختانه لوسین از هیچ بازی سر در نمی‌برد؛ اما لوستو هزار فرانك باخت و آنرا از لوسین قرض کرد و وی پنداشت نمی‌تواند از قرض دادن خودداری کند، زیرا که دوستش آنرا خواسته بود. تقریباً در ساعت ده، میشل، فولرانس و ژوزف آمدند. لوسین که در گوشه‌ای با ایشان گفتگو کند دید چهره ایشان تا اندازه‌ای گرفته و درهم است، برای آنکه نگوییم پریشان بودند. دارتر نتوانسته بود بیاید، میخواست کتاب خود را بیایان برساند. لئون ژیرو مشغول چاپ کردن شماره اول مجله‌اش بود. انجمن ادبی این سه هنرمند خود را فرستاده بود

که میبایست در میان این نوشخوارها خود را کمتر بیگانه بینند.  
 لوسین که وضع برتری مختصری آشکار کرد گفت:  
 - بسیار خوب! بچه‌ها، خواهید دید «مقلد کوچکی» میتواند «يك مرد سیاسی بزرگ» بشود.

میشل گفت:

- بهتر ازین چیزی نمیخواهم که اشتباه کرده باشم.  
 فولژانس از پرسید:  
 - تو عجالةً با کورالی هستی تا بهتر از آن پیدا کنی؛  
 لوسین با وضعی که میخواست خود را بسادگی بزند گفت:  
 - آری، کورالی بازرگان بیچاره پیری داشت که او را می‌پرستید، بیرونش کرد.

نگاهی بژوزف برید و کرد و گفت:

- من از برادرت فیلیپ خوشبخت ترم که نمیداند چگونه سرمایه‌ها را بیچاند.  
 فولژانس گفت:

- روی هم‌رفته، اکنون تو مردی مانند مردان دیگر هستی، راه خود را پیدا خواهی کرد.

لوسین در پاسخ گفت:

- مردی که در هر وضعی باشد در برابر شما همیشه همان خواهد بود.  
 میشل و فولژانس بیک دیگر نگاه کردند و لبخند تمسخر آمیزی بهم زدند که لوسین آنرا دید و جنبه ابلهانه جمله خود را فهمید.  
 ژوزف برید و گفت:

- کورالی باندازه‌ای زیباست که باید او را ستود. چه تصویر عالی می‌توان

از او کشید!

لوسین پاسخ داد:

- و مهربانست. بجان خودم فرشته آساست، اما تو باید تصویر او را بسازی، اگر بخواهی میتوانی از روی او تصویر زن ونیزی را که برای پیر مردی آورده‌اند بکشی.  
 میشل کرس‌تین گفت:

- همه زنانی که دوست دارند فرشته آسا هستند.

درین هنگام رائل ناتان بادوستی دیوانه‌واری خود را بطرف لوسین انداخت، دستهای او را گرفت و فشرد و گفت:

- دوست مهربان من، نه تنها شما مرد بزرگی هستید، بلکه دل مهربان دارید، امروزها نبوغ کمتر پیدا می‌شود. شما فدایی دوستان خود هستید. روی هم‌رفته تازنده‌ام

و پس از مرگ هم بسته‌بشما هستم و این کاری را که درین هفته برای من کرده‌اید هرگز فراموش نمیکنم.

لوسین چون دید مردی که وی عهده‌دار شهرت اوست ناز او را میکشد بی اندازه شاد شد، بایک نوع برتری بر سه تن دوستان انجمن خود نگریست. این که ناتان از راه رسیده بود بواسطه آن بود که مرلن باو خبر داده بود غلطگیری مقاله‌ای را که در ستایش کتاب اوست و فردا در روزنامه انتشار خواهد یافت کرده‌اند.

لوسین در گوش ناتان پاسخ داد:

- من حاضر نشدم این اعتراض را بنویسم، مگر بشرط آنکه خودم بآن جواب بدهم. من هم از شماها هستم.

چون ازین مطلب که جمله او را که فولرانس بر آن خندیده بود محقق میکرد بسیار شاد شده بود بطرف سه تن دوستان انجمن خود بازگشت و گفت:

- باید کتاب دارتز منتشر بشود و من آماده‌ام ببرد او بخورم. تنها این امیدست که مرا وادار میکند در ادارات روزنامه‌ها بمانم.

میشل گفت:

- آیدرین کار آزادی داری؟

لوسین با فروتنی مصنوعی جواب داد.

- تا اندازه‌ای که هر کس وجودش لازمست آزادی داشته باشد.

نزدیک نیم شب مهمانان سر میز رفتند و بنوشخواری آغاز کردند. لوسین از ماتیآ آزادتر سخن می‌گفت، زیرا هیچ کس باختلاف احساساتی که در میان آن سه نماینده انجمن و نمایندگان روزنامه‌ها بود پی نبرد. این جوانان با ذوق که تا آن اندازه در عادت کردن بموافقت و مخالفت تباه شده بودند بجان یکدیگر افتادند و هر اس انگیزترین اندرزه‌های قضایی را که در آن زمان روزنامه‌نویسان بجهان آورده بودند بایکدیگر رد و بدل کردند. کلود ورنون که میخواست حالت شاهانه‌ای بانتقاد بدهد، باتمایل روزنامه‌های کم مشتری برای شخصیت مخالفت کرد و می‌گفت پس ازین نویسندگان باین جا خواهند رسید که خودشان آبروی خویشان را ببرند. آنگاه لوستو، مرلن و فینو آشکارا بموافقت با این اصول برخاستند و آنرا در اصطلاح روزنامه‌نویس خود «چرند» می‌گفتند، مدعی بودند که این بمنزله معیار است که با آن ارزش هنر را معلوم میکنند.

لوستو گفت:

- همه کسانی که در برابر این آزمایش تاب می‌آورند، مردانی خواهند بود که

راستی توانا هستند.

مرلن گفت:

- وانگهی، در موقع سرفرازی مردان بزرگ، بایست در گرداگرد ایشان ناسزا-



گویان هم آهنگ شوند، هم چنان که در گرداگرد فاتحان روم قدیم بودند.  
لوسین گفت:

- و همه کسانی که ایشان را استهزا خواهند کرد، سرفرازی ایشان را باور خواهند کرد!  
فینو گفت:

- آیا مثل این نیست که همین مربوط بخودت هست؟  
میشل کرسستین گفت:

- و مسمط های ما! آیا شهرت پترارک<sup>۱</sup> را برای ما فراهم نخواهد کرد؟  
دوریا که این خباس اوباعث تحسین همه شد گفت:  
- لور<sup>۲</sup> تا حالا درین کار فایده ای دارد:  
لوسین لبخند زنان پاسخ داد:  
- آزمودگی درجان آدمی پدیدار می شود.  
ورنو گفت:

- اه! بدا بحال کسانی که روزنامه ای درباره ایشان چیزی نگوید و در آغاز کارشان تاجی بر سر ایشان بگذارد. ایشان را مانند یکی از قدیسین در طاقچه خواهند گذاشت و دیگر کسی بایشان توجه نخواهد کرد.  
بلونده گفت:

- بایشان همان چیزی را خواهند گفت که شانسونتز<sup>۳</sup> هنگامی که مارکی دوژانلین<sup>۴</sup> بسیار عاشقانه بزن او می نگریست گفت.  
بلونده گفت:

- مردك، راه خود را بگیر و برو، تا حالا اورا نصیب شما کرده اند.  
فینو گفت:

- در فرانسه شهرت آدم را می کشد. ماهمه باندازه ای بيك ديگر رشك می بریم که نمی خواهیم شهرت دیگری را فراموش کنیم و وادار کنیم دیگران فراموش کنند

کلودوینیون گفت:

۱- Pétrarque شاعر معروف ایتالیایی (۱۳۰۴-۱۳۷۴).

۲- Laure نام معشوقه پترارک و خباس که درینجا آمده اینست که با کلمه

or فرانسه که بمعنی زر و طلاست خباس نام دارد.

۳- Champcenez

۴- Genlis

- راستی هم که از ادبیات، مخالف خوانی آدم را زنده می‌کند.  
فولترانس گفت :

- هم چنانکه در طبیعت هست و نتیجهٔ دو اصلیت که باهم در کشمکش‌اند  
برتری یکی بردیگری باعث مرگست .  
میشل کرسستین گفت :  
هم‌چنانکه درسیاست هست .  
لوستو گفت :

- ما الان این را ثابت کردیم. دوریا درین هفته دو هزار نسخه کتاب ناتان  
را خواهد فروخت. چرا؟ کتابی که بآن اعتراض کرده باشند از آن بسیار تحسین  
خواهند کرد .

مرلن غلط‌گیری روزنامهٔ فردای خود را برداشت وگفت:  
- مانند مقاله‌ای شبیه باین، آیا بچاپ کتابی ضرر نخواهد زد؟  
دوریا گفت :

- مقاله را برای من بخوانید. من همه جا کتاب فروشم حتی در سرشام.  
مرلن آن مقالهٔ پرطمطراق لوسین را خواند و همه جمع دست زدند.  
لوستو پرسید :

- آیا ممکن بود این مقاله بی‌آن مقالهٔ اولی نوشته بشود؟  
دوریا غلط‌گیری مقالهٔ سوم را از جیب درآورد و خواند . فینو بخواندن این  
مقاله‌ای که برای شمارهٔ دوم مجله‌اش بود توجه کرد، و چون سمت سردبیر را داشت در  
وجد خود مبالغه بکار برد. گفت:

- آقایان، اگر بوسوه<sup>۱</sup> در قرن ما بود بجز این نمی‌نوشت.  
مرلن گفت :

- البته، بوسوه امروز روزنامه نویسی می‌بود.  
کلودوینیون جام خود را بلند کرد و باکنایه بلوسین خطاب کرد وگفت:  
- بسلامتی بوسوهٔ دوم !

- لوسین جامی بسلامتی دوریا خورد وگفت :

- بسلامتی کریستف کولومب<sup>۲</sup> من .

ناتان فریاد کرد :

- آفرین !

۱- Bossuet خطیب و نویسندهٔ معروف فرانسوی (۱۶۲۷-۱۷۰۴)

۲- Christophe Colomb کاشف معروف امریکا (۱۴۵۱-۱۵۰۶)

مرلن که هم بفينو نگاه کرد وهم بلوسین بانیش مخصوصی پرسید :

- آیا باو لقب داده‌اید ؟

دوریا گفت :

- اگر بازهم دنبال بکنید دیگر نمی‌توانیم باشما همراهی بکنیم .

ماتینا وکاموزو را نشان داد وگفت :

- واین آقایان دیگر حرف شمارا نخواهندفهمید. بوناپارت<sup>۱</sup> گفته‌است شوخی

مانند پنبه است که اگر آنرا خیلی نازک بریسند پاره میشود.

لوستو گفت :

- آقایان، مامانندگواه واقعه‌ای وخیم، نافهمیدنی، ناشنیدنی وراستی شکفت-

انگیز هستیم. آیا تحسین نمی‌کنید باچه سرعتی دوست ما ازشهرستانی بودن بروزنامه

نویس بودن خودرا تبدیل کرده‌است ؟

دوریا گفت :

- روزنامه نویس ازما درزاده بود.

آنگاه فینو برخاست يك بطری شراب شامپانی بدست گرفت وگفت :

- بچه‌های من، ماهمه آغازکار میزبان خودرا درپیشه‌ای که درآن ازامیدهای ما

پیش افتاد پشتیبانی کرده وهمه تشویق کرده‌ایم. دردوماه بوسیله مقاله‌های دل‌انگیزی

که ما از آن آگاهی داریم امتحان خودرا داده‌است: من پیشنهاد میکنم. اورا روزنامه

نویس بالاصاله نام بگذاریم.

بیکسیونگاهی بکورالی کرد وفریاد کرد:

- يك تاج گل سرخ تاآنکه هر دو پیشرفت اورا نشان بدهیم.

کورالی ببرنیس اشاره‌ای کرد واو رفت‌گل‌های مصنوعی کهنه‌ای را از جعبه -

های مقوایی زن هنرپیشه آورد. همین که خدمتگار تنومند گل‌هایی آورد وکسانی که

بیشتر مست بودند از آنها بشکل خنده‌آوری خودرا آراستند بزودی تاج گلی یافتند.

فینو که کشیشی بزرگ شده بود چند قطره شراب شامپانی بر روی سر زیبای زرین

هوی لوسین ریخت وباکلمات دل‌انگیزی این سخنان آیین مذهبی را اداکرد:

- بنام تمبرعوارض، وجه الضمانه وجریمه من‌ترا روزنامه نویس نام می‌گذارم

امیدست که مقاله‌های تو بارگناهت را سبک کنند!

مرلن گفت :

- وپول آنرا بی‌آنکه جاهای خالی را کم بگذارند بدهند !

1- Bonaparte نام خانوادگی ناپلئون اول امپراتور فرانسه (۱۷۶۹-)

درین هنگام لوسین چهره های غمناک میشل کرسستین و ژوزف بریدو و فولژانس ریدال را دید که کلاههای خود را برداشتند و در میان هیاهویی از نفرین بیرون رفتند .

مرلن گفت .

- اینها عیسویان مخصوصی هستند؟

لوستو گفت :

- فولژانس پسر خوبی بود، اما «ایشان» اخلاق او را فاسد کردند.

کلودوینیون پرسید :

- که ؟

بلونده پاسخ داد :

- جوانان موقری که دریک «مجلس موسیقی» حکیمانه و مذهبی در کوچه

کاتروان<sup>۱</sup> گرد می آیند و در آنجا درباره معنی عمومی «انسانیت» نگران هستند.

- اوه ! اوه ! اوه !

بلونده دنبال سخن را گرفت و گفت :

- ... در آنجا درصدد این هستند بدانند آیا انسانیت بیای خود میچرخد، یا

آنکه در حال پیشرفتست. در میان خط مستقیم و خط منحنی بسیار سرگردان بودند،

مثلث تورات را بی معنی میدانستند، و آنگاه نمیدانم کدام پیامبر برایشان ظهور کرد

و خط مارپیچ را ترجیح داد.

لوسین که میخواست از آن انجمن حمایت بکند فریاد کرد:

- مردانی که دورهم جمع می شوند میتوانند مزخرفات خطرناکتر ازین بهم ببافند.

فلیسین ورنون گفت :

- تواین اصول را سخنان بیهوده تصور میکنی، اما وقتی میرسد که این سخنان

تبدیل بتیر تفنگ یا آلت سربریدن میشود.

بیکسیوگفت :

- هنوز سرگرم یافتن معنی ربانی شراب شامپانی . مقصود از شلوار را در

انسان دوستی و مفهوم جانورکوچکی که جهان را راه میبرد هستند. دست مردان

بزرگی را که مانند ویکو<sup>۲</sup>، سن سیمون<sup>۳</sup>، و فوریه<sup>۴</sup> هستند میگیرند. خیلی هراسانم

1- Outre-Vents

2- Vico حکیم ایتالیایی (۱۶۶۸-۱۷۴۴).

3- Saint-Simon حکیم فرانسوی (۱۷۶۰-۱۸۲۵).

4- Fourier حکیم فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۳۷).

که ذهن ژوزف بریدوبیچاره<sup>۱</sup> مرا هم خراب بکنند .

مرلن پرسید:

- آیا ورزش وشکسته‌بندی اذهان را هم درس میدهند؟

فینو پاسخ داد :

- ممکن است . راستینیاک<sup>۱</sup> بمن گفته است که بیانشون سرگرم همین خواب

وخیالهاست .

ناتان گفت :

- آیا سرکرده معروف آنها دارتز نیست ، جوانکی که باید همه ماها را بیلمد؟

لوسین گفت :

- نابغه است !

کلودوینیون لبخند زنان گفت :

- من يك گیلای شراب گزرس<sup>۲</sup> را ترجیح میدهم .

درین هنگام هرکس اخلاق خود را برای رفیق خویش شرح می‌داد . هنگامی

مردم با ذوق بجایی میرسند که میخواهند در باره خود بیانی بکنند، کلید دل‌های

خود را بدست مردم بدهند، شکی نیست که مستی ایشان را بر پشت زین نشانده است .

يك ساعت بعد که همه مهمانان، بهترین دوستان جهان بایکدیگر شده بودند،

یکدیگر را مردان بزرگ خطاب میکردند، مردان توانایی، مردانی که آینده از آن

ایشانست . لوسین بعنوان صاحبخانه تا اندازه‌ای حواسش پریشان نبود . بحکمت‌های

ذوفسطایی گوش میداد که باعث تعجب او میشد و سرانجام فساداخلاق او را بیایان رساندند.

فینو گفت .

- بچه‌های من، حزب آزادیخواه ناگزیرست مشاجره قلمی خود را شدت بدهد،

زیرا که درین هنگام حرفی ندارد در برابر دولت بزند و شما میفهمید حزب مخالف

چگونه سرگردانست . کدامیک از شما میخواهد جزوهای بنویسد و تقاضای اعاده حق

ارشدیت<sup>۳</sup> را بکند، تاصدای مردم در برابر مقاصد پنهانی دربار بلند بشود؟ پول این

جزوه را خوب خواهند داد .

اکتور مرلن گفت :

- من، این جزو عقاید منست .

۱ - Rastignac .

۲ - Xérès از شهرهای اسپانیا .

۳ - اشاره بقاعده طرفداران سلطنت فرانسه در اعاده پادشاهی فرزندان ارشد

آن خانواده است .

فینو پاسخ داد :

- حزب تو خواهد گفت آنرا بدنام کرده‌ای . فلیسین تو این جزوه را بگردن بگیر، دوریا آنرا چاپ خواهد کرد، سر ترا نگاه خواهیم داشت .

ورنو گفت :

- چقدر میدهند؟

- ششصد فرانک ! امضای کنت س... را خواهی گذاشت .

ورنو گفت :

- این درست شد .

لوستو دوباره گفت :

- ازین قرار شأن این روزنامه گمنام را بالا می‌برید و آنرا روزنامه سیاسی

میکنید .

فینو گفت :

- موضوع شایع است که آنرا در افق افکار جا بدهند . مقاصدی بدولت نسبت

میدهند و افکار عمومی را در برابر آن برمی‌انگیزند .

کلودوینیون گفت :

- اگر ببینم دولت هدایت افکار را به بی‌سر و پاهایی مانند ما واگذار میکند

همواره منتهای تعجب را خواهم داشت .

فینو دوباره گفت :

- اگر هیئت دولت این سفاهت را بکند که دوباره وارد عرصه بشود، باکوس

و کرنا جلو آن درخواهند آمد؛ اگر نیش بخود بزند، موضوع را زهر آلود میکنند،

توجه توده‌ها را برمیگردانند . درجایی که قوه حاکمه همیشه همه چیز را از دست

میدهد هیچ خطری متوجه روزنامه نیست .

کلودوینیون دوباره گفت :

- تا روزی که روزنامه را غیرقانونی بکنند فرانسه لغو شده است .

بفینو گفت :

- شما ساعت بساعت ترقی می‌کنید . شما ززویت<sup>۲</sup> خواهید بود منهای عقیده ،

فکر راسخ، رعایت نظامات و اتحاد آنها .

هرکسی بسرمیز قمار برگشت . پرتو سفیده دم بزودی از روشنایی شمعها کاست .

۱- Chabot از پیشوایان انقلاب فرانسه (۱۷۵۹ - ۱۷۹۴).

۲- Jésuites فرقه‌ای از کشیشان کاتولیک که در ۱۵۳۴ تأسیس شده و

بزبان تازی بایشان یسوعیین میگویند .

- کورالی بعاشق خود گفت:

- دوستان تو که در کوچه کاتروان هستند مانند کسانی که مجکوم بمرگند

غمگین بودند .

شاعر جواب داد:

- قاضی بودند .

کورالی گفت :

- قاضی‌ها خوش‌روتر ازین‌اند .

در مدت يك ماه لوسین دید وقت اومصروف چاشت ، شام ، ناهار ، شب نشینی است و جریان چاره‌ناپذیری او را بگردبادی از کاهرانی و کارهای آسان کشید . دیگر حسابی نکرد . نیروی حساب در میان پیچ و خم زندگی امتیاز اراده‌های فیرومندیست که شاعران و مردمان ناتوان یا کم‌لاخیال با هرگز یاری‌آنها ندارند. لوسین مانند بیشتر روزنامه‌نویسان روزمره زندگی کرد ، همین‌که پول بدست می‌آورد آنرا خرج میکرد . هیچ دراندیشه ضروریات روزانه زندگی پاریس که برای اینگونه بیابان‌گردان جانفرساست نبود. لباس و سر و وضع او با معروف‌ترین عیاشان رقابت میکرد. کورالی مانند همه اشخاص متعصب دوست میداشت بت خود را بیاراید؛ خود را خانه خراب کرد تا برای شاعرگرمی خود آن ائانه مجلل مردم تجمل دوست را فراهم کند که وی در نخستین‌گردش خود درباغ توپلری آنهمه خواستار آن شده بود. آنگاه تعلیمی‌های بسیار قشنگ ، دوربین بسیار دلپذیری، دگمه‌های الماس، حلقه‌هایی برای دستمال‌گردنهای او در صبح‌ها ، انگشترهای نکین درشت و نیز جلیتقه‌های شکفت‌انگیز باندازمای زیاد که بتواند برنکهای لباسش بخورد فراهم شد . بزودی اوهم از آن عیاشان شد ، روزی که بدعوت آن مرد سیاسی آلمانی میرفت، مسخ شدن او يك نوع رسکی باخودداری در میان جوانانی که در آنجا بودند و در قلمرو خوش لباسی بالادست همه برخاسته بودند مانند مارسه<sup>۱</sup>، واندونس<sup>۲</sup>، آدژوداپنتو<sup>۳</sup>، ماکسیم دوترای<sup>۴</sup>، راستینیاک، دوک دوموفرینیوز<sup>۵</sup>، بودونور<sup>۶</sup>، مانرویل<sup>۷</sup> و دیگران برانگیخت. مردان

Marsag - ۱

Vandenesse - ۲

Adjuda-Pinto - ۳

Maxime de Trailles - ۴

Duc de Maufrignenuse - ۵

Beaudenord - ۶

Manerville - ۷

خوشگذران مانند زنان بر یکدیگر رشک می‌برند. کنتس دومون‌کوره<sup>۱</sup> و مارکیز-  
دسپار که شام را برای آنها داده بودند لوسین را در میان خود نشانند و با او عشو<sup>۲</sup>  
بسیار کردند.

مارکیز از او پرسید :

- چرا از جامعه اشراف بیرون رفتید، تا آن اندازه آماده بود شما را بخود  
بپذیرد، برای شما جشن بگیرد. من باشما دعوایی هم دارم ! میبایست بدیدن من  
بیایید، هنوز منتظر آن هستم. آنروز شمارا در اوپرا از دور دیدم، شما لایق ندانستید  
بیایید مرا ببینید و بمن سلام بکنید

- خانم، عموزاده شما آنچنان بصراحت عذرمرخواستیه بود ...

خانم دسپار سخن لوسین را قطع کرد و گفت :

- شما زنها را نمی‌شناسید. شما به دلی که در جهان بیش از همه فرشته خوست و  
بروحی که بیش از همه شریفست توهین کردید. شما نمی‌دانید لویز چه کارها میخواست  
در باره شما بکند و چقدر در نقشه خود ظرافت بکار میبرد.

در پاسخ افکار سکوت آمیز لوسین گفت :

- او! پیش هم میبرد. شوهرش که اکنون از سوء هضم مرده است و میبایست

بمیرد، آیا نمیبایست دیر یازود او را آزاد بگذارد؟

آیا باور میکنید که میخواست خانم شاردون بشود؟ عنوان کنتس دوروبامپره  
بآن می‌ارزید که بدست بیاورد. ملتفت میشوید؟ عشق غرور سرشاریست که باید با همه  
غرورهای دیگر در زناشویی بدست بیاید. اگر شمارا دیوانه وار دوست بدارم ، یعنی  
باندازه ای که زن شما بشوم، برای من بسیار ناگوار خواهد بود نام من خانم شاردون باشد.  
اقرار میکنید؟ اکنون شما دشواریهای زندگی پاریس را دیده‌اید، میدانید چه پیچ و  
خمهایی را باید پیمود تا بمقصد رسید؛ بسیار خوب ! اقرار کنید که درباره مردی ناشناس  
وبی‌دارایی، لویز در آرزوی مساعدتی بود که تقریباً محالست، پس میبایست هیچ را  
از نظر دور نکند. شما ذوق بسیار دارید، اما وقتی که ماها کسی را دوست میداریم، باز هم  
بیش از هر مردی که با ذوق‌تر از همه باشد ذوق داریم. عموزاده من میخواست این  
شامله مسخره آمیز را وسیله قرار بدهد...

سخن خود را قطع کرد و گفت :

- من لذتهایی را مدیون شما هستم؛ مقالاتی که در هجو او نوشته اید مرا

خیلی خندانند.

لوسین دیگر نمیدانست چه فکر بکند. چون از خیانت‌ها و ناکارهای روزنامه-



نویسان آگاه بود، از خیانت‌ها و ناپکاریهای جامعه اشرف بی‌خبر بود؛ بهمین جهت با وجود باریک بینی که داشت میبایست عبرتهای سخت بگیرد.

شاعر که حس کنجکاو او بشدت برانگیخته شده بود گفت :

— خانم، چگونه میشود که شما پشتیبان آن مرغ حواصل نیستید؟

— اما در جامعه اشرف آدم مجبورست با بی‌رحم ترین دشمنان خود با ادب رفتار بکند، بنظر بیاید که مردم مزاحم او را سرگرم می‌کنند و اغلب آدم ظاهر آدوستان خود را فدا میکند برای آنکه بیشتر بآنها خدمت بکند. معلوم میشود شما هنوز خیلی تازه کارید؛ چطور، شما که میخواهید چیز بنویسید از فریب های معمولی جامعه اشرف بی‌خبرید. اگر عموزاده من وانمود کرده است شما را فدای آن حواصل میکند، آیا نمیبایست این کار را بکند تا این نفوذ را بنفع شما بکاربرد، زیرا که این مردك خیلی مورد نظر دولت کنونیست؛ بهمین جهت ما برای او مدلل کرده‌ایم که تا اندازه‌ای حملات شما بنفع اوست، تا بتوانیم روزی میانه هر دو شمارا بگیریم. در برابر آزارهای شما رفع خسارت از شاتله کرده‌اند. همچنان که ده لوپو<sup>۱</sup> به وزیران میگفت :

هنگامی که روزنامه‌ها شاتله را مسخره می‌کنند هیئت دولت را آسوده می‌گذارند.

هنگامی که مارکیز لوسین را با افکار خود گذاشته بود کنتس دومون کورنه باو گفت :

— آقای بلونده این امید را بمن داده‌است که این لذت را خواهم داشت شما در خانه خود ببینم. در آنجا برخی از هنرمندان را خواهید دید و يك زنی را که بیش از همه میل مفرط دارد باشما آشنا بشود، مادموازل ده توش<sup>۲</sup> یکی از آن هنرمندانی که در جنس ما کمیاب هستند و البته شما بخانه او هم خواهید رفت. مادموازل ده توش، یا اگر بخواهید کامیل موپن<sup>۳</sup> یکی از جالبترین تالارهای پذیرایی پاریس را دارد، دارایی او باورکردنی نیست، باو گفته‌اند شما بهمان اندازه که باذوقید زیبا هستید، در آرزوی دیدن شما جان میدهد.

لوسین جز این نتوانست که امتنان بسیار اظهار کند و نگاه رشکی بسوی بلونده کرد. بهمان اندازه در میان کنتس دومون کورنه و کورالی تفاوت بود که در میان کورالی و یکی از دختران کوچک گرد تفاوت بود. این کنتس جوانوزیبا و با ذوق از حیث زیبایی مخصوص سفیدی فوق‌العاده زنان شمال اروپا را داشت، مادرش یکی از شاهزاده خانمهای شربلوف<sup>۴</sup> بود، بهمین جهت آن وزیر مختار پیش از شام محترمانه‌ترین توجهات

۱- des Lupeaulx

۲- des Touches

۳- Camille Maupin

۴- Scherbellef

را درباره او بکار برده بود. آن وقت مارکیز از آنکه با بی اعتنایی بال جوجهای را بمکد فارغ شده بود. بلوسین گفت:

- لویز بیچاره من، آنقدر محبت نسبت بشما داشت! من از راز آینه دلپذیری که برای شما خواب دیده بود باخبر بودم:

ممکن بود تحمل خیلی چیزها را بکند، اما شما چه بی اعتنایی باو کردید و نامه‌های او را پس فرستادید! ما بیرحمی‌ها را می‌بخشیم، باید باز بما اطمینان داشت و بما توهین کرد؛ اما بی‌اعتنایی... بی اعتنایی مانند یخهای قطب است، همه چیز را خفه میکند. اینک اعتراف بکنید شما باخطای خود گنجهایی را از دست داده‌اید. چرا ازو ببرید؛ اگر هم شمارا تحقیر کرده بود، آیا از آنکه دوباره دل او را بدست بیاورید این خوشبختی را نخواهید داشت شهرت پیدا بکنید؛ لویز در فکر همه این چیزها بوده است.

لوسین پاسخ داد:

- پس چرا چیزی بمن نکفت؟

- آه! خدایا! من باو نصیحت کردم شمارا از راز خود آگاه نکند. اینک که خودمان هستیم چون شمارا دیدم تا این اندازه کم بدرد جامعه اشراف میخورید، از شما می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم نا آزمودگی شما، حرارت بیخردانه شما، حسابهای او و نقشه‌های ما را بهم بزند. آیامی‌توانید اکنون خودتان را بیاد بیاورید؛ اقرار میکنید؛ اگر امروز همزاد خود را میدیدید با من هم عقیده میشدید. دیگر مثل پیش نیستید. تنها ضرری که به ما رسید این بود، اما آیادرمیان هزاران تن يك تن پیدا میشود که چنین استعداد شکفت قبول همصدایی را با آنهمه ذوق توأم کرده باشد؛ گمان نمی‌کردم شما این چنین استثنای شکفت‌انگیز باشید. چنان سرعت مسخ شدید، چنان باسانی رفتار مردم پاریس انس گرفتید، که يك ماه پیش در بوادوبولونی شمارا نشناختم.

لوسین بالذتی ناگفتنی بسخنان این خانم نجیب‌زاده گوش میداد؛ آهنگی چنان محرمانه، چنان سرکش، چنان ساده را باسخنان خود توأم کرده بود، بنظر می‌آید چنان بشدت باو توجه دارد که بکار خارق‌العاده‌ای معتقد شد شبیه به آنکه در شب نشینی اول او در تماشاخانه پانورامادراماتیک پیش آمده بود. از آن شب نیکبختی همه مردم باو لبخند میزدند. قدرت طلسم آسایی در جوانی خود میدید، آن وقت خواست مارکیز را بیازماید و بخود وعده داد نکذارد او را بفقلت بگیرند. گفت:

- پس خانم، آن نقشه‌هایی که امروز نقش بر آب شده است چه بود؟

- لویز میخواست از شاه فرمائی بگیرد و بشما اجازه بدهد نام و لقب روبامپره را بخود بدهد. میخواست کسی را که شاردون نام دارد زیر خاک بکند. این اولین پیشرفت که در آن زمان بدست آوردن آن تا این اندازه آسان بود و اینک عقاید شما تقریباً آنرا

ناممکن کرده است، برای شما دارایی سرشاری بود. شما ممکن است این افکار را رؤیا و بی سر و ته بدانید. ولی ما اندکی از زندگی باخبریم و میدانیم دريك لقب کنت که جوان باسلیقه و دلارایی داشته باشد چه چیزهای استواری هست. اینجا در حضور چند زن جوان انگلیسی که میلیونها پول دارند یا در برابر زنان خانواده دار و رود «آقای شاردون» یا «آقای کنت دورو بامپره» را اعلان کنید. دو حرکت میکنند که باهم خیلی تفاوت دارند. اگر هم کنت سراپا مقروض باشد در همه دلها جا خواهد داشت، زیبایی او که پرتوی بر آن بتابد مانند الماس خواهد بود که روی پایه فاخری جا داده باشند. آقای شاردون تنها مورد توجه هم نخواهد بود. ما این افکار را اختراع نکرده ایم، می بینیم که در همه جا حکمفرماست حتی در میان مردم درجه دوم. اکنون شما پشت بخت خود کرده اید. این جوان زیبا، کنت فلیکس دوواندونس<sup>۱</sup> را ببینید، یکی از دومنشیان مخصوص پادشاهست. شاه تا اندازه ای از جوانان هنرمند خوشش می آید و این یکی وقتی که از شهرستان خود آمد، با سفرش سنگین تر از مال شما نبود، شما هزار بار پیش از او ذوق دارید؛ اما آیا جزو خانواده اشراف هستید؛ آیا نام اعیانی دارید؛ شما ده لوپو<sup>۲</sup> را می شناسید، نامش شبیه بنام شماست، اسم او شاردون<sup>۳</sup> است؛ اما ملك خود را در لوپو بیک میلیون هم نمی فروشد، يك روزی کنت ده لوپو خواهد شد و نوه اش شاید یکی از اعیان بشود. اگر همچنان پیراهه ای را که در آن برآه افتاده اید بروید نابود میشود. ببینید تاجه اندازه آقای امیل بلونده<sup>۴</sup> خردمند تر از شماست، جزو روزنامه ایست که طرفدار قوه حاکمه است، دولت های روز نظر خوب باو دارند، می تواند بی آنکه خطری باشد با آزادیخواهان در آمیزد، درست فکر می کند، بهمین جهت دیر یازود پیش میبرد؛ اما توانسته است عقاید خود و پشتیبانان خود را خوب انتخاب بکند. این زن زیبا که پهلوی دست شما نشسته است مادموازل دوتر و اوایل<sup>۵</sup> است که در خانواده او دو تن در مجلس اعیان و دو تن در مجلس شوری هستند؛ بواسطه نامی که دارد زن مرد مالدار شده است؛ پذیرایی های بسیار میکند، نفوذ خواهد یافت و برای خاطر این آقای امیل بلونده کوچولو جهان سیاست را زیر و رو خواهد کرد. يك کورالی شمارا بکجا می رساند؛ باینجا می رسید که می بینید در قرض فرو رفته اید و تا چند سال دیگر از خوشگذرانی خسته شده اید. عشق خودتان

۱ - Félix de Vandenesse

۲ - des Lupeaux

۳ - Chardin

۴ - Emile Blondet

۵ - de Troisville

را در بدجایی جا کرده‌اید و زندگی خود را بد فراهم میکنید. زنی که شما از توهین باو لذت میبرید آن روز در اوپرا همین چیزها را بمن میگفت. چون برزیاده روی که شما با هنر خود و زیبایی و جوانی خود میکنید دریغ میخورد، بفکر خود نبود، بلکه بفکر شما بود.

لوسین گفت:

– آه، ای خانم، اگر شماراست میگفتید!

مارکیز نکاهی مغرورانه و سرد بلوسین کرد که دوباره او را محو کرد و گفت:

– چه نفعی شما از دروغ میبرید؟

لوسین که دیگر جای سخن ندید گفتگورا دنبال نکرد، مارکیز هم که رنجیده بود دیگر سخن نگفت. وی دلگیر شد، اما اقرار کرد که از سوی او بی‌استعدادی بکار رفته و بخود وعده داد آنرا جبران بکند. بطرف خانم دومون کورنه متوجه شد و با او درباره بلونده سخن گفت و در باب هنر این نویسنده جوان مبالغه کرد. کنتس با او خوشرویی کرد و با اشاره خانم دسپار او را بشب نشینی آینده خود دعوت کرد، از او پرسید آیا از دیدن خانم دوبارزتون شاد نخواهد شد. با وجود آنکه عزادار است به آنجا خواهد آمد؛ مقصود شب‌نشینی مجملی نبود، پذیرایی او در روزهای هفته بود، دوستانش جمع خواهند شد.

لوسین گفت:

– خانم مارکیز مدعیست که همه خطاها از جانب منست، آیا نمیبایست

عموزاده‌اش با من مهربان باشد؟

– دست از این حمله‌های بی‌مورد که متوجه اوست بردارید، وانگهی اینها با مردی که وی بریش او میخندد و بزودی با او آشتی خواهید کرد او را بدنام میکند. بمن گفته‌اند شما گمان برده‌اید که شما را دست انداخته است، من او را دیدم که چون وی را ترك کردید خیلی غمگین بود. آیا راستست که از شهرستان خود با شما و برای خاطر شما بیرون آمده است؟

لوسین لبخند زنان به کنتس نگریست و جرأت نکرد جواب بگوید.

– چگونه می‌توانید بزنی که چنین فداکاریها را میکرد اعتماد نداشته باشید؟

وانگهی آن چنان که وی زیبا و باذوقست «با این همه» میبایست او را دوست داشته باشید. خانم دوبارزتون شما را کمتر برای خودتان و بیشتر برای هنرتان دوست میداشت.

چون زیر چشمی با میل بلونده می‌نگریست گفت:

– سخن مرا باور کنید، زنان از ذوق خوششان می‌آید، بیش از آنکه از زیبایی

خوششان بیاید.

لوسین در کاخ وزیر مختار تفاوتی را در میان جامعه اشرف و جامعه مخصوصی

که از چندی پیش وی در آن زندگی میکرد دید. این دو تجمّل هیچ شباهت، هیچ مورد رابطه بایکدیگر نداشتند. بلندی سقفها و وضع اتاقها درین عمارت، که یکی از مجللترین عمارتهای فوبورسن ژرمن<sup>۱</sup> بود؛ طلا- کاریهای قدیمی اتاقهای پذیرایی، فراوانی تزیینات، نفاست جدی مخلفات آن، همه- چیز برای اوبیگانه بود و تازگی داشت؛ اما عادتی که لوسین باین زودی بچیزهای مجلل کرده بود او را مانع شد که شگفت زده بنظر بیاید. خودداری وی بهمان اندازه‌ای که از اطمینان و خودخواهی دور بود از خوشرویی و خوش آمدگویی هم دور بود. شاعر رفتار خوبی کرد و کسانی که هیچ دلیل نداشتند بدخواه اوباشند وی را پسندیدند، هم چنانکه پسندیده جوانانی شد که حضور ناگهانی او در جامعه اشرف و پیشرفتهای وی و زیبایی اوایشان را بر شک آورده بود. چون از سر میز برخاست، بازوی خانم دسپار را گرفت و او هم پذیرفت. راستینیاک چون لوسین را دید که مارکیز دوسپار با او خوشرویی میکند آمد همشهری بودن با او را وسیله تقرب قرار داد و نخستین دیدارشان را در خانه خانم دووال نوبل<sup>۲</sup> بیادش آورد. آننجیبزاده بنظر میآمد میخواهد با مرد بزرگ شهرستان خود پیوستگی پیدا بکند، او را دعوت کرد که يك روز برای ناهار بخانه او برود و بعد از آن گرفت جوانانی را که باب آن روز بودند با او آشنا بکند. لوسین این پیشنهاد را پذیرفت.

راستینیاک گفت:

- بلونده عزیز هم باشما خواهد بود.

وزیر مختار آمد بدسته‌ای که از مارکی دورونکرول<sup>۳</sup>، دوک دورتوره<sup>۴</sup>، دومارسه<sup>۵</sup>، سرتیپ مونریوو<sup>۶</sup>، راستینیاک و لوسین تشکیل شده بود ملحق بشود. با خوش قلبی آلمانیها که ظرافت طبع هر اس انگیز خود را در زیر آن پنهان میکرد بلوسین گفت:

- بسیار خوب، شما با خانم دسپار آشتی کردید، از شما خیلی خوش آمده است.

نگاهی بگردانی که حلقه زده بودند کرد و گفت:

- و ما همه میدانیم چقدر دشوار است که کسی پسندیده اوبشود.

۱- Foubourg Saint - Germain

۲- du Val - Noble

۳- Marquis de Ronquerolles

۴- Duc de Rhétoré

۵- de Marsay

۶- Montriveau

راستینیاك گفت:

- آری؛ اما او عاشق ذوق است و هم شهری نام آور من فروشنده همانست.

بلونده بتندی گفت:

- چندی نخواهد گذشت که پی خواهد برد چه معامله بدی میکند، بطرف ما برمیگردد، بزودی جزو ما خواهد شد.

گرداگرد لوسین درین زمینه هم آواز شدند. مردان جدی با آهنگی مستبدانه چند جمله ادا کردند، جوانان درباره حزب آزادیخواه شوخی کردند.

بلونده گفت:

- من یقین دارم برای انتخاب دست چپ یادست راست شیر یا خط انداخته است؛ اما اینك انتخاب خود را خواهد کرد.

لوسین چون مرافعه خود را در لوگزامبورگ بالوستو بیاد آورد بنای خندیدن را گذاشت.

بلونده سخن خود را دنبال کرد و گفت:

- يك اتین لوستو، يك خروس جنگی روزنامه کوچکی را بفیلبانی برگزیده است، که در هر ستون روزنامه يك سکه يك فرانکی می بیند، سیاستش عبارت از بازگشت ناپلئون است، و آنچه باز بنظر من ابلهانه تر می آید اینست که آقایان حزب دست چپ را وطن پرست میدانند. تمایلات لوسین هم مانند روبامپره باید طرفداری از اشراف باشد؛ بعنوان روزنامه نویس باید هواخواه هیئت حاکمه باشد یا آنکه هرگز نه روبامپره خواهد شد نه منشی کل.

چون آن مرد سیاسی بلوسین پیشنهاد کرد دورق بردارد و وویست<sup>۲</sup> بازی بکنند او اقرار کرد آن بازی را نمیداند بالاترین تعجب را برانگیخت.

راستینیاك در گوش او گفت:

- دوست عزیز؛ روزی که بخانه من می آید ناهار مختصری بخورید زودتر بیایید، بازی وویست را بشما یاد میدهم، شما آبروی آنگولم شهر خود را میبیرید و يك گفته آقای تالیران<sup>۳</sup> را برای شما تکرار میکنم که اگر این بازی را ندانید روزگار بدبختی بسیار را در پیروی برای خود آماده کرده اید.

اعلان ورود ده لوپورا دادند، یکی از مخبران شورای دولتی که مورد توجه بود و خدمتهای مجرمانه بهیئت دولت میکرد، مرد زبردست و جاه طلبی که همه جارا خود را

۱ - Luxembourg

۲ - Whist نوعی از بازی ورق.

۳ - Talleyrand وزیر امور خارجه معروف ناپلئون (۱۷۵۴-۱۸۳۸).

باز میکرد. بلوسین که پیش از وقت باو در خانه خانم دووال نوبل بر خورده بود سلام کرد و در سلام او يك ظاهر سازی ازدولتی بود که میبایست بلوسین را فریب بدهد. این مردی که در سیاست خود را دوست همه کس میکرد تاهیچکس او را بغفلت نگیرد، چون آن روزنامه نویس جوان را در آنجا دید، فهمید که بزودی بلوسین در جامعه اشرف همان پیشرفتی را که در ادبیات کرده است خواهد کرد. این شاعر را مرد جاه طلبی دید و خوشرویی و اظهار دوستی و توجه فراوان با او بکار برد تا آشنایی خود را با او از دیر باز وانمود کند و از حیث وعده و قول دادن بلوسین را فریب بدهد. اصول زندگی ده لوپو این بود که چون کسانی را رقیب خود میدید و میخواست از سر خود باز بکند ایشان را خوب بشناسد. بدینگونه از بلوسین در جامعه اشرف خوب پذیرایی کردند. فهمید تا چه اندازه مدیون دوک دورتوره؛ وزیر مختار، خانم دسپار و خانم دومون کورنه است. پیش از رفتن از آنجا رفت چند لحظه با هر يك از این زنان گفتگو بکند و همه ظرافت های طبع خود را برای ایشان بکاربرد.

چون بلوسین از مارکیز جدا شد ده لوپو باو گفت:

- چه خود نمایی!

دومارسه لبخند زنان بمارکیز گفت:

- پیش از آنکه رسیده بشود ضایع خواهد شد. شما باید دلیلهای پنهانی داشته باشید که بدینگونه حواسش را پرت کرده اید.

بلوسین دید که کورالی در عقب کالسکه خود در حیاط نشسته است. آمده بود منتظر او بشود؛ ازین توجه متأثر شد و تفصیل شب نشینی را برای او گفت. با تعجب بسیار دید که زن هنرپیشه اندیشه های تازه ای را که از آن وقت در سر بلوسین مشغول تاخت و تاز بود می پذیرد و با تأکید او را واداشت در زیر بیرق هیئت دولت جایی برای خود باز کند. - تو از آزادی خواهان جز ضربت چیزی نخواهی دید؛ دسیسه می کنند، دوک دوبری<sup>۱</sup> را کشته اند. آیا دولت را خواهند انداخت؛ هرگز! بوسیله ایشان بهیچ جا نخواهی رسید؛ در صورتی که از طرف دیگر تو کنت دورو بامپره میشوی. می توانی خدمت بکنی، مخبر شورای سلطنتی بشوی، زن پولداری بگیری... جز و افراطیان باشی.

بر کلمه ای که برای او دلیل قاطع بود تکیه کرد و گفت:

- این طرز خوبیست. خانم وال نوبل که رفته بودم منزلش شام بخورم بمن گفت تئودور گایار<sup>۲</sup> الان مشغول تأسیس روزنامه کوچک طرفدار سلطنت است که اسم

۱- duc de Berry پسر دوم شارل دهم پادشاه فرانسه (۱۷۷۸-۱۸۲۰)

که در کشمکش های سیاسی کشته شد.

۲- Théodore Gaillara

آن «بیداری» خواهد بود، تاجواب شوخی‌های شما و روزنامه «آینه» را بدهد. چنانکه او می‌گفت آقای دوویل<sup>۱</sup> و حزب اوتایک سال دیگر جزو دولت می‌شوند. سعی بکن از این تغییر استفاده بکنی و درموقعی که هنوز هیچ چیز نیستند جزو آنها باشی؛ اما چیزی باتین و بدوستانت مگو که ممکنست حقه بدی سرت سوار بکنند.

هشت روز بعد لوسین بخانه خانم دومون کورنه رفت و در آنجا ازدیدن زنی که آن همه دوست می‌داشت و شوخی‌آودلش را شکافته بود بالاترین هیجان را درخوددید. لویز هم مسخ شده بود! آن چنان شده بود که اگر در شهرستان توقف نکرده بود همان می‌شد، یعنی یکی از خانمهای اشراف. در لباس عزای او یک ملاحظت و یک خوش سلیقگی بود که نشان می‌داد زن بیوه خوش بختیست. لوسین گمان می‌کرد این طننازی اندکی برای خاطر اوست و اشتباه نمی‌کرد؛ اما مانند یک بچه خواری گوشت تازه چشیده بود، در تمام مدت شب در میان کورالی زیبا و عاشق پیشه و پر شهوت و لویز خشک و منرور و بی رحم مردد بود. نتوانست تصمیمی بگیرد وزن هنرپیشه را فدای خانم اشرافی بکند. خانم دوبارژتون که در آن موقع عشق نسبت بلوسین را ازاینکه می‌دید آنقدر باذوق و آنقدر زیباست در خود حس می‌کرد در تمام مدت شب منتظر این فداکاری بود. برای کوششی که درین راه کرده بود، برای سخنان فریبنده‌اش و برای رفتار عشوه گرانه‌اش پشیمان شد و با آرزوی قطعی انتقام از اطاق پذیرایی بیرون رفت.

بایک مهربانی که پراز ملاحظت زنان پاریس و نجابت بود گفت :

- بسیار خوب، لوسین عزیز، شما می‌بایست باعث سرفرازی من باشید و مرا اولین قربانی خود کردید! بچه جان، من شمارا عفو کردم و تصور می‌کنم باقیمانده‌ای از عشق درین انتقام بوده باشد.

خانم دوبارژتون با این جمله که توأم بالحن شانه‌های بود مقام ازدست رفته خود را دوباره بدست آورد. لوسین که گمان می‌کرد هزار بار حق دارد دید تقصیر اوست. نه موضوع کاغذ و دواع هر اس انگیز که بوسیله آن قطع رابطه کرده بود پیش آمد و نه موضوع دلایل قطع رابطه. زنان طبقه اشراف منرفوق العاده‌ای دارند که شوخی کنان از تقصیر خود می‌کاهند. بوسیله لبخندی، بوسیله سؤالی که اسباب تعجب می‌شود می‌توانند و می‌دانند چگونه همه چیز را محو کنند. هیچ چیز یادشان نیست، درباره همه چیز توضیح می‌دهند، متعجب می‌شوند، سؤال می‌کنند، تفسیر می‌کنند، موضوع را کش می‌دهند، مشاجره می‌کنند، و سرانجام تقصیر خود را از میان می‌برند همچنانکه لکه‌ای را با کمی صابون زدن از میان می‌برند.

شما می‌دانستید سیاه روی هستند، دریک لحظ، سفید روی و بی‌گناه می‌شوند



اما شما بسیار خوش بختید که خود را در جنایت نابخشودنی گناهکار نمی‌بینید. در يك دم لوسین ولویز بهمان خیالات واهی درباره خود برگشته بودند، بزبان دوستی سخن می‌گفتند؛ اما لوسین که مست از غروری بود که باعث خرسندی او بود، باید بگویم مست از عشق روزالی بود که زندگی را برای او آسان کرده بود، نتوانست آشکار باین جمله‌ای که لوسین با آهی از تردید توأم کرده بود جواب بدهد:

- آیا خوش بخت هستید؟

اگر بالحن غم‌انگیز «نه» می‌گفت درین کار پیش می‌برد. گمان می‌کرد اگر درباره کورالی توضیح بدهد با ذوقی بخرج داده‌است؛ می‌گفت که وی برای خاطر او دوستش می‌دارد، روی هم‌رفته همه لاطائلات مردی را که دل‌باخته است گفت، مادام دوبار ژتون لبهای خود را گزید. همه چیز را بهم گفتند. خانم دسپار با خانم دومون کورنه نزدیک همزاده‌اش آمد. می‌توان گفت که لوسین خود را پهلوان آن شب نشینی دید؛ این سه زن که با هنرمندی فوق‌العاده‌ای سر او را پیچاندند وی را نوازش کردند و ناز کردند. پس جلوه اودرین جامعه زیبا و معروف کمتر از جلوه اودرمیان روزنامه‌نویسان نبود. مادموازل ده توش زیبا، که بنام کامیل موپن آنقدر معروف شده بود و خانمهای دسپار و بارژتون لوسین را با معرفی کردند؛ او را برای یکی از روزهای چهارشنبه بشام دعوت کرد و مجذوب این زیبایی شد که آنقدر بجا معروف شده بود. لوسین سعی کرد مدلل کند که ذوق او بیشتر از زیبایی اوست. مادموازل ده توش با آن سادگی و شور و آن هیجان دلپذیر دوستی ظاهری که هر کس درست با زندگی پاریس آشنایست گرفتار آن می‌شود تحسین خود را اظهار کرد، در آنجا عادت و ادامه لذت یابی مردم را برای هر چیز تازه‌ای آنقدر حریص می‌کند.

لوسین براستینیاك و دو مارسه گفت:

- اگر باندازه‌ای که من او را می‌پسندم او هم مرا بیسندد این داستان را کوتاه

می‌کنیم...

راستینیاك جواب داد:

- هر دو شما خیلی خوب می‌توانید آنرا بنویسید تا آنکه بخواهید آنرا بسازید. نویسندگان آیا ممکن است هرگز يك دیگر را دوست بدارند؟ همیشه موردی پیش می‌آید که چند کلمه مختصر زننده بیکدیگر می‌گویند.

دو مارسه خنده کنان باو گفت:

- خواب بدی نخواهی دید. راست است که این دختر بانمک سی سال دارد؛ اما نزدیک نود هزار لیره عایدی دارد. بجز بسیار زیبایی بوالهوس است، و خاصیت زیباییش باید مدت مدیدی باقی بماند. عزیزم؛ کورالی زن ابله زیباییست. برای آن خوبست که سر شمارا بطاق بکوبد؛ زیرا نمی‌باید پسر بچه زیبایی بی‌معشوقه بماند، اما اگر دل

زن خوشگلی را در جامعه اشراف بدست نیاورید زن هنرپیشه عاقبت برای شما مضر خواهد بود. عزیزم، جانشین کونتی بشوید که با کامیل موپن هم آواز خواهد شد. در هر زمانی شعر باموسیقی همقدم بوده است.

هنگامیکه لوسین نام مادموازل ده توش و کونتی را شنید امیدهایش برباد رفت. بلویو گفت :

- کونتی خیلی خوب آواز میخواند.

لوسین بطرف خانم دوبارژتون برگشت و وی او را باطاق پذیرائی که مارکیز دسپار در آنجا بود برد

خانم دوبارژتون بعموزاده اش گفت :

- بسیار خوب! آیا نمی خواهید قدی باورسیدگی بکنید.

مارکیز با آهنگی که هم جسورانه و هم ملایم بود گفت

- اما آقای شاردون باید طوری رفتار بکند که اگر کسی سرپرستی اربو بکند

عیبی نداشته باشد. برای دریافت فرمانی که با اجازه بدهد اسم تحقیر آمیز پدرش را ترك بکند و اسم مادرش را اختیار بکند، آیا نباید لااقل از خودمان باشد؟

لوسین گفت :

- تا دوماه دیگر همه چیز را درست می کنم.

مارکیز گفت :

- بسیار خوب! من با پدرم و عمویم که جزو خدمتگذاران نزدیک شاه هستند

ملاقات می کنم؛ ایشان درین باب با صدراعظم گفتگو خواهند کرد.

آن مرد سیاسی و این دوزن خوب حدس زده بودند که جای حساس لوسین کجاست.

این شاعر که فریفته تجملهای اشراف شده بود، يك آزار ناگفتنی حس می کرد که می-

شنید او را شاردون خطاب می کردند، زیرا که نمی دید جز مردانی که نامهای پربانگ

و مرصع بالقب دارند کسی وارد این اطاقهای پذیرایی بشود. تا چند روز هر جاکه خود را

نشان داد این رنج درو مکرر شد. وانگهی پس از آنکه شب پیش بجامعه اشراف

رفته و در آنجا با اسب و کالسکه و خدمتگذاران کورالی نمایش مناسبی داده بود، درین

که دوباره برای کارهای حرفه خود تنزل بکند وضعی را حس می کرد که بهمان اندازه

ناگوار بود. اسب سواری یادگرفت تا بتواند پهلوی پنجره کالسکه خانم دسپار، مادموازل

ده توش و کنتس دومون کورنه یورتمه برود، این امتیازی بود که در ورود بپاریس

آنهمه آرزوی آنرا پخته بود. فینو بسیار خوشحال شد که برای نویسنده عمده روزنامه اش

بلیط ورودی افتخاری باو پرا بگیرد.

از آن به بعد لوسین جزو جامعه مخصوص مردان مجلل آن دوره شد. ناهار بسیار عالی بر استینیاک و دوستان اشرافی او داد؛ اما این حظ را کرد که آن ناهار را در خانه کورالی بدهد. لوسین خیلی جوان، خیلی شاعرپیشه و خیلی زودباورتر از آن بود که ملتفت بعضی ظواهر باشد. زن هنرپیشه‌ای که دختر بسیار خوبی بود، اما تربیت نشده بود، آیا ممکن بود زندگی را با او یاد بدهد؟ این مرد شهرستانی باین جوانانی که پراز اندیشه بد درباره او بودند با آشکارترین طرزی این اختلاف منافع در میان زن هنرپیشه و خود را مدلل کرد که هر مرد جوانی محرمانه خواستار او و همه کس او را بدنام می‌کرد. کسی که همان شب بی‌رحمانه‌تر از دیگران شوخی کرد راستینیاک بود، هر چند که در جامعه اشراف با چنین وسایلی خود را حفظ می‌کرد، اما چنان صورت‌ظاهر را نگاه می‌داشت، که می‌توانست بدگویی را تبدیل بتهمت بکند

لوسین بسرعت بازی و ویست را یاد گرفته بود. قمار برای او شهوتی شد. کورالی برای آنکه این رقابت با خود را جبران بکند، بی‌آنکه بالوسین مخالفت‌کند، با همان غفلت مخصوص کسانی که احساسات کامل دارند، هرگز زمان حال را نمی‌بینند و همه چیز حتی آینده را فدای لذت آنی می‌کنند با گشادبازیهای او مساعدت می‌کرد. حال عشق واقعی شباهت دائمی با طفولیت دارد؛ بی‌فکری، بی‌احتیاطی، گشاد بازی، خنده‌ها و گریه‌های آن را دارد.

درین دوره جمعیتی از جوانان متمول و بیکاره جلوه داشتند که بایشان «خوش گذران» می‌گفتند، راستی هم با بی‌اعتنایی باورنکردنی زندگی می‌کردند، در خوراک بی‌باک و در مشروب خواری باز بی‌باک‌تر بودند. همه دشمن پول بودند و ناگوارترین شوخی‌ها را با این زندگی توأم می‌کردند، که دیوانه‌وار نبود، اما هذیان‌آمیز بود، از هیچ کار ناروایی باک نداشتند، از کارهای بد خود سرفراز بودند، با این همه حد برخی کارها را نگاه می‌داشتند. عجیب‌ترین ظرافت طبیعی گریز پایی ایشان را پرده‌پوشی می‌کرد، ممکن نبود کسی عذرشان را نپذیرد. هیچ واقعه‌ای تا این‌درجه آشکار تنزل اخلاقی را که حکومت رستوراسیون جوانان را به آن محکوم کرده بود مقصر نمی‌کند. جوانانی که نمی‌دانستند نیروی خود را در کجا بکار ببرند، آنرا تنها در روزنامه نویسی، در دسیسه، در ادبیات و هنر بکار نمی‌بردند، بلکه در عجیب‌ترین افراطها حرام می‌کردند، در فرانسه جوان آن همه شور و توانایی شهوت‌آمیز بود. این جوانان زیبا که پرکار بودند خواستار شرکت در حکومت و لذت جویی بودند، هنرمندانی بودند که در پی گنج می‌گشتند، بیکارانی بودند که میخواستند شهوات خود را بجوش بیاورند، بهر حال جایی برای خود می‌خواستند و سیاست‌جایی بایشان نمی‌داد این عیاشان همه کسانی بودند که تقریباً دارای استعدادهای عالی بودند، برخی از ایشان آنها را در زندگی کسالت‌آور حرام کرده‌اند، برخی دیگر از آن پرهیز کرده‌اند.

معروف‌ترین این عیاشان راستینیاك سرانجام برانمایی دومارسه در کاری جدی وارد شد و در آن ممتاز شد. شوخی‌هایی که جوانان به آن تن در داده‌اند بقدری معروف شده که موضوع برای چندین نمایشنامه وودویل شده است. لوسین که بلونده اورا وارد این جمعیت پول تلف کنندگان کرده بود، در مصاحبت بیکسیو در آنجا جلوهای کرد که یکی از بد زبان‌ترین کسان و خستگی ناپذیرترین تمسخرکنندگان آن دوره بود. بدینگونه در سراسر زمستان زندگی لوسین يك دوره مستی طولانی بود که کارهای آسان روزنامه نویسی آنرا قطع می‌کرد دنباله مقالات كوچك خود را گرفت، و کوشش فوق‌العاده کرد گاه‌گاهی چند صفحه شیوا از انتقادی که در آن بسیار فکر می‌کرد بنویسد. اما مطالعه او استثنایی بود، شاعر تنها وقتی که احتیاج اورا مجبور می‌کرد باین کار می‌پرداخت، ناهارها، شامها، مجالس لذت یابی، شب‌نشینی‌های جامعه اشرافی، قمار همه وقت اورا می‌گرفت و بقیه آنرا کورالی ازومیر بود. لوسین خودداری می‌کرد ب فکر فردا باشد. وانگهی همه مدعیان بدوستی خود را می‌دید که همه مانند وی رفتار می‌کردند، خرج ایشان را جزوهای کتابفروشان می‌داد که پول گزافی بایشان می‌دادند، یا جایزه‌هایی که ب برخی مقالات لازم برای معاملات مشکوک می‌دادند، روزمره زندگی می‌کردند و نسبت به آینده کمتر اعتنا داشتند. لوسین همین که برابر با دیگران وارد روزنامه نویسی و ادبیات شد، دید اگر بخواهد بالا برود بر همه اشکالهای بسیار باید غلبه کند؛ هر کس راضی بود اورا با خود برابر ببیند، هیچکس نمی‌خواست وی ازو برتر باشد. پس چون می‌پنداشت پیشرفت در سیاست آسانتر بدست می‌آید بخودی خود از ادبیات دست برداشت.

شاتله که لوسین با او آشتی کرده بود يك روز باو گفت :

– دسیسه کاری کمتر از هنر شهوتهای مخالف را جلب می‌کند، کارهای زیر پرده آن توجه هیچکس را جلب نمی‌کند. وانگهی دسیسه کاری بر هنر برتری دارد. از هیچ چیزی درمی‌آورد، در صورتی که بیشتر وقت‌ها منابع سرشار هنر بهیچ درد نمی‌خورد.

پس در میان این زندگی ناز و نعمت، پر از تجمل، که در آن همیشه فردا در پی روز گذشته در میان يك نوشخواری سیر می‌کرد و احتیاج بهیچکاری که وعده کرده باشند نداشت. لوسین دنبال فکر عمده خود را گرفت؛ در جامعه اشراف حاضر خدمت بود، بخانم دوبارژتون، مارکیز دسپار، کنتس دومون کورنه مزاح گوئی می‌کرد، و هرگز یکی از شب‌نشینی‌های مادموازل ده توش رارد نمیداد. بیش از يك جلسه لذت یابی، پس از شامی که نویسندگان یا کتابفروشان داده بودند، وارد جامعه اشرافی می‌شد؛ ازین اطاق پذیرایی برای رفتن به آن شام که نتیجه يك گرو بندی بود می‌رفت. اندیشه و نیروی کمی را که این افراطها برای او باقی می‌گذاشت موضوع گفتگوهای پاریس و

قمار ازومی گرفت . دیگر لوسین این آمادگی فکری، این حضور ذهنی را که برای توجه باطراف خود، برای بکاربردن خوش سلیقگی گوارایی که تازه بدوران رسیدگان باید در هر لحظه بکار ببرند لازم داشت با خود نداشت، برای او ممکن نبود پی ببرد کی خانم دوبارژتون بخود می آید، می رنجد و دور میشود، باو رحم می کند یا آنکه دوباره وی را محکوم می کند. شاتله بامیدهایی که برای رقیبش باقی مانده بود پی برد، و با لوسین دوست شد تا وی را در آن زیاده رویهایی که نیروی او در آن تحلیل میرفت نگاه بدارد. راستینیاك که بر هم شهری خود رشك می برد و وانگهی بارون هم دستی مطمئن تر و مفیدتر از لوسین می دید، طرف او را گرفت. بهمین جهت چند روز پس از برخورد پترارک و لورا آنکولم، راستینیاك شاعر و آن مرد زیبای دوره امپراتوری در میان شام مجللی در روزه دو کانتال ۲ آشتی داد. لوسین که همیشه صبح بخانه بر میگشت و در وسط روز بر میخواست، نمی توانست از معشوقه ای که در خانه داشت و همیشه آماده بود دست بردارد. بهمین جهت فنرهای اراده اش که همیشه در حال تنبلی سست می شد و این تنبلی همیشه وی را در برابر تصمیم های عالی که باید در مواقعی بگیرد که وضع خود را در حال تازه ای میدید از میان رفت و بزودی دیگر در برابر فشارهای سخت تنگدستی مقاومت نکرد. کورالی مهربان و دلسوز، پس از آنکه بسیار خوشوقت بود که می دید لوسین سرگرمی دارد، پس از آنکه وی را دل داد و این زیاده رویها را وثیقه ای برای استعداد و دل بستگی او و پیوندی در احتیاجاتی که وی فراهم کرد میدانست، این دلآوری را داشت که بعاشق خود سفارش بکند کار خود را فراموش نکند و چندین بار ناگزیر شد باو یادآوری کند که درین ماه عایدی کمی داشته است . عاشق و معشوق با سرعتی هر اس انگیز مقروض شدند . هزار و پانصد فرانکی که از بهای کتاب گلهای مینا باقی مانده بود، اولین پانصد فرانکی که لوسین بدست آورد بسرعت از میان رفته بود. در سه ماه مقالات آن شاعر بیش از هزار فرانک برای او فراهم نکرد و گمان می کرد فوق العاده کار کرده است. اما اینک دیگر لوسین اصول حقوقی عیاشان خوشگذران را در قرض کردن پذیرفته بود. قرض کردن برای جوانان بیست و پنج ساله کار خوب است؛ پس از آن دیگر کسی از ایشان سرپرستی نمی کند. باید متوجه بود که برخی اشخاص، که حقیقت شاعر پیشه هستند، اما اراده شان ضعیف شده است، عادت دارند چیزی را حس نکنند تا احساسات خود را مجسم کنند. اساساً حس اخلاقی را که باید با هر توجهی توأم باشد کم دارند. شاعران بیشتر ترجیح می دهند تصوراتی را در ذهن خود وارد کنند تا اینکه بخانه دیگری بروند و در آنجا در طرز کار احساسات مطالعه بکنند. بهمین جهت لوسین از عیاشانی که از میان می رفتند چیزی نمی پرسید،

۱- اشاره بشاعر معروف ایتالیایی و معشوقه اش .

۲- Roches de Cancale نام یکی از رستورانها.

آینده این مدعیان دوستی را نمی‌دید که برخی ارثی برده بودند، برخی دیگر امیدهای فوق‌العاده داشتند، گروهی دارای زبردستی‌های معروف بودند، گروهی دیگر اعتقاد جسورانه‌ای بسرنوشت خود و بنقشه‌ای که پیش از وقت برای تغییر قوانین کشیده بودند داشتند. لوسین معتقد بآینده خود شد و اطمینان باین اندرزه‌های پرمغز بلونده کرد:

«همه چیز عاقبت درست می‌شود. - برای کسانی که هیچ چیز ندارند هیچ چیز خراب نمی‌شود. - تنها ثروتی را که مادری آن هستیم می‌توانیم از دست بدهیم. - کسی که با جریان آب راه بیفتد سرانجام بجایی می‌رسد. - مرد باذوقی که با درجانه‌اشراف گذاشته است هر وقت بخواهد چیزدار می‌شود.»

آن زمستان که پراز آنهمه لذت یابی بود برای تئودورگایار و اکتورمرلن لازم بود تا سرمایه‌هایی را که تأسیس روزنامه بیداری میخواست و شماره نخستین آن تنها در ماه مارس ۱۸۲۲ منتشر شد بدست بیاورند. درین کار در خانه خانم دووال نوبل معامله می‌کردند. این زن درباری با تجمل و با ذوق که چون عمارت‌های خود را نشان میداد میگفت: «حسابهای<sup>۱</sup> هزار و یکشب اینست» تا درجه‌ای دربانکداران، اعیان درجه اول و نویسندگان طرفدارسلطنت نفوذ داشت و همه عادت داشتند در اطاق پذیرایی او جمع بشوند و در کارهایی معامله بکنند که تنها در آنجا می‌توانستند معامله کنند. اکتورمرلن که سردبیری روزنامه بیداری را باو وعده کرده بودند، میبایست لوسین که دوست نزدیک او شده بود و پاورقی نویسی یکی از روزنامه‌های طرفدار دولت راهم باو وعده کرده بودند دست راست او بشود. این تغییر جهت در وضعی که لوسین داشت در زیر پرده در میان لذت‌های زندگی فراهم میشد. چون این تغییرناگهانی را پنهان میکرد می‌پنداشت مرد سیاسی زبردست‌یست و برای سراسر کردن حسابهای خود، برای از میان بردن دلگیریهای کورالی ببخشندگی‌های هیئت دولت بسیار امیدوار بود. آن زن هنرپیشه که همیشه لبخند می‌زد، تنگدستی خود را ازو پنهان میکرد، اما برنیس که جسورتر بود بلوسین خبر میداد. لوسین مانند همه شاعران دیگر نسبت باین خانه خرابی‌ها لحظه‌ای دلسوخته میشد، وعده میداد کار بکند، وعده خود را فراموش میکرد و این ناراحتی مقدماتی را در فسق و فجور از میان می‌برد. روزی که کورالی سیمای لوسین را گرفته میدید؛ بخدمتکار خود اوقات تلخی میکرد و بشاعر خود میگفت که همه چیز درست خواهد شد. خانم دسپار و خانم دوبارژتون منتظر اظهار لوسین بودند تا بوسیله شاتله از وزیر فرمانی را که شاعر آنهمه در آرزوی آن بود بگیرند. لوسین وعده کرده

۱ - اشاره بآنست که قصه را در زبان فرانسه Conte و حساب را Cempte

می‌گویند و این هر دو کلمه یکسان خوانده میشود.

بود کتاب گلهای مینای خود را بنام مارکیز دسپار بکند و وی بنظر می آمد از امتیازی که نویسندگان از وقتی که قدرتی پیدا کرده اند آنرا کمتر داده اند بسیار مغرورست . هنگامی که لوسین شبها پیش دوریا میرفت و ازو می پرسید کتابش بکجا رسیده است آن کتابفروش دلایل بسیار عالی می آورد که چاپ کردن آنرا بعقب بیندازد . دوریا فلان و فلان معامله را در پیش داشت که همه فرصت او را میگرفت . لادو و کامشغول چاپ کردن يك جلد کتاب تازه از آقای هوگو بود که نمیبایست با آن مصادف بشود ، چاپ دوم « تفکرات دوم » آقای لامارتین در دست بود و دو مجموعه مهم شعر نمیبایست باهم تصادف بکنند . وانگهی لوسین میبایست بزبردستی آن کتاب فروش اعتماد بکند . با اینهمه احتیاجهای لوسین فوریت پیدا میکرد و بفینو متوسل شد و اوهم مساعده ای از بابت مقاله هایش باو داد . هنگامیکه سرشب ، درسشام ، لوسین که اندکی غمگین بود وضع خود را برای دوستان عیاشش بیان می کرد . ایشان نگرانی های او را در امواج شراب شامپانی که بجای یخ شوخی در آن ریخته بودند فرو میبردند . قرض! هیچ آدم نیرومندی نیست که قرض نداشته باشد! قرض نماینده احتیاجاتیست که ادا کرده اند . هوسرانی- هایست که پرخرج است . مردی پیش نمیرود مگر آنکه دست آهنین احتیاج او را درهم بفشرد .

بلونده باومی گفت :

- بنگاه کارگشایی نسبت بمردان بزرگ حق شناسست .

بیکسیو گفت :

- هرکس که همه چیز را میخواهد باید همه چیز را مدیون باشد .

ده لویو پاسخ میداد :

- نه ، کسی که همه چیز را مدیونست برای اینست که همه چیز را داشته است!

این عیاشان می توانستند برای این طفلک ثابت بکنند که قرض مهمیز زرینی خواهد بود که اسبانی را که بگردونه پیشرفت بسته اند برانگیزد . سپس همواره موضوع سزارا<sup>۱</sup> با چهل میلیون قرض او ، فردريك<sup>۲</sup> دوم که پدرش در ماه يك اشرفی باو میداد پیش می آمد ؛ و همواره سرمشقه های معروف و تباه کننده مردان بزرگی را پیش میکشیدند و ایشان را بوسیله معایبشان نشان میدادند و نه بوسیله قدرت بسیار دلاوریشان و افکارشان! سرانجام کالسکه و اسبها و اثاثه خانه کورالی را چند طلبکار در برابر مبالغی بردند که جمع آن بالغ بر چهار هزار فرانک بود . هنگامیکه لوسین متوسل بلوستو شد و دوباره حواله هزار فرانکی را که باو قرض داده بود خواست ، لوستو کاغذهای تمبر خورده ای را

۱- Sésar امپراتور معروف رم (۱۰۱ - ۴۴ قبل از میلاد) .

۲- Frédéric پادشاه معروف پروس (۱۷۱۲ - ۱۷۸۶) .

نشان داد که ثابت می‌کرد وضع خانه فلورین هم مانند وضع خانه کورالی است؛ اما چون لوستو حقوق‌شناس بود با ویشنهادگر دبرای آب‌کردن کتاب‌کمانداران شارل نهم اقدام‌هایی بکند.

لوسین پرسید :

– چه شده که کار فلورین باینجا کشیده است؟

لوستو جواب داد:

– آن ماتیفا ترسیده‌است، ازدست ما رفته، اما فلورین خواستار اوست، این خیانت برای اوگران تمام میشود! داستان را برای تو خواهم‌گفت:

سروزی پس از درخواست بی‌فایده‌ای که لوسین از لوستو کرد عاشق و معشوق باحال غمناکی درکنار آتش دراطاق خواب زیبای خود ناهار می‌خوردند، برنیس برایشان روی بخاری نیم‌رو درست کرده بود، زیرا که زن آشین، کالسکه‌چی، آدم‌پارفته بودند. ممکن نبود ائانه‌ای را که ضبط کرده بودند بدست بیاورند. درخانه دیگر هیچ چیز از طلا و نقره نبود، نه چیزی که قیمت حقیقی داشته باشد، وانگهی علامت همه چیز رسیده‌های پنجاه کارگشایی بود که یک جلد کتاب کوچک قطع هشت صفحه‌ای بسیار پر مطلب را فراهم می‌کرد. برنیس دو دست کارد و چنگال نگاه داشته بود. روزنامه کوچک فایده باور نکردنی برای لوسین و کورالی داشت، خیاط، کلاه دوز زنانه و خیاط زنانه را نگاه داشته بود و همه از اینکه یک روزنامه نویس را که ممکن بود دستگاه آنها را بهم بزند ناراضی بکنند بخود می‌لرزیدند. در وسط ناهار لوستو آمد و فریاد کرد:

– سلامت باد! زنده باد کماندار شارل نهم، در مقابل صد فرانک کتاب «آبش» کردم.

بعد گفت :

– بچه های من، باهم قسمت کنیم.

پنجاه فرانک بکورالی داد و برنیس را فرستاد ناهار چربی برایش بیاورد.

گفت :

– دیروز اکتور مرلن و من با کتاب فروشها شام خوردیم، و با زمینه سازیهای عالمانه ما فروش داستان ترا آماده کردیم. طرف معامله تو دوریاست؛ اما دوریا چانه میزند، نمیخواهد برای دوهزار نسخه بیش از چهار هزار فرانک بدهد و تو شش هزار فرانک میخواهی. ما دو دفعه ترا از شان والترسکات<sup>۱</sup> هم بالاتر بردیم. او! درکله تو رمانهای منحصر هست! تو کتابی را باو واگذار نمیکنی، بلکه معامله‌ای را باو وا می‌گذاری؛ نه تنها تو نویسنده یک رمان خیلی تازه هستی، بلکه یک دوره کتاب درتو هست! این کلمه « دوره » کار خودش را کرد. باین ترتیب نقش خود را فراموش مکن، در جزوه دان تو این کتابهاست.



« مادموازل بزرگ » یا « فرانسه در زمان لوی چهاردهم » - « کوتیون<sup>۱</sup> اول » یا « اولین روزهای لوی پانزدهم » - « ملکه و کاردینال<sup>۲</sup> » یا « تصویری از پاریس در زمان فروند<sup>۳</sup> » - « پسرکونسینی<sup>۴</sup> » یا « یکی از دسیسه‌های ریشلیو<sup>۵</sup> ». ... این داستانها را در پشت جلد کتاب اعلان خواهند کرد. ما این تدبیر را بالا و پایین انداختن شهرت می‌گوییم. کتابهای خود را روی پشت جلد کتاب بالا می‌اندازند تا وقتیکه معروف بشوند و آنوقت آدم خیلی بزرگ تراز کارهایی میشود که نکرده است یا کارهایی که کرده است. این کلمه « زیر چاپ » يك گرو گذاشتن ادبیست! زود باشیم قدری بخندیم. اینجا شراب شامپانی هست.

لوسین، می‌فهمی که آن مردك ها از شنیدن این حرفها چشمه‌هاشان مثل نعلبکی گشاد شد. ... باز هم نعلبکی داری؟

کورالی گفت،

- آنها را ضبط کردند.

لوستو دوباره گفت،

- می‌فهمم و حرفم را پس می‌گیرم. کتابفروشها اگر يك نسخه خطی ببینند همه آنها را باور می‌کنند. کتابفروشها میخواهند نسخه‌های خطی را ببینند، مدعی هستند که آنها را میخوانند. بگذاریم کتابفروشها خود پسندی خود را داشته باشند؛ هرگز کتاب نمیخوانند، وگرنه آن همه کتاب چاپ نمی‌کردند! اکتور و من گذاشتیم پیش بینی بکنند که برای پنج هزار فرانك توه هزار نسخه از دو چاپ را واگذار می‌کنی. نسخه خطی کماندار را بمن بده، پس فردا با کتابفروشها نهار می‌خوریم و نیش خود را با آنها فرو می‌کنیم.

لوسین گفت:

- کی هستند؟

- دو شريك، دو بچه‌ای که خوبند، تا اندازه‌ای در معامله دستشان چربست، اسمشان فاندان<sup>۶</sup> و کاوالیه<sup>۷</sup> است. یکی از آنها یکی از شاگردان سابق تجارتخانه

۱ - Cotillon نام یکی از رقصها.

۲ - Cardinal بالاترین درجه کشیشها پس از پاپ.

۳ - Fronde جنگ داخلی فرانسه در آغاز سلطنت لوی چهاردهم.

۴ - Concini ماجراجوی معروف ایتالیایی در دربار فرانسه که در ۱۶۱۷

کشته شد.

۵ - Richelieu صدراعظم معروف فرانسه ( ۱۵۸۵-۱۶۴۲ ).

۶ - Fendant

۷ - Cavalies

ویدال<sup>۱</sup> و پورشون<sup>۲</sup> است، دیگری بهترین دوره گرد راه کنار رودخانه اوگوستن<sup>۳</sup>ها است، هر دو يك سالست بساطشان را بر پا کرده‌اند. پس از آنکه سرمایه‌های کمی در چاپ کردن داستان‌هایی که از انگلیسی ترجمه کرده‌اند ضرر برده‌اند، این‌گردن کلفت‌ها حالا می‌خواهند از داستانهای محلی نفع ببرند، شهرت دارد که این دو کاغذ سیاه کرده فروش تنها سرمایه‌های دیگران را بنظر می‌اندازند، اما گمان می‌کنم تا اندازه‌ای برای توفیق نداشته باشد بدانی پولی که بتو می‌دهند مال کیست.

پس فردای آن‌روز این دو روزنامه‌نویس بناهار درکوچه سرپانت<sup>۴</sup> در محله سابق لوسین مهمان بودند، که در آنجا لوستو همچنان اطاق خود را درکوچه لاآرپ<sup>۵</sup> داشت؛ ولوسین که آمد دوست خود را ببرد، او را در همان حالی دید که شب ورود در جهان ادب خودش داشت، اما دیگر تعجب نکرد؛ تربیتی که باو داده بودند وی را از پست و بلند زندگی روزنامه نویسی باخبر کرده بود، همه چیز آن را می‌فهمید. این مرد بزرگ شهرستان قیمت بیش از يك مقاله را دریافت کرده، با آن قمار زده، آنرا باخته بود و نیز میل مقاله نویسی را هم از دست داده بود؛ هنگامی که ازکوچه لاآرپ بیاله روایال<sup>۶</sup> رفته بودند بیش از يك ستون بنا بردستورهای زیرکانه‌ای که لوستو برای او شرح داده بود نوشته بود. چون بچنگ باربه و برولارد افتاده بود با کتاب و بلیط تماشاخانه معامله می‌کرد؛ رویهم رفته از هیچ تحسینی و از هیچ اعتراضی روبرگردان نبود، حتی درین موقع يك نوع خوشی احساس می‌کرد که هر چه ممکن باشد از لوستو در بیاورد، پیش از آنکه پشت بازادیخواهان بکند؛ بخود وعده میداد بر آنها بتازد مخصوصاً که از کار آنها باخبر بود. لوستو هم از طرف خود بطفیل لوسین مبلغ پانصد فرانک پول نقره از فاندان و کوالیه، بعنوان دلالی میگرفت، زیرا که این والتراسکات آینده را برای دو کتابفروشی که در جستجوی يك اسکات فرانسوی بودند فراهم کرده است.

تجارتخانه فاندان و کوالیه یکی از آن تجارتخانه‌های کتابفروشی بود که بی‌هیچ گونه سرمایه‌ای بساط خود را گسترده بود، همچنان که در آن دوره بسیاری از آنها بساط پهن می‌کردند و هم چنان که همیشه این بساط برپا خواهد شد، تا وقتی که کاغذ فروشها و چاپخانه‌ها همچنان بکتاب فروشها نسبه بدهند. در مدتی که هفت هشت بازی با این

Vidal - 1

Porchon - 2

Quai ds Augustins در پاریس - 3

Serpente - 4

La Harpe - 5

Palais - Royal - 6

ورقه‌هایی بکنند که بآنها انتشارات می‌گویند. در آن وقت مانند امروز کتاب‌ها را از نویسندگان بآنها می‌خریدند که شش و نه و دوازده ماه وعده داشتند، پرداخت این پول بسته بنوع فروشی بود که کتاب‌فروشها بوسیله سفته‌هایی که باز مدت آنها بیشتر بود در میان خود می‌کردند. این کتاب‌فروشها پول کاغذ فروش و چاپخانه را باهمین سکه می‌دادند که بدین ترتیب يك سال در دست آنها «مجاناً» می‌گشت، تمام يك کتاب فروشی عبارت بود از دوازده یابست کتاب. در صورتیکه تصور و یاکتاب را که میگرفت می‌کردند، عایدی معاملات خوب جبران معاملات بد را میکرد، و از هم پشتیبانی می‌کردند و کتاب‌پشت کتاب‌بازاری آوردند. اگر همه معاملات مشکوک بود، یا اگر بدبختانه بکتاب‌های خوبی برمی‌خورند که نمیتوانستند بفروشند مگر آنکه عامه حقیقی مردم از آنها لذت ببرند و آنها را بپسندند؛ اگر ربح سفته‌هایشان پرخرج بود، اگر خودشان ورشکسته میشدند، با سودگی و بی‌هیچ‌قیدی ترانزانه خود را که پیش از وقت برای همین مقصود آماده کرده بودند ارائه میدادند. بدین‌گونه همه احتمالات برفع ایشان بود، در روی ماهوت سبز میز قمار بزرگ معامله با سرمایه دیگری قمار می‌کردند، نه با سرمایه خودشان. فاندان و کوالیه همین وضع را داشتند، کوالیه کارگشایی خود را بمیان آورده بود و فاندان زبردستی خود را بر آن افزوده بود. سرمایه شرکتشان کاملاً با این عنوان مطابق بود زیرا که عبارت بود از چند هزار فرانکی که بزحمت معشوقه هاشان پس‌انداز کرده بودند، هر دو ازین بابت مواجبهایی که تا اندازه‌ای جالب بود برای خود مقرر کرده بودند، آنها را باکمال دقت در شامهایی که بر روزنامه نویسها و نویسندگان میدادند، و در تماشاخانه‌هایی که میگفتند معامله‌ها در آنجا صورت میگرفت خرج می‌کردند. این دونیم کلاه‌بردار هر دو مردم زبردست میدانستند؛ اما فاندان برحیله‌تر از کوالیه بود. کوالیه لیاقت نام خود را داشت، سفر می‌کرد، فاندان کارها را در پاریس اداره می‌کرد. این شرکت همان چیزی بود که همیشه در میان دو کتاب‌فروش خواهد بود، جنگ تن‌بتن بود.

این شریکان طبقه اول یکی از خانه‌های وسیع کهنه‌کوچه سرپانت را گرفته بودند، در آنجا اتاق کار تجارتخانه در انتهای اطاقهای پذیرایی وسیعی بود که آنها را تبدیل بمغازه کرده بودند. تاکنون داستانهای بسیار چاپ کرده بودند، مانند «برج شمالی»، «تاجر بنارس<sup>۲</sup>»، «سقاخانه قبرستان»، «تکلی<sup>۳</sup>»، داستانهای گات<sup>۴</sup> نویسنده

۱- Gavalies معنی لنوی آن اسب سوار است.

۲- Benarès شهر معروف هندوستان.

۳- Tekeli پیشوای معروف مجارستان (۱۶۷۵-۱۷۰۵)

۴- Gat

انگلیسی که در فرانسه نرفت. شهرت والتر اسکات چنان توجه کتاب فروشان را درباره محصولات انگلستان بیدار کرده بود که کتاب فروشان که نرمانهای<sup>۱</sup> حقیقی بودند همه متوجه تصرف انگلستان شده بودند، در آنجا در پی والتر اسکات می‌گشتند، همچنان که بعدها میبایست در پی آسفالت در زمینهای سنگلاخ و در پی قیر در باتلاقها بگردند و از راه آهن‌هایی که خیال ساختن آنها را داشتند نفع بردارند. یکی از سفاهت‌های بزرگ بازرگانان فرانسه اینست و قتیکه پیشرفت در چیزهای مخالف هست میخواهند آنها را در چیزهای شبیه بدست بیاورند. مخصوصاً در پاریس هر پیشرفتی پیش رفت دیگر را نابود می‌کند؛ بهمین جهت فاندان و کوالیه با کمال سادگی با حروف درشت «استرلیتس<sup>۲</sup> ها» و «روسیه صدسال پیش» را «سبک والتر اسکات» چاپ میکردند. فاندان و کوالیه تشنه یک پیشرفت بودند؛ یک کتاب خود ممکن بود این مصرف را داشته باشد که دسته کاغذهای روی هم انباشته آنها را آب بکند، این امید که مقالاتی برای آنها در روزنامه‌ها بنویسند ایشان را جلب کرده بود، همان شرط عمده فروش در آن زمان بود، زیرا فوق‌العاده کمیابست که کتابی را ببهای حقیقی آن خریده باشند، تقریباً همیشه آنها بدلایلی که با قدر و قیمت آن بیگانه است چاپ میکنند. فاندان و کوالیه میدیدند لوسین روزنامه نویست و در کتاب او یک چیز ساختگی هست که فروش اول آن کارشان را تا آخر ماه آسان میکند. روزنامه نویسان این شریکان را در دفتر کارشان دیدند، قرارداد کاملاً آماده بود، بر آنها را امضا کرده بودند. این سرعت کار لوسین را متعجب کرد. فاندان مرد کوتاه قد لاغری بود که سیمای شومی داشت. مانند یک کالموک<sup>۳</sup>، پیشانی تنگ کوتاه، بینی فرو رفته، دهان بهم فشرد، دو چشم سیاه پر حرکت، اطراف صورتش متحرک، اندکی ترش روی، بانگش شبیه بصدایی که از زنگ ترك برداشته‌ای بیرون بیاید، روی هم رفته تمام ظواهر یک دزد زبردست را داشت؛ اما این نواقص را با شیرین زبانی خود جبران میکرد، با حرف بمقصد می‌رسید. کوالیه، جوانکی بود بکلی فربه، که ممکن بود کسی او را سورچی دلجان بداند و نه کتاب فروش، موهایی داشت که دارای رنگ بور نمایانی بود، صورتی براق، گردن کلفت و وضع دائمی یک تاجر دوره‌گرد.

فاندان خطاب بلوسین ولوستو کرد و گفت:

گفتگویی نخواهیم داشت. کتاب را خوانده‌ام، خیلی ادیبست و چنان بدرد ما می‌خورد که از حالا نسخه خطی را بچاپخانه داده‌ام. قرارداد را بهمان ترتیب معهود

۱- Normands راهزنان سابق اروپا که در ۱۰۶۶ انگلستان را گرفتند.

۲- Strelitz قراولان تسارهای روسیه.

۳- KGl mouk یکی از نژادهای مغول در روسیه.

نوشته‌اند؛ وانگهی، هرگز از شرایطی که در آن قید کرده‌ایم تخطی نمی‌کنیم. سفته‌های ماشش ماه، و نه‌ماه، و دوازده‌ماهه هستند، شما با سانی آنها را معامله خواهید کرد و ربح آن را ما بشما می‌دهیم. ما برای خود این حق را نگاه داشته‌ایم عنوان دیگری برای این کتاب بگذاریم؛ از کماندار شارل نهم خوشمان نمی‌آید، باندازه کنجکاو خوانندگان را بر نمی‌انگیزد، چندین شاه با اسم شارل هست و در قرون وسطی کمانداران آنقدر فراوان بوده‌اند! آه! اگر می‌گفتید سرباز ناپلئون چیزی بود! اما کماندار شارل نهم؟... کاوالیه مجبور می‌شود يك درس تاریخ فرانسه بدهد برای آنکه هر نسخه‌ای را در شهرستانها جابجا بکند.

کاوالیه گفت :

- اگر شما کسانی را که با ما سروکار دارند می‌شناختید.

فاندان دوباره گفت :

- سن بار تلمی<sup>۱</sup> بهتر خواهد بود .

کاوالیه گفت :

- «کاترین دوم دیسیس<sup>۲</sup>» یا «فرانسه در زمان شارل نهم» بیشتر یکی از عنوانهای

والتراسکات شبیه خواهد بود.

فاندان دوباره گفت :

- عاقبت وقتی که کتاب چاپ شد اسم آنرا خواهیم گذاشت.

لوسین گفت .

- هر طور بخواهید، بشرطی که عنوان برای من مناسب باشد.

قرارداد را خواندند ، امضا کردند ، دو نسخه را ردو بدل کردند. لوسین با رضایتی که مانند نداشت بر آنها را درجیش گذاشت. سپس هر چهار نفر بخانه فاندان رفتند و معمولی‌ترین ناهارها را خوردند: صدف، بیفتک، قلوه که با شراب شامپانی پخته بودند و پنیبری<sup>۳</sup>؛ اما این خوراکیها توأم با شراب‌های بسیار گوارا بود که فاندان آورده بود و ری یکی از دلایلهای شراب فروشی را می‌شناخت.

وقتی که می‌خواستند سر میز بروند چاپچی که چاپ آن داستان را باو سپرده بودند پدیدار شد و آمد لوسین را بنفلت گرفت و غلط‌گیری دو صحیفه اول کتابش را

۱- Saint-Barthélemy کشتار پروتستانها در پاریس در شب ۲۴ اوت

۱۵۷۲ .

۲- Catherine de Médicis ملکه فرانسه (۱۵۱۹-۱۵۸۹) که

فرمان آن کشتار را داد.

۳- Brie از شهرهای کوچک مغرب فرانسه.

برای او آورد،

فاندان بلوسین گفت:

«می‌خواهیم تند پیش برویم، امید ما بکتاب شماست و ما بر شیطان لعنت احتیاج به پیشرفت داریم.»

ناهار که نزدیک ظهر شروع شده بود تنها در ساعت پنج تمام شد.

لوسین بلوستو گفت:

«پول از کجا پیدا کنیم؟»

«اتین جواب داد:

«برویم باربه را ببینیم.»

آن دو دوست کمی سرخوش و مست بطرف راه‌کنار رودخانه او گوستن‌هارفتند.

لوسین بلوستو گفت:

«کورالی فوق‌العاده از ضرری که فلورین کرده متعجب‌است، تنها دیروزفلورین

این را باو گفته و این بدبختی را بگردن تو انداخته‌است، باندازه‌ای ترش‌روی بنظر می‌

آمده است که می‌خواسته‌است از تو جدا شود.»

لوستو که احتیاط را از دست داد و برای لوسین درد دل کرد گفت:

«راستست. عزیزم، زیرا که تو دوست منی، تو لوسین هزار فرانک بمن قرض

دادی و تاکنون تنها یک دفعه آنرا از من خواسته‌ای، از قمار بپرهیز. اگر من قمار نمی‌

کردم خوشبخت می‌بودم. من هم بخدا مقروضم و هم بشیطان. درین موقع مأموران اجرای

دادگاه بازرگانی در پی من هستند. روی هم‌رفته وقتی که بیاله روایال می‌روم مجبورم

از گردنه‌های خطرناک بگذرم.»

در زبان عیاشان، درپاریس از گردنه گذشتن بمعنی بیراهه رفتنست، چه برای

آنکه از جلو طلب‌کاری نگذرند، چه برای پرهیز کردن از جایی که ممکنست باو

بربخورند. لوسین که از همه‌کوچه‌ها با اختیار نمی‌گذشت، این کار را می‌دانست بی‌آنکه

اسم آنرا بداند.

«باز هم خیلی مقروضی؟»

لوستو دوباره گفت:

«مبلغ مختصری؛ هزار سکه مرا نجات خواهد داد. خواستم سروسامانی

پیدا بکنم، دیگر قمار نزنم و برای آنکه دکان خودم را ببندم، یک کمی «هوچی»

گری» کردم.

لوسین که این کلمه را نمی‌دانست پرسید:

«هوچی گری چیست؟»

هوچی گری یکی از اختراعات مطبوعات انگلستانست که تازه وارد فرانسه

کرده‌اند. هوچیها کسانی هستند و درجایی قرار گرفته‌اند که روزنامه‌هایی در اختیار دارند. هرگز يك مدیر روزنامه و يك سردبیرشان خود نمی‌داند چگونه وارد هوچی‌گری بشود. کسانی مانند ژیرودو و فیلیپ بریدو دارند. این «آدمهای حسابی» می‌آیند کسی را پیدا می‌کنند که بواسطه برخی دلایل نمی‌خواهند کسی بایشان بپردازد. بسیاری اشخاص در وجدانشان خرده‌کاریهایی هست که بیش و کم حالت خاصی دارد. درپاریس بسیار تمولهایی هست که مورد بدگمانیست، از راههایی که بیش و کم قانونیست بدست آمده، اغلب بوسیله کارهای جنایی، و ممکنست قصه‌های شیرینی فراهم بکنند، مانند زاندارمهای فوشه<sup>۱</sup> که اطراف جاسوسان رئیس شهربانی را گرفته بودند و وی از اسرار ساختن اسکناسهای بانک انگلستان خبر نداشت، می‌رفتند صاحبان چاپخانه‌های مخفی را که وزیری از آنها حمایت می‌کرد می‌گرفتند، بجز آن داستان الماسهای پرنس گالاتیون<sup>۲</sup> موضوع موبرووی<sup>۳</sup> ارنیه پومبروتون<sup>۴</sup> و غیره. آن هوچی چیزی بدست آورده است، سند مهمی، از مردی که پولدار شده وعده ملاقات می‌خواهد. اگر مردی که متهم شده مبلغی ندهد، هوچی روزنامه‌ای را که حاضرست وارد موضوع بشود اسرار او را فاش بکند باو نشان می‌دهد. مرد پولدار می‌ترسد و پول می‌دهد، حقه را سوار کرده‌اند. اگر شما بیک معامله خطرناکی تن بدهید ممکنست گرفتار يك سلسله مقالات بشود: يك هوچی پیش شما می‌فرستند و او خریدن آن مقالات را بشما پیشنهاد می‌کند. وزارت خانه‌هایی هستند که هوچی‌ها را با آنجا می‌فرستند، با ایشان قرار می‌گذارند که روزنامه بکارهای سیاسی ایشان خواهد پرداخت و نه بشخص خودشان، یا آنکه شخص خودشان را تسلیم می‌کنند و برای معشوقه‌شان عفو می‌خواهند. ده لوپو، آن مخبر زیبای شورای سلطنتی که تو اورامی‌شناسی، دائم‌امشغول این گونه‌گفتگوها باروزنامه نویسهاست، این مردك عجیب بوسیله روابط خود مقام بسیار جالبی در پیرامون هیئت حاکمه بدست آورده است هم وکیل مطبوعاتست وهم سفیر وزیران، عزت نفس را وانمود می‌کند، حتی این سوداگری را در کارهای سیاسی می‌کند، و درباره فلان استقراض، درباره فلان امتیازی که بی‌رقیب و اعلان داده‌اند و در آن سهمی به لاشخوارهای بانگ آزاد بخوانان می‌دهند سکوت روزنامه‌ها را بدست می‌آورد. توهم قدری هوچی‌گری با دوریا کردی. هزارسکه بتوداد تامانع شود آبروی ناتان را ببری.

در قرن هجدهم که روزنامه نویسی هنوز بچه قنذاقی بود هوچی‌گری را بوسیله

۱ - Fouché رئیس شهربانی پاریس در زمان ناپلئون (۱۷۵۹-۱۸۲۰)

۲ - Galathione

۳ - Maubreuil

۴ - Pombretton

شب نامه هایی میکردند که زنان درباری و اعیان درجه اول پول می دادند و از میان می بردند. مخترع هوچی گری لارتن<sup>۱</sup> یکی از مردان بسیار بزرگ ایتالیاست که شاهان را بر مردم تحمیل میکرد همچنانکه این روزها روزنامه ها هنرپیشگان را تحمیل می کنند.

- تودر برابر ماتیفا چه رفتاری کردی تاهزارسکه بتوبدهد؟

- دستور دادم درشش روزنامه بفلورین پرخاش کردند و فلورین بماتیفا شکایت کرد. ماتیفا ازبرولارد خواهش کرد دلیل این پرخاشها را کشف بکند. فینو سرماتیفا کلاه گذاشت. فینو که برای خاطر او من هوچی گری میکردم بدوا فروش گفت که تو فلورین را بنفع کورالی خراب کرده ای. ژیرودو آمد محرمانه بماتیفا گفت که اگر بنخواهد شش يك سهم خود را درمجله فینو به ده هزار فرانك بفروشد، همه چیز درست خواهد شد. فینو در صورتی که پیشرفت میکرد هزارسکه بمن میداد ماتیفا میرفت کار را تمام بکند، خوش وقت بود ازسی هزار فرانكش که بنظر او در خطر بود ده هزار فرانك بدست بیاورد، زیرا چند روز بود فلورین باو میگفت که مجله فینو نگرفته است. بجای منافعی که باید بگیرد، موضوع بر سر این بود که دوباره بر سرمایه بیفزایند مدیر تماشاخانه پانورامادراماتیک پیش از آنکه ترازنامه خود را بدهد احتیاج داشت برخی از سهام ممتاز را معامله بکند، و برای آنکه ماتیفا آنها را جابجا بکند از حقه ای که فینو برای اوسوار کرده بود باو خبر داد. ماتیفا چون بازرگان زرنگی بود از فلورین جدا شد، شش يك سهم خود را نگاهداشت حالا منتظر ماست. فینو ومن از نا امیدی داد و فریاد راه انداخته ایم. بدبختی ما این بود بمردی تاختم که دل بستگی بمعشوقه اش ندارد، بیچاره ایست که نه دل دارد و نه روح. بدبختانه تجارتی را که ماتیفا می کند مطبوعات مشروع نمیدانند، نمی توان بر منافع او حمله برد. همچنانکه از کلاه دوز، از چیزهای باب روز، از تماشاخانه ها یا چیزهای هنری بدگویی میکنند نمیتوان از دوا-فروش بدگویی کرد. کاکائو، فلفل، رنگ، چوبهای رنگرزی، تریاک رانمی توان از قیمت انداخت. فلورین مشغول داد و فریادست، تماشاخانه پانورامارا فردا می بندند، او نمی داند چه خواهد شد.

لوسین گفت :

پس از بسته شدن تماشاخانه، کورالی چند روزی در تماشاخانه ژیمنازبکار شروع می کند، می تواند كمك فلورین بشود.

لوستوگفت :

- هرگز! کورالی ذوق ندارد، ولی با این همه چندان ابله نیست که رقیبی



برای خود بتراشد! کار ما فوق‌العاده خرابست!  
اما فینو آنقدر عجله دارد بپوش يك سهم خود برسد...  
- چرا؟

- عزیزم، اینکار خیلی پردخلست. امید هست روزنامه را صد هزار فرانك بفروشد. درین صورت يك ثلث بفینو می‌رسد، گذشته از آن يك دلالی که شریکانش باو خواهند داد و باده‌لوپو تقسیم می‌کند. بهمین جهت من می‌خواهم يك موضوع هوچی‌گری باو پیشنهاد بکنم.

- اما هوچی‌گری حکم این را دارد بگویی یا پول بده یا جان!  
لوستو گفت:

- بپه بهتر. یا پول می‌دهد یا آبرو. پریروز روزنامه کوچکی که اعتباری را از صاحب آن دریغ کرده بودند، گفته است ساعت شماطه‌ای الماس نشان که مال یکی از معاریف پای تخت بوده با وضع عجیبی در دست یکی از سربازان کشیک‌خانه شاهیست و شرح این داستان را که لایق هزار ویک شبست وعده داده است. آن آدم معروف عجله کرد سردبیر را بشام دعوت کرد. قطعاً سردبیر چیزی گیرش آمده است، اما داستان این ساعت از دست تاریخ معاصر در رفته است. هر وقت می‌بینی مطبوعات بجان برخی از اشخاص دست‌در افتاده‌اند، بدان که در زیر پرده پولیست که دریغ کرده‌اند خدمتیست که نخواستند بکنند. این هوچی‌گری در باره زندگی خصوصی چیز است که پولداران انگلیسی پیش‌از همه از آن می‌ترسند، قسمت عمده عایدات مطبوعات بریتانیا که بدرجات فاسدتر از مال ماست از آنجا می‌آید. ما بچه هستیم! در انگلستان مکتوبی را که متهم میکند از پنج تا شش هزار فرانك می‌خرند برای آنکه بدیگری بفروشند.  
لوسین گفت:

- چه وسیله‌ای پیدا کردی میچ ماتیفارا بگیری؟  
لوستو دوباره گفت:

- عزیزم، این عطاریست عجیب‌ترین نامه‌ها را برای فلورین نوشته: املا، انشا، افکار، همه چیز آن بمنتهی درجه خنده دارست. ماتیفا خیلی از زنش می‌ترسد، میتوانیم بی آنکه اسم او را ببریم، بی آنکه بتواند شکایت بکند، در میان رب‌النوعهای خانوادگی وملائکه مقربش که خود را در آنجا در امان می‌داند باو بتازیم. چون اولین مقاله يك داستان كوچك اخلاقی را باسم «معاشقات يك دوافروش» ببیند، وقتی که با کمال درست‌کاری از اتفافی باخبر بشود که نامه‌هایی را بدست دبیران فلان روزنامه رسانده است، اوقات تلخی او را تصور بکن، درین نامه‌ها از کوپیدون كوچك حرف

میزند، در آنجا بجای *Jamais*<sup>۱</sup> مینویسد *Gamet*، در باره فلورین میگوید او را کمک می‌کند از بیابان زندگی بگذرد. این مردم را باین عقیده می‌اندازد که او را با شتر عوضی گرفته است. رویهمرفته موردی هست که پانزده روز ازین مکاتبه فوق‌العاده خنده‌آور مشترکین روده‌بر بشوند. او را ازنامه بی‌امضایی خواهند ترساند که زنشر را ازین شوخی باخبر بکنند. آیا فلورین راضی خواهد شد بعهده بگیرد که میخواهد ماتیفارا دنبال بکند؟ هنوزهم اصولی، یعنی امیدهایی دارد. شاید نامه‌ها را برای خود نگاهداشته و سهمی از آن میخواهد. حيله‌گرست، شاگرد منست. اما وقتی که بداند مأمور اجرای دادگاه‌بازرگانی شوخی نیست، وقتی که فینوهدیه مناسبی باو داد یا امید استخدام درجایی را باو داد، نامه‌ها را بمن می‌دهد و بمن درمقابل سکه‌هایی بفینومیدهم. فینوهم این مکاتبات را بعمویش میدهد و ژیرودو دوا فروش را عقب خواهد نشاند.

این افشای راز لوسین را ازمستی بیرون آورد، نخست فکر این را کرد که دوستان فوق‌العاده خطرناکی دارد، سپس فکر کرد که نباید میانه را با آنها بهم زد، زیرا در صورتی که خانم دسپار، خانم دوبارژتون و شاتله با او بد قولی بکنند ممکنست احتیاجی بنفوذ هر اس انگیزایشان داشته باشد. آن وقت اتین و لوسین برده کنار رودخانه رو بروی دکان محقر باربه رسیده بودند.

اتین بآن کتابفروش گفت:

- باربه، ما پنج هزار فرانک برات فاندان و کوالیه را به وعده شش‌ونه و دووازه

ماه داریم، میل دارید این براتهاشان را معامله بکنید؟

باربه به آرامی سستی ناپذیری گفت:

- درمقابل هزارسکه برمیدارم.

لوسین گفت:

- هزار سکه!

آن کتابفروش دوباره گفت:

- پیش هیچکس گیرتان نمی‌آید. این آقایان تا سه ماه دیگر ورشکسته می‌شوند،

اما در دستگاه ایشان از دو کتاب خوب خبر دارم که فروش آن «سخت» است نمی‌توانند

منتظر بشوند، آنها را نقد از ایشان می‌خرم و پولش را بایشان می‌دهم: باینوسیله از حیث

کالا دوهزار فرانک کمتر بدست می‌آورم.

اتین بلوسین گفت:

- میل داری دوهزار فرانک ضرر بکنی؟

لوسین که ازین معامله اول وحشت کرده بود فریاد کرد:

- نه ۱

اتین جواب داد:

- خطا میکنی .

باربه گفت :

- شما نوشته‌هاشان را هیچ‌جا معامله نخواهید کرد . کتاب آقا آحرین ورق برنده‌فاندان و کاوالیه است، نمی‌توانند آنرا چاپ بکنند مگر آنکه نسخه‌های چاپ‌شده را پیش چاپچی امانت بگذارند، يك پیشرفت هم تنها تاشش ماه آنها را نجات میدهد، زیرا دیر یا زود سرنگون میشوند ! این اشخاص بیش از آنچه کتاب می‌فروشند پیاله می‌خورند . برای من براتهای آنها يك معامله است و شما آنوقت میتوانید قیمت بالاتری از آن قیمت که برات خران میدهند بدست بیاورید، ایشان باین فکر خواهند رفت که هر امضایی چه ارزشی دارد . تجارت برات خر عبارت ازینست که بداند سر امضاهر يك درموقع و رشکستگی سی درصد می‌دهد یانه . اولاً که شما تنها دو امضا ارائه میدهید و هر يك از آنها ده درصد ارزش ندارد .

این دو دوست بيك ديگر نگاه کردند ازین که میشنیدند از دهان این آخوند مکتبی جزییاتی بیرون می‌آید که همه جوهر برات خری را در چند کلمه در آن گنجانده است، متعجب شدند .

لوستو گفت:

- باربه، پرچانگی مکن، پیش‌کدام برات خر میتوانیم برویم ؟

- باباشابواسو<sup>۱</sup> راه‌کنار رودخانه سن<sup>۲</sup> میشل<sup>۳</sup>، میدانید آخرین برات پایان ماه فاندان را او خریده است . اگر پیشنهاد مرا رد میکنید، ببینید او چه میگوید؛ اما پیش من برخواهید گشت و آنوقت دیگر تنها دوهزار و پانصد فرانك بشما می‌دهم .  
اتین ولوسین در راه کنار رودخانه سن میشل بيك خانه كوچك دالان دار رفتند که این شابواسویکی از برات خران کتابفروشها در آنجا منزل داشت؛ او را در طبقه دوم يك دستگاہ عمارتی دیدند که افاثه عجیب‌ترین طرزها را داشت . این صراف زبردست، که با اینهمه میلیونها داشت از افاثه بسبک یونان خوشش می‌آمد . سراسر دیوار را با پارچه‌ای برنگ ارغوانی کشیده بودند و بطرز یونان ساخته بودند مانند رنگهای عقب یکی از پرده‌های نقاشی داوید<sup>۳</sup>، تخت خواب که شکل بسیار درستی داشت، ساخت زمان دوره امپراتوری بود که همه چیز را بهمین سلیقه می‌ساختند . صندلی‌های

1 - Chaboisseau

2 - Saint - Michel

3 - David نقاش معروف فرانسوی (۱۷۴۸-۱۸۲۵) .

دسته‌دار، میزها، چراغها، شمعدانها، کمترین مخلفاتی که بی‌شک با حوصله ازدکان ائانه‌فروشان انتخاب کرده بودند، همان ظرافت و نازک‌کاریها و ریزه‌کاریها و درضمن تجمل دوره قدیم را داشت. این اصول اساطیری و ظریف با اخلاق آن برات‌خر تباین عجیبی داشت. باید متوجه بود که عجیب‌پسندترین مردم درمیان کسانی هستند که مشغول داد و ستد پولند. تا اندازه‌ای این اشخاص بی‌پروایان عالم افکارند. چون می‌توانند همه چیز را بدست بیاورند، و بهمین جهت از همه چیز سرخورده‌اند، برای آنکه از بی‌قیدی خود بیرون بیایند تن‌بکوششهای فوق‌العاده میدهند. هرکس بتواند درباره ایشان دقیق بشود همیشه یک مالیخولیا، یک گوشه ازدل ایشان را می‌بیند که از آنجا میتوان بدان راه یافت. مانند این بود که شابواسو در دوره قدیم پناه گرفته است، مانند آنکه در لشکرگاهی تسخیر ناپذیر پناه گرفته باشد.

اتین لبخند زنان بلوسین گفت:

— بی‌شک شایسته اعلانی که زده است هست.

شابواسو، که مرد کوتاه قدی بود و بموهای خود سفیداب زده بود، بدنگت سبزرنگ، جلپتقه‌ای برنگ پوست فندق در برداشت، خود را از یک نیم شلواری سیاه آراسته بود که جورابهای ساقه بلند رنگارنگ و کفشهایی در انتهای آن بود که در زیر پایش صدا میکرد، براتهارا گرفت، در آنها دقت کرد و سپس باوقاری آنها را بلوسین پس داد.

با صدای ملایمی گفت:

— آقایان فاندان و شوالیه پسرهای بسیار خوشرویی هستند، جوانانی هستند که هوش سرشار دارند. اما اینک من بی‌پولم.

اتین جواب داد:

— دوست من از حیث تنزیل مدارا خواهد کرد.

آن مرد کوتاه قد که سخنانش در پاسخ پیشنهاد لوستو مانند دستگاه اعدام که بر سر مردی فرود آید فرود آمده بود گفت:

— من این براتها هر قدر هم فایده داشته باشد برنمیدارم.

آن دو دوست از آنجا رفتند؛ چون از دالان می‌گذشتند و شابواسو با کمال احتیاط همراه ایشان بود لوسین توده‌ای از کتاب دید که آن برات‌خر و کتابفروش سابق آنها را خریده بود و درمیان آنها ناگهان کتاب دوسرسوا معمار درباره خانه‌های سلطنتی و کاخ‌های معروف فرانسه برق زد که درین کتاب نقشه‌های آنها را با دقت بسیار

کشیده است.

لوسین گفت :

-- این کتاب را بمن میدهید؟

شابواسو که از برات خری بکتابفروشی پرداخت گفت:

-- آری.

-- بچه قیمت ؟

-- پنجاه فرانك .

-- گرانت، اما لازم دارم؛ و برای دادن پول آنها تنها براتهایی را دارم که

شما نمیخواهید.

شابواسو که بی شك باقیمانده براتی بهمین مبلغ بفاندان و شوالیه مقروض

بود گفت :

-- شما يك برات پانصد فرانکی شش ماهه دارید.

آن دودوست بهمان اطاق یونانی برگشتند و شابواسو در آنجا يك برات کوچک

با شش درصد منافع و شش درصد دلالی نوشت و باین ترتیب سی فرانك از آن کم شد :

پنجاه فرانك قیمت کتاب دوسرسو را بحساب آورد و از صندوقش که پرازسکه های نو

بود چهارصد فرانك بیرون آورد.

-- درینصورت، آقای شابواسو همه براتها یا خوبست یا بد، چرا براتهای دیگر

را تنزیل نمیکنید؟

آن مردك گفت:

-- تنزیل نمیکنم، پول فروش خود را بر میدارم .

اتین ولوسین بی آنکه مقصود شابواسو را فهمیده بودند باو میخندیدند وقتی که

بدکان دوریا رسیدند و در آنجا لوستو از گابوسون خواست برات خری را بایشان معرفی

بکند، آن دو دوست يك درشکه کرایه ای ساعتی کرایه کردند و بخیبان پواسونیرا

رفتند، گابوسون سفارشنامه ای بایشان داده بود و باصطلاح خود عجیب ترین و غریب

ترین « آدم مخصوص » را بایشان نشان داده بود.

گابوسون گفته بود:

-- اگر سامانون<sup>۲</sup> براتهای شمارا بر ندارد هیچ کس آنها را تنزیل نخواهد کرد.

سامانون در طبقه اول خانه کتابفروش، در طبقه دوم دوخته فروش بود، در طبقه

سوم گراورهای ممنوع میفروخت و در ضمن گرو بر میداشت و پول قرض میداد. اگر

بتوان گفت سامانون انسان بود، هیچیک از قهرمانانی که هوفمان<sup>۱</sup> در داستانهای خود وارد کرده، هیچیک از بخیلان زشت داستانهای والتراسکات را نمیتوان با این انسانی سنجید که طبیعت اجتماعی پاریس بخود اجازه داده بود خلق بکند. لوسین از دیدن این پیرمرد کوتاه قد خشک نتوانست از یک حرکت وحشت زده ای خودداری بکند، استخوانهایش میخواست پوست او را که کاملاً دباغی شده بود سوراخ بکند، لکهای متعدد سبز و زرد در آن بود، مانند یکی از نقاشیهای تیتین<sup>۲</sup> و پول ورونزد<sup>۳</sup> که از نزدیک ببینند. یکی از چشمان سامانون بی حرکت و یخ بسته و دیگری پر حرکت و براق بود. این مرد بخیل که گویی آن چشم خشک شده را برای تنزیل کردن برات و آن دیگری را برای فروختن گراورهای منافی اخلاق خود بکار میبرد، یک زلف عاریه کوچک و بهم چسبیده ای داشت که رنگ سیاه آن در میان رنگ سرخ نمایان بود و در زیر آن موهای سفید دیده میشد؛ پیشانی زردش آهنگ تهدید آمیزی داشت، برجستگی فکهایش گونه‌های او را سخت فرو برده بود، دندانهایش که هنوز سفید بود روی لبهایش برجسته بنظر می آمد مانند دندانهای اسبی که خمیازه می کشد. اختلاف چشمهایش با نمایش این دهان همه وضعی باو میداد که تا اندازه‌ای نشانه درندگی بود. موهای ریشش که صاف و نوک تیز بود میبایست مانند یک عده سنجاق نیش دار باشد. یک ردنگت تنگ از هم در رفته که حالت کُرک پنبه را بخود گرفته بود، یک دستمال گردن سیاه رنگ رفته، که موهای ریشش آنرا ساییده بود، و گردنی را که مانند گردن بوقلمونی چین خورده بود نشان میداد، ظاهر میکرد که چندان میلی ندارد سیمای کریه خود را بالباس جبران بکند. آن دو روزنامه نویس این مرد را در دفتری دیدند که بمنتهی درجه کثیف بود، مشغول بود پشت چند کتاب کهنه که در حراج خریدار بود بر چسب می چسباند. لوسین ولوستو، پس از آنکه نگاهی بیکدیگر کردند و هزاران سؤالی را که وجود چنین شخصی ایجاب میکرد از یکدیگر کردند، باو سلام کردند و نامه گابوسون و براتهای فاندان و شوالیه را باو دادند. هنگامیکه سامانون مشغول خواندن بود مردی که هوش سرشاری داشت وارد این دکان تاریک شد، ردنگت تنگی در برداشت که گویی آنرا از یک ورقه روی دوخته بودند، باندازه‌ای بواسطه اختلاطی از هزار ماده مختلف بحالت جامد درآمده بود.

یک مقوای شماره دار بسامانون نشان داد و گفت :

- قبایم، شلوار سیاهم و جلیتقه ابریشمیم را لازم دارم.

۱ - Hoffmann نویسنده و موسیقی دان معروف آلمانی (۱۷۷۶-۱۸۲۲).

۲ - Titien نقاش معروف ایتالیایی (۱۴۷۷-۱۵۷۶).

۳ - Paul Uéronèse نقاش ایتالیایی (۱۵۲۸-۱۵۸۸).

همین‌که سامانون بند مسین زنگی را بسوی خودکشید، زنی از بالا پایین آمد که طراوت گوشت‌های بسیارش، بنظر می‌آورد از مردم نورماندی<sup>۱</sup> باشد. وی دست بسوی آن نویسنده دراز کرد و گفت:

- لباس‌های آقارا باو امانت بده. لذت دارد آدم با شما معامله بکند؛ اما یکی از دوستان شما جوانکی را برای من آورده که کلاه محکمی بر سر من گذاشته‌است! آن هنرپیشه با رفتاری فوق‌العاده‌خنده‌آور سامانون را بآن دو روزنامه نویسنده نشان داد و گفت:

- کلاه هم سرش می‌رود

همچنانکه پا برهنه‌های ایتالیایی برای اینکه رخت عید خود را از بنگاه کار-گشایی بگیرند پول میدهند این مرد بزرگ هم سی‌شاهی داد و دست‌های زردرنگ و چین خورده آن برات خر آنرا گرفت و در صندوق دکان خود ریخت. لوستو باین هنرمند بزرگ که گرفتار تریاک شده بود و چون سرگرم تماشا در کاخ‌های سحرآمیز بود دیگر نمیخواست یا نمیتوانست اثری تولید بکند گفت:

- چه معامله عجیب و غریبی تو میکنی؟

او پاسخ داد:

- این آدم برای چیزهایی که گروگذاشتنی است خیلی بیش از بنگاه کارگشایی قرض میدهد و از آن گذشته این نیکو کاری هر اس انگیز را هم دارد که میگذارد در مواقعی که کسی باید لباس بهتری بپوشد آنها را پس بگیرد. امشب بامعشوقه‌ام می‌روم در خانه خانواده کلا ۲ شام بخورم. برای من آسان ترست سی‌شاهی بدست بی‌آورم تا دوپست فرانک، آمده‌ام رخت‌های خودم را ببرم که از شش‌ماه پیش تاکنون صد فرانک مرا فرو برده‌اند؛ سامانون تاکنون کتابهای کتابخانه مرا يك يك از گلوی خود پایین انداخته است.

لوستو خنده‌کنان گفت:

- يك شاهی يك شاهی هم پول داده است.

سامانون بلوسین گفت:

- هزار و پانصد فرانک بشما میدهم.

لووسین تکان سختی خورد، مثل اینکه آن برات خر يك سيخ آهنین گذاخته در قلب او فرو کرده باشد. سامانون بدقت برات‌ها را نگاه میکرد و تاریخ‌های آنها را واری می‌کرد.

۱ - Normandie از ایالات سابق شمال فرانسه.

آن دکاندار گفت:

- باز هم لازمست فاندان را ببینم که میبایست کتابهایی برای من بیاورد.  
بلوسین گفت:

- شما چندان ارزشی ندارید، با کورالی زندگی می‌کنند و ائانه اورا ضبط کرده‌اند.  
لوستو بلوسین نگاه کرد و وی براتهای خود را گرفت و ازدکان جستی بمینن  
خیابان زد و گفت:

- آیا این همان ابلیس است؟

شاعر چند لحظه بآن دکان کوچک نگاه می‌کرد، که از بس نفرت انگیز بود،  
از بس صندوقهای کوچک جای کتاب سرچسب‌دار آن محقر و کثیف بود که از دیدن  
آن مردم راه‌گذر می‌بایست لبخندی بزینند و باخود بگویند،  
- درین جا چه خرید و فروشهایی می‌کنند؟

چند لحظه بعد آن مرد بزرگ ناشناس که می‌بایست ده سال پس از آن بابنگاه  
بسیار بزرگ اما بی‌اساس هواخواهان سن‌سیمون یاری بکند با لباسهای خوب از آنجا  
بیرون آمد، بآن دو روزنامه نویس لبخندی زد و با ایشان بسوی دالان تماشاخانه  
پانوراما رفت تا سر و وضع خود را درست‌تر بکند و بدهد چکمه‌هایش را واکس بزینند.  
آن مرد هنرمند باین دو نویسنده گفت:

- وقتی که کسی می‌بیند سامانون وارد دستگاه کتاب‌فروش یا کاغذفروشی میشود  
یا بچاپخانه‌ای می‌رود، کار همه آنها ساخته است.

در آن موقع سامانون مانند مرده خوریست که آمده است اندازه تابوتی را  
معین بکند

آنوقت اتین بلوسین گفت:

- دیگر براتهای خود را تنزیل نخواهی کرد.

آن مرد ناشناس گفت:

- هر چه را سامانون رد بکند دیگر هیچکس نمی‌پذیرد، زیرا که او آخرین  
چاره است ۱ او یکی از گوسفندهای خوراک امثال ژیکونه<sup>۲</sup>، پالما<sup>۳</sup>، و ربروست<sup>۴</sup>،  
گوبسک<sup>۵</sup> و نهنک‌های دیگر است که در میدانهای پاریس شنا می‌کنند و هرکسی که

۱ - Saint-Simon حکیم و مرد سیاسی فرانسه (۱۷۶۰-۱۸۲۵).

۲ - Gigonnet.

۳ - Palma نام دونقاش ایتالیایی که جد و نوه بودند.

۴ - Werbrust.

۵ - Gobseck.



میخواهد دارایی بهم بزند دیر یا زود باید با ایشان ملاقات کند .  
اتین دوباره گفت:

- اگر نمی‌توانی براتهای خود را پنجاه درصد تنزیل بکنی باید بیول نقد  
تبدیل بکنی.

- چطور؟

- آنها را بده بکورالی، می‌برد پیش کلموزو.

لوستو در ضمن آنکه لوسین جستی زد و او را نگاه داشت گفت:

- تو زیر بار نمیروی. چقدر بچه هستی! میتوانی آینده خود را با چنین سفاهتی

برابر بدانی؟

لوسین گفت:

- در هر صورت این پول را برای کورالی میبرم.

لوستو گفت:

- این يك سفاهت دیگر! در جایی که چهار هزار فرانك لازمست تو نمیتوانی

با چهار صد فرانك هیچ چیز را سر و صورت بدهی. چیزی برای آنکه اگر ضرر کردیم

مست بکنیم نگاه بدار وبعد این قمار را بکن!

آن مرد ناشناس معروف گفت:

- این خوب نصیحتی است.

در چهار قدمی فراسکاتی<sup>۱</sup> این سخنان اثر مغناطیسی داشت. آن دو دوست در شکه

کرایه‌ای را روانه کردند و بقمارخانه رفتند. نخست سه هزار فرانك بردند، بیانصد

فرانك برگشتند، دوباره سه هزار و هفتصد فرانك بردند؛ پس از آن دوباره پینج

فرانك تنزل کردند، دوباره بدو هزار فرانك رسیدند و آنها را در گذاشتن روی اعداد

جفت بخطر انداختند تادریك دست بازی دو برابر بکنند؛ پنج دست بود که عدد جفت

نیامده بود، آن مبلغ را روی آن گذاشتند؛ دوباره طاق آمد. آن وقت لوسین ولوستو

از پلکان این عمارت معروف پایین رفتند، پس از آنکه دو ساعت را در اضطراب‌های

جان خراش گذرانده بودند، صد فرانك برای خود نگاه داشته بودند. روی پله‌های

سرسرای کوچکی که دوستون داشت و از بیرون سایبان كوچك آهن پوشی آنرا نگاه

می‌داشت و بیش از يك چشم باعشق یا نومیدی بدانها نگرسته است، لوستو چون

نگاه‌های فروزنده لوسین را دید گفت:

- تنها پینج فرانك این را بخورد بازی بدهیم.

آن دو روزنامه نویس دوباره بالا رفتند. در يك ساعت بهزار سکه رسیدند؛

آن هزار سکه را روی رنگ قرمز گذاشتند که پنج دفعه برده بود، تن بتصادفی دادند که باخت سابقشان بسته بآن بود. رنگ سیاه بیرون آمد. ساعت بکش رسیده بود. لوسین گفت:

- تنها بیست و پنج فرانک ازین را بخورد بازی بدهیم.

این اقدام جدید طولی نکشید، بیست و پنج فرانک را در ده دست باختند. لوسین باغضب آخرین بیست و پنج فرانکی را که برایش مانده بود روی عددی که مطابق سنش بود انداخت و برد؛ وقتی که پارورا گرفت تاسکه‌هایی را که بانک گذارنده بطرف او انداخت بردارد هیچ چیز نمیتواند لرزش دست او را مجسم بکند. شش سکه طلا بلوستو داد وبا وگفت:

- ازین جا بگریز، برو دستگاه وری<sup>۱</sup>!

لوستو مقصود لوسین را فهمید و رفت شام را سفارش بدهد.

لوسین که در قمار تنها مانده بود سی سکه طلایی را که داشت روی رنگ قرمز گذاشت و برد. چون بانک درونی که گاهی قماربازان آن را می‌شنوند وی را جسور کرده بود همرا روی رنگ قرمز گذاشت و برد؛ آنگاه سراسر اندرونش شعله ور شد! با آنکه آن صدارا دوباره شنید. آن صد و بیست سکه طلارا روی رنگ سیاه گذاشت و باخت. آنگاه همان حس گوارایی را کرد که در طبیعت قماربازان جانشین هیجانهای نفرت - انگیزشان می‌شود و چون دیگر چیزی ندارند که بخطر بیندازند بزندگی حقیقی برمی‌گردند و از آن کاخ پرشراری که رؤیاهای فرارشان در آنجا رخ داده است بیرون میروند. در دستگاه وری بلوستو پیوست و بنا بر تعبیر لافونتین<sup>۲</sup> بسوی خوراک تاخت و نگرانی‌های خود را در شراب خواری از میان برد. در ساعت نه چنان کاملاً مست بود که نفهمید چرا زن دربان‌خانه کوچه<sup>۳</sup> و اندوم<sup>۴</sup> او را بکوچه لالون<sup>۴</sup> روانه کرد و باو گفت:

- مادموازل کورالی عمارت خود را تخلیه کرده و درخانه‌ای جایجا شده که نشانی

آن روی این کاغذ نوشته شده است.

لوسین که بیش از آن مست بود چیزی بفهمد، دو باره سوار درشکه کرایه‌ای شد که او را آورده بود، دستور داد او را بکوچه لالون ببرند و پیش خود درباره نام کوچمضمون‌هایی پیدا کرد<sup>۵</sup>. آن روز صبح ورشکسته شدن تماشاخانه پانورامادراماتیک

۱ - Vèry

۲ - Lafontaine شاعر معروف فرانسوی (۱۶۲۱-۱۶۹۵).

۳ - Vendôme

۴ - La Lune

۵ - لالون بمعنی ماه است.

علنی شده بود.

آن زن هنرپیشه که وحشت زده شده بود عجله کرده بود همه ائانه خانه خود را با رضایت کامل طلب کارانش بیپیرمرد کوتاه قد کاردو<sup>۱</sup> بفروشد و وی برای آنکه مصرف این عمارت را تغییر ندهد فلورانتین را در آنجا نشانده بود. کورالی پول همه چیز را داده، همه چیز را صاف کرده و صاحب خانه را راضی کرده بود. در مدتی که حرف اینکار شد و آنرا او «شست و شو» اصطلاح کرده بود، برنیس از ائانه‌ای که از سمساری خریدار بود، يك دستگاہ عمارت سه اطاقی را در طبقه چهارم یکی از خانه‌های کوچک لالون در دو قسمی تماشاخانه ژیمناز مهیا کرد. کورالی در آنجا منتظر لوسین بود، از همه تجملهای خود، عشق بی‌شایبه خود و يك کیسه دارای هزار و دویست فرانك را نجات داده بود. لوسین با همان حال مستی تلخ کامی‌های خود را برای کورالی و برنیس نقل کرد.

آن زن هنرپیشه وی را در بغل فشرد و گفت :

— فرشته‌جان، خوب کاری کردی. برنیس خوب میتواند براتهای ترا با برولار

معامله بکند.

فردای آن روز لوسین در میان لئانید سحرانگیزی که کورالی برایش فراهم کرده بود بیدار شد. زن هنرپیشه بر عشق و مهربانی خود افزود، مثل آنکه می‌خواهد با گران‌بهاترین گنجینه‌ای از دل خود حقارت خانه جدید خود را جبران بکند. در زیبایی دلربا بود، گیسوانش از زیر روسری که بر سر خود پیچیده بود بیرون آمده بود، سفید وتر و تازه بود، چشمان خندان، سخنان شادی افزای داشت، مانند همان پرتو آفتاب بامدادی که از پنجره وارد شد تا این تنگ دستی جالب را زرین بکند. اطاقی که هنوز آلوده نشده بود، کاغذی برنگ آبی که حاشیه‌های سرخ داشت بآن چسبانده بودند، ازدو آئینه مزین بود، یکی روی بخاری، دیگری در بالای جای درختی يك قالیچه نیم‌مدار که با وجود دستوره‌های کورالی برنیس بیول خود خریده بود کف برهنه و سرد اطاق را می‌پوشاند. جارختی این عاشق و معشوق در يك قفسه آئینه‌دار و در يك قفسه کشودار بود. ائانه‌ای که از چوب جنگلی بود روکشی از پارچه نخی آبی داشت. برنیس يك ساعت دیواری و دو گلدان چینی، چهار دست‌کارد و چنگال نقره و شش قاشق کوچک را از تاراج بدر برده بود. اطاق غذا خوری که پیش از اطاق خواب بود، مانند اطاق خانه يك کارمند هزار و دویست فرانکی بود. آشپزخانه و بروی سرسرا بود. در بالای آن برنیس در يك اطاق زیر شیروانی شبها می‌خوابید، گردید. بیش از صد سکه نبود. این خانه نفرت انگیز يك در کالسکه‌رو مصنوعی داشت. دربان

آن در یکی از روزنه‌های متعفن که در وسط آن تیغه‌ای کشیده بودند منزل داشت و از آنجا مراقب هفده مستاجر خانه بود. این‌کندورا در اصطلاح سر دفتران رسمی خانه فایده‌دار می‌گویند. لوسین یک‌میز دفتر، یک‌صندلی دسته دار، قدری مرکب، چندقلم و کاغذدید. خوش حالی برنیس که امیدوار با‌آغاز کل‌کورالی در تماشاخانه ژیمنازبود، خوش‌حالی زن‌هنرپیشه که از یک دفترچه کاغذی که یک تکه قیطان آبی آنرا بهم بسته بود بنقش خود درنمایشنامه توجه میکرد، نگرانی‌ها و غصه‌های شاعر را که از مستی بیرون آمده بود از میان برد. گفت:

- بشرط آنکه در جامعه اشرف ازین کله‌پا شدن من خبر نشوند، ازین جان بدر می‌بریم، از همه گذشته چهار هزار و پانصد فرانک بما وعده داده‌اند! بزودی از مقام تازه خود در روزنامه‌های طرفدار سلطنت بهره‌مند می‌شوم. فردا روزنامه بیداری را افتتاح می‌کنیم، حالا دیگر از روزنامه نویسی سر رشته دارم، این کار را می‌کنم! کورالی که درین سخنان جز عشق چیزی ندید، لبانی را که آنها را ادا کرده بودند بوسید. درین موقع برنیس میز را نزدیک آتش‌چیده بود و تازه ناهار مختصری آورده بود که عبارت بود از خاگینه، دوکوتلت و قهوه با سرشیر. در زدند. سه‌تن از دوستان صمیمی، دارتز، لئون ژیرو و میشل کرسستین در برابر چشمان متعجب لوسین پدیدار شدند، وی بشدت متأثر شده بود و بایشان پیشنهاد کرد باناهارشان شرکت بکنند.

دارتز گفت:

- نه. ما برای کارهایی که جدی‌تر از این دلداریهاست آمده‌ایم، زیرا از همه چیز باخبریم، از کوچه و اندوم می‌آییم، لوسین، شما عقاید مرا میدانید. اگر هر مورد دیگری بود من خوشحال میشدم ببینم شما عقاید سیاسی مرا می‌پذیرید؛ اما در وضعی که شما اختیار کرده‌اید و بنا کرده‌اید در روزنامه‌های آزادی خواهان چیز بنویسید، نمیتوانید بر دین افراطیان بروید مگر آنکه تا ابد وضع خود را خراب بکنید و زندگی خود را آلوده بکنید. آمده‌ایم بنام دوستی از شما درخواست کنیم، هر چند هم که آن دوستی ضعیف باشد، تا این‌طور خود را لکه‌دار نکنید. شما برومانتیک‌ها، بر احزاب دست‌راست و بردولت تاخته‌اید؛ حالا دیگر نمی‌توانید مدافع دولت، احزاب دست‌راست و رومانتیک‌ها باشید.

لوسین گفت:

- دلایلی که مرا وادار میکند ناشی از یک سلسله افکار عالیست، نتیجه آن همه چیز را محقق خواهد کرد.

لئون ژیرو باوگفت:

- شاید وضعی را که ما در آن هستیم نفهمید. دولت، دربار، خانواده بوربون،

حزب استبداد، یا اگر بخواهید همه آنها را شامل يك اصطلاح عمومی بکنید، اصولی که مخالف اصول مشروطیت است، و بمحض اینکه مورد وسایلی پیش بیاید که برای خفه کردن انقلاب آنها را بکار ببرند بچند دسته تقسیم میشوند که همه باهم اختلاف دارند، دست کم در لزوم ازمیان بردن مطبوعات باهم موافقند. تأسیس روزنامه هایی مانند «بیداری» و «صاعقه» و «بیرق سفید»، همه روزنامه هایی برای جواب دادن بتهمت ها، ناسزاها و استهزاهای مطبوعات آزادی خواهان هستند، و من با این کار آنها موافق نیستم.

جمله معترضه ای را شروع کرد و گفت:

– زیرا که این بی اعتنائی بعظمت این حریم مقدس ما درست همان چیزیست که ما را وادار کرده است روزنامه را تأسیس بکنیم که آبرومند و موقر باشد، نفوذ آن در اندک زمانی معتبر و محسوس خواهد بود، هیبت انگیز و شایسته احترام خواهد بود، درین صورت این توپ و تفنگ های هواخواهان سلطنت و طرفداران دولت نخستین زمینه سنجی برای مقابله است، اقدامیست که در مقابل هر تیر يك تیر و در مقابل هر زخم يك زخم باز آید و بزنند. لوسین، شما تصور میکنید چه پیش خواهد آمد؟ اکثریت مشترک آن از دست چپ هستند. در مطبوعات هم چنانکه در جنگ پیش می آید فیروزی نصیب طرفی خواهد شد که دسته های بیشتر داشته باشد! شما مردمانی رسوا، دروغگو، دشمنان ملت خواهید بود؛ دیگران مدافعان وطن خواهند بود، اشخاص محترم، قربانی هایی خواهند بود که شاید دورتر و خائن تر از شما باشند. این وسیله بر نفوذ زیان بخش مطبوعات خواهد افزود، زشت ترین کارهای آن را مشروع و مقدس خواهد کرد. ناسزای باشخاص یکی از حقوق عمومی آن خواهد شد، که بِنفع مشترک خواهد بود و قهراً معامله متقابل با آن خواهند کرد. وقتی که همه اطراف این عیب آشکار شد، قوانینی برای تزییقات و توقیفها، سانسوری که بمناسبت قتل دوک دوبری برقرار کردند و از روزی که دو مجلس تشکیل شد برداشتن دوباره بکار خواهد رفت. میدانید ملت فرانسه از این گفتگو چه نتیجه خواهد گرفت؟ ادعاهای مطبوعات آزادیخواه را باور خواهد کرد، گمان خواهد کرد که خانواده بوربون می خواهد نتایج مادی و مسلم انقلاب را از میان ببرد، روزی قیام خواهد کرد و خانواده بوربون را خواهد راند، نه تنها شماندگی خود را آلوده می کنید بلکه روزی جزو دسته شکست خورده خواهید بود. شما خیلی جوانید، در مطبوعات خیلی تازه رس هستید، خیلی کم از فشارهای زیر پرده، از مباحث آن باخبرید؛ شما بیشتر از آن مردم را بر شک آورده اید تا بتوانید در برابر قیام عمومی که در روزنامه های آزادیخواه در برابر شما خواهند کرد مقاومت بکنید. شما گرفتار خشم احزابی خواهید شد که هنوز در حرارت تب هستند. تنها حوادث خشونت آمیز سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶، در افکار، در کشمکش های شفاهی مجلس شوری و در مباحث مطبوعات در حالت تب آنها روی داده است.

لوسین گفت:

– دوستان من، من آن آدم بی‌دست و پا و آن شاعری که میل دارید باشم نیستم، هرچه پیش بیاید، يك برتری بدست خواهم آورد که هرگز پیشرفت حزب آزادی خواه نمی‌تواند بمن بدهد. وقتی که شما فیروز شدید کار من دیگر سر و صورت گرفته است.

میشل کرسین خنده‌کنان گفت:

– ما... موهای ترامپزیم.

لوسین پاسخ داد:

– در آن وقت من فرزندانم خواهم داشت و اگر گردن مرا بزنی مثل اینست که چیزی نبریده باشید.

آن‌سه دوست مقصود لوسین را نفهمیدند، روابط وی با جامعه اشراف و رنجیب-زادگی و خودخواهی‌های اشرافی را در وجود او بمنتهی درجه فراهم کرده بود. وانگهی شاعر حق داشت دارای سرشاری بوسیله زیبائیش و ذوقش که بنام ولقب کنت دوروبامپره تکیه خواهد کرد در خود ببیند. خانم دسپار، خانم دوبارژتون و خانم دومون کورنه باهمین ریسمان او را بدست گرفته بودند همچنانکه کودکی زنبوری را بریسمان بسته باشد. لوسین دیگر تنها در محیط محدودی پرواز میکرد. این سخنان: «اواز خودمانست، درست فکر میکند!» که سه روز پیش در اطاقهای پذیرایی مادموازل ده توش گفته بودند، او را مست کرده بود، بهمان اندازه تبریکهایی که از امثال دوک دولانکور<sup>۱</sup>، دوک دوناوارن<sup>۲</sup> و دوک دوگرانلیو<sup>۳</sup> از راستینیاک، از بلونده، از دوستش دومو فرینیوز<sup>۴</sup> زیبا، از کنت-اسگرینیون<sup>۵</sup>، از ده لوپو، از متنفذترین هواخواهان سلطنت که بیش از همه در دربار مقرب بودند شنیده بود.

دارتز پاسخ داد:

– در هر حال! هرچه داشتیم گفتیم. برای تو از هر کس دیگر مشکل تر خواهد بود خود را پاک نگاه بداری و احترام خود را از دست ندهی. من ترا می‌شناسم، وقتی که ببینی همان کسانی که فدایی ایشان بوده‌ای ترا حقیر می‌شمارند بسیار رنج خواهی برد. آن‌سه دوست بی‌آنکه دوستانه بلوسین دست بدهند از وجد شدند. لوسین چند

۱- de Lencourt

۲- de Nauarreins

۳- de Granlieu

۴- Duchesse de Maufrigneuse

۵- Comte d'Esgrignons

لحظه متفکر و مغموم ماند.

کورالی جست روی زانوهای لوسین نشست و بازوهای زیبای تر و تنازه اش را بگردن او انداخت و گفت:

— اه! این احمقهارا ول کن، زندگی را جدی می گیرند در صورتی که زندگی شوخیست. از همه گذشته تو کنت لوسین دور و بامپره خواهی شد. اگر لازم باشد در ادارات دولتی اوقات تلخی خواهم کرد. می دانم دل این ده لوپو بی سروپارا چگونه بدست بیاورم تا وادار کند فرمان ترا امضا بکنند. مگر من بتو نگفتم وقتی که برای بدست آوردن طعمهات يك پله بیشتر بخواهی نعلش کورالی در اختیار تو خواهد بود!

فردای آنروز لوسین گذاشت جزو همکاران روزنامه بیداری اسم او را ببرند. در طلیمه ای که با توجه دولت درصد هزار نسخه انتشار یافت این نام او را ماندن يك پیروزی اعلان کردند. لوسین بدعوت پیروزمندانهای که نه ساعت طول کشید و در دستگاه روبرا، در دو قدمی دستگاه فراسکاتی دادند رفت، در آنجا سر دسته های مطبوعات هواخواه سلطنت مارتنویل<sup>۲</sup>، اوژه<sup>۳</sup>، دستن<sup>۴</sup> و يك عده از نویسندگان که آن وقت هنوز زنده بودند و در باره « سلطنت دینی » چیز می نوشتند و این اصطلاح مقدس ایشان بود شرکت داشتند.

اکتور مرلن گفت:

— حالا دیگر کف دست آزادی خواهان می گذاریم!

ناتان که در زیر این بیرق رفته بود و عقیده داشت بهترینست در بهره برداری تماشاخانه ای که در فکر آن بود هیئت حاکمه با او باشد تا اینکه با او نباشد جواب داد:

— آقایان، اگر با آنها جنگ می کنیم، جدی بجنگیم؛ توپ خالی درنکنیم! بر همه نویسندگان کلاسیک و آزادی خواهان بی امتیاز سن و زنی و مردی بتازیم، زخم زبان بایشان بزنییم و عقب نشینی نکنیم.

— مردمان باسرفی باشیم. نگذاریم انتشار زیاد، هدایا، پولهای کتابفروشها ما را بخرند. حکومت اصلاحات روزنامه نویسی را سرکار بیاوریم.

مارتنویل گفت:

— خوب! این پیشنهاد درست و مؤثر است! بی رحم باشیم و نیش بزنییم. من

۱- Robert

۲- Martin Ville

۳- Augei

۴- Destains

لافايت<sup>۱</sup> را همانطور که گفته‌اند «ژیل<sup>۲</sup> اول» از آب درمی‌آورم.  
لوسین گفت:

– من قهرمانان روزنامه کونستینوسیونل<sup>۳</sup>، مرسیه<sup>۴</sup> سر جوقه، کلیات آثار آفای  
ژوی<sup>۵</sup> و خطیبان معروف دست چپ را بگردن می‌گیرم!  
باتفاق آراء در ساعت يك بعد از نیم شب، نویسندگانی که همه افکار رنگارنگ  
خود را با می‌خواری پرشوری آب دادند بيك جنگ بی دریغی تصمیم گرفتند و رأی  
دادند.

یکی از معروف‌ترین نویسندگان ادبیات داستان نویسی در آستانه درگفت:  
– ما جامعه سلطنت طلبی و دین داری بسیار خوبی برای خود دوختیم.  
این جمله تاریخی را کتابفروشی که در آن شام حاضر بود بروزداد و فردای آن  
روز در روزنامه آینه منتشر شد، اما ابراز آن را بلوسین نسبت دادند. این خروج از  
آن جمع نشانه هياهو، بسیاری در روزنامه‌های آزادیخواه فراهم کرد، لوسین اهریمن  
آنها شد و با وضعی بسیار بی‌رحمانه او را رسوا کردند: داستان پسندیده نبودن مستزادهای  
او را نوشتند، بهامه مردم خبر دادند که دوریابیشتر ترجیح می‌دهد هزار سکه ضرر  
بکند تا آنکه آنها را چاپ کند، او را شاعر بی‌مستزاد<sup>۶</sup> نام گذاشتند!  
يك روز صبح در همان روزنامه‌ای که لوسین در آن تا بآن اندازه بشکل برجسته‌ای  
آغاز بکار کرده بود، این سطرهای زیرین را خواند که تنها برای او نوشته بودند،  
زیرا که عامه مردم هیچ نمی‌توانستند این شوخی را دریابند.

\*\*\*

اگر دوریای کتابفروش اصرار دارد مستزادهای پترارک آینه فرانس را چاپ  
کند، مادر دشمنی سخاوت داریم، ستونهای خود را برای این منظومه‌ها باز می‌کنیم و  
ازین منظومه‌ای که یکی از دوستان آن مؤلف برای ما فرستاده است پیداست که تند و  
تیز خواهند بود.

و در زیر این اعلان هراس انگیز آن شاعر این مستزاد را خواند که او را

۱ - Lafayette (۱۷۵۷-۱۸۳۴) آزادی خواه معروف فرانسوی.

۲ - Gilles از قهرمانان کم‌دیها.

۳ - Constitutionnel

۴ - Mercies

۵ - Jouy

۶ - درین جا خباس بکار رفته Saus Sonnets بمعنی بی‌تسزادمانند

Sansonnet خوانده می‌شود که بمعنی سلسک است.



های‌های بگریستن واداشت:

گیاهی نزار که ظاهری پرتزویر دارد.  
يك روز صبح درگلشنی پرازگل بیرون جست؛  
با این همه ازدیدن آن رنگهای باشکوهش  
روزی گواهی خواهد داد که تخمش اصیل بوده است؛

\* \* \*

پس تحمل آنرا کردند! اما ازراه حق ناشناسی،  
بزودی بمعروف‌ترین خواهران خود ناسزا گفت،  
وایشان سرانجام از وضع پرهیاهوی آشکارا و نفرت زده شدند،  
آن را دلیر کردند اصل و نسب خود را ثابت کند.

\* \* \*

آنکاه آن گل باز شد اما هیچ مسخره زشت کاری را  
هرگز مانند او در سراسر باغ ازرونبردند.  
این کاسه گل خیلی معمولی که نفرت زده شد، سوت زد، استهزا کرد.

\* \* \*

سپس صاحب باغ که از آنجا می‌گذشت بی دریغ او را درهم شکست؛  
و همان شب تنها خری آمد بر روی قبرش عرعر کند،  
زیرا که درحقیقت گیاه بادآور و نفرت انگیزی بود.  
ورنو درباره شهوت قمارلوسین بحث کرد و پیش از وقت اعلان کرد که کتاب  
کماندار اویک اثر برخلاف ملیت است و در آن نویسنده از آدم کشان کاتولیک دز برابر  
قربانی‌های کالوینیست<sup>۱</sup> پشتیبانی کرده است. در ظرف هشت روز این کشمکش زهر-  
آلود شد. لوسین بدوست خود لوستو که هزار فرانک باومدیون بود و با او گفتگوهای  
محرمانه کرده بود اطمینان داشت اما لوستو دشمن جانی لوسین شد. بدین‌گونه: سه  
ماه بود که ناتان فلورین را دوست می‌داشت و نمی‌دانست چگونه او را از دست لوستو  
بگیرد، وانگهی وی برای او حکم قادر متعال را داشت. چون این زن هنرپیشه در  
مصیبت و نومیدی بود و می‌دید استخدامش نکرده‌اند، ناتان که همکار لوسین بود، آمد  
کورالی را دید و از او خواهش کرد بفلورین پیشنهاد بازی کردن نقشی را در یکی از  
نمایشنامه‌های او بکند و اهتمام بسیار داشت در تماشای خانه ژیمناز برای آن زن هنرپیشه‌ای  
که بی‌تماشاخانه مانده است کاری پیدا کند. فلورین که از جاه طلبی مست شده بود

۱ - Calviniste طرفداران کالون Calvin (۱۵۰۹-۱۵۶۴) مؤسس

تردید نکرد. مجال داشته بود درباره لوستو سیربکند. ناتان یکی از مردان جاه طلب در ادبیات و سیاست بود، مردی که بهمان اندازه جدیت داشت بهمان اندازه هم احتیاج بی پول داشت، در صورتی که معایب لوستو اراده را از سلب می کرد. آن زن هنرپیشه که میخواست دوباره شهرت تازه ای بدست آورد نامه های آن دوا فروش را بناتان داد و ناتان هم ماتیفارا و داشت آنها را در مقابل یک ششم سهمی که در روزنامه داشت و فینو خواستار آن بود بخرد. آن وقت فلورین در کوچه او تویل یک دستگاه عمارت گرفت و علی رغم همه روزنامه نویسان و جامعه تماشاخانه ها ناتان را سرپرست خود کرد. لوستو چنان ازین واقعه آزرده شد که نزدیک پایان شامی که دوستانش برای دلداری او دادند گریه اش گرفت. درین مجلس نوش-خواری مهمانان عقیده داشتند که ناتان این بازی را خوب کرده است. چند تن از نویسندگان مانند فینو و ورنو از عشق مفرط آن نمایشنامه نویس در باره فلورین باخبر بودند؛ اما بگفته همه لوسین که درین کار تزویر کرده بوده از مقدس ترین قوانین دوستی شانه تهی کرده بود. طرفداری از حزب و تمایل اینکه بدوستان تازه خود خدمت بکند تقصیر آن هواخواه تازه سلطنت را جبران ناپذیر کرده بود.

بیکسیو گفت :

- ناتان اسیر منطق شهوتست، در صورتی که آن مرد بزرگ شهرستان چنانکه بلونده می گوید تابع حسابها نیست.

بدین گونه در نابود کردن لوسین، این مرد مزاحم، این مرد کوچک بی سرو پا که میخواست همه را ببلعد باتفاق آرا تصمیم گرفتند و نقشه آنرا بدقت کشیدند و ورنو که از لوسین بدش می آمد بعهده گرفت او را رهان کند. فینو برای آنکه از پرداخت هزار فرانک بلوستو معاف بشود تقصیر را بگردن لوسین انداخت مانع شده است پنجاه هزار فرانک عاید او بشود و سر معامله او را بزبان ماتیفارا بناتان بروز داده است. ناتان بر اهنمایی فلورین پشتیبانی فینو را بدست آورده و آن یک ششم « سهم محقر » خود را پانزده هزار فرانک باو فروخته بود. لوستو که این هزار فرانک را ضرر می کرد ازین تجاوز فوق العاده بمنافع خود لوسین را عفو نکرد. هنگامی که سکه نقره رنگ بر میدارد و وارد زخمهای عزت نفس میشود آن زخم دیگر التیام نمی پذیرد. هنگامی که عزت نفس نویسندگان درد میبرد هیچ اصطلاحی و هیچ تصویری نمیتواند خشم بسیار ایشان را مجسم کند و نه آن جدیتی را مجسم کند که چون حس می کنند تیرهای زهر آلود تمسخر دل ایشان را شکافته است آنرا در خود می یابند. کسانی که جدیت ایشان با مقاومت توأم میشود بزودی از پا درمی آیند. مردم آرام که موضوع خود را با آن فراموشی کامل که مقاله ای توهین آمیز در آن فرو میرود طرح می کنند جرأت ادبی حقیقی را بکار میبرند.

بدین‌گونه در نظر اول ناتوانان توانا جلوه می‌کنند؛ اما مقاومت ایشان در اندک مدتیست. لوسین که بسیار خشمگین شده بود در پانزده روز اول در روزنامه‌های طرفدار سلطنت تگرگ و مقاله نوشت و در آنها در بردن بار انتقاد با اکتورمرلن شریک بود. هر روز همه آتش ذوق خود را در کوره روزنامه بیداری روشن کرد، وانگهی مارتنویل پشتیبان او بود، تنها کسی بود که بی‌شایبه با او خدمت می‌کرد و او را از اسرار قرار دادهای محرمانه که با شوخی‌هایی پس از باده خوری یا درگالری دووبوا دردکان دوریا و در دالانهای تماشاخانه‌ها، روزنامه نویسه‌های هر دو طرف که محرمانه پیوند رفاقت داشتند امضا می‌کردند خبردار نمی‌کردند. هنگامی که لوسین پشت صحنه تماشاخانه ودویل میرفت، دیگر دوستانه با او رفتار نمی‌کردند، تنها کسانی که عضو حزب او بودند با او دست میدادند؛ در صورتیکه ناتان، اکتورمرلن، تئودورگایار بی‌شرمانه بافینو، لوستو، ورنو و برخی از آن روزنامه‌نویسانی که بایشان لقب و نشان « بچه‌های خوب » را داده بودند برادر و ارفتر می‌کردند. در آن زمان پشت صحنه تماشاخانه ودویل حاکم‌نشین بدگویی‌های ادبی، يك نوع اطاق دم دستی بود، کسانی از همه احزاب، مردان سیاست و کارمندان دادگستری با آنجا می‌آمدند. پس از مؤاخذه‌ای که در اطاق مشاوره بعمل آمد رئیس آن جمع که یکی از همکاران خود سرزنش کرده بود در پشت صحنه گردو خاک کرده است در پشت تماشاخانه ودویل دوش بدوش آن‌کسی که مورد مؤاخذه واقع شده بود نشست عاقبت لوستو بناتان دست داد. فینو تقریباً هر شب با آنجا می‌آمد. هنگامی که لوسین مجال داشت درباره تمایلات دشمنان خود مطالعه می‌کرد و این بچه بدبخت همیشه رفتار سرد تغییر ناپذیر ایشان را میدید.

در آن زمان حزب بازی کینه‌های بسیار شدیدتر از امروز تولید می‌کرد. امروز بمرور زمان بوسیله کشتی بسیار فنرها همه چیز کاهش یافته است، امروز خرده‌گیران پس از آنکه کتاب مردی را فدای خود کردند دست بسوی او دراز می‌کنند. آن قربانی باید دست قربانی‌کننده را ببوسد و گرنه تازیانه‌های شوخی بر سرش فرود می‌آید. نویسنده‌ای اگر باین کار تن در ندهد او را بد معاشرت، بد رفاقت، سراپا عزت نفس، نزدیک ناشدنی، کینه‌ورز، انتقام‌جو قلمداد می‌کنند. امروز هنگامی که ضربت خنجر خیانت از پشت بنویسنده‌ای خورده است، هنگامی که از دامهایی که با دورویی، زشتی برایش گسترده‌اند رهایی یافته، تحمل بدترین کارها را کرده است، می‌شنود قاتل او بوی سلام می‌کند و دعاوی خود را برای قددانی درباره او و حتی دوستی با او وانمود می‌کند. در دوره‌ای که هر فضیلتی تبدیل به عیبی شده همچنانکه برخی معایب را تبدیل بفضایل کرده‌اند عذر همه چیز خواسته است و همه چیز برحق است. رفاقت مقدس‌ترین آزادیها شده است. پیشوایان عقایدی که بیش از همه باهم متضاد هستند با سخنان ظاهر- فریب و دست دادن‌های مؤدبانه بایکدیگر سخن می‌گویند. در آن زمان اگر هنوز مجال

باشد که کسی آنرا بیاد بیاورد، برخی از نویسندگان طرفدار سلطنت و برخی از نویسندگان آزادیخواه این جرأت را داشتند که باهم در یک تماشاخانه باشند. خصمانه‌ترین تحریکات شنیده میشد. نگاهها مانند تپانچه‌های پر کرده بود، کمترین شراره‌ای ممکن بود آتش منازعه‌ای را روشن بکند. در موقع ورود چند تنی که مخصوصاً بیشتر هدف حمله‌های از دو طرف بودند که پر خاشهای همسایه خود را ندیده است؛ در آن زمان تنها دو حزب بود: هواخواهان سلطنت و آزادیخواهان، رمانتیک‌ها و کلاسیک‌ها یعنی دو کینه بدو شکل، کینه‌ای که مقصود از وسایل اعدام حکومت رستوراسیون را معلوم میکرد. لوسین که با شور بسیار طرفدار سلطنت و رمانتیک شده بود، پس از آنکه در آغاز با همان شور آزادیخواه و طرفدار عقاید ولتر<sup>۱</sup> بود، ناچار خود را در زیر بار دشمنی‌هایی دید که در آن زمان بر سر منفورترین مرد آزادیخواه فرود می‌آمد، یعنی مارتنویل که تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد و او را دوست میداشت. این همراهی برای لوسین مضر بود. احزاب درباره پیشروان خود حق ناشناسند، باسانی فرزندان گمراه خود را ترك می‌کنند. مخصوصاً در سیاست برای کسی که میخواهد کامیاب شود لازمست با سیاهی لشکر همراهی کند. بالاترین جنایت‌های روزنامه‌ها این بود که لوسین و مارتنویل را باهم توأم می‌کردند. آزادیخواهی ایشان را در آغوش یکدیگر انداخت. این دوستی دروغ یاراست این ارزش را برای هر دو داشت که فلیسین چون از پیشرفت‌های لوسین در جامعه اشرف نومید شده بود و مانند همه رفیقان سابق آن شاعر معتقد باین بود که در آینده کارش بالا خواهد گرفت درباره هر دو مقالاتی پرازنیش می‌نوشت. آنگاه خیانتی را که بشاعر نسبت میدادند زهر آلود کردند و آنرا با موارد سنگین تری آراستند. لوسین را یهودای کوچک و مارتنویل را یهودای بزرگ نام گذاشتند زیرا که بحق یا ناحق مارتنویل متهم باین بود که پل پک<sup>۲</sup> را بلشکر دشمن تسلیم کرده است. لوسین خنده‌کنان بده لویو جواب داد که آنچه درباره اوست پل را بخرها تسلیم کرده است. تجمل لوسین هر چند که میان تهی و متکی بامیدهایی بود دوستانش را از جا درمیبرد که نه در باره اسب و درشک‌اش که در نظر ایشان هنوز در حرکت بود اغماض داشتند و نه درباره تجملهای او در کوچه و اندوم. همه بوسیله مشاعر خود حس می‌کردند که مردی جوان و زیبا و با ذوق که ایشان او را فاسد کرده‌اند بزودی بهمه چیز کامیاب خواهد شد؛ بهمین جهت برای سرنگون کردن وی همه وسیله‌ها را بکار بردند.

چند روز پیش از آنکه کورالی در تماشاخانه ژیمناز بکار آغاز کند لوسین که بازوی

۱ - Voltaire حکیم آزادیخواه معروف فرانسوی (۱۶۹۴-۱۷۷۸).

۲ - Pecq از بخشهای مرکزی فرانسه که پلی در آنجا هست و در یکی از جنگها

بدشمن واگذار کرده بودند.

اکتور مرلن را گرفته بود پشت صحنه تماشاخانه و دوپیل آمد. مرلن با دوست خود فرغر می‌کرد که درباره فلورین پشتیبانی از ناتان کرده است.

- شما لوستو وناتان را دودشمن جانی خود کردید. من راهنمایی های خوبی بشما کرده بودم و شما از آن برخوردار نشدید. شما ستایش را در میان مردم قسمت کردید و از احسان دریغ نورزیدید، این نیکوکاریهای شما را پی رحمانه کیفر خواهند داد. فلورین و کورالی که در روی يك صحنه باهم باشند هرگز با یکدیگر سازگار نخواهند بود؛ هر یکی میخواهد بر دیگری برتری داشته باشد. تنها روزنامه های ماهست که از کورالی پشتیبانی خواهند کرد. ناتان گذشته از برتری که دارد پیشه نمایشنامه نویسی را دارد، در باره تماشاخانه ها روزنامه های آزادیخواه در اختیارش هستند و در محیط روزنامه نویسی اندکی بیش از شما بوده است.

این گفتار مطابق با ترسهای درونی لوسین بود که آن راست گویی را که بدان حق داشت در ناتان و در گایار نمیدید؛ اما نمی‌توانست شکوه بکند، آنقدر صادقانه ایمان آورده بود! گایار لوسین را متهم می‌کرد و می‌گفت که تازه رسیدگان میبایست تا مدت مدیدی گروهی بدهند پیش از آنکه حزبشان بتواند بایشان اعتماد بکند. شاعر در پیرامون روزنامه های هواخواهان سلطنت و دولت رشکی را نسبت بخود میدید که فکر آنرا نکرده بود، همان رشکی که در همه کسانی هست که يك قرص نان شیرینی در برابر ایشان هست و باید باهم قسمت کنند و ایشان را مانند سگانی می‌کنند که بر سر يك طعمه باهم زدو خورد می‌کنند؛ آنگاه همان غرشها، همان رفتار و همان خوی را دارند. این نویسندگان برای آنکه در برابر هیئت حاکمه بیکیدیگر آسیب برسانند هزاران شعبده محرمانه با یکدیگر بکار میبردند، بیکیدیگر تهمت میزدند که نیم گرم هستند و برای آنکه رقیبی را از سر خود بازکنند خائنانه ترین زمینه سازیها را برای یکدیگر می‌کنند. آزادیخواهان چون خود را دور از قدرت و توجه میدانستند هیچ موضوعی برای کشمکش های درونی نداشتند. لوسین چون این بندهای ناگستنی جاه طلبی هارا میدید جرأت این را نداشت که شمشیر بکشد و یکی از گره های آنرا بگسلد، این حوصله را در خود ندید که آنها را از هم جدا کند، نمی‌توانست لارتن باشد، نه بومارشه<sup>۱</sup>، نه فررون<sup>۲</sup> روزگار خود، به یگانه تمایل خود قناعت کرد؛ فرمان خود را بدست بیاورد و می‌فهمید که این اعاده حیثیت باعث خواهد شد زناشویی خوبی بکند. آن وقت دیگر پیشرفت او تنها بسته بتصادفی خواهد بود که زیبایی در آن یاری خواهد کرد.

۱- Beaumarchais نویسنده معروف فرانسوی (۱۷۳۲-۱۷۷۹).

۲- Fréron از نقادان فرانسه (۱۷۱۹-۱۷۷۶) که از مخالفان سرسخت

لوستو که این همه اعتماد باو نشان داده بود از راز او باخبر بود، این روزنامه نویس می دانست در کجا بشاعر آنگولم زخم بزند؛ بهمین جهت روزی که مرلن او را بتماشاخانه وودویل می بردتین برای لوسین دام هراس انگیزی گسترده بود و این کودک می بایست در آن دست و پای خود را گم بکند و از پا در بیاید.

فینو که ده لوپورا باخود راه می برد و در برابر لوسین با او حرف می زد با دورویی های دلآزار دوستی خود دست لوسین را گرفت و گفت:

- این هم لوسین زیبای ماست.

فینو پی در پی بلوسین و عضو مجلس اعیان می نگریست و می گفت:

- بختی ندیده ام که بزودی بخت او کار خود را بکند. در پاریس دو قسم بختیاری است: ثروت مادی هست، پولی که همه کس می تواند جمع بکند و بختیاری معنوی هم هست، روابط با این و آن، مقام، ورود بجامعه ای که در دسترس برخی اشخاص نیست، بختیاری مادی ایشان هم هر چه می خواهد باشد و دوست من... .

ده لوپو که نگاهی پر از نوازش بلوسین کرد گفت:

- دوست ما.

فینو که بادست خود بروی دست لوسین می زد گفت:

- دوست ما درین زمینه بختیاری جالبی داشته است. راستی هم که لوسین پیش از همه کسانی که باو رشک می برند وسیله و هنر دارد، وانگهی زیبایی او فریبنده است؛ دوستان سابقش درباره این پیشرفتها در حق او اغماض ندارند، می گویند خوش بختی داشته است.

ده لوپو گفت:

- این خوشبختی ها هرگز نصیب ابلهان و مردم نالایق نمی شود. هی! مگر نمیتوان سرنوشت بناپارت را خوشبختی دانست؟

پیش ازو برای فرماندهی سپاهیان مأمور ایتالیا بیست سردار دیگر بود، همچنانکه درین موقع صد جوان هست که می خواهند در خانه مادموازل ده توش راه پیدا بکنند.

ده لوپو روی شانه لوسین زد و گفت:

- عزیزم، از حالا در جامعه اشراف او را بزنی بشما می دهند. آه! شما خیلی مورد توجه هستید. خانم دسپار، خانم دوبارژتون و خانم دومون کورنه دیوانه شما هستند. مگر امشب در شب نشینی خانم فیرمیانی<sup>۱</sup> و فردا در ضیافت دوستش دوگرانلیو نیستید؟

لوسین گفت:

- چرا.

- اجازه بدهید يك بانكدار جوان را بشمامعرفی بکنم، آقای دوتیه<sup>۱</sup> مردی که شایسته آشنایی باشماست، توانسته است در اندك مدتی دارایی حسابی بهم بزند. لوسین و دوتیه بیکدیگر سلام کردند، وارد گفتگوشدند و آن بانكدار لوسین را بشام دعوت کرد. فینو و ده لوپو، دومردی که عشق هر دو شان یکی بود و باندازه‌ای بیکدیگر را می‌شناختند که همیشه در دوستی راسخ بمانند، وانمود کردند گفتگویی را که شروع کرده‌اند دنبال می‌کنند و گذاشتند لوسین، مرلن، دوتیه و ناتان با بیکدیگر سخن بگویند و بسوی یکی از نیمکت‌هایی رفتند که افاثه پست صحنه تماشاخانه وودویل را فراهم می‌کرد.

- فینو و ده لوپو گفت:

- روی هم رفته، دوست عزیزم، راستش را بمن بگویید؟ آیا جداً از لوسین حمایت می‌کنند، زیرا باعث واهمه همه نویسندگان روزنامه من شده است؛ و پیش از آنکه من هم با ایشان همدست بشوم می‌خواستم باشما مشورت بکنم آیا بهتر این نیست که آن زمینه را بهم بزنم و پشتیبانی ازو بکنم.

درین جا مخبر شورای سلطنتی و فینو با دقت بسیاری در اندك مدتی بیکدیگر نگاه کردند.

ده لوپو گفت:

- عزیزم، چطور می‌خواهید تصور بکنید که مارکیز دسپار، شاتله و خانم دوبارژتون که سبب شده است بارون را حکمران شارانت<sup>۲</sup> بکنند و لقب کنت باو بدهند تا پیروزمندان با انگولم برگردد تاخت و تازهای لوسین را باو ببخشند؛ این زنها اورا وارد حزب هواخواه سلطنت کرده‌اند تا نابودش بکنند. امروز همه پی‌بھانه می‌گردند آنچه را که باین بچه وعده داده‌اند ازو دریغ بکنند؛ مطلب را می‌فهمید؛ شما ممکنست بالاترین خدمت را باین دو زن بکنید؛ امروز یا فردا بیادشان خواهد آمد. من راز این دو خانم را می‌دانم، باندازه‌ای ازین مردك جوان بدشان می‌آید که من متعجب شده‌ام. این لوسین می‌توانست بی‌رحم‌ترین دشمنان خود را از سر خود باز بکند و حملات خود را قطع نکند مگر بشرایطی که همه زنها خوششان می‌آید از آن پیروی بکنند، می‌فهمید؛ زیباست، جوانست، می‌توانست این‌کینه را در سیلاب عشق فرو ببرد، آنوقت کنت دورو با مپره می‌شد، این زن لاغر مردنی در دستگاه سلطنت جایی برای

۱- du Tillet

۲- Charente از شهر ستانهای جنوب غربی فرانسه که آنگولم حاکم نشین آنست.

او فراهم می‌کرد، حقوق بگیرد و کاری نکند! لوسین ندیم بسیار زیبایی برای لوی هجدهم می‌شد، می‌توانست کتابدار نمی‌دانم کجا بشود، درمقابل هیچ چیز مخبر شورای دولتی بشود، مدیر يك چیزی در ادارهٔ صرف جیب بشود. این جوان احق تیر خود را خطا کرد. شاید همین راه‌گزر باو نبخشند. بجای آنکه شرطی بکنند، شرطی با او کردند. روزی که لوسین گذاشت او را اسیر وعدهٔ گرفتن فرمان بکنند بارون شاتله قدم بلندی پیش برداشت. کورالی این بچه را نابود کرد. اگر این زن هنرپیشه معشوقهٔ او نبود، دوباره خاطر خواه آن زن لاغر مردنی می‌شد و بوصول او می‌رسید.

فینو گفت :

- ازین قرار ما می‌توانیم سر ازیرش بکنیم.

ده‌لوپوک می‌خواست در برابر مارکیز دسپار شان خود را بالا ببرد بابی‌اعتنایی

پرسید :

- بچه وسیله ؟

- معامله‌ای دارد که مجبورش می‌کند با روزنامهٔ کوچک لوستوکار بکند، بیشتر ازین حیث که دیگر پولی ندارد و ادارش می‌کنیم مقالاتی بنویسد. اگر مهربان سلطنتی حس بکند مقالهٔ خوش مزه‌ای او را غلنگ داد است و باو مدلل بکنند که نویسندهٔ آن لوسین هست، او را مردی خواهد دانست که سزاوار احسان شاه نیست. برای آنکه اندکی این مرد بزرگ شهرستان را گنج بکنیم وسیله فراهم آورده‌ایم که کورالی از پا دربیاید ؛ خواهد دید که در تماشاخانه برای معشوقه‌اش سوت می‌زنند و نقشی باو نمی‌دهند. همین‌که این فرمان یکباره از میان رفت، آنوقت باقربانی خودمان دربارهٔ ادعاهای اشرافی او شوخی می‌کنیم، از مادرش که ماما بوده است سخن می‌گوییم، از پند دوا فروشش. دلاوری لوسین سطحی است، از پا در می‌آید، می‌فرستیمش بهمان جایی که از آنجا آمده است. ناتان بتوسط فلورین شش يك سهمی را که ماتیف در مجله داشت فروخته است توانسته‌ام سهم کاغذ فروش را هم بخرم، من و دوریا تنها هستیم؛ می‌توانیم من و شما باهم قرار بگذاریم و این روزنامه را بنفع دربار در حلق خودمان فرو ببریم. من از فلورین و ناتان پشتیبانی نکردم مگر بشرط آنکه شش يك سهم مرا پس بدهند، آنرا بمن فروخته‌اند، باید خدمتشان برسم؛ اما پیش از وقت می‌خواستم از بختیارهای لوسین باخبر باشم...

ده‌لوپو خنده‌کنان گفت :

- شما شایستهٔ نام خود هستید. جانمی! من از آدمهای جنس شما خوشم می‌آید...

فینو بمخبر شورای سلطنتی گفت:



- درین صورت شما می‌توانید وادارکنید فلورین را قطعاً استخدام بکنند؟  
- آری؛ اما لوسین را از سرما باز بکنید، زیرا که راستینیاک و دومارسه  
نمی‌خواهند چیزی درباره او بشنوند.

فینو گفت:

- راحت بخوابید. ناتان و مرلن همیشه مقالاتی خواهند داشت که گاریا وعده کرده است درج بکنند، لوسین نمی‌تواند يك سطر هم بدهد، باین ترتیب راه روزی او را می‌بندیم. تنها برای پشتیبانی از خود و پشتیبانی از کورالی روزنامه مارتنویل را خواهد داشت؛ يك روزنامه در برابر روزنامه‌های دیگر، محالست مقاومت بکند.  
ده‌لویو که خودداری داشت بفینو بگوید فرمانی که بلوسین وعده داده‌اند شوخیست جواب داد:

- جاهای حساس وزیر را بشما نشان می‌دهم، اما نسخه خطی مقاله‌ای را که وادار کرده‌اید لوسین بنویسد بمن واگذار بکنید.

ده‌لویو از پشت صحنه رفت. فینو آمد بطرف لوسین، وبا آن لحن خوشرویی که آن همه اشخاص پیش‌گرفته‌اند توضیح داد چگونه نمی‌تواند از ریاست هیئت تحریریه که حق او بوده است چشم بپوشد. فینو از مرافعه‌ای بیم داشت که امیدهای دوستش را نسبت بحزب هواداران سلطنت از میان ببرد. فینو تا آن اندازه از مردم توانا خوشی می‌آمد که دلیرانه تغییر عقیده بدهد. آیا لوسین و او نمی‌بایست بار دیگر در زندگی بهم برسند، آیا هر دو هزاران خدمت کوچک نباید بیک دیگر بکنند؟ لوسین مرد مطمئنی را در حزب آزادی خواهان لازم داشت تا بطرفداران دولت و افراتیان که از خدمت کردن باو دریغ بورزند بتازد.

فینو در پایان سخن گفت:

- اگر بسر شما بازی در بیاورند چه خواهید کرد؟ اگر یکی ازوزرا گمان بکند کمند کافر شدن را بگردن شما انداخته است دیگر از شما نترسد و شمارا از سر خود باز بکند آیا نباید سگی را بجان او بیندازید که پاچه او را بگیرد؟ بسیار خوب! میانه شما تا پای جان بالوستو بهم خورده و می‌خواهد سر شمارا از تنتان جدا بکند، فلیسین و شما هم که دیگر با هم حرف نمی‌زنید. تنها من برای شما باقی مانده‌ام! یکی از قوانین حرفه من اینست با مردانی که راستی توانا هستند سازگار باشم. شما می‌توانید در جامعه‌ای که بسوی آن می‌روید معادل خدمت‌هایی را که در مطبوعات بشما می‌کنم بمن بکنید. اما معامله بیش از همه چیز اهمیت دارد! مقالاتی که تنها ادبی باشد برای من بفرستید، شما را بدنام نخواهد کرد، و شما بقرارداد مارتنویل کرده‌اید.

لوسین در پیشنهادهای فینو که تملق‌های او و کسانی مانند ده‌لویو او را سر دماغ آورده بود جز دوستی آمیخته با حسابهای زیرکانه چیزی ندید؛ از فینو تشکر کرد!

اثر زندگی مردم جاه طلب و همه کسانی که تنها بیاری مردم و حوادث بانقشه رفتاری که خوب یا بدکشیده باشند، دنباله‌دار و محکم باشد پیش می‌برند، مورد شواری هست که نمی‌دانم چه قوه‌ای ایشانرا تابع آزمایشهای ناگوار می‌کند: همه چیز باهم از میان رفته است، از هر طرف ریسمانها پاره میشوند یا درهم می‌روند، بدبختی از هر سو نمایان میشود. هنگامی که مردی درین بی‌نظمی اخلاقی گپیچ میشود کار او ساخته است. کسانی که می‌توانند درین نخستین موارد ناسازگار پایداری بکنند، قدبر می‌افرازند و باکوشی هر اس‌انگیز بمحیطی بالاتر می‌روند مردانی هستند که راستی نیرومندند. پس هر مردی، مگر آنکه باثروتی بجهان آمده باشد، آن چیزی را دارد که میتواند آنرا هفته شوم اوگفت. برای ناپلئون این هفته بازگشت از مسکو بود. این مورد جانکاه برای لوسین پیش آمده بودند در جامعه اشرف و در ادبیات همه چیز برای او بخوشی جانشین یکدیگر شده؛ بیش از آنچه باید خوش بخت شده بود، میبایست ببیند مردم و حوادث ازو روبرو می‌گردانند. نخستین درد سخت‌تر و جانکاه‌تر از همه بود، بهمان جایی وارد آمد که خود را در آن زیان ناپذیر میدید، درد لدادگی و در عشق. ممکنست کورالی زن باذوقی نبوده باشد؛ اما دارای روح سرشاری بود، توانایی آنرا داشت بوسیله این جنبش‌های ناگهانی که زنان هنرپیشه بزرگ را پدیدار می‌کند آن روح را نمایان سازد. این جلوه عجیب، تا وقتی که هنوز بواسطه استمرار بسیار عادی نشده باشد تابع بوالهوسی-های سرشت هر کسیست و اغلب پیرو عفت سزاوار ستایشیست که در زنان هنرپیشه جوان برتری دارد. کورالی که ساده و محجوب و بهمان اندازه‌ای که زن هنرپیشه‌ای باید باشد چابک بود، هنوز اسیر او بود و بوسیله نقابی که زن هنرپیشه‌ای بروی خود می‌گذارد دل خود را جلوه‌گر میساخت. هنر مجسم کردن احساسات، این دو رویی باشکوه هنوز طبعاً بروی غالب نشده بود، شرم داشت آن چیزی را که تنها متعلق بعشق است بتماشاگران بدهد. بجز آن همان ضعفی را داشت که مخصوص زنان راستگوست. در ضمن آنکه میدانست سرنوشت او آنست که در صحنه نمایش فرمانروا باشد، احتیاج بشهرت داشت. چون نمی‌توانست باتماشاگرانی که با آنها دل بستگی نداشت روبرو شود، همیشه در موقع ورود بصحنه بخود می‌لرزید؛ آنگاه سردی تماشاگران ممکن بود او را هم دلسرد کند. این تأثر هر اس‌انگیز سبب میشد که در هر نقش تازه‌ای بشکل دیگری بکار آغاز کند. کمزدرنها یک نوع مستی برای او می‌آورد، که برای عزت نفس او بیهوده بود، اما برای دلیر کردن او لازم بود؛ زمزمه‌ای از کسانی که نپسندیده بودند یا سکوت تماشاگرانی که حواس ایشان جای دیگر بود وسایل ویرا از دستش می‌گرفت؛ اگر تالار تماشاخانه پر بود و همه توجه می‌کردند، نگاههای تحسین آمیز و مهربان چشمان ویرا بر قمی انداخت، آنگاه باصفت بزرگواری همه ارواح رابطه بهم می‌زد و این توانایی را در خود میدید که بر آنها برتری بجوید و آنها را برقت بیاورد. این دو جلوه مختلف طبیعت عصبانی و

نبوغ طبیعی او را آشکار میکرد، ظرافت طبع و رقت قلب این بچه بیچاره را نیز نشان میداد. سرانجام لوسین بذخایری که در دل او بود پی برده بود، متوجه بود تاچه اندازه معشوقه اش هنوز دخترمانده است. کورالی که برای دورویی های زن هنرپیشه های ساخته نشده بود، ناتوان بود در برابر رقابتها و زمینه سازیهای پشت صحنه که فلورین تن بآنها درمیداد خود را نگاه بدارد، زیرا که او بهمان اندازه ای که دوستش ساده و کریم الطبع بود خطرناک بود. میبایست برای بازی کردن نقشها بسراغ کورالی بروند، مگر ورتر از آن بود که از نویسندگان نمایشنامه ها درخواست کند و بشرايط شرم آور ایشان تسلیم بشود، تا در دامن هر روزنامه نویس تازه رسیده ای بیفتد که وی را باعشق خود و قلم خود تهدید میکرد. هنر که روی هم رفته در مهارت فوق العاده هنرپیشگان تا این اندازه کم بهم میرسد، یگانه شرط شهرتست، اگر هنر بایک نوع زبردستی برای توطئه های که مطلق در وجود کورالی نبود توأم نباشد حتی مدت های مدید زیان آور است. لوسین که پیش بینی می کرد در آغاز کار دوستش در تماشاخانه ژیمنازچه دردهائی در انتظار اوست خواست بهر قیمت شده است پیروزمندی برای او فراهم کند. پولی که از فروش اثاثه خانه مانده بود، پولی که لوسین بدست می آورد، همه بمصرف تهیه لباسها، تزیین اطاق آرایش او و همه هزینه هایی که لازمه آغاز کردن در تماشاخانه است رسید. چند روز پیش از آن لوسین اقدامی کرد که باعث سرشکستگی بود و بفرمان عشق بآن تن درداد: برانتهای فاندان و کوالیه را برداشت، رفت بکوچه ده بوردوننه<sup>۱</sup> بمنازه پیله زرین تا بکاموزو پیشنهاد تنزیل کردن آنها را بکند. آن شاعر هنوز تا این اندازه فاسد نشده بود که بتواند بخون سردی چنین یورشی بیاورد. در راه رنجهای فراوان کشید، تخم اندیشه های هراس انگیزی در سر راه کاشت و پی در پی پیش خود می گفت: آری! نه! اما با این همه بآن اطاق دفتر تاریک رسید که از یک حیاط داخلی روشنایی می گرفت. و در آنجا نه تنها عاشق کورالی، آن کاموزوی بی اراده، بی کاره، بی سروپا، ساده لوح که او می شناخت باوقاری جاگرفته بود، بلکه جای آن پدر جدی خانواده بود، آن بازرگانی که سفیدابی از حيله و تقوی بر روی خود مالیده بود، نقابی از منتهای احتیاطی که یکی از دادرسان دادگاه بازرگانی دارد بر روی خود کشیده بود، پشتیبان او خون سردی اربابی رئیس تجارتخانه ای بود که گردش را کارمندانی، صندوق دارانی، جزوه دانه های سبزی، صورت حسابها و ستوره هایی فرا گرفته بودند، زنش در برابر وی مانند ورقه ای از پیه بود، دختری که لباس ساده پوشیده بود همراهش بود. لوسین چون باو نزدیک شد سرا پالرزید، زیرا آن بازرگان نجیب همان نگاه جسورانه بی قیدی را کرد که پیش از آن در چشمان برات خرا ندیده بود. چون در کنار آن بازرگان که نشسته بود ایستاد گفت:

- اینها براتهایست، آقا، اگر لطف بکنید آنها را بردارید هزار امتنان از شما خواهم داشت؛

کاموزو گفت؛

- آقا یادم هست که شما چیزی را ازدست من گرفته‌اید.

درین موقع لوسین آهسته حال کورالی را بیان کرد و چون درگوش تاجر ابریشم فروش سخن گفت وی توانست بانگ تپشهای قلب شاعری را که سر شکسته شده است بشنود. کاموزو میل نداشت کورالی ازپا در بیاید. آن بازرگان درضمن آنکه گوش میداد بامضاها نگاه کرد و لبخندزد، دردادگاه بازرگانی دادرس بود، از وضع کتابفروشان خبر داشت، چهار هزار و پانصد فرانک بلوسین داد، بشرط آنکه در پشت برات بنویسد. «بهای آن از بابت پارچه ابریشمی دریافت شد». همان دم لوسین بیدین برولارد رفت و برای آنکه فیروزمندی کاملی برای کورالی فراهم بکند کار را بسیار خوب انجام داد. برولارد وعده داد بیاید و در ترمین آخری نمایشنامه حاضر شد تا قرار بگذارد در کجا کفزنان او پاروهای گوشتی خود را بکار خواهند انداخت و فیروزی را بدست خواهند آورد. لوسین اقدام خود را در برابر کاموزو از کورالی پنهان کرد و بازمانده پول خود را باو داد. نگرانیهای زن هنرپیشه و برنیس را که از حالا دیگر نمیدانست چگونه چرخ خانه را بگرداند آرام کرد. مارتنویل یکی از مردان آنروزگار که پیش از همه از تماشاخانهها خبردار بود چندبار آمده بود کورالی را بتمرین کردن نقش خود وادار کند. لوسین از چندتن نویسندگان طرفدار سلطنت قول مقاله‌های مساعد را گرفته بود، پس تصور آن بدبختی را نمی‌کرد. شب پیش از آنکه کورالی بکار آغاز بکند واقعه شومی برای لوسین پیش آمد. کتاب دارتز منتشر شده بود. سر دبیر روزنامه اکتور مرلن کتاب را به لوسین داد بعنوان کسی که سزاوار تر از همه برای معرفی آن باشد. شهرت شوم خود را درین زمینه مدیون مقالاتی بدینگونه بود که در باره ناتان نوشته بود. در دفتر روزنامه جمعیت بسیار بود، همه نویسندگان در آنجا بودند. مارتنویل با آنجا آمده بود درباره یک نکته حملات عمومی که می‌بایست روزنامه های طرفدار سلطنت بر روزنامه‌های آزادیخواه بکنند قراری بگذارد. ناتان، مرلن، همه همکاران روزنامه بیداری در آنجا درباره نفوذ روزنامه نیمه‌هفتگی لئون ژیرو باهم گفتگو می‌کردند. این نفوذ بیشتر از آن جهت زیان آور بود که با زبانی پر از احتیاط و عقل و اعتدال بیان میکردند. آغاز کرده بودند از انجمن ادبی کوچه کاتروان سخن میگفتند، آنرا یک کونوانسیون<sup>۲</sup> نام گذاشته بودند. تصمیم گرفته بودند که روزنامه‌های طرفدار

۱- اشاره بکف دستهاست.

۲- Convention انجمن انقلابیون فرانسه.

سلطنت جنگ خونین و مرتبی با این رقیبان خطرناک بکنند و راستی هم که ایشان مبتکر آن اصول و این دسته شومی شدند که همان روزی که پست‌ترین کینه‌جویی‌ها بلند مقام‌ترین نویسنده طرفدار سلطنت را واداشت با ایشان متحد شود خانواده بوروبون‌ها را از کار انداخت. دارتز که عقاید استبدادی او معروف نبود و او را در لفافه تکفیری که متوجه آن انجمن کرده بودند پیچیده بودند، می‌بایست نخستین قربانی باشد. می‌بایست بنا بر اصطلاح رایج کتاب او را «ازپا دریاورند» لوسین از نوشتن آن مقاله امتناع کرد. این امتناع بالاترین هیاهو را در میان مردان معتبر حزب طرفدار سلطنت که باین میعاد آمده بودند برانگیخت. آشکارا بلوسین گفتند کسی که تازه ایمان آورده است اراده ندارد؛ اگر مناسب حال او نیست که جزو سلطنت طلبان و طرفداران مذهب باشد می‌تواند بار دوگاه نخستین خود برگردد.

مرلن و مارتنویل او را بکناری کشیدند و دوستانه او را متوجه کردند که کورالی را تسلیم کینه‌ای خواهد کرد که روزنامه‌های آزادیخواه باوی میورزند و دیگر روزنامه‌های طرفدار سلطنت و دولت را هم برای پشتیبانی از خود نخواهد داشت، بی‌شک این زن هنرپیشه باعث حمله‌های شدیدی خواهد شد و آن شهرتی را که همه زنان تماشاخانه‌ها در آرزوی آن هستند از میان خواهد برد.

مارتنویل باوگفت :

– شما درین زمینه اطلاعی ندارید. وی در میان تیراندازیهای مقالات ما سهماء در تماشاخانه بازی خواهد کرد و در سه ماه مرخصی خود سی هزار فرانک در شهرستانها بدست خواهد آورد. در برابر یکی ازین وسوسه‌هایی که مانع است شما یک مرد سیاسی باشید و باید آنرا زیر پا گذاشت، شما کورالی و آینده خود را نابود خواهید کرد. راه معاش خود را از دست میدهید.

لوسین مجبور شد در میان دارتز و کورالی یکی را انتخاب بکند؛ اگر در روزنامه بزرگ و در روزنامه بیداری گردن دارتز را نزند معشوقه اش نابود خواهد شد. شاعر بیچاره با دل بسیار گرفته بخانه برگشت، در اتاقش در کنار دیوار نشست و آن کتاب را خواند که یکی از شیواترین کتابهای ادبیات جدید بود. در هر صفحه اشک ریخت، مدت مدیدی تردید داشت، اما سرانجام مقاله‌ای استهزا آمیز نوشت، آن چنان که خوب می‌توانست اینکار را بکند، این کتاب را پیش گرفت همچنانکه بچه‌ها پرندۀ زیبایی رامیگیرند که پرش را بکنند و قربانی بکنند. استهزاهای هراس انگیز طوری بود که بکتاب ضرر میزد. چون این اثر شیوارا دوباره خواند همه احساسات مهربان لوسین تحریک شد، نیم شب قسمتی از پاریس را پیمود، بخانه دارتز رسید، از پشت شیشه‌ها دید آن پرتو بی‌گناهی و فروتنی در حال لرزیدنست که آنهمه پی در پی با همان تحسینی بآن نگرسته بود که سزاوار استقامت بزرگوارانه این مرد بزرگ حقیقی بود؛ نیروی

بالا رفتن را در خود حس نکرد، چند لحظه‌ای روی تکیه‌گاهی نشست. سرانجام فرشته نیک‌بختی ویرا برانگیخت. در زد، دارتز را دید که درس‌ها چیزی می‌خواند. نویسنده جوان چون لوسین را دید و حدس زد تنها بدبختی هر اس‌انگیزی ممکن است او را باینجا آورده باشد گفت:

- برای شما چه پیش‌آمدی کرده است؟

لوسین باچشمان پر از اشک گفت:

- کتاب تو فوق‌العاده خوبست و آنها بمن فرمان داده‌اند بر آن بتازم.

دارتز گفت:

- بچه بیچاره تو نانی می‌خوری که خیلی ناگوار است.

- از شما تنها یک توجه می‌خواهم، راز این ملاقات مرا نگاه بدارید و بگذارید

باهمین اشتغالهای دوزخیان درین جهنم بمانم. شاید انسان بجایی نرسد مگر آنکه

حساس‌ترین جاهای دل او پینه ببندد.

دارتز گفت:

- تو همیشه همانی!

- آیا گمان می‌کنی من بی غیرتم؟ دارتز، نه، من بچه‌ای هستم که از عشق

مستم.

وضع خود را برای او بیان کرد.

دارتز که از آنچه لوسین درباره کورالی گفته بود متأثر شده بود گفت:

- آن مقاله را ببینم.

لوسین نسخه خطی خود را باو داد، دارتز خواند و نتوانست از لبخند خودداری

کند. گفت:

- چگونه ذوق خود را بوضع شومی بکار برده‌ای!

اما چون دید لوسین در یک صندلی دسته‌دار نشسته و یک درد حقیقی او را از

پا در آورده است خاموش شد و سپس گفت:

- آیا میل دارید آنرا پیش من بگذارید اصلاح بکنم؟ فردا برای شما پس

می‌فرستم. استهزا شأن هر اثری را می‌برد، یک انتقاد موقرانه و جدی گاهی خودت‌حسینی

هست، می‌توانم بمقاله شما هم برای خودتان و هم برای خودم جنبه‌ای که بیشتر شرافتمند

باشد بدهم. وانگهی من بخودی خود از خطاهای خود بیشتر باخبرم!

- هنگامی که کسی از سر بالایی بی‌آب و علفی بالا می‌رود گاهی برای فرو -

نشانیدن حرارت‌های تشنگی دلازاری میوه‌ای بدست می‌آورد، آن میوه همینست!

لوسین این را گفت، خود را در آغوش دارتز انداخت، گریه کرد و پیشانی‌اش را

بوسید و گفت:

- بنظرم وجدان خود را بدست شما دادم تا روزی آنرا بمن پس بدهید .  
دارتز با لحن پرطمطراقی گفت :

- درنظر من پشیمانی موقتی يك دورویی جانانه ایست، در آن مورد پشیمانی جایزه ایست که بکارهای زشت میدهند. پشیمانی يك حالت دوشیزگیست که روح ما آنرا مدیون بخداست؛ پس کسی که دوباره پشیمان بشود مرد زشت کاریست که خلافهای دیگران را بروز میدهد. می ترسم درپشیمانی های خود جز عفو چیزی نبینی!

این سخنان صاعقه وار بر سر لوسین فرود آمد و با قدمهای آهسته بکوچه لالون برگشت. فردای آن روز آن شاعر مقاله خود را که دارتز در آن تصرف کرده و پس فرستاده بود برای روزنامه برد؛ اما از آن روز مالیخولیایی و پرا آزار میداد که هرگز نتوانست آنرا کتمان بکند. چون شب دید که تالار تماشاخانه ژیمناز پر شده است همان تأثرات هراس انگیزی را حس کرد که آغاز بکار در تماشاخانه ای فراهم می کند و با آن همه نیروی عشقش در وجود او بزرگ شد. همه خودخواهی های وی درگرو بود، نگاهش متوجه همه سیماها بود مانند نگاه متهمی که متوجه اعضای هیئت منصفه و داد رسانست؛ هر زمزمه ای ممکن بود او را بخود بلرزاند؛ پیش آمد مختصری در روی صحنه، رفت و آمدهای کورالی، کمترین تغییر صوتی می بایست بیش از اندازه او را تحریک بکند. نمایشنامه آن که کورالی در آن بازی می کرد یکی از آنهایی بود که ممکن است نگیرد ولی دوباره مورد توجه بشود و این نمایشنامه نگرفت... چون کورالی وارد صحنه شد برای او کف نزدند و از خون سردی کسانی که در پایین نشسته بودند متأثر شد. در لژها هم کسی دیگر بجز کاموزو برایش دست نزد. کسانی که در لژهای اطراف و روبرو نشسته بودند پی در پی اعتراض کردند و آن بازرگان را وادار کردند ساکت بشود. هنگامی که کف زنان بنای کف زدنهایی را گذاشتند که بدیهی بود در آن مبالغه می کنند از لژهای روبرو آنها را بسکوت وادار کردند. مارتنویل دلبرانه کف میزد و فلورین دورو، ناتان و مرلن از تقلید میکردند. همینکه نمایشنامه پایان رسید جمعیت در اطاق آرایش کورالی جمع شد اما این جمعیت با دلداریهایی که میداد درد را سخت تر کرد. آن زن هنرپیشه کمتر برای خود و بیشتر برای لوسین ناامید شد .  
لوسین گفت :

- برو لارد بما خیانت کرد.

کورالی تب خیلی بدی کرد، بردنش فشار آمده بود. فردای آن روز برای او ممکن نشد بازی بکند؛ دید که دوره حرقه او پایان رسیده است، لوسین روزنامه هارا ازو پنهان کرد، در اطاق غذا خوری سرهای آنها را باز کرد. همه نویسندگان پاورقیها نگرفتن نمایشنامه را بکورالی می بستند؛ خیلی بر نیروهای خود می نازیده است؛ وی که در تماشاخانه های خیابانها لذت فراهم میکرد، جای او

در تماشاخانه ژیمناز نبود؛ جاه طلبی مشروعی ویرا با آنجا کشانده بود، اما وسایل خود را در نظر نگرفته بود، نقش خود را بد انتخاب کرده بود. آنگاه لوسین در باره کورالی متلك‌هایی را خواند که بهمان شیوه مزورانه مقالات او را درباره ناتان نوشته بودند. خشمی که سزاوار میلون دوکروتون<sup>۱</sup> بود. حس کرد دست او در شکاف درخت بلوطی که خود آن را باز کرده بود گیر کرده است در وجود لوسین پدیدار شد؛ رنگ خود را باخت؛ دوستانش در جمله بندی‌هایی که مهربانی و خوش‌خدمتی و دلسوزی آنها سزاوار ستایش بود خائنه‌ترین اندرزها را بکورالی می‌دادند، و آنها می‌گفتند باید نقش‌هایی را بازی بکند که نویسندگان خائن این پاورقی‌ها می‌دانستند بکلی برخلاف استعداد اوست. روزنامه‌های طرفدار سلطنت که بی‌شک ناتان آنها را بصدا در آورده بود چنین بود. اما روزنامه‌های آزادیخواه و روزنامه‌های کوچک همان خیانت‌ها و استهزاهایی را عرضه می‌داشتند که لوسین هم بکار برده بود. کورالی صدای يك یادو گریه بلند را شنید، از تخت‌خواب خود بیرون جست و بسوی لوسین رفت، روزنامه را دید؛ خواست آنها را ببیند و آنها را خواند. پس از خواندن آنها رفت و دوباره خوابید و خاموش ماند. فلورین درین کار همدست بود، نتیجه آنرا پیش‌بینی کرده بود، نقش کورالی را یاد گرفته بود؛ ناتان او را بتمرین کردن وادار کرده بود. اداره تماشاخانه که باین نمایشنامه علاقه داشت خواست نقش کورالی را بفلورین بدهد. مدیر آن بسراغ این زن هنرپیشه بیچاره آمد؛ اشک می‌ریخت و کوفته شده بود، اما چون در حضور لوسین باو گفت که فلورین آن نقش را یاد گرفته و ممکن نیست همان‌شب آن نمایشنامه را ندهد، وی از جابرخواست، از تخت‌خواب بیرون جست و فریاد کرد:

– من بازی می‌کنم.

بی‌هوش بزمین افتاد. پس آن نقش را بفلورین دادند و از آن شهرتی بدست آورد، زیرا باعث رونق آن نمایشنامه شد؛ درهمه روزنامه‌ها تجلیل از او کردند و از آن ببعد وی همان زن هنرپیشه معروفی شد که شما می‌شناسید. شهرت فلورین هم لوسین را بمنتهی درجه ازجا دربرد و گفت:

– زن فلک زده‌ای که نان بدستش دادی! اگر تماشاخانه ژیمناز بخواهد می‌تواند حقوق ترا از تو بخرد. من کنت دوروبامپره می‌شوم، دارایی بهم می‌زنم و ترا می‌گیرم.

کورالی برنگ پریدگی نگاهی باو کرد و گفت:

– این چه سفاهتی است!

۱- Milon de Crotonه مجسمه معروفی از میلون از سیاستمداران روم

قدیم اثر Puget مجسمه ساز معروف که خشم او را نشان می‌دهد.



لوسین فریاد کرد:

– سفاقت! در هر حال تا چند روز دیگر در خانه قشنگی منزل می‌کنی، اسب و درشکه خواهی داشت، و خودم برای تونقشی درست میکنم!  
دو هزار فرانک برداشت و بمجله بدستگاه فراسکاتی رفت. آن بدبخت هفت ساعت در آنجا ماند، حرص جانکاهی داشت، در ظاهر سیمای او آرام و خون سرد بود. در آن روز قسمتی از شب بخت او خوب و بد بود؛ تاسی هزار فرانک هم بدست آورد اما چون بیرون آمد يك شاهی هم نداشت. چون بخانه آمد فینورا دید منتظر اوست تا «مقاله‌های کوچک» خود را بگیرد. لوسین این خطارا کرد که باوشکوه برد.  
فینو جواب داد:

– آه! همه چیز مایه امیدواری نیست؛ شما چنان بخشونت پشت بدست چپی‌ها کردید که می‌بایست پشتیبانی روزنامه‌های آزادیخواه را از دست بدهید، که خیلی زورشان بیشتر از مطبوعات طرفدار دولت و سلطنت است. هرگز نباید از اردوگاهی به اردوگاه دیگر رفت مگر آنکه انسان رختخوابی برای خود تدارک بکند تا در آن از ضررهایی که باید منتظر آن باشد خود را دلداری بدهد. اما در هر حال مرد عاقلی می‌رود دوستان خود را ببیند دلایل خود را بایشان بگوید، و درباره تغییر عقیده خود از ایشان رأی بخواهد، آنها با شما همدست می‌شوند، برای شما دلسوزی می‌کنند و هم چنانکه ناتان و مرلن بارققای خود کردند قرار می‌گذارند بیکدیگر از دو طرف خدمت بکنند. گرگها يك دیگر را نمی‌خورند. شما درین کار مانند بره‌ای بی‌گناه بودید. شما مجبور خواهید بود بحزب جدیدتان دندان نشان بدهید تا گوشت ران و بال مرغ از آنها در بیاورید. باین ترتیب ناچار شما را فدای ناتان کردند. من انعکاس و افتضاح و استهزاهایی را که مقاله شما بزبان دارتر برپا کرده است پنهان نمی‌کنم. در مقابل شما ما را <sup>۱</sup> مرد مقدسیست. جملاتی بزبان شما تهیه می‌بینند، کتاب شما را از پا در خواهند آورد. داستان شما بکجا رسید؟  
لوسین که دسته‌ای از غلط‌گیری چاپخانه را نشان داد گفت:

– این ورقهای آخر آنست.

– مقالات بی‌امضای روزنامه‌های طرفدار دولت و افرطیان را بزبان این دارتر جوانك بشما نسبت می‌دهند. اینك هر روز نیش سنجاقهای روزنامه بیداری متوجه کسان کوچۀ کاتروان است و چون این شوخی‌ها عجیب هستند بیشتر خصمانه‌اند. در پشت سر روزنامه لئون ژیرویك عده دسته بندیهاست، يك دسته بندی که دیر یازود قدرت بدست ایشان می‌افتد.

– هشت روزست که من پا بداره روزنامه بیداری نگذاشته‌ام.

- در هر حال ب فکر مقاله‌های کوچک من باشید. فوراً پنجاه تا از آنها تهیه بکنید پول آنها را يك جا بشما میدهم؛ اما آنها را بسلیقه روزنامه بنویسید. و فینو با بی‌اعتنایی موضوع يك مقاله شوخی درباره مهر دار سلطنتی را بلوسین داد و يك قصه ادعایی را برای او نقل کرد که می‌گفت در جامعه اشرافی همه جا انتشار دارد.

برای جبران کردن باخت خود در قمار، لوسین با همه کوفتگی که داشت دوباره همان شوق و ذوق جوانی را بدست آورد و سی مقاله نوشت که هر کدامشان دوستون می‌شد. چون مقالات پایان رسید لوسین نزد دوریا رفت، مطمئن بود فینورا در آنجایی - بیند و میخواست محرمانه آنها را بوی بدهد؛ وانگهی احتیاج داشت از کتابفروشی توضیحاتی درباره چاپ نکردن کتاب گلهای مینا بخواند. دید دکان پر از دشمنان اوست. چون وی وارد شد، خاموشی کامل روی داد؛ گفتگوها پایان رسید. چون لوسین دید که روزنامه نویسان او را از خود طرد کرده‌اند، حس کرد جرأت او دو برابر شده و هم - چنانکه در خیابان باغ لوگزامبور گفته بود پیش خود گفت:

- پیش خواهم برد!

دوریانه پشتیبانی از او کرد و نه ملایمت نشان داد، نشان داد که اهل شوخیست و حق با اوست: هر وقت دلش بخواند کتاب گلهای مینارا منتشر خواهد کرد، منتظر بود وضع لوسین رواج آن را تأمین بکند، همه حقوق مالکیت آن را خریده بود. چون لوسین ایراد کرد که دوریا مکلفست بنص صریح قرارداد و شخصیت طرفین قرارداد کتاب گلهای مینای او را چاپ بکند، آن کتابفروش برخلاف آن را ادعا کرد و گفت از نظر قانونی نمی‌تواند بمعامله‌ای که آن را بد می‌داند مجبور بشود، اختیار تعیین موقع فقط با اوست. وانگهی راه حلی هست که همه دادگاهها می‌پذیرند: لوسین مختارست هزار سکه را پس بدهد، اثر خود را پس بگیرد و يك کتابفروش سلطنت طلب را وادار کند که آنرا چاپ کند.

لوسین از آهنگ ملایمی که دوریا پیش گرفته بود بیش از آنچه از لحن آمرانه وی در برخورد اول متأثر شده بود متأثر شد و از آنجا رفت. بدین گونه کتاب گلهای مینا چاپ نخواهد شد مگر وقتی که نیروهای یاوری رفقای نیرومندی با او باشد، یا آنکه خودش مردم را بترساند. شاعر آهسته بخانه خود برگشت، گرفتار يك نومیدی بود که ویرا بخودکشی وادار می‌کرد، اگر عمل هم پیروی از فکر او می‌کرد کورالی را که رنگ پریده و رنجور بود بر تخت خواب برد.

هنگامی که لوسین رخت می‌پوشید بکوچه مون بلان بخانه مادمازل ده توش

برود ووی شب‌نشینی مفصلی می‌داد و می‌بایست در آنجا بده لوپو، وینیون، بلونده، خانم دسپار و خانم دوبارژتون بر بخورد، برنیس باو گفت:

- یا نقش با بدهید، یا آنکه می‌میرد.

شب نشینی را برای کونتی<sup>۱</sup> داده بودند، آهنگ ساز بزرگی که در خارج از صحنه تماشاخانه‌هایکی از معروف‌ترین خوانندگان بود، برای خانم سینتی<sup>۲</sup>، خانم پاستا<sup>۳</sup>، گارسیا<sup>۴</sup>، لوواسور<sup>۵</sup> و دیواسه آواز خوان معروف جامعه اشرف. لوسین آهسته بجایی رفت که مارکیز، عموزاده اش و خانم دومون کورنه در آنجا نشسته بودند. آن جوان بدبخت وضع سبک سری، خشنودی و خوش بختی بخود داد، شوخی کرد، هم‌چنانکه در روزهای جلوه کردن خود بود خویشان را نشان داد، نمیخواست نمایان کند که بجامعه اشرف احتیاج دارد. درباره خدماتی که می‌تواند بحزب هواخواه سلطنت بکند توضیح مفصل داد، فریادهای خشمی را که آزادیخواهان می‌رانند دلیل آورد.

خانم دوبارژتون لبخند ملیحی باوزد و گفت:

- دوست من، این را جبران خواهند کرد. پسر فردا بامرغ حواصل وده لوپو باداره دفتر مخصوص بروید و فرمان شماکه بامضای شاه رسیده است در آنجا خواهد بود. مهرداد سلطنتی فردا آن را بکاخ می‌برد؛ اما شوری دارند و دیر برمی‌گردد؛ بااین همه اگر در ظرف شب نتیجه را بدانم، کسی را بسراغ شما می‌فرستم. منزلتان کجاست؟

لوسین که شرم داشت بگوید درکوچه لالون منزل دارد گفت:

- خودم می‌آیم.

مارکیز دوباره گفت:

دوکه‌های لانکور<sup>۶</sup> و دوفاوارن در باره شما با شاه گفتگو کرده‌اند؛ یکی ازین فداکاریهای مطلق و کامل را که سزاوار پادشاه جالبیست درباره شما با آب و تاب گفته‌اند تا آنکه انتقام خود را از حزب آزادی خواه بگیری. وانگهی نام و لقب خانواده روبامپره که از راه مادران شما حق آنها دارید؛ بوسیله شما معروف خواهد شد. شاه شب بجناب اشرف گفته است فرمانی بیاورد که با آقای لوسین شاردون بعنوان

Conti - 1

Cinti - 2

Pasta - 3 خواننده معروف ایتالیایی (۱۷۹۸-۱۸۶۵).

Garcia - 4 خواننده و موسیقی‌دان اسپانیایی (۱۷۷۵-۱۸۳۲).

Levasseur - 5

Lencourt - 6

نوه آخرین کنت از راه مادر اجازه بدهد نام ولقب کنتهای روبامیره را بخود بدهد. پس از آنکه مستزاد شمارا در باره گل زنبق که خوش بختانه عموزاده من آنرا بیاد آورد و بدو داد، شنید گفت: بامرغ انجیر خوارپندا مساعدت کنیم. آقای دو ناوارن جواب داده است، مخصوصاً وقتی که شاه می‌تواند این معجز را بکند و آنرا تبدیل بعقاب بکند.

لوسین تپش قلبی پیدا کرد که ممکن بود زنی را که کمتر از لوین دسپار دونگرو پولیس متأثر شده است برقت بیاورد. هرچه لوسین بیشتر زیبا بود او بیشتر تشنه انتقام بود؛ ده لوپو حق داشت، لوسین حفظ ظاهر نمی‌کرد؛ نتوانست حدس بزندانمانی که در باره آن سخن می‌راندند تنها یکی از آن شوخی‌هایی بود که خانم دسپارمی توانست بکند. چون ازین پیشرفت و امتیاز تملق آمیزی که مادموازل ده توش در باره اش وانمود می‌کرد دلیر شده بود تا ساعت دو بعد از نصف شب در آنجا ماند تا بتواند خصوصی با او گفتگو بکند. لوسین در اداره روزنامه‌های طرفدار سلطنت با خبر شده بود که مادموازل ده توش محرمانه با نماینده‌های همکاری می‌کنند که می‌بایست معروف ترین هنرپیشه آن روز فیه<sup>۲</sup> جوان در آن بازی بکند. چون تالارها خالی شد مادموازل ده توش را با خود در اطاق دستی او برد و با وضعی چنان رقت انگیز بدبختی کورالی و بدبختی خود را حکایت کرد که آن موجود معروفی که نه زن بود و نه مرد باو وعده کرد نقش مهم را بکورالی بدهد.

فردای آن شب، هنگامی که کورالی از وعده مادموازل ده توش بلوسین خوشدل شده، زندگی را از سر گرفته بود و باشاعر خود ناشتایی می‌خورد، لوسین روزنامه لوستو را می‌خواند و در آن داستان پر معمای قصه‌ای بود که در باره مهردار سلطنتی و زنش اختراع کرده بودند. آلوده‌ترین شرارتهای را در زیر زنده‌ترین متلک‌ها در آن جاداده بودند. پادشاه لوی همه هم را با زبردستی تمام بصحنه آورده و او را رسوا کرده بودند بی آنکه دادستان بتواند دخالت بکند. واقعه‌ای که حزب آزادی خواه می‌کوشید آنرا بصورت حقیقت در بیاورد و تنها بر شماره بهتان‌های استهزا آمیز آن افزوده است بدین گونه است:

دل بستگی لوی هیدهم را برای مکاتبات عاشقانه و عطر آگین که پر از کنایه و اشاره بود آنرا بعنوان آخرین بیان معاشقات او که حکم دستور را پیدا می‌کرد در آن توجیه کرده بودند؛ می‌گفتند که از فعل بقول می‌پردازد. آن معشوقه معروفی که بر اثره<sup>۳</sup>

۱ - Pinde کوهی در شمال یونان قدیم .

۲ - Fag

۳ - Béranges شاعر معروف ترانه‌ساز فرانسوی (۱۷۸۰ - ۱۸۵۷).

بنام اوکتاوی تا آن اندازه بی‌رحمانه بروتاخته‌است بالاترین هراسها را بهم زده بود. این مکاتبه هم چنان دامنه داشت. هرچه اوکتاوی بیشتر ذوق بکار می‌برد عاشق‌روی بیشتر خود را دل‌سرد و گرفته نشان می‌داد. سرانجام اوکتاوی سبب منضوب شدن خود را یافته بود، نوبرها و نمک پاشی‌های مکاتبه تازه‌ای در میان شاه و زن مهرداد سلطنتی قدرت او را تهدید می‌کرد. وانمود می‌کردند که این زن بسیار خوب توانایی نوشتن نامه مختصری را ندارد، می‌بایست تنها و منحصرأ ناشر مسئول جاه طلبی متهورانه‌ای شده باشد. در زیر جامه‌او ممکن بود که پنهان شده باشد؛ پس از چندی توجه اوکتاوی کشف کرد که شاه با وزیر خود مکاتبه می‌کند. نقشه خود را کشید. بیاری یکی از دوستان باوفایش، بوسیله گفتگویی پر از خشونت وزیر را در اطاق‌نگاه داشت‌او را واداشت با وی خلوت بکند و در آن میان عزت نفس شاه را در برابر علنی شدن این فریب بجوش آورد. لوی هجدهم گرفتار خشم شاهانه‌ی خاندان بوربون‌ها شد، نسبت به اوکتاوی از جا در رفت، در باره او شك کرد؛ اوکتاوی يك دلیل فوری آورد و ازو خواست چند کلمه‌ای بنویسد که می‌بایست حتماً جواب داشته باشد. آن زن بیچاره که دوچار غفلت شده بود فرستادش وهرش را از مجلس مبعوثان بیاورند؛ اما همه چیز را پیش-بینی کرده بودند، او درین موقع بالای کرسی خطابه بود. زنش خود را به آب و آتش زد، هرچه ذوق داشت بکار برد و با همان ذوقی که برای او پیدا شد پاسخ داد. چون اوکتاوی ازیکه خوردن شاه خنده‌اش گرفت گفت: -بقیه آنرا دفتر مخصوص بشما خواهد گفت.

هرچند که این مقاله دروغ‌آمیز بود ضربت سختی بمهرداد سلطنتی و زن او و شاه می‌زد. می‌گویند ده لوپوکه فینو همیشه سراورا نگاه داشته است این داستان را جعل کرده بود. این مقاله پراز ذوق و پراز نیش باعث خوشحالی آزادی خواهان و ولیعهد شد، لوسین از آن لذت برد و در آن چیزی بجز متلك دلپسندی نمی‌دید. فردای آن روز رفت ده لوپو و بارون دوشاتله را پیدا بکند. بارون آمده بود از آن عالی جناب تشکر بکند. آقای شاتله را مشاور دولتی در حال عادی کرده و لقب کنت باو داده بودند و وعده کرده بودند حکمرانی شارانت را باو بدهند، بمحض اینکه حکمرانی کنونی آن چند ماهی را بگذرانند که می‌بایست مدت لازم را برای گرفتن حداکثر حقوق باز نشستگی پایان برسانند. کنت دوشاتله، زیرا که کلمه دو<sup>۲</sup> را در فرمان درج کرده بودند، لوسین را در کالسکه خود سوار کرد و دوش بدوش با او رفتار کرد. شاید اگر مقالات لوسین نبود باین زودی پیشرفت نمی‌کرد؛ شکنجه‌های آزادیخواهان نردبان ترقی او شده بود.

ده لوپو در وزارتخانه در دفتر مدیرکل بود. این کارمند عالی‌رتبه از دیدن لوسین از جا جست و بده لوپو نگاه کرد.

مدیر کل بلوسین که حیرت زده شده بود گفت:

- چطور؟ آقا شما جرأت می‌کنید اینجا بیایید؟ جناب اشرف فرمانی راکه برای شما آماده کرده بود پاره کرده است، این جاست.

اولین ورق کاغذی راکه بدستش افتاد و چهار پاره کرده بودند باو نشان داد. مدیر کل اوراق مقالات لوسین را بطرف او دراز کرد و گفت:

- وزیر خواسته است نویسنده مقاله جانانه دیروز را بشناسد و این رونوشت آن شماره روزنامه است، آقا، شما می‌گویید طرفدار سلطنت هستید و در ضمن با این روزنامه رسوا همکاری می‌کنید که موی سر وزرا را سفید می‌کند، احزاب مرکز مجلس را گرفتار غم و غصه می‌کند و ما رایبر تگاهی می‌کشاند. شما از دولت سر روزنامه کورس<sup>۱</sup>، روزنامه میروار<sup>۲</sup>، روزنامه کونستیتوسیونل<sup>۳</sup>، روزنامه کوریه<sup>۴</sup> نهار و از دولت سر - روزنامه‌های کوتیدین<sup>۵</sup> و روی<sup>۶</sup> شام می‌خورید و بامارتنویل خطرناکترین مخالفان به هیئت دولت بشینشینی می‌روید که شاه را بحکومت استبدادی راهنمایی می‌کند و همین او را بهمان زودی گرفتار انقلابی می‌کنند که اگر تسلیم افراتیان دست چپ شده بودمی - کرد؟ شما روزنامه نویس باذوقی هستید، اما هرگز مرد سیاسی نخواهید شد. وزیر بشاه بروز داده است که نویسنده این مقاله شما را و وی بخشم آمده با آقای دوک دونوارن پیشخدمت باشی دربار اوقات تلخی کرده است. شما دشمنانی برای خود درست کرده‌اید و بهمان اندازه که با شما مساعد بودند قدرت دارند! آنچه در وجود دشمنی طبیعی بنظر می‌آید در وجود دوستی هر اس انگیزست.

ده لوپو گفت:

- اما، عزیزم. شما بچه‌اید. مرا بدنام کردید. خانمهای دسپار و دوبارژتون، خانم مون کورنه که ضمانت شما را کرده بودند می‌بایست بخشم آمده باشند. دوک ناگزیر شده است خشم خود را متوجه مارکیز بکند و مارکیز ناگزیر شده است با عموزاده خود اوقات تلخی بکند. دیگر با آنجا نروید! صبر بکنید.

۱ - Corsaise بمعنی دزد دریایی.

۲ - Miroir بمعنی آینه.

۳ - Constitutionnel بمعنی مشروطه خواه.

۴ - Courries بمعنی پیک و چاپار.

۵ - Quotidienne بمعنی روزانه.

۶ - Réveil بمعنی بیداری.

مدیرکل گفت:

جناب اشرف پیداشان شد، بروید بیرون!

لوسین مانند مردی که ضربت تخماقی بر سر او وارد آمده باشد حیرت زده آمد در میدان واندوم، پیاده از راه خیابانها برگشت و می‌کوشید درباره خود رأی بدهد. دید بازیچه مردانی پر از رشک، پر از حرص و پر از خیانت شده است. درین جهان جاه‌طلبی‌های او چیست؟ بچه‌ای که در پی لذت‌ها و خوش‌گذرانی‌ها می‌دوید، همه‌چیز را فدای آنها می‌کرد؛ شاعری که فکر درستی ندارد، مانند پروانه‌ای ازین روشنایی بآن روشنایی می‌رود، نقشه معینی ندارد، اسیر حوادثست، خوب فکر می‌کند و بد عمل می‌کند. وجدان او درباره وی جلاد بی‌رحمی بود. سرانجام دیگر پولی نداشت و حس می‌کرد مشقت و رنج او را از پا در آورده است. مقالات او را تنها پس از مقالات مرلن و ناتان پذیرفتند. سرگردان بود، در افکار خود فرورفته بود؛ در ضمن راه رفتن در یکی از قرائت‌خانه‌ها که شروع کرده بودند کتابهایی را با روزنامه‌ها برای خواندن بدهند، اعلانی دید که با عنوان عجیبی که بکلی برای او مجهول بود نام او می‌درخشید: «بقلم آقای لوسین دوروبامپره». کتاب او از چاپ درآمده بود، هیچ خبر نشده بود، روزنامه‌ها درباره آن ساکت مانده بودند. بادستهای آویزان، بی‌حرکت، در آنجا ماند، متوجه يك دسته از با تجمل‌ترین جوانان که راستینیاک، دومارسه و چندتن دیگر از آشنایانش در میان ایشان بودند، دیگر توجهی بمیشل کرسستین ولئون ژیروکه بطرف او می‌آمدند نکرد.

میشل با لحنی که روده‌های لوسین را مانند زهی بصدای او آورد باو گفت:

— آقای شاردون شما هستید؟

بارنگ باخته جواب داد:

— مگر مرا نمی‌شناسید؟

میشل تفی بصورت او انداخت و گفت:

— اجرت مقالات شما بضرر دارتز همینست. اگر همه‌کس در حق خود و در حق

دوستانش از رفتار من پیروی می‌کرد، مطبوعات آن چنانکه می‌بایست باشد باقی می‌ماند؛ عبادتگاهی که در خور احترام و محترم باشد!

پاهای لوسین سست شده بود، براستینیاک تکیه کرد و باو و دومارسه گفت:

— آقایان، لابد شما خودداری نخواهید کرد شاهد من باشید، اما می‌خواهم اول

جواب او را بدهم تا دیگر کار از کار بگذرد.

لوسین سیلی سختی بمیشل زد که منتظر آن نبود. آن جوانان هرزه‌گرد و دوستان میشل خود را در میان آن آزادبخواه و آن طرفدار سلطنت انداختند تا آنکه این زدو خورد

جنبه عمومی پیدا نکنند. راستینیاك لوسین را گرفت و او را بخانه خود درکوچه تبوا<sup>۱</sup> برد، در دو قدمی این صحنه که در خیابان گان<sup>۲</sup> درموقع ناهار روی داده بود، این اقدام مانع از ازدحامهایی شد که در چنین موردی معمولست. دومارسه در پی لوسین آمد و آن دوهرزه گردوی را وادار کردند باخوشرویی در کافه انگلیسی با ایشان ناهار بخورد و در آنجا مست کردند.

دومارسه باو گفت:

- آیا در شمشیر بازی زبردست هستید؟

- هرگز شمشیر بدست نکرده‌ام.

راستینیاك گفت:

- تپانچه چطور؟

- در تمام عمرم يك تپرتپانچه در نکرده‌ام.

دومارسه گفت:

- تصادف بنفع شماست، رقیب خطرناکی هستید، می‌توانید آن مردك را

بکشید.

لوسین دید خوشبختانه کورالی در تخت خوابست و خوابش برده است. آن زن هنرپیشه در نمایشنامه‌ای بی مقدمه بازی کرده بود، بانتهام خود رسیده و مورد کف زدنهایی شده بود که سزاوار آن بود و سفارشی نبود. این شب نشینی که دشمنانش منتظر آن نبودند، مدیر تماشاخانه را مصمم کرد نقش عمده را در نمایشنامه کامیل موپن باو بدهد؛ زیرا که سرانجام بدلیل جلوه نکردن کورالی در آغاز کار خود پی برده بود. مدیر که از دسیسه‌های فلورین و ناتان برای از اعتبار انداختن زن هنرپیشه‌ای که بآن دل بستگی داشت پی برد به کورالی وعده داده بود که اداره تماشاخانه پشتیبان او خواهد بود.

ساعت پنج شب راستینیاك بدنبال لوسین آمد. بجای هر تعارفی باو گفت:

- عزیزم، شما درکوچه باب سلیقه خودتان منزل گرفته‌اید. باید در میعاد در

سراه کلیانکور<sup>۳</sup> اول از همه باشیم، این خوش سلیقگی است و باید سرمشق دیگران باشیم.

بمحض آنکه در شبکه کرایه‌ای در محله سن دنی<sup>۴</sup> براه افتاد دومارسه باو گفت:

- برنامه اینست. با تپانچه باهم جنگ خواهیم کرد، در بیست و پنج قدمی،

Taitbout-۱

Gand -۲

Clignan Court-۳

Saint - Denis-۴



بدانخواه هر یکی از شما بطرف دیگری براه می‌افتد، تا فاصله پانزده قدم. هر کدام از شما می‌توانید پنج قدم بردارید و سه تیر بیندازید، نه بیشتر. هر چه پیش بیاید، باید تعهد بکنید که هر دو بهمین اکتفا کنید. ماتیانچه حریفان را پر می‌کنیم و شاهدان اوتیانچه شمارا. حربهارا چهارشاهدی که در دکان اسلحه فروشی اجتماع کرده اند انتخاب کرده‌اند. من بشما وعده می‌دهم که ما با حسن تصادف مواجه شده‌ایم؛ شما تیانچه سوار نظام دارید. زندگی برای لوسین رؤیای ناگواری شده بود؛ برای او فرق نمی‌کرد زنده بماند یا بمیرد. پس همان دلآوری که مخصوص کشیشست و ادارش کرد با جامه دلیری کامل در برابر انظار تماشاگران جنگ تن بتن نمودار شود. بی آنکه راه برود سر جای خود ماند. این بی‌اعتنایی را پیش‌بینی خون سردی پنداشتند؛ عقیده داشتند که این شاعر بسیار پر دلست. میشل کرسستین تا حد معین آمد. دو حریف با هم تیر را خالی کردند، زیرا توهین را از دو طرف مساوی دانسته بودند. در تیر اول گلوله کرسستین از کنار چانه لوسین گذشت و گلوله او دو قدم از بالای سر حریفش رد شد. در تیر دوم گلوله میشل وارد یقه ردنگت شاعر شد که خوشبختانه دوخت چهارخانه داشت و مشمع بآن دوخته بودند. در تیر سوم گلوله بسینه لوسین خورد و افتاد.

میشل پرسید:

— مرد؟

جراح گفت:

— نه، جان در خواهد برد.

میشل جواب داد:

— بد شد.

لوسین اشک ریزان بازگو کرد:

— آه، آری، بد شد.

ظهر آن روز این بچه بدبخت دید در اطاق خود در تخت خوابست؛ لازم شده بود پنج ساعت تهیه مفصل ببینند تا او را با آنجا ببرند. هر چند که حالش خطرناک نبود، لازم بود احتیاط بکنند؛ ممکن بود تب عواقب وخیم پیدا بکند. کورالی جلونومیدیه‌ها و غصه‌های خود را گرفت. در تمام مدتی که دوست وی در خطر بود شبهارا با برنیس وقف یادگرفتن نقشهای خود کرد. حال خطر در لوسین دو ماه کشید. این موجود بیچاره گاهی نقشی را بازی می‌کرد که لازمه آن خوشرویی بود، در صورتیکه در اندرون خود می‌گفت:

— شاید لوسین عزیزم درین موقع در حال مردنست؛

درین مدت بیانسون<sup>۱</sup> پرستاری از لوسین می‌کرد؛ جان خود را مدیون فداکاری

این دوست شد که بآن سخنی رنجیده بود اما دارتز سر اقدام لوسین را باو گفته و بشاعر بدبخت حق داده بود. در يك موقع هوشیاری، زیرا که لوسین گرفتار يك تب اعصاب شد که وخامت بسیار داشت، بیانشون که احتمال گذشت در دارتز می دید از آن بیمار پرسید: لوسین باو گفت مقاله دیگری درباره کتاب دارتز نوشته است مگر مقاله جدی و آبرومندی که در روزنامه اکتورمرلن چاپ شده است.

در پایان ماه تجارتخانه فاندان و کوالیه ترازنامه خود را داد بیانشون بآن زن هنرپیشه گفت این ضربت جانکاه را از لوسین پنهان بکند. داستان معروف کماندار شارل نهم که با عنوان عجیبی چاپ شده بود کمترین توجه را جلب نکرده بود. فاندان بی - اطلاع کوالیه برای آنکه پولی بدست بیاورد این کتاب را يك جا بعمطاران فروخته بود و ایشان ببهای نازل بوسیله دست فروشان بفروش می رساندند. درین موقع کتاب لوسین دست اندازهای پلها و راههای کنار رودخانه را در پاریس زینت میداد. کتاب فروشی راه کنار رودخانه او گوستن ها که مقداری از نسخه های این داستان را گرفته بود، ناچار در نتیجه پایین رفتن ناگهانی بهای آن خود را دوچار ضرر فاحشی می دید؛ چهار جلد قطع وزیری را که چهار فرانک و نیم خریده بود نیم فرانک می داد. تجارتخانه ها فریاد بلند کرده بودند و روزنامه ها همچنان در سکوت محض بودند. باره منتظر این واخوردگی نبود، بهنر لوسین اعتماد داشت؛ برخلاف عادتش خود را روی دو دست نسخه از آن انداخته بود؛ انتظار ضرر او را دیوانه کرده بود، درباره لوسین چیزهای زشت می گفت. باره اقدام دلیرانه ای کرد؛ در نتیجه لجاجی که مخصوص مردم لئیم است نسخه های خود را در گوشه ای از مغازه خود گذاشت و گذاشت همکارانش نسخه های خود را بقیمت نازل از سر خود باز بکنند. بعدها، در ۱۸۲۴، هنگامی که مقدمه شیوای دارتز، ارزش کتاب و دو مقاله ای که لئون ژیرو نوشته بود، قدر و قیمت این کتاب را نشان داد باره نسخه های خود را يك يك ببهای ده فرانک فروخت. با وجود احتیاطهای برنیس و کورالی ممکن نشد اکتورمرلن را مانع بشوند بیاید دوست خود را در حال نزع ببینند؛ وی قطره قطره این داروی تلخ را در حلق او کرده این آش شله قلمکار را، کلمه ای که معمول کتاب - فروشان بود برای معرفی معامله زیان بخش که فاندان و کوالیه در چاپ کردن کتاب يك مبتدی کرده بودند. مارتنویل که تنها نسبت بلوسین وفادار بود مقاله بسیار خوبی بنفع آن کتاب نوشت؛ اما در میان آزادیخواهان و طرفداران دولت نفرت فوق العاده نسبت بسردبیر روزنامه آریستارک<sup>۱</sup> و اوریفلام<sup>۲</sup> و دراپوبلان<sup>۳</sup> باندازه ای بود که کوششهای این

۱ - Aristatqua انتقاد سخت .

۲ - Oriflamme بیرق سابق پادشاهان فرانسه .

۳ - Drapeau Blanc بیرق سفید علامت سلطنت در فرانسه .

پهلوان دلاور که همیشه در برابر يك ناسزای آزادینخواهان ده ناسزا می‌گفت برای لوسین مضر بود. هیچ روزنامه‌ای تن بمشاجره در نداد، هر چند هم که تاخت و تازها و تحسین‌های طرفداران سلطنت سخت بود. کورالی، برنیس و بیانسون در را بر روی همه مدعیان دوستی با لوسین که فریادشان برخاسته بود بستند. اما ممکن نبود در را بروی مأموران اجرای دادگستری ببندند. ورشکستگی فاندان و کوالیه، بنا بر یکی از مقررات قانون تجارت که بیش از همه درباره حقوق شخص سومی که محکوم است استفاده از مهلت را از دست بدهد سخت‌گیری دارد، پرداخت پول براتهای آنها را اجباری می‌کرد. لوسین دید که کاموزوسخت او را دنبال می‌کند. آن زن هنرپیشه چون این اسم را دید اقدام هراس انگیز و تحقیر آمیزی را که ناچار شده بود بکند شاعری که در نظر او فرشته آسا بود فهمید؛ ده بار بیشتر بر محبت خود افزود و نخواست از کاموزو درخواستی بکند. مأموران اجرای دادگاه تجارت چون آمدند زندانی خود را ببرند دیدند در تخت خوابست و از اندیشه بردن او چشم پوشیدند. پیش از آنکه از رئیس محکمه بخواهند آسایشگاهی را که می‌بایست بدعکار را در آن جابدهند نشان بدهد پیش کاموزو رفتند. همان دم کاموزو شتابان بکوچه لالون رفت. کورالی از پله‌ها پایین رفت و دوباره بالا آمد، اوراق دادگستری را که بواسطه پشت نویسی آنها لوسین را بازرگان معرفی کرده بودند بدست داشت. چگونه این اوراق را از کاموزو گرفته بود؛ چه وعده‌ای باو داده بود؛ بالاترین سکوت را بکار برد؛ اما نیمه جان از پله‌ها بالا آمده بود. کورالی در نمایشنامه کامل موپن بازی کرد و در آن در پیشرفت این ادیب معروفی که نه مرد بود و نه زن یاری بسیار کرد. ایجاد این نقش آخرین شراره این چراغ زیبا بود. در نمایش بیستم، هنگامی که لوسین شفا یافته بود، آغاز کرده بود بگردد، چیز بخورد و از دنبال کردن کارهای خود سخن می‌گفت، کورالی بیمار شد؛ يك اندوه درونی او را از پا در آورده بود. برنیس همیشه معتقد بوده است که برای نجات لوسین وعده کرده بود نزد کاموزو برگردد. آن زن هنرپیشه این مرارت را یافت که دید نقش او را بفلورین میدهند. ناتان اعلان جنگ بتماشاخانه ژیمناز داده بود در صورتیکه فلورین جانشین کورالی نشود، کورالی چون تادم آخر بازی کرده بود که نگذارد رقیبش نقش او را بازی کند همه نیروی خود را بکار برده بود؛ تماشاخانه ژیمناز در مدت بیماری لوسین برخی مساعده‌ها باو داده بود، دیگر نمی‌توانست چیزی از صندوق تماشاخانه بخواهد؛ لوسین با همه میل مفراطی که داشت هنوز نمیتوانست کار بکند، وانگهی پرستاری از کورالی می‌کرد تادل برنیس را بدست بیاورد؛ ناچار این خانواده بیچاره بمنتهای تهی دستی رسید، با همه اینها این خوشوقتی را داشت که دید بیانسون پزشک زبردست و فداکاریست و از دو سازی برای او اعتبار گرفت. بزودی فروشندگان و صاحب خانه از وضع کورالی و لوسین با خبر شدند. ائانه خانه را توقیف کردند. خیاط زنانه و خیاط مردانه

چون دیگر ترسی از آن روزنامه نویسی نداشتند. این دو خانه بدوش را بحد افراط دنبال کردند. سرانجام دیگر جز دواساز و گوشت خوک فروش کسی باین بچه‌های بیچاره اعتبار نداد. لوسین، برنیس و زن بیمار ناچار شدند تقریباً تا یک‌هفته جز گوشت خوک را بهر شکل ماهرانه و متنوعی که گوشت خوک فروشان درمی‌آوردند چیزی نخورند. گوشت خوک که طبعاً تا اندازه‌ای نفخ می‌آورد بر وخامت بیماری زن هنرپیشه افزود. لوسین بواسطه تنگدستی مجبور شد نزد لوستو برود و هزار فرانکی را که این دوست سابق، این مرد خائن باو مدیون بود بخواهد. در میان بدبختیهایش این اقدام بیش از همه برای او گران تمام شد. لوستو دیگر نمی‌توانست بخانه خود در کوچه لاآرپ برگردد، شب در خانه دوستانش می‌خوابید، مانند خرگوشی او را پی می‌کردند و دنبالش بودند. لوسین توانست آن راه گشای شوم خود را در جهان ادب تنهادر دستگاه فلیکوتو ببیند. لوستو بر سر همان میزی شام می‌خورد که لوسین بدبختانه روزی که از دارتز جدا شده بود در آنجا باو برخورد کرده بود. لوستو او را بشام دعوت کرد و لوسین پذیرفت!

هنگامی که کلودوینیون که آنروز آنجا غذا می‌خورد، لوستو، لوسین و آن مرد بزرگ‌ناشناس که در دستگاه سامانون همه لباسهای خود را از گرو درمی‌آورد خواستند بکافه ولتر بروند قهوه بخورند پول خردی را که در جیبشان صدا می‌کرد روی هم بگذارند نتوانستند سی‌شاهی فراهم بکنند. در باغ لوگزامبورگشتند، بامید آنکه در آنجا بکتابفروشی بر بخورند، و راستی هم که در آنجا یکی از معروف‌ترین کتاب چاپ‌کن‌های آن زمان را دیدند، لوستو چهل فرانک از او خواست و او هم داد. لوستو آن پول را بچهار سهم مساوی قسمت کرد و هر یک از آن نویسنده‌گان يك سهم برداشت. تنگدستی هر گونه غرور و هر حسی را در وجود لوسین خاموش کرده بود؛ چون وضع خود را حکایت کرد در برابر این سه مرد هنرمند گریست؛ اما هر یک از این رفیقان فاجعه‌ای داشت برای او بگوید که بهمان اندازه نفرت انگیز بود: هنگامی که هر کس فاجعه خود را اعلان کرد، شاعر دید که در میان این چهار تن بدبختی او کمترست بهمین جهت هر یک از ایشان حاجت داشت هم بدبختی‌های خود و هم افکاری که این بدبختی‌ها را دو برابر می‌کرد فراموش بکند. لوستو دو ان بیاله روایال رفت، نه فرانکی را که از آن ده فرانک مانده بود قمار بزند. آن مرد ناشناس بزرگ، هر چند که معشوقه‌ای بسیار بزرگوار داشت بيك خانه زشت کراهِت انگیزی رفت تا در لجن‌زار شهوت‌های خطرناک فرو رود. وینیون پتی‌روشه<sup>۱</sup> به کانکال رفت بنیت آنکه در آنجا دوبطری شراب بورود و بیاشامد و عقل و حافظه را از خود منتزع بکند. لوسین در آستانه رستوران از کلود وینیون جدا شد

۱ - Petit Roches معنی لنوی آن تخته سنگ کوچکست.

و از شرکت درین شام خودداری کرد. دستی که آن مرد بزرگ شهرستان به یگانه روزنامه نویسی که با او دشمنی نکرده بود داد توأم با فشردهگی مؤثری درقلب او شد. ازو پرسید؛

- چه باید کرد؟

آن نقاد بزرگ باوجواب داد:

- در میدان جنگ باید جنگ کرد. کتاب شما شیواست، اما مردم را بر شک آورده، کشمکش شما دراز و دشوار خواهد بود. نبوغ يك بیماری نفرت انگیزیست. در دل هر نویسنده ای اهریمنی هست، مانند کرم کدو که در معده است، بمحض اینکه از تخم درمیآید احساسات را می بلعد. چه چیز پیش خواهد برد؛ بیماری از مرد یا از بیماری؟ البته باید کسی مرد بزرگی باشد، تا اعتدال را در میان نبوغ خود و رفتار خود نگاه بدارد. هنر مردم را بزرگ می کند، دل پژمرده می شود. مگر آنکه انسان غولی باشد، مگر آنکه شانه های هر کول<sup>۱</sup> را داشته باشد، یا بی دل می ماند یا بی هنر.

هنگامی که وارد رستوران می شد گفت:

- شما لاغر و باریکید، ازپا درخواهید آمد.

هنگامی که لوسین در فکر این حکم نفرت انگیزی بود که حقیقت مسلم آن بر زندگی ادبی پرتو می افکند بخانه خود برگشت. صدایی در گوش او فریاد می کرد :

- پول ؟

خود بحواله خود سه برات هزارفرانکی که هر کدام يك و دو و سه ماه مهلت داشت نوشت و باشباعت کاملی امضای داوید سشار را در آن تقلید کرد و پشت نویسی کرد؛ سپس فردای آنروز آنها را نزد متیویه<sup>۲</sup> کاغد فروش کوچه سرپانت<sup>۳</sup> برد، وی هم بی هیچ اشکالی آنها را تنزیل کرد. همان دم لوسین بشوهر خواهرش نوشت و او را از احتیاجی که داشته بود این سند را جعل بکند باخبر کرد و گفت ممکن نبوده است منتظر رفت و آمد پست بشود ؛ اما باو وعده داد که در انقضای مهلت پول تهیه بکند. چون قرضهای لوسین و کورالی داده شد سیصد فرانک ماند که شاعر بدست برنیس داد و باو گفت اگر پولی ازو بخواهد چیزی بوی ندهد؛ می ترسید میل رفتن بقمار بکند. لوسین که خشم ظلمت افزایی وی را فرا گرفته و دل سرد و ترش روی بود، در ضمن آنکه مراقب کورالی بود در روشنایی چراغی بناکرد مقالات خود را که بیش از همه در آن

۱- Hercule بهلوان داستانی روم قدیم .

۲- Méluies .

۳- Serpente .

ظرافت طبع بود بنویسد. هنگامی که در پی افکار خود می‌گشت آن موجود محبوب را که مانند ظرف چینی سفید بود، زیبایی زنان محض در رو بود می‌دید که بادولب رنگ - باخته خود باولب خند میزند، چشمان فروزانی نشان میدهد مانند چشمان همه زنانی که چه از بیماری و چه از غم از پا در آمده‌اند. لوسین مقالات خود را برای روزنامه‌ها می‌فرستاد، چون نمی‌توانست با اداره روزنامه‌ها برود و سر دبیران را بستوه بیاورد مقالاتش چاپ نمی‌شد. هنگامی که مصمم می‌شد با اداره روزنامه برود تئودور گایار که باو مساعده‌هایی داده بود و بعدها ازین گوهرهای ادبی بهره‌مند شد با سردی او را بخود می‌پذیرفت.

باو می‌گفت:

- عزیزم، مواظب خودتان باشید، ذوق شما دیگر از میان رفته است، نگذارید از پا در بیایید. حرارت بخرج بدهید.

هنگامی که سخن درباره او در دستگاه دوریا یا تماشاخانه وودویل پیش می‌آمد فلیسین ورنو، مرلن و همه کسانی که با او دشمن بودند فریاد میکردند:

- این لوسین بچه‌تنها همان داستان و همان مقالات را در شکم خود داشت. چیز - هایی برای تمامی فرستد که دل آدم برایش می‌سوزد.

«چیزی در شکم ندارد» در زبان مخصوص روزنامه نویسان کلمه مقدسیست حکم قطعی است که چون آنرا دادند استیناف دادن از آن دشوار است، این کلمه را که همه جا با خود می‌بردند بی اطلاع لوسین، لوسین را نابود می‌کرد.

در آغاز ماه ژون بیانشی بآن شاعر گفت که کورالی از دست رفته است، دیگر بجز سه چهار روز از زندگی او نمانده است. برنیس و لوسین این روزهای شوهر را بگریه کردن گذراندند، بی آنکه بتوانند اشکهای خود را ازین دختر بیچاره‌ای که از مردن در راه لوسین گرفتار نومیدی بود پنهان بکنند. باحس بازگشت عجیبی کورالی خواست لوسین کشیشی برای او بیاورد. زن هنرپیشه میخواست با کلیسیا آشتی بکند و در صلح و صفا بمیرد. سرانجام او مطابق آیین مسیح بود، صمیمانه اظهار پشیمانی کرد. این حالت احتضار و این مرگ اوباقی مانده نیرو و همت را از لوسین گرفت. شاعر با افکنندگی کامل در یک صندلی دسته‌دار در پای تخت خواب کورالی ماند، پیوسته باو نگاه میکرد، تا وقتی که دید دست مرگ چشمهای آن زن هنرپیشه را برمی‌گرداند. آنوقت ساعت پنج بعد از نصف شب بود. مرغی آمد بر روی گلدانهایی که در پشت پنجره بود خود را انداخت و چند آوازی خواند. برنیس که زانورده بود دستهای کورالی را میبوسید و بدن او در زیر اشکهای وی سرد میشد. در آن موقع تنها یازده شاهی پول روی بخاری مانده بود.

لوسین از خانه بیرون رفت، یک ناامیدی او را تحریک میکرد که صدقه بگیرد،

تامعشوقه‌اش را بخاک بسپارد، یا آنکه برود خودرا بیای مارکیز دسپار، کنت دوشاتله، خانم دوبارژتون، ده توش یا آن هرزه گرد دل آزار مارسه بیندازد؛ دیگر آن وقت نه غروری درخود میدید و نه نیرویی. برای اینکه پولی بدست بیاورد ممکن بود سر بازی بکند؛ با آن رفتار دل‌افسوده و ازجا دررفته‌ای که بدبختان از آن باخبرند تا کاخ کاملی موپن رفت؛ بی آنکه متوجه بی‌ترتیبی لباس خود بشود وارد آنجا شد و ازو در خواست کرد وی را بپذیرد.

پیشخدمت او جواب داد:

— مادموازل ساعت سه بعد از نصف شب بخواب رفته‌است و پیش از آنکه زنگ بزند کسی جرأت نخواهد کرد وارد اتاقش بشود.  
— کی زنگ میزند؟

— هیچ وقت پیش از ساعت ده.

آنگاه لوسین یکی از آن نامه‌های هراس انگیزی را نوشت که در آن بدبختان از هیچ چیز دریغ ندارند. يك شب هنگامی که لوستو درباره تقاضاهایی که هنرمندان جوان از فینو کرده بودند، با او سخن می‌گفت در احتمال این سرافکنندگی‌ها شك کرده بود، قلم وی شاید اینک از حدودی که تنگدستی برای پیشینیان وی فراهم کرده بود نیز تجاوز می‌کرد. خسته و درمانده و تب آلود از راه خیابانها بخانه برگشت، بی آنکه متوجه آن شاهکار نفرت‌انگیزی بشود که نومیدی اینک باو تلقین کرده بود. بباره بر خورد.

دست بسوی او دراز کرد و گفت:

— باره، پانصد فرانک؟

— کتاب فروش جواب داد:

— نه، دو یست فرانک.

— آه! مگر شما دل ندارید!

— چرا، اما من هم معاملات می‌دارم:

— پس از آنکه ورشکستگی فاندان و کوالیه‌ها حکایت کرد گفت:

— شما خیلی بمن ضرر می‌رسانید، پس کاری بکنید پول‌گیرم بیاید؟

— لوسین بخود لرزید.

کتاب فروش سخن خود را دنبال کرد و گفت:

— شما شاعرید، باید بتوانید هر جور شعر بگویید. درین موقع من احتیاج

بتصنیف‌های پرشوری دارم تا آنها را با چند تصنیفی که از تصنیف‌سازان مختلف برداشته‌ام مخلوط بکنم، تا آنکه بعنوان تقلب مرا دنبال نکنند و بتوانم يك مجموعه قشنگ تصنیف را در کوچه‌ها بده شاهی بفروشم. اگر میل داشته باشید فردا ده تصنیف خوب برای بدست‌ی‌ها هرزگی بفروستید.... درین صورت... می‌دانید! دو یست فرانک بشما می‌دهم.

لوسین بخانه خود برگشت : در آنجا دید که کورالی را راست و خشک شده بر روی يك تختخواب تسمه دار خوابانده اند، ملاقه زبری روی او کشیده اند که برنيس گریه-کنان آنرا دوخته بود. آن زن فربه از مردم نرماندی چهار شمع پیه در چهار گوشه تخت روشن کرده بود. در چهره کورالی آن گلهای زیبایی میدرخشید که بابانگک چنان بلندی بازندگان سخن میگويد و آرامش مطلق را ادا میکند، مانند آن دختران جوانی بود که از بیماری رنگ خود را باخته اند؛ مثل این بود که گاه گاهی دولبش که کبود شده بود از هم باز میشد و نام لوسین را زمزمه میکرد، آن کلمه ای که توأم بانام خدا و پیش از دم آخر از لبش بیرون آمده بود. لوسین به برنيس گفت برود با اداره متوفیات دستور تشییع جنازه ای بدهد که با مخارج کلیسای محقر بون نووول<sup>۱</sup> ازدویست فرانک تجاوز نکند. همین که برنيس بیرون رفت شاعر بر سر میز خود در کنار پیکر دوست بیچاره خود نشست، و در آنجا ده تصنیفی را ساخت که میبایست مضمونهای نشاط انگیز و عوام پسند داشته باشد. پیش از آنکه بتواند کاری بکند رنج بسیار برد، اما سرانجام توانست ذوق خود را در هنگام ضرورت بکار بیندازد، مثل آنکه رنجی نبرده باشد. هنوز هیچ نشده حکم جانکاه کلودوینیون را درباره جدایی که در میان دل و دماغ می افتد اجرا می کرد. آن شبی که این کودک بیچاره در پرتو شمعها، در کنار کشیشی که درباره کورالی دعا میخواند در پی اشعاری می گشت که میبایست تسلیم مجلس عیاشی بکند و چیز مینوشت چه شبی بود؟ ..

فردای آنروز لوسین که آخرین تصنیف خود را تمام کرده بود سعی می کرد آنرا با هنگی در بیاورد که پسندیده آنروز بود. آنگاه برنيس و کشیش که شنیدند این پسر بچه بیچاره این بندها را میخواند ترسیدند دیوانه شده باشد:

ای دوستان، تصنیفی که اخلاقی باشد.

مرا خسته می کند و دلم را آزار میدهد؛

آیا باید بعقل متوسل شد

هنگامی که کسی بدیوانگی تن در میدهد؟

از همه گذشته هر بند شعری خوبست.

وقتی که انسان با بیچاران مشروب میخورد؛

اییکور<sup>۲</sup> بآن شهادت داده است.

در پی آپولون<sup>۳</sup> نرویم.

۱- Bonne - Nouvelle معنی لنوی آن خوش خبرست.

۲- Epicure حکیم معروف لندت پرست یونانی (۳۴۱-۲۷۰ پیش از میلاد).

۳- Apollon خدای روشنایی و هنر و الهام دریونان قدیم.



وقتی که باکوس! ساقی ماست؛

بخندیم! بیاشامیم؛

و بچیزهای دیگر بیاعتنا باشیم.

\*\*\*

بقراط بهر مشروب خوار خوبی

عمر صد ساله وعده داده است.

از همه گذشته چه اهمیت دارد که بدبختانه

ساق پای سست ولرزانی

دیگر نمی تواند با پی ها قدم بردارد،

بشرط آنکه برای خالی کردن شیشه

دست هم چنان چابک باشد؛

اگر هم چنان مانند پستانکهای واقعی،

تا شصت سالگی ما مشروب میخوریم،

بخندیم! بیاشامیم!

و بچیزهای دیگر بیاعتنا باشیم.

\*\*\*

اگر بخواهند بدانند از کجا آمده ایم

این کار خیلی آسانست؛

اما برای آنکه بدانیم کجا میرویم،

باید انسان زرنگ باشد.

روی هم رفته، بی آنکه نگران باشیم،

بجان خودم باید تا آخر

از فضل آسمان برخوردار شویم!

یقین است که ما میمیریم؛

اما یقین هم هست که زنده ایم؛

بخندیم! بیاشامیم!

و بچیزهای دیگر بیاعتنا باشیم.

هنگاهی که شاعر این آخرین بند تصنیف را با آواز میخواند، بیانشون و دارتز

وارد شدند و او را در منتهای افکنندگی دیدند، سیلی از اشک می ریخت و دیگر قوه آنرا

نداشت تصنیفهای خود را پاکنویس بکند. چون در میان گریه ها وضع خود را بیان کرد

دید درچشمان کسانی که بسخن اوگوش میدادند اشک جمع شده است.  
دارتز گفت :

– این خیلی ازخطاها را جبران میکند!  
کشیش با وقاری گفت:

-- خوشبخت کسانی هستند که درهمین دنیا جهنم را بچشم می بینند.  
منظره این زن زیبای مرده که تا جاودان لبخند میزند، منظره معشوقش که با هرزه درایی هایی مخارج قبر او را میدهد، باربه که پول تابوت را داده است، این چهار شمع پیهگرداگرد آن زن هنرپیشه ای که دامن گل دوزی او وجورا بهای ساقه بلند قرمزش که گل های سبز داشت پیش از آن همه تماشاچیان را درتماشاخانه بجنبش می آورد، پس از آن کشیشی که او را با خدا آشتی داده و برادر ایستاده بود بکلیسیا برود و درباره آن زنی که این همه دوست داشته بود دعا بخواند، این بزرگواریها و این رسوایی ها ، این دردهایی که احتیاج آنها را پامال کرده بود، آن نویسنده بزرگ و آن پزشک بزرگ را چنان سرد کردند که نشستند و نتوانستند يك کلمه بگویند. پیشخدمتی پیدا شد و ورود مادموازل ده توش را اعلان کرد. این دختر زیبا و خوش قلب همه چیز را فهمید، بسرعت بطرف لوسین رفت، دستش را فشرد و دو اسکناس هزار فرانکی آهسته در دستش گذاشت.

وی نگاهی مانند اشخاص محتضر باو کرد و گفت :  
– دیگر وقت گذشته است.

دارتز، بیانشون و مادموازل ده توش از لوسین جدا نشدند مگر پس از آنکه نومیدی او را با گواراترین سخنان دلداری دادند، اما همه فنرهای وجود او خرد شده بود. ظهر آن روز همه اعضای آن انجمن بجز میشل کرسستین که با این همه از اشتباه خود درباره تقصیرهای لوسین بیرون آمده بود در کلیسیای کوچک بون نوول گرد آمدند، همچنان که برنیس و مادموازل ده توش، دوتن از هنرپیشگان تماشاخانه ژیمناز که نقشهای ساکت را بازی می کردند، زنی که کورالی و کاموزو را در تماشاخانه لباس می پوشاند. کاموزو که های های گریه میکرد با تشریفات برای لوسین قسم خورد که زمینی دایمی در قبرستان بخرد و وادار کند در آنجا ستون کوچکی برپا کنند و در روی آن بکنند: « کورالی » و در زیر آن « درنوزده سالگی مرد ».

لوسین بر روی آن تپه ای که از آنجا چشمش همه جای پاریس را میدید تا شب تنها ماند. از خود می پرسید:

– که مرا دوست خواهد داشت؟ دوستان حقیقی مرا حقیر می شمارند. هر چه کرده باشم، همه چیز درمن شرافتمندانه بنظر می آید و کاملاً فراخور آن کسی بود که در آنجا خفته است! دیگر بجز خواهرم و داوید و مادرم کسی را ندارم! در آنجا در باره

من چه فکر می‌کنند؟

آن مرد بیچاره بزرگ شهرستانی بکوچه لالون برگشت؛ و از دیدن عمارتی که خالی مانده است تأثرات او باندازه‌ای سخت بود که رفت در میهمانخانه محقری در همان کوچه منزل گرفت. با دوهزار فرانکی که مادموازل ده توش داده بود همه قرضها را داد، اما قیمت فروش اثاثه خانه را هم بر آن افزود. برای برنیس ولوسین ده فرانک ماند که زندگی آنها را در ده روزی تأمین کرد ولوسین آن را در افگندگی و بیماری بسربرد؛ نه می‌توانست چیزی بنویسد، نه فکری بکند، خود را واگذار درد ورنج کرده بود و برنیس بحال او رحم آورد.

شبى که لوسین بفکر خواهرش، مادرش و داویدسشار بود و اظهار تعجب می-

کرد وی باو جواب داد:

- اگر بسرزمین خودتان برگردید، چطور خواهید رفت؟

گفت:

-- پیاده .

-- از همه گذشته باید بتوانید زندگی بکنید و در راه بن خوابید. اگر روزی

دوازده فرسنگ راه بروید دست کم بیست فرانک لازم دارید.

گفت:

-- آنرا بدست می‌آورم .

لباسها و رخت های زیر قشنگ خود را برداشت، در تن خود تنها حداقل احتیاج را نگاه داشت و نزد سامانون رفت و او هم پنجاه فرانک برای همه ترکه او پیشنهاد کرد. از آن رباخوار درخواست کرد باندازه‌ای باو بدهد که بتواند دلبران سوار بشود، نتوانست دل او را بدست بیاورد. باخشی که داشت لوسین باعجله بدستگاه فراسکاتی رفت، بخت خود را آزمود و چون برگشت يك دینار هم نداشت.

چون باطاق محقر خود در کوچه لالون رسید روسری کورالی را از برنیس خواست . از اقراری که لوسین از باخت در قمار باو کرده بود آن دختر مهربان با چند نگاه نیت این شاعر بیچاره را که نومید شده بود دریافت: میخواست خود را دار بکشد. باو گفت:

-- آقا، مگر دیوانه شده‌اید؟ بروید گردش بکنید و نصف شب برگردید، تا

آن وقت پول شما را بدست آورده‌ام؛ اما در خیابانها بمانید و بطرف راه های کنار رودخانه بروید .

لوسین در خیابانها گردش کرد، درد او را گنج کرده بود، اسبها و درشکها، مردم راهگذر را نگاه می‌کرد، حس می‌کرد که تنزل کرده، تنهاست، در میان این جمعیتی که مانند گردبادی بود و هزاران منافع شهر پاریس بایشان تازیانه میزد. چون

درفکر خود سواحل رود شارانت را مجسم کرد، تشنه لذایذ خانوادگی خود شد، آنگاه یکی ازین بارقه های قدرت درو پدید آمد که همه طبایعی را که نیمه زن هستند می - فریبد، نمیخواست از میدان بدر رود مگر آنکه عقد دل خود را در پیش داوید سشار بریزد، و از سه فرشته ای که برای او باقی مانده اند رأی بخواهد. در ضمن ولگردیها برنیس را دید که لباسهای نو خود را پوشیده و در خیابان گل آلود بون نوول<sup>۱</sup> در گوشه کوچه لالون ایستاده بود با مردی گفتگو می کنند.

لوسین که از بدگمانی هایی که از دیدن آن زن اهل فرماندی باو دست داد هراسان شد، گفت:

- چه می کنی؟

چهار سکه نیم فرانکی آهسته در دست شاعر گذاشت و گفت:

- این بیست فرانکست که ممکن است گران تمام بشود.

برنیس فرار کرد، بی آنکه لوسین بداند از کجا رفته است؛ زیرا باید برای تکریم او گفت که این پول دستهای او را می سوزاند و میخواست آنرا پس بدهد؛ اما مجبور شد آنرا بعنوان آخرین جای زخم زندگی پاریس نگاه بدارد.

## بخش سوم

### اوا و داوید

فردای آن روز لوسین وادار کرد بگذرنامه اورواید بدهند، يك عصای چوب شمشاد خاردار خرید، درمیدان کوچۀ دانفر<sup>۱</sup> يك دلیجان دوچرخه گرفت که بادشاهی پول اورا درلون ژومو<sup>۲</sup> پیاده کرد. درمنزل اول شب را درطویلۀ دهی در دو فرسخی آرپاژون<sup>۳</sup> خوابید. چون باورلئان<sup>۴</sup> رسید هنوز هیچ نشده خودرا خیلی خسته وکوفته دید؛ اما درمقابل سه فرانک کشتی رانی اورا درتوره<sup>۵</sup> پیاده کرد ودرراه تنهادوفرانک خرج خوراک خود کرد. لوسین از تور تا پواتیه<sup>۶</sup> پنج روز راه رفت. خیلی آن طرف تر ازپواتیه جزیک فرانک برای اونمانده بود، اما آخرین بازمانده نیروی خودرا برای دنبال کردن راه جمع کرد. روزی که شب لوسین را دردشتی که تصمیم گرفته بود در آنجا اطراق بکند بغفلت گرفت، در ته دره ای کالسکه ای را دید که از سربالایی بالا می رود. بی اطلاع ازدرشکه چی ومسافرین وپیشخدمتی که در روی نشیمن نشسته بود توانست درعقب آن درمیان دو بسته بارجا بگیرد وبطوریکه بتواند دربرابر حرکت های آن تاب بیاورد بخواب رفت. فردا صبح، که آفتاب چشم اورازد و آهنگ صدایی بیدارش کرد، شهرمانل<sup>۷</sup> را شناخت، همان شهر کوچکی که هجده ماه پیش در آنجا رفته بود

---

۱- d'Enfer معنی لغوی آن جهنمی است.

۲- Lonjumeau از آبادیهای نزدیک پاریس.

۳- Arpajon آبادی دیگری در جنوب غربی پاریس.

۴- Orléans شهری در جنوب غربی فرانسه.

۵- Tours شهر دیگری در همان ناحیه.

۶- Poitiers شهر دیگری در همان ناحیه.

۷- Mansle آبادی دیگری در همان قسمت از فرانسه.

با دلی پر از عشق و امید و شادی منتظر خانم دوبارژتون بشود. چون دید گرد و خاک سراپایش را گرفته است، در میان حلقه‌های از مردم کنجکاو و سورچیان فهمید که می‌بایست مورد اتهامی شده باشد؛ بزمین جست و میخواست چیزی بگوید که دو مسافری که از کالسکه بیرون آمده بودند سخنش را قطع کردند؛ حکمران تازه شارانت، کنت سیکست دوشاتله و زنش لویزدونکر و پولین را دید. کنتس گفت:

- اگر ما می‌دانستیم تصادف چه هم سفری بماداده است! آقا، با ماسوار بشوید. لوسین بسرودی باین زن و مرد سلام کرد و نگاهی کرد که هم محجوبانه و هم تحقیر آمیز بود. در یک راه میان بر جلو شهرمانل ناپدید شد تا بقلمه‌ای برسد و بتواند ناهار نان و شیر بخورد، راحت بکند و در خاموشی درباره آینده خود فکری بکند. هنوز سه فرانک دیگر برای اومانده بود سراینده منظومه گل‌های مینا که تب او را بجنبش آورده بود، مدت مدیدی دوید؛ در جریان رود پایین رفت و بروضع آن جاها نگاه می‌کرد که بیش از پیش باصفا تر می‌شد. نزدیک وسط روز بجایی رسید که اجتماع آبها که درخت بید گرداگرد آن را فرا گرفته بود یک قسم دریاچه‌ای تشکیل می‌داد. ایستاد تا باین بیشه پراطوت و انبوهه که زیبایی روستایی آن در روح او اثر کرد نگاه بکند. خانه‌ای که همسایه آسیابی بود و آن را در کنار یکی از سواحل رودخانه ساخته بودند از میان سردرختان سقف کزل پوش را که بخزه آراسته بود نشان می‌داد. یگانه زینت این نمای ساده چندبیشه از گل یاسمن، از پیچک و از بلبلاب بود و گرداگرد آن گل‌های فلوکس و زیباترین گیاههای پرچربی فروزندگی داشت بر روی صفحه سنگی که دستک کلفتی در زیر آن بود و راه را در بالای سطح طغیان آب بر آن ساخته بودند تورهایی دید که در آفتاب پهن کرده بودند. در حوض آب زلال که در آن سوی آسیاب در میان دو جریان آب بود که در مخزنها می‌ریختند مرغابی‌هایی شنامی کردند، آسیاب صدای زننده‌ای داشت. بر روی نیمکتی روستایی شاعر بانوی تنومند فریبی را دید که چیز می‌بافت و مراقب کودکی بود که ماکیانها را آزار می‌داد.

لوسین پیش رفت و گفت:

- ای زن مهربان، من خیلی خسته‌ام، تب دارم و بجز سه فرانک چیزی ندارم؛ لطف بکنید نان دو آتسه و شیر بمن بدهید بخورم، تا یک هفته روی کاه بخوابم. فرصت خواهم داشت بکسانم بنویسم پول برای من بفرستند یا بیایند مرا ازین جا ببرند. زن گفت:

- باکمال میل، بشرط اینکه شوهرم بخواهد. آه! ای مردک؟

آسیابان بیرون آمد، بلوسین نگاه کرد و چپقش را از دهان بیرون آورد بگوید:

- سه فرانك؟ برای يك هفته؟ با این کار نمی‌شود کرد.  
 شاعر پیش از آنکه در رختخوابی که زن آسیابان برای او درست کرد بخوابد  
 در آنجا چنان بخواب رفت که میزبان خود را ترساند و در ضمن آنکه باین چشم انداز  
 دلپسند نگاه می‌کرد پیش خود گفت :  
 - شاید عاقبت شاگرد آسیابان بشوم.  
 فردای آن روز نزدیک ظهر زن آسیابان گفت :  
 - کورتوا ۱ برو ببین این جوان مرده است یا زنده، چهارده ساعتست که خوابیده،  
 من جرأت نمی‌کنم بروم.  
 آسیابان در ضمن آنکه پهن کردن تورهای خود و اسباب ماهی‌گیری خود را بپایان  
 می‌رساند بزنش جواب داد:  
 - گمان می‌کنم این پسر خوشگل یکی ازین لاغرکهای بازیگر باشد که يك  
 غاز ونیم غازهم ندارند.  
 زن آسیابان گفت :  
 - مردك، از کجا فهمیدی ؟  
 - خیلی غریب است، نه شاهزاده است، نه وزیر، نه وکیل، نه خلیفه کشیش-  
 ها؛ چطور شده است که دستهای اینقدر سفیدست، مثل دستهای کسی که هیچ کار  
 نمی‌کند ؟  
 زن آسیابان که تازه ناشتایی را برای مهمانی که تصادف شب پیش نزد آنها  
 فرستاده بود آماده کرده بود گفت :  
 - پس خیلی غریبست که گرسنگی بیدارش نمی‌کند.  
 دوباره گفت :  
 - بازیگر؟ کجا می‌رود؟ هنوز موقع هفته بازار آنکولم نشده است.  
 نه آسیابان و نه زنش نمی‌توانستند تصور بکنند که بجز بازیگری، شاهزاده‌ای  
 و خلیفه کشیشان مردی هم هست که هم شاهزاده است و هم بازیگر، مردیکه جامه  
 مقدس مجللی دربر دارد، شاعری که مثل اینست کاری نمی‌کند، با این همه وقتی که  
 بتواند وصف عالم انسانیت را بکند بر آن فرمانرواست .  
 کورتوا بزنش گفت:  
 - پس چه می‌تواند باشد؟  
 زن آسیابان پرسید:  
 - مگر خطری است که ما ازو پذیرایی بکنیم ؟

آسیابان دوباره گفت :

- به ! دزدها بیش ازین‌ها دست و پا دارند ، شاید تاکنون کیف ما را زده باشد.

لوسین که ناگهان پدیدار شد و بی‌شک از پنجره گفتگوی زن و شوهر را شنیده بود بالحن محزونی گفت :

- نه شاهزادام، نه دزد، نه خلیفه کشیشها، نه بازیگر. جوان بیچاره خسته‌ای هستم که از پاریس تا اینجا پیاده آمده‌ام. اسم من لوسین دوروبامپره است، پسر آقای شاردون هستم ، که پیش از پوستل دواسازاومو بود. خواهر من داوید سشارچاپچی میدان درخت توت شده است.

آسیابان گفت :

- صبر کنید! این چاپچی پسر همان حقه بازنیست که قیمت ملک خود را در مارساک بالا برده است ؛

لوسین جواب داد:

- درست است.

کورتوا دوباره گفت :

- پدر غریبی است، بله! می‌گویند همه چیز را در خانه پسرش بفروش می‌- رساند. و بیش از دو بیست هزار فرانک دارایی دارد، گذشته از دغل‌کاریهایش! هنگامی که روح و جسم در کشمکش دراز و دردناک درهم شکسته شده‌اند ، در پی ساعتی که نیرو از اندازه گذشته است. یامرگ هست و یا یک افگندگی شبیه به مرگ، اما طبایعی که توانایی مقاومت دارند دوباره قوت می‌گیرند. لوسین که گرفتار چنین بحرانی بود، هنگامی که بطور مبهم خبر واقعه بدی را که برای داوید سشار شوهر خواهرش پیش آمده بود شنید مثل آن بود که نزدیکست از پا در بیاید.

فریاد کرد :

- اوه ! خواهرم ! خدایا ! چه کردم ؛ آدم پستی هستم؟

سپس بارنگ باخته و ناتوانی مرد محتضری خود را بروی یک نیمکت چوبی انداخت. زن آسیابان شتابان یک کوزه شیر برایش آورد و مجبورش کرد بخورد؛ اما از آسیابان خواهرش کرد با او کمک بکند بروی تخت‌خوابش بخوابد، ازو معذرت خواست که مردن او برای او دردسر خواهد بود، زیرا گمان می‌کردم آخر او رسیده است. این شاعر شیرین سخن چون شبج مرگ را دید افکار مذهبی پیدا کرد ، خواست کشیش را ببیند، پیش او اعتراف بگناه بکند و مراسم مذهبی را برپا کنند. چنین شکوه‌های اسرار آمیز با صدای ضعیف از جوانکی که مانند لوسین چنان چهره دلفریبی داشت و بزیبایی او بود خانم کورتوا را سخت برقت آورد.



- آهای، مردك، سوار اسب بشو، زود برو آقای مارون! طبیب ماریساك را بیاور؛ ببیند این جوان را چه شده است، بنظرم نمی آید حالش خوب باشد و کشیش را هم با خودت بیاور. شاید بهتر از تو بدانند بر سر این چاپچی میدان درخت توت چه آمده است، زیرا که پوستل داماد آقای مارون است.

همینکه کورتوا رفت، زن آسیابان که مانند همه مردم روستا جداً معتقد بود ناخوشی احتیاج بخوراك دارد، بلوسین غذا داد، اوهم گذاشت این کار را بکند، در آن موقع کمتر دوچار افکنندگی شده بود تا پشیمانی های سخت.

آسیاب کورتوا در يك فرسخی ماریساك، مرکز بخش بود، در نیمه راه مانل با نگو لم؛ ولی آن آسیابان مهربان بیشتر ازین جهت طبیب و کشیش ماریساك را آورد که هر دو خبر وصلت لوسین را با خانم دوبارژتون شنیده بودند و همه مردم شهرستان شارانت درین موقع از زناشویی این خانم و بازگشت او با نگو لم با حکمران جدید کنت سیکست در شاتله گفتگو می کردند. بهمین جهت چون طبیب شنید که لوسین در خانه آسیابانست اوهم مانند کشیش در آرزوی این بود دلیل این را بداند که چه چیز زن بیوه آقای دوبارژتون را مانع شده است زن شاعر جوانی بشود که با او فرار کرده است و بداند آیا بسر زمین خود بر می گردد که با شوهر خواهرش داوید سشارک مک بکند. کنجکاوی و حس انسانیت برای آنکه بیاری شاعر محضر بیایند چنان باهم جمع شده بود که دو ساعت پس از رفتن کورتوا، لوسین بر روی راه سنگلاخ آسیاب صدای چرخهای آهنی درشکه تك اسبه مندرس طبیب ده را شنید. همان دم آقایان مارون پدیدار شدند زیرا که طبیب برادرزاده همان کشیش بود. بدین ترتیب لوسین درین موقع کسانی را می دید که بهمان اندازه با پدر داوید سشار پیوستگی داشتند که ممکن است همسایگان يك قصبه کوچک موکاری باهم داشته باشند. وقتی که طبیب آن محضر را معاینه کرد، نبض او را گرفت، زبانش را دید، لبخند زنان بزنی آسیابان نگاه کرد و گفت:

- خانم کورتوا، اگر چنانکه من شك ندارم در زیر زمین چند تا بطری شراب و درته قایقتان چند تا ماهی خوب آب شیرین دارید، آنها را برای این ناخوش بیاورید که بجز خستگی فوق العاده عیب دیگری ندارد؛ وقتی که این کار را کردید بزودی بلند می شود!

لوسین گفت :

- آه ! آقا، درد من در جسم من نیست، بلکه در روح منست، و این اشخاص مهربان کلمه ای بمن گفتند که مرا کشت و بمن از وقایع بدی در خانه خواهرم خانم سشار خبرداد ! شما را بخدا، شما که اگر سخن خانم کورتوا را باور بکنند دخترتان را

بپوستل داده‌اید باید خبری از کارهای داویدسشار داشته باشید!  
طیب جواب داد:

- اما باید در زندان باشد، پدرش از کمک با او خودداری کرده است...

لوسین دوباره گفت:

- در زندان! و برای چه؟

آقای مارون جواب داد:

- اما برای براتهایی که از پاریس آمده بود و بی‌شک آنها را فراموش کرده بود،  
زیرا چنان وانمود نمی‌کند از کارهایی که می‌کند درست خبر داشته باشد.

شاعر که سیمایش سخت بهم خورد گفت:

- خواهش می‌کنم مرا با آقای کشیش تنها بگذارید.

طیب، آسیابان و زنش بیرون رفتند. وقتی که لوسین خود را با کشیش پیر

تنها دید فریاد کرد:

- آقا، من مستحق این مرگی هستم که می‌بینم فرا رسیده است و مرد بسیار  
بدبختی هستم که چاره دیگری ندارد جز آنکه خود را با غوش مذهب بیندازد. آقا،  
منم که جلاد خواهرم و برادرم هستم، زیرا که داویدسشار جای برادرم را دارد!  
بر اتهایی که داوید نتوانسته است پول آنها را بدهد من درست کرده‌ام... من خانه خرابش  
کردم. در آن بدبختی جانکاهی که من گرفتار آن بودم این جنایت را فراموش کردم...  
و لوسین بدبختی‌های خود را حکایت کرد. وقتی که این منظومه را بپایان رساند  
که سزاوار شاعری بود، از کشیش درخواست کرد بآن گولم برود و از او خواهش و  
مادرش خانم شاردون وضع حقیقی حالشان را بپرسد تا بداند هنوز می‌تواند چاره‌ای  
بکند یا نه.

های های گریه می‌کرد و گفت:

- آقا، تا شما برگردید ممکن است من زنده بمانم. اگر مادرم، خواهرم، اگر

داوید مرا از خود نرانند نخواهم مرد!

زبان آوری تب‌آلود مرد پاریسی، اشک‌های این پشیمانی‌هراس انگیز، این جوان  
زیبای رنگ‌پریده و نیم‌مردۀ از ناامیدی، نقل بدبختی‌هایی که از نیروهای انسانی بالاتر  
بود، همه چیز رحم کشیش را برانگیخت. با جواب داد:

- آقا، در شهرستان هم مثل پاریس، تنها باید نصف آنچه را می‌گویند باور

کرد. از هیاهویی که در سه فرسخی آن گولم ممکنست خیلی نادرست باشد هر اسان نشوید،  
سشار پیرمرد، همسایه ما، از چند روز پیش از ما رساک رفته است؛ بهمین جهت احتمال  
می‌رود مشغول درست کردن کارهای پسرش باشد. من بآن گولم می‌روم. برمی‌گردم بشما  
بگویم می‌توانید بخانواده‌تان برگردید یا نه و در کنار آن خانواده اقرارهای شما، پشیمانی

شما بامن کمک خواهد کرد از شما پشتیبانی بکنم.

کشیش نمی‌دانست که از همه ما تاکنون لوسین آن همه پشیمان شده بود. پشیمانی وی هر چند هم سخت بود ارزش دیگری جز صحنه‌ای که آنرا خوب بازی کرده بودند و صمیمانه بازی کرده باشند نداشته است!

طیب پس از کشیش آمد. چون در آن بیمار يك بحران اعصاب دیده که ممکن بود شوم باشد، برادرزاده هم بهمان اندازه که عم وی دل‌داری داده بود دل‌داری داد و سرانجام توانست بیمار را وادار کند تجدید قوا بکند.

کشیش که آن ناحیه را می‌شناخت و عادات مردم آنجا را می‌دانست بمائل رفته بود و در آنجا کالسکه‌ای که از روفک<sup>۱</sup> با آن گولم می‌رفت می‌بایست طولی نکشد که برسد و در آن يك جا بود. کشیش پیر در نظر داشت در باره داوید سشار از نوه برادرش پوستل دواساز اومو، رقیب سابق چاپچی برای گرفتن اوای زیبا اطلاعاتی بخواهد، اگر کسی می‌دید چه احتیاط‌هایی دواساز کوتاه قد کرد تا پیرمرد را کمک کرد از گزاری شکسته نفرت‌انگیزی که در آن زمان راه روفک را با آن گولم می‌بیمود پیاده بشود، کودن‌ترین بینندگان حدس می‌زد که آقا و خانم پوستل آسایش خود را در گرو ارثیه او گذاشته بودند.

- آیا فاهار خورده‌اید؟ چیزی میل دارید؟ ما منتظر شما نبودیم، با وضع خوشی مارا بفغلت گرفتید...

هزاران سؤال باهم ازو کردند. خانم پوستل کاملاً این سرنوشت را داشت زن دواساز اومو بشود. قد او باندازه قد پوستل کوتاه بود، چهره سرخ‌دختری را داشت که در روستا پرورده شده است، رفتارش معمولی بود و تمام زیباییش منحصر بآب و رنگ بسیار بود. موهای حنائیش که در پیشانی او خیلی پایین آمده بود، رفتارش و گفتارش مناسب همان سادگی بود که در خطوط چهره گردی آشکارست. چشم‌هایی که تقریباً زرد بود، همه چیز در وجود او می‌گفت که با امید دارایی شوهر کرده است. بهمین جهت پس از يك سال زناشویی از حالاً فرمانروایی داشت و بنظر می‌آمد کاملاً بر پوستل مسلط شده است و وی هم بسیار خوش بخت بود که این وارث را پیدا کرده است.

خانم لئون<sup>۲</sup> پوستل که در خانواده مارون بجهان آمده بود، پسری را شیر می‌داد که معشوق آن کشیش پیر و آن طیب و پوستل بود، بچه زشتی که هم‌شبه پیدرش بود و هم بمادرش.

۱- Kuffec یکی از آبادیهای نزدیک آن گولم.

۲- Léonie Postel.

لئونی گفت :

- بسیار خوب ، عموجان ، پس با آنگولم آمده‌اید چه بکنید ، در صورتی که نمی‌خواهید چیزی بخورید و می‌گویید بمحض اینکه وارد خانه شدید می‌خواهید از ما جدا بشوید ؟

بمحض اینکه آن‌کشیش نجیب اسم او و داویدسشار را برد ، پوستل سرخ شد و لئونی باین مرد کوتاه قد آن نگاه پر از غیرت اجباری را کرد که زنی چون کاملاً مسلط بر شوهر خود باشد هرگز از کردن آن درباره گذشته او بنفع آینده خود دریغ نمی‌کند .  
لئونی با ترش‌روئی آشکاری گفت :

- عموجان ، این آدمها با شما چه کرده‌اند که شما خودتان را داخل کارشان می‌کنید ؟

کشیش که برای پوستل مجسم کرد لوسین در خانه کورتوا در چه حالیست گفت :

- دختر جان ، اینها بدبخت‌اند .

پوستل فریاد کرد :

- آه ؛ با این دم و دستگاه از پاریس برمی‌گردد . پسرک بیچاره ! با این همه ذوقی که داشت جاه طلب بود ؛ در پی دانه رفت و گاه هم‌گیرش نیامد . اما آمده است این جا چه بکند ؛ خواهرش بالاترین تنگدستی‌ها را دارد ، زیرا که همه این نابغه‌ها ، این داوید هم مثل لوسین ، هیچ سر رشته از تجارت ندارند . ما در دادگاه درباره او گفتگو کردیم و چون من قاضی هستم مجبور شدم رأی در باره او را امضا بکنم ... این دل‌مرا بدر آورد ؛ نمی‌دانم در این موقع کنونی لوسین می‌تواند بخانه خواهرش برود یا نه ، در هر حال اطاق کوچکی که درین جا داشت خالیست و باکمال میل آنرا باو می‌دهم .

کشیش پس از آنکه کلاه دوشاخ خود را بر سر گذاشت و چون بچه را که در بغل لئونی در خواب بود بوسید هنگامی آماده بود از دکان بیرون برود گفت :

- بسیار خوب ، پوستل .

خانم پوستل گفت :

- عموجان ، بی‌شک شام را با ما می‌خورید ، زیرا اگر بنخواهید کار این آدمها را سروسامان بدهید بهمین زودیها تمام نمی‌شود . شوهرم باتک اسبه خود و با اسبش شما را دوباره با نجا خواهد برد .

زن و شوهر بآن عموی بزرگ‌گران بهای خود نگاه کردند که بطرف آنگولم می‌رفت .

دو اسازگفت :

- باسنی که دارد با وجود این حالش خوبست .

در ضمن آنکه پیرمرد هفتادساله محترم از سر بالای‌های آنگولم بالا می‌رود

بی‌فایده نیست بگوئیم درچه دامهایی ازمنافع پاخواهدگذاشت.

داویدسشاراین‌گاوپر جرأت مانندگاوای که نقاشان همراه آن انجیل‌خوان کرده‌اند پس از حرکت برادرزنش بسوی پاریس تنها يك فكر داشت و آن این بود که دارایی بسیاری بهم بزند، نه برای خود بلکه برای اوا و برای لوسین، این دو موجود دلپذیری که خود را فدای ایشان کرده بود. برنامه‌ای که باحروف برجسته در برابر چشمانش نوشته شده بود این بود که زنش را وارد محیط تجمل و تمولی بکند که می‌بایست در آن زندگی کند، با بازوی توانای خود پشتیبان جاه‌طلبی برادرش باشد. این ناپغه پشت‌کاردار، که لوسین او را باختراعی که پدرش شاردون سرگرم آن شده بود راهنمایی کرده بود و احتیاج بآن روز بروز محسوس‌تر می‌شد، بی‌آنکه چیزی بکسی حتی بزنش بگوید مشغول این جستجویی که پر از اشکال بود شد. صاحب چاپخانه محقرکوچه درخت توت، که برادران کونته او را از پا در آورده بودند. پس از آنکه بيك نظر متوجه ذوق مردمان عصر خود شد حدس زد چه کاری از چاپخانه برمی‌آید. روزنامه‌ها، سیاست، توسعه فوق‌العاده کتابفروشی و ادبیات، توسعه علوم، تمایل بيك مباحثه عمومی درباره همه منافع کشور، همه آن جنبش اجتماعی که چون حکومت رستوراسیون پا برجا شد آشکارگشت، خواستار تولید کاغذی بود که تقریباً ده برابر آن مقداری می‌شد که او و راربا معروف که راهنمای او همان دلایل بود در آغاز دوره انقلاب با آن معامله کرد. در ۱۸۲۲ کارخانه‌های کاغذ - سازی در فرانسه باندازه‌ای بود که کسی نمی‌توانست امیدوار باشد یگانه مالک آنها باشد، هم‌چنانکه او و راربا کرد و پس از آنکه محصول آنها را احتکار کرد مهمترین کارخانه‌ها را متصرف شد و انگهی داوید نه آن جسارت و نه آن سرمایه لازم را برای چنین معاملاتی نداشت. بنابراین تا وقتی که کاغذسازی برای مصنوعات خود بکهنه قناعت بکند قیمت کاغذ جز آنکه بالا برود طور دیگر نخواهد شد. نمی‌توان تولیدکهنه را زیاد کرد. کهنه نتیجه مستعمل شدن لباسهاست و مردم کشوری مقدار معینی از آنرا فراهم می‌کنند. براین مقدار نمی‌توان افزود مگر بوسیله افزایش عده بجهایی که متولد می‌شوند. برای آنکه تغییر محسوسی در سکنه کشوری پیش بیاید، کشور يك ربع قرن انقلابهای بزرگ در اخلاق، در تجارت و در زراعت لازم دارد. پس اگر احتیاج کاغذسازی بیش از آن مقداری باشد که در فرانسه کهنه تولید می‌شود، یا دو برابر یا سه برابر باشد، برای آنکه کاغذ را در قیمت نازل نگاه بدارند باید بجز کهنه ماده دیگری را در کاغذسازی بکار ببرند و انگهی این استدلال متکی بر وقایع بود. کارخانه‌های کاغذسازی آنکولم که آخرین کارخانه‌هایی بود که در آنها کاغذ را با کهنه‌های نخی درست می‌کردند می‌دیدند که مقدار وحشت‌انگیزی

پنبه خمیر کاغذ را فرا می‌گیرد. در همان حین که لرستانهوپ<sup>۱</sup> ماشین چاپ آهنی را اختراع می‌کرد و گفتگو از ماشین‌های خودکار امریکا بود، دستگاه‌های خودکار برای ساختن کاغذ بهر درازی که بخواهند در انگلستان بکار آغاز کرده بودند. بدینگونه وسایل مطابق احتیاجات تمدن کنونی فرانسه بود که متکی بر مباحثه مفصل درباره همه چیز و تظاهر دایمی افکار انفرادیست، یعنی يك بدبختی حقیقی، زیرا مللی که گفتگومی‌کنند خیلی کم عمل می‌کنند. چیز عجیب اینست که هنگامی که لوسین وارد دستگاه عظیم روزنامه‌نویسی می‌شد و در خطر آن بود که شرافت و هوش خود را ذره ذره بر سر این کار بگذارد، داویدسشار از ته چاپخانه خود در صدد جنبش بود که مطبوعات منظم را وارد نتایج مادی بکند، چون لوسین او را از فکر اولی که آقای شاردون برای حل این موضوع صنعتی کرده بود مجهز کرده بود، می‌خواست وسایل را هم آهنگ با نتیجه‌ای که مقتضیات آن زمان متمایل بآن بود بکند. رویهم‌رفته حق داشت در پی دارایی بوسیله ساختن کاغذ ارزان بر بیاید، زیرا حوادث پیش‌بینی عاقلانه چاپچی آنگولم را محقق کرده است. درین پانزده سال آخر اداره‌ای که مأمور دریافت تقاضاهای اسناد اختراع هست بیش از صدور درخواست درباره انکشاف موادی که باید در ساختن کاغذ وارد بشود دریافت کرده است.

این جوان فداکار از فایده این اختراع که سروصدایی نداشت و فواید بسیار در بر داشت مطمئن بود، ناچار پس از عزیمت بر ادرزش بطرف پاریس گرفتار نگرانیهای دایمی شد که می‌بایست جستجوی چنین راه حلی فراهم بکند. چون همه وسایل را برای زن‌گرفتن و برای تحمل مخارج سفر لوسین بیاریس بکار برده بود، در آغاز زندگی زناشویی خود دید که در بالاترین تنگدستی‌هاست. هزار فرانک برای احتیاجات چاپخانه خود نگاه داشته بود و براتی را بهمین مبلغ بیوستل دو سازمانیون بود. بدینگونه برای متفکر دقیق دو موضوع پیش آمد: می‌بایست اختراعی بکند و سرعت اختراع بکند، وانگهی می‌بایست فواید این انکشاف را صرف حوایج خانواده و کاسبی خود بکند. درین صورت چه عنوانی می‌توان بمغزی داد که لایق آن باشد نگرانی‌های بی - رحمانه‌ای را که تنگدستی نهانی فراهم می‌کند از میان بردارد، خاندان خود را بی نان ببیند، تقاضاهای روزانه حرفه‌ای را که مانند حرفه چاپچی دقیق است بر آورد، و در ضمن حدت و سرمستی‌های دانشمندی را داشته باشد که در پی رازی هست که روز بروز بیشتر در برابر دقیق‌ترین کنج‌کاریها مکتوم می‌ماند! درینا که پس ازین خواهیم دید چگونه مخترعین رنجهای دیگری را باید تحمل بکنند. صرف نظر از حق ناشناسی توده‌هایی که مردمان بیکار و نالایق درباره نابغه‌ای دارند و بآنها می‌گویند:

— برای این بجهان آمده بود که مخترع باشد، نمی‌توانست کار دیگری بکند، نباید بیشتر از اختراع او ممنون بود تا از آنچه از مردی ممنوع هستند که شاهزاده از مادر متولد شده است، استعدادهای طبیعی خود را بکار می‌برد! وانگهی پاداش خود را از همان کار خود گرفته است.

زناشویی در دختر جوانی پریشانی‌های روحانی و جسمانی دقیق فراهم می‌کند؛ اما چون با شرایط شهر نشینان طبقه دوم زناشویی بکنند، آن دختر باید گذشته از آن در منافعی که بکلی تازه است مطالعه کند و با معاملاتی انس بگیرد؛ بهمین جهت مرحله‌ای برای او پیش می‌آید که ناچار باید بمشاهده آن پردازد و اقدامی نکند. عشقی که داوید بزنی داشت بدبختانه این ورزیدگی را بتأخیر نینداخت، وی جرأت نکرد نه فردای روز زناشویی و نه در روزهای بعد وضع را برای او آشکار کند. باوجود تنگدستی فوق‌العاده‌ای که لثامت پدرش او را گرفتار آن کرده بود، چاپچی بیچاره نتوانست تن در دهده که ماه عسل خود را فدای کسب تجربه در حرفه حزن‌انگیز خود و اطلاعاتی که برای زن مردکاسبی لازمست بکند. بهمین جهت هزار فرانکی که یگانه دارایی او بود بمصرف خانه و چاپخانه رسید. بی‌قیدی داوید و بی‌اطلاعی زنی سه ماه کشید! بیداری ایشان هزار فرانکی بود. در موقع انقضای مهلت براتی که داوید بنام پوستل داده بود، این خانواده دید بی‌پولست و سبب این قرض برای او چنان معلوم بود که می‌بایست جواهر عروسی خود و ظرفهای نقره‌اش را برای پرداخت آن فدا بکند. همان شب پرداخت پول این برات اوخواست داوید را درباره معاملات خود بحرف بیاورد زیرا متوجه شده بود که وی سرگرم چیزهای دیگریست و بیچاره‌اش نمی‌رسد. راستی هم که داوید از ماه دوم بعد از زناشویی قسمت عمده وقت خود را در زیر سایبانی که درته حیاط واقع شده بود در اطاق کوچکی گذراند که برای ریختن نوردهای چاپخانه بود. سه ماه پس از بازگشت بآن گولم بجای کهنه‌هایی که روی حرف می‌کشند دواتی را که مرکب نورد داشت بکار برد که مرکب در آن بوسیله نوردهایی از سریشم و شیر ساخته می‌شود و پخش می‌شود. این نخستین اصلاح در کار چاپخانه بقدری مسلم بود که بزودی برادران کونته که اثر آنرا دیدند آنها هم پذیرفتند. داوید یک کوره‌ای که پاتیلی از مس داشت بدیوار مشترک این نوع از مطبخ تکیه داده بود، ببهانه اینکه برای ریختن نوردهای خود که قالب‌های زنگ‌خورده آنها را در کنار دیوار چیده بود و نمی‌بایست دوباره آنها را بریزد کمتر زغال بکار برد. نه تنها در محکمی از چوب بلوط که از تو روکش آهنی داشت باین اطاق گذاشت بلکه بجای ابزارهای کثیف پنجره که روشنایی از آنجا می‌آمد شیشه‌های رگه دار گذاشت تا مانع شود از بیرون موضوع مشغله او را ببینند. در پاسخ نخستین کلمه‌ای که او درباره آینده خودشان ادا کرد با وضع مضطربی باونگریست و با این کلمات جلو او را گرفت:

— بچه‌جان، می‌دانم دیدن کارگاه خالی و این قسم بیکاری تجارتی که برای من

پیش آمده است چه افکاری باید در تو تولید بکند.  
او را بطرف پنجره اطاقشان برد و چون آن بیغوله پراز اسرار را باو نشان داد  
گفت :

- اما می بینی ، ثروت ما در آنجاست .. باید باز چند ماه رنج ببریم ، اما در  
رنج کشیدن حوصله داشته باشیم و مرا بگذار یک موضوع صنعتی را حل بکنم که بهمه  
تنگ دستی های ما خاتمه خواهد داد .

داوید چنان مهربان بود ، فداکاری او را چنان می شد ازگفته اش باور کرد که  
آن زن بیچاره که مانند همه زنهای دیگر حواسش متوجه مخارج روزانه بود ، وظیفه  
خود را این دانست شوهرش را از دردسرهای خانه رها بکند. ناچار از آن اطاق قشنگ  
کبود و سفید که تنها قانع بود در آن کارهای زنانه بکند و با مادرش درد دل بکند  
رفت و در یکی از آن دوقفس چوبی در عقب کارگاه فرود آمد تا در کوک کار تجارتی  
چاپخانه مطالعه کند. درین سه ماه کارگرانی که تا آن وقت برای کار لازم بودند یک یک  
رفتند و چاپخانه بیکار داوید خالی شد. برادران کونته که کار بسیار ایشان را از پا در  
آورده بود نه تنها کارگران همان شهرستان را بکار می گماشتند و دورنمای آنکه در  
سرزمین خود روزها بیشتر کار بکنند ایشانرا جلب می کرد، بلکه چند نفری را از شهر  
بورگو آوردند و مخصوصاً از آنجا کارگرانی می آمدند و خود را باندازه ای ورزیده  
می دانستند که از شرایط شاگردی کردن معاف باشند . او چون وسایلی را که چاپخانه  
سشار می توانست بکار ببرد مشاهده کرد بیش از سه نفر در آنجا ندید. اولاً شاگردی  
که داوید لذت برده بود او را در دستگاه برادران دیدرو تربیت بکند مانند کار دیگران  
بود و همچنانکه همه سرکارهای چاپخانه رفتار می کنند در میان عده زیاد کارگرانی که  
زیر دستشان هستند مخصوصاً نسبت بچند تن از ایشان دلبستگی پیدا می کنند، داوید  
این شاگرد را که اسمش سریزه<sup>۱</sup> بود با خود بآنکولم آورده و در آنجا کار کشته شده  
بود؛ گذشته از آن ماریون<sup>۲</sup> بود که مانند سگ پاسبانی باین دستگاه دلبستگی داشت؛  
پس از آن کولب<sup>۳</sup> یکی از مردم آلساس<sup>۴</sup> که سابقاً در دستگاه آقایان دیدرو حمال بود.  
کولب گرفتار خدمت نظام شد و اتفاقاً به آنکولم آمد و داوید در موقعیکه  
خدمت نظام او پایان می رسید او را در موقع سان دادن شناخت . کولب بدیدن  
داوید رفت و گلویش پیش ماریون گیر کرد و همه صناتی را که مردی مانند او

Cérijet - ۱

Marion - ۲

kolb - ۳

Alsace - ۴ از ایالات شمال فرانسه متنازع در میان فرانسه و آلمان.



از زنی توقع دارد دروید : آن تندرستی نیرومندانهای که گونه‌ها را گندم‌گون می‌کند، آن زور مردانه‌ای که بماريون اجازه می‌داد براحتی يك « فرم حروف » را بلند کند ، آن درستکاری مذهبی که مردم آلزاس بآن دلبستگی دارند، فداکاری نسبت بارباب خود که نماینده طبیعت خوب است، از همه گذشته آن صرفه‌جویی که بواسطه آن صاحب مبلغ مختصر هزار فرانك ، رخت زیر ، لباس رو و اسبابی که پاکیزگی مردم شهرستان را داشت شده بود. ماریون که تنومند و فربه بود سی‌وشش سال داشت، تا اندازه‌ای از آن مغرور شد کمی دید مورد توجه سرباز زره پوشی واقع شده که پنج‌پا و هفت بند انگشت بلندی قد دارد، با استحکام يك دیوار قلعه است، قهراً این فکر را باو تلقین کرد که کارگر چاپخانه بشود . هنگامیکه آن مرد آلزاسی مرخصی قطعی خود را گرفت ماریون و داوید او را بصورت «خری» که تا اندازه‌ای ممتاز باشد در آورده بودند، که با این همه خواندن و نوشتن نمی‌دانست .

حروف چینی کتابهایی که بآنها «شهری» می‌گفتند درین مدت سه ماه آنقدر زیاد نبود که سریزه نتواند بآن برسد. سریزه که هم حروف چین، هم صفحه‌بند و هم سرکار چاپخانه بود آن چیزی را محقق می‌ساخت که کانت<sup>۱</sup> آنرا «قوه سه برابر جالب» اصطلاح کرده است: حروف چینی می‌کرد، غلط‌گیری می‌کرد، سفارشها را در دفتر می‌نوشت، صورت حسابها را ترتیب می‌داد؛ اما چون اغلب بیکار بود در قفس خود در آن سرکار-گاه رمان می‌خواند و منتظر سفارش اعلانی یاد عوتنامه‌ای می‌شد . ماریون که پدرسشار او را تربیت کرده بود کاغذ را می‌برید ، بآن رطوبت می‌زد، در چاپ کردن آن باکولب کمک می‌کرد، کاغذ را پهن می‌کرد ، لب آنرا می‌برید و حتی آشپزی هم می‌کرد و صبح زود بخیرید می‌رفت .

وقتی که اوا و اداشت سریزه حساب را باو بدهد دید که عایدات سیصد فرانک است. مخارج از قرار روزی سه فرانك برای سریزه و کولب که یکی روزی دو فرانك و دیگری روزی يك فرانك می‌گرفت بسیصد فرانك می‌رسید . بنابراین چون قیمت مصالحی که برای کارهای تمام شده و تسلیم شده بود بصدو چند فرانك بالغ می‌شد بر اوا واضح شد که درسه ماه اول زناشویی داوید کرایه‌خانه، منافع سرمایه‌ای که نماینده ارزش لوازم کار و امتیاز چاپخانه بود ، حقوق ماریون ، قیمت مرکب و روی هم‌رفته نفعی که يك چاپچی باید ببرد، این همه چیزهایی را که در عالم چاپ « پارچه » می‌نامند ضرر کرده است، این اصطلاح بواسطه ماهوتها و پارچه‌های ابریشمی است که باید فشار پیچهارا بر روی حروف کمتر بکند و يك چهار گوش پارچه در میان کاغذگیر ماشین و کاغذی که چاپ روی آن می‌خورد می‌گذارند . اوا پس از آنکه روی هم‌رفته وسایل چاپخانه و

نتایج آنرا دریافت حدس زد این کارگاهی که بواسطه فعالیت جانکاه برادران کونته از رونق افتاده است مقدار کم عایدی دارد زیرا که ایشان در ضمن هم کاغذ ساز هستند، هم روزنامه نویس، هم چاپچی، دارای امتیاز از اداره خلیفه گری، طرف رجوع شهرداری و فرمانداری. روزنامه‌های که دو سال پیش سشارپندر و پسر بیست و دوهزار فرانک فروخته بودند در آن موقع سالی هجده هزار فرانک عایدی داشت.

او بنقشه برادران کونته که ظاهر کریمانه‌ای بآن می دادند پی برد و ایشان برای چاپخانه سشار باندازه‌ای کار می گذاشتند که زندگی خود را دنبال بکند و باندازه‌ای نباشد که با ایشان رقابت بکند. وی اداره امور را بدست گرفت، نخست صورت کاملی از همه موجودیها ترتیب داد. کولب، ماریون و سریزه را واداشت کارگاه را مرتد بکنند، پاک بکنند و آنرا منظم بکنند. سپس یکی از اول شبها که داوید از گردش در بیرون شهر برمی گشت و دنبال او پیرزنی بود که يك بسته بسیار بزرگ در آن رخت پیچیده بودند همراه داشت، او از او رأی خواست تا از خرده ریزی که سشار پدر برای ایشان گذاشته است بهره مند شوند و باو وعده کرد بتنهایی کارها را اداره بکند. خانم سشار بنابدستور شوهرش هرچه از بازمانده کاغذها بدستش آمد و آنها را جور کرده بود بمصرف رساند و در دوستون بریک روی کاغذ این افسانه‌های عامیانه رنگین را که روستائیان بر دیوارهای کلبه‌های خود می چسباند چاپ کرد یعنی داستان یهودی سرگردان، روبرا شیطان، ماگلون ۲ زیبا، شرح چند معجزه. او اکولب را واداشت دست فروشی بکند، سریزه يك لحظه وقت هم تلف نکرد، از صبح تا شب این صفحه‌های پراز ساده دلیها را بازینت‌های درشت حروف چینی کرد. ماریون تنها از عهده چاپ کردن برمی آمد. خانم شاردون همه کارهای خانگی را بعهده گرفت زیرا که او اگر او را رنگ می کرد. در ظرف دو ماه در نتیجه فعالیت کولب و درست کاری او، خانم سشار تا دوازده فرسخ در اطراف آنکولم سه هزار ورق از آنها را فروخت که تهیه آنها سی فرانک خرج برداشته بود و از قرار هر ورقی دو شاهی سیصد فرانک برای او عایدی داشت. اما وقتی که همه کلبه‌ها و میخانه‌ها را ازین افسانه‌ها فرش کردند می بایست ب فکر معامله دیگر

باشند، زیرا که آن مرد آلاسی نمی توانست در بیرون ازین شهرستان سفر بکند او که همه چیز را در چاپخانه زیرو رو می کرد، يك دوره تصویرهای لازم برای چاپ کردن آنچه تقویم چوپانها می گفتند پیدا کرد، در آن نماینده هر چیزی علامت‌ها، تصویرها، گراورهای رنگی یا سیاه و آبیست. سشار پیر مرد که خواندن و نوشتن نمی دانست، بیش از آن پول بسیاری از چاپ کردن این کتاب که برای کسانیست که خواندن

نمی‌دانند بدست آورده بود. این تقویم که يك شاهي بفروش می‌رسد، عبارت از ورقه - ایست که شست و چهار لا دارد و روی هم‌رفته صد و هشت صفحه بقطع جیبی است. خانم سشار که از پیشرفت این ورقه‌های يك لائی بسیار خوشوقت بود و این صنعتی است که مخصوصاً چاپخانه‌های کوچک شهرستانها بآن می‌پردازند، چاپ کردن تقویم چوپانها را بمقدار زیاد بعهده‌گرفت و منافع خود را بخورد آن داد. کاغذ تقویم چوپانها که سالی چندین میلیون از آن در فرانسه بفروش می‌رسد زبرتر از کاغذ تقویم لیژی<sup>۱</sup> است و تقریباً هر دسته آن چهار فرانک ارزش دارد. این دسته که پانصد ورق دارد وقتی که چاپ شد از قرار ورقه يك شاهي بیست و پنج فرانک بفروش می‌رود. خانم سشار مصمم شد صد دسته کاغذ را برای چاپ اول بکار ببرد، و این می‌شد پنجاه هزار تقویم که باید بفروش برساند و دوهزار فرانک نفع ببرد.

داوید آن چنان مردی که تا این اندازه مشغولست سرش گرم بود، وقتی که نظری بکارگاه چاپخانه خود انداخت تعجب کرد صدای حرکت یکی از ماشینهای چاپ را شنید و دید سریزه همچنان ایستاده و براهنمائی خانم سشار حروف چینی می‌کند. روزی که وی وارد آنجا شد تا در کارهایی که او بعهده گرفته‌است مراقبت بکند برای آن زن پیروزمندی جالبی بود که شوهرش تصدیق کرد و گفت موضوع تقویم کار بسیار خوبیست. بهمین جهت داوید وعده کرد درباره استعمال مرکب‌های چند رنگ که لازمه تساوی این تقویم بود و باید همه چیز آن بچشم‌بخورد راهنمایی بکند. سرانجام خواست خودش نوردها را در آن کارگاه پرازاسرار خود بریزد تا باندازه‌ای که می‌تواند بازن خود درین معامله بزرگ کمک بکند.

در میان این فعالیت جانانه کاغذهای یأس‌آمیزی رسید که بوسیله آنها لوسین بمادر و خواهر و شوهر خواهرش پیشرفت نکردن و تهی دست بودن خود را در پاریس خبر می‌داد. پیداست که در فرستادن سیصد فرانک برای این بچه نازپرورده اوا و خانم شاردون و داوید هر يك سهم خود صاف‌ترین قسمت خون خود را باوداده بودند. اوا که این خبرها او را از پا در آورده بود و مایوس بود باکاری که با این همه دلاوری می‌کنند اینقدر کم پول بدست می‌آورد واقعه‌ای را که در يك خانواده جوان شادی را بمنتهی درجه می‌رساند تلقی کرد. چون دید نزدیکست مادر بشود پیش خود گفت:

« اگر داوید عزیزم در موقع زایمان من به نتیجه جستجوهای خود نرسیده باشد ما چه خواهیم شد؟ ... و کارهای تازه چاپخانه محقر ما را که اداره خواهد کرد؟ تقویم چوپانها می‌بایست درست پیش از اول ژانویه تمام بشود؛ درین صورت سریزه که همه حروف چینی را بعهده داشت تأخیری بکار می‌برد که چون خانم سشار

از کارهای چاپخانه خبر نداشت از موآخذ به کند بیشتر او را نومید می‌کرد. بنا کرد مواظب این جوان پاریسی باشد. سریزه یتیمی بود که در دستگاه بچه‌های سرراهی پاریس بزرگ شده و او را بشاگردی آقایان دیدرو داده بودند. از چهارده سالگی تاهفده سالگی مأمور اجرای سشار بود که او را زیر دست یکی از چابک‌ترین کارگران گذاشت و وی هم او را شاگرد خود و وردست خود در چاپخانه کرد؛ زیرا که داوید طبعاً نسبت بسریزه توجه پیدا کرد، چون هوش درو دید و او هم برخی لذایذ و شیرین‌کمی‌هایی را که تنگ دستی او مانع از آن بود برای وی تهیه می‌کرد. چون سریزه چهره کوچک زیبای حیل‌گری و موهای حنایی رنگ و چشمان کبود خمارآلودی داشت رسوم کوچه‌گردهای پاریس را بیای تخت شهرستان آنکولم آورد. هوش سرشار و هزال او و شرارت‌هایش باعث هراس همه شد. داوید در آنکولم کمتر مراقب او بود، یا برای آنکه سنش بیشتر از سرپرست خود بود و بیشتر جلب اعتماد سرپرست خود را می‌کرد، یا برای آنکه آن چاپچی اعتمادی بنفوذ مردم شهرستان داشت، سریزه بی‌اطلاع از قیم خود دون‌ژوان کاسکت بسرسه یا چهار دختر کارگر شد و پایش بکلی لغزید. اخلاق او که زاده میخانه‌های پاریس بود تنها نفع شخصی را قانون خود قرارداد. وانگهی سریزه که بنا بر اصطلاح عامیانه می‌بایست سال آینده «اسمش دربیاید» می‌دید که آینده‌ای ندارد؛ بهمین جهت قرض بالا آورد و بفکر این بود که شش ماه دیگر سر باز می‌شود و آن وقت هیچیک از طلبکارانش نمی‌تواند دنبال او بدود. داوید تا اندازه‌ای بر سر این پسرک مسلط بود، نه بعنوان اینکه کارفرمای او بود، نه برای آنکه نسبت با او توجه کرده بود، بلکه بواسطه آنکه این هرزه‌گرد سابق پاریس در داوید هوش سرشاری سراغ داشت. بزودی سریزه با کارگران برادران کونته صیغه برادری خواند، قدرتی که در نیم تنه‌ها و پیراهن‌های ایشان بود او را مجذوب ایشان کرد، از همه گذشته آن حس همکاری بود که شاید در طبقات پایین‌تر بیش از طبقات بالاتر نفوذ دارد. سریزه درین معاشرت‌ها اندک اصول خوبی را که داوید در ذهن او وارد کرده بود از دست داد؛ با اینهمه وقتی که درباره «نعلهای» کارگاه چاپخانه اوشوخی می‌کردند و این کلمه تحقیر آمیزی بود که خرسها بدستگاه‌های چاپ کهنه خانواده سشار داده بودند، وقتی که ماشین‌های چاپ عالی آهنی را که عده آنها دوازده بود و در کارگاه خیلی بزرگ برادران کونته کار می‌کردند نشان دادند، و در آنجا تنها دستگاه چاپ چوبی برای نمونه دادن بود، باز هم طرف داوید را می‌گرفت و باغروری این کلمات را برخ مسخره کنندگان می‌کشید:

- باهمین نعلها ساده دل ما بیش از ساده دلان شما که با جعبه‌های آهنینشان جز

۱ - don Juan قهرمان معروف داستانهای اسپانیایی که درباری بی دین

هرزه‌گرد و بی‌ناموس بوده است.

کتاب دعا چیزی از آن بیرون نمی‌آید کارش خواهد گرفت! در پی يك سری هست که بوسیله آن همه چاپچی‌های فرانسه و ناوارا را پشت سر خود خواهد انداخت! ...  
باو جواب می‌دادند:

- عجاله، ای سرکار چاپخانه گمنام چهل شاهی بگیر، زن ارباب تو اتوکش است!

سریزه جواب داد:

- راستی خوشگل است و دیدن او گواراتر از دیدن پوزه‌های زنهای ارباب‌های شماست.

- مگر دیدن زن اوشکم ترا پرمی‌کند؟ ...

از محیط میخانه یا از در چاپخانه که این گفتگوهای دوستانه در آنجا روی می‌داد، درباره وضع چاپخانه شمار برخی اطلاعات به برادران کونته رسید؛ از معامله‌ای که او در آن امتحان کرده بود خبر شدند و لازم دیدند جلو این پیشرفت اقدامی را بگیرند که ممکن بود این زن بیچاره را براه نیک‌بختی ببرد.  
دو برادر بایکدیگر گفتند:

- بالا دستش بلند بشویم تا از تجارت سر بخورد.

آن یکی از برادران کونته که مدیر چاپخانه بود بسریزه برخورد و باو پیشنهاد کرد از قرار فلان مبلغ برای هر غلط‌گیری غلط‌گیریهای آنها را بخواند تا کار مصحح ایشان را که نمی‌تواند تنها از عهده خواندن غلط‌گیریهای ایشان بر بیاید سبک‌تر بکند. سریزه در ضمن اینکه چند ساعت در شب کار کرد از برادران کونته بیش از آنچه از شمار در تمام روز درمی‌آورد درآورد. نتیجه آن روابطی در میان سریزه و برادران کونته شد و صفات ممتازی درباره او قائل شدند و دلسوزی کردند وضعی دارد که مناسب منافع او نیست.

یکی از برادران کونته يك روز باو گفت:

- شما می‌توانید سرکار مطبعه مهمی بشوید و روزی شش فرانک بدست بیاورید و باهوشی که دارید می‌توانید يك روز وادار کنید شمارا در معاملات شریک بکنند.  
سریزه جواب داد:

- بچه دردمن میخورد سرکار خوبی بشوم؟ من یتیم هستم، جز و صورت، مشمولین سال آینده‌ام و اگر قرعه باسم من بیفتد که پول می‌دهد کس دیگری بجای من برود؟  
آن چاپچی متمول جواب داد:  
- اگر شما بدرد بخورید، چرا پولی را که برای معاف شدن شما لازمست

مساعده ندهند؟

سریزه گفت :

- همان ساده دل من نخواهد بود که این کار را خواهد کرد...  
 - به ! شاید سری را که در عقب آن می گردد پیدا کرده باشد...  
 این جمله طوری گفته شد که بدترین افکار را در کسی که می شنید بر می -  
 انگیزخت، بهمین جهت سریزه بآن کاغذ ساز نگاهی کرد که منتظر دقیقترین جوابها  
 بود.

چون آن مردك را ساکت دید با احتیاط جواب داد :  
 - نمی دانم مشغول چه کاریست. اما او مردی نیست که دنبال سرمایه در زیر  
 کاسه های خود برود!  
 آن چاپچی سه ورق از کتاب دعای روزانه کلیسیا را برداشت و آنها را بطرف  
 سریزه دراز کرد و گفت :

- بیا جانم، اگر بتوانید این را تافردا برای ما غلط گیری بکنید هجده فرانك  
 بشما می رسد. ما بدخواه نیستیم، کاری می کنیم پولی گیر سر کار قیب مایاید! روی هم رفته  
 می توانیم خانم سشار را بگذاریم در معامله تقویم چوپانها گیر بکند و او را خانه خراب بکنیم؛  
 بسیار خوب، بشما اجازه می دهیم با و بگویید که ماهم يك تقویم چوپانها بعهده گرفته ایم،  
 او را متوجه بکنید که زودتر از ما بمیدان نخواهد رسید...

حالا باید بفهمند چرا سریزه تا این اندازه در حروف چینی تقویم آهسته کار  
 می کرد. او چون دانست که برادران کونته معامله مختصر او را بهم میزنند وحشت زده شد  
 و خواست دلیلی برای دل بستگی سریزه در اظهاری که تا اندازه ای مزورانه درباره رقابتی  
 که با او خواهند کرد کرده است بدست بیاورد، اما بزودی دریگانه حروف چین خود  
 نشانه هایی از کنجکاوی بسیار سختی دید که آنرا مربوط بسن او دانست.

يك روز صبح با و گفت:

- سریزه، شما در آستانه در کمین میکنید و مراقب رفت و آمد آقای سشار  
 هستید تا ببینید چه چیز را پنهان میکند، وقتی که از کارگاه نوردریزی بیرون می آید  
 بحیاط نگاه میکنید، بجای آنکه حروف چینی تقویم ما را تمام بکنید، همه این کارها  
 خوب نیست، مخصوصاً وقتی که می بینید من که زن او هستم در اسرار او کنجکاوی نمی -  
 کنم و آنهمه بخودم در درس میدهم آزادش بگذارم بکار خود بپردازد. اگر وقت را تلف  
 نکرده بودید تقویم تمام شده بود، کولب حالا مشغول فروختن آن بود، برادران کونته  
 نمی توانستند هیچ ضرری بما بزنند.

سریزه جواب داد:

- خوب، خانم! در مقابل روزی چهل شاهی که اینجا بدست من می آید، تصور

میکنید همین بس نیست که صدشاهی برای شما حروفچینی بکنم! اما اگر نمی‌بایست شبها غلطگیریهای برادران کونته را بخوانم، خوب ممکن بود سبوس بخورم.

اوا که نه برای سرزنشهای سریزه دلش بندرد آمده بود بلکه بیشتر برای درستی آهنگ او، رفتار تهدیدآمیز او، و برای زندگی نگاه های او بود جواب داد:

- شما خیلی زود حق ناشناس شدید، درین راه ترقی خواهید کرد:

- در هر صورت در حق یکی از خانمهای شهر نخواهد بود، زیرا در آن صورت يك

ماه اغلب سی روز ندارد.

اوا که دید غرور زنانه اش تحریک شده نگاهی آتشبار بسریزه کرد و به اطاق

خود برگشت. وقتی که داوید آمد ناهار بخورد باو گفت:

- عزیزم، آیا باین سریزه کوتاه قد عجیب و غریب اطمینان داری؟

جواب داد:

- سریزه؟ آه! این بچه خودم است، من تربیتش کرده‌ام، اخبار چاپخانه را

بدستش داده‌ام، پای کارسه اش گذاشته‌ام، رویه مرفته هر چه هست آنرا بمن مدیون است!

مثل این میماند از پدیری بیرسند آیا از بچه اش اطمینان دارد؟...

اوا بشوهرش گفت که سریزه غلطگیریهارا بنفع برادران کونته میخواند.

داوید با سرشکستگی صاحب کاری که خود را خطاکار می‌بیند جواب داد:

- پسرک بیچاره! آخر باید زندگی بکند.

- آری، عزیزم، اما تفاوتی که در میان کولب و سریزه هست اینست: کولب

هر روز بیست فرسخ راه میرود، پانزده یا بیست شاهی خرج میکند، هفت هشت و

گاهی نه فرانک پول ورقهای بفروش رفته را برای ما می‌آورد و خرج در رفته تنها همان

بیست شاهی خود را از من می‌خواهد... کولب دستش را زیر ساتور خواهد گذاشت و دستۀ

ماشین را در دستگاه برادران کونته نخواهد گرداند و بچیزهایی که تو در حیاط می‌اندازی

نگاه نخواهد کرد، اگر هم هزار فرانک باو وعده بدهند، در صورتی که سریزه آنها را بر

میدارد و در آنها دقت میکند.

ارواح بزرگ بدشواری می‌توانند بدی و حق شناسی را درک بکنند، پیش از

آنکه پی بوسعت فساد مردم ببرند عبرتهای ناگوار باید بگیرند، سپس وقتی که ازین

حیث تربیت شدند، در اغماضی شأن خود را بالا می‌برند که آخرین درجه تحقیر است.

سپس داوید فریاد کرد:

- به! این کنجکاو صاف و ساده کوچه‌گردان پاریست.

- درین صورت، عزیزم، لطف کن بروپایین بکارگاه بین این کوچه‌گرد تو از

یکماه پیش تاکنون چند حروفچینی کرده است و بمن بگو آیا درین یکماه نمی‌توانست

تقویم مارا تمام بکند؟...

پس از شام داوید اعتراف کرد که ممکن بوده است تقویم را هشت روزه بچینند؛ پس از آن چون دانست که برادران کونته هم مثل آنرا تهیه میکنند بیاری زنش برخاست، کولب را وادار کرد فروش و اوراق مصور را قطع بکند و همه چیز را بکارگاه خود برد، خودش يك فرم را حاضر کرد و کولب می‌بایست آنرا با ماریون چاپ بکند، در ضمن آنکه خودش فرم دیگر را با سرریزه چاپ کرد و مراقب چاپ با مرکب رنگهای مختلف بود. هر رنگی محتاج بيك چاپ جداگانه است. پس مرکب محتاج بچهار دفعه حرکت ماشین است. چون تقویم چوپانها را بجای یکدفعه چهار دفعه چاپ بکنند آنوقت طوری تمام میشود که فقط آنرا در کارگاههای شهرستانها چاپ می‌کنند که در آنجا اجرت کار و منافع سرمایه ای که در چاپخانه بکار افتاده تقریباً هیچ است. پس این محصول هر چند هم که ناهنجار باشد از عهده چاپخانه - هایی که در آنجا خوب کار می‌کنند ساخته نیست. آن وقت نخستین بار پس از بازنشسته شدن سشار پیردو ماشین را دیدند که باهم درین کارگاه کهنه کار می‌کنند. هر چند که این تقویم در نوع خود شاهکاری بود با وجود این او را مجبور شد نیم شاهی بدهد زیرا که برادران کونته مال خودشان را بدست فروشان بسه سانتیم دادند؛ وی بتوسط دست - فروشان مخارج خود را در آورد، از فروشی که کولب مستقیماً کرده بود نفع برد؛ اما معامله او بجایی نرسید. سرریزه چون دید که مورد بی‌اعتمادی زن خوشگل ارباب شده است در اندرون خود بنای مخالفت را گذاشت و پیش خود گفت: «تو بمن بدگمانی، انتقام خواهم کشید!» کوچه‌گردان پاریس چنین ساخته شده‌اند. پس سرریزه از آقایان کونته حقوقی را که البته بیشتر بود برای خواندن غلط گریه‌هایی پذیرفت که هر شب میرفت از دفتر ایشان می‌گرفت و هر روز صبح با آنها پس میداد. چون هر روز بیشتر با ایشان گفتگو می‌کرد، مأنوس شد. عاقبت دید احتمال دارد از خدمت نظام که آنرا مانند طعمه‌ای در نظر او جلوه میدادند خود را آزاد بکند؛ و بی‌آنکه او را فاسد بکنند برادران کونته نخستین کلمات را درباره جاسوسی و استفاده از اسراری که داوید در پی آنها بود از او شنیدند. او چون مضطرب بود و میدید تا چه اندازه باید بسریزه کم اعتماد داشته باشد و چون ممکن بود کسی دیگر را مانند کولب پیدا بکند تصمیم گرفت یگانه حروفچینی را که داشت و نظر دقیق زنی که دوست میدارد او را خائن نشان داد بیرون بکند، اما چون این خاتمه کار چاپخانه‌اش بود تصمیم مردانه‌ای گرفت؛ از آقای متیویه<sup>۱</sup> طرف معامله داوید سشار و برادران کونته و تقریباً همه کاغذ سازان آن شهرستان خواهش کرد در روزنامه کتابفروشان پاریس این اعلان را جا بدهد:

«چاپخانه‌ای که کاملاً مشغول کار است، لوازم و جواز دارد و در آنگولم واقعتاً واگذار میشود. برای اطلاع از شرایط با آقای متیویه کوچه سرپانت رجوع شود».



برادران کونته پس از آنکه آن شماره روزنامه را که این اعلان در آن بود خواندند باخود گفتند:

— این زنك جوان بی فکر نیست، موقع آنست صاحب چاپخانه اش بشویم و چیزی برای گذران اوبدهیم، وگرنه ممکن است جانشین داوید رقیبی باشد و نفع ماهمیشه در اینست که متوجه این کارگاه باشیم .

برادران کونته که این فکر ایشان را بحرکت آورده بود آمدند با داوید سشار گفتگو بکنند. اوا که آن دوبرادر باو رجوع کردند چون اثر سریع حیلۀ خود را دید بالاترین شادی را حس کرد، زیرا ایشان این نیت را از پنهان نکردند که با آقای سشار پیشنهاد خواهند کرد چیزها را بنفع ایشان چاپ بکنند؛ سرشان خیلی شلوغ بود، ماشین هاشان از عهده کارها بر نمی آمد، کارگرانی از شهر بور دو خواسته بودند و خیلی میل داشتند سه دستگاه ماشین داوید را بکار بیندازند .

هنگامی که سریزه میرفت داوید را از آمدن همکارانش خبر بکند وی ببرادران کونته گفت :

— آقایان، شوهر من در دستگاه آقایان دیدرو با کارگران بسیار خوب درست و پرکاری آشنا شده، بی شك در میان آنها جانشینی برای خود انتخاب خواهد کرد... آیا بهترینست دستگاه خود را در حدود بیست هزار فرانك بفروشد که هزار فرانك عایدی بما میدهد تا آنکه برای حرفه ای که ما را وادار می کنید بعهده بگیریم سالی هزار فرانك از شما بگیریم؛ چرا برای معامله کوچک حقیر تقویم ما که آنهم متعلق باین چاپخانه بود بر ما حسد بردید؟

آن یکی از دوبرادر که او را کونته بزرگ می گفتند با لحن دلپذیری گفت :

— خانم، چرا ما را خبر نکردید؟ ما با شما رقابت نمی کردیم.

— شما را بخدا، آقایان، شما تقویم خودتان را شروع نکردید مگر وقتی که بتوسط سریزه خبردار شدید که من مال خودم را درست می کنم.

چون این سخنان را با لحن شدیدی گفت بآن کسی که باو کونته بزرگ می گفتند نگاه کرد و او را داشت چشمهای خود را بزیب بیندازد. باین وسیله دلیل خیانت سریزه را بدست آورد.

این کونته که مدیر کارخانه کاغذ سازی و معاملات بود از برادرش ژان<sup>۱</sup> رتجارت بسیار ماهر تر بود، هر چند که وی باهوش سرشاری چاپخانه را اداره میکرد، اما لیاقت او را می توان بالیاقت سرهنگی سنجید؛ در صورتی که بونیفاس<sup>۲</sup> سرتیپی بود

که ژان فرماندهی کل را با او گذاشته بود. بونیفاس مرد باریک و لاغری بود، چهره زردی برنگ شمع پیه داشت که لکهای سرخ در آن بود، بادهان تنگ و چشمانش شباهت بچشم گربه داشت، هرگز از جا در نمی رفت؛ سخت ترین دشنامها را با همان آسایش خاطر می که خشکه مقدسها دارند می شنید و با بانگ ملایمی جواب می داد. گویی مشغول نماز خواندن یا اعتراف شنیدن یا تبرک دادن بود. ابرام و جاه طلبی کشیشی را با حرص تاجری که عطش ثروت و پیشرفت او را فرا گرفته باشد در رفتار مصنوعی و در ظاهری که تقریباً ملایم بود پنهان می کرد. از سال ۱۸۲۰ این کونتۀ بزرگ خواستار همه چیزهایی بود که سرانجام مردم طبقه دوم در انقلاب ۱۸۳۰ بدست آوردند. چون پرازکینه نسبت بطبقه اشراف و در مسائل دینی بی قید بود بهمان اندازه که بناپارت از مونتانیارها<sup>۱</sup> بود او هم دیندار بود. مهره پشت او با قابلیت انعطاف فوق العاده ای در برابر نجبا و ادارات دولتی خم میشد و در برابر ایشان خود را کوچک و سرشکسته و حاضر خدمت نشان می داد. رویهم رفته برای نشان دادن این مرد باریک نکته که مردم معتاد بمعامله کردن بارزش آن پی می برند همین کافیست که عینکی با شیشه های آبی داشت که بآن وسیله نگاه خود را پنهان می کرد، بهانه آنکه چشم خود را از درخشندگی زننده روشنایی حفظ کند و آنهم در شهری که زمین و ساختمانها سفیدند و ارتفاع بسیار زمین بر شدت روشنایی می افزاید. هر چند که قد او اندکی بیش از حد متوسط بود، بواسطه لاغری بلند بالا بنظر می آمد و آن نماینده طبیعتی بود که بکار و فکری که دائماً در جوش و خروش عادت دارد. موهای چسبیده، جوگندمی و بلند او. که مانند موهای کشیشان زده بود و لباس او که از هفت سال پیش تاکنون مرکب از شلوار سیاه، جورابهای ساقه بلند سیاه، جلپتقه سیاه و یک ردنگت ماهوتی برنگ بلوط بود سیمای زرویتی<sup>۲</sup> او را کامل می کرد. او را کونتۀ بزرگ می گفتند برای امتیاز از برادرش که با کونتۀ چاق می گفتند و بدینوسیله تفاوتی را که هم از حیث قد و هم از حیث استعداد در میان دو برادر بود نشان می دادند، وانگهی هر دو وحشت انگیز بودند. راستی هم که ژان کونته که پسر مهربان فریبی دارای چهره فلامانها<sup>۳</sup> و آفتاب آنکولم آنرا گندمگون کرده بود، کوتاه و باریک، بشکم گندگی سانشو<sup>۴</sup>، تبسم بر لب، چهارشانه، اختلاف فاحشی با برادر مهتر خود داشت. ژان نه تنها از حیث سیما و هوش با

۱- Montagnards دسته ای از انقلابیون معتدل فرانسه .

۲- Jésuites فرقه ای از کشیشان کاتولیک که بقشری بودن معروفند .

۳- Flamands مردم ناحیه Flandre از نواحی قدیم شمال فرانسه .

۴- Sancho مهتر دون کیشوت قهرمان معروف رمان سروانتس نویسنده

مشهور اسپانیایی که مردی وفادار و پرگوندان بوده است.

برادرش اختلاف داشت، بلکه عقایدی تقریباً آزادی خواهانه داشت، جزو احزاب مرکزی دست چپ بود، تنها روزهای یکشنبه بنماز می رفت و با بازرگانان آزادیخواه بسیار خوب بکنار می رفت. برخی از تاجران اومو می گفتند این اختلاف عقیده یک بازی بود که این دوبرادر می کردند. کونته بزرگ با زبردستی از خوش رویی ظاهری برادرش بهره مند می شد، ژان را مانند چماقی بکار می برد. ژان سخنان درشت، رفتارهایی را که با آرام بودن برادرش سازگار نبود بمعده می گرفت. اداره حشم رانی سپرده بژان بود، ازجا درمی رفت، می گذاشت پیشنهادهایی که پذیرفتنی نبود ازوسر بزند و پیشنهادهای برادرش را ملایم ترمی کرد و دیر یا زود هر دو به نتیجه می رسیدند.

اوا با استعدادی که مخصوص زنانست بزودی طبیعت دو برادر را حدس زد، بهمین جهت در برابر رقیبانی که تا این اندازه خطرناک بودند مواظب خود بود. داوید که پیش از وقت زنش اورا باخبر کرده بود، با وضعی که کاملاً حواس پرتی اورا نشان میداد پیشنهادهای دشمنان خود را شنید.

چون از اطاق شیشه دار بیرون آمد بکارگاه کوچک خود برگردد گفت:

– بازنمکنار بیایید، بیش از آنچه من از چاپخانه ام اطلاع دارم او اطلاع دارد. من سرگرم کاری هستم که ازین دستگاه محقر بیشتر عایدی خواهد داشت و بآن وسیله ضررهایی را که باشما کرده ام جبران می کنم.  
کونته چاق خنده کنان گفت:

– وچطور؟

اوا بشوهرش نگاه کرد سفارش بکند احتیاط را از دست ندهد.  
داوید جواب داد:

– شما وهمه کسانی که کاغذ مصرف می کنید خراج گزار من خواهید شد.  
بنوا بونیفاس اکونته پرسید:

– پس در پی چه هستید؟

وقتی که بونیفاس با لحنی ملایم وبا وضعی تو دل رو تقاضای خود را بیان کرد، اوا دوباره بشوهرش نگاه کرد وادارش کند جوابی ندهد یا جوابی بدهد که چیزی نباشد.  
– درصدد این هستم کاغذ را طوری بسازم که پنجاه درصد از قیمت خرید امروز تمام بشود.

و از آنجا رفت بی آنکه نگاهی را که دوبرادر بیک دیگری می کردند ببیند گویی بهم می گفتند:

– این مرد می بایست مخترع بوده باشد؛ نمی شد کسی تن وتوشه اورا داشته

باشد و بی کار بماند!

بونیفاس می‌گفت:

- باید ازو بهره‌مند بشویم.

ژان می‌گفت:

- چطور؟

خانم سشارگفت:

- داوید با شما همان رفتاری را که با من دارد می‌کند. وقتی که خودم را بکنجکاو می‌زنم، بی‌شک از بردن اسم من هم احتیاط می‌کند و این جمله را برخ من می‌کشد که روی هم‌رفته جز برنامه‌ای چیز دیگر نیست.  
بونیفاس روبکار گاهی کرد که خالی بود و کولب در آنجا روی تخته‌ای نشسته بود و نانشر را بیک پوست سیر می‌مالید و گفت:

- اگر شوهر شما بتواند این برنامه را عملی بکند قطعاً زودتر از آنچه بوسیله چاپخانه ممکنست چیزدار خواهد شد و من دیگر تعجب ندارم که چرا نسبت باین دستگاه بی‌اعتناست؛ اما برای ما چندان مناسب نیست این چاپخانه را در دست رقیبی که پرکار، دست و پادار و جاه طلب باشد ببینیم و شاید بتوانیم باهم کنار بیاییم.  
اگر مثلاً راضی بشوید لوازم خود را بمبلغ معینی بیکی از کارگران ما که برای ما با شما کار بکند، همچنان که در پاریس معمولست اجاره بدهید باندازه‌ای برای آن مردکار درست می‌کنیم که بتواند کرایه خوبی بماند و منافع مختصری ببرید...

اوا سشار جواب داد:

- این بسته بمبلغ است.

طوری نگاه ببونیفاس کرد باونشان بدهد که بکلی از نقشه اوباخبرست و گفت:

- چقدر می‌خواهید بدهید؟

ژان کونته بعجله جواب داد:

- اما ادعای شما چقدرست؟

گفت:

- سه هزار فرانک برای شش ماه.

بونیفاس باملايتم بسیار جواب داد:

- آه! خانم کوچولوی عزیزم، شما دم از آن می‌زدید که چاپخانه‌تان را

بیست هزار فرانک بفروشید، نفع بیست هزار فرانک از قرار صدی شش تنها هزار و صد فرانکست.

اوا يك لحظه متحیر ماند و آنوقت تمام ارزش سرنگاه داری را در معامله درک

کرد. گفت:

– شما ماشینهای ما و حروف ما را که با آنها من برای شما مدلل کرده‌ام می‌توانم معامله بکنم بکار خواهید برد و ما باید کرایه خانه با آقای سشارپدر که پی‌درپی برای ما هدیه می‌فرستد بدهیم.

پس از کشمکش دو ساعت اوا دوهزار فرانک برای شش‌ماه که هزار فرانک آنرا از پیش بدهند بدست آورد.

وقتی که همه قرارها را گذاشتند دو برادر باو گفتند نیت ایشان اینست که اجاره چاپخانه را با سه سریزه ببندند. اوا نتوانست از یک حرکت تعجب آمیز خودداری بکند. کونته چاق گفت:

– آیا بهترینست کسی را بگماریم که با کارگاه آشنا باشد؟

اوا بی‌آنکه جواب بدهد بآن دو برادر سلام کرد و با خود قرار گذاشت خود

مراقب سریزه باشد.

هنگامی که در سرشام زنش اسنادی را که می‌بایست امضا بکند نشان داد داوید

باو گفت :

– بسیار خوب! حالا دیگر دشمنان ما در میدان هستند.

وی گفت:

– به! من دلبستگی کولب و ماریون را بگردن می‌گیریم؛ دونفری مواظب همه چیز خواهند بود. وانگهی در مقابل یک مقدار لوازم صنعتی که برای ما خرج فراهم می‌کرد چهار هزار فرانک عایدی بدست آورده‌ایم و تویک سال فرصت داری تا امیدهای خود را عملی بکنی!

سشار دست زنش را بمهربانی فشرد و گفت:

– می‌بایست توزن کسی که دنبال اختراع می‌گردد بشوی؟

اگر خانواده داوید مبلغ کافی برای گذرانیدن زمستان داشت خود را در زیر تسلط

سریزه دید و بی‌آنکه بداند، در زیر استیلای کونته بزرگ...

مدیر کارخانه کاغذسازی موقعی که بیرون می‌رفت برادر چاپچی‌اش گفت ،

– در دست خودمان هستند! این بیچاره‌ها عادت خواهند کرد اجاره چاپخانه

خود را بگیرند؛ بآن اعتماد خواهند کرد و مقروض خواهند شد. درشش ماه دیگر ما

اجاره نامه‌ها را تجدید نمی‌کنیم و آن وقت می‌بینیم در کیسه این نابغه چیست، زیرا

باو پیشنهاد می‌کنیم او را از در دسر بیرون بیاوریم و برای بهره برداری از اختراعش با او

شریک می‌شویم.

اگر بازرگان حيله‌گری توانسته بود کونته بزرگ را در موقع ادای این کلمات،

«با او شریک می‌شویم» ببیند دریافته بود که خطر زناشویی در دادگاه بازرگانی از خطر زناشویی

در دفتر سجل احوال هم بیشترست مگر از حالا این شکارچیان درنده در کمین شکار خود

نبودند؟ داوید وزنش بكمك كولب و ماریون آیا نیروی آنرا داشتند در برابر حيله- های کسی مانند بونیفاس کونته مقاومت بکنند؟

وقتی که موقع زایمان خانم سشار رسید حواله پانصد فرانك که لوسین فرستاده بود باقسط دوم پرداخت سریزه وسیله‌ای شد که همه مخارج را بپردازند. او، مادرش و داوید که گمان می‌کردند لوسین ایشان را فراموش کرده است، يك خوشحالی احساس کردند که برابر با خوشحالی بود که از اولین پیشرفت‌های شاعر پیدا کرده بودند و آغاز کار او در روزنامه نویسی در آن گولم بیش از پاریس سروردا کرد.

داوید که در اطمینان فریبنده‌ای خوابش برده بود وقتی که این نامه بی‌رحمانه برادرزنش باورسید زانوهایش سست شد:

«داوید عزیزم، در دفتر خانه متیویه سه برات را که بامضای تست و بنام من نوشته‌ای برای يك و دو و سه ماه مهلت معامله کرده‌ام. در میان این معامله و خودکشی من این وسیله زشت را اختیار کردم و البته بسیار مزاحم تو خواه شد. بتو توضیح خواهم داد چه احتیاجی مرا وادار کرده است، وانگهی سعی می‌کنم پول را پیش از انقضای مهلت برایت بفرستم.

این کاغذ را بسوزان و نه بخواهر و نه بمادرم چیزی مگو، زیرا اقرار می‌کنم اعتماد بجوانمردی تو کرده‌ام که کاملاً بر من معلومست.

برادر درمانده‌ات

لوسین دوروبامپره ۴

داوید بزنش که از زایمان آنوقت برخاسته بود گفت:

- برادر بیچاره‌ات گرفتاری بسیار بدی دارد، سه برات هزار فرانکی يك و دو سه ماهه برایش فرستاده‌ام؛ یادداشت بکن.

سپس از شهر بیرون رفت تا از توضیحاتی که زنش می‌رفت از او بخواهد اجتناب بکند.

اما او که از حالا از سکوتی که برادرش اززش ماه پیش اختیار کرده بود بسیار نگران بود، هنگامی که بامادرش این جمله پراز بدبختی را تعبیر می‌کرد، چنان پیش- بینی‌های بدی کرد که برای برطرف کردن آن مصمم شد یکی از آن اقداماتی را بکند که نومیدی دستور آن رامیدهد. پسر آقای دوراستینیك آمده بود چند روزی در خانواده‌اش بماند، درباره لوسین تا اندازه‌ای خبر بد داده بود که این خبرهای پاریس که همه کسانی که آنها را بازگو کرده بودند و تعبیری در آن کرده بودند بگوش خواهر و مادر روزنامه- نویس هم رسید. او پنخانه خانم دور استینیك رفت، در آنجا در خواست مساعدت ملاقاتی با پسرش کرد، او را از همه ترسهای که داشت باخبر کرد، و حقیقت درباره وضع لوسین را در پاریس از او خواستار شد. او در يك موقع باهم خبر پیوستگی برادرش

را باکورالی، جنگ تن‌بتن او را با میشل‌کرستین، که سبب آن خیانت وی نسبت به دارتز بوده است، رویهم‌رفته همهٔ موارد زندگی لوسین را شنید، این خبرها را مرد هرزه‌گرد باذوقی زهرآلود کرده بود، توانسته بود کینه و رشک خود را جامهٔ ترحم بپوشاند، و آن‌شکل دوستانهٔ وطن‌پرستی و عشت‌زده‌ای دربارهٔ آیندهٔ مرد بزرگی و ظواهرستایش صمیمانه‌ای در برابر هنر‌نمایی‌های یکی از فرزندان آن‌گولم بود که تا این اندازه بی‌رحمانه وضع و خیمی پیدا کرده بود، گفتگو از خطاهایی کرد که از لوسین سرزده بود و تازه حمایت متنفذترین اشخاص را از سلب کرده و واداشته بود فرمانی که علامات خانوادگی و نام روبامپره را با امیداد پاره بکند. گفت:

- خانم، اگر برادران بهتر ازین راهنمایی کرده بودند امروز در سر راه افتخار و شوهر خانم دوبار ژتون می‌بود، اما چه میخواهید؟... ازو جدا شد و باو توهین کرد! باکمال تأسف خانم کنتس سیکست دوشاتله شد، زیرا که لوسین را دوست می‌داشت.

خانم سشار فریاد کرد:

- آیا راستست؟...

- برادر شما جره عقابست که نخستین فروغ تجمل و فیروزمندی او را کور کرد. وقتی که عقابی می‌افد که می‌تواند بداند در ته کدام پرتگاه خواهد ماند؛ زمین-خوردن مرد بزرگ همیشه متناسب با بلندیست که با آنجا رسیده بود.

اوا از شنیدن این جملهٔ آخر که مانند تیری در دل او فرورفت و حشت‌زده بخانه برگشت. چون حساس‌ترین جاهای روحش زخمی شده بود، بالاترین سکوت رادرخانه نگاه داشت؛ اما روی گونه‌ها و پیشانی بچه‌ای که شیر میداد بارها اشک ریخت. دست برداشتن از آرزوهایی که حس خانوادگی آنها را مجاز می‌داند و با هر کسی بجهان می‌آید چنان دشوار است که او از اوژن دوراستینیاک<sup>۱</sup> حذر کرد، خواست بانگ يك دوست حقیقی را هم بشنود. ناچار نامه‌ای مؤثر به دارتز نوشت، عنوان او را لوسین باو داده بود، در آن موقعی که لوسین برای آن انجمن وجد و سروری داشت و جواب آن اینست:

«خانم:

«شما حقیقت را دربارهٔ زندگی که آقای برادران در پاریس دارد از من میخواهید، میخواهید از آینده‌اش باخبر باشید؛ و برای آنکه مرا وادار کنید صادقانه بشما جواب بدهم آنچه را آقای دوراستینیاک دربارهٔ او بشما گفته است مکرر می‌کنید، از من می‌پرسید آیا این وقایع راستست. خانم، آنچه مربوط بمنست باید بنفع لوسین رازگویی‌های آقای دوراستینیاک را تصحیح بکنم. برادران اظهار پشیمانی کرد، آمد انتقاد در بارهٔ

کتابم را بمن نشان داد، گفت نمی‌تواند بچاپ کردن آن تصمیم بگیرد؛ باوجود خطرهایی که در نافرمانی از حزبی که در آن هست برای کسی که او خیلی دوستش میدارد هست. خانم، افسوس! وظیفه هر نویسنده‌ای اینست که هوی و هوسها را دریابد، زیرا که شهرت او در بیان کردن آنهاست. پس من فهمیدم که در میان معشوقه‌ای و دوستی دوست را می‌بایست فدا بکنند. من جنایت کردن را برای برادران آسان کردم، خودم آن مقاله «ادبیات‌کش» را اصلاح کردم، و کاملاً پذیرفتم. شما از من می‌پرسید آیا لوسین احترام و دوستی را نسبت بمن نگاه داشته است یا نه. درین مورد جواب دادن دشوارست. برادر شما در راهی می‌رود که او را نابود خواهد کرد. درین موقع بیشتر دلم برای او می‌سوزد؛ بزودی بخودی خود آنرا فراموش خواهیم کرد، نه برای آنچه تاکنون کرده است بلکه برای آنچه باید بکند. لوسین شما مرد شعرست و شاعر نیست، در خواب و خیال هست و فکر نمی‌کند، جنب و جوش دارد اما چیزی ایجاد نمی‌کند. رویهم‌رفته اجازه بدهید بشما بگویم که او زنکی است که دلش می‌خواهد جلوه بکند، عیب‌عمده فرانسویها همینست. باین ترتیب همیشه لوسین بهترین دوستان خود را فدای لذت نمایش ذوق خود خواهد کرد. اگر این عهدنامه تا چند سال زندگی جالب و پر تجملی برای او تهیه بکند فردا با هر یمن عهدنامه‌ای امضا خواهد کرد. آیاتاکنون زندگی خود را در مقابل لذت موقتی زندگی علنی بازن هنرپیشه‌ای حرام نکرده است؛ درین موقع جوانی، زیبایی، فداکاری این زن، زیرا که می‌پرستدش، خطرهای وضعی را از او پنهان می‌کند که نه شهرت، نه پیشرفت و نه دارایی آنرا از نظر جامعه اشرف مخفی نگاه نمی‌دارد. درین صورت، از هر فریفتگی تازه‌ای برادر شما مانند امروز جز لذت موقتی چیزی نخواهد برد. مطمئن باشید، لوسین هرگز پبای جنایت نخواهد رسید؛ قوه آنرا نخواهد داشت؛ اما جنایت دیگران را خواهد پذیرفت، بی آنکه شریک خطرهای آن شده باشد سهم فواید آن میشود. همین بنظر همه، حتی بنظر جنایت‌کازان بسیار زشت است. خود را سر شکسته خواهد دید، پشیمان خواهد شد، اما چون دوباره حاجت پیش بیاید از سر خواهد گرفت، زیرا که اراده درو نیست؛ در برابر طعمه‌های شهوت، در برابر استرضای کمترین جاه طلبی‌های خود نیرو ندارد. مانند همه مردان عالم شعرتن پرورست، تصور می‌کند اگر بجای آنکه اشکالات را از میان بردارد ناگهان آنها را بریاید زبردستست. در فلان ساعت دلاوری دارد، اما در ساعت دیگر بی‌اراده است، و نباید بیش از آنچه از دلاوری او ممنون می‌شوند بی‌ارادگی او را ملامت بکنند؛ لوسین ارشوانیست که تارهای آن بسته بتغییرات هوایا کشنده می‌شوند و یانرم می‌شوند. می‌تواند در یک مرحله خشم یا خوش وقتی کتاب شیوایی بپردازد و پس از آنکه در آرزوی آن بوده است از شهرت لذت نبرد. از روزهای اول ورود بیاریس در تسلط جوانی فاسد قرار گرفت ولی مهارت و آزمودگی او در میان دشواریهای زندگی ادبی وی را خیره کرد. این چشم بندی لوسین



را کاملاً گمراه کرد، وی هم اورا وارد زندگی بی شرمانه‌ای کرد که از بدبختی او عشق در آن برتری یافت. ستایشی که کسی بآسانی نسبت بدیگری بکند نشانه ناتوانیست؛ نباید مزد یک بندباز و یک شاعر را یکسان بدهند. ماهمه از ترجیحی، متأثر شدیم که وی بدسیسه و دغل‌کاریهای ادبی در برابر دلاوری و شرافتمندی کسانی می‌داد که بلوسین راهنمایی می‌کردند تا تن بکشمکش در دهد و خود وارد عرصه بشود بجای آنکه یکی از شیپور زنان دسته موسیقی باشد. خانم، بواسطه غرابت خاصی جامعه برای جوانانی که چنین سرشتی دارند پرازگذشت است؛ ایشان را دوست می‌دارد، می‌گذارد دل‌بسته ظواهر زیبای استعدادهای خارجی ایشان بشود؛ از ایشان هیچ توقعی ندارد، فواید طبایع بلند را بایشان می‌بخشد و چون بجز برتری ایشان چیزی نمی‌خواهد سرانجام ایشان را بچه‌ای نازپرورده می‌کند. بالعکس برای طبایع نیرومند و بلند پایه سخت‌گیری را بآن اندازه دارد. جامعه درین رفتار خود که ظاهراً تا این اندازه ستمگرانه است شاید بسیار بلندمنش باشد؛ سرگرم مقلدان می‌شود بی آنکه بجز لذت بخشی چیزی از ایشان بخواهد و بزودی ایشان را از یاد می‌برد؛ اما برای آنکه در برابر عظمت کسان زانو بزنند، هرگونه بزرگواریهای آسمانی از ایشان می‌خواهد. هر چیزی قانونی دارد؛ الماسی که تا جاودان می‌ماند نباید لکه داشته باشد؛ آثار موقتی باب روز حق دارد سبک سرانه، عجیب و بی دلیل باشد. بهمین جهت شاید لوسین با همه خبطهای خود بمنتهی درجه کامیاب شود، همین برای او کافیست که از یک نیک‌بختی بهره‌مند شود یا آنکه معاشران خوب داشته باشد؛ اما اگر باهریمنی بر بخورد، تا اعماق جهنم می‌رود. او یک زمینه‌سازی درخشنده‌ای از خصال نیکوست که در زمینه بسیار سبکی گل دوزی کرده‌اند؛ مرور زمان گل‌ها را از میان می‌برد و روزی جز پارچه آن چیزی نمی‌ماند؛ واگر بد باشد کهنه پاره‌ای در آن می‌بینند. تا وقتی که لوسین جوانست پسندیده خواهد بود؛ اما در سن سی سالگی در چه وضعی خواهد بود؛ کسانی که صادقانه اورا دوست می‌دارند باید این سؤال را پیش خود بکنند. اگر من تنها کسی بودم که درباره لوسین چنین می‌اندیشیدم شاید خودداری می‌کردم از صداقت خود شما را غمزده بکنم؛ اما گذشته از آنکه شانه خالی کردن از مسائلی که دلسوزی شما طرح کرده‌است بوسیله بدیهیاتی هم درخورشان شما نیست و مکتوب شما یک فریاد پریشانی فوق‌العاده است و هم شأن من نیست که بیش از اندازه برای من قدر و قیمت قائل هستید، آن دوستانی هم که لوسین را شناخته‌اند درین عقیده متفق‌اند؛ پس من اجرای وظیفه‌ای را باظواهر حقیقی آن دیده‌ام. هر چند هم که هر اس‌انگیز باشد. در خوبی و بدی می‌توان همه چیز را از لوسین انتظار داشت. در یک کلمه فکر ما اینست و خلاصه این مکتوب هم همینست. اگر تصادف‌های زندگی این شاعر که امروز بسیار قرین تنگدستی و دستخوش حوادثست اورا بسوی شما برگرداند، همه نفوذ خود را بکار ببرید تا اورا در پیرامون خانواده نگاه بدارید.

زیرا تا وقتی که طبیعت او پابرجا بشود پاریس همیشه برای او خطرناک خواهد بود .  
وی شما و شوهرتان را فرشتهٔ پاسبان خود می‌دانست ، بی‌شک شما را فراموش کرده  
است، اما هنگامی که توفان او را در بگیرد و دیگر پناه گاهی جز خانوادهٔ خود نداشته  
باشد بیاد شما خواهد افتاد، پس خانم جای او را در دل خود نگاه بدارید: بآن محتاج  
خواهد شد.

«خانم، احترامهای صادقانهٔ مردی را که از صفات گران بهای شما باخبرست  
بپذیرید و چون بنگرانی مادرانهٔ شما بسیار احترام می‌گذارد لازم نیست درین جا  
فرمانبرداری خود را بشما تقدیم بکند و بگوید:

خدمت گزار فدایی شما  
دارتن»

دو روز پس از خواندن این نامه او ناچار شد دایه‌ای بگیرد: شیرش خشک شده  
بود پس از آنکه برادرش را بصورت فدایی در آورده بود می‌دید بواسطهٔ کار انداختن  
عالی‌ترین استعدادها فاسد شده است؛ روی هم رفته در نظرش وی در گل غوطه می‌خورد.  
این موجود زیبا نمی‌توانست بادرست‌کاری، ظرافت طبع، باهمهٔ آیین خانوادگی که در  
کانون خانواده پرورش یافته و هنوز در آن سوی شهرستانها تا این اندازه پاک و درخشانده  
بود مدارا بکند. پس داوید در پیش‌بینی‌های خود حق داشت. چون او غمی را که  
بر پیشانی او که تا آن اندازه سفید بود رنگ کبود انداخته بود در یکی از این گفتگوهای  
بی غل و غش که خانواده‌ای از عاشق و معشوق می‌توانند در آن همه چیز را بیک دیگر  
بگویند بشوهرش گفت. داوید سخنان تسلیت آمیز ادا کرد. هر چند که چون می‌دید،  
دو پستان زیبای زنش بوا طهٔ درد خشک شده است اشک در چشم داشت می‌دید که این  
مادر درمانده نمی‌تواند و نغمهٔ مادری خود را بجا بیاورد، زن خود را آرام کرد و برخی  
اطمینان ها باو داد. گفت:

– بچه جان، می‌بینی، برادرت در عالم خیال گناهی کرده است. برای شاعری  
بسیار طبیعی است خواستار جامهٔ ارغوانی و لاجوردی باشد، با آن همه شتاب بمجالس جشن  
برود! این مرغک با چنان خوش‌باوری بسوی درخشندگی و تجمل می‌تازد که هر جا جامعه  
او را مقصر می‌داند خدا او را می‌بخشد!

زن بیچاره فریاد کرد :

– اما مارا بکشتن می‌دهد! ...

داوید مهربان که این ذوق را داشت بفهمد نا امیدى زنش را از جا در برده و  
بزودی بمشق خود دربارهٔ لوسین بر خواهد گشت جواب داد:

– امروز مارا بکشتن می‌دهد هم چنانکه چند ماه پیش که نوبرهای بدست

آورده خود را برای ما می‌فرستاد ما را نجات می‌داد. مرسیه<sup>۱</sup> در کتاب دورنمای پاریس خود تقریباً پنجاه سال پیش گفته است که ادبیات، شعر، صنایع ادبی و علوم، ابتکارهای ذهنی هرگز نمی‌تواند مردی را سیریکند؛ ولوسین باجنبه شاعری که داشت تجربه پنج قرن پیش را باور نکرد. کشته‌هایی که با مرکب آبیاری کرده باشند اگر بگیرند تنها ده یادوازده سال پس از تخم‌افشانی می‌گیرند، ولوسین علف را بجای ساقه آن گرفته است. دست کم راه زندگی را پیدا کرده است. پس از آنکه بازیچه دست زنی شد، می‌بایست بازیچه جامعه اشraf و دوستی‌های دروغی هم بشود. تجربه‌ای که کرده است برای او گران تمام شده، بجز این چیز دیگر نیست. نیاگان مامی‌گفتند: بشرط آنکه پسر خانواده‌ای با دوگوش سالم و شرافت دست نخورده برگردد، همه چیز درستست ...

اوای بیچاره فریاد کرد :

- شرافت! ... افسوس! از چه پرهیزگاریهایی لوسین شانه تهی کرده است! ...  
برخلاف وجدان چیز نوشتن! بر بهترین دوست خود تاختن! ... پول زن هنرپیشه‌ای را پذیرفتن! ...، با او همه جا خود را نشان دادن! ما را روی حصیر نشانندن!  
او که جلو خود را گرفت گفت :

- او! این‌ها چیزی نیست! ...

سرسند جعلی برادر زنش ممکن بود بیادش نیاید و بدبختانه او که متوجه این حرکت او شد نگرانی‌های مبهمی بدل راه داد. جواب داد :

- چطور چیزی نیست؟ و از کجا پول پیدا بکنیم که سه هزار فرانک را بدهیم؟  
داوید دوباره گفت :

- اولاً باید اجاره نامه استفاده از چاپخانه مان را با سریزه تجدید بکنیم. از شش ماه پیش صد پانزدهمی که برادران کونته از کارهایی که برای ایشان می‌کند برای او قرارداد داده‌اند ششصد فرانک شده است، توانسته است پانصد فرانک از سفارشهایی که از شهر گرفته است بدست بیاورد.  
اوا گفت :

- اگر برادران کونته این را بدانند شاید اجاره نامه را از سر نگیرند ؛ ازو خواهند ترسید؛ زیرا سریزه آدم خطرناکیست.  
سشار گفت :

- آه ! برای من چه اهمیت دارد؛ تا چند روز دیگر ما پولدار می‌شویم. فرشته عزیزم، همین که لوسین پولدار شد بجز پرهیزگاری کاری نخواهد داشت.  
- آه ! داوید، عزیزم، عزیزم، چه کلمه‌ای گذاشتی از دهانت بیرون بیاید !

لوسین که گرفتار تنگدستی باشد مگر در برابر بدکاری قوه‌ای خواهد داشت ! توهم در باره او آنچه را که آقای دارتز تصور کرده است تصور می‌کنی ! هیچ برتری بی - قوت نیست و لوسین ضعیف است ... فرشته‌ای که نباید او را بهوس آورد بچه درد می‌خورد؟ ...

- آه ! این يك موجودیست که تنها در محیط خود، در فلک خود، در آسمان خود زیباست. لوسین برای کشمکش آفریده نشده است. من روانخواهم داشت کشمکش بکند. بیا، ببین ! من بیش از آنچه باید نزدیک بنتیجه گرفتن هستم تا لازم بشود از وسایل ترا خبردار بکنم !

از جیبش چند ورق کاغذ سفید بقطع هشت صفحه‌ای در آورد، مفرورانه آنها را بالا نگاه داشت و آنها را روی زانوی زنش گذاشت. چون او را واداشت دست بآن نمونه‌ها بزند و وی از دیدن چیز بسیار کوچکی که بعنوان دلیل نتایج بآن بزرگی با خود آورده بود تعجب کودکانه‌ای ظاهر کرد باو گفت:

- يك دسته از این کاغذ که قطع رحلی داشته باشد بیش از پنج فرانک ارزش نخواهد داشت.

در جواب سؤال زنش که نمیدانست معنی این کلمه قطع رحلی چیست سشار در باره کاغذ سازی باو اطلاعاتی داد که در اثری که وجود مادی آن بهمان اندازه که بسته بچاپ است بکاغذ هم هست ذکر آن بی جا نخواهد بود.

کاغذ کمتر از چاپ که اساس آنست محصول عجیبی نیست؛ از مدت‌های مدید در چین وجود داشت و بوسایل زیرزمینی با آسیای صغیر آمد، در آنجا بنا بر برخی سنن در حدود سال ۷۵۰ یکنوع کاغذی بکار میبردند که پنبه را نرم می‌کردند و خمیر می‌کردند و از آن می‌ساختند. احتیاج باینکه عوضی برای پوست پیدا بکنند که قیمت آن فوق العاده بود سبب شد که از راه تقلید کاغذی بسازند که بآن کاغذ ابریشمی میگفتند ( نام کاغذ پنبه‌ای مشرق زمین همین بود)، کاغذی را که از کهنه می‌ساختند برخی می‌گویند در بال<sup>۱</sup> در ۱۱۷۰ بدست یونانیان فراری، برخی دیگر می‌گویند در پادوا<sup>۲</sup> در ۱۳۰۱ بدست يك مرد ایتالیایی که پاکس<sup>۳</sup> نام داشت ساخته شده است. بدین - گونه کاغذ بتانی و بدست اشخاص گمنام بحدکمال رسید؛ اما قطعی است که هنوز هیچ نشده در زمان شارل ششم<sup>۴</sup> در پاریس خمیرورق‌های بازی را می‌ساختند. هنگامی که مردان

۱ - Bâle از شهرهای سوئیس .

۲ - Padoue از شهرهای ایتالیا.

۳ - Pax .

۴ - Charles VI پادشاه فرانسه ( ۱۳۶۸ - ۱۴۲۲ ) .

جاودانی مانند فاوست<sup>۱</sup>، کوستر<sup>۲</sup> و گوتمبرگ<sup>۳</sup> چاپ کتاب را اختراع کردند، صنعت - گران گمنام مانند آن همه هنرمندان بزرگ آن روزگار کاغذسازی را در صنعت چاپ بکار بردند. درین دوره قرن پانزدهم که مردم آن همه نیرومند و آن همه ساده دل بودند، اسامی قطعهای کاغذ مانند اسامی که بحروف چاپ داده اند نشانی ساده دلی های آن روزگار است. بدین گونه رزن<sup>۴</sup>، ززو<sup>۵</sup>، کولومبیه<sup>۶</sup>، کاغذپو<sup>۷</sup>، اکو<sup>۸</sup>، کوکی<sup>۹</sup>، کورون<sup>۱۰</sup>، را بمناسبت نام خوشه انگور، تصویر مسیح، تاج، سکه، گلدان، و روی هم رفته نقش شفافی که در وسط ورق انداخته اند نام گذاشته اند، چنانکه بعدها در زمان ناپلئون نقش عقاب بکار میبردند، بهمین جهت نوعی از کاغذ را گراندگل<sup>۱۱</sup> می نامند. بهمین ترتیب حروف چاپخانه را سیسرو<sup>۱۲</sup>، سنت اوگوستن<sup>۱۳</sup>، گروکانون<sup>۱۴</sup> نام گذاشتند و بمناسبت نام کتابهای دعا و کتابهای حکمت الهی و آثار سیسرون<sup>۱۵</sup> است که نخست این حروف را برای آنها بکار بردند. حروف ایتالیك<sup>۱۶</sup> را برادران آلد<sup>۱۷</sup> درونیز<sup>۱۸</sup> اختراع کرده اند و بهمین جهت نام آنها ایتالیایی گذاشتند. پیش از اختراع کاغذی

۱ - Faust .

۲ - Coster حكاك هلندی که اختراع حروف سربی را باو نسبت میدهند ( حدود ۱۳۷۰ - حدود ۱۴۴۰ ).

۳ - Guttemberg مخترع معروف آلمانی ( حدود ۱۴۰۰ - ۱۴۶۸ ).

۴ - Raisin بمعنی انگور.

۵ - Jésus

۶ - Colombies بمعنی کبوترخان.

۷ - Pot بمعنی گلدان.

۸ - Ecu بمعنی سکه

۹ - Coquille بمعنی صدف .

۱۰ - Couronne بمعنی تاج .

۱۱ - Grand - aigle بمعنی عقاب بزرگ .

۱۲ - Cicéro .

۱۳ - Saint - Augustin

۱۴ - Gros - Canon بمعنی توپ درشت .

۱۵ - Cicéron خطیب معروف رومی ( ۱۰۶ - ۴۳ پیش از میلاد ) .

۱۶ - Italique بمعنی ایتالیایی .

۱۷ - Alde نام کوچک Manuce ایتالیایی که در قرن ۱۷ میزیسته است .

۱۸ - Uenise شهر معروف ایتالیا .

که با ماشین بسازند که درازی آن نا محدودست بزرگترین قطعه‌های کاغذ گران ژزو<sup>۱</sup> یا گران کولومبیه<sup>۲</sup> بود و این قطع اخیر را تنها برای اطلسهای جغرافیا و گراورها بکار میبردند. روی مرفته اندازه کاغذ تابع صفحه‌های ماشین چاپ بود. هنگامی که سشار در صدد حل موضوع ساختن کاغذ ارزان بود استعمال کاغذ فبریده در فرانسه بنظر افسانه می‌آمد، هر چند که پیش از آن دنی روبرسون<sup>۳</sup> در حدود سال ۱۷۹۹ برای ساختن آن ماشینی اختراع کرده که پس از آن دیدوسن لژ<sup>۴</sup> سعی کرده است کامل بکند. کاغذ پوست که آمبرواز دیدو<sup>۵</sup> آن را اختراع کرده تنها از ۱۷۸۰ معمول شده است. این ذکر مختصر ناچار ثابت میکند که همه نتایج مهم صنعت وهوش با کندی فوق العاده و بوسیله مراحل مختلف پیش رفته است عیناً مانند کاری که طبیعت میکند. خط و شاید زبان هم برای آنکه بحد کمال خود برسند همان حرکات تدریجی چاپ و کاغذ سازی را داشته اند.

سشار در پایان سخن بزن خود گفت:

... کهنه چین‌ها در تمام اروپا کهنه‌ها، لباسهای مندرس را جمع می‌کنند و باقی مانده هر قسم پارچه ای را می‌خرند. این خرده ریزها را چون دسته بندی کردند در انبار کهنه فروشها میماند و بکاغذ سازها میدهند، برای آنکه تصوری ازین خرید و فروش بکنی، بچه جان، بدان که در ۱۸۱۴ کاردون<sup>۶</sup> صراف مالک انبارهای شراب بوژ<sup>۷</sup> و لانگله<sup>۸</sup> که در آنجا لئوریه دولیل<sup>۹</sup> از ۱۷۷۶ بعد بحل موضوعی که پدرد مشغول آن بود پرداخته است با آقای پروست<sup>۱۰</sup> نامی درباره يك اشتباه دومیلیون وزن کهنه دريك حساب ده میلیون مرافعه داشت که تقریباً چهار میلیون فرانک میشود. کاغذ ساز کهنه‌ها را می‌شوید و آنها را تبدیل بخمیر رقیقی می‌کند و عیناً همانطور که زن آشپزی سوس غذا را از الك در می‌کند آنها را از يك چهارچوب فلزی می‌گذراند که با آن

۱ -- Grand - Jésus بمعنی مسیح بزرگ.

۲ -- Grand - Colombier بمعنی کبوتر خان بزرگ.

۳ -- Denis Robert d'Essone

۴ -- Didot - Saint - Léger

۵ -- Ambroise Didot

۶ -- Cardon

۷ -- Buges

۸ -- Langlee

۹ -- Léorier de l'Isle

۱۰ -- Proust

«فرم»<sup>۱</sup> می‌گویند و اندرون آن را از یک پارچه فلزی پر کرده‌اند و در وسط آن همان قالبی است که نقش بر روی کاغذ می‌اندازد و هم نوع کاغذ را از آن می‌گیرند. پس بزرگی کاغذ متناسب با بزرگی آن فرم است.

اوا بداوید گفت:

— بسیار خوب! تو این آزمایش‌ها را چگونه چطور کردی؟

جواب داد:

— بایک الك كهنه كه از ماریون گرفتم.

زن پرسید:

— پس تو هنوز راضی نیستی؟

— موضوع ساختن نیست بلکه بر سر قیمتی است که خمیر تمام می‌شود؛ زیرا من یکی از آخرین کسانی هستم که وارد این راه دشوار شده‌ام. خانم ماسون<sup>۲</sup> از ۱۷۹۴ بیعد سعی می‌کرد کاغذهای چاپ شده را تبدیل به کاغذ سفید بکند؛ نتیجه گرفت، اما بچه قیمتی؛ در انگلستان در حدود سال ۱۸۰۰ مارکی دوسلزبری<sup>۳</sup> در همان موقع که سکن<sup>۴</sup> در ۱۸۰۱ در فرانسه این کار را میکرد درصد برآمدگاه را در کاغذ سازی بکار برد. يك عده بسیار از مردان باهوش در اطراف خیالی که من می‌خواهم عمل بکنم چرخیده‌اند. در زمانی که من در دستگاه آقایان دید رو بودم از همان وقت مشغول این کار بودند و هنوز هم مشغول هستند؛ زیرا که امروز آن حد کمالی که پدرت در پی آن بود یکی از احتیاجات بسیار مبرم این زمان شده است. دلیل آن اینست. بجای مایه نخنی بواسطه گرانی آن مایه پنبه‌ای را بکار برده‌اند. هر چند که دوام نخ نسبت بدوام پنبه روی هم رفته نخ را ارزان تر از پنبه میکند، همچنانکه همیشه در مورد مردم تنگ دست پیش می‌آید که اگر بخواهند مبلغی از جیبشان در بیاورند ترجیح میدهند کمتر بدهند و بیشتر ندهند و ضررهای فاحش می‌برند. طبقه دوم هم مثل تنگدستان رفتار می‌کنند. باین ترتیب بزودی مایه نخنی کم خواهد شد و مجبور خواهند بود مایه پنبه‌ای را بکار ببرند. بهمین جهت در انگلستان که چهار پنجم مردم آن بجای پارچه نخنی پارچه پنبه‌ای را بکار می‌برند شروع کرده‌اند کاغذ را از پنبه بسازند. این کاغذ که اولاً این عیب را دارد که پاره میشود و شکن بر میدارد چنان باسانی در آب حل میشود که يك کتاب از کاغذ پنبه‌ای اگر يك ربع ساعت بماند خمیر میشود، در صورتی که يك کتاب كهنه اگر

۱ - Forme بمعنی قالب.

۲ - Masson

۳ - Marquis de Salisbury

۴ - Séguin

هم دو ساعت بماند از دست نمیرود. آن کتاب کهنه را خشک می‌کنند و هر چند که زرد و فرسوده شده متن آن هنوز خواناست و آن کتاب از میان نخواهد رفت. ما بدوره ای رسیده‌ایم که چون دارایی‌ها باهم برابر میشوند کم میشوند، همه تنگدست میشوند؛ ما لباس زیر و کتابهایی می‌خواهیم که ارزان باشد، همچنانکه شروع کرده‌اند پرده‌های نقاشی کوچک را بیسندند زیرا که برای گذاشتن پرده‌های بزرگ جا ندارند. پیراهن و کتاب دیگر دوام نخواهند کرد، بجز این چیز دیگر نیست. از هر طرف در پی استحکام مصنوعات هستند. بهمین جهت حل این موضوع برای ادبیات، برای علوم و برای سیاست اهمیت بسیار دارد. پس يك روز در دفتر کار من گفتگوی سختی دربارهٔ مصالحی که در چین برای ساختن کاغذ بکار می‌برند در گرفت. در آنجا بواسطهٔ مواد اولیه کاغذ سازی از آغاز بحد کمالی رسیده است که در کاغذ سازی مانیت. در آن زمان بکاغذ چین خیلی توجه داشتند. زیرا که سبکی و لطافت آن کاغذ را از کاغذ ما بسیار بهتر میکند و این امتیازات برجستهٔ آن مانع نیست که بادوام تر باشد و هر چه هم نازک باشد از پشت آن هیچ چیز پیدا نیست. يك مصحح بسیار داناتی چاپخانه (در پاریس در میان مصححان دانشمندانی هستند: درین موقع فوریه<sup>۱</sup> و پیرلرو<sup>۲</sup> در دستگاہ لاشواوردیر<sup>۳</sup> مصحح اندا...)، کنت-دوسن سیمون<sup>۴</sup>، که موقتاً مصحح شده بود، در میان گفتگو بدیدن ما آمد. آنوقت بما گفت که بنا بر گفتهٔ کمپفر<sup>۵</sup> و درهالد<sup>۶</sup> گیاهی باهم بروسوناسیا<sup>۷</sup> مادهٔ گیاهی کاغذ چینی-هاست، چنانکه مال ما هم گیاهست. مصحح دیگری عقیده داشت که کاغذ چین را بیشتر بایک مادهٔ حیوانی، با ابریشم می‌سازند که در چین آنقدر فراوانست. در حضور من شرط بندی کردند. چون آقایان دیدند کتابهای انستیتو<sup>۸</sup> را چاپ می‌کنند قهرآگفتگو را موکول باعضای این انجمن علمی کردند. آقای مارسل<sup>۹</sup> مدیر سابق چاپخانهٔ امپراتوری که او را بحکمیت برگزیدند آن دو مصحح را پیش آقای گروزیه<sup>۱۰</sup> کشیش

۱- Fourier حکیم فرانسوی (۱۷۷۲-۱۸۳۷).

۲- Pierre Leroux حکیم فرانسوی (۱۷۹۷-۱۸۷۱).

۳- Lachevardiere

۴- Comte de Saint - Simon حکیم فرانسوی (۱۷۴۰-۱۸۲۵).

۵- Kempfer

۶- du Halde

۷- broussonatia

۸- Institut مجموع پنج فرهنگستان فرانسه.

۹- Marcel

۱۰- Grozier



کتابدار آرسنال<sup>۱</sup> فرستاد. در نتیجه برای گروزیه کشیش هر دو شرط خود را باختند. کاغذ چین را نه از ابریشم میسازند و نه از بروسوناسیا؛ خمیر آن را از الیاف خیزران کوبیده می‌گیرند. گروزیه کشیش یک کتاب چینی داشت، که هم در آن تمثالهای اولیای مذهب بود و هم مطالب فنی، در آن تصاویر فراوانی بود که همه مراحل کاغذسازی را نشان میداد و ساقه‌های خیزران را بمانشان داد که توده کرده در گوشه کارگاهی نقاشی کرده بودند و بمنتهی درجه خوب کشیده بودند. وقتی که لوسین بمن گفت که پدرت بوسیله حدس صائبی که مخصوص مردان هنرمندست وسیله بکار بردن ماده نباتی بسیار فراوانی را بجای کهنه پیش‌بینی کرده است، که آن را مستقیماً از محصول زمین بگیرند هم چنانکه مردم چین می‌کنند و ساقه‌های لیف‌دار را بکار می‌برند، همه کوششهایی را که پیش از من کرده بودند بکنار گذاشتم و آنها را پیش خود مکرر کردم و سرانجام بنای مطالعه درین موضوع را گذاشتم. خیزران یک قسم نی است؛ قهراً بفکر نی های کشور خودمان افتادم. نی معمولی ما که آرون دو فر اگمیتیس<sup>۲</sup> باشد همین ورقهای کاغذی را که در دست تست فراهم کرده است. اما می‌خواهم گزنه و باد آورد را هم امتحان بکنم؛ زیرا برای رعایت ارزانی ماده اولیه باید مواد نباتی را در نظر گرفت که ممکن باشد در باتلاقها و زمین های بایر برویند؛ بهای آنها بسیار مناسب خواهد بود. همه سر درین کارست که چطور باید ساقه‌ها را آماده کرد. درین موقع طریقه من هنوز چندان ساده نیست. در چین دستمزد هیچ نیست؛ یک روز کار در آنجا سه‌شاهی دستمزد دارد، بهمین جهت چینی‌ها می‌توانند کاغذ خودشان را که از قالب بیرون می‌آورند و ورق‌ورق آنها را بمیزهای چینی سفید و گرم کرده بچسبانند، باین وسیله بآن فشار می‌دهند و آن درخشندگی، پردوامی، سبکی و ظرافت ابریشمی را بآن میدهند که آنرا اولین کاغذ جهان کرده است. درین صورت باید بجای طریقه چینی‌ها ماشینی بکار برد. بوسیله ماشین می‌توان موضوع ارزانی که قیمت نازل دستمزد در چین فراهم می‌کند حل کرد. اگر بتوانیم کاغذی را که جنس آن مانند کاغذ چین باشد ارزان بسازیم، بیش از نصف وزن و کلفتی کتابها کم می‌شود. یک کتاب وزیری جلد شده که با کاغذهای پوستی ما دوست و پنج‌جاه لیور<sup>۳</sup> وزن دارد با کاغذ چین پنج‌جاه لیور هم وزن نخواهد داشت. البته این یک پیروزمندیست. در موقعی که عموماً کوچک کردن همه چیز و همه‌کس حتی خانه‌ها بهم‌جا رسیده است جای لازم برای کتابخانه‌ها موضوعی خواهد بود که حل آن بیش از پیش دشوار میشود. در پاریس دیر یازود کاخ‌های بزرگ و عمارت‌های بزرگ را خراب خواهند کرد، بزودی دیگر آنقدر دارایی نخواهد

۱- Arsenal یکی از مهمترین کتابخانه‌های فرانسه در پاریس.

۲- Arundo Phragmitis

۳- Livre مقیاس وزن در انگلستان معادل ۴۵۳ هکتوگرم

بود که متناسب با ساختمان‌های پدران ما باشد. برای دوره ماچه شرمساریست کتابهایی درست بکنند که دوام نداشته باشد! تاده سال دیگر کاغذ هلندی یعنی کاغذی که از کهنه های نخ میسازند دیگر کاملاً فروش نمی رود. من میخوام چاره این کار را بکنم و بساختن کاغذ در فرانسه همان برتری را بدهم که ادبیات ما دارد، آن را انحصاری برای کشورمان بکنم، هم چنانکه انگلیسها انحصار آهن، زغال سنگ و کوزه گری معمولی را دارند. میخوام کار کاغذسازی باشم.

اوا برخاست، وجدو نشاطی که سادگی داوید بر آن می افزود او را بجنب و جوش آورده بود؛ آغوش خود را باز کرد و او را روی قلب خود فشرد در حالی که سرش را روی دوشش خم کرده بود. باو گفت:

- تو چنان پاداش بمن می دهی که مثل اینست تاکنون آنچه می خواستم بدست آورده باشم.

اوا در مقابل هر جوابی چهره زیبای خود را نشان داد که از اشک ترشده بود و یک لحظه مانند بی آنکه بتواند چیزی بگوید. گفت:

- من مردی را که نابغه است نمی بوسم بلکه دل داری دهنده را می بوسم! در مقابل پیشرفتی که تنزل کرده تو پیشرفتی نشان میدهی که بالا می رود. در مقابل غصه هایی که سرفکنندگی برادری برای من فراهم کرده است تو عظمت روح شوهری را بکار میبری... آری، تو بزرگ خواهی شد، مانند امثال گرن دورژ<sup>۲</sup>، امثال رووه<sup>۳</sup>، امثال وان روبه<sup>۴</sup>، مانند آن مرد ایرانی<sup>۵</sup> که روناس را برای ما آورد، مثل همه مردانی که از ایشان حرف زدی که گمنام مانده اند، زیرا که در فراهم کردن حد کمال صنعتی احسانی که بی سرو صدا باشد کرده اند.

بونیفاس می گفت:

- تا این ساعت چه می کنند؟ ...

کونته بزرگ باسریزه در میدان درخت توت گردش میکرد، متوجه سایه شوهر وزن که بروی پرده های ملول افتاده بود، زیرا هر شب نیم شبی آمد باسریزه که مأمور مراقبت در کمترین رفتار ارباب سابقش بود گفتگو بکنند.

سریزه جواب داد:

۱- Jacquart مخترع دستگاه بافندگی در فرانسه (۱۷۵۲-۱۸۳۴).

۲- Graindorge

۳- Rouvet

۴- Van Robais

۵- معروفست که تخم روناس را یک ایرانی بفرانسه برده است.

- بی شک کاغذهایی را که امروز صبح ساخته‌است باونشان می‌دهد.

آن کاغذساز پرسید:

- چه ماده‌ای بکار برده است؟

سریزه جواب داد:

- ممکن نیست حدس زد، سقف را سوراخ کردم، بآنجا بالا رفتم و شب گذشته

این مرد ساده دل را دیدم خمیر خود را در پاتیل مس می‌پخت؛ هرچه ذخیره‌ای را که

در گوشه‌ای روی هم ریخته بود نگاه کردم تنها چیزی که توانستم بفهمم اینست که مواد

اولیه اوشیه بلیف کنفاست...

بونیفاس کونته بالجن ملایمی بجاسوس خود گفت:

- بیشتر ازین لازم نیست، از درست کاری دورست!... خانم سشار بشما پیشنهاد

خواهد کرد اجاره نامه بهره برداری از چاپخانه را تجدید بکنید، بگویید خودتان

میخواهید چاپچی بشوید، نصف قیمت جواز ولوازم را پیشنهاد بکنید و اگر راضی شدند

بیاید مرا ببینید. روی هم رفته دست بدست بکنید... بی پول هستند:

سریزه گفت:

- یک شاهی هم ندارند!

کونته بزرگ تکرار کرد:

- یک شاهی هم ندارند!

پیش خود گفت:

- در دست من هستند.

تجارتخانه متیویه و تجارتخانه برادران کونته گذشته از حرفه دلال کاغذفروشی

و کاغذفروش چاپخانه دار صرافی هم می‌کردند؛ وانگهی این عنوانی بود که از پرداخت مالیات

صنفی هم کاملاً خودداری بکنند. اداره مالیه هنوز وسیله تفتیش در معاملات تجار تی

را پیدا نکرده است تا همه کسانی را که صرافی نامشروع می‌کنند، وادارد جواز صرافی

بگیرند، که در پاریس مثلاً پانصد فرانک ارزش دارد. اما برادران کونته و متیویه برای

آنکه باصطلاح بورس معاملات «وردست» باشند در هر سه ماه کمتر از چند صد هزار

فرانک را در بازارهای پاریس و شهر بوردو و آنگولم زیر و رو نمی‌کردند. بنابراین همان

شب تجارتخانه برادران کونته سه هزار فرانک برات قلبی را که لوسین ساخته بود از

پاریس دریافت کرده بود. کونته بزرگ همان دم، چنانکه پس ازین دیده خواهد شد،

دسیسه هولناکی بزبان آن مخترع پشت کار دار و بیچاره باتکای این قرض فراهم

کرده بود.

فردای آن روز ساعت هفت صبح بونیفاس کونته در طول لوله آبی که کارخانه

کاغذ سازی بزرگ اوا آبپاری می‌کرد و صدای آن مانع از شنیدن حرف کسی بود

گردش می کرد. در آنجا منتظر جوانی بود نوزده ساله که از شش هفته پیش وکیل عمومی دادگاه بدایت شده بود و پیرپتی کلو<sup>۱</sup> نام داشت.

کونتۀ بزرگ پس از آنکه بآن وکیل عمومی جوان که مراقب بود دعوت کارخانه دار متمول را رد نکند سلام کرد باوگفت:

— شما در همان زمان که داوید سشار در دبیرستان آنگولم بود با او بودید؟

پتی کلو در ضمن آنکه قدم همراه قدم کونتۀ بزرگ برمیداشت گفت:

— بله، آقا.

— آیا دوباره تجدید عهد کرده اید؟

— بعد اکثر بعد از مراجعتش دوبار یکدیگر را دیده ایم. طور دیگر ممکن

نبود؛ من سرگرم مطالعه یا در روزهای هفته در دادگاه بودم، و روزهای یکشنبه و روزهای عید کار می کردم معلومات خود را کامل بکنم، زیرا که همه چیز را از خودم میخواستم.

کونتۀ بزرگ بعلامت رضایت سر را تکان داد.

— وقتی که داوید و من یکدیگر را دوباره دیدیم، از من پرسید چه می کنم.

باو گفتم پس از آنکه حقوق را در پواتیه<sup>۲</sup> تحصیل کردم منشی اول اولیوه<sup>۳</sup> وکیل دعاوی شدم و امیدوارم یکی از این روزها این کار را بگیرم... با لوسین شاردون که امروز اسم خود را روبامپره گذاشته و معشوق خانم دوبارژتون و شاعر بزرگ ما بود و حالا برادرزن داوید سشارست خیلی بیشتر آشنا بودم.

کونتۀ بزرگ گفت:

— پس شما می توانید بروید انتصاب خودتان را بدوید اطلاع بدهید و اظهار

خدمت بکنید.

وکیل عمومی جوان پاسخ داد:

— این کار معمول نیست.

کونتۀ که از پشت شیشه عینک وکیل عمومی جوان را و رانداز می کرد گفت:

— هرگز مراغه نداشته است، وکیل عمومی ندارد، این کار ممکنست بشود.

پیر پتی کلو پس یکی از خیاطهای او مو بود، رفقاییش در دبیرستان از او متنفر

بودند و بنظر می آمد مقداری صفر را از مجرای خود خارج شده وارد خونس شده است.

چهره اش یکی از این رنگ آمیزیهای از رنگهای چرکین و درهم دویده داشت که نشانه

۱ — Pierre Petit – Claud

۲ — Poitiers از شهرهای جنوب غربی پاریس.

۳ — Olivet

بیماریهای سابق، شب زنده داری های تنگدستی و تقریباً همیشه نشانه احساسات بدست... در اصطلاح مآنومس محاورت بیانی است که ممکنست این پسرک را درد و کلمه معرفی بکند؛ شکننده و نوک تیز بود. صدای گرفته اش با ترش رویی او، وضع لاغر و رنگ مبهم چشمان او که مانند چشم زاغ بود هم آهنگ بود. بنا بر مشهودات ناپلئون چشم زاغ علامت نادرستیست. درست هلن<sup>۱</sup> که درباره یکی از محارم خود که بواسطه نادرستی مجبور شد بیرونش بکند بالاس کاژ<sup>۲</sup> حرف میزد می گفت:

— فلان را ببینید؛ نمی دانم چگونه توانستم این همه مدت در باره او اشتباه بکنم، چشم زاغی را دارد.

بهین جهت وقتی که کونته بزرگ درین وکیل عمومی جوان لاغرک که آبله رو بود، موی کم پشت داشت، پیشانی او با مغز سرش از حالا یک دست شده بود خوب دقت کرد و چون دید برای نشان دادن ظرافت بدن خود دست بر کمر گذاشته است پیش خود گفت:

— مردی که میخواستم اینست.

راستی هم که پتی کلو که از نفرت نسبت بدیگران سیراب شده، گرفتار میل جانکاهی برای پیشرفت شده بود، هر چند که دارایی نداشت این جسارت را کرده بود سی هزار فرانک دفتر وکالت رییس خود را بخرد و امیدوار بوصلتی بود که خود را از آن قرض نجات بدهد؛ و بنا بر معمول متکی بر رییس خود بود زنی برایش پیدا بکنند زیرا که هر سلفی همیشه نفعش درینست خلف خود را زن بدهد تا وادارش بکند بهای دفتر وکالت خود را بپردازد. پتی کلو بخود نیز متکی بود زیرا که یکنوع برتری درو بود که در شهرستانها کمست ولی اساس آن در کینه ورزی او بود. کینه ورزان کوشش بسیار دارند.

در میان وکیل عمومی های پاریس و وکیل عمومی های شهرستانها تفاوت بسیار هست و کونته بزرگ زبردست تر از آن بود که از هوی و هوسهایی که این وکیل عمومی های حقیر گرفتار آن هستند بهره مند نشود. در پاریس وکیل عمومی های جالب توجه که بسیار هستند اندکی دارای امتیازاتی هستند که مأمورین سیاسی را ممتاز می کند؛ زیادی کار، فراوانی مسائلی که سپرده بایشانست، ایشان را معرفی می کند که بخت خود را در دادگاهها بیازمایند. دادگاه که یا سلاح تهاجمی و یا

۱ — Saint-Hélène جزیره معروف اوقیانوس اطلس که ناپلئون در

آنجا زندانی بود.

۲ — Las - Cases مورخ فرانسوی ( ۱۷۶۶ - ۱۸۴۲ ) که از همراهان

ناپلئون در تبعیدگاه بوده است.

سلاح تدافعیست مانند سابق در نظر ایشان؛ چیز نفع برداری نیست، در شهرستانها برخلاف وکیل عمومیها از آن چیزی بهره‌مند می‌شوند که در دفترخانه‌های پاریس بآن «خرده پاش» می‌گویند، این عده زیاد اسناد کوچکی که خرج زیاد برمی‌دارند و کاغذ تمبردار برای آنها مصرف می‌کنند. این خرده ریزها باعث مشغله وکیل عمومی‌های شهرستانهاست، در جایی که وکیل عمومی پاریس تنها حق الوکاله را در نظر دارد ایشان درصدد خرج تراشی هستند. حق الوکاله آن چیز است که مشتری برای پیش‌بردن دعوی که بیش یا کم ماهرانه اداره کرده باشند گذشته از مخارج مرافعه بوکیل عمومی مدیون می‌شود. نصف این مخارج مالیات است در صورتی که همه حق الوکاله سهم وکیل عمومیست. باید گستاخانه گفت! حق الوکاله‌ای که می‌دهند کمتر متناسب با حق الوکاله - ایست که می‌خواهند و لازمه خدمت هاست که يك وکیل عمومی خوب می‌کند. وکلای عمومی، پزشکان و وکلای مرافعه در پاریس مانند فواحش نسبت بمعشوقان اتفاقی خود فوق‌العاده از حق شناسی مشتریانشان در حذر هستند. مشتری می‌تواند پیش از مرافعه وبعد از آن دو پرده نقاشی مخصوص که فراخور مسونیه<sup>۱</sup> باشد بکشد و بی‌شك وکلای عمومی افتخاری در مزایده آن بالا دست یکدیگر بلند خواهند شد. در میان وکیل عمومی پاریس و وکیل عمومی شهرستان تفاوت دیگر عم هست. وکیل عمومی پاریس کمتر مرافعه می‌کند، گاهی در دادگاه بعنوان مطلع سخن می‌گوید؛ اما در ۱۸۲۲ در بیشتر شهرستانها (و از آن وقت وکلای دعاوی بسیار فراوان شده‌اند) وکلای عمومی وکیل دعاوی هم بودند و خود مرافعه خود را می‌کردند. نتیجه این زندگی مضاعف کار دوبرابرست که معایب اخلاقی وکلای دعاوی را برای وکلای عمومی شهرستانها فراهم می‌کند، بی‌آنکه وظایف دشوار وکیل عمومی را از سلب بکنند. وکیل عمومی شهرستان پرتگو می‌شود و آن حضور ذهنی را که برای مرافعه آن قدر لازمست از دست می‌دهد. مرد برجسته‌ای که بدین‌گونه کارش دو برابر بشود بیشتر دو مرد متوسط است. در پاریس چون وکیل عمومی در دادگاه هیچ سخن‌رانی خود را بکار نمی‌برد و بیشتر برله یا بر علیه مرافعه نمی‌کند می‌تواند افکار خود را در دست نگاه بدارد. اگر از عبارتگاه حقوق باخبرست، اگر در اسلحه خانه اصول محاکمات وسایلی را که از عقاید مختلف ناشی شده‌است بیابد درباره مرافعه‌ای که می‌کوشد در آن پیروز بشود ایمان خود را نگاه میدارد. رویه مرافعه فکر خیلی کمتر از سخن آدمی راست می‌کند. مردی که بسیار سخن بگوید سرانجام با آنچه گفته‌است معتقد می‌شود؛ در صورتی که می‌توان برخلاف فکر خود رفتار کرد بی‌آنکه آنرا معیوب بکنند و بی‌آنکه ادعا بکنند مرافعه‌ای خوبست آنرا بنفع خود تمام بکنند، همچنانکه وکیل دعاوی مدافع رفتار می‌کند. بهمین جهت يك

وکیل عمومی پیرپاریس خیلی بیش از یک وکیل دعاوی پیر ویک قاضی خوب کاررایش می‌برد. ناچار یک وکیل عمومی شهرستان احتیاج بوجود مرد متوسطی دارد؛ دنبال هوی و هوس‌های کوچک می‌رود، مرافعه‌های کوچک را بعهده می‌گیرد، از خرج کردن زندگی می‌کند، از قانون محاکمات سوء استفاده می‌کند و مرافعه می‌کند! رویهم‌رفته نواقص طبیعی بسیار دارد. بهمین جهت وقتی که درمیان وکلای عمومی شهرستان مرد برجسته‌ای پیدا شد راستی هم برتری دارد!

پتی کلو این نکته‌ای را که گفت با نگاهی که بعینک کونته بزرگ که چیزی از پشت آن پیدا نبود کرد، جمله نیشداری قرارداد و در جواب گفت:

— آقا، گمان می‌کردم مرا برای مرافعه‌های خود خواسته بودید.  
بونیفاس کونته جواب داد:

— خودتان را براه دیگر نزنید. حرف مرا گوش بکنید...  
پس ازین جمله‌ای که پر از رازگشایی بود کونته رفت روی نیمکتی نشست و پتی کلو را دعوت کرد همان کار را بکند.  
کونته آهسته درگوش مخاطب خود گفت :

— وقتی آقای دواوتوا<sup>۱</sup> در ۱۸۰۴ از آنکولم گذشت که بعنوان قنصل بوالانس<sup>۲</sup> برود درین جا باخانم دوسنونش<sup>۳</sup> آشنا شد که در آن زمان مادموازل زفرین<sup>۴</sup> بود و ازو دختری پیدا کرد...

چون دید پتی کلو شانه‌های خود را بالا انداخت باو گفت :

— آری، زناشویی مادموازل زفرین با آقای دوسنونش باکمال سرعت پس ازین زایمان مجرمانه صورت گرفت. این دختر که اورا در بیرون شهر در خانه مادر من بزرگ کرده‌اند مادموازل فرانسواز دولا<sup>۵</sup> است، که خانم دوسنونش سرپرست اوست و بنا بر معمول مادر خوانده اوست. چون مادر من که زن پیشکار ده خانم دوکار<sup>۶</sup> پیرست، که مادر بزرگ مادموازل زفرین باشد، و سر یگانه وارث خانواده کاردانه و بزرگترین خانواده دوسنونش پیش اوست، مرا مأمور کرده‌اند مبلغ مختصری را که آقای فرانسویس دواوتوا<sup>۷</sup> در آن زمان برای دخترش گذاشته است بر آورد بکنم.

۱ - du Hautoy

۲ - Valence (بلنسیه) شهر معروف اسپانیا

۳ - de Sénonches

۴ - Zéphirine

۵ - Francoise de La Haye

۶ - de Cardanet

۷ - Francis du Hautoy

دارایی من ازین ده هزار فرانکی شروع شد که در این موقع و امروز بسی هزار فرانک میرسد . خانم دوسنونش باکمال میل رخت عروسی و ظرفهای نقره و برخی اثاثه خانه را بدختر خوانده‌اش خواهد داد .

کونته دست برزانوی پتی کلوزد و گفت :

– پسر جان ، من می‌توانم این دختر را برای شما بگیرم . چون فرانسواز دولائه را گرفتید شما قسمت عمده از اشراف آنکولم را برمشتریان خود خواهید افزود . این وصلت از بیراهه راه آینده جالبی را برای شما باز می‌کند . . . مقام یک وکیل عمومی که وکیل مرافعه هم باشد بنظرم کافیست ؛ می‌دانم که کسی بالاتر ازین چیزی نمیخواهد .

پتی کلو باولعی پرسید :

– چه باید کرد ؟ . . . زیرا که آقای کاشان<sup>۱</sup> وکیل عمومی شماست .

کونته بزرگ بزیرکی گفت :

– بهمین جهت بی‌مقدمه از آقای کاشان دست نخواهیم کشید ، تنها بعدها مراجعه من بشما خواهد بود . عزیزم ، می‌گویید چه باید کرد ؛ مرافعه داوید سشار را . این فقیر بیچاره پول یک برات هزارسکه را باید بما بپردازد ، پول آنرا نخواهد داد ، باید شما در برابر ادعاها مدافع او باشید بطوری که خرج گزافی پیش بیاید . . . دل باز پس نداشته باشید ، کارخودتان را بکنید ، دلایل را جمع بکنید . دوبلون<sup>۲</sup> مأمور اجرای من هم که مأمور خواهد شد زیر دست کاشان این کار را دنبال بکند بی‌دست و پا نیست . . . برای کسی که گوش شنوا داشته باشد یک کلمه هم کافیست . حالا جوان چه می‌گویید ؟ . . .

سکوت پر معنایی کرد و در طرف آن این دومرد بیکدیگر نگاه کردند .

کونته دوباره گفت :

– ما هرگز همدیگر را ندیده‌ایم ، در باره آقای دواوتوا و خانم دوسنونش و مادموازل دولائه نباید اطلاعی داشته باشید ؛ تنها ، وقتی که موقعش رسید ، دوماه دیگر ازین دختر جوان خواستگاری خواهید کرد .

وقتی که باید یک دیگر را ببینیم شبها این‌جا بیایید . نباید بهم چیزی

بنویسیم .

پتی کلو پرسید :

– ازین قرار میخواهید سشار را خانه خراب بکنید ؟

۱ - Cachan .

۲ - Doublon .



- نه بکلی؛ اما باید چند وقتی اورا در زندان نگاه داشت ...

- برای چه مقصود؟ ...

- آیا گمان می‌کنید من باندازه‌ای ساده لوح هستم که بشما می‌گویم؟ اگر استعداد آنرا دارید حدس بزنید، باید این استعداد را هم داشته باشید که ساکت باشید.

پتی کلو که ازحالا فکر بونیفاس را حدس زده بود و دلیل آنرا پیشرفت کارش می‌دید گفت:

- پدر سشار پولدارست.

- تا پدر زنده است يك غاز بپسرش نمی‌دهد و این چاپچی سابق هنوز میل ندارد جواز مردن بگیرد...

پتی کلو که سرعت تصمیم‌گرفت گفت:

- قرار ما درستست! از شما ضمانت نمی‌خواهم، من وکیل عمومی هستم؛ اگر

کلاه بستم برود حسابمان را باهم پاك می‌کنیم.

کوفته درضمن آنکه بپتی کلو سلام می‌کرد پیش خود فکرکرد:

- این آدم عجیب و غریب کارش می‌گیرد.

فردای آن روز گفتگو، روز سی‌ام آوریل برادران کوفته اولین برات از سه براتی‌را که لوسین ساخته بود ارائه دادند. بدبختانه برات را بخانم سشار بیچاره دادند که چون تقلید امضای شوهرش را بوسیله لوسین شناخت داوید را صدا کرد و ناگهان باوگفت:

- این برات را توامضا نکرده‌ای؟ ...

باوگفت:

- نه، برادرت چنان عجله داشت که بجای من امضا کرده است...

اوا برات را بتحصیلدار تجارت خانه برادران کوفته پس داد وگفت:

- استطاعت آنرا نداریم.

سپس چون حس کرد که پایش سست شده است باطاقش رفت و داوید هم دنبال او رفت.

اوا باصدای نزدیک بمرگ بداوید سشار گفت:

- عزیزم، زود برو پیش آقایان کوفته، رعایت ترا خواهند کرد؛ ازایشان

خواهش بکن صبر بکنند؛ وانگهی متوجهشان بکن که درموقع تجدید اجاره نامه سریزه هزار فرانک بتو مدیون خواهند شد.

داوید فوراً رفت پیش دشمنان خود.

يك سرکار چاپخانه همیشه می‌تواند چاپچی بشود، اما همیشه يك تاجر درجسم

يك چاپچی زبردست نیست؛ بهمین جهت داوید که از معاملات کم اطلاع داشت چون با گلوی فشرده و باتیش قلب عذرخواهی را تا اندازه‌ای بد ادا کرد و تقاضای خود را گفت چون این جواب را درمقابل آن شنید دهانش بسته شد :

- این هیچ بما مربوط نیست، برات متیویه در دست ماست، متیویه پول مارا خواهد داد: با آقای متیویه رجوع بکنید .

او چون این جواب را شنید گفت :

- اوه ! در صورتی که برات نزد آقای متیویه برگردد می توانیم راحت باشیم. فردای آنروز ویکتور آنژارمنژیلد دوبلون<sup>۱</sup>، مأمور اجرای آقایان کونته در ساعت دو که میدان درخت توت پر از جمعیت است امتناع پرداخت برات را اعلان کرد؛ و باوجود دقتی که کرد درمدخل خیابان با ماریون وکولب حرف بزند این امتناع در همان شب برای همهٔ تجارت خانه‌های آنگولم مکتوم نبود. وانگهی رفتار مزورانهٔ آقای دوبلون که کونتهٔ بزرگ سفارش کرده بود منتهای رعایت را بکند آیا ممکن بود او و داوید را از نفرت تجارتخانه‌ها که نتیجهٔ نکول کردن است نجات بدهد؛ باید این را در نظر داشت ! درین جا طول کلام بنظر کوتاه خواهد آمد . نود درصد از خوانندگان مانند جالب‌ترین خبرهای تازه از جزئیاتی که پس ازین خواهد آمد مجذوب خواهند شد . بدین ترتیب باردیگر حقیقت این جمله مدلل خواهد شد :

«هیچ چیز مجهول‌تر از آن نیست که باید معلوم همه باشد و آن قانونست!»

البته برای اکثریت قاطع فرانسویان طرز کار يك دستگاہ صرافی که خوب آنرا تشریح بکنند، همان جاذبهٔ يك فصل سفرنامه‌ای را بکشور بیگانه‌ای دارد. وقتی که تاجری از شهری که دستگاہ او در آنجاست یکی از براتهای خود را برای کسی که در شهر دیگری سکنی دارد می‌فرستد ، هم چنانکه بنظر می‌آید داوید این کار را برای جلب امتنان لوسین کرده است ، این عمل باین سادگی راکه عبارت از براتی در میان دو تاجر در يك شهر برای معاملهٔ تجارتي باشد تبدیل بچیزی می‌کند که مانند حواله‌ایست از جایی بجای دیگر داده باشند . باین ترتیب متیویه که آن سه برات را از لوسین گرفت مجبور بود برای آنکه پول آنرا دریافت بکند آنها را نزد آقایان برادران کونته طرف خود بفرستد . از همین جا ضرر اولی بلوسین خورد که آنرا «حق الزحمهٔ تغییر محل» می‌گویند و چند درصدی که روی هر برات کشیده بودند گذشته از تنزیل آن بر آن افزوده می‌شد . ازین قرار براتهای سشار جزو معاملات صرافی واقع شده بود. شما نمی‌توانید تصور بکنید تاچه اندازه امتیاز صراف بودن که آنرا بعنوان شاهانهٔ طلبکار بیفزایند وضع بدهکار را تغییر می‌دهد . باین ترتیب در صرافی (این اصطلاح را خوب

بنهن بسپارید) بمحض اینکه براتی را که از محل پاریس بمحل آنگولم منتقل کرده باشند پرداخته شود صرافان بیک دیگر مدیون هستند برای همدیگر آن چیزی را بفرستند که در قانون «حساب برگشت» نام آنرا گذاشته اند. اگر متلك را بکنار بگذاریم هرگز رمان نویسان چنین قصه‌ای را اختراع نکرده‌اند که تا این اندازه باور ناکردنی باشد. زیرا شوخی‌های ظریفی بسبک ماسکاری<sup>۱</sup> که یکی از مواد قانون تجارت اجازه آنرا داده همینست و توضیح در آن بر شما ثابت خواهد کرد تاچه اندازه بی‌رحمی درین کلمه: «مدلول قانون» پنهان شده است.

همین‌که آقای دوبلون اعلان نکول کردن را بثبت رساند خود آنرا برای آقایان برادران کونته برد. این مأمور اجرا با کفتارهای آنگولم حسابهایی داشت و یک اعتبار شش ماهه بایشان می‌داد که کونته بزرگ باطریقه‌ای که در پرداخت آن داشت آنرا یک ساله می‌کرد و ماه بماه باین کفتار آنگولم می‌گفت:

— دوبلون، پول لازم دارید؟ هنوز بس نیست!

دوبلون باین تجارتخانه مقتدر که باین ترتیب از هر سندی فایده‌ای می‌برد تخفیفی می‌داد و آن چیز بسیار بسیار جزئی بود، ازهر اعلان نکولی یک فرانک و پنجاه سانتیم!... کونته بزرگ آرام بسر میز دفتر خود نشست، یک چهارگوش کوچک کاغذ که تمیر سی و پنج سانتیم خورده بود برداشت و درضمن بادوبلون طوری گفتگو می‌کرد که ازو اطلاعاتی درباره وضع حقیقی بازرگانان بدست بیاورد.

— بسیار خوب، آیا از آن گانراک<sup>۲</sup> کوچولو راضی هستید؟

— بدنیست، روی هم‌رفته عراده اش می‌چرخد...

— آه! راستش اینست که اشکالاتی دارد! بمن گفته است که زنش برای او

خیلی خرج بر می‌دارد...

دوبلون بالحن پرحیله‌ای گفت:

— برای او؟...

و آن کفتار که تازه پول سندش را گرفته بود باخط معوج عنوان مطلب شوم را

نوشت و در زیر آن حساب زیر را (در اصل چنین بود!) ترتیب داد:

حساب برگشت و مخارج

درباره برات هزار فرانکی صادر از آنگولم بتاریخ دهم فوریه هزار و هشتصد و

بیست و دو که سشار بحواله لوسین شاردون معروف بروبامپره صادر کرده وحواله متیویه

۱- Mascarille نمونه‌ای از خدمت گزاران دزد و فتنه‌گر در کمدهای

قرن ۱۷ و ۱۸.

۲- Gannerac.

و حواله ما شده است و موعد آن درسی ام آوریل گذشته سررسیده و دوبلون مأمور اجرا روز اول مه هزار و هشتصد و بیست و دو بان اعتراض کرده است .

۱۰۰۰- فرانك	اصل پول
۱۲-۳۵	مخارج اعتراض
۵- —	حق الزحمه از قرار نیم درصد
۲-۵۰	مخارج دلالی از قرار يك ربع درصد
۱-۳۵	پول تمبرسند برگشت و این سند
۳- —	منافع واجرت پست مراسلات
<hr/>	
۱۰۲۴-۲۰	

حق الزحمه تغییر محل از قرار يك ربع

۱۳-۲۵	درصد برای ۱۰۲۴-۲۰
<hr/>	
۱۰۳۷-۴۵	

هزار و سی هفت فرانك و چهل و پنج سانتیم که این مبلغ را بوسیله برات عندالمطالبه بحواله آقای گانراك در اومو با آقای متیویه در کوچه سرپانت در پاریس می پردازیم .

آنکولم - دوم ماه مه هزار و هشتصد و بیست و دو

برادران کونته

کونته بزرگ که هم چنان با دوبلون گفتگو می کرد با همان مهارت يك مرد

عملی در پای این یادداشت مختصر این مطالب را نوشت :

«ما امضا کنندگان پوستل صاحب دواخانه در اومو و گانراك دلال حمل و نقل

که درین شهر تجارت داریم تصدیق می کنیم که حق الزحمه تغییر محل ما بیاریس يك و يك ربع درصداست .»

آنکولم - سوم ماه مه هزار و هشتصد و بیست و دو

- دوبلون ، بیایید لطف بکنید پیش پوستل و پیش گانراك بروید و از ایشان

خواهش بکنید این اظهار نامه را بامضا برسانند و فردا صبح آنرا برای من بیاورید .

و دوبلون که ازین وسایل شکنجه باخبر بود مثل آنکه ساده ترین چیزی در

میان باشد از آنجا رفت . البته هم چنانکه در پاریس معمولست ممکن بود اعتراض را

در پاکت سر بسته بفرستند ولی همه مردم آنکولم می بایست بدانند معاملات سشار بیچاره

در چه حالست . و بی قیدی اومورد چه اتهاماتی واقع نشد ! برخی می گفتند عشق

فوق العاده ای که بزنش دارد او را نابود کرده ، برخی دیگر او را از مهربانی بسیار برای

برادرزنش متهم می کردند . وجه نتایج بی رحمانه ای هر کس ازین پیش بینی هانمیکرفت !

نمی بایست هرگز رعایت منافع نزدیکان خود را بکنند ! سخت گیری سشار پدر را درباره

پسرش تصدیق می‌کردند ، او را تحسین می‌کردند !

اینک همه شماها که بدلیلی فراموش می‌کنید « تعهدات خود را محترم بشمارید » درست متوجه عملیات کاملاً قانونی باشید که بوسیله آنها در ده دقیقه در صراف خانه‌ای بیست و هشت فرانک منافع برای یک سرمایه هزار فرانکی منظور می‌کنند .

اولین قلم این «حساب برگشت» تنها چیزیست که در آن تردید نیست. قلم دوم شامل سهم اداره مالیه و مأمور اجراست . شش فرانکی که اداره ثبت املاک برای ثبت کردن غم و غصه بدهکار دریافت می‌کند و کاغذ تمبرخورده را میدهد باز تامدتی خرج این زیاده رویها را تأمین خواهد کرد ! وانگهی می‌دانید که این قلم بواسطه پولی که بدوبلون داده شده یک نفع یک فرانک و پنجاه سانتیمی به صراف می‌رساند .

حق الزحمه نیم در صد که موضوع قلم سومست باین بهانه زیرکانه دریافت می‌شود که در صرافی دریافت نکردن پول برابر با تنزیل کردن براتست . هر چند که برخلاف این هست هیچ چیز شبیه‌تر ازین نیست که هزار فرانک بدهند یا آنرا دریافت نکنند . هر کس براتی برای تنزیل کردن برده است می‌داند که گذشته ارزش درصدی که قانوناً مدیون هستند ، تنزیل کننده ببهانه مختصر حق الزحمه چند درصدی بر- می‌دارد و علاوه بر نرخ قانونی این ابتکار را باو می‌دهد که ارزش پول خود را معلوم می‌کند . هر چه بیشتر بتواند پول بدست بیاورد بهمان اندازه از شما می‌خواهد. بهمین جهت باید با احمقان براتی را تنزیل کرد ، این ارزان‌تر تمام می‌شود. اما در صرافی آیا احمقی هم هست؟ ...

قانون صراف را مجبور می‌کند نرخ تبدیل پول را بتصدیق مأمور تبدیلی برساند . در جاهایی که باندازه‌ای مردم بدبخت‌اند که بورس معاملات ندارند جانشین مأمور تبدیل دونفر از تجار هستند . حق الزحمه‌ای را که بآن حق دلالی می‌گویند یک ربع درصد مبلغی که در برات قید شده است معین کرده‌اند . عادت براین جاری شده است که این حق الزحمه را چنان بحساب بیاورند که بآن تاجر جانشین مأمور تبدیل پرداخته‌اند و صراف با کمال سادگی آن را در صندوق خود می‌ریزد . قلم سوم این صورت حساب دلپذیر ازین جاست .

قلم چهارم شامل قیمت کاغذ چهارگوش تمبر خورده‌ایست که «حساب برگشت» را روی آن نوشته‌اند و قیمت تمبر آن چیزیست که تا این اندازه زیرکانه آنرا سند برگشت نام گذاشته‌اند ، یعنی برات تازه‌ای که صراف برای همکار خود صادر کرده تا بیول خود برسد .

قلم پنجم شامل اجرت پست و منافع قانونی آن مبلغست در تمام مدتی که ممکنست

وارد صندوق صراف نشده باشد .

از همه گذشته تبدیل محل که مقصود از صرافی همینست خرجیست برای دریافت پول ازین محل بآن محل .

اینک مغز این حساب را بیرون بیاورید یا بنا بر طرز بر آورد پهلوان کچل ترانه ناپل<sup>۱</sup> که لابلاش<sup>۲</sup> بآن خوبی بازی کرده است پانزده و پنج می شود بیست و دو البته امضای آقایان پوستل و گانراک یک خوش خدمتی از طرف ایشان بود ؛ در موقع احتیاج برادران کوفته همان چیزی را برای گانراک تصدیق می کردند که گانراک برای برادران کوفته تصدیق می کرد. این کار عمل کردن بآن ضرب المثل معروفست که ؛ «روناس را بمن بده من سنار ایتومی دهم»<sup>۳</sup>. چون آقایان برادران کوفته حساب جاری با متیویه داشتند احتیاج نداشتند برات صادر بکنند . در میان ایشان براتی که برگشت می کرد تنها یک سطر بیشتر بر حساب « بدهکار » یا « بستانکار » افزوده می شد.

پس این حساب عجیب و غریب در حقیقت شامل هزار فرانک قرض ، سیزده فرانک مخارج برگشت ونیم در صد منافع برای یک ماه تأخیر ، شاید روی هم رفته هزار و هجده فرانک میشد .

اگر یک صرافخانه بزرگ بحد وسط هر روز یک « حساب برگشت » از مبلغ هزار فرانک داشته باشد هر روز بفضل خداتاسیسات صرافی بیست و هشت فرانک دریافت می کند ، این سلطنت هراس انگیز را یهود در قرن دوازدهم اختراع کرده اند و امروز بر تاج و تختها و ملتها استیلا دارد . بمبارت دیگر درین صورت هزار فرانک روزی بیست و هشت فرانک یاده هزار و دو بیست فرانک در سال عایدی دارد .

حد وسط « حسابهای برگشت » را سه برابر بکنید و سی هزار فرانک عایدی را می بینید که این سرمایه های موهوم فراهم می کنند. بهمین جهت هیچ چیز را باندازه « حسابهای برگشت » عاشقانه رعایت نمی کنند. اگر داوید شمار روز سوم مه یافرادی همان روز اعتراض آمده بود پول برات خود را بدهد آقایان برادران کوفته باو می - گفتند: « ما آنرا برای آقای متیویه برگردانده ایم! » حتی اگر هم آن برات هنوز در روی میز دفترشان بود. « حساب برگشت » را همان شب نکول درست می کنند . این را در زبان صرافخانه های شهرستانها « عرق سکه را گرفتن » نام گذاشته اند. تنها

۱ - Naples شهر معروف ایتالیا .

۲ - Lablache .

۳ - این مثل را در موردی بکار میبرند که دو تن دو چیز موهوم را که از آن

خودشان نیست بیک دیگر می دهند .

اجرت پست برای تجارتخانه کلا<sup>۱</sup> که با همه جهان رابطه دارد در حدود بیست هزار فرانکی فراهم می‌کند و پول « حسابهای برگشت » مخارج لژهای تماشاخانه ایتالی‌ها<sup>۲</sup> و مخارج آرایش خانم دونوسینیان<sup>۳</sup> را می‌دهد. « اجرت پست » بیشتر ازین حیث زیاده روی هراس‌انگیز است که صرافان در ده سطر یک نامه بدهکارمانندهم می‌پردازند. چیز عجیب اینست که اداره مالیات درین جایزه‌ای که از بدبختی‌ها می‌گیرند شرکت دارد و خزانه عمومی از فلاکت‌های تجارتی شکم پر می‌کند. اما صرافخانه‌ها از بالای میزهای دفتر خودشان این جمله را که پراز فرزانگیست برخ بدهکار می‌کشند: « چرا وسیله آنرا ندارید؟ » و بدبختانه جواب آنرا نمی‌توان داد. بدین ترتیب « حساب برگشت » داستانیست پراز چیزهای موهوم وحشت‌انگیز بدهکارانی که از خواندن این صحیفه پراز معلومات بفکر فروبروند پس از آن دوچار وحشتی خواهند شد که برایشان سازگار خواهد بود.

در چهارم ماه مه متیویه « حساب برگشت » را از آقایان برادران کونته دریافت کرد با دستوری که بشدت آقای لوسین شاردون معروف بروبامپره را در پاریس دنبال بکند.

چند روز بعد اوا در جواب نامه‌ای که با آقای متیویه نوشته بود مکتوب کوچک زیر را دریافت کرد که او را بکی اطمینان داد.

« با آقای سشار پسر چاپچی در آنکولم. »

مرقومه ۵ ماه جاری بموقع رسید. از توضیحاتی که در باره برات نکول شده مورخ ۳۰ آوریل داده بودید متوجه شدم که شما آقای دوروبامپره برادر زنتان را وادار کرده‌اید، چون وی تا اندازه‌ای خرج می‌کند که خدمت بشماست مجبور بشود پول آنرا بپردازد؛ در وضعی هست که نگذارد مدت مدیدی او را دنبال بکنند. اگر برادر زن محترمتان این پول را ندهد من بدستکاری تجارتخانه کهن سال شما اعتماد دارم و کما فی السابق، خدمت‌گزار وفدوی شما هستم.

« متیویه »

اوا بداوید گفت :

— بسیار خوب! با این دنبال کردن او برادرم خواهد فهمید که ما نتوانسته ایم پول را بدهیم.

این سخنان چه تغییری را در وجود اوا نشان نمیداد؟ عشق روز افزونی که

۱ - Keller

۲ - Italiens

۳ - Nucignan

طبیعت داوید باو تلقین می‌کرد و روز بروز بیشتر با آن آشنا میشد در دل او جان‌نشین محبت نسبت برادر شده بود. ولی باچه آرزوهایی وداع نمی‌کرد؟ ...

اینک درست ببینیم که «حساب برگشت» در بازار پاریس چه راههایی زاپیمود. شخص سوم که نام تجارتنی آن کسیست که براتی بواسطه انتقال باو تعلق گرفته است؛ بنا برمدلول قانون، مختارست تنها آن کسی را از بدهکاران مختلف این برات دنبال بکند که احتمال میدهد زود تر پول را بپردازد. بواسطه این اختیار مأمور اجرای آقای متیویه لوسین را دنبال کرد. مراحل این عمل که ذکر آن بیهوده است ازین قرار بود؛ متیویه که برادران کونته در پشت سر او بودند از استطاعت نداشتن لوسین باخبر بود؛ اما باز بنا بر روح قانون استطاعت نداشتن «حقیقی» در «علم حقوق» وجود ندارد مگر آنکه ثابت بشود. ناممکن بودن پرداخت مبلغ سند را از طرف لوسین بدین ترتیب ثابت کردند، مأمور اجرای متیویه در ۵ ماه مه «حساب برگشت» و امتناع پرداخت آنکولم را بلوسین ابلاغ کرد و او را جلب بدادگاه تجارتنی پاریس کرد تا آنکه در آنجا چیزهایی بشنود از آن جمله اینکه بعنوان تاجر محکومیت بدنی خواهد داشت. چون در میان زندگی بر از فریاد مصیبت لوسین این مطلب مبهم را خواند ابلاغ حکمی هم باورسیده بود که غیابی در دادگاه بازرگانی بزبان او صادر شده بود. کورالی معشوقه اش که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است تصور کرد که لوسین شوهر خواهرش را مجبور کرده است؛ همه اسناد را باهم باو داد، اما خیلی دیر شده بود. زن هنرپیشه در وودویلهای بیش از آن مأمور اجرا می‌بیند که بکاغذ های تمبر خورده توجه بکند. اشک در چشم لوسین جمع شد، دلش برای سشار سوخت، از برات قلبی خود شرمسار شد و خواست پول آنرا بدهد. طبعاً با دوستانش درباره آنچه باید بکند مشورت کرد تا مهلتی بدست بیاورد. اما هنگامی که لوستو، بلونده، بیکسیو، وناتان بلوسین گفتند که شاعری نباید چندان اعتنا بدادگاه بازرگانی بکند و این مقررات را برای دکان - داران وضع کرده‌اند، شاعر در آن موقع در شرف دستگیر شدن بود، بر درخانه اش این اعلان کوچک کاغذ زرد را دید که رنگ روی زنان دربان را می‌برد، خاصیت قبض طبیعت را در اعتبار اشخاص دارد، دل کمترین فروشندگان را بهراس می‌اندازد، و مخصوصاً خون را در رگ شاعرانی منجمد می‌کند که باندازه‌ای حساسند که باین تکه چوبها، باین پارچه های ابریشمی زنده، باین چند مشت پشم رنگ رفته، باین خرده - ریزهایی که بآنها ائانه خانه می‌گویند دلبستگی دارند. وقتی که آمدند ائانه خانه کورالی را ضبط کنند لوسین نزد درویش<sup>۱</sup> یکی از دوستان بیکسیو رفت، که منشی اول دفترخانه‌ای بود و تازه دفتری را خریده بود و چون لوسین را برای این چیزهای جزئی



هراسان دید بنای خنده را گذاشت وگفت:

-- عزیزم، چیزی نیست. میخواهید مهلت بگیرید؟

-- هرچه بیشتر .

-- بسیار خوب، باجرای حکم اعتراض بکنید. بروید یکی از دوستان من سینیول<sup>۱</sup> را ببینید که معلم حقوقست، اسناد خودتان را پیش او ببرید، اعتراض را تجدید خواهد کرد، بجای شما حاضر خواهد شد، وصلاحیت دادگاه بازرگانی را رد خواهد کرد. این کار بکمترین اشکالی بر نمیخورد، شما روزنامه نویسی هستید که تا اندازه‌ای معروفید. اگر شما را بدادگاه بازرگانی احضار کردند، بیایید مرا ببینید ، این مربوط بمنست: من بعهده می‌گیرم کسانی که میخواهند کورالی خوشگل را غصه‌دار بکنند از سر خود بازکنم .

روز بیست و پنجم ماه مه لوسین را که بدادگاه عرفی احضار شده بود زودتر از آنچه دروش تصور می‌کرد محکوم شد، زیرا که بشدت لوسین را دنبال می‌کردند . وقتی که توقیف دوم اموال عملی شد، ووقتی که اعلان کاغذ زردآمد جرزهای درخانه کورالی را زرین ساخت و خواستند ائانه خانرا ببرند، دروش که « کمی احمق شده بود گول همکارش را خورده بود» (بیان خود او بود ) اعتراض کرد وحق داشت بگوید که ائانه خانه متعلق بمادموازل کورالیست: تقاضای منع تعقیب کرد. باستناد تقاضای منع تعقیب رئیس دادگاه طرفین را بجلسه محاکمه فرستاد ودر آنجا رأی دادند که ائانه متعلق بزین هنرپیشه است. متیویه که ازین رأی استیناف داد در تاریخ سی‌ام ژویه نوکش را چیدند.

درهفتم ماه اوت آقای کاشان بتوسط دلیجان يك پرونده بزرگ دریافت کرد که عنوان آن این بود:

متیویه

طرف دعوی

سشار ولوسین شاردن

سند اول یادداشت کوچک قشنگ زیر بود که صحت آن ضمانت می‌شود ؛  
رونوشت از آن برداشته اند.

برات مورخ ۳۰ آوریل گذشته بامضای سشار پسر بحواله لوسین دوروبامیره

( ۲ ماه مه )

حساب برگشت ۱۰۳۷ فرانك و ۴۵ سانتیم .

( ۵ ماه مه )

- رد حساب برگشت و امتناع از پرداخت با ارجاع بدادگاه بازرگانی پاریس  
برای ۷ ماه مه ۸ - ۷۵  
( ۷ مه )
- رای دادگاه و محکومیت غیابی با محکومیت بدنی  
۳۵ - ( ۱۰ مه )
- ابلاغ رای  
۸ - ۵۰ ( ۱۲ مه )
- اخطار  
۵ - ۵۰ ( ۱۴ مه )
- صورت مجلس توقیف اموال  
۱۶ - ( ۱۸ مه )
- صورت مجلس نصب اعلان  
۱۵ - ۲۵ ( ۱۹ مه )
- درج در جراید  
۴ - ( ۲۴ مه )
- صورت مجلس تجدید نصب اعلان پیش از ضبط اموال و شامل اعتراض  
براجرای حکم از طرف آقای لوسین دوروبامپره  
۱۲ - ( ۲۷ مه )
- رای دادگاه و احقاق حق و ارجاع بدادگاه عرفی در نتیجه اعتراض وارد  
و مکرر ۳۵ - ( ۲۸ مه )
- رجوع بدادگستری بتوسط متیویه برای تقلیل مهلت و ارجاع بدادگاه فرعی  
بانتصاب وکیل عمومی  
۶ - ۵۰ ( ۲ ژون )
- رای مخالف که لوسین شاردون را بپرداخت مبلغ حساب برگشت و ادار  
میکند و مخارجی را که در دادگاه بازرگانی شده است بعهده مدعی قرار میدهد - ۱۵۰  
( ۶ ژون )
- ابلاغ رای مذکور  
۱۰ - ( ۱۵ ژون )
- محکومیت  
۵ - ۵۰ ( ۱۹ ژون )
- صورت مجلس ضبط اموال شامل اعتراض بضبط از طرف مادموازل کورالی

که مدعیست ائانه خانه متعلق باوست و درخواست می‌کند در همان ساعت تقاضای منع تعقیب بدهد، در صورتی که بخواهند تجاوز بکنند

۲۰-

دستور رئیس دادگاه که در مورد تقاضای منع تعقیب طرفین بجلسه محاکمه

۴۰-

رجوع کنند

( ۱۹ ژون )

رأی دادگاه که ائانه را ملك مادموازل کورالی مذکور می‌داند

۲۵۰-

( ۲۰ ژون )

تقاضای استیناف بتوسط متیویه

۱۷-

( ۳۰ ژون )

۲۵۰-

تعویق دادرسی بوسیله تصدیق

۸۸۹- جمع

۱۰۳۷-۴۵

برات مورخ ۳۱ مه

۸-۷۵

ابلاغ بلوسین

۱۰۴۶-۲۰

۱۳۷-۴۵

برات ۳۰ ژون، حساب برگشت

۸-۷۵

ابلاغ بلوسین

۱۰۴۶-۲۰

این اسناد توأم بانامه‌ای بود که در آن متیویه باقای کاشان وکیل عمومی در آنکولم دستور میداد داوید سشار را بتمام وسایل قانونی دنبال بکند. آقای ویکتور آنژارمنژیلدوبلون ناچار در ۳۰ ژویه داویدسشار را بدادگاه بازرگانی آنکولم برای پرداخت مبلغ چهارهزار و هجده فرانک ونودو پنج سانتیم جمع سه برات و مخارجی که تاکنون شده است جلب کرد. همان روزی که دوبلون میبایست اخطار پرداخت این مبلغ گزاف را برای اوا بیاورد صبح آن روز این نامه جان‌خراش را دریافت کرد که متیویه نوشته بود،

«باقای سشارپسر، چاپچی در آنکولم.»

«آقای شاردون برادرزنتان مردیست که منتهای سوء اراده را دارد وائانه خانه خود را بنام زن هنرپیشه‌ای کرده است که با او زندگی می‌کند و آقا، شما میبایست شرافتمندانه ازین موارد بمن خبر بدهید تا نگذارید من بیهوده اوا دنبال بکنم زیرا که شما بنامه مورخ ۱۰ مه گذشته من جواب نداده‌اید. پس اگر فوراً تقاضای پرداخت سه برات و همه مخارج خود را می‌کنم این کار را بدندانید.

آقا سلامهای مرا بپذیرید

متیویه»

او که در حقوق بازرگانی کم اطلاع داشت چون دید دیگر چیزی نمی‌گویند تصور می‌کرد که برادرش جنایت خود را جبران کرده و پول براتهای قلبی را پرداخته است.

بشوهرش گفت:

- عزیزم، پیش از هرکاری زود برو پیش پتی کلو، وضع مارا باو بگو و رأی او را بخواه.

چاپچی بیچساره در موقع ورود بدفتر رفیقش که باکمال عجله نزد او رفته بود گفت:

- عزیزم، وقتی آمدی انتصاب خود را بمن اطلاع دادی و اظهار خدمت کردی تصور نمی‌کردم باین زودی بآن احتیاج پیدا بکنم.

پتی کلو در سیمای زیبای مرد متفکری که وی را همچنانکه در صندلی دسته‌داری روبروی او نشسته بود نمایان میساخت دقت کرد، زیرا گوش بجزئیات موضوعی نداد که بهتر از آن کسی که آنرا بیان می‌کرد وی از آن باخبر بود. وقتی که دید سشار وارد اتاق شد چون او را پریشان دید پیش خود گفته بود:

- حقاً ماسوار شد!

این صحنه را بیشتر اوقات در عقب دفتر وکلای عمومی بازی می‌کنند.

پتی کلو پیش خود می‌گفت:

- چرا برادران کونته او را آزار می‌دهند؟...

در ذهن وکلای عمومی هست بهمان اندازه که وارد روحیات مشتریان خود می‌شوند وارد روحیات طرفهای ایشان هم بشوند؛ باید هم از رو وهم از پشت تار و پود قضایی باخبر باشند.

وقتی که سشار سخن را خود تمام کرد پتی کلو عاقبت بسشار جواب داد:

- تو می‌خواهی مهلت داشته باشی. چقدر برای تو لازمست؛ یک چیزی مثل

سه یا چهار ماه؟

داوید که پتی کلو بنظرش فرشته‌ای آمد فریاد کرد:

- آه! تا چهار ماه دیگر من نجات پیدا می‌کنم.

پتی کلو گفت:

- بسیار خوب! کسی دست بهیچ یک از اسباب خانهاات نمی‌زند و تاسه یا چهار

ماه دیگر نمی‌توانند ترا توقیف بکنند... اما این برای تو خیلی گران تمام خواهد شد.

سشار فریاد کرد:

- اه! این برای من چه میشود!

وکیل عمومی که دید بچه‌آسانی مشتری او وارد این دوز و کلك می‌شود از او پرسید:

- تومنظر رسیدن پولهایی هستی، آیا اطمینان داری؟  
مخترع با همان اطمینانی که مخترعی دارد جواب داد:  
- تاسه ماه دیگر من پولدار میشوم.  
پتی کلو جواب داد:  
- پدت هنوز در چمن زار بهشت نیست، علاقه دارد در موزار خود بماند.  
داوید جواب داد:  
- مگر من در انتظار مرگ پدرم هستم. من در پی یک سر صنعتی هستم که  
بمن اجازه خواهد داد بی یک پر پنبه کاغذی که بدوام کاغذ هلند باشد بسازم و پنجاه درصد  
پایین تر از قیمت تمام شده کنونی خمیر پنبه...  
پتی کلو که آنوقت نیت کونته بزرگ را فهمید فریاد کرد:  
- این یک دارایی حسابیست.  
- عزیزم، دارایی سرشار، زیرا تاده سال دیگر ده برابر بیشتر از آنچه مصرف  
می کنند کاغذ لازم میشود. روزنامه نویسی مورد علاقه زنان ما خواهد بود!  
- سر ترا هیچ کس نمی داند؟  
- هیچ کس بجز زنم.  
- تونیت خود را، برنامه خود را بکسی نگفته ای... مثلاً به برادران کونته؟  
- با ایشان گفتگو کرده ام، اما گمان می کنم میهم بوده است.  
- شراره ای از کرامت نفس در روح زهر آلود پتی کلو پدیدار شد و در صد  
برآمد همه چیز را باهم سازش بدهد، هم نفع برادران کونته را، هم نفع خود را و هم  
نفع سشار را.  
- داوید، گوش بکن، ماریفیق دبیرستان هستیم، من از تو پشتیبانی خواهم کرد،  
اما خوب بدان این پشتیبانی بر خلاف قوانین برای تو پنج شش هزار فرانک ارزش خواهد  
داشت!... دارایی خودت را بخطر مینداز، گمان میکنم مجبور بشوی بایکی از کاغذ  
سازهای ماتقسیم بکنی. مواظب باش. پیش از آنکه یک کارخانه کاغذ سازی را بخری و  
یابدهی آن را بسازند باید دوبار دقت بکنی... وانگهی لازمست امتیاز اختراع خودت  
را بگیری... همه اینها وقت می خواهد و پول می خواهد. با وجود راه ایشان را پر پیچ و  
خم می کنیم مأمورین اجرا شاید خیلی زودتر بر سرت نازل بشوند...  
داوید با ساده لوحی مرد دانشمندی گفت:  
- سر خودم را نگاه می دارم.  
پتی کلو که همان نیت پاک اولی محرك او بود که با معامله ای از مرافعه جلوگیری  
بکند دوباره گفت:  
- بسیار خوب! سر تو وسیله نجات تو خواهد شد، نمیخواهم از آن با خبر

بشوم ؛ اما درست حرف مرا گوش کن : سعی بکن در شکم زمین کاربکنی ، تا کسی ترا نبیند و نتواند وسایل عمل ترا حدس بزند ، زیرا که تکیه‌گاهت را از زیرپایت برمی‌دارند ... هر مخترعی معمولاً در اندرون خود يك سادگی‌هایی هم دارد ! شما خیلی بیش از آن در فکر اسرار خود هستید که بتوانید بفکر همه چیز باشید . عاقبت موضوع کنجکاویهای ترا خواهند دانست ، اطراف ترا کاغذسازها گرفته‌اند ! هر قدر کاغذ ساز باشد بهمان اندازه دشمن داری ! میبینم که تومانند بیدستر در میان شکارچیان هستی ، نگذار پوستت را ببرند ...

سشارگفت :

– رفیق عزیزم ، ممنونم ، من همه اینهارا پیش خودم گفته‌ام ؛ اما از تو ممنونم که این همه احتیاط کاری و دلسوزی ظاهر می‌کنی ! ... این اقدام تنها متوجه خودم نیست . برای من هزار و دویست فرانک عایدی سالیانه کافیست ، و پدرم باید چند روز دیگر سه برابر آنرا برای من باقی بگذارد ... من با عشق و فکر زنده هستم ! .. يك زندگي بهشتی دارم ! ... مقصودم لوسین و زنم است ، برای خاطر آنهاست که کار می‌کنم ...

– بیا ، این وکالت نامه را برای من امضا کن و دیگر جز انکشاف خود بکار دیگری پرداز . روزی که باید برای فرار از توقیف بدنی پنهان بشوی شب پیش ترا خبر می‌کنم ؛ زیرا باید پیش‌بینی همه چیز را کرد . و بگذار بتو بگویم که مگذار از کسانی که مثل خودت از آنها مطمئن نباشی کسی وارد خانه‌ات بشود .

– سریزه نخواسته است اجاره نامه استفاده از چاپخانه مرا دنبال بکند و گرفتاری‌های مختصر پولی ما از همین جاست . پس درخانه من جز ماریون و جز کولب کسی نمانده ، يك مرد آلتزاسی که برای من و زنم و مادر زنم حکم سگ‌پاسبان را دارد ... پتی کلو گفت :

– گوش کن ، از سگ پاسبان هم حذر بکن .

داوید فریاد کرد :

– تو او را نمی‌شناسی ، کولب مثل خودم است .

– میل داری بگذارای امتحان بکنم .

سشار گفت :

– آری .

– بسیار خوب ، خدا حافظ ، اما بخانم سشار خوشگل بگو بیاید پیش من ،

و کالت نامه زنم هم لازمست .

پتی کلو رفیق خود را از همه بدبختی‌های دادگستری که بزودی بر سر او فرود

خواهد آمد بدین‌گونه با خبر کرد و گفت :

- عزیزم، خوب بنظر داشته باش که همه کارهایت درخطر سوختن است .  
پتی کلو پس از آنکه بادوست خود داوید سشار تا در دفترش همراهی کرد پیش  
خود گفت :

- حالا دیگر يك پاييم دربورگونی<sup>۱</sup> و يك پای دیگر درشامپانی<sup>۲</sup> است<sup>۳</sup>.  
داوید که گرفتار غصه های بی پولی و رنجی که حال زنش باو می داد بود و بی شرفی  
لوسین اورا ازپا درآورده بود. همچنان در پی موضوع خود بود !! بنابراین در ضمن  
آنکه ازخانه خود بخانه پتی کلومی رفت از راه حواس پرتی يك ساقه گزنه را که درآب  
گذاشته بود تا يك اندازه ساقه هایی که بجای ماده اولیه بکار می خورد نم بردارد جویده بود.  
میخواست بجای خرده های مختلفی که از خیسانیدن بدست می آید طریقه بافتن و  
روی هم رفته استعمال آن چیزی را عملی بکند که تبدیل بنخ ، پارچه و کهنه میشود.  
وقتی که درکوچه تا اندازه ای خشنود ازگفتگوی خود بادوست خویش پتی کلو راه می پیمود  
در زیر دندانهای خود يك گلوله خمیر یافت : آنرا بدست گرفت و پهن کرد و دید  
خمیر پخته ایست بهتر از همه ترکیباتی که تاکنون بدست آورده است . زیرا عیب عمده  
خمیرهایی که ازگیاهها می گیرند اینست که چسبندگی ندارند. باین ترتیب خمیر کاغذی  
فراهم می کند که زودشکن و تقریباً فلزیست و صدا می کند .  
تنها مردمان جسور کنجکاو در باره علل طبیعی باین تصادفها برمیخورند.  
پیش خود می گفت :

- عملی را که اکنون بخودی خود کرده ام باید بايك ماشین و يك عامل شیمیایی

انجام بدهم .

با شادی اینکه عقیده داشت به پیروزی رسیده است پیش زنش رفت .

داوید چون دید زنش گریه کرده است گفت :

- اوه ! فرشته من ، دل بازپس مباح . پتی کلو چند ماه آسودگی را برای  
ما تأمین می کند. خرج برای من می تراشند ؛ اما همانطور که در ضمن مشایعت من  
گفت : همه فرانسویان حق دارند طلب کار خود را در انتظارنگاه بدارند. بشرط آنکه  
عاقبت سرمایه و منافع و مخارج را بپردازند! .. دراین صورت ما پول را خواهیم داد . . .  
اوا بیچاره که بفکر همه چیز بود گفت :

- و زندگی می کنیم ! . . .

داوید با حرکت بی دلیلی که همه اشخاص سرگردان با آن مأنوس هستند دست

۱ - Bourgogne از ایالات قدیم مشرق فرانسه .

۲ - Champagne از ایالات قدیم شمال شرقی فرانسه .

۳ - مثلیست در مورد کسی که پایش بهمه جا بازست و بهر جا دسترس دارد .

بگوشش کشید و جواب داد :

– آه ! راستست .

زن گفت :

– مادرم لوسین کوچک ما را نگاه خواهد داشت و من می توانم دوباره بکار بپردازم .  
داوید باچشمان پراشک زنش را در بغل گرفت و روی سینه اش فشرد و فریاد کرد :  
– ای اوا ، ای اوا ، در دو قدمی این جا ، در سنت<sup>۱</sup> ، در قرن شانزدهم  
یکی از بزرگترین مردان فرانسه ، زیرا که نه تنها مخترع میناکاری بود بلکه پیشرو  
کامیاب بوفون<sup>۲</sup> و کوویه<sup>۳</sup> هم بود ، زیرا که پیش از ایشان پی بعلم زمین شناسی برد !  
این برناردوپالیسی<sup>۴</sup> از همان شور جستجوکنندگان اسرار طبیعت رنج می برد ، اما میدید  
که زن و بچه هایش و تمام يك محله با او مخالفند . زنش ابزارهای او را می فروخت ...  
در بیابانها سرگردان بود و کسی قدش را نمی دانست ! ... مردم دنبالش می کردند ،  
انگشت نما بود ! ... اما من را دوست می دارند ...

اوا با بیانی مقدس و آرام جواب داد :

– خیلی دوست می دارند .

– درین صورت می توان همه رنجهایی را که این برناردوپالیسی بیچاره برد و  
شارل نهم<sup>۵</sup> او را از سن بارتلمی<sup>۶</sup> معاف کرد تحمل کرد ، وی مؤسس چینی سازی  
اکوان<sup>۷</sup> است و سرانجام در برابر همه اروپا ، هنگامی که پیرو متمول و مفتخر شده بود  
درسهای عمومی درباره آنچه خود «علم خاکها» اصطلاح کرده بود می داد .

زن بیچاره بالحنی که کامل ترین فداکاری را نشان می داد فریاد کرد :

– تا وقتی که انگشت های من قوه این را داشته باشد که اتو بکند ، همه چیز

برای تو فراهم خواهد شد . در زمانی که من رئیس کارگران خانم پریور<sup>۸</sup> بودم دخترک

۱- Saintes از آبادیهای مغرب فرانسه .

۲- Buffon عالم طبیعی معروف فرانسه (۱۷۰۷-۱۷۸۸) .

۳- Cuvier دانشمند معروف دیگر فرانسه (۱۷۶۹-۱۸۳۲) .

۴- Bernard de Palissy از بنیاد گذاران چینی سازی و مینا کاری

در فرانسه (حدود ۱۵۱۰- حدود ۱۵۹۰) .

۵- Charles IX پادشاه فرانسه (۱۵۵۰-۱۵۷۴) .

۶- Saint - Barthélemy کشتار پرستانها در پاریس در شب ۲۴

اوت ۱۵۷۲ .

۷- Ecuen از آبادیهای اطراف پاریس .

۸- Prieur .



کوچک بسیار عاقلی دوست من بود، دختر عمومی پوستل، بازین کلرژه<sup>۱</sup> اینک بازین که آمده است رخت زیر مرا آورده بمن خبر میدهد که جای خانم پریور را گرفته است؛  
خواهم رفت در دستگاه او کار بکنم...

سشار جواب داد :

... آه ! مدت مدیدی در آنجا کار نخواهی کرد . کشفم را کرده ام...

اعتقاد نهایی بی‌شرفی را که پشتیبان مخترعین است و ایشان را دل می‌دهد که در جنگلهای دست نخورده سرزمین انکشافات پیش بروند نخستین بار او را با لبخندی که تقریباً حزن انگیز بود استقبال کرد و داوید با حرکتی مصیبت‌آمیز سر را خم کرد .

اوای زیبا که در مقابل شوهرش بزانو افتاد فریاد کرد:

... اوه! عزیزم، من مسخره نمی‌کنم، نمی‌خندم، شك ندارم. اما می‌بینم چقدر حق داشتی درباره تجربیات و امیدهای کاملاً ساکت باشی. آری، عزیزم، مخترعین باید ایجادات رنج افزای افتخارات خود را از همه کس، حتی از زنهایشان پنهان بکنند! ... زن همیشه زنست. اوای تو وقتی که گفتم: کشفم را کرده ام، نتوانست از لبخند خودداری بکند... درین يك ماه دفعه هفدهم بود.

داوید چنان صمیمانه بنای خنده را در باره خود گذاشت که او دستش را گرفت و با منتهای صمیمیت بوسید.

این لحظه ای بسیار گوارا بود، یکی از آن گلهای سرخ عشق و مهربانی که در کنار خشک‌ترین راههای تنگدستی و گاهی در ته پرتگاه‌ها می‌روید.

او چون دید بدبختی بر خشم خود می‌افزاید او هم بر جرأت خود افزود . بزرگواری شوهرش، سادگی آن مرد مخترع، اشکهایی که گاهی در چشمان این مرد صاحب‌دل و شاعر منش بنفلت گرفت، همه اینها نیروی مقاومتی بیان‌ناکردنی را در او فراهم کرد. باردیگر متوسل بهمان وسیله‌ای شد که بآن خوبی برای او نتیجه داده بود. نامه‌ای با آقای متیویه نوشت تا فروش چاپخانه را اطلاع بدهد و باو وعده کرد از قیمتی که بدست بیاید اجرت او را بدهد و درخواست کرد داوید را با خرجهای بیهوده خانه خراب نکند. در برابر این نامه عالی متیویه خود را بمردن زد:

منشی اول او جواب داد که در غیاب آقای متیویه نمی‌تواند جلوگیری از مرافعه را بعهده بگیرد . مخدوم او در کارهای خود این عادت را نداشت. او پیشنهاد کرد بر آنها را تجدید بکند و همه مخارج را بپردازد و آن منشی رضایت داد، بشرط آنکه پدر داوید سشار با ضمانت نامه‌ای آنها تأمین بکند، آن وقت او بهمراهی مادرش و

کولب پیاده بمارساک رفت . با آن موکار پیر روپرو شد، در دل او جا کرد . توانست جین‌های آن چهره پیر را ازهم بازکند؛ اما چون با دلی لرزان گفتگو ازضمانت‌نامه کرد تغییر کلی و ناگهانی در آن سیمای پراز مستی دید.

فریاد کرد:

— اگر پسر من را آزاد بگذارم دست بدهان من ببرد، دست بلبه صندوق من ببرد، دست خود را تا ته روده‌های من فرو خواهد کرد ... بچه‌ها همیشه مستقیماً از کیسه پدر چیز میخورند. و من چه کردم؟ هرگز يك غاز برای پدر و مادرم خرج نتراشیدم. چاپخانه شما خالیست. موشهای خانگی و صحرایی تنها کسانی هستند که در آنجا چیز چاپ می‌کنند... شما خوشگل هستید، دوستان دارم، زن کارآمد و دقیقی هستید. اما پسر من! ... میدانید داوید چیست؟ ... آری، يك عالم بیکاره‌ایست. اگر همانطور که مرا بار آوردند او را بار آورده بودم، بی آنکه از ادبیات سردر بیاورد، و اگر او را هم مثل پدرش خرس بار آورده بودم، حالا عایدات سالیانه داشت... او! می‌بینید، این پسر عذاب روح منست! و بدبختانه یگانه بچه منست و دیگر پشت سراو هرگز کسی نخواهد بود. روپهمرفته شما را بدبخت می‌کند ... (اوا با حرکتی که انکار مطلق را نشان میداد اعتراض کرد)

جواب این حرکت او را داد و گفت:

— آری، شما مجبور شده‌اید دایه بگیرید، غصه شیر شما را خشک کرد. همه چیز را میدانم، باور کنید! شما را جلب بمحکمه کرده‌اند و همه مردم شهر با ساز و دهل می‌گویند: من تنها يك خرس بودم، عالم نیستم، دردستگاه آقایان دیدم که باعث افتخار صنعت چاپ هستند سر کار نبودم؛ اما هرگز کاغذ تمبر خورده برای من نیاوردند! می‌دانید وقتی که بموزارهای خودم می‌روم، با آنها می‌روم و حاصل بر میدارم پیش خودم چه می‌گویم؟ ... بخودم می‌گویم: پیر مرد بیچاره، خیلی زحمت بخود میدهی، سکه روی سکه می‌گذاری، دارایی خوبی خواهی گذاشت، این برای مأمورین اجرا خواهد بود؛ برای وکلای عمومی... یا برای خیالهای واهی... برای تصورات... بچه‌جان، ببینید، شما مادر این پسرک هستید، وقتی که با خانم شاردون او را روی لکن غسل تعمید نگاه داشتم مثل این بود که يك وپوزه پدر بزرگش را در وسط صورت دارد، بسیار خوب، کمتر بفکر سشار و بیشتر بفکر این موجود عجیب و غریب باشید... تنها اعتماد بشماست... شما می‌توانید مانع از تلف شدن دارایی من بشوید... این دارایی مفلوک من ...

— اما بابا سشار عزیزم، پسر شما مایه افتخارتان خواهد بود، روزی خواهید دید بدست خود متمول شده‌است، بايك نشان لژین دونورا در مادگی لباسش...

موکار پرسید:

— برای این کار چه خواهد کرد؟

— خواهید دید! ولی علی العجاله مگر هزارسکه شمارا خانه خراب می‌کند؟ ...  
 با هزارسکه مانع از تعقیب او خواهید شد... بسیار خوب اگر باو اعتماد ندارید، آنرا  
 بمن قرض بدهید، بشما پس میدهم، مهریه مرا، کار مرا گرو بردارید...  
 موکار که متعجب شد بداند آنچه که تهمت تصور می‌کرد راستست فریاد کرد:  
 — داوید سشار را تعقیب کرده‌اند؟ نتیجه اینکه کسی بتواند اسم خودرا امضا  
 بکند همینست! ... پس اجاره خانه من چه می‌شود! ... او! دختر کوچولو، باید بروم  
 بآنکولم کار خودم را درست بکنم، باکاشان وکیل عمومی خودم مشورت بکنم ... شما  
 بسیار خوب کردید که آمدید... مردی که باخبر باشد حکم دونفر آدم را دارد!  
 پس از دو ساعت کشمکش اوا ناچار شد برود، این دلیل مسلم اورا از میدان  
 در برده بود:

— زنها از داد وستد سردر نمی‌آورند.

اواکه با امیدی واهی برای کامیابی آمده بود تقریباً درهم شکسته راه مارساك  
 بآنکولم را دوباره پیمود. در مراجعت درست بموقع رسید تا ابلاغ محکومیت سشار را  
 که باید همه مبلغ را بمتیویه پردازد دریافت بکند. در شهرستانها حضور يك مأمور  
 اجرا درخانه‌ای واقعه مهمیست؛ اما ازمدتی دوبلون بیش از آن بآنجامی آمده که همسایگان  
 درباره آن گفتگو نکنند. بهمین جهت اوا دیگر جرأت نکرد ازخانه بیرون برود،  
 می‌ترسید درموقع عبور زمزمه‌هایی بشنود.

اوا بیچاره چون خودرا درخیابان انداخت و از پله‌ها بالارفت فریاد کرد:

— ای برادر، ای برادر، نمی‌توانم ترا عفو بکنم مگر درمورد...

سشار که باستقبال او آمده بود گفت:

— افسوس! موردی که پیش آمده اینست که مانع از خودکشی اوبشویم.

با ملایمت جواب داد:

— پس دیگر هرگز دراین باره چیزی نگویم. زنی که وی را باین گرداب

پاریس برد خیلی جنایت کارست! ... ویدرتو، داویدجان، خیلی بی رحمست! ... رنج  
 ببریم وساکت باشیم.

دستی که محرمانه بدر خورد برخی از سخنان مهربان را که بر لب داوید  
 بود قطع کرد و ماریون وارد شد و ازاطاق اول کولب بلند قد و فربه را دنبال خود  
 می‌کشید. گفت

خانم، کولب ومن فهمیدیم که آقا و خانم خیلی درعذاب هستند و چون باهم  
 هزار وششصد فرانك صر فه جوئی داریم فکر کردیم که در دست هیچ کس بجز دست خانم

در امان نیست ...

کولب باوجد و سروری بازگو کرد.

- دست خانم!

داوید فریاد کرد:

- کولب، ما هرگز ازهم جدا نخواهیم شد، عجاله هزارفرانك را ببر پیش کاشان وکیل عمومی، اما ازو رسید بخواه؛ باقی مانده را برای خود نگاه میداریم. کولب، باید هیچ آدمیزاده‌ای درباره کاری که می‌کنم يك کلمه حرف ازتو در نیاورد؛ درباره ساعت‌هایی که من ازین جا غیبت می‌کنم، درباره آن چیزی که ممکنست بینی من می‌آورم، و وقتی که ترا میفرستم علف بیاوری میدانی که هیچ چشم آدمیزاده‌ای نباید ترا ببیند... کولب مهربانم، درصددبر خواهند آمد زیر پایت را بکشند، شاید هزار فرانك، ده هزار فرانك بتو وعده بکنند که حرف بزنی.

- اگرهم میلیونها بمن بدهند، يك کلمه حرف ازمن درنخواهند آورد! مگر من از مقررات نظامی درست خبر ندارم؟

- خبرت کردم، راه بیفت و برو از آقای پتی کلو خواهش بکن در موقع تحویل این پولها درخانه آقای کاشان حضور داشته باشد.  
مرد آلزاسی گفت:

- بلی، امید وارم روزی باندازه‌ای دارا باشم که خوب بسر و کله این مردکه دادگستری بزیم! از ریختش خوشم نمی‌آید!  
ماریون فربه گفت:

- خانم، مرد خوبیست، زورش باندازه ترکهاست<sup>۲</sup> و مثل گوسفند آرامست. همین اوست که این فکر را کرد ما حقوقمان را این طور جابجا بکنیم، Caches<sup>۳</sup> را هم Caches<sup>۴</sup> می‌گوید!

بیچاره! اگر بد حرف می‌زند، خوب فکر می‌کند، و باهمه اینها من مقصود او را می‌فهمم. فکر کرده است برود پیش دیگران کار بکند برای اینکه شما خرج او را ندهید ...

۱- ازین پس سخنان کولب در متن بلهجه مردم آلزاس که نزدیک بلهجه آلمانی است آمده و نقل آن بفارسی ممکن نیست.

۲- تعبیر مخصوص زبان فرانسه که مرد بسیار پرزور و تنومند را ترك می‌گویند.

۳- بمعنی حقوق.

۴- همان کلمه بلهجه آلزاسی و در ضمن کنایه‌ای از فعل Caches بمعنی پنهان کردن در آن هست.

سشار که بزنش نگاه کرد گفت :

– تنها باید برای این پولدارشد که اجر این آدمهای درست را بدیم.  
اوا این را خیلی ساده می‌دید ، تعجب داشت باروا حی برمیخورد که بلندی روح اورا داشته باشند .

رفتار وی ممکن بود همهٔ زیبایی سرشت اورا برای کودن‌ترین اشخاص ، حتی آدم بی‌قیدی روشن بکند .  
ماریون فریادکرد :

– آقای عزیزم ، شما چیزدار میشوید ، نان شما توی روغنست ، پدرتان تازه يك ده خریده است ، آری ، خوب برای شما درآمد درست می‌کند ...  
این سخنانی که ماریون می‌گفت تا بیک شکلی قدر و قیمت کاری را که کرده است کم بکنند آیا در این مورد يك ظرافت طبع دلپسندی را آشکار نمی‌کرد ؟

مانند هر چیز انسانی اصول محاکمات فرانسه معایبی دارد . با این همه همچنانکه سلاحی دودم دارد ، آن نیز هم برای دفاع خوبست و هم برای حمله . وانگهی این چیز مضحك در آن هست که اگر دو وکیل عمومی باهم بسازند (ومی‌توانند بی‌آنکه يك کلمه رد و بدل بکنند باهم بسازند ، تنها از جریان محاکمات مقصود يك دیگر را درمی‌یابند) در آن موقع يك مرافعه مانند جنگیست ، مثل جنگی که مارشال دوبیرون<sup>۱</sup> کرد که در محاصرهٔ روان<sup>۲</sup> پسرش وسیله‌ای باو پیشنهاد کرد که دو روزه شهر را بگیرد . باو گفت :

– مثل اینست که تو خیلی عجله داری برویم کلم بکاریم .

دو فرمانده می‌توانند جنگ را به ابد بکشانند ، بهیچ نتیجهٔ قطعی نرسند و رعایت لشکریان خود را بکنند ، بنا بر اصول فرماندهان اتریشی که محکمهٔ عالی هرگز از ایشان مؤاخذه نمی‌کند نتیجه از نقشه‌ای که طرح شده نگرفته‌اند تا بگذارند سربازانشان آبگوشت خود را بخورند . آقای کاشان ، پتی کلو دوبلون از فرماندهان اتریشی هم بهتر رفتار کردند ، تقلید از يك اتریشی تاریخ قدیم ، از فابیوس- کونکتاتور<sup>۳</sup> کردند !

پتی کلو که مانند قاطری حیل‌گر بود بزودی وضع خود را سنجید . بمحض اینکه کونتهٔ بزرگ پرداخت مخرجی را که می‌بایست بشود تأمین کرد ، در صدر شد با کاشان

۱- de Biron سردار معروف فرانسوی (۱۵۲۴-۱۵۹۲) .

۲- Rouen از شهرهای شمال غربی فرانسه .

۳- Fabius Cunctatos سردار رومی (حدود ۲۷۵-۲۰۳ پیش از میلاد)

که بدفع‌الوقت معروفست . پس از جنگ پونیک دوم در ۲۰۳ پیش از میلاد

حیله بکند و هوش سرشار خود را در چشم آن کاغذ ساز جلوه بدهد و مواردی پیش بیاورد که بر سرتیویه فرود بیاید. اما بدبختانه برای این فیکاروی<sup>۱</sup> جوان عضو بازویش<sup>۲</sup> هر مورخی باید از سرزمین فتوحات نمایان او حذر بکند مثل اینکه در روی آتش تیز راه می رود. تنها يك صورت حساب مخارج مانند آنچه در پاریس تهیه شده بی شک برای تاریخ رسوم معاصر کافیست. پس روش انشای انتشارات سپاه بزرگ<sup>۳</sup> را تقلید بکنیم، زیرا برای فهم داستان، هر چه به بیان رفتار و کردار پتی کلو زودتر برسیم این صحیفه که فقط جنبه قضایی دارد بهتر خواهد شد.

در سوم ژویه داوید را بدادگاه بازرگانی آنگولم احضار کردند، غایب بود، رأی را در تاریخ هشتم باو ابلاغ کردند.

روز دهم دوبلون اخطاریه صادر کرد و روز دوازدهم در صدد برآمد وسایل توقیف را فراهم کند و پتی کلو با آن مقاومت کرد و متیویه را برای پانزده روز دوباره احضار کرد. متیویه از جانب خود این مدت را بسیار طولانی دید و فردای آن روز تقاضای تقلیل مدت کرد و روز نوزدهم حکمی بدست آورد که سشار را از اعتراض مانع شد. این رأی را روز بیست و یکم سخت دانستند، روز بیست و دوم اخطار کردند، روز بیست و سوم توقیف بدنی و روز بیست و چهارم صورت مجلس توقیف. پتی کلو با این حکم سخت توقیف مخالفت کرد و اعتراض داد و ازدیوان عالی تقاضای استیناف کرد. این تقاضای استیناف که در ۱۵ ژویه مکرر شد متیویه را وادار کرد بیواتیه<sup>۴</sup> برود.

پتی کلو پیش خود می گفت:

– حالا دیگر مدتی در آنجا می مانیم.

همین که توفان متوجه پواتیه شد بتوسط یکی از وکلای عمومی دیوان عالی که پتی کلو دستورهای خود را باو داد، این وکیل مدافع دورو وادار کرد در مدت کم داوید سشار را بوسیله خانم سشار که دارایی، هر يك از ایشان جداگانه بود جلب بکنند. بنا بر اصطلاح معمول عدلیه «اقدام فوری کرد» تا اینکه بتواند رأی انفکاک دارایی زن و شوهر را در ۲۸ ژویه از محکمه بگیرد، آنرا در روزنامه «پیک شارانت» انتشار داد، قانونی اخطار کرد و در اول اوت در دفترخانه رسمی تفریق دارایی خانم سشار بعمل آمد که معلوم کرد وی مبلغ مختصر ده هزار فرانک از شوهر خود طلبکارست و داوید

۱- Figaro از قهرمانان کمدیهای بومارشه که مرد باهوش دسیسه کاریست.

۲- Basoche اتحادیه سردفتران فرانسه در سابق.

۳- Gradne Armée سپاه ناپلئون اول گفته می شد.

۴- Poitiers از شهرهای جنوب غربی پاریس.

عاشق در قبالة زناشویی مهریه او تصدیق کرد، و برای پرداخت آن ائانه چاپخانه و اسباب خانه خانوادگی را باو واگذار کرده بود .

در ضمن اینکه پتی کلو بدین وسیله روی دارایی خانواده سرپوش می گذاشت و ادار می کرد در پوائیه ادعایی را که تقاضای استیناف را بر آن متکی کرده بود پیش ببرد . بعقیده او داوید باین جهت مخارجی را که برای لوسین دوروبامپره کرده است مدیون نیست که دادگاه عرفی سن<sup>۱</sup> در رأی خود آنرا بعهدۀ متیویه قرار داده بود . این اصول که محکمه آنرا پذیرفت درحکمی تصدیق شد که مخالفت اخطارها را در برابر رأی دادگاه بازرگانی آنگولم بزیان سشار پسر تصدیق کرد و مبلغ ششصد فرانک از مخارج پاریس را کسر کرد و بعهدۀ متیویه قرارداد و آنرا بوسیله برخی مخارج در میان دو طرف جبران کرد و آن هم برای رعایت پیش آمدی بود که تقاضای استیناف سشار را مدلل کرده بود . چون این حکم را در ۱۷ اوت بسشار پسر ابلاغ کردند در تاریخ ۱۸ اخطاری صادر شد که سرمایه و منافع و مخارج قانونی را با مخارج صورت مجلسی که در تاریخ ۲۰ تنظیم شده است بپردازد . درین جا پتی کلو بنام خانم سشار وارد دعوی شد و تقاضای استرداد ائانه را که متعلق بزوجه بود کرد که قانوناً دارایی او تفکیک شده است ، پتی کلو سشار پدر را هم که مشتری اوشده بود درمرافعه وارد کرد ، باین ترتیب : فردای آن روزی که عروسی بدیدن او رفته بود ، موکار آمده بود آقای کاشان وکیل عمومی خود را در آنگولم ببیند و ازو پرسید بچه وسیله می تواند بکرایه خانه خود درگیر و داری که پسرش گرفتار آن شده است برسد .

کاشان باو گفت :

— تا وقتی که پسر را دنبال می کنم نمی توانم بکار پدر برسم ، اما بروید پتی کلو را ببینید ، خیلی زبردستست ، شاید بهتر از آنچه من فکر می کنم بشما خدمت بکند . در دادگاه کاشان به پتی کلو گفت :

— سشار پدر را پیش توفرستادم ، بکارش برس بشرط اینکه بمن عوض بدهی . در شهرستانها هم مانند پاریس وکلای عمومی ازین گونه خدمت ها بیکدیگر می کنند .

فردای آن روزی که سشار پدر پتی کلو اعتماد کرد ، کونته بزرگ آمد همدست خود را دید و باو گفت :

— سعی بکنید عبرتی بسشار پدر بدهید ! مردیست که هرگز از پسرش نخواهد گذشت که هزار فرانک برای او خرج تراشیده است ؛ و اگر هر فکر سخاوتی در دل او روئیده بود این خرج آنرا خشک خواهد کرد .

۱ - Seine نام رودی که از پاریس می گذرد و نام استان پاریس .

پتی کلو بمشتری تازه خود گفت :

– بموزار خود برگردید ، پسر تان خوش بخت نیست، دندان برای خوراکهای او تیز نکنید . وقتی که موقعش شد شما را خبر می‌کنم.

پس پتی کلوبنام سشار مدعی شد که چون ماشین‌های چاپ را مهر و موم کرده‌اند بواسطه مصرفی که دارند جزو ائانه خانه خواهند شد مخصوصاً ازین جهت که از زمان سلطنت لوئی چهاردهم این خانه مخصوص بچاپخانه بوده است. کاشان که برای خاطر متیویه ازجا در رفته بود پدر و پسر را بمحاکمه جلب کرد تاچنین دعاوی را از میسان ببرد، زیرا که وی پس از آنکه در پاریس دیده‌بود اسباب خانه لوسین متعلق بکوراالی است در آنکولم هم می‌دید که اسباب خانه داوید متعلق بزین و پدر اوست (درین زمینه چیزهای بسیار قشنگی در جلسه محاکمه گفته شد) .  
فریاد کرد:

– ما می‌خواهیم تعقیب این مردم را که وحشت انگیزترین پناه‌گاه‌ها را از سوء اراده خود فراهم می‌کنند آشکار کنیم؛ بی‌غل و غش‌ترین و روشن‌ترین مواد قانون را سپربلای خود قرار میدهند تا از خود دفاع بکنند و باین وسیله سه‌هزار فرانک بپردازند، آن هم از کجا... از صندوق متیویه بیچاره. و مردم جرأت می‌کنند بتنزیل کنندگان براتها تهمت بزنند... در چه زمانه‌ای هستیم؟... روی هم رفته من این سؤال را میکنم، آیا این نیست که هرکس دلش میخواهد پول همسایه خود را ببرد؟... شما زیر بار این رأی نخواهید رفت که فسار را در مرکز عدالت رواج بدهد!

– دادگاه آنکولم که ازین دفاع شیوای کاشان متأثر شده‌بود، رأیی داد که مخالف با همه اطراف بود، تنها برتری ائانه‌ای را که اسباب خانه است برای خانم سشار قائل شد، دعاوی سشار پدر را رد کرد و صاف و پوست کنده او را محکوم کرد چهار صد و سی و چهار فرانک و شصت و پنج سانتیم مخارج را بپردازد.

وکلای عمومی خنده‌کنان بیک دیگر گفتند:

– سشار آدم خوبیست، خواست دست بخوراکی که پولش را میدهد ببرد!... روز بیست و ششم اوت این رأی اخطار شد تا بتوانند ماشین‌های چاپ و لوازم چاپخانه را در روز بیست و هشتم اوت توقیف بکنند. اعلانها را چسباندند. بوسیله عرض حالی از محکمہ رأی گرفتند تا بتوانند ائانه‌ها را در محل بفروشند. اعلان فروش را در روزنامه‌ها درج کردند و دوبلون هم امیدوار بود بتواند دوباره وسیله اعلان چسباندن و فروش را در دوم سپتامبر فراهم بکند.

درین موقع داوید سشار بار رأی مطابق قانون و منع اجرای حکم که آنهم قانونی بود جمع کل مبلغ پنج هزار و دو بیست و هفتاد و پنج فرانک و بیست و پنج سانتیم بجز منافع بمتیویه مقروض بود. پتی کلو هزار و دو بیست فرانک و حق الوکاله‌ای را مدیون بود



که جمع کل آنرا اعتماد کریمانه راهنمایانی که او را باینجا رسانده بودند بسخاوت او واگذار کرده بود. سشار پدرهم چهارصد و سی و چهار فرانک و هفتاد و پنج سانتیم مدیون بود و پتی کلو صدسکه حق الزحمه از او میخواست. باین ترتیب جمع کل ممکن بود بده هزار فرانک برسد.

گذشته از فایده‌ای که ملل بیگانه می‌توانند از بازیهای توپخانه عدالت در فرانسه ببرند، لازمست که قانون گذار، اگر احیاناً قانون‌گذار وقت داشته باشد، بخواند و بداند که زیاده‌روی در محاکمات ممکن است بکجا بکشد. آیا نباید قانون کوچکی بگذارند که در برخی از موارد وکلای عمومی را منع بکند از «حیث مخارج» از مبلغی که مورد مرافعه هست تجاوز نکنند؟ آیا چیز مضحکی درین کار نیست ملکی را که صد جریب دارد تابع مقررات ملکی بکنند که یک میلیون دارد؟ باین مختصر بسیار موجز می‌توان در تمام مراحل مذاکراتی که جریان داشت ارزش کلمات «مراسم» و «عدالت» و «مخارج» را که اکثریت تام فرانسویان از آن بی‌خبرند فهمید. آنچه در زبان مخصوص دادگستری بآن «کار کسی را آتش زدن» می‌گویند همینست. حروف چاپخانه که پنج هزار واحد وزن داشت قیمتی که آنها را ریخته بودند که هزار فرانک ارزش پیدا کرد، سه دستگاه ماشین ششصد فرانک ارزش داشت. باقی مانده لوازم را ممکن بود بجای آهن کهنه و چوب کهنه بفروشدند. اسباب خانه ممکن بود بحد اکثر هزار فرانک بشود. باین ترتیب چیزهایی که متعلق بسشار پسر بود و نماینده مبلغی تقریباً معادل چهار هزار فرانک بود، کاشان و پتی کلو آنها را بهانه هفت هزار فرانک مخارج قرار داده بودند، صرف نظر از آینده‌ای که گلهای آن میوه های زیبایی نوید می‌داد، چنانکه پس ازین خواهید دید. البته مردمان عملی فرانسه و ناوار حتی نورماندی احترام و ستایش خود را تقدیم پتی کلو خواهند کرد؛ اما آیا مردان صاحب دل یک قطره اشک هم دردی نثار کولب و ماریون نخواهند کرد؟

در ظرف این جنگ کولب که بر در خیابان تا وقتی که داوید احتیاجی باو نداشت نشسته بود وظایف سگ پاسبانی را انجام میداد. اسناد قضایی را می‌گرفت، وانگهی همیشه منشیان پتی کلو مراقب او بودند، وقتی که اعلان‌ها از فروش لوازم چاپخانه‌ای خبر میدادند، کولب همان موقع که اعلان چسبان آنها را زده بود میکند و در همه جای شهر میدوید آنها را بردارد و فریاد میکرد؛

- نامردها! ... آدم باین خوبی را اذیت کردن! و این را عدالت میگویند.

ماریون پیش از ظهرها در یک کارخانه کاغذسازی یک سکه ده شاهی بدست می‌آورد و آن را بمصرف خرج روزانه می‌زد. خانم شاردون بی آنکه غرغر بکند دوباره شب زنده‌داریهای جانکاه مقام پرستاری خود را از سر گرفته بود و در آخر هر هفته مزد خود را برای دخترش می‌آورد. تاکنون دودوره دعای نه‌روزه خوانده بود و متعجب بود که خدا در برابر دعاهاى او گوش شنوا ندارد و دیده بیناهم برای دیدن شمعهای قدی که

روشن میکند ندارد.

روز دوم سپتامبر او آنها کاغذی را از لوسین دریافت کرد و آن را پس از آن کاغذی نوشته بود که در آن بجریان انداختن سه برات را بشوهر خواهرش اطلاع داده و داوید آن را از زنش پنهان کرده بود.

خواهر بیچاره که تردید داشت مهر سر آن کاغذ شوم را بردارد پیش خود گفت: - از وقتی که رفته است این سومین کاغذیست که ازو بمن میرسد.

درین موقع بچه اش را شیر میداد، او را با پستانک بزرگ میکرد، زیرا که برای صرفه جویی ناچار شده بود دایه را روانه کند. میتوان حدس زد که هم وی و هم داوید را که او بیدار کرد خواندن این نامه بچه حالی انداخت.

مخترع پس از آنکه همه شب را صرف کاغذ ساختن کرده بود نزدیک روز بخواب

رفته بود:

«پاریس ۲۹ اوت

«خواهر عزیزم،

«دو روز پیش ساعت پنج صبح یکی از زیباترین مخلوقات خدا، تنها زنی که ممکن بود بهمان اندازه که تو مرا دوست میداری، بهمان اندازه که داوید و مادرم مرا دوست میدارند دوست داشته باشد آخرین نفس خود را کشید، آنچه را که مادری و خواهری نمی توانند بدهند توأم با احساسات خود کرده بود که تا این اندازه خیر خواهانه بود؛ همه بر خورداریهای از عشق را! پس از آنکه همه چیز را فدای من کرده بود، شاید کورالی بیچاره برای من جان سپرده باشد! برای منی که درین موقع وسیله ندارم بخاکش بسپارم... ممکن بود در زندگی مرا دلداری بدهد؛ تنها شما، ای فرشتگان عزیز، میتوانید مرا از مرگ اودلداری بدهید. گمان میکنم این دختر بی گناه تنها برای خدا زیسته باشد؛ زیرا که بآیین مسیح جان سپرد. اوه! ای پاریس!... اوای من، پاریس هم همه افتخارات فرانسه و هم همه رسواییهای فرانسه است، تاکنون در آنجا بسیاری از امیدها را ازدست داده ام، و باز هم امیدهای دیگری را ازدست خواهم داد و پول کمی را که لازم دارم پیکر فرشته ای را بخاک مقدس بسپارم گدایی خواهم کرد.

برادر بدبخت

لوسین»

«بعد از تحریر: میبایست سبک سری من ترا بسیار غمگین کرده باشد، روزی همه چیز را خواهی دانست، و مرا خواهی بخشید. وانگهی باید تو راحت باشی؛ تاجن نجیبی، آقای کاموزو، که غصه های دردناکی برای او فراهم کرده ام چون دید کورالی و من این همه در آزار هستیم، گفته است بعهده می گیرد این کار را درست بکند.»

چنان بادلسوزی بد اوید نگاه میکرد که چیزی از آن مهربانی سابقش نسبت

بلوسین درچشمانش میدرخشید و باو گفت:

- این نامه هنوز از اشکهای چشم اوترست!

شوهر نیک بخت اوا فریاد کرد:

- پسرک بیچاره، اگر آن چنانکه می‌گوید دوستش میداشته‌اند باید رنج بسیار

برده باشد! ...

و شوهر هم مانند زن در برابر فریاد این درد جانکاه همه دردهای خود را فراموش

کرد. درین موقع ماریون سراسیمه آمد و گفت:

- خانم، اینجا هستند! اینجا هستند! ...

- که؟

- دوبلون و آن مردک‌ها، بر شیطان لعنت، کولب با آنها کتک کاری می‌کند،

میخواهند بفروشند.

پتی کلو که صدایش در اطاقی که جلو اطاق خواب طنین انداز شد فریاد کرد:

- نه، نه، نخواهند فروخت، مطمئن باشید! من تازه تقاضای استیناف کرده‌ام.

شما نباید در زیر بار رأیی بمانید که ناشی از بدخواهیست. من در نظر ندارم این جا خودم

را تبرئه بکنم. برای اینکه دفع‌الوقت بکنم گذاشتم کاشان پرگویی بکنند، یقین دارم

بازیک دفعه دیگر در پرواتیه پیش می‌برم...

خانم سشار پرسید:

- اما این پیش بردن چقدر ارزش خواهد داشت؟

- اگر پیش ببرید حق‌الوکاله و اگر پیش نبریم هزار فرانک.

اوا بیچاره فریاد کرد:

- خدایا! اما مگر این دوا بدتر از درد نیست؟

پتی کلو چون صدای بی‌گناهی را شنید که آتش عدالت آنرا روشن کرده بود،

باندازه‌ای اوا در آن موقع خوشگل بود که بکلی سرگردان ماند.

سشار پدر که پتی کلو خبرش کرده بود درین میان سر رسید. حضور پیر مرد

در اطاق خواب فرزندانش که نوه‌اش در آنجا در برابر بدبختی لبخند میزد، این فاجعه‌را

کامل کرد.

وکیل عمومی جوان گفت:

- بابا سشار، شما برای دخالتی که درین کار داشته‌اید هفتصد فرانک بمن مدیونید؛

اما آنرا بگردن پسران خواهید گذاشت و بمقدار کرایه خانه‌هایی که بشما مدیون

هستند علاوه خواهید کرد.

موکل پیر نیش‌های تند را که پتی کلو در لحن خود و وضع خود در موقعی که

این جمله‌را خطاب باو می‌گفت جا داده بود دریافت.

اوا که ازگهواره بچه دور شد بیاید پیرمرد را ببوسد باو گفت:  
 - اگر ضمانت پسران را کرده بودید برای شما کمتر ازین ارزش پیدا می کرد...  
 داوید از دیدن ازدحامی که روبروی خانه اش شده بود و زد و خورد کولب و  
 کسان دو بلون مردم را با آنجا کشیده بود ازپا درآمده بود، دست بطرف پدر دراز کرد  
 بی آنکه باو سلام بکند.

پیرمرد ازپتی کلو پرسید:

- و چطور ممکنست من هفتصد فرانک بشما مدیون باشم؟  
 - اما برای اینکه من اول بکار شما رسیده ام. چون موضوع کرایه خانه های  
 شما در پیش هست شما در مقابل من با بدهکار خود همکاسه هستید. اگر پسران این  
 مخارج را بمن نپردازد شما خواهید پرداخت، شما. اما این چیزی نیست، چند  
 ساعت دیگر میخواهند داوید را بزندان ببرند، می گذارید آنجا برود؟

- چقدر مدیونست؟

- يك چیزی بقدر پنج شش هزار فرانک، صرف نظر از آنچه بشما مدیونست و

بزنش مدیونست.

پیرمرد که بکلی سست شده بود باین پرده رقت انگیزی که درین اطاق آبی و  
 سفید در چشمانش نمودار بود نگاه کرد:

زن خوشگلی در کنار گهواره ای گریان، داوید که سرانجام در زیر بار غمهای  
 خود خم شده، وکیل عمومی که شاید او را درین جا بدامی کشیده باشد؛ آن وقت خرس  
 گمان کرد که مقام پدری اودرگرو آنهاست، ترسید که گوشش را ببرند. رفت بچهارا بیند  
 و او را نوازش بکند، اوهم دستهای کوچک خود را بسوی وی دراز کرد. در میان اینهمه  
 مراقبت ها، بچه که ازو مانند بچه یکی از اعیان انگلستان مواظبت کرده بودند، شب-  
 کلاه کوچک گل دوزی کرده ای که آستر پشت گلی داشت بسر داشت.

پدر بزرگ پیر فریاد کرد:

- آه! باید داوید هرطوری می تواند خود را ازین کار بیرون بکشد، من تنها  
 بفکر این بچه هستم و مادرش هم تصدیق مرا خواهد کرد. داوید باندازه ای داناست  
 که میداند چگونه قرض های خود را بدهد.

وکیل عمومی با لحن استهزا آمیزی گفت:

- بیان حقیقی احساسات شما همینست. نگاه کنید، بابا سشار، شما پسران  
 رشک میبرید. راستش را بشنویید: شما داوید را گرفتار این وضعی که در آن هست  
 کرده اید، چاپخانه تان را سه برابر قیمتش باو فروخته اید و او را خانه خراب کرده اید  
 تا این قیمتی را که رباخواران می گیرند بشما بدهد. آری، سر تکان مدهید؛ روزنامه ای  
 که برادران کونته فروختید وهمه قیمت آنرا بجیب خود ریختید، همه ارزش چاپخانه

شما همان بود... شما از پسران بدتان می‌آید زیرا جیب اورا خالی کرده‌اید، زیرا اورا مردی بار آورده‌اید که بر شما برتری دارد. شما خودتان را باین راه می‌زنید که نوه تان را بیش از اندازه دوست دارید تا ورشکستگی احساسات خودتان را در باره پسران و عروستان مکتوم بکنید، زیرا که این طرف و آن طرف باید پول خرج ایشان بکنید، در صورتیکه نوه شما تنها در پایان کار احتیاج بمهربانی شما خواهد داشت. شما اگر این پسرک را دوست دارید برای اینست که وضع آنرا داشته باشید کسی را از خانواده خود را دوست میدارید و مهر بی‌حسی بر شما نزنند.

بابا سشار، آنچه در ته کیسه شما هست همینست...

پیرمرد که پی‌درپی بوکیل عمومی خود و عروس خود و پسر خود نگاه می‌کرد با لحن تهدید آمیزی گفت:

- مگر برای شنیدن این حرف‌هاست که مرا باین‌جا آورده‌اید؟

اوا بیچاره خطاب بپتی کلو گفت:

- اما، آقا، مگر شما قسم خورده‌اید مارا خانه خراب بکنید؟ شوهر من هرگز

از پدرش شکوه‌ای نداشته است...

موکار با وضع حيله‌گرانه‌ای بعروش نگاه کرد.

وی که این بی‌اعتمادی را دریافت بآن پیرمرد گفت:

- او صدبار بمن گفته‌است که شما بطرز مخصوص بخود دوستش می‌دارید.

بنا بر دستورهای کونته بزرگ پتی کلو داشت سرانجام میانه پدر و پسر را بهم

میزد تا آنکه داوید را پدرش از وضع دشواری که داشت بیرون نیاورد.

شب پیش کونته بزرگ پتی کلو گفته بود:

- روزی که داوید را در زندان نگاه بداریم شما در خانه خانم دوسونش معرفی

خواهید شد.

هوشی که مهر و مودت با خود می‌آورد نظر خانم سشار را روشن کرده بود،

همچنانکه پیش از آن خیانت سریزه را حس کرده بود این کندورت فرمایشی راهم حدس

میزد. همه کس وضع تعجب آمیز داوید را در خواهد یافت که نمی‌توانست بفهمد چگونه

پتی کلو از پدرش و کارهایش باین خوبی خبر دارد. آن چاپچی درستکار از پیوستگی مدافع

خود با برادران کونته خبر نداشت، وانگهی نمی‌دانست که برادران کونته بی‌پوست

متیویه رفته‌اند. سکوت داوید توهینی برای آن موکار پیر بود؛ بهمین جهت وکیل

عمومی تعجب مشتری خود را مناسب دید میدان را خالی بکند و گفت:

- داوید عزیزم، خدانگهدار، شما را خبر دار کردم، توقیف بدنی قابل آن نیست

که با تقاضای استیناف از میان برود، دیگر جزین راهی برای طلبکاران شما نمانده

است، همین راه را پیش خواهند گرفت، بهمین جهت باید فرار بکنید!... یا اگر بهتر

بخواید و حرف مرا باور بکنید، بیایید، بروید برادران کسوته را ببینید، آنها سرمایه دارند، و اگر انکشاف شماعملی شده است، اگر نویدی میدهد، با آنها شریک بشوید، از همه چیز گذشته ایشان بچه های خوبی هستند...

سشار پدر پرسید:

— کدام انکشاف؟

وکیل عمومی فریاد کرد:

— مگر شما پسران را تا این اندازه ساده میدانید که تا فکر چیز دیگر را نکرده باشد چاپخانه خود را رها کرده باشد؟ چنانکه بمن گفته مشغول پیدا کردن وسیله ایست که يك دسته کاغذ را که الآن ده فرانک تمام میشود بسه فرانک بسازد... سشار پدر فریاد کرد:

— این هم باز راهیست که مرا گیر بیندازند. شما همه تان مثل کلاه بردارهای بازارهای مکاره باهم ساخته اید. اگر داوید این را پیدا کرده باشد دیگر احتیاجی بمن ندارد، حالا يك میلیون دارایی پیدا کرده است. دوستان جوانم، خدا حافظ، شب بخیر.

وپیرمرد از پله ها پایین رفت.

پتی کلو که دنبال سشار پیر میرفت باز او را از جا دربردارد گفت:

— بفکر این باشید که پنهان بشوید.

وکیل عمومی کوتاه قد موکار را لندلند کنان در میدان درخت توت دید، تا او مو همراه او رفت، و او را تهدید کرد و گفت برای مخارجی که باو مدیونست، اگر در همان هفته نپردازد حکم اجرا صادر خواهد کرد.

سشار پیر در حالی که بی مقدمه از پتی کلو جدا شد باو گفت:

— اگر راهی پیدا بکنید که پسر مرا از ارت محکوم بکنید و ضرری بنوه ام

و عروسم نرسد پول شمارا میدهم!...

وکیل عمومی کوتاه قد وقتی که با آنگولم برمیگشت پیش خود می گفت:

— این کونته بزرگ این مردم را چه خوب می شناسد!... آه! درست بود که

بمن می گفت: این هفتصد فرانکی که پدر باید بدهد. مانع او خواهد شد هفت هزار فرانک پسرش را بدهد. با این همه نباید بگذاریم این کاغذ فروش پیر حیلله گر شاخس را بما فرو بکند، وقت آن رسیده است که بجز حرف چیز دیگری از او نخواهیم

وقتی که سشار پدر و وکیل عمومی ایشان را تنها گذاشتند او با شوهرش گفت:

— درین صورت، داوید عزیزم، در نظر داری چه بکنی؟

داوید بماریون نگاه کرد و فریاد کرد:

— بچه جان، بزرگ ترین دیگی را که داری روی آتش بگذار، سر رشته کار

بدستم آمد .

اوا که این سخنان را شنید با حرارتی تب‌آلود کلاه و روسری و کفشهای خود را برداشت .

بکولب گفت :

– عزیزم، رخت‌هایتان بپوشید ، باید همراه من بیائید، زیرا باید بدانم آیا وسیله‌ای هست که ازین جهنم بیرون بروم یا نه... .

وقتی که اوا بیرون رفت ماریون فریاد کرد :

– آقا، یا عاقل باشید یا آنکه خانم از غصه می‌میرد. برای دادن قرضتان پول پیدا بکنید و پس از آن بادل راحت دنبال‌کنج بروید... .

داوید جواب داد :

– ماریون، ساکت باش، آخرین اشکال از میان برداشته خواهد شد. هم امتیاز اختراع را خواهم گرفت و هم امتیاز تکمیل آن را .

منتهای دردرس اختراعات در فرانسه گرفتن امتیاز تکمیل آنست . مردی ده سال از عمر خود را صرف این می‌کند در پی یکی از اسرار صنعت یا یک ماشین یا هرگونه اختراع دیگر برود ، امتیاز را می‌گیرد ، گمان می‌کند بر آن چیز مسلط است، رقیبی دربی اوهست که اگر همه چیز را پیش‌بینی نکرده باشد، بایک پیچ و مهره اختراع او را تکمیل می‌کند و باین ترتیب آن را از دست او می‌گیرد . بنابراین چون برای ساختن کاغذ خمیر ارزانی را اختراع کرده بود، همه حرفهای خود را نزده بود! دیگران ممکن بود این عمل را تکمیل بکنند. داوید سشار میخواست همه چیز را پیش‌بینی بکند، تا آنکه نبیند ثروتی را که در میان آن همه اختلافات بدست آورده است از دستش بریابند . کاغذ هلندی (این اسم را همچنان برای کاغذی که همه آنرا از کهنه نخ کتان ساخته باشند نگاه داشته‌اند هرچند که در هلند دیگر از آن نمی‌سازند ) قدری چسب دارد ؛ اما آنرا ورق ورق با مزدی که قیمت کاغذ را بالا میبرد روی هم می‌چسبانند . اگر ممکن می‌شد خمیر را در همان خمره با چسبی که کم خرج باشد بچسبانند (وانگهی آن‌کارا امروز می‌کنند ولی هنوز ناقص است) دیگر تکمیلی لازم نیست بدست بیاورند . پس از یک ماه پیش داوید درصدد این بود خمیر کاغذ خود را در خمره بچسبانند . در آن واحد هر دو اختراع را در نظر داشت .

اوا رفت بدیدن مادرش . از حسن اتفاق خانم شاردون پرستاری از زن معاون اول دادستان می‌کرد که تازه ولیعهدی برای خانواده معروف میلودونورا زائیده بود. اوا که نسبت بهمه مأمورین رسمی بدگمان بود در نظر گرفته بود بامدافع قانونی زنان

بیوه و بچه‌های یتیم درباره وضع خود مشورت بکند و ازو بپرسد که اگر خود را مجبور بکند و حقوق خود را بفروشد میتواند داوید را نجات بدهد یا نه؛ اما در ضمن امیدوار بود در باره رفتار پتی کلو حقیقت را بداند.

آن دادرسی که از خوشگلی خانم سشار متعجب شده بود نه تنها با رعایتی که باید نسبت بزنی داشت بلکه با یک نوع آداب دانی او را پذیرفت که او با آن عادت نکرده بود. روی هم رفته در چشمان آن دادرسی آن حالی را دید که از آغاز زناشویی تاکنون تنها در کولب دیده بود و برای زنانی که مانند او خوشگل هستند معیار است که با آن در باره مردان حکم می‌کنند. هنگامی که شهوتی یا توقعی یا کهولت سن آن شراره‌های فرمان برداری مطلق را که در سن جوانی در چشمان مردی پرتو می‌اندازد سرد می‌کند، آن زن دیگر درباره این مرد وارد بدگمانی می‌شود و بنا می‌کند در وقت بکند. برادران کونته، پتی کلو، سریزه و همه کسانی که دشمنی ایشان را حدس زده بود با چشمی خشک و سرد باو نگاه کرده بودند. پس با آن معاون دادستان خود را راحت دید و وی در ضمن آنکه باخوش رویی بسیار او را پذیرفت همه امیدهای او را در چند کلمه باطل کرد. باو گفت:

— خانم یقین ندارم دیوان عالی در باره اسباب خانه که در خانه بوده و شوهر شما برای ادای تعهدات خود بشما واگذار کرده است رأیی را که داده است تغییر بدهد. برتری که شما دارید نباید وسیله تقلبی بشود. اما چون شما را بعنوان طلب کار بشرکت در قیمت اشیاء توقیف شده می‌پذیرند؛ و پدر شوهر شما هم باید برتری برای مال الاجاره‌ای که طلب کار است داشته باشد، همین که حکم دادگاه صادر شد می‌توان درباره آن چیزی که ما در اصطلاح عدلیه با آن «شرکت در منافع» می‌گوییم وسیله اعتراضهای دیگر بدست آورد.

وی فریاد کرد:

— ولی آقا، پتی کلو ما را خانه خراب کرده است!

دادرسی دوباره گفت:

— رفتار پتی کلو مطابق وکالت نامه‌ایست که شوهر شما داده است و وکیل عمومی او می‌گوید می‌خواهد دفع الوقت بکند. بعقیده من شاید بهتر این باشد تقاضای استیناف را پس بگیرند و در موقع فروش شما و پدر شوهرتان خریدار لوازمی بشوید که برای بهره برداری شما لازم تر از همه باشد، شما در حدود آنچه بشما تعلق می‌گیرد و او معادل مال الاجاره خود... اما این کار برای اینست که زود بن نتیجه برسید. وکلای عمومی بطفیل شما زندگی می‌کنند!...

— درین صورت من در چنگ آقای سشار پدر خواهم بود، کرایه لوازم و مال الاجاره را باو بدهکار خواهم شد؛ شوهرم نیز همچنان گرفتار تعقیب از طرف آقای متیویه



خواهد بود که تقریباً چیزی باو نخواهد رسید...

- آری ، خانم

- درین صورت وضع ما از آنکه حالا داریم بدتر خواهد شد...

- خانم ، قوت قانون روی هم رفته در دست طلب کارست. سه هزار فرانک بشما

رسیده است و ناچار باید آنرا پس بدهید ...

- اوه ! ای آقا ، پس شما تصور می کنید ما بتوانیم...

اوا چون دید احقاق حق او ممکنست برای برادرش خطر داشته باشد جلو

خود را گرفت .

دادرش دوباره گفت:

- اوه ! من خوب می دانم این مطلب هم از طرف بدهکاران که درستکارند و

حفظ ظاهر می کنند و حتی بزرگوار هستند تاریکست! ... و هم از طرف طلبکار تنها

عنوان ظاهر است...

اوا که هراسان شده بود بحیرت زدگی بآن دادرش نگاه می کرد .

- می فهمید ما برای آنکه درباره چیزی که در پیش چشم ماست فکر بکنیم

وقت بسیار داریم که بنشینیم و بمرافعه های آقایان وکلای دعاوی گوش بدهیم.

اوا از اینکه نتیجه ای نگرفته بود مأیوس بخانه برگشت .

شب ساعت هفت دوبلون حکمی را آورد که توقیف بدنی را اعلان می کرد. پس

درین ساعت تعقیب کردن بحد کمال خود رسیده بود .

داوید گفت:

- از فردا ببعده دیگر نمی توانم از خانه بیرون بروم مگر در شب .

اوا و خانم شاردون اشک بسیار ریختند . در نظر ایشان پنهان شدن ننگ بود.

کولب و ماریون چون خبردار شدند که آزادی اربابشان در خطرست بیشتر ازین

جهت نگران شدند که از مدت های مدید دیده بودند هیچ حيله ای درو نیست ؛ و چنان

درباره او بخود لرزیدند که ببهانه آنکه بدانند فداکاری ایشان چه فایده خواهد داشت

بسراغ خانم شاردون و اوا و داوید آمدند . در موقعی رسیدند که این سه موجود که

تا آن وقت زندگی برای ایشان تا این اندازه ساده بود چون می دیدند لازمست داوید را

پنهان بکنند گریه می کردند . اما چگونه ممکن بود از جاسوسان پنهانی که هم اکنون

می بایست مواظب کمترین رفتار این مرد باشند که بدبختانه آنهم حواسش پرت بود

نجات بیابد ؟

کولب گفت :

- اگر خانم بخواهد يك ربع ساعت مختصر منتظر بشود ، می روم از اردوی

دشمن خبر بیاورم و خواهید دید که ازین کار سر رشته دارم هر چند که ظاهر يك آلمانی

را دارم؛ چون يك فرانسوی حقیقی هستم باز قدری حيله درمن هست .  
ماریون گفت :

– اوه ! خانم ! بگذارید بروم ، همه‌اش در فکر پاسبانی از آقااست ، فکر دیگری بغیر ازین ندارد . کولب آلزاسی نیست . چیست ؟ ... يك سگ ترنوا واقعیست .

داوید باو گفت :

– کولب مهر بانم، برویم، هنوز وقت داریم تصمیمی بگیریم .  
کولب بخانهٔ مأمور اجرا رفت و در آنجا دشمنان داوید که شورایی تشکیل داده بودند دربارهٔ وسایلی گفتگو میکردند که او را دستگیر بکنند .  
دستگیری بدهکاران در شهرستانها واقعه‌ای خارق العاده و غیر طبیعی است اگر هرگز روی داده باشد .

نخست آنکه هرکس چنان راه و چاه را میداند که هرگز کسی وسیلهٔ باین زشتی را بکار نمیبرد . باید بروی هم در تمام عمر طلبکار و بدهکار باهم باشند . وانگهی وقتی که بازرگانی، آدم ورشکسته‌ای، برای آنکه اصطلاح معمول شهرستانها را بکار ببریم درین نوع دزدی قانونی سازگاری ندارد، درصددست ورشکستگی خود را کامل بکند پاریس پناهگاه اوست . تا اندازه‌ای پاریس برای شهرستانها حکم بلژیک را دارد؛ در آنجا پناهگاه‌هایی بدست می‌آورند که تقریباً کسی را در آن راه نیست و دستور توقیفی که بمأمور اجرا داده‌اند در مدت قانونی خود پایان میرسد . موانع دیگری هم هست که تقریباً باطل‌کنندهٔ حکمست . باین ترتیب قانونی که تجاوز نکردن بمسکن اشخاص را رعایت میکند اجرای آن در شهرستانها استثنا ندارد؛ در آنجا مانند پاریس مأمور اجرا حق ندارد وارد خانهٔ شخص سومی بشود و بدهکار را توقیف بکند . قانون گذار تصور کرده است باید پاریس را معاف بکند، بواسطهٔ آنکه چندین خانوار دائماً در يك خانه جمع میشوند . اما در شهرستانها برای اینکه مأمور اجرایی بتواند رعایت مسکن بدهکار را هم نکند باید دادرس محکمهٔ صلح همراه او باشد؛ باین ترتیب دادرس محکمهٔ صلح که مأمور اجرا در زیر قدرت اوست تقریباً مختارست که مساعدت بکند یا نکند . بفتح دادرسان دادگاه‌های صلح باید گفت که تحمل این اجبار برای ایشان دشوارست، نمیخواهند بفتح شہوت‌های کورکورانه و انتقامها کاری بکنند . بازا شکالات دیگری است که کمتر از آن مهم نیست و برای آنست که بی‌رحمی قانون را در توقیف بدنی که بکلی بیهوده است تغییر بدهد و آن عمل کردن برسوم نیست که اغلب چنان قانون را تغییر

میده که آنرا باطل میکند. در شهرهای بزرگ باندازه مردم تیره بخت، مردم فاسد، بی عقیده و بی مسلک هست که جاسوس بشوند؛ اما در شهرهای کوچک همه پیش از آن یک دیگر را خوب میشناسند که بتوانند مزدور مأمور اجرایی بشوند. در طبقه پایین هر کس باین سرشکستگی تن بدهد، ناچار میشود از شهر برود. بدین قرار چون توقیف بدهکاری مانند پاریس و مرکزهای بزرگ پر جمعیت وسیله بهره برداری خاص مأمورین اجرای بازرگانی نیست کار محاکماتی عمل بسیار دشواری شده، کشمکش حيله گرانهای در میان بدهکار و مأمور اجرا شده است که اختراعات اوگاهی داستان های بسیار دلپذیری برای اخبار محلی روزنامه های پاریس فراهم کرده است.

کونتۀ بزرگ نخواستۀ بود خود را نشان بدهد؛ اما کونتۀ چاق که می گفت متیویه اورا مأمور این کار کرده است باسریزه که سر کار چاپخانه اوشده بود و با وعده يك اسکناس هزار فرانکی همکاری اورا بدست آورده بود نزد دوبلون آمده بود. دوبلون میبایست بدو نفر از کارکنان خود اعتماد بکند. باین ترتیب از حالا برادران کونتۀ سه تازی برای مراقبت طعمۀ خود داشتند. وانگهی در موقع توقیف دوبلون می توانست اداره زاندارم را هم بکار برد. که بنا بر مفاد رأی محکمه مکلف بمساعدت مأمور اجرایست که بآن رجوع می کند پس این پنج نفر درین موقع در دفتر آقای دوبلون که در طبقه اول خانه پس از دفتر خانه رسمی واقع شده بود جمع شده بودند.

ازدالان سنگ فرشی که تا اندازه ای پهن بود و یک نوع راه روی را تشکیل میداد وارد دفتر خانه می شدند. این خانه تنها يك در متوسط داشت که در هر طرف آن لوحه های رسمی طلایی رنگ دیده میشد و در وسط آن بخط سیاه نوشته بودند: «مأمور اجرا». دو پنجره دفتر خانه که روبرو بکوچه بازمیشد روکشی از میله های آهنی کلفت داشت. دفتر کار روبرو باغچه ای بود که در آنجا مأمور اجرا که دل داده پومون<sup>۱</sup> بود خود با پیشرفت بسیار درخت کاری می کرد. آشپزخانه روبروی دفتر بود و در پشت آشپزخانه پلکانی بود که از آنجا بطبقه بالا می رفتند. این خانه در کوچه کوچکی در پشت اداره دادگستری جدید بود که در آن موقع در دست ساختمان بود و تنها پس از ۱۸۳۰ بیابان رسید. این جزئیات برای فهم آنچه بر سر کولب آمد بی فایده نیست. مرد آلمانی این اختراع را کرده بود پیش مأمور اجرا ببهانه آن بیاید که میخواهد بارباب خود خیانت بکند، تا باین وسیله بفهمد دامهایی را که برای او گسترده اند کدامست و اورا از آن حفظ بکند. زن آشپز آمد در را باز کرد؛ کولب باو وانمود کرد میل دارد برای کاری با آقای دوبلون حرف بزند. این زن که ناراحت شده بود در موقعی که ظرف می شست مزاحم او شده اند در دفتر خانه را باز کرد و چون کولب را نمی شناخت باو گفت در آنجا منتظر آقا باشد که

درین موقع در دفترش مشغول گفتگوست؛ سپس رفت بمخدوم خود، خبر داد که مردی میخواهد با او حرف بزند. این تعبیر «مردی» چنان بخوبی بمعنی دهقان بود که دوبلون گفت:

– صبر بکند!

کولب پهلوی در اطاق دفتر نشست.

کونته چاق می‌گفت:

– آه، درین صورت، چطور نمیخواهید عمل بکنید؟ زیرا اگر بتوانیم فردا صبح گیرش بیاوریم، وقت از دست نمی‌رود.  
سریزه فریاد کرد:

– بیخود نیست که اسم ساده دل بر روی خود گذاشته است، هیچ چیز ازین آسان‌تر نخواهد بود.

کولب که صدای پونته چاق را شناخت، اما مخصوصاً چون این دو جمله را شنید فوراً حدس زد که دربارهٔ مخدوم اوست و چون صدای سریزه را هم درک کرد باز بر تعجبش افزود.

وحشت زده پیش خود گفت:

– همان پسر کیست که نان او را خورده است!

دوبلون گفت:

– فرزندان من، کاری که باید کرد اینست ما آدمهای خودمان را در فاصلهٔ بسیار می‌گماریم، از کوچۀ بولیوومیدان درخت توت، در هر طرف، بطوری که آن ساده دل را دنبال بکنیم، این لقب را من می‌پسندم، بی آنکه او بتواند توجه بکند، تا وقتی که وارد خانه می‌شود و گمان می‌کند در آنجا پنهان شده است ما از او جدا نمی‌شویم؛ می‌گذاریم چند روز امان داشته باشد، پس از آن یک روز پیش از طلوع یا غروب آفتاب در آنجا با او برمیخوریم.

کونته چاق گفت:

– اما درین مواقع او چه میکند؟ می‌تواند از دست ما دربرود.

آقای دوبلون گفت:

– در خانهٔ خودش هست؛ اگر بیرون برود من می‌فهمم. یکی از کارکنان من در میدان درخت توت نشسته است، دیگری در گوشۀ کاخ دادگستری، و دیگری درسی قدمی خانه‌اش. اگر این مردک بیرون بیاید سوت می‌زنند، و هنوز سه قدم برنداشته است که همان وقت با این اخطار تلگرافی من خواهیم فهمید.

مأمورین اجرا بزیر دستان خود عنوان شرافتمندانۀ کارکن را میدهند.

کولب انتظار تصادف باین خوبی را نداشت، آهسته از دفتر خانه بیرون آمد و

بخدمتکار گفت :

- آقای دوبلون مدت مدیدی سرگرم خواهد بود، فردا صبح زود برمیگردم.  
مرد آلاسی چون سمت سوار نظام را داشته است، فکری برایش پیدا شد که  
رفت همان دم اجرا بکند. دوید و رفت پیش یکی از آشنایانش که اسب کرایه میداد،  
در آنجا اسبی انتخاب کرد: آنرا زین کرد و با کمال عجله بخانهٔ مخدومش رفت و در آنجا  
خانم او را دید که بمنتهی درجه درمانده شده است.

چاپچی که مرد آلاسی را دید وضعی دارد که هم خوشحال و هم هراسانست

پرسید :

- کولب، چه شده است؟

- بی شرفها دور شمارا گرفته اند. مطمئن تر از همه اینست که اربابم را نجات  
می دهم. آیا خانم در صدد این برآمده است آقا را جایی قایم بکند؟  
وقتی که کولب درست کار خیانت سریزه، خندق سازیهایی را که در اطراف  
خانه کرده بودند، شرکتی را که کونتهٔ چاق درین کار داشت گفت و حیللهایی را که  
چنین مردمی بزبان مخدومش خواهند کرد پیش بینی کرد، شوم ترین روشنایی ها وضع  
داویدا روشن کرد.

اوای بیچاره که از پا درآمده بود فریاد کرد:

- برادران کونته اند که ترا دنبال می کنند و بهمین جهتست که متیویه خود را  
این طور سخت نشان میداد... کاغذساز هستند، میخواهند از سرتو سر در بیاورند.

خانم شاردون فریاد کرد:

... اما چه باید کرد که از دستشان خلاص بشویم؟

کولب پرسید :

... اگر خانم بتواند يك جای کوچکی پیدا بکند و آقا را آنجا بگذارد، من  
وعده میدهم بی آنکه هرگز آنرا بدانند او را بآنجا ببرم.

اوا جواب داد:

- تنها شب بخانهٔ بازبن کلرزه وارد بشوید. من می روم همه چیز را با اقرار  
بگذارم. درین مورد بازین مثل خود منست.

داوید که سرانجام حضور ذهنی پیدا کرد گفت:

- جاسوسها دنبال تو خواهند بود. موضوع بر سر اینست وسیله ای پیدا بکنیم  
ببازین خبر بدهیم، بی آنکه هیچیک از ما بآنجا برود.

کولب گفت:

- خانم، می تواند بآنجا برود. نقشهٔ من اینست: من الآن با آقا بیرون می روم،  
جاسوسها هم دنبال ما می روند. درین مدت خانم می رود پیش مادموازل کلرزه، کسی

دنبال او نخواهد بود. هن يك اسب دارم، آقارا پشت سر خودم می نشانم. بر شیطان لعنت اگر بتوانند بما برسند.

زن بیچاره که خود را در آغوش شوهرش انداخت فریاد کرد:

- درین صورت، خدا حافظ، عزیزم؛ هیچ يك از ما نمی رود ترا ببیند، زیرا ممکن است ترا گرفتار بکنیم. باید برای همه مدتی که این زندان که خواستار آن هستی طول بکشد با ما خدا حافظی بکنی. با پست باهم مکاتبه خواهیم کرد، بازین کاغذهای ترا پیست خواهد داد و من باسم او برای تو کاغذ می نویسم.

داوید و کولب که بیرون رفتند صدای سوت را شنیدند و جاسوسان را با خود تا پایین دروازه پاله<sup>۱</sup> بردند، مردی که اسب کرایه میداد در آنجا منزل داشت. در آنجا کولب مخدوم خود را در پشت سر خود سوار کرد و باو سفارش کرد درست مواظب خود باشد.

کولب فریاد کرد:

-- سوت یزنید، سوت یزنید، دوستان مهربانم! من بریش همه شما میخندم. شما بيك سوار پیر نخواهید رسید.

و آن سوار پیر در بیرون شهر با سرعتی تاخت که ممکن نشد جاسوسان او را دنبال کنند و بداند بکجا میروند.

اوا بمهانه زیر کانه‌ای که با او مشورت بکند نزد پوستل رفت. پس از آنکه در برابر این توهین‌های ترحم آمیز که بجز حرف سخاوت دیگری در آنها نیست تاب آورد، از خانواده پوستل جدا شد و بی آنکه کسی او را ببیند توانست بخانه بازین برسد. غم‌های خود را باو گفت و ازو یاری و پشتیبانی خواست. بازین برای آنکه اسرار محفوظتر بماند او را وارد اطاق خود کرده بود، در يك اطاق کوچک مجاور را باز کرد که روشنایی آن از يك پنجره لولادار می آمد و هیچ چشمی نمی توانست از آنجا چیزی ببیند. آن دو دوست سوراخ بخاری را که دودکش آن در طول دودکش کارگاهی بود که زنان کارگر برای اتوهای خود آتش در آن نگاه می داشتند بستند. اوا و بازین پتوهای کهنه ای روی کف اطاق انداختند تا اگر داوید اشتباهاً صدایی می کند آن صدرا خاموش بکنند؛ در آنجا يك تختخواب تسمه دار برای خوابیدن، يك منقل برای تجربیات او، يك ميز و يك صندلی برای نشستن و چیز نوشتن گذاشتند. بازین وعده کرد شب باو خوراك بدهد، و چون هرگز کسی وارد اطاقش نمی شد، داوید می توانست از همه دشمنان خود حتی از شهربانی حذر بکند.

اوا دوست خود را بوسید و گفت:

– عاقبت، در جای امنیست.

اوا دوباره پیش پوستل رفت و می‌گفت برای روشن‌کردن برخی تردیدها که دارد دوباره نزدیک دادرس بازرگانی که تا این اندازه داناست برگشته است، و او را وادار کرد و عیاً بخانه‌اش برساند و این دل‌داریهای او را شنید:

– اگر زن من شده بودید کار شما باین جا می‌کشید؟ ...

این احساس در میان همه جمله‌های آن دواساز کوتاه قد بود. در مراجعت پوستل دید که زلفش نسبت بخوشگلی شایان تحسین خانم سشار رشك میبرد. لئونیا از آداب دانی شوهرش متغیر شد، عقیده‌ای که آن دواساز مدعی بود دارد و زنان موحنایی بر زنان بلند قد که موی خرمایی دارند برتر هستند او را آرام کرد و بعقیده او این زنان مانند اسبان قشنگی هستند که همیشه در طویله‌اند. بی‌شك دلایلی برای راست - گویی خود بکار برد، زیرا که فردای آن روز خانم پوستل نازش را می‌کشید. اوا چون مادرش و ماریون را دید که بنا بر تعبیر ماریون هنوز گرفتار بودند بایشان گفت :

– می‌توانیم راحت باشیم.

وقتی که اوا بی‌اراده باطاق خود نگاه کرد ماریون باو گفت :

– اوه! رفتند.

وقتی که کولب بیک فرسنگی در شاهراه پاریس رسید پرسید:

– بکدام طرف باید برویم؟ ...

داوید جواب داد:

– بمارساک ؛ حالا که تو مرا باین راه آوردی، میخواهم آخرین امتحان را هم

از دل پدرم بکنم .

– بیشتر دلم میخواهد بیک دسته توپخانه حمله ببرم، زیرا که آقای پدرتان

دل ندارد.

چاپچی پیر پسرش اعتقاد نداشت ؛ در باره او عقیده‌اش مانند عقیده مردم

بود که منتظر نتیجه‌اند. اولاً که گمان نمی‌کرد جیب داوید را خالی کرده باشد؛ پس

از آن بی‌آنکه توجهی بتغییر زمانه بکند پیش خود می‌گفت:

– من او را سوار يك چاپخانه کردم، همانطور که خودم این حال را داشتم ؛ و

اوهزار بار بیشتر از من چیز میدانست نتوانست راه خود را برود.

چون قادر نبود مقصود پسرش را بفهمد، باو تهمت میزد، و ازین برتری در

هوش يك نوع مزیتی بخود میداد و پیش خود می‌گفت:

- نان برایش نگاه داشته‌ام .

هرگز علمای اخلاق نمی‌توانند همه نفوذی را که احساسات بر منافع دارند بفهمانند. این نفوذ بهمان اندازه نفوذ منافع بر احساسات نیرومندست. همه قوانین طبیعت اثر دوگانه‌ای دارند، که در یکدیگر اثر معکوس می‌کنند. داوید مقصود پدرش را می‌فهمید و این منتهای کرامت را داشت که عذر او را بپذیرد. کولب و داوید که ساعت هشت بمارساك رسیدند آن مردك را نزدك پایان شام خوردن که ناچار نزدیک بخوابیدن او بود بغفلت گرفتند.

پدر با لبخند تلخی بیسرش‌گفت :

- بزور عدلیه‌است که ترا می‌بینم .

کولب که متنفر شده بود فریاد کرد:

- چطور ارباب من و شما می‌توانید یکدیگر را ببینید... او در آسمانها سیر

می‌کند و شما همیشه در موزارها هستید... پول بدهید! پول بدهید! وظیفه پدری شما همینست ...

- کولب، زودباش برو، اسب را ببر پیش خانم کورتوا تا پدرم ناراحت نشود

و بدان که پدرها همیشه حق دارند.

کولب رفت درحالی‌که مانند سگی می‌گرید که صاحبش برای احتیاطی که کرده باو تغیر کرده است و درضمن اطاعت کردن پرخاش می‌کند. آن وقت داوید بی‌آنکه اسرار خود را فاش بکند پدرش پیشنهاد کرد واضحترین دلیل انکشاف خود را باو بگوید، باو تکلیف کرد درین کار در برابر پرداخت مبالغی که یا برای آنکه فوراً خود را آزاد بکند و یا برای آنکه از اختراع خود بهره‌مند شود برایش لازمست نفعی باو بدهد .

چاپچی سابق نگاه‌ی خمارآلود اما زیرکانه و با کنجکاو و حرص پسر خود

کرده و ازو پرسید:

- اه! چطور برای من ثابت خواهی کرد که می‌توانی کاغذ قشنگی بسازی که

ارزشی نداشته باشد؟

شما گمان می‌کردید برقی از ابر بارانی جسته است، زیرا که آن خرس پیر که

پابند برسوم خود بود، هرگز نمی‌خواهید مگر آنکه شب‌کلاه بر سر بگذارد. شب کلاه

او عبارت بود از دو بطری شراب بسیار خوب که نه‌که بنا بر تعبیر او آنرا « مزه‌مزه »

می‌کرد.

داوید جواب داد،

- هیچ چیز ساده‌تر ازین نیست. من کاغذ همراه خودم ندارم، این‌جا آمده‌ام از

دست دو بلون بگریزم و چون در سر راه مارساك بودم تصور کردم می‌توانم همان آسانیهایی



را که پیش يك رباخوار دارم پیش شما داشته باشم. بجز لباس چیزی با من نیست. مرا دريك مرتبانی که درش خوب بسته بشود بگذارید، تاهيچ کس نتواند در آنجا وارد بشود، هيچ کس مرا در آنجا نبیند و...

پیرمرد نکاهی هراس انگیز بیسرش کرد و گفت :

- چطور، نمی گذاری کارهایی را که می کنی من ببینم...

داوید جواب داد:

- پدر، شما بمن ثابت کردید که در معامله پدری در کار نیست ...

- آه! تو بکسی که ترا بدنیا آورده است اعتماد نداری؟

- نه، اما بکسی که وسایل زندگی را از دستم گرفته است.

پیرمرد گفت :

- هرکس کار خود را می کند، تو حق داری! من ترا بدام خودم می آورم.

داوید بی آنکه متوجه چشمکی که پدرش باو زد بشود دوباره گفت:

- من با کولب وارد آنجا می شوم، يك ديك بمن بدهید خمیرخودم را درست

بکنم، پس از آن بروید برای من ساقه کنکر بیاورید، ساقه های مارچوبه، گزنه های

خاردار ، نی هایی از کنار رودخانه کوچک خودتان ببرید. فردا صبح با کاغذ بسیار

خوب از انبار شراب شما بیرون خواهم آمد.

آن خرس آروغی زد و فریاد کرد:

- اگر ممکن باشد... شاید بتو بدهم... باید ببینم می توانم بدهم یا نه ...

به! ... بیست و پنج هزار فرانک، بشرطی که هر سال همین قدر بمن نفع برسانی ...

داوید فریاد کرد:

- امتحانم بکنید، من راضی هستم! کولب سوار اسب بشو، برو تامانل، در

آنجا يك الك بزرگ مویی از يك چلیک ساز بخر، از يك عطار سریشم بگیر و باکمال

عجله برگرد .

پدر يك بطری شراب، نان و باقی مانده گوشت سردی را پیش پسرش گذاشت

و گفت :

- بیا، شراب بخور، قوت بگیر، میروم برای تو ذخیره ای از علف بیاورم؛

زیرا که کهنه های تو از سبزه است! حتی می ترسم که خیلی زیاد تر و تازه باشد!

دو ساعت بعد، نزدیک ساعت یازده شب، پیرمرد در اطاق کوچکی را که پشت

انبار شرابش بود و روپوشی از سفالهای میان تهی داشت بر روی پسرش و کولب بست،

در آنجا لوازم برای عرق کشی از شرابهای آنگولم بود و چنانکه همه می دانند همه

عرقهایی را که بآنها کنیاك می گویند از آن می گیرند .

داوید فریاد کرد:

— اوه! اما، من درین جا مثل اینست که درکارخانه ای باشم... هیزم و تشت هم هست.

سشار پدر گفت:

— درین صورت، تا فردا، میروم دررا بروی شما بنبندم و دوسگ خودم را هم باز می‌کنم، مطمئنم که برای شما کاغذ نخواهند آورد. فردا ورقهای کاغذ را بمن نشان بده، اعلان می‌کنم که باتو شریک خواهم شد، آن وقت معاملات ما خیلی روشن و حسابی خواهد بود...

کولب و داوید گذاشتند دررا برویشان ببندد و تقریباً دوساعت را صرف‌خرد کردن و آماده‌کردن ساقه‌ها کردند و دو تخماق را برای این کار بکار بردند. آتش می‌درخشید و آب می‌جوشید. نزدیک ساعت دوصبح کولب که کمتر از داوید سرگرم بود، صدای آه بریده‌ای را شنید مانند آروغهای آدم مستی؛ یکی از آن دوشمع‌ها که در آنجا بود برداشت و بنا کرد بهمه جا نگاه بکند؛ آنوقت چهره کبود سشار پدر را دید که سوراخ کوچک چهارگوشی را پر می‌کرد و آن را در بالای دری درست کرده بودند که از آنجا از انبار شراب باطاق عرق‌کشی می‌رفتند و چلیک‌های خالی جلو آن را می‌گرفت. پیرمرد حیل‌گر پسرش و کولب را از دربیرون که برای بردن چلیک‌ها و تسلیم‌کردن آنها بود باطاق عرق‌کشی وارد کرده بود. این در دیگر داخلی برای آن بود که چلیک‌ها را از انبار شراب باطاق عرق‌کشی ببرند بی آنکه دورحیاط بگردند.

— آه! باباجان! این کار بازی نیست، می‌خواهید مچ پسران را بگیرید... میدانید وقتی که یک بطری شراب خوب می‌خورید چه کار می‌کنید؟ بیک آدم بی سروپا شبیه می‌شوید.

داوید گفت:

— اوه! پدر.

موکار که تقریباً ازمستی بیرون آمده بود گفت:

— آمده بودم ببینم چیزی احتیاج دارید یا نه.

کولب پس از آنکه مدخل اطاق را خالی کرد و پیرمرد را دید که از نردبان کوتاهی بکتابپراهن بالا رفته است دررا باز کرد و گفت:

— و برای خاطر ماست که یک نردبان کوچک آورده‌اید؟

داوید فریاد کرد:

— مزاج خودتان را بخطر می‌اندازید.

پیرمرد که شرمسار شده بود پایین آمد و گفت:

— بگمانم در خواب راه می‌روم. بی‌اعتمادی تو نسبت بپدرت مرا وادار کرد

خواب ببینم و من تصور می‌کردم برای پیش بردن کار ناممکنی باشیطان همدست شده‌ای

کولب فریاد کرد:

- شیطان همان شهوت شما برای پولهای زرد کوچولوست!

داوید گفت:

- پدر، بروید دوباره بخوابید؛ اگر میخواهید در را بروی ما ببندید، اما زحمت بخودتان ندهید که برگردید: کولب کشیک خواهد داد.

فردای آنروز ساعت چهار داوید از اطاق عرقکشی بیرون آمد، همه آثار عملیات خود را از میان برده بود، و آمد در حدود سی ورق کاغذ برای پدرش آورد که لطافت، سفیدی، دوام و قوه آنها هیچ جای ایراد نداشت. و بجای علامت نشانه رگه‌های الکئموئی در آنها بود که هر یک از دیگری تندتر بود. پیرمرد این نموها را گرفت، زبان بآنها زد، زیرا خرسی بود که از سن جوانی عادت داشت زبانش را وسیله امتحان کاغذ قرار بدهد؛ روی آنها دست کشید، آنها را مچاله کرد، تا کرد، مورد همه امتحانهای قرارداد که چاپچی‌ها با کاغذ میکنند برای آنکه بجنس آنها پی ببرند و با آنکه حرفی نداشت بزند، نخواست اقرار بکند که مغلوب شده است.

برای اینکه از تحسین دربارهٔ پسرش معاف بشود گفت:

- باید دید در زیر چاپ چه میشود!...

کولب فریاد کرد

- آدم غریبیست!

پیرمرد که خونسرد شده بود تردیدی را که نمودار میکرد بر روی بزرگواری پدرانهٔ خود کشید.

- پدر، من نمیخواهم شمارا گول بزنم، بنظر من این کاغذ باید باز هم گران تمام بشود و من میخواهم موضوع چسباندن آن را در خمیره حل بکنم... تنها این برتری مانده است که باید بدست بیاورم.

- آه! تو میخواهی باز مرا گرفتار بکنی!

- اما، این را بشما بگویم یا نه؟ در خمیره خوب کاغذ را می چسبانم، اما تا حالا چسب یک دست وارد خمیر من نمی شود و زبری ماهوت پاک کن را بکاغذ میدهد.

- درین صورت عمل چسباندن را در خمیره تکمیل بکن و آنوقت پول من

بتو می رسد.

- ارباب من هرگز رنگ پول شمارا نخواهد دید.

البته پدر میخواست تلافی آنرا که شب مشروب خورده است از داوید بگیرد؛

بهمین جهت بیش از آنچه باید با او سرد رفتار کرد.

داوید چون کولب را بیرون فرستاد گفت:

- پدر، من هرگز از شما دلگیر نبوده ام که چاپخانه تن را بقیمت گزافی تخمین

کرده‌اید و تنها باتخمین خودتان آن را بمن فروخته‌اید؛ من همیشه شما را پدر خود دانسته‌ام. همیشه پیش خودم گفته‌ام: پیرمردی را که خیلی زحمت بنخود داده، بی‌شک مرا بهتر از آنچه میباید بار آورده است، بگذاریم آسوده وبمیل خودش از نتیجه کار. هایش بر خوردار بشود. حتی دارایی مادرم را هم بشما واگذار کردم و بی‌آنکه پرخاش بکنم زندگی پر از قرضی را که شما برای من فراهم کرده بودید پیش گرفتم. با خودم عهد کردم بی‌آنکه مزاحم شما بشوم دارایی سرشاری بهم بزنم. با این همه باین سرپی بردم، پاهایم در آتش بود، در خانه خود نماند داشتم، برای قرضهایی در آزار بودم که مال من نبود... آری، من با صبر و حوصله کشمکش کردم تا آنکه قوای من از میان رفت. شاید مجبور بودید بمن کمک بکنید!... اما در فکر من نباشید، یک زن و یک بچه کوچک را ببینید!...

درین جا داوید نتوانست جلو اشکهای خود را بگیرد.

- وازمن کمک بکنید و حمایت بکنید.

پسر چون پدرش را دید که بسردی لوحه سنگی ماشین چاپست فریاد کرد:

- آیا شما کمتر از ماریون و کولب هستید که پسراندازهای خود را بمن دادند؟

پیرمرد بی‌آنکه کمترین شرم را داشته باشد فریاد کرد:

- و این برای تو بس نبود، اما تو ممکنست فرانسه را هم ببلی... شب بخیر!

من باندازه‌ای نادان هستم که نمی‌توانم خودم را در داخل بهره‌برداریهایی بکنم که در آن فقط بهره‌را من باید بدهم.

اشاره‌ای بلقبی که در کارگاه بایشان میدادند کرد و گفت:

- میمون خرس را نخواهد خورد. من موکارم، صراف نیستم... وانگهی،

می‌بینی، معامله در میان پدر و پسر درست سر نمی‌گیرد. شام بخوریم، ببین، نگویی که

چیزی بشو نمی‌دهم!...

داوید یکی از آن موجوداتی بود که دل فراخ دارند و می‌توانند دردها را در آن

جا بدهند بطوری که حتی برای کسانی هم که دوستش میدارند حکم سری را داشته باشد؛

پهمن جهت درسرت ایشان وقتی که درد بدین اندازه لبریز میشود منتهای کوششی

است که می‌کنند. او خیلی خوب این طبیعت زیبای مردانه‌را دریافته بود. اما پدر درین

موج دردهایی که آنزیر بی‌الا می‌آمد همان شکوه عادی فرزندان را دید که میخواهند

«پسرشان را گیر بیاورند» و آن منتهای افکنندگی پسرش را شرمساری از پیش رفت نکردن

تصور کرد. پدر و پسر بامیان به هم خورده از هم جدا شدند. داوید و کولب تقریباً نصف شب

بآنکولم برگشته و با همان احتیاطی که ممکنست دردها برای رفتن بنزدی پسر بگیرند

وارد آنجا شدند. در حدود ساعت یک صبح داوید را بی‌مراقبی نزد مادمازل بازین-

کلرزه بردند، بآن پناه‌گاهی که کسی بدانجا راه نداشت و زنش برای او آماده کرده بود.

داوید که وارد آنجا شد پرستاری از وی بعهده زیرکانه‌ترین ترحمها بود، ترحم دختر کارگر خوشرویی. صبح فردای آن روز کولب لاف زد که مخدوم خود را با سب نجات داده و از او جدا نشده است مگر پس از آنکه او را سوار دلیجانی کرده است که میبایست او را با طرفای لیموژا ببرد. مقداری تايك اندازه زیاد از آذوقه در زیر زمین خانه‌بازین انبار کردند، بطوری که کولب، ماریون، خانم سشار و مادرش توانستند هیچ رفت و آمدی با مادموازل کلرزه نداشته باشند.

اوروز بعد ازین صحنه با پسرش سشار پیر که می‌دید باز بیست روز در پیش دارد پیش از آنکه بمشغله انگورچینی خود بپردازد، بالثامتی که محرک او بود نزد عرووش رفت. دیگر خوابش نمیبرد، میخواست بداند آیا آن انکشاف امید متمول شدن را دارد یا نه و در فکر آن بود که بتعبیر خودش مراقب «تخم افشانی» باشد. آمد در بالای عمارت عرووش، در یکی از دو اطاق زیر شیروانی که برای خود نگاه داشته بود منزل کرد، و در آنجا ماند و گرفتاری مادی را که باعث غم و غصه خانواده پسرش بود نادیده گرفت. مال الاجاره را با و مدیون بودند، خوب می‌توانستند خوراک او را بدهند! هیچ بنظرش غریب نمی‌آمد که کارد و چنگال آهنی قلع اندوده بکار می‌بردند.

وقتی که عرووش عذر خواهی کرد که کارد و چنگال نقره برایش نمی‌آورد

جواب داد:

– من هم زندگی را همین طور شروع کرده‌ام!

ماریون مجبور شد برای هر چه در خانه بمصرف می‌رسید بدکاندارها گروی بدهد. کولب زیر دست بناها کار می‌کرد و روزی بیست شاهی مزد می‌گرفت. سرانجام برای اوای بیچاره بجزده فرانک نماند، بنفع فرزندش و داوید آخرین موجودی خود را خرج آن می‌کرد که از موکار خوب پذیرایی بکند. همچنان امیدوار بود که نوازشهای او، مهربانی مؤدبانه‌اش، تسلیمی که در وهست دل آن مرد لئیم را نرم بکند؛ اما همچنان می‌دید که بی‌حس است. روی هم‌رفته چون همان نگاه سرد برادران کونته و پتی کلو و سریزه را درو میدید خواست در اخلاق او دقت بکند و نیات او را حدس بزند؛ اما زحمت بیهوده بود! سشار پدر دلش را بروی کسی باز نمی‌کرد و همچنان در میان دو بار شراب-خواری وقت می‌گذراند. مستی پرده دولائیسست. آن مردك بوسیله مست بازیهای خود که بیشتر مصنوعی بود تا حقیقی باشد می‌کوشید اسرار داوید را از او در بیاورد. گاهی عرووش را نوازش می‌کرد و گاهی او را می‌ترساند. وقتی که او با او جواب میداد چیزی نمیداند با او می‌گفت:

– من همه دارایی خودم را شراب خواهم خورد، تازنده‌ام خرج خواهم کرد...

این کشمکش‌های ننگ‌آور آن قربانی بیچاره را خسته می‌کرد و برای آنکه بپند شوهرش بی‌احترامی نکند سرانجام سکوت را اختیار کرده بود. روزی که دیگر صبرش تمام شده بود باو گفت :

- اما، پدرجان، وسیله خیلی ساده‌ای هست که شما از همه چیز باخبر بشوید؛  
قرضهای داوید را بدهید، باین‌جا برمی‌گردد ، باهم‌کنار می‌آیید .  
وی فریاد کرد :

- آه ! آنچه از من می‌خواهید بگیرید همینست، خوب فهمیدم .

شمارپدر که پسرش اعتماد نداشت ببرادران کونته اعتماد داشت. برادران کونته که بدیدن ایشان رفت اورا عمداً خیره کردند و باوگفتند در جستجوهای که پسرش می‌کند میلیونها پول هست .  
کونته بزرگ باوگفت :

- اگر داوید بتواند ثابت بکند پیش برده است، تردید نخواهم داشت کارخانه کاغذ سازی خود را جزو شرکت بکنم و اختراع پسر شما را بهمان قیمت بحساب بیاورم.  
پیرمرد بدگمان در ضمن آنکه گیلاسهای کوچک مشروب با کارگران میخورد آنقدر از ایشان اطلاعات بدست آورد، چنان خوب خود را بحماقت زد و از پتی کلو سؤال کرد، که سرانجام بدگمان شد برادران کونته در پشت سر متیویه پنهان شده‌اند؛ نقشه خانه خراب کردن چاپخانه سشار را بایشان نسبت داد که این انکشاف را طعمه قرار داده‌اند تا اورا وادار بیول دادن بکنند ، زیرا که این پیرمرد عامی نمی‌توانست دو رویی پتی کلو و زمینه‌هایی را که چیده‌اند دیر یا زود برین انکشاف صنعتی جالب دست بیندازند حدس بزنند . سرانجام روزی که پیرمرد از جا در رفته بود که نمی‌تواند سکوت عروشه را از میان ببرد وحتی بوسیله او نداند که داوید کجا پنهان شده است مصمم شد در کارگاه نورد ریزی را بشکند ، زیرا که سرانجام فهمیده بود پسرش در آنجا آزمایش می‌کرده است . صبح زود از پله‌ها پایین رفت و بنای ورفتن با قفل در را گذاشت .

ماریون که اول روز برمیخواست بکارخانه‌اش برود وبطرف اطاق خیساندن کاغذ جست فریاد کرد :

- بسیار خوب، باباسشار، آنجا چه می‌کنید؟ ...

مردک که خجل شده بود گفت :

- مگر من در خانه خودم نیستم ؟

- آه ! باریک الله ! مگر درس پیری دزد شده‌اید... شما ناشتا هستید، با این

همه.. می‌روم همه این را مفصل برای خانم تعریف بکنم .

پیرمرد دوسکه شش‌فرانکی از جیبش درآورد وگفت :

- ماریون، ساکت باش ، بگیر... .

ماریون با انگشت اورا تهدید کرد وگفت :

- ساکت می شوم ، اما دیگر این کار را نکنید ، یا آنرا بهمه مردم آنکولم

می گویم .

همین که پیرمرد بیرون رفت ماریون باطاق خانمش بالا رفت .

- بگیرید ، خانم ، من دوازده فرانک از چنگ پدر شوهرتان درآورده ام ،

اینست... .

- وجه کار کردی ؟

- مگر نمیخواست تشتها و ذخیره های آقا را ببیند ، داستان آنکه باسرار

پی ببرد . خوب می دانستم که در آن آشپزخانه کوچک دیگر چیزی نیست ، اما مثل

اینکه میخواهد مال پسرش را بدزدد اورا ترساندم و دوسکه بمن داد ساکت باشم .

درین موقع بازین باخوشحالی کاغذی از داوید برای دوستش آورد که روی کاغذ

بسیار عالی نوشته بود ومحرمانه آنرا باو داد :

«اواى معبود من، زودتر از همه روی اولین ورق کاغذی که از عملیات من بدست

آمده است برای توچیز می نویسم . توانستم موضوع چسباندن درخمره را حل بکنم .

يك لیور خمیر اگرهم فرض کنیم که زمین های خوب را برای محصولی که من بکار

میبرم باید بمصرف زراعت مخصوص برسانند پنج شاهی تمام می شود . باین ترتیب

يك دسته کاغذ که دوازده لیور باشد سه فرانک خمیر چسبانده لازم دارد . یقین دارم

نصف وزن کتابهارا کم می کنم . پاکت ، کاغذ ، نمونه ها طرز ساختمان مختلف دارند .

ترا می بوسم ، بوسیله دارایی ، تنها چیزی که ما نداشتیم ، خوش بخت خواهیم شد .»

اوا آن نمونه ها را بطرف پدر شوهرش دراز کرد وگفت :

- بگیرید ، قیمت محصولاتان را بپسرتان بدهید وبگذارید او چیزدار بشود .

ده برابر آنچه را باوخواهید داد بشما پس خواهد داد ، زیرا که پیش برده است! ..

هماندم سشار پدر دوان نزد برادران کونته رفت . در آنجا ، هر نمونه را امتحان

کردند ، با کمال دقت ورائداز کردند : بعضی از آنها چسب داشت وبعضی چسب نداشت ؛

بعضی از آنها مانند فلز پاك بود ، بعضی دیگر بنرمی کاغذ چین ، همه انواع ممکن

رنگ سفید را داشتند . یهودیانی که درالماسها دقت می کنند چشمانی پرحرکت تر از

چشمان برادران کونته وسشارپیر ندارند .

کونته چاق گفت :

- پسر شما بنخوب راهی افتاده است .

چاپچی پیرگفت :

- درین صورت قرضهایش را بدهید .

کونتۀ بزرگ جواب داد :

- با کمال میل ، اگر بخواهد مارا شريك بگیرد .

خرس بازنشسته فریاد کرد :

- شما خوب معرکه را گرم می‌کنید ، باسم متیویه پسرم را دنبال می‌کنید و

میخواهید پول شمارا بدهم ، همه‌اش همینست . همشهری ، من این قدر احمق نیستم ! ...

دوبرادر بيك ديگر نگاه کردند اما خودداری کردند .

کونتۀ چاق جواب داد :

- ما هنوز باین اندازه میلیونها پول نداریم که با تنزیل برات سرخودمان را

گرم بکنیم ، اگر بتوانیم پول کهنه‌ها مان را نقد بدهیم تا اندازه‌ای راضی می‌شویم ، هنوز

هم برای کهنه فروش برات می‌فرستیم .

کونتۀ بزرگ بخونسردی جواب داد :

- باید يك تجربه کلی کرد ، زیرا آنچه دريك ديگر درست درمی‌آید ، در کاغذ

سازی که بمقدار زیاد بکنند درست در نمی‌آید . پسران را نجات بدهید .

سشار پیر پرسید :

- آری ، اما اگر پسرم آزاد شد مرا بشرکت قبول می‌کند ؟

کونتۀ بزرگ گفت :

- این دیگر بما مربوط نیست . مردك جان ، آیا تصور می‌کنید وقتی که ده

هزار فرانك بیسرتان دادید همه کارها درست می‌شود؟ يك امتیاز اختراع دو هزار

فرانك ارزش دارد ، باید سفرهایی پاریس کرد ؛ پس از آن پیش از آنکه خود را

گرفتار مساعده‌هایی بکنیم ، چنانکه برادرم می‌گوید شرط احتیاط اینست که هزاردسته

کاغذ بسازیم ، چندین خمره خمیر را باید بخطر انداخت تا درست فهمید . می‌بینید

هیچ چیز نیست که باندازه آدمهای مخترع باید از آنها حذر کرد .

کونتۀ بزرگ گفت :

- من نان را وقتی دوست دارم که خوب پخته شده باشد .

پیرمرد همه شب را در زمزمه کردن این قضیه دوطرفی گذراند ، اگر قرض

داوید را بدهم آزاد می‌شود ، و همین که آزاد شد احتیاج ندارد مرا با دارایی خود شريك

بکند . می‌داند که در معامله اولین شرکتمان من او را غلتانده‌ام ؛ دیگر نمیخواهد

معامله دوم را بکند . پس نفع من درینست که او را در زندان و بدبخت نگاه بدارم .

برادران کونتۀ باندازه‌ای سشار پدر را خوب می‌شناختند که میدانستند با او

ماهی را از آب خواهند گرفت .

باین ترتیب سه تن پیش خود می‌گفتند :

- برای تأسیس شرکتی متکی باختراعی آزمایش لازمست ؛ و برای این



آزمایشها باید داوید سشار را آزاد کرد.

اگر داوید آزاد بشود از جنگ ما درمی رود.

گذشته ازین هر يك هم فكر دیگری داشت . پتی کلویش خود می گفت :  
- پس از زن گرفتیم دیگر از زیر بار برادران کونته درمی آیم . اما تا آن وقت  
در جنگ من هستند.

کونته بزرگ پیش خود می گفت :

-- ترجیح می دهم داوید را در زندان نگاه بدارم، اختیار با من خواهد بود .  
سشار پیر پیش خود می گفت :

- اگر قرضهای پسر را بدهم با تشکر بمن سلام خواهد کرد .

اوا که موکاربوا حمله می برد و تهدید می کرد از خانه بیرونش بکند؛ نه میخواست  
پناهگاه اوا نشان بدهد و نه حتی باو پیشنهاد بکند که ضمانت نامه اوا قبول بکند.  
مطمئن نبود بخوبی دفعه اول بتواند دفعه دیگر داوید را پنهان بکند، پس بیدر شوهرش  
جواب می داد :

- پسران را آزاد بکنید، از همه چیز با خبر می شوید.

هیچ کدام ازین چهارتن که ذی نفع بودند و همه مانند آن بودند که سر میز پر  
از خوراکی نشسته اند جرأت نمی کرد دست باین ضیافت ببرد، آنقدر می ترسید که  
دیگری پیش دستی بکند؛ و همه مراقب یکدیگر بودند و از یکدیگر حذر می کردند.  
چند روز پس از تبعید سشار، پتی کلو آمده بود کونته بزرگ را در کارخانه  
کاغذ سازیش ببیند. باو گفت :

- من هر کاری که بهتر بود کردم، داوید بمیل خود در زندانی رفته است که ما  
نمی دانیم کجاست و در آنجا بسر فرصت در جستجوی تکمیل اختراع خودست. اگر شما  
بمقصود خود نرسیده اید تقصیر من نیست، آیا بوعده خود وفا خواهید کرد؟  
کونته بزرگ جواب داد:

- آری ، اگر پیش ببریم . سشار پدر چند روزست اینجاست، آمده است  
سؤالهایی در باره کاغذ سازی از ما بکند، پیرمرد لئیم بوی اختراع پسرش را شنیده  
است، می خواهد از آن بهره مند بشود ، پس امیدی هست که شرکتی تأسیس بکنیم.  
شما وکیل عمومی پدر و پسر هستید...

پتی کلو لبخند زنان جواب داد:

- باید روح القدس با شما همراهی بکند که تسلیم شما بشوند.  
کونته جواب داد:

- آری. اگر شما کامیاب بشوید یا داوید را بزندان بفرستید یا با شرکت نامه ای

او را در جنگ ما بیندازید، شوهر مادموازل لائه خواهید شد.

پتی کلو گفت:

— اتمام حجت شما همینست؟

کونته گفت:

— بله، حالا که زبان خارجی حرف میزنیم.

پتی کلو با لحن خشکی گفت:

— جواب من بزبان فرانسه فصیح اینست.

کونته با وضعی پرازکنجکاوی جواب داد:

— آه، ببینیم چیست.

— فردا مرا بخانم دوسنونش معرفی بکنید، کاری بکنید که کار مثبتی برای من صورت بگیرد، رویهمرفته بوعده خود وفا بکنید، یا آنکه من قرضهای سشار را میدهم و با او شرکت می‌کنم و دوباره سهام خود را میفروشم. نمیخواهم کسی بامن بازی بکند. شما رك بامن حرف زدید، من هم همین زبان را بکار میبرم. من امتحان خود را داده‌ام، شما هم امتحان خودتان را بدهید. شما همه چیز دارید، من هیچ چیز ندارم. اگر ضمانتی برای راست‌گویی شما نداشته باشم، همان بازی شمارا پیش می‌گیرم. کونته بزرگ کلاه وچترش را برداشت و همان حال ژرودیت هارا بخود داد و از آنجا بیرون رفت و پتی کلو گفت دنبال او بیاید.

آن تاجر بآن وکیل عمومی گفت:

— دوست عزیزم، خواهید دید آیا راه را برای شما باز کرده‌ام یا نه؟

دریک لحظه آن کاغذ فروش زیرک و حیل‌گر بخطر وضع خود پی برده بود و دیده بود پتی کلو یکی از آن کسانیست که باید روباز با ایشان بازی کرد. ازحالا برای اینکه آماده آن کار باشد و وجدان خود را خلاص بکند بهانه اینکه فهرستی از وضع مادی مادموازل دولائه بدهد چند کلمه‌ای در گوش کنسول ژنرال سابق گفته بود. لبخند زنان باو گفته بود:

— کار فرانسواز در دست منست، زیرا که با سی هزار فرانك جهیزیه امروز دختری نباید خیلی پرتوقع باشد.

فرانسیس دواوتوا جواب داده بود:

— بعد درین باب گفتگو می‌کنیم. از وقتی که خانم دوبارژتون رفته‌است وضع خانم دوسنونش خیلی تغییر کرده: می‌توانیم فرانسواز را بیک نجیب زاده پسر روستایی بدهیم.

کاغذ فروش همان لحن سرد خود را اختیار کرده و گفته بود:

— بدرفتاری خواهد کرد! اه! او را بیک جوانی که لایق و جاه طلب باشد بدهید، شما ازو حمایت خواهید کرد و وی وضع خوبی برای زنش فراهم خواهد آورد.  
فرانسیس تکرار کرده بود:

— باید ببینیم، پیش از همه باید با مادر خوانده اش مشورت کرد.  
پس از مرگ آقای دوبارژتون لوئیز دونگر پلیس عمارت خود را در کوچه مینازا بفروش رسانده بود. خانم دوسنونش که میدید مسکن محقری دارد آقای دوسنونش را مصمم کرد این خانه را بخرد، همان گاهواره جاه طلبی های لوسین را که این صحنه در آنجا آغاز شده است. زفیرین دوسنونش نقشه آنرا کشیده بود در آن نوع سلطنتی که خانم دوبارژتون کرده بود جانشین او بشود، پذیرایی داشته باشد، رویهمرفته خانم بزرگی باشد. در جامعه اشرافی آنکولم در میان کسانی که در موقع جنگ تن بتن آقای بارژتون و آقای دوشاندور، برخی معتقد به بی گناهی لوئیز دونگر پلیس و برخی معتقد به تانهای ستانیسلا دوشاندور بودند تفرقه ای افتاده بود. خانم دوسنونش خود را طرفدار خانواده بارژتون نشان داد و نخست دل همه کسانی را که ازین دسته بودند بدست آورد. سپس، وقتی که از عمارت خود جایجا شد از عادت بسیاری از اشخاص که از آن همه سالهای درازمی آمدند در آنجا قماربزنند بهره مند شد. هر شب پذیرایی کرد و سرانجام بر آملی دوشاندور که خود را مخالف او معرفی کرد برتری یافت. امیدهای فرانسیس دواوتوا که خود را در پیرامون اشراف آنکولم دید بجایی رسید که میخواست فرانسواز را با آقای دوسوراک<sup>۲</sup> پیر بدهد که خانم دو برسار<sup>۳</sup> نتوانسته بود او را اسیر دخترش بکند. بازگشت خانم دوبارژتون که زن حکمران آنکولم شده بود بر ادعاهای زفیرین درباره دختر خوانده اش افزود. پیش خود می گفت که کننتس - سیکست دوشانله درباره کسی که خود را پهلوان میدان او کرده بود نفوذ خود را بکار خواهد برد. کاغذ فروش که همه مردم آنکولم دور انگشت او میچرخیدند بیک نظر بهمه این اشکالات پی برد. ولی تصمیم گرفت از همه این دشواریها بایکی ازین گستاخی - هایی که تنها تارتوف<sup>۴</sup> آنرا روا میداشت خود را بیرون بکشد. آن وکیل عمومی کوتاه قد که از درست رفتاری کسی که در آزار دادن شریک با او بود بسیار متعجب بود، در ضمن آنکه از کارخانه کاغذ سازی راه کاخ کوچه مینازا را طی می کرد او را

Minage - ۱

de Séverac - ۲

du Brossard - ۳

۴ - Tartufe از قهرمانان نمایشنامه های مولیر که مردی شیاد و متظاهر

سرگرم افکار خود گذاشت و در بالای پله‌کان آن کاخ با این کلمات جلو آن دومرد مزاحم را گرفت .

... آقا و خانم سر ناهار هستند .

کونته بزرگ جواب داد:

... در هر صورت آمدن ما را خبر بدهید .

آن بازرگان متدین همین که وارد خانه شد آن وکیل دعاوی را باسم خود بزفیرین خود خواه که در خلوت با آقای فرانسیس دواوتوا و مادموازل دولائنه ناهار میخورد معرفی کرد. کمافی السابق، آقای دوسنوش رفته بود در خانه آقای دوپیمانتل فصل شکار را افتتاح بکند.

... خانم، این آن وکیل عمومی و وکیل دعاوی جوانیست که درباره او باشما گفتگو کرده‌ام و بعهده خواهد گرفت دختر خوانده شما را ترقی بدهد.

... مرد سیاسی سابق متوجه پتی کلو شد، وی نیز از سوی خود زیر چشمی متوجه « دختر خوانده زیبا » بود. اما تعجب زفیرین که هرگز نه کونته و نه فرانسیس یک کلمه با او نگفته بودند باندازه‌ای بود که چنگال از دستش افتاد. مادموازل لائنه یک نوع مرغ موشخواری بود که روی ترش داشت، قدش چندان دلر با نبود، لاغر، دارای موهایی که رنگ طلایی بی‌نمکی داشت، با وجود وضع اشرافی که داشت شوهر دادنش بسیار کار مشکلی بود. این کلمات « پدر و مادر ناشناس » که در شناسنامه‌اش نوشته بودند در حقیقت راه محیطی را که دوستی مادر خوانده اش و فرانسیس میخواست آنرا در آن وارد بکند بروی او می‌بست. مادموازل دولائنه که این وضع را نمی‌دانست مشکل پسند بود؛ ممکن بود ثروتمندترین بازرگان‌های اومو را هم نپسندد. ادا و اصول پرمعنی را که دیدار وکیل عمومی لاغر در مادموازل دولائنه فراهم کرد کونته آنرا در لبهای پتی کلوهم دید. خانم دوسنوش و فرانسیس مانند آن بود باهم مشورت می‌کردند بدانند به چه وسیله کونته و دست پرورده او را مرخص بکنند، کونته که همه چیز را دید از آقای دواوتوا درخواست کرد یک لحظه با او بار بدهد و با آن مرد سیاسی وارد اطاق پذیرایی شد. صریحاً باو گفت :

... آقا، مهر پدیری شما را کور کرده است. بزحمت دخترتان را شوهر خواهید داد ؛ و بفتح همه شماها من کاری کرده‌ام که ممکن نیست بعقب برگردید ؛ زیرا فرانسواز را بهمان اندازه‌ای که کسی دختر خوانده‌ای را دوست بدارد دوست می‌دارم. پتی کلو همه چیز را می‌داند! ... جاه طلبی فوق‌العاده او نیک بختی دختر عزیزتان را تأمین می‌کند . نخست آنکه فرانسواز هر طور بخواهد با شوهرش رفتار خواهد کرد ؛

اما شما بیاری زن حکمران که تازه رسیده است ، اورا بدادستانی خواهید رساند . روی هم رفته آقای میلوا<sup>۱</sup> مأمورنور<sup>۲</sup> شده است . پتی کلو دفترخانه خود را خواهد فروخت ، باسانی برای او مقام معاون دوم دادستان را خواهید گرفت و بزودی دادستان خواهد شد ، پس از آن رئیس دادگاه و وکیل مجلس ...

فرانسیس چون باطاق غذا خوری برگشت در باره خواستگار دخترش بسیار مهربان شد . بطرز مخصوصی بخانم دوسنونش نگاه کرد و در پایان این صحنه معرفی پتی کلو را برای شام فردای آن روز دعوت کرد تا در معاملات با او گفتگو بکند . سپس همراه آن تاجر و وکیل عمومی تاحیاط خانه رفت و پتی کلو گفت که بنا بر سفارش کونته اوهم مانند خانم دوسنونش آماده است آنچه را پاسبان دارائی مادموازل دولائه برای نیک بختی این فرشته کوچک در نظر گرفته است تصدیق بکند .

پتی کلو فریاد کرد :

— آه چقدر زشتست ! خوب گیر افتادم ! ...

کونته جواب داد :

— بنظر جالب توجه می آید؛ اما اگر خوشگل بود مگر اورا بشما می دادند! در هر صورت ، عزیزم ، بیش از یک خرده مالک هست که سی هزار فرانک و پشتیبانی خانم دوسنونش و کنتس دوشاتله بمنتهی درجه مناسب ایشان خواهد بود؛ وانگهی آقای فرانسیس دو اوتوا دیگر دوباره زن نخواهند گرفت و این دختر وارث اوست ... عروسی شما سرگرفت ! ...

— و چطور ؟

کونته بزرگ رفتار گستاخانه خود را برای وکیل عمومی بیان کرد و دوباره

گفت :

— اینست آنچه الآن گفتم . عزیزم ، می گویند آقای میلوا بزودی دادستان نور خواهد شد ؛ شما دفترخانه خود را خواهید فروخت و تا ده سال دیگر مهردار سلطنتی می شوید . شما باندازه ای جسور هستید که در مقابل هیچ یک از خدماتی که دربار از شما خواهد خواست عقب نشینی نخواهید کرد .

وکیل عمومی که از احتمالات این آتیه تعصبی پیدا کرده بود گفت :

— درین صورت ، فردا ساعت چهار و نیم در میدان درخت توت باشید ؛ من تا

آن وقت سشار پدر را دیده ام و بتهیه شرکت نامه ای خواهیم رسید که در آن پدر و پسر تابع روح القدس خواهند بود .

۱ - Milaud

۲ - Neuers از شهرهای مرکزی فرانسه .

وقتی که کشیش پیر ماریسا از بلندیهای آنگولم بالا می‌رفت بروداوا را ازحالی که برادرش داشت خبر بکند ، از پانزده روز پیش داوید در دوقدمی دواخانه پوسترل که کشیش نجیب تازه از آن بیرون آمده بود پنهان شده بود .

وقتی که مارون کشیش وارد میدان درخت توت شد ، در آنجا آن سه مردی را دید که هر کدام درنوع خود برجسته بودند وهمه فشار خود را برآینده و زمان حاضر آن زندانی بیچاره که بمیل خود زندانی شده بود وارد می‌آوردند : سشار پدر ، کونتۀ بزرگ و آن وکیل عمومی کوتاه قد لاغر . سه مرد و سه نوع ازحرص ! اما سه نوع ازحرصی که مانند آن سه مرد باهم اختلاف داشت . یکی این اختراع را کرده بود که پسرش را مورد معامله قرار بدهد ، دیگری مشتری خود را و کونتۀ بزرگ همه این رسوایی‌ها را می‌خريد و بخود می‌نازید که پولی نخواهد داد . نزدیک ساعت پنج بود و بیشتر کسانی که بخانه بر می‌گشتند شام بخوردند می‌ایستادند لحظه‌ای باین سه مرد نگاه بکنند .

کسانی که کنج کاورتر از همه بودند پیش خود فکر می‌کردند :

- بر شیطان لعنت ، سشار پدر و کونتۀ بزرگ چه دارند بهم بگویند؟ ..

دیگران جواب می‌دادند :

- البته در میان ایشان گفتگو بر سر این بدبخت بیچاره است که نان برای

زنش و مادر زنش و بچه‌اش نگذاشته و رفته است .

یکی از فرزندان آن شهرستان می‌گفت :

- حالا بچه‌ها تان را بفرستید در پاریس شغلی یاد بگیرند .

موکار بمحض اینکه مارون کشیش وارد میدان شد و او را دید فریاد کرد:

- هان ! آقای کشیش آمده‌اید این‌جا چه بکنید ؟

پیر مرد جواب داد :

- برای خاطر کسان شما آمده‌ام .

سشار پیر گفت :

- این هم بازیکی از نقشه‌های پسر هست! ...

خانم سشار از پشت پنجره در میان پرده‌ها چهره زیبای خود را نشان می‌داد؛

زیرا که فریادهای بچه‌اش را آرام می‌کرد و آوازی برای او می‌خواند ، کشیش آن را

نشان داد و گفت :

- برای شما خیلی کم ارزش دارد همه را خوش بخت بکنید.

پدر گفت :

- خبر از پسر آورده‌اید یا چیزی که بهتر از آنست پول آورده‌اید ؟

مارون گفت :

– نه، خبر برادر را برای خواهر آورده‌ام.

پتی کلو فریاد کرد :

– از لوسین؟ ...

کشیش جواب داد :

– آری، جوان بیچاره از یاریس پیاده آمده است . او را در خانه کورتوا دیدم

که از خستگی و بدبختی در حال مردن بود... او ! خیلی بدبختیست !

پتی کلو بکشیش سلام کرد و بازوی کونته بزرگ را گرفت و بصدای بلند گفت:

– ما شام را در خانه خانم دوسونش میخوریم ، وقت آن رسیده است برویم

لباس بپوشیم ! ...

و در دو قدم دیگر درگوش او گفت :

– وقتی که بچه در دست کسی باشد بزودی مادر را هم بدست می‌آورد . داوید

در چنگ ماست...

کونته بزرگ لبخندی مزورانه زد و گفت :

– شما را زن دادم، زن بگیرید .

– لوسین همدرس من در مدرسه بود ، ما رفیق بودیم ! ... تا هشت روز دیگر

چیزی ازو در می‌آورم . طوری بکنید که اعلان عروسی را منتشر بکنند و من بمهده

می‌گیرم داوید را زندانی بکنم . مأموریت من با زندانی شدن او پایان میرسد.

کونته بزرگ آهسته گفت :

– آه ! کار خوب اینست که امتیاز را باسم خودمان بگیریم!

وکیل عمومی کوتاه قد لاغر چون این جمله را شنید بخود لرزید.

درین موقع اوا می‌دید پدر شوهرش و مارون کشیش وارد می‌شوند و کشیش آمده

بود با يك کلمه آن فاجعه دادگستری را بهم بزند .

خرس پیر بمروش گفت :

– خانم سشار، بیایید، کشیش ما آمده است بی شك داستانهای شیرینی در باره

برادرتان بگوید .

اوا بیچاره که دلش بدرد آمده بود فریاد کرد :

– او ! باز چه ممکنست برای او پیش آمده باشد !

این فریاد چنان احساس درد، چنان هرگونه هراسی را بیان می‌کرد که مارون

کشیش باعجله گفت :

– خانم ، مطمئن باشید ، زنده است !

اوا بموکار پیر گفت :

– آقا تا این اندازه مهربانی دارید بروید مادرم را بیاورید : تا چیزی را که

آقا باید داشته باشد بما دربارهٔ لوسین بگوید بشنود  
 پیرمرد در پی خانم شاردون رفت و باو گفت :  
 - با ماریون کشیش گره را بازخواهید کرد، که هر چند کشیش هست آدم  
 خوش قلبیست . البته شام عقب خواهد افتاد ، تا يك ساعت دیگر برمی‌گردم .  
 و پیرمرد چون در برابر هر چیزی که صدای طلا و برق آنرا نداشت بی‌حس بود ،  
 آن زن پیر را با خود گذاشت بی‌آنکه اثر ضربتی را که اَلآن باو زده است ببیند .  
 بدبختی که بر سر دو فرزندش فرود آمده بود ، بر باد رفتن آرزوهایی که دربارهٔ  
 لوسین داشت ، تغییر طبیعتی که مدتی باین درازی گمان می‌کردند جدیت و درستکاری  
 دارد و تا این اندازه کم‌پیش‌بینی کرده بودند، روی هم‌رفته همهٔ حوادثی که از هجده ماه  
 پیش تا کنون روی داده بود از حالا کاری کرده بودند که دیگر کسی خانم شاردون را  
 نمی‌شناخت . نه تنها از نژادی بزرگوار بود، بلکه دلی بزرگوار داشت و فرزندانش را  
 می‌پرستید . بهمین جهت درین شش‌ماه آخر بیش از آنچه از زمان بیوه شدن رنج برده  
 بود رنج کشیده بود . ممکن بود لوسین این نيك بختی را داشته باشد که بفرمان سلطنتی  
 روبامپره بشود، دوباره این خاندان را تشکیل بدهد، لقب آن و امتیازات آن را تجدید  
 بکند، مردی بزرگ بشود! و اینك در لجن افتاده بود! زیرا روزی که از موضوع براتها  
 باخبر شد، چون دربارهٔ وی بیش از خواهرش سخت‌گیر بود، دیده بود لوسین نابود شده  
 است . گاهی مادران میخواهند اشتباه کرده باشند ؛ اما همیشه فرزندان را که شیر  
 داده‌اند، از ایشان جدا نشده‌اند خوب میشاسند، و در گفتگوهایی که در میان داوید و زنتش  
 دربارهٔ امیدهای لوسین در پاریس در می‌گرفت، خانم شاردون در ضمن آنکه وانمود  
 می‌کرد با آرزوهای او برای برادرش شریکست، بخود می‌لرزید که مبادا داوید حق  
 داشته باشد، زیرا وی آنچنان سخن می‌گفت که اوهم سخن وجدان مادری خود را  
 می‌شنید . بیش از آن از ظرافت احساسات دخترش باخبر بود که بتواند دردهای خود را  
 برای او بیان بکند، پس ناچار بود آن دردها را در آن سکوتی که تنها مادرانی که میدانند  
 چگونه فرزندان را دوست بدارند درخور آن هستند در دل خود نگاه‌بدارد .

او از سوی خود با وحشتی مراقب آسیب‌هایی بود که این غمها بر مادرش  
 می‌رساند، او را میدید که از پیری فرتوت میشود و همین‌طور پیش میرود! بدین‌گونه  
 مادر و دختر ازین دروغهای بزرگوارانه‌ای بيك دیگر می‌گفتند که هرگز کسی را فریب  
 نمی‌دهند. در زندگی این‌مادر جمله‌ای که آن‌مو کار پیر ادا کرد همان قطرهٔ آبی بود که  
 جام غمها را لبریز می‌کند، خانم شاردون حس کرد که دلش شکافته شده‌است .

بهمین جهت وقتی که او را بکشیش گفت :

- مادرم آمد .

وقتی که کشیش بآن چهرهٔ ازهم پاشیده که مانند چهرهٔ زن تارك دنیای پیری



بود نگاه کرد، که موهای سر بسر سفید گرد آنرا گرفته بود، اما آن سرشت پاك و آرام زنانی که توکل دین داران را دارند و چندانکه می گویند بسوی اراده خدا می روند آنرا زیبا کرده بود، از سراسر زندگی این دو موجود باخبر شد. کشیش دیگر رحمی درباره آن جلاد، لوسین، نداشت، چون همه عذابهایی را که این قربانیان کشیده اند حدس زد بخود لرزید.

اوا اشك چشمان خود را پاك كرد و گفت:

- مادر جان، برادری چهاره ام نزدیک ماست، درمارساك است.

خانم شاردون پرسید:

- چرا این جا نیست؟

مارون کشیش هر چه را لوسین از تنگ دستی های در سفرش و از بدبختی های روزهای آخرش در پاریس برای او گفته بود حکایت کرد. شرح داد وقتی که دانسته بود اثر بی احتیاطی های او در پیرامون خانواده اش چه بوده و درباره استقبالی که در آن گولم ممکن بود از او بکنند چه هراسهایی داشته است چگونه پریشانی آن شاعر را بجنبش آورده بود.

خانم شاردون گفت:

- آیا بجایی رسیده است که درباره ماشك داشته باشد؟

- این بدبخت پیاده رو بشما کرده، ناگوارترین ناکامیها را تحمل کرده و اینك

آماده آنست که چون برمی گردد وارد حقارت آمیزترین راههای زندگی بشود ... خطاهای خود را جبران بکند.

خواهر گفت:

- آقا، با همه رنجهایی که بما رسانده است من برادرم را بهمان اندازه که کسی

پیکر موجودی را که از میان رفته است دوست بدارد دوست میدارم؛ و تا این اندازه او را

دوست داشتن بیش از آن اندازه است که بسیاری از خواهران برادرانشان را دوست

میدارند. ما را بسیار تنگ دست کرده، اما اگر بیاید شريك يك لقمه نان محقری که برای

ما مانده و روی هم رفته با آنچه برای ما باقی گذاشته خواهد شد. ای آقا، آه! اگر از ما جدا

نشده بود، ما گران بهاترین ذخایر خود را از دست نداده بودیم.

خانم شاردون گفت:

- و همان زنی که کالسکه اش او را بر گردانده او را از دست ما گرفته است. با کالسکه

خانم دوبارژتون در کنار او نشسته و رفته و در عقب آن برگشته است!

کشیش مهربان که در پی جمله ای می گشت مطلب را با آخر برساند پرسید:

- درین وضعی که شما دارید در چه کار میتوانم بشما کمک بکنم؟

خانم شاردون جواب داد:

- آه! آقا، می‌گویند زخمی که بی‌پولی بزند کشنده نیست، اما این جور زخمها طبیعی بجز همان مریض ندارد.  
خانم سشار گفت:

- اگر شما تا اندازه‌ای نفوذ می‌داشتید پدرشوهر مرا و ادا بکنید بپسرش کمک بکند، همه خانواده را نجات میدادید.

چون سخنان یاوه موکار سبب شده بود آن پیرمرد کارهای سشار را مانند تله‌ای ببیند که نباید پادر آن گذاشت گفت:

- حرف شما را باور نمی‌کند و بنظر آمد که نسبت بشوهر شما خیلی ازجا در رفته است.

چون کشیش مأموریت خود را تمام کرد رفت در خانه برادرزاده اش پوستل شام بخورد و وی هم اندک حسن نیت عمویش را از میان برد و مانند همه مردم آنکولم حقرا پیدر در مقابل پسر داد.

پوستل کوتاه قد در پایان سخن گفت:

- برای کسانی که پول تلف می‌کنند چاره‌ای هست؛ اما کسانی که تجربیات میکنند خانه را خراب میکنند.

کنجکاوی کشیش ماریساک کاملاً پایان رسیده بود، همین در همه شهرستان‌های فرانسه مقصود عمده از منتهای توجهیست که نمودار میکنند. اول شب شاعر را از آنچه در خانواده سشار رخ داده بود باخبر کرد و وانمود کرد که سفر وی مأموریتی بوده که محرك آن کامل‌ترین احسان‌ها بوده است.

در پایان سخن گفت:

- شما خواهرتان و شوهر خواهرتان را تاده دوازده هزار فرانک مقروض کرده‌اید و آقای عزیزم، هیچ‌کس این مبلغ جزئی را ندارد که به مسایه اش قرض بدهد. در آنکولم ما دارا نیستیم. وقتی که شما از براتها گفتگو میکردید من تصور میکردم که مقصودتان خیلی کمتر از این‌هاست.

شاعر پس از آنکه در برابر نیکی‌های پیرمرد ازو تشکر کرد گفت:

- این بیان عفوی که شما برای من آورده‌اید يك گنج واقعیست.

فردای آنروز، صبح خیلی زود لوسین از ماریساک بطرف آنکولم حرکت کرد، در حدود ساعت نه بآنجا رسید، عصایی در دست، ردنگت کوچکی که سفر تا اندازه‌ای آنرا فرسوده کرده بود و شلواری سیاه بارنگهای سفید برتن داشت. وانگهی چکمه‌های فرسوده اش تا اندازه‌ای نشان میداد جزو طبقه بخت‌پرگشته پیاده روانست. بهمین جهت اثری که ممکن بود اختلاف در میان برگشتن و رفتن او در همشهریانش فراهم بکند پنهان نمی‌کرد. ولی در اثر فشار پشیمانی‌هایی که گفته کشیش پیر درو فراهم

کرده بود دلش هنوز می‌تپید، عجالهٔ این تنبیه را می‌پذیرفت، مصمم بود در برابر نگاه‌های آشنایانش تاب بیاورد. پیش خود می‌گفت:

- من پردل هستم!

همهٔ طبایع شاعرانه در آغاز خودشان را فریب می‌دهند. بمحض اینکه در اومو بنای راه‌رفتن را گذاشت روحوی درمیان این بازگشت و یادگارهای شاعرانه‌اش بکشمکش پرداخت. چون از برابر درخانهٔ پوستل گذشت که برای دلخوشی بسیار او، لئون مارون دردکلن با بچه‌اش تنها بود دلش بنای زدن را گذاشت. بالذتی دید (تا آن اندازه غرور دروی هنوز نیرومند بود) که نام پدرش را پاک کرده‌اند. پوستل از وقتی که زن گرفته بود داده بود دکانش را دوباره رنگ زده بودند و چنانکه در پاریس معمولست در بالای آن نوشته بودند: «دواخانه». چون از سر بالایی دروازه پاله بالا رفت لوسین نفوذ هوای وطن خود را حس کرد، دیگر بدبختی برو فشار نمی‌آورد، بالذتی پیش خود گفت:

- حالا دیگر آنها را می‌بینم!

بمیدان درخت توت رسید بی‌آنکه بکسی بر بخورد؛ بزحمت باین نیک بختی امیدوار بود، اوکه سابقاً فیروزمندانه در شهر خود راه می‌پیمود! ماریون و کولب که بر درخانه قراول می‌رفتند خود را بسوی پلکان پرت کردند و فریاد کشیدند:

- آمد!

لوسین آن کارگاه کهنه و آن حیاط کهنه را دید، خواهرش و مادرش در پلکان هستند و یک دیگر را در آغوش گرفتند و در آغوش یک دیگر لحظه‌ای همهٔ بدبختی‌های خود را فراموش کردند. در خانواده تقریباً همیشه با بدبختی می‌سازند؛ از آن تخت‌خوابی برای خود دست می‌کنند و امید و امیدوار می‌دارد که ناراحتی آنرا بپذیرند. اگر لوسین شبی از نومیدی بود شبی از طبیعت شاعرانه هم بود؛ آفتاب شاهرهاها چهره‌اش را گندم‌گون کرده بود. حزن بسیاری که در سیمای او نمایان بود بر پیشانی شاعرانه‌اش سایه می‌انداخت. این تغییر تا اندازه‌ای دردهای او را نمایان می‌کرد که از دیدن آناری که تنگدستی در سیمای او گذاشته بود، یگانه حسی که ممکن بود پیش بیاید ترحم بود. قوهٔ تصویری که در پیرامون خانواده سرچشمه گرفته بود در آنجا هنگام بازگشت او حقیقت حزن‌انگیزی می‌یافت. در میان شادیه‌ها او لبخند زنان مقدسی را هنگام قربانی شدن آشکار می‌کرد. غصهٔ چهرهٔ زن جوانی را که بسیار خوشگل باشد بمنتهای زیبایی می‌رساند. در نظر لوسین آن وقاری که در چهرهٔ خواهرش جانشین آن بی‌گناهی کاملی شده بود که هنگام عزیمت پاریس درو دیده بود چنان با زبان فصیح با او سخن می‌گفت که نمی‌توانست اثر دردناکی درو نگذارد. بهمین جهت از دو طرف عکس‌العملی جانشین اولین تأثرات احساساتی شد که آنقدر پرهیجان و آنقدر طبیعی بود. هر یک از ایشان می‌ترسید حرف بزنند. با این همه لوسین نتوانست خودداری ازین بکند که با نگاه

خود در پی آن کسی باشد که درین جمع نبود . اوا که معنی این نگاه را فهمید اشکش سرازیر شد ولوسین هم همان کار را کرد . اما خانم شاردون همچنان رنگ باخته و ظاهراً آرام بود . اوا برخاست ، برای آنکه خود را از سخنی درشت درباره برادرش باز دارد و از پله‌ها پایین رفت بماریون بگوید :

- بچه جان ، لوسین توت فرنگی دوست دارد ، باید بروی پیدا بکنی! ...  
خانم شاردون بیسرش گفت :

- لوسین ، خیلی چیزها را باید این جا جبران بکنی . تو رفتی مایه سرفرازی خانواده ات بشوی و ما را در تنگدستی فرو بردی . تو تقریباً ابزار متمادول شدن را که تنها برای خانواده تازه خود در فکر آن بود در دست برادرت شکستی . توتنها این را نشکستی ...

مادر این را گفت ، وقفه ای هراس انگیز پیش آمد و سکوت لوسین نشان میداد که این سخنان مادر را تصدیق می کند .  
خانم شاردون آهسته گفت :

- راه کار کردن را پیش بگیر . من بتو سرزنش نمی کنم چرا سعی کرده ای خانواده نجیبی را که من از آن بیرون آمده ام دوباره زنده بکنی ؛ ولی برای چنین اقداماتی نخست دارایی و احساسات بزرگ منشی لازمست : توهیچیک از اینهاراننداری . بجای امیدی که ما داشتیم نومیدی را فراهم کردی . آرامش این خانواده پر کار وقانع را که درین جا راه دشواری را می پیمود از میان بردی ... در برابر هر اولین خطا اولین عفو لازمست . دیگر از سر مگیر . ما درین جا وضع دشواری داریم ، احتیاط بکن ، سخن خواهرت را بشنو : بدبختی استادیست که درسهای بسیار ناگوار داده و در وجود او اثر خود را کرده است : جدی شده است ، مادر بچه است ، برای فداکاری در باره داوید عزیز ما همه بار خانواده بردوش اوست ؛ رویهمرفته در نتیجه خطای توتنها پشتیبان من شده است .

لوسین مادرش را بوسید و گفت :

- می توانید سخت تر ازین هم بگویید . من بخشایش شما را می پذیرم ، زیرا یگانه بخشایشی است که متوجه من خواهد شد .

اوا برگشت : از وضع محبوبانه برادرش دریافت که خانم شاردون با او حرف زده بود . نیکی فطرتش لبخندی به لبهای او آورد ، لوسین با اشکهایی که جلو آنها را گرفت باو جواب داد . حضور هر کسی جاذبه ای دارد ، چه در میان عاشق و معشوق و چه در پیرامون خانواده ، هر چند هم دلیل ناخشنودی فراوان باشد ، خصمانه ترین احساسات را تغییر میدهد . آیا مهربانی در دلها راهی را باز می کند که دوست دارند دوباره آنرا در پیش بگیرند؟ این موضوع آیا مربوط بعلم مغناطیس انسانیت؟ آیا عقل میگوید

یا دیگر نباید يك دیگر را دید یا باید يك دیگر را عفو کرد ؛ این اثر خواه وابسته باستدلال ، بيك اثر طبیعی یا خواه وابسته بروح باشد ، هرکسی باید آزموده باشد که نگاهها، رفتار و کردار موجودی محبوب در وجود هرکسی که بیش از همه او را آزرده و محزون کرده یا با او بدرفتاری کرده است آثاری از مهربانی فراهم می‌بیند . اگر روح بزحمت فراموش می‌کند ، اگر هم نفع هنوز در خطرست ، با این همه قلب دوباره فرمانبرداری خود را از سر می‌گیرد . بهمین جهت خواهر بیچاره ، که تاموقع ناهار درد دل‌های برادرش را گوش می‌کرد ، نه هنگامی که باو نگاه کرد صاحب اختیار اشك چشم خود بود و نه وقتی که گذاشت دل او حرف بزند صاحب اختیار لحن صدای خود بود . چون ب عناصر زندگی ادبی در پاریس پی‌برد ، فهمید چگونه لوسین توانسته بود درین کشمکش از پا در بیاید . شادی آن شاعر در نوازش بیچه خواهرش ، کارهای بیچه‌گانه خودش ، خوش بختی اینکه سر زمین خود و کسان خود را دوباره می‌بیند ، و آمیخته با حزن بسیاری بود که می‌دید داوید پنهان شده است ، سخنان حزن‌انگیزی که از دل لوسین بیرون آمد ، وقتی که ماریون توت فرنگی آورد و دید که خواهرش در میان گرفتاریها بیاد سلیقه او بوده است او را برقت آورد ؛ همه چیز حتی اجبار این که برادر مال تلف کن را در خانه جا بدهد و مواظب او باشد آن روز را تبدیل بيك روز جشن کرد . مانند آن بود که در تنگدستی وقفه‌ای پیش آمده است . حتی سشار پدر بان دو زن از فوران احساساتشان سرزنش کرد و گفت :

... شما آمدن او را جشن گرفته‌اید ؛ مثل اینکه هزارها و صدها برای شما پول آورده است! ...

خانم سشار که سعی داشت شرمساری لوسین را کتمان بکند فریاد کرد:

... مگر برادر من چه کرده است که ما جشن نگیریم ؟ ...

با این همه وقتی که نخستین مهربانی‌ها کار خود را کرد حقیقت رنگ‌های خود را نشان داد . بزودی لوسین در وجود او تفاوت مهربانی کنونی را با آنچه سابق در باره او داشت دید . داوید احترام فوق‌العاده داشت ، در صورتیکه لوسین را «با وجود آن» دوست می‌داشتند ، همچنانکه معشوقه‌ای را با وجود خانه خرابی‌هایی که بار می‌آورد دوست می‌دارند . قدردانی که تنخواه لازمی برای احساسات ماست ، آن پارچه با دوامیست که نمیدانم کدام قوه ایقان و کدام آسایش خاطر را که مردم از آن زنده هستند با احساسات میدهد ، این آسایش در میان خانم شاردون و پسرش ، در میان برادر و خواهر کم بود . لوسین حس کرد محروم از آن اعتماد کاملیست که اگر در شرافت پایش نلغزیده بود در باره او می‌داشتند . عقیده‌ای را که دارتز در باره او نوشته و عقیده خواهرش هم شده بود ، در رفتار او ، در نگاه‌هایش ، در لحن صدای او حدس می‌زد ، دلشان برای لوسین میسوخت ! اما برای آنکه مایه سرفرازی و شرافت خانواده‌اش قهرمان کانون خانوادگی باشد ، همه

این امیدهای گوارا از میان رفته بود و بازگشت نداشت. باندازه‌ای از سبکسری او می‌ترسیدند که پناهگاهی را که داوید در آن زندگی می‌کرد از او پنهان کردند. آن اوایی که در برابر نوازش‌های لوسین توأم با کنجکاوی که میخواست برادرش را ببیند بی‌اعتنا بود، دیگر آن اوای او مو نبود که سابقاً تنها يك نگاه لوسین برای او فرمانی قاطع بود. لوسین اظهار کرد خطاهای خود را جبران خواهد کرد، لاف میزد می‌تواند داوید را نجات بدهد. او با جواب داد:

- خودت را داخل این کار مکن، رقیبان ما خائن‌ترین و زبردست‌ترین مردم هستند.

لوسین سر را تکان داد مثل اینکه می‌خواهد بگوید:

- من با مردم پاریس کشمکش داشته‌ام...

خواهرش با نگاهی جواب او را داد که معنی آن این بود:

- تو مغلوب شدی.

لوسین پیش خود فکر کرد:

- دیگر مرا دوست ندارند. چه برای خاطر خانواده و چه برای خاطر مردم

باید پیش برد.

از همان روز دوم شاعر که می‌کوشید دلیل اعتماد کمی را که مادرش و خواهرش باو دارند بفهمد، فکری برای او پیدا شد که خصمانه نبود اما حزن‌انگیز بود. استعداد زندگی پاریس را با این زندگی معصومانه در شهرستان سنجید و فراموش‌کرد که زندگی متوسط پرازسبر و حوصله این خانه که پراز آن همه توکل است کاریست که او کرده است. پیش خود گفت:

- اینها از طبقه دومند، نمیتوانند زبان مرا بفهمند.

بدینگونه خود را از خواهرش، از مادرش و از سشار که دیگر نمیتوانست ایشان را نه در باره طبیعت خود و نه در باره آینده‌اش فریب بدهد جدا دید.

او و خانم شاردون که حس فراست بواسطه آن همه تصادم و آن همه بدبختی در وجودشان بیدار شده بود، مراقب محرمانه‌ترین افکار لوسین بودند، حس کردند که در باره ایشان بدگمانست و دیدند که از ایشان دوری می‌کند. پیش خود گفتند:

- پاریس خوب تغییرش داده است.

سرانجام میوه درخت خود خواهی را که خودشان کاشته بودند میچیدند. این خمیرمایه سبک از دو طرف میبایست وربیاید و ورهم آمد، اما بیشتر در وجود لوسین که آنقدر خود را سزای ملامت میدید. ولی او درست از آن خواهرانی بود که میتوانند برادر خطاکاری بگویند:

- خطایی را که تو کرده‌ای بر من ببخش...

هنگامی که ائتلاف ارواح کاملست، همچنانکه در آغاز زندگی در میان اوا و لوسین بود، هر تجاوزی باین آرمان دلپذیر احساسات جانکاهست. در آنجایی که آدم-کشان پس از ضربت‌های خنجر باهم آشتی می‌کنند، عاشق و معشوق بانگاهی و با کلمه‌ای قطعاً از یکدیگر قهر می‌کنند. سر جواب‌هایی که اغلب دلیلی ندارد در همین یادگار زندگی نیمه کامل دلهاست. وقتی که گذشته پردهٔ آسمان محبتی صاف و بی ابر را نشان نمی‌دهد می‌توان بادل بی‌اعتماد زندگی کرد: اما برای دو موجودی که سابقاً بهم پیوسته بوده‌اند، آن زندگی که دیدار و گفتار در آن درخور احتیاطست تحمل ناپذیر می‌شود. بهمین جهت شاعران بزرگ پل و ویرژینی<sup>۱</sup> خود را در آستان جوانی می‌میرانند. آیا می‌توانید تصور یک پل و ویرژینی را بکنید که باهم قهر کرده باشند؟...

باید بنفع اوا و داوید متوجه بود که باهمهٔ زیانی که بمنافعشان رسیده بود ازین زخمها در دل نداشتند: در وجود آن خواهر که کسی نمیتوانست باو ایرادی بگیرد هم چنانکه در وجود برادرش که ضربت‌ها را او زده بود همه چیز ناشی از احساسات بود؛ بهمین جهت کمترین اختلاف عقیده، کوچکترین مشاجره، یک بی‌احتیاطی دیگر که از لوسین سرمیزد می‌توانست در میانشان تفرقه بیندازد یا یکی از آن کشمکش‌هایی را فراهم بکند که ناگزیر میانه را بهم میزنند. از حیث پول همه چیز درست می‌شود؛ اما احساسات رحم ندارند.

فردای آن روز یک شماره روزنامهٔ آنگولم را بلوسین دادند و وی چون خود را دید موضوع یکی از مقالات «اولین مردان آنگولم» است از شادی رنگ برنگ شد، این ورقه گرانبها مانند فرهنگستانهای شهرستانها چنانکه ولتر گفته است «دختری که خوب تربیت شده باشد هرگز نمی‌گذارد دربارهٔ او چیزی بگویند» بخود این اجازه را داده بود: «هنگامی که فرانش کنته<sup>۲</sup> مغرورست که ویکتور هوگو، شارل نودیه<sup>۳</sup> و کوویه<sup>۴</sup> را بجهان آورده است، برتانی<sup>۵</sup> شاتوبریان<sup>۶</sup> و لامنه<sup>۷</sup> را، نورماندی<sup>۸</sup> کازیمیر-

۱- Paul et virginie داستان معروف Bernandin de saint

Pierre نویسنده معروف فرانسوی که داستان عشقبازی بسیار پرشور است .

۲- Franche - Comte از شهرستانهای سابق مشرق فرانسه .

۳- Charles Nodies ( ۱۷۸۰-۱۸۴۴ ) نویسنده معروف .

۴- Cuvier ( ۱۷۶۹ - ۱۸۳۲ ) عالم معروف .

۵- Bretagne از ایالات سابق شمال فرانسه .

۶- Chateau briand ( ۱۷۶۸ - ۱۸۴۸ ) نویسنده معروف .

۷- Lamennais ( ۱۷۸۲ - ۱۸۵۴ ) فیلسوف .

۸- Normandie از ایالات سابق شمال .

دولایینی<sup>۱</sup> را، تورن<sup>۲</sup> نویسنده الوئی<sup>۳</sup> را، امروز آنکوموا<sup>۴</sup> که پیش ازین در زمان لوی سیزدهم<sup>۵</sup> گز<sup>۶</sup> معروف را که بنام بالزاک<sup>۷</sup> معروفترست درین جا همشهری ما شده بود پرورده دیگر برین شهرستانها و برلیموزن<sup>۸</sup> که دوپو ویترن<sup>۹</sup> را بجهان آورده وبر اوورنی<sup>۱۰</sup> وطنمون لوزیه<sup>۱۱</sup> وبر بوردو<sup>۱۲</sup> که این خوشبختی را داشته و آن همه مردان بزرگ را بجهان داده است رشک نمیبرد؛ ماهم شاعری داریم، سراینده مسمط های شیوای « گلهای مینا » که سرفرازی شاعری را با سرفرازی نثر نویسی توأم کرده زیرا که داستان بسیار جالب « کماندار شارل نهم » را نیز ما مدیون باو هستیم، لوسین شاردن که رقیب پترارک<sup>۱۳</sup> است!!! ... »

در آن زمان در روزنامه های شهرستانها علامت های تحسین معادل « هورا » - هایی بود که امروز در انگلستان « نطق های درمجامع عمومی » را با آنها استقبال می کنند .

« باوجود پیشرفت های درخشانش در پاریس شاعر جوان ما بیاد آورده است که کاخ بارزتون گاهواره پیروزی های او بوده و اشراف آنکولم پیش از همه در برابر اشعارش کف زده اند، همسر آقای کنت دوشاتله حکمران شهرستان ما نخستین قدمهای وی را درپیشه خداوندان شعر تشویق کرده وبمیان ما برگشته است! ... وقتی که دیروز لوسین دوروبامپره پدیدار شد همه مردم اومو متأثر شدند. خبر بازگشت او در همه

۱ - Casimir Delavigne ( ۱۷۹۳ - ۱۸۴۳ ) شاعر.

۲ - Touraine از ایالات مرکزی سابق.

۳ - Eloa منظومه معروفی از Alfred de Vigny ( ۱۷۹۷ - ۱۸۶۳ )

شاعر مشهور.

۴ - Angoumois ناحیه آنکولم .

۵ - Louis XIII ( ۱۶۰۱ - ۱۶۴۳ ) پادشاه فرانسه.

۶ - Guez

۷ - Balzac ( ۱۵۹۷ - ۱۶۵۴ ) که نویسنده درجه دوم و بجز مؤلف

این کتابست.

۸ - Limousin از ایالات مرکزی سابق.

۹ - Dupuytren ( ۱۷۷۷ - ۱۸۳۵ ) جراح معروف.

۱۰ - Auvergne از ایالات مرکزی سابق .

۱۱ - Mont losier ( ۱۷۵۵ - ۱۸۳۸ ) مرد سیاسی ونویسنده.

۱۲ - Bordeaux از شهرهای جنوب غربی .

۱۳ - Pétrarque شاعر معروف ایتالیایی.



بالاترین احساسات را برانگیخت، یقین است که شهر آنکولم در افتخاراتی که می‌گویند نصیب آن‌کسی خواهد شد که چه در مطبوعات و چه در ادبیات تا این اندازه به پیروزمندی نماینده شهر ما در پاریس بوده است نخواهد گذاشت اومو از آن پیش بیفتند. لوسین که هم شاعر مذهبی و هم طرفدار سلطنت است خشم احزاب سیاسی را بچیزی نشمرده، می‌گویند آمده است از خستگی‌های کشمکشی که پهلوانان زورمندتر از مردان شعر و عالم خیال را هم خسته می‌کند راحت بکند. در نتیجه فکری که کاملاً مطابق سیاست است و می‌گویند خانم کنتس دوشاتله زودتر از همه کرده و ما با آن موافقیم قرار است بشاعر بزرگ ما لقب و اسم خانواده معروف روبامپره را که یگانه وارث آن خانم شاردون مادر اوست دوباره بدهند. بدین‌گونه جوان کردن خاندانهای کهن که نزدیک خاموش شدن هستند بوسیله هنرها و پیروزمندیهای تازه در وجود مبتکر جاودانی قانون دلیل دیگری از میل دائمی اوست که این کلمات « اتحاد و فراموشی » شعار آنست .

« شاعر ما در خانه خواهرش خانم سشار منزل کرده است .

در قسمت اخبار آنکولم خبرهای زیر بود:

« حکمران ما آقای کنت دوشاتله که سابقاً بسمت پیشخدمت معمولی دربار اعلی حضرت انتخاب شده بود اخیراً عضویت فوق‌العاده شورای دولتی را یافته است .  
« دیروز همه اعضای ادارات بحضور آقای حکمران رفته‌اند.»

« خانم کنتس سیکست دوشاتله هر روز پنجشنبه پذیرایی خواهد داشت .  
« بنخشدار اسکار باس آقای دونگر پلیس که نماینده فرقه اصغر خانواده بسیار و پدر خانم دوشاتله است که اخیراً بلقب کنت منسوب شده، از اعضای شورای دولتی و دارای نشان درجه اول سن لوی<sup>۱</sup> می‌گویند برای ریاست انجمن کل نظارت انتخابات آینده در نظر گرفته شده است.»

لوسین روزنامه را برای خواهرش آورد و گفت:

— بگیر .

اوا پس از آنکه آن مقاله را بدقت خواند با وضعی متفکر آن ورقه را به

لوسین پس داد.

لوسین ازین احتیاط که بنظر سرد می‌آمد متعجب شد و پرسید :

— درین باب چه می‌گویی؟ ...

جواب داد :

— عزیزم، این روزنامه متعلق برادران کونته است، کاملاً مختارند هر مقاله‌ای

را میخواهند در آن چاپ بکنند، و تنها اداره فرمانداری و دفتر اسقف می تواند ایشان را بکار مجبور بکند. آیا تصور می کنی رقیب سابق تو که امروز حکمرانست باندازه ای کریم النفس باشد که ترا تحسین بکند؛ فراموش کرده ای که برادران کونته باسم متیویه مارا دنبال می کنند و بی شک میخواهند داوید را مجبور بکنند در انکشافات خود بهره ای بایشان بدهد؛ ... این مقاله از هر ناحیه ای که باشد من درباره آن مضطرب هستم. درین جا تنها کینه ورشک نسبت بتو داشتند؛ بنابراین مثل معروف که « هیچ کس در سرزمین خود پیغمبر نیست » درین جا بتو تهمت میزدند و اینک بیک چشم بهم زدن همه چیز تغییر می کند! ...

لوسین جواب داد:

- تو از عزت نفس مردم شهرستانها خبر نداری. در یکی از شهرهای جنوب رفته اند در دروازه شهر از جوانی که جایزه افتخاری را در مسابقه بزرگ برده بود و او را مرد بزرگی می دانستند که تازه از تخم درآمده است فاتحانه استقبال بکنند!

- لوسین عزیزم؛ گوش بکن، نمیخواهم برای تو موعظه بکنم، همه چیز را در یک کلمه بتو می گویم: درین جا از کوچک ترین چیزها حذر بکن.

لوسین که متعجب بود میدید خواهرش قدری شور دارد جواب داد:

- حق داری

شاعر از اینکه می دید ورود شرم آور و نفرت انگیز او با نگولم تبدیل بفیروزمندی شده است در منتهای شادی بود.

پس از یک ساعت سکوت که در آن مدت چیزی مانند توفان در دل او جمع شده بود فریاد کرد:

- شما باین اندک پیروزمندی که برای ما این همه گران تمام شده است اعتماد

ندارید.

اوا در مقابل هر جوابی بلوسین نگاه کرد و این نگاه که وی را مقصر می کرد شرمنده اش کرد.

چند دقیقه پیش از شام یکی از پیشخدمتان اداره فرمانداری نامه ای بعنوان آقای لوسین دوشاردون آورد و آن چنان می نمود خودخواهی شاعر را که درباره آن جامعه اشراف با خانواده اش معارض بود بکرسی می نشاند.

این نامه این دعوتنامه بود:

آقای کنت سیکست دوشاتله و خانم کنتس دوشاتله از آقای لوسین شاردون خواهش می کنند برای صرف شام با ایشان در پانزدهم سپتامبر آینده آنها را سرافراز بکنند.

تمنی دارد جواب بدخید.

این کارت اسم هم توأم با این نامه بود :

### کنت سیکست دوشاتله

پیشخدمت معمولی دربار شاهنشاهی ، حکمران شارانت

عضو شورای دولتی

سشارپدر گفت :

- شما مورد توجه هستید، در شهر مثل آدم بزرگی در باره شما حرف می‌زنند...

در میان آنگولم و اوموکشمکش درگرفته است که کدام تاج بر سر شما بگذارند...

لوسین درگوش خواهرش گفت :

- اوای عزیزم، کاملاً در همان وضعی هستم که در اوامو روزی که میخواستیم بخانه

خانم دوبارژتون بروم داشتم : برای دعوت شام حکمران لباس ندارم .

خانم سشارهراسان فریاد کرد :

- پس تو در نظرداری این دعوت را قبول بکنی ؟

در باره رفتن و نرفتن با اداره فرمانداری در میان برادر و خواهر گفتگویی

در گرفت. طبع سلیم زن شهرستانی با او می‌گفت که در جامعه نباید پدیدار شد مگر با

چهره خندان و با لباس حسابی، با سر و وضعی که ایرادی نداشته باشد؛ اما فکر حقیقی

خود را که این بود پنهان می‌کرد :

- شام در فرمانداری لوسین را بکجا خواهد کشاند ؟ جامعه اشراف آنگولم چه

کاری درباره او می‌تواند بکند؟ آیا دوز و کلکی برای او نچیده‌اند ؟

سرانجام لوسین پیش از آنکه برود بخوابد بخواهرش گفت :

- تو نمی‌دانی نفوذ من تا چه اندازه است ؛ زن حاکم از روزنامه نویس می‌ترسد ؛

وانگهی لویز دونگر پلیس همچنان در جلد کنتس دوشاتله هست ! زنی که تازگی‌ها باین

همه برتریها رسیده است میتواند داوید را نجات بدهد ! انکشافی را که برادرم تازه

کرده است باو خواهم گفت و برای او چیزی نخواهد بود که ده هزار فرانک از دولت

اعانه بگیرد .

ساعت یازده شب لوسین، خواهرش، مادرش و سشارپدر ، ماریون و کولب از

بانگ دسته موسیقی شهر بیدار شدند که صدای دسته موسیقی پادگان هم با آن توأم شده

بود و دیدند میدان درخت توت پر از آدمست . جوانان آنگولم بافتخار اوسین شاردون

دور و بامیره می‌زدند و میخواندند . در میان سکوت محض پس از زدن آخرین آهنگ

لوسین پشت پنجره اطاق خواهرش ایستاد و گفت .

- از همشهریانم بواسطه افتخاری که بمن داده‌اند تشکر می‌کنم ، سعی می‌کنم

لایق آن باشم، مرا عفو خواهند کرد که بیش از این چیزی نمی‌گویم : تأثر من با اندازه‌ای

شدیدست که نمیتوانم دیگر حرف بزنم .

- زنده باد نویسنده «کماندار شارل نهم!»...

- زنده باد سراینده «گل‌های مینا»!

- زنده باد لوسین دوروبامپره .

پس ازین سه بار زنده باد گفتن که چندتن فریاد کرده بودند سه تاج گل و دسته گل‌هایی را با مهارتی ازینجره باطاق انداختند . ده دقیقه بعد میدان درخت توت خالی شده بود ، سکوت در آنجا برقرار شد .

سشار پیرکه با وضعی بسیار حيله گرانه تاجهای گل و دسته گلها را زیر و رو کرد گفت :

- بیشتر دلم میخواست ده هزار فرانک پول باشد . اما شما گل مینا با نهاداده اید و ایشان تاج گل بشما پس میدهند ، گل بسرهمدیگر میزنید .

لوسین که سیمای او را وضعی را نشان می داد که کاملاً ازحزن عاری بود و راستی هم که ازخشنودی چشمش برق میزد فریاد کرد :

- قدردانی شما ازافتخاراتی که هم شهریانم بمن میدهند همینست ! باباسشار ، اگر شما مردم را می شناختید میدانستید که در زندگی دولحظه مثل هم دیده نمی شود . تنها يك شور حقیقی هست که با آن می توان مدیون چنین پیروزمندیهایی شد ! ... مادر عزیزم ، خواهرمهربانم ، این بسیاری ازغمهارا از میان می برد .

لوسین خواهرش و مادرش را بوسید . آن چنان که درین لحظه هایی می کنند که شادی چنان امواج خود را چنان لبریز می کند که باید آنرا در قلب دوستی سرازیر کرد (يك روز بیکسیو می گفت اگر نویسنده ای که مست از کامیابی خود است دوستی نداشته باشد دربان خانه اش را می بوسد) .

اوا پیش از آنکه دوباره بخوابد و وقتی که تنها ماندند بمادرش گفت :

- افسوس ! بگمانم در وجود شاعری زن خوشگلی هست که بدجنس تر از همه

کس باشد...

مادر سررا تکان داد و بی پاسخ گفت :

- توحق داری ، لوسین ازحالا همه چیز را فراموش کرده ، نه تنها بدبختی های

خود را بلکه بدبختی ماراهم .

مادر و دختر ازهم جدا شدند بی آنکه جرأت داشته باشند همه افکار خود را

بیکدیگر بگویند .

درکشورهایی که حس نافرمانی اجتماعی بنام «برابری» آنها را ازپا درمی آورد ،

هر پیشرفتی یکی ازین معجزاتیست که مانند برخی معجزات دیگر بی همکاری ماهرانۀ زمینه سازان فراهم نمی شود . از ده هلهله ای که برای مردان زنده در وطنشان میکنند ، نه تای از آنها هست که مردم دلیل آنرا نمیدانند . آیا پیروزمندی ولتر در

صحنه تماشاخانه فرانسه پیروزمندی فلسفه در زمان او نبود؟ در فرانسه نمیتوان پیروزمند شد مگر وقتی که همه از دولت سر آن مرد پیروزمند تاج بر سر خود بگذارند. بهمین جهت آن دوزن در پیش بینی های خود حق داشتند. پیشرفت آن مرد بزرگ شهرستان بیش از آن بارسوم جامد آنکولم ناسازگار بود که صحنه سازی آنرا منافی یا زمینه ساز شهوت رانی نکرده باشد، همکاری این هردو خائنانه است. وانگهی اوا مانند بیشتر زنان از راه احساسات در حذر بود بی آنکه بتواند پیش خود دلیلی برای این حذر کردن داشته باشد. هنگامی که بخواب میرفت پیش خود می گفت :

- پس درین جا که برادرم را باین اندازه دوست می دارد که این سرزمین را چنین تحریک کرده است؟ ... وانگهی «گلهای مینا» هنوز چاپ نشده، چگونه میتوانند باو از پیشرفتی که در آینده خواهد کرد تبریک بگویند؟ ..

در حقیقت این پیروزمندی کار پتی کلو بود. روزی که کشیش مارساک رجعت لوسین را باو خبر داد. آن وکیل عمومی اولین بار در خانه خانم دوسنونش که میبایست رسماً خواستگاری دختر خوانده خود را بپذیرد بشام مهمان بود. این یکی از آن مجالس شام خانوادگی بود که تجمل آن از لباسهای زنان وعده مهمانها نمودار میشود. هر چند که در خانواده هستند تصور می کنند که بتماشاخانه رفته اند و نیتها از همه خودداریها معلوم می شود. فرانسوا مثل آنکه در پشت بساطها باشد لباس پوشیده بود. خانم دوسنونش بیرق های دلپذیرترین لباسهای خود را بر افراشته بود. آقای او اتوا لباس سیاه در برداشت. آقای دوسنونش که زنش خبر ورود خانم دوشاتله را باو نوشته بود و میبایست اولین بار بخانه او بیاید و خواستگاری را که برای فرانسوا آمده است رسماً باو معرفی خواهد کرد از خانه آقای دوپیمانتل برگشته بود. کونته که قشنگ ترین لباسهای بلوطی رنگ خود را پوشیده بود و برش آن مانند برش لباسهای کشیشان بود يك الماس شش هزار فرانکی را بر روی یقه خود نمایش میداد و آن انتقام بازرگان متمول از اشراف تهی دست بود. پتی کلو که موهای خود را زده، سر را شانه کرده، صابون بخود زده بود، نتوانسته بود وضع خشک زننده خرد را از سر خود باز بکند. ممکن نبود کسی این وکیل عمومی لاغرا که لباسهایش برو فشار می آورد با يك افعی خشک شده ای نسجد. اما امید چنان بر حرکت چشمهایش که مانند چشم زاغ بود می افزود، چنان برق بصورت خود می انداخت، چنان وقاری بر خود می بست که درست مطابق مقام يك دادستان محقر جاه طلبی بود. خانم دوسنونش از دوستان نزدیک خود خواهش کرده بود يك کلمه در باب نخستین بر خورد دختر خوانده اش با خواستگار و از پدیدار شدن زن حکمران نکویند، بطوری که منتظر بود ببیند اطاقهای پذیرایی

او پراز جمعیت شده است . راستی هم که آقای حکمران و زنش دیدن‌های رسمی خود را با فرستادن کارت کرده بودند و افتخار دیدن‌های شخصی را وسیله خوش رفتاری این و آن قرار داده بودند . بهمین جهت اشراف آنگولم را چنان کنجکاو ی در گرفته بود که چند تن از هواخواهان شاندر درصدد بر آمدند بکاخ بارژتون بروند زیرا که لجاجی داشتند این خانه را کاخ دوسنوش نگویند . دلایل اعتبار کنتس دوشاتله بسیاری از جاه طلبی‌ها را تحریک کرده بود؛ وانگهی می‌گفتند چنان بِنفع خود تغییر کرده است که هر کس میخواست آنرا بچشم خود ببیند . پتی کلو چون در راه از کونته این خبر مهم را شنید که زفرین مورد توجه واقع شده و زن حکمران وعده کرده است بتواند خواستگار فرانسواز عزیز را باو معرفی بکنند شاد شد میتواند از وضع بدی که بازگشت لوسین برای لویز دونگر پلیس فراهم آورده بود بهره‌مند بشود .

آقا و خانم دوسنوش در خرید خانه ایشان چنان تعهدات گرانی بعهده گرفته بودند که مانند مردم شهرستان درصدد بر نیامدند اندک تغییری در آن بدهند. بهمین جهت چون خیر ورود لویز را بزفرین دادند و باستقبال او رفت نخستین سخنش این بود:

– لویز عزیزم، ببینید... درین جا هنوز در همان خانه خود هستید! ...  
چهل چراغ کوچک آویزدار ، ازاره‌های چوبی و اسباب خانه ای که سابقاً لوسین را خیره کرده بود، هم‌را باونشان داد.  
خانم حکمران نگاهی باطراف خود کرد که آن جمع را ورنانداز بکند و با ملاحظتی گفت:

– عزیزم، این چیز است که دلم میخواهد کمتر بیاد بیاورم.  
همه اقرار کردند که لویز دونگر پلیس دیگر بخودش شباهت نداشت. جامعه پاریس که هجده ماه در آن مانده بود، نخستین خوشبختی‌های زناشوئیش که بهمین اندازه که پاریس زن شهرستانی را تغییر داده بود این زن را عوض کرده بود، یک نوع وقاری که قدرت با خود می‌آورد، همه آنها کلری کرده بود که کنتس دوشاتله بهمین اندازه که یک دختر بیست‌ساله بمادرش شبیهست بنخانم دوبارژتون شباهت داشت. کلاه توری دلربایی بر سر داشت و گل‌هایی را بآبی اعتنایی با یک سنجاق زلف الماس بر آن جا داده بود. موهای او که مانند زنان انگلیسی زده بود کاملاً با چهره اش هم‌آهنگ بود و او را جوان می‌کرد و چین‌های او را میپوشاند. قبائی از حریر پوشیده بود که بالاتنه آن دست‌دوزی و دامن آن ریشه‌های دلپذیری داشت و دوخت آن که کارویکتورین معروف بود اندام او را خوب نشان میداد. شانه‌هایش که رودوشی برنگ بوری بر روی

آن انداخته بود از زیر يك روسری گارس که باکمال مهارت دور گردن بسیار بلندش پیچیده بود بزحمت دیده می‌شد. رویهمرفته با این چیزهای زایدی بازی می‌کرد که استعمال آنها وسیله خطرناک زنان شهرستانست: کیف کوچک قشنگی با زنجیری آویخته بدست‌بند او بود؛ بيك دست بادزنی ودستمالی داشت که آنرا بهم پیچیده بود و دست ویای او را نمی‌گرفت. سلیقه دلپذیری که در کمترین جزئیات بکار برده بود، رفتار و اطواری که از خانم بسیار تقلید کرده بود نشان می‌داد که لویز مطالعات عالمانه‌ای در محله بیرون شهر سن ژرمن<sup>۱</sup> کرده است. اما آن پیرمرد زیبای دوره امپراتوری، زناشویی مایه پیشرفت او شده بود، مانند این خربوزه‌هایی که شب پیش سبز بوده‌اند و در يك شب زرد می‌شوند. مردم چون می‌دیدند آن طراوتی که سیکست از دست داده در چهره زنش شکفته شده است درگوش دیگر شوخی‌های معمولی شهرستان را می‌کردند و بیشتر برای آن باین کار میل داشتند که همه زنان از برتری جدید ملکه سابق آنگولم رشک بسیار می‌بردند؛ و آن مرد مزاحم پررو هم می‌بایست جور زنش را بکشد، بجز آقای دوشاندور و زنش، مرحوم بارژتون، آقای دوپیمانتل و خانواده راستینیاک، اطاق پذیرایی تقریباً بهمان اندازه آن روزی پر جمعیت بود که لوسین در آن شعر خواند، زیرا که جناب آقای اسقف هم که معاونین درجه اولش دنبال او بودند از راه رسید. پتی‌کلو که از دیدن اشراف آنگولم متأثر شد و چهار ماه پیش امیدوار نبود هرگز خود را در میان ایشان ببیند، حس کرد که کینه‌اش نسبت بطبقه‌های بالاتر فرونشسته است. دید کنتس دوشاتله دل‌آراست و پیش خود گفت:

— با این همه همین زلفت که می‌تواند مرا معاون دادستان بکند!

نزدیک اواسط شب‌نشینی، پس از آنکه در همان موقع با هر يك از زنان گفتگو کرده و بنا بر اهمیت آن شخص و رفتاری که در باره فرار او با لوسین کرده بود لحن گفتگوی خود را تغییر داده بود، لویز با جناب آقای اسقف باطاق دستی رفت. آنوقت زفیرین بازوی پتی‌کلو را که قلبش میزد گرفت و او را بطرف آن اطاق دستی برد که بدبختی‌های لوسین در آنجا آغاز کرده بود و اینک می‌رفت در آنجا بیایان برسد. گفت:

— عزیزم، این آقای پتی‌کلوست. بیشتر ازین جهت با اصرار سفارش او را بتو می‌کنم که هرچه در حق او بکنی بی‌شک بِنفع دختر خوانده من خواهد بود.

دختر و الاثراد خانواده دونگر پلیس پتی‌کلو را و رانداز کرد و گفت:

— آقا، شما وکیل عمومی هستید؟

— متأسفانه، خانم کنتس ( پسر خیاط اومو هرگز در عمر خود یکبار هم

موردی پیدا نکرده بود این دو کلمه را<sup>۱</sup> ادا بکند، بهمین جهت مثل این بود که دهانش از آن پر شده است.)

دوباره گفت:

– اما بسته بلطف خانم کنتس است که مرا معاون دادستان بکند. می‌گویند

آقای میلوبنور می‌رود ...

کنتس گفت:

– مگر اول معاون دوم و پس از آن معاون اول دادستان نمی‌شوند؛ دلم می‌خواهد

فوراً ببینم شما معاون دادستان شده‌اید... برای اینکه توجهی نسبت بشما داشته باشم

و این تقرب را برای شما بدست بیاورم، می‌خواهم تا اندازه‌ای از فداکاری شما درباره

سلطنت مشروع، مذهب و مخصوصاً آقای دوویل<sup>۲</sup> یقین پیدا بکنم.

پتی کلو نزدیک گوش او رفت و گفت:

– خانم، من مردی هستم که بی‌چون و چرا مطیع حکومت هستم.

وی خود را عقب کشید تا باو بفهماند که نمی‌خواهد بشنود چیزی در گوش او

بگویند و جواب داد:

– امروز برای « ما » همین لازمست.

ببازوانش حرکت شاهانه‌ای داد و گفت:

– اگر همیشه با خانم دوسنوش سازگار باشید، خاطرتان از من جمع باشد.

چون کونته بدر اطاق دستی رسید و خود را نشان داد پتی کلو گفت:

– خانم، لوسین اینجاست.

با لحنی که ممکن بود هر سخنی را در گلوئی یک مرد عادی مانع بشود کنتس

جواب داد:

– بسیار خوب، آقا؛ ...

پتی کلو مؤدبانه ترین بیان را بکار برد و گفت:

– خانم کنتس حرف مرا نمی‌فهمد، می‌خواهم دلیلی برای فداکاری خودم

نسبت بشخص او بیاورم. خانم کنتس میل دارد این مردی را که او بزرگ کرده است

در آنکولم چگونه استقبال بکنند؛ حد وسط درین کار نیست؛ یا باید مورد نفرت

باشد یا مورد افتخار.

لوئیز دونگر پلیس فکر این قضیه دو طرفه را نکرده بود و البته مورد توجه

۱- در اصل سه کلمه: Madame la Comtesse

۲- Villèle ( ۱۷۷۳ - ۱۸۵۴ ) سردسته طرفداران سلطنت فرانسه

در آن موقع که از ۱۸۲۱ تا ۱۸۲۸ نخست وزیر بود.



او بود، بیشتر بواسطه گذشته تا برای زمان حال. رویهمرفته، پیشرفت نقشه ای که وکیل عمومی برای دستگیر کردن سشار کشیده بود وابسته باحساساتی بود که اکنون کنتس نسبت بلوسین داشت.

آن زن رفتاری ازبلند نظری ونجابت پیشگرفت وگفت:

— آقای پتی کلو، شما میخواهید وابسته بدولت باشید؛ بدانید که اولین اصل دولت باید این باشد که هرگز خطا نکرده است وزنان باز بهتر از آن شعور حکمرانی را دارند وشرافت خودرا حس می کنند.

وی با دقتی که هم موشکافانه وهم آشکار بود بکنتس نگاه کرد وگفت:

— خانم، من هم درست همین فکر را می کردم. لوسین در منتهای تنگدستی باین جا آمده است. اما اگر باید برای او درین جاهلهله ای بکنند من می توانم بواسطه همین هلهله او را مجبور بکنم از آنکولم برود وخواهرش وشوهر خواهرش داوید سشار درین جا در معرض تعقیب های پرشوری هستند...

لویزدونگر پلیس گذاشت حرکت کوچکی که برای جلوگیری از لذت بود درچهره مغرورش آشکار بشود. چون متعجب شد نیت او را باین خوبی حدس زده اند، درضمن آنکه بادزن خود را ازهم باز می کرد نگاهای بیعی کلو کرد زیرا که فرانسواز دولانه وارد اطاق می شد وهمین باو مجال داد جوابی تهیه بکند.

با لبخندی پرمعنی گفت:

— آقا، شما بزودی دادستان خواهید شد.

آیا همه چیز را نگفت بی آنکه خودرا بدنام بکند؟

فرانسواز که آمده بود از زن حکمران تشکر بکند گفت:

— اوه! خانم، پس من خوشبختی زندگی را مدیون شما خواهم بود.

بطرف سرپرست خود بایک حرکت کوچک دختر جوانی خم شد و درگوش او

گفت:

— اگر زن یک وکیل عمومی شهرستان می ماندم در آتش تدریجی می پختم...

اگر زفرین بدین گونه دست بدامن لویز شده بود، فرانسیس او را باین کاروآدار

کرده بود، زیرا که چندان بی اطلاع ازعوالم اداری نبود.

کنسول ژنرال سابق بدوست خود گفته بود:

— در روزهای اول پس از تاج گذاری، چه تاج گذاری حکمرانی باشد وچه تاج

گذاری سلسله سلطنتی، آتش همه مردم تیزست که خدمت بکنند؛ اما بزودی بمعایب

سرپرستی ها برمیخورند و یخ می بندند. امروز لویز برای خاطر پتی کلو اقداماتی خواهد

کرد که سه ماه دیگر دلش نخواهد خواست برای شوهرشماهم بکند.

پتی کلو گفت:

— آیا خانم کنتس در فکر همه ضرورت‌هایی که پیشرفت این شاعر پیش می‌آورد هست؟ باید در ده روزی که ستایش فوق‌العاده ما طول می‌کشد لوسین را در خانه خود بپذیرد.

زن حکمران با سر اشاره‌ای کرد که پتی کلو را از سر خود باز بکند و برخاست برود با خانم دوپیمانتل که سر و کله خود را بر در اطاق دستی نشان داد گفتگو بکند. مارکیز که از شنیدن خبر ارتقاء رتبه دونگر پلیس بسمت عضو شورای سلطنتی متأثر شده بود لازم دیده بود بیاید زنی را نوازش بکند که تا این درجه زبردست بوده و پس از کردن خطایی بر نفوذ خود افزوده است.

در میان يك گفتگوی محرمانه که در برابر برتری لوئیز عزیزش بزانو در آمده بود مارکیز گفت :

— عزیزم، حالا بمن بگویید چرا بخود زحمت داده‌اید پدرتان را وارد مجلس اعیان بکنید؟

— عزیزم، بیشتر این توجه را نسبت بمن کرده‌اند که پدرم اولاد ندارد و همیشه بنفع تاج و تخت رأی خواهد داد؛ اما اگر پسر پیدا بکنم کاملاً امیدوارم پسر ارشد من جانشین لقب و علائم نجابت و مقام عضویت شورای سلطنتی پدر بزرگش بشود... خانم دوپیمانتل با حزنی متوجه شد که نمی‌تواند مادری را که جاه طلبی او حتی متوجه فرزندان آینده‌اش است برای این بکار بیندازد که آرزوی او محقق بشود و آقای دوپیمانتل را بمقام عالی عضویت شورای سلطنتی برساند.

در موقع بیرون رفتن پتی کلو بگونه می‌گفت :

— زن حاکم درمشت منست، شرکت نامه را بشما وعده میدهم... تا يك ماه دیگر معاون اول دادستان می‌شوم و شما صاحب اختیار سشار خواهید بود... حالا سعی بکنید جانشینی برای دفترخانه من پیدا بکنید، پنج ماهه آنرا اولین دفترخانه آنکولم می‌کنم...

گونه که تقریباً بدست پرورده خود رشك میبرد گفت :

— تنها لازم بود من شما را سوار خر بکنم.

اکنون هر کس می‌تواند سبب پیشرفت لوسین را در سرزمین خودش بداند لوئیز مانند آن پادشاه فرانسه که انتقام دوک دورلئان<sup>۱</sup> را نمی‌گرفت نمی‌خواست توهین‌هایی را که در پاریس بنخام دوبارژتون شده است بیاد بیاورد. می‌خواست سرپرستی از لوسین بکند و « شرافتمندانه » او را از میان ببرد. پتی کلو که در نتیجه پرگویی‌های

۱ — Duc d'Orléans (۱۳۷۲ - ۱۴۰۷) برادر شارل ششم پادشاه

فرانسه که در پاریس او را کشتند.

مردم از همهٔ دسیسه‌های پاریس باخبر شده بود کینهٔ سختی را که زنان در بارهٔ مردی دارند که در آن ساعتی که میل آنرا داشته‌اند کسی دوستشان بدارد او ایشان را دوست نداشته است درست حدس زده بود.

فردای روز هله‌ای که گذشتهٔ لوئیز دونگر پلیس را محقق می‌کرد پتی کلو برای آنکه لوسین را بکلی مست بکند و بچنگ خود بی‌آورد در رأس شش تن از جوانان شهر که همه رفیقان سابق لوسین در دبیرستان آنکولم بودند در خانهٔ خانم سشار پدیدار شد.

این هیئت نمایندگی را همشاگردیان مؤلف «گلهای مینا» و «کماندار شارل نهم» نزد او فرستاده بودند از خواهش بکنند در ضیافتی که میخواستند برای مرد بزرگی که از میان ایشان درآمده است بدهند حاضر بشود.

لوسین فریاد کرد :

— عجب ! پتی کلو، توهستی ؟

پتی کلو باو گفت :

— مراجعت تو باینجا عزت نفس ما را تحریک کرده است ، افتخاری دست داد ، ما اعانه جمع کرده‌ایم و ضیافت بسیار عالی بتو می‌دهیم. مدیر و معلمان دبیرستان ما هم در آن حضور خواهند داشت و آنطوری که کارها پیشرفت می‌کند از ادارات دولتی هم خواهند آمد .

لوسین گفت :

— چه روزی ؟

— یکشنبهٔ آینده .

شاعر گفت :

— این برای من ممکن نیست ، تنها می‌توانم تا ده روز دیگر دعوت را قبول

بکنم... اما آن وقت دیگر با کمال میل خواهد بود ...

پتی کلو گفت :

— بسیار خوب ! ما پیرو فرمان توهستیم؛ ده روز دیگر باشد .

لوسین نسبت برفیق سابقش بسیار خوشرویی کرد و ایشان ستایشی را که تقریباً محترمانه بود در باره‌اش ظاهر کردند . باذوق بسیاری تقریباً نیم ساعت گفتگو کرد ، زیرا می‌دید او را روی کرسی نشانده‌اند و میخواست عقیدهٔ مردم سرزمین خود را محقق بکند ؛ دستهایش را در جیب جلیتقه‌اش گذاشت ، کاملاً مانند مردی که از بالای بلندی که همشهریانش او را بانجا برده‌اند همه چیز را می‌بیند سخن گفت . مانند یکی از نوابغی که لباس در بر ندارند فروتنی و مهربانی بکار برد . این شکوه‌های پهلوانی بود که از کشمکش‌های پاریس خسته شده ، مخصوصاً ناکام شده. برفیقان خود تبریک گفت

که از شهرستان زیبای خود بیرون نرفته‌اند، و غیره. همه باحظی ازوجدا شدند. پس از آن پتی کلو را بکناری کشید و از حقیقت را در باره کارهای داوید پرسید و حال زندانی بودن شوهر خواهرش را باو ملامت کرد. لوسین میخواست با پتی کلو حيله بکار ببرد. پتی کلو سعی کرد رفیق سابقش را معتقد بکند که او پتی کلو يك وکیل عمومی بیچاره شهرستانست و هیچگونه زیرکی ندارد. سازمان کنونی اجتماعات که چرخهای آن بمراتب بیشتر از چرخهای اجتماعات دوره تاریخ قدیم طول و تفصیل دارد نتیجه اش این شده که استعدادهای انسانی را بسیار منسحب کرده است. سابق برین، مردمان بلند مقام، که مجبور بودند مقام جهانی داشته باشند، بعده کم پدیدار می شدند و در میان ملل قدیم مانند مشعلهایی بودند، پس از آن اگر استعدادهای تخصص پیدا کردند کیفیت ایشان باز متوجه مجموع همه چیز بود. بدین ترتیب چنانکه لوی یازدهم گفته است «مردی که از حیت احتیاط توانگر» بود میتواند حيله خود را در همه چیز بکار ببرد: اما امروز کیفیت نیز بسیار منسحب شده است. مثلاً بهمان اندازه که حرفه هست بهمان اندازه هم حيله های مختلف هست. يك مرد سیاسی حيله گر در آن سوی شهرستانها در معامله ای از وکیل عمومی متوسطی یا مردی روستایی فریب می خورد. محتال ترین روزنامه نویسان ممکنست در موضوع تجارت بسیار ابله باشد و لوسین هم میبایست بازیچه دست پتی کلو بشود و شد. آن وکیل دعاوی حيله گر البته مقاله ای را که در آن مردم شهر آنکولم که محله بیرون شهر او موهم جزء آن بود خود را مجبور میدیدند جشن برای لوسین بگیرند خودش نوشته بود. همشهریان لوسین که بمیدان درخت توت آمده بودند کارگران چاپخانه و کارخانه کاغذ سازی برادران کونته بودند، منشیان پتی کلو و کاشان و چند تن از رفیقان دبیرستان هم همراه ایشان آمده بودند. آن وکیل عمومی که دوباره همان رفیق دبیرستان شاعر شده بود حق داشت تصور بکند که رفیق او در مدت معینی سرانزوی داوید را خواهد گذاشت برای او فاش بشود. و اگر داوید در نتیجه خطای لوسین از پا در بیاید دیگر آنکولم جای آن شاعر نخواهد بود. بهمین جهت برای آنکه نفوذ خود را بهتر بکار ببرد خود را زیر دست لوسین نشان داد.

– پتی کلو بلوسین گفت:

– چطور ممکن بود بهترین کار را نکنم؟ موضوع خواهر رفیقم در پیش بود؛ اما در دادگستری اوضاعی است که باید در آن از پا درآمد. داوید در اول ماه ژون ازمن خواست آسایش او را تا سه ماه تأمین بکنم؛ تنها در ماه سپتامبر در خطر بود، از آن گذشته توانستم همه داراییش را از شرط بکارانش حفظ بکنم، زیرا ممکن بود در دیوان عالی مراغه را پیش ببرم، و ادا می کردم رأی بدهند که امتیاز زن مسلم است و درین مورد شامل هیچ تقلبی نیست.... ولی تو بدبخت مراجعت کرده ای اما

تابغه هستی.. (لوسین مانند مردی که اسباب بخوردادن عود در کلیسیا خیلی نزدیک بینی اوشده است حرکتی کرد).

پتی کلو دوباره گفت :

- آری، عزیزم، من کتاب «کماندار شارل نهم» را خوانده‌ام و آن بالاتر از يك تألیف است؛ يك کتاب حسابیست! مقدمه آنرا تنها ممکن بود دونفر بنویسند : یا شاتو بریان یا تو!

لوسین این تحسین را پذیرفت بی آنکه بگوید مقدمه آن کاردارترست. از میان صد نویسنده فرانسوی نودتن همین کار را می‌کردند .

پتی کلو که خود را بنفرت زدگی زده بود دوباره گفت :

- بسیار خوب! درین جامثل این بود که مردم نمی‌فهمند . وقتی که من بی‌اعتنایی عمومی را دیدم ، بخیالم رسید که در فکر همه این مردم انقلاب بکنم. مقاله‌ای را که تو خوانده‌ای من نوشتم... .

لوسین فریاد کرد :

- چطور ، تو بودی که !... .

- خودم... آنکولم و او مو باهم رقابت کردند، جوانانی را جمع کردم ، رفقای سابق دبیرستان را ، و آن هلهله دیروزی را نیز من تشکیل دادم ؛ پس از آن بمحض اینکه همه بوجد و سرور آمدند سعی کردم برای شام دادن اعانه جمع بکنیم. پیش خودم گفتم : «اگر داوید پنهان شده است ، دست کم تاج بر سر لوسین می‌گذاریم!»

پتی کلو دوباره گفت :

- من کار را بهتر ازین کردم . کنش دوشاتله را دیدم، باوفهماندم که بخودی خود مجبورست داوید را ازین وضع بیرون بیاورد ، می‌تواند، باید این کار را بکند. اگر داوید انکشافی را که از آن پامن حرف می‌زد کرده است دولت اگر ازو پشتیبانی بکند ورشکست نخواهد شد و برای حکمرانی چقدرشان دارد که نشان بدهد باحمایت مفیدی که ازمخترع آن می‌کند نصف این اختراع باین بزرگی بواسطه اوست ! مردم دیگران را وادار می‌کنند بعنوان يك مدیر روشن بینی درباره ایشان سخن بگویند... . خواهرت از تیراندازیهای ما در عدلیه که يك بازی بود ترسیده است، از دود می‌ترسد... . جنگ در دادگستری بهمان گرانی در میدان جنگ تمام می‌شود، اما داوید وضع خود را نگاه داشت ، انکشاف او مال خود اوست : نمیتوانند او را دستگیر بکنند ، او را دستگیر نخواهند کرد!

- عزیزم، از تو ممنونم و می‌بینم میتوانم نقشه خودم را بتو بگویم ، برای پیش بردن آن بمن کمک خواهی کرد .

پتی کلو بلوسین نگاه کرد و بینی خودش که شکل يك لقمه فرنگی را داشت

وضع يك علامت استفهام را داد .

لوسین بایک نوع بی‌اهمیتی گفت :

- میخواهم سشار را نجات بدهم، سبب بدبختی او من بوده‌ام، همه چیز را جبران خواهم کرد ... من برسر لویز بیشتر تسلط دارم ...  
- کدام لویز؟

- کنتس دوشاتله ! ...

پتی کلو حرکتی کرد .

لوسین دوباره گفت :

- بیش از آنچه خودش تصور می‌کند من برو مسلط هستم ؛ تنها ، عزیزم ، اگر بر دولت شما تسلط دارم درعوض لباس ندارم ...

پتی کلو حرکت دیگری کرد مثل اینکه میخواهد کیف خود را در بیاورد .  
لوسین دست پتی کلو را فشار داد وگفت :

- عزیزم، ده روز دیگر میروم دیدنی ازخانم زن حکمران می‌کنم و ببازدید توهم می‌آیم .

درحالی‌که دست رفاقت بیک دیگر می‌دادند ازهم جدا شدند .

پتی کلو پیش خودگفت :

- باید شاعر باشد ، زیرا که دیوانه است .

درضمن آنکه لوسین بخانه خواهرش برمی‌گشت پیش خود فکر می‌کرد :

- هرچه میخواهند بگویند؛ از حیث دوست جز دوستان دبیرستان کسی نیست .  
اوا گفت :

- لوسین جان ، پتی کلو چه‌بتو می‌گفت که این‌همه دوستی باو نشان میدادی؟

مواظب او باش ؟

لوسین فریاد کرد :

- مواظب او ؟

چون وانمود کرد که پیروی ازفکری می‌کند دوباره گفت:

- اوا گوش کن، دیگر بمن اعتماد نداری، ازمن حذر می‌کنی، خوب میتوانی

ازپتی کلو حذر بکنی؛ اما تاده‌پانزده روز دیگر تغییر عقیده‌خواهی داد.

بالحنی که کمی خودخواهی درآن بود سخن خود را تمام کرد:

- تغییر عقیده خواهی داد.

لوسین باطاق خودرفت واین‌نامه‌را بلوستو نوشت:

«دوست عزیزم، ازما دونفر تنها من می‌توانم بیاد اسکناس هزارفرانکی باشم

که‌بتو قرض دادم؛ اما دریغاً ازوضع تودرموقعی که‌سر این نامه‌را بازخواهی کرد چنان

خوب که باید فوراً بگویم آنرا بسکه طلا و نقره ازتونمیخواهم؛ تنها اعتبار برای آن ازتونمیخواهم، همانطور که از فلورین لذت در برابر آن میخواهند. خیاط من و تویکیست، پس تو میتوانی بنزدیکترین وعده‌ای وادار بکنی یک دست لباس کامل برای من درست بکند. برای اینکه درست مثل حضرت آدم لخت و عور نباشم، نمی‌توانم اینجا خودم را بمردم نشان بدهم. درین جا من بسیار متعجب شدم که افتخارات شهرستان‌ها که در حق معاریف پاریس رواست درانتظار من بوده است. قهرمان مجلس ضیافتی هستم، نه کمتر و نه بیشتر از یک وکیل دست‌چپ هستم؛ حالا دیگر لزوم یک دست لباس سیاه را می‌فهمی؟ وعده پرداخت پول آنرا بده؛ آنرا بعهده بگیر، اعلان دادن را بکار بینداز، روی هم‌رفته یک صحنه چاپ نشده دون ژوان را با آقای دیمانش<sup>۱</sup> بازی بکن، زیرا بهر قیمتی هست باید لباس عید بپوشم. جز لباس پاره چیزی ندارم؛ تصورش را بکن! این ماه ماه سپتامبرست، هوای بسیار خوبیست؛ بهمین جهت مراقب باش تا آخر این هفته یک دست لباس قشنگ برای صبح بمن برسد؛ یک ردنگت کوچک سبز رنگاری پررنگ، سه جلیتفه، یکی برنگ گوگرد، دیگری رنگانگ بطرز اسکاتلندی، سومی باید کاملاً سفید باشد؛ از آن گذشته سه شلوار که زن‌ها دنبالش بیفتند، یکی سفید از پارچه انگلیسی، دیگری از کتان شکری، سومی از ماهوت سیاه نازک؛ از آن گذشته یک قبای سیاه و یک جلیتفه ابریشمی سیاه را برای شب نشینی. اگر یک کسی مثل فلورین را پیدا کرده‌ای سفارش مرا باو برای دو دستمال گردن رنگارنگ بکن. این چیزی نیست، امیدم بتو و بزبردستی تست؛ از خیاط چندان باکی ندارم. دوست عزیزم، بارها، افسوس این را خورده‌ایم؛ هوش مردمان تهی دست که البته مؤثرترین زهریست که انسان و بهتراز همه مردم پاریس آنرا جذب می‌کنند، این هوشی که فعالیت آن شیطان را هم متعجب خواهد کرد هنوز وسیله این را پیدا نکرده است که یک کلاه نسبه بگیرد. وقتی که ما کلاههایی را که هزار فرانک ارزش دارد باب روز کردیم، کلاه خریدن ممکن خواهد بود؛ اما تا آن وقت باید همیشه باندازه‌ای سکه طلا در جیب داشته باشیم که پول یک کلاه را بدهیم! آه! کم‌دی فرانسز<sup>۲</sup> با این جمله «لافلور<sup>۳</sup> پول در جیب من خواهی ریخت!» چه ضرری بما زده است! پس من کاملاً همه اشکالات اجرای این درخواست را حس می‌کنم؛ بآنچه خیاط می‌فرستد یک جفت چکمه، یک جفت کفش روباز پاشنه بلند، یک کلاه، شش جفت دستکش هم علاوه کن. اما مگر زندگی ادبی خودش چیز ناممکنی نیست که

۱- Dimanche معنی لغوی آن روز یکشنبه است و درین جا کنایه باین

نکته است که در زبان فرانسه لباس روز عید را «رخت روز یکشنبه» می‌گویند.

۲- Comédie - Française تماشاخانه دولتی معروف پاریس.

۳- Lafleur نام یکی از قهرمانان کمدیها.

خیاطی آن را خوب بریده باشد؛ ... تنها يك چیز بتو می‌گویم: این معجز را بکن، يك مقاله بزرگ یا يك چیز افترض آمیز مختصر بنویس، حساب‌مان پاك می‌شود و قرض توپرداخته می‌شود. عزیزم، این يك بدهکاری اخلاقیست، دوازده ماه مهلت دارد؛ اگر می‌توانستی سرخ بشوی ازین سرخ میشدی. لوستوی عزیزم، شوخی بکنار، من دروضع وخیمی هستم. تنها با این جمله بآن پی می‌بری؛ سش<sup>۱</sup> چاق شده، زن مرغ حوصله شده و حواصل هم حاکم آنگولم است. این زن و شوهر نفرت انگیز خیلی کارها می‌توانند برای شوهر خواهرم بکنند، من او را دوچار وضع بسیار بدی کرده‌ام، دنبالش می‌کنند، پنهان شده، در زیر فشار براتهاست! ... باید دوباره در برابر چشمان خانم حکمران پدیدار شد و بهر قیمتی هست تسلطی برو پیدا کرد. آیا این تصور هر اس انگیز نیست که خوش بختی داوید سمار بسته بيك جفت چکمه قشنگ، جوراب ساقه بلند خاکستری شبکه دار (نکند آن را فراموش بکنی) و يك کلاه نو هست ... می‌خواهم بگویم ناخوش هستم ورنجورم، همچنان که دوویکه<sup>۲</sup> کرد در تخت بخوابم تا از جواب دادن بمهربانیهای همشهریانم معاف بشوم. عزیزم، همشهریانم هلهله بسیار دلپذیری برای من کرده‌اند. تازه مشغول شده‌ام پیش خود فکر بکنم برای تشکیل این عبارت «همشهریانم» چه قدر آدم احمق لازمست، از آن وقتی که فهمیده‌ام که وجد و سرور پای تخت شهرستان آنگولم معرکه گردانی که داشته یکی از رفقای دبیرستان من بوده‌است.

«اگر می‌توانستی در «اخبار محلی پاریس» چند سطر درباره پذیرایی از من جا بدهی، شأن مرا درین جا باندازه چند پاشنه چکمه بالا می‌بردی. وانگهی بشم خواهم فهماند که اگر دوستانی ندارم، دست کم اعتباری در مطبوعات پاریس دارم. چون از هیچ يك از امیدهای خود دست بردار نیستیم، عوض این را بتو خواهم داد. اگر برای تویك مقاله اساسی شیوایی برای هر مجموعه‌ای که باشد لازم بشود، وقت دارم سرفرصت فکر آن را بکنم. دوست عزیزم، دیگر بجز يك کلمه بتونمی‌گویم. پشت گرمی من بستت همچنانکه می‌توانی پشت گرمی بآن کسی داشته باشی که می‌گوید:

سراپا فدایی تو،

لوسین دو ر.

«بعد از تحریر: همه چیز را بادلیجان برایم بفرست که در چاپارخانه بماند.» این نامه که لوسین در آن لحن برتری را که پیشرفت او در باطن بوی داده بود پیش گرفته بود پاریس را بیاد او آورد. فکرش که از شش روز پیش مجذوب آرامش

۱ - seiche جانور دریایی که ماده‌ای سیاه از آن تراوش می‌کند و این جا

کنایه بخانم دوبارژتون است.

۲ - Duvicquet



مطلق شهرستان شده بود متوجه تنگ دستی‌های عافیت بخش خود شد، بشکل مبهمی افسوس خورد در سراسر يك هفته حواسش مشغول کنتس دوشاتله بود؛ روی هم‌رفته چنان ببازگشت خود اهمیت داد که چون در اول شب بامورفت از چاپارخانه بسته‌هایی را که منتظر بود از پاریس بفرستند بگیرد، همه نگرانی‌های شك و تردید درو بود، مانند زنی که آخرین امیدهای خود را متوجه لباس کرده و از بدست آوردن آن مأیوسست. چون از شکل بسته‌ها پی‌برد که آنچه فرستاده شده می‌بایست شامل آنچه‌خواسته است باشد پیش خود گفت:

.. آه! ای لوستو، خیانت‌های ترا بتو می‌بخشم.

در جعبه مقوایی کلاه این نامه را یافت:

«از اطاق پذیرایی فلورین.

» بچه عزیزم،

«خیاط‌خیلی خوب رفتار کرده است؛ اما همچنانکه نظر دقیق تو که متوجه گذشته شده بود ترا بپیش بینی و ادار می‌کرد، دستمال‌گردنها، کلاه، جورابهای ساقه بلند ابریشمی که می‌بایست پیدا بکنیم دل‌مارا پریشان کرده است، زیرا که پولی در کیسه ما نیست که پریشان بشود. بابلونده این‌مطلب‌را می‌گفتیم؛ اگر کسی تجارتخانه‌ای باز بکند که جوانان چیزی را که کم ارزش دارد در آنجا بدست بیاورند می‌تواند ثروتی بهم‌بزند. زیرا که سرانجام هر چه که پولش را نمی‌دهیم بقیمت گران بدست می‌آوریم. وانگهی ناپلئون بزرگ که بواسطه نداشتن يك جفت چکمه در تاخت و تاز خود بسوی هندوستان متوقف شد این‌مطلب‌را گفته است: «معاملات آسان هرگز سر نمی‌گیرد!». ازین قرار همه چیز ممکن شد جز کفش برای تو... ترا میدیدم که لباس‌داری و کلاه‌نداری، جلیتقه داری و کفش‌نداری و در فکر این بودم يك جفت پاپوش سرخ پوسته‌ها را برایت بفرستم که يك امریکائی بعنوان چیز عجیبی بفلورین داده است. فلورین يك توده چهل فرانکی پیشکش کرده است که برای تو با آن قمار بکنم. ناتان، بلونده و من از آنکه دیگر با پول خود قمار نمی‌زنیم چنان خوشحال شده‌ایم و تا اندازه‌ای پولدار بوده‌ایم که لاتورپی<sup>۱</sup>، آن مردك لئیم سابق خانۀ ده‌لوپورا بپریم شام بدهیم، فراسکاتی درست همین چیز را بمامدیون بود. فلورین خریدها را بعهدہ گرفت؛ سه پیراهن قشنگ هم بر آن علاوه کرد. ناتان يك عصا بتو هدیه میدهد. بلونده که سیصد فرانك در قمار برده است يك زنجیر طلا برایت می‌فرستد. آن مردك لئیم هم يك ساعت طلا بر آن علاوه کرده، که ببزرگی يك سکه چهل فرانکیست و يك مرد احمقی که حالش خوب نیست باو داده است. بما می‌گفت: «این يك چیز جزئیست، مثل هر چه او داشته است!» بیکسیو که در

روشه دوکانکال بسراغ ما آمده بود خواسته است جزو چیزهایی که پاریس برای تو می‌فرستد يك شیشه عطر پرتغال بگذارد. آنکه درکمدی مانقش اول را بازی میکند گفته‌است: «اگر این می‌تواند او را خوش‌بخت بکند، خوش‌بخت باشد!». این را باهمان لحن میان زیروبم و همان‌اهمیت مردم شهر نشین که باین خوبی از آن تقلید می‌کند گفته‌است، بچه عزیزم، همه اینها برای تو مدلل خواهد کرد که در بدبختی تاچه اندازه دوستان خود را عزیز میدارند.

فلورین که من از ناتوانی او را عفو کردم از تو خواهش می‌کند يك مقاله در باب آخرین کتاب ناتان بفرستی. خدا حافظ، پسر جان، جز این کاری نمی‌توانم بکنم که دلم برای تو بسوزد بهمان مرتبانی برگشتی که چون مرا رفیق سابق خود کردی از آنجا بیرون آمده بودی.

دوست تو

اتین ل.

با تأثر بسیار پیش خود گفت :

- پسرك‌های بیچاره ، برای خاطر من قمار کرده‌اند !  
از سرزمینهای ناسازگار یا از جاهایی که در آنجا بیشتر رنج برده‌اند نفس‌هایی می‌آید که شبیه بوی خوش بهشتست .

در يك زندگی نیم گرم یادآوری از رنجها مانند لذت‌یابی بیان ناکردنیست .  
وقتی که برادرش با لباسهای نو از پله‌ها پایین آمد او حیرت زده شد ؛ دیگر او را نمی‌شناخت .

وی فریاد کرد :

- حالا دیگر میتوانم ببولیو بروم گردش بکنم ؛ دیگر در باره من نخواهند گفت ؛ با رخت کهنه برگشته است ! بیا، این ساعت رابتو پس می‌دهم، زیرا که مال خودم است ؛ وانگهی بمن شباهت دارد ، خراب شده است .  
او گفت :

- تو چقدر بچه هستی !... آدم نمیتواند هیچ از تو دلخور بشود .

در ضمن آنکه عصای خودش را که سرطلائی کنده کاری داشت در هوا حرکت میداد گفت :

- دختر عزیزم ، پس توگمان می‌کنی که همه این را باین فکر که تا اندازه‌ای از روی سادگیست خواسته‌ام که در چشم مردم آنگولم جلوه بکنم ، توجه من بآنها مثل همین کارست . میخواهم ضرری را که زده‌ام جبران بکنم وسلاح برداشته‌ام .  
جلوه کردن لوسین بعنوان آدم خوش‌لباس یگانه‌پیروزمندی بود که بدست آورد، اما آنهم خیلی زیاد بود . بهمان اندازه که زبانها از تحسین یخ می‌بندد از حسد باز

میشود. زنها دیوانه اوشدند، مردها از او بدگفتند و اوتوانست مانند آن تصنیف ساز فریاد بکند: «ای رخت من، چقدر از تو ممنونم!». رفت دوکارت در اداره فرمانداری گذاشت و بازدید هم از پتی کلوکرد که در خانه نبود. فردای آن روز، که روز ضیافت بود همه روزنامه‌های پاریس در قسمت اخبار آنگولم شامل این چند سطر بود:

«آنگولم: مراجعت شاعر جوانی، که چنان برجستگی بکار آغاز کرده بود، نویسنده کتاب «کماندار شارل نهم» که یگانه داستان تاریخیست که در فرانسه نوشته شده و در آن تقلید از والترسکات نکرده‌اند و مقدمه آن واقعه مهمی در ادبیاتست، باعث هلهله‌ای شده است که هم برای مردم شهر و هم برای آقای لوسین دوروبامیره دلخوشی فراهم کرده است. مردم شهر عجله کرده‌اند یک ضیافت وطن پرستانه بساو بدهند. حکمران جدید که تازه جابجا شده‌است با این تظاهرات عمومی شرکت کرده، برای سراینده «گل‌های مینا» جشن گرفته زیرا که کنتس شاتله در آغاز کار آن چنان مشوق هنرمایی او بوده است.

همین‌که جستی برداشته شد دیگر کسی نمیتواند آنرا مانع بشود. سرهنگ فرمانده هنگ پادگان دسته موسیقی خود را در اختیار گذاشت. آشپزباشی رستوران لاکلوش<sup>۱</sup> که بوقلمونهای با دنبلان پخته او را بچین هم می‌برند و آنها را در زیباترین ظرفهای چینی می‌فرستند، مهمانخانه‌دار معروف اوموکه مأمور تهیه خوراکیها شده بود، تالا ریزرگ خود را از پارچه‌هایی آراسته که بر روی آنها تاجهای شاخه مورد توأم با دسته گل‌هایی جلوه فوق‌العاده داشت. در ساعت پنج چهل‌تن در آنجا گردآمده بودند، همه لباس تشریفاتی در برداشتند. جمعیتی از صد و چند تن از مردم شهر که مخصوصاً بواسطه حضور دسته موسیقی در حیات جلب شده بودند نماینده همشهریان خود بودند.

پتی کلوکه پای پنجره آمد پیش خود گفت:

— همه مردم آنگولم آنجا هستند!

پوستل بز نش که آمده بود موسیقی را بشنود می‌گفت:

— من هیچ نمی‌فهمم. چطور؟ حاکم، پیشکار کل مالیه، سرهنگ، مدیر انبار باروت، وکیل شهر ما، رئیس شهرداری، رئیس دبیرستان، مدیر کارخانه ذوب روول<sup>۲</sup>، رئیس دادگاه، دادستان کل، آقای میلو، همه رؤسای ادارات تازه از راه رسیده‌اند!...

وقتی که بسر مین نشستند دسته موسیقی نظامی با آهنگهای مختلف سرود «زننده باد شاه» و «زننده باد فرانسه!» را شروع بزدن کرد و این سرودها نتوانست در

۱ - la Cloche

۲ - Ruelle آبادی کوچکی نزدیک آنگولم.

دل مردم جا بگیرد . ساعت پنج بعد از ظهر بود . در ساعت هشت شیرینی آخر غذا را در شصت و پنج قاب آوردند که در روی آن يك كوه اولمپ<sup>۱</sup> از شیرینی و در روی آن نقشه فرانسه را با شکلات درست کرده بودند ، این علامت آن بود که سلامتی مشروب بخورند .

حاکم برخاست و گفت :

- آقایان، سلامتی شاه !... سلامتی سلطنت مشروع ! آیا این نسل شاعران و متفکران را که عصای سلطنت ادبی را بدست فرانسه داده اند ما بآن صلحی که خانواده بوربون آورده اند مدیون نیستیم؟ ...

مهمانان که اعضای دولت در میان ایشان نیرومندتر بودند فریاد کشیدند:  
- زنده باد شاه !

مدیر محترم دبیرستان برخاست . گفت :

- سلامتی شاعر جوان ، سلامتی قهرمان امروز که توانسته است هنرمندی نویسندگان را با ملاحظت گفتار پترارک در روشی که بوالو<sup>۲</sup> آنقدر آنرا مشکل میدانست توأم بکند !

- آفرین ! آفرین !

سرهنگ برخاست :

- آقایان، سلامتی طرفدار سلطنت، زیرا که قهرمان این جشن این دلآوری را داشته است که پشتیبانی از اصول خوبی بکند !

حاکم که با صدای کف زدن آنها هم آهنگ شد گفت :

- آفرین !

پتی کلو برخاست :

- همه رفقای لوسین سلامتی افتخارات دبیرستان آنگولم ، سلامتی مدیر محترم آن میخورند ، که تا این اندازه محبوب ماست و آنچه را که در پیشرفت های خود عاید ما می شود باید ازو بدانیم ! ...

مدیر پیر دبیرستان که منتظر این منطق نبود چشمان خود را پاک کرد. لوسین برخاست : سکوت محض برقرار شد و رنگ شاعر سفید شد . درین موقع مدیر پیر دبیرستان که در دست چپ او بود يك تاج مورد بر سر او گذاشت . کف زدند. چشمان و آهنگ صدای لوسین اشک آلود شد .

داستان آینده نور پیتی کلو گفت :

۱- Dlympe کوهی در یونان قدیم که آنرا جایگاه خداوندان میدانستند ،

۲- Boileau شاعر معروف (۱۶۳۶-۱۷۱۱) .

– مستست .

وکیل عمومی جواب داد :

– شراب مستش نکرده است .

سرانجام لوسین گفت :

– همشهریان عزیزم ؛ رفقای عزیزم ، دلم میخواست همه فرانسه شاهد این منظره میبود . بدینگونه است که مردان بزرگ را میپرورند و درکشورما آثار بزرگ و اعمال بزرگ را فراهم می کنند . اما چون می بینم کار کمی کرده ام و افتخار بزرگی در برابر آن نصیب من میشود ، نمیتوانم شرمنده نباشم و این امید را ماکول بآینده بکنم که درخور استقبال امروز باشم . یادآوری از امروز درمیان کشمکش های دیگری مرا نیرو خواهد داد . اجازه بدهید شمارا وادار باحترام نسبت بکسی بکنم که نخستین محرک طبع شعر من و سرپرست من بود و نیز بسلامتی شهری که در آنجا بدنیا آمده ام بخورم : پس بسلامتی کنتس سیکست دوشاتله زیبا و بسلامتی شهر عالیقدر آنکولم .

دادستان که سرش را بعنوان تصدیق تکان داد گفت :

– بد ازعهده بر نیامد ؛ زیرا ما نطقهای خود را تهیه کرده بودیم و او مرتجلاً

نطق کرد .

در ساعت ده مهمانان دسته دسته رفتند . داوید سشار که این موسیقی فوق العاده

را می شنید ببازین گفت :

– در اومو چه اتفاق افتاده است ؟

جواب داد :

– جشنی برای برادر زن شما لوسین گرفته اند .

وی گفت :

– من یقین دارم می بایست افسوس خورده باشد که مرا در آن جشن ندیده است .

نصف شب پتی کلو تا میدان درخت توت با لوسین همراهی کرد . در آنجا لوسین

بوکیل عمومی گفت :

– عزیزم ، دوستی میان ما هم در زنده بودنست و هم پس از مردن .

وکیل عمومی گفت :

– فردا قبالة زناشویی مرا در خانه خانم دوسنونش بامادموازل فرانسواز دولائه

دختر خوانده اش امضا می کنند ؛ این لطف را بکن و توهم بیا ؛ خانم دوسنونش از من

خواهش کرده است ترا بیاورم ، در آنجا زن حاکم را هم می بینی ، که از نطق تو که

البته در آنجا از آن گفتگو خواهند کرد بسیار مغرور خواهد شد .

لوسین گفت :

– درست فکر کرده بودم !

— اوه! داوید را تو نجات خواهی داد.

شاعر جواب داد :

— من اطمینان دارم.

درین موقع مثل اینکه جادو کرده باشند داوید پدیدار شد. باین جهت بود. در وضعی بود که تا اندازه‌ای دشوار بود. زنش جداً او را منع کرده بود لوسین را ببیند و جای پنهان شدن خود را باو اطلاع بدهد، در ضمن لوسین مهربان‌ترین نامه هارا باو می‌نوشت و باو می‌گفت که بزودی کارهای بد خود را جبران خواهد کرد. بنابراین مادموازل کرژه چون موضوع جشنی را که صدای موسیقی آن بگوش وی میرسید باو گفت این دونامه را باو داد:

« دوست عزیزم، طوری رفتار بکن مثل اینکه لوسین درین جا نیست، هیچ نگرانی نداشته باش و این جمله را بخاطر عزیزت بسپار: همه آسایش ما از آنست که دشمنان تو نمی‌دانند کجا هستی. بدبختی من باندازه ایست که بکولب، بماریون، ببازین بیش از برادرم اطمینان دارم. دریغا! لوسین بیچاره من دیگر آن شاعر پاکدل و مهربانی که ما می‌شناختیم نیست. چون میخواهد در کارهای ما دخالت بکند و این ادعارا دارد که وادار کند قرضهای ما را بدهند ( داوید جان، از راه غرور!...) درست بهمین جهت من ازو می‌ترسم از پاریس لباس‌های قشنگی با پنج سکه طلا در کیف قشنگی باورسیده‌است؛ آنها را باختیار من گذاشته و ما ازین پول زندگی می‌کنیم، روی هم‌رفته یکی از دشمنان ما کم شده: پدرت از پیش ما رفت و رفتن او را مدیون پتی کلو هستیم که پی بنیات سشار پدر برده و فوراً آنها را باطل کرده و باو گفته است که تو هیچ کاری را بی تصویب او نخواهی کرد، او پتی کلو نخواهد گذاشت تو چیزی از اختراع خود را واگذار بکنی مگر آنکه پیش از آن او سی هزار فرانک خسارت را بپردازد؛ نخست پانزده هزار فرانک برای پرداختن قرضهای تو، پانزده هزار فرانک دیگری که باید در هر صورت تو بگیری، چه پیش ببری و چه پیش نبری. من مقصود پتی کلو را نمی‌فهمم. همچنان که زنی شوهر بدبختش را می‌بوسد من هم ترا می‌بوسم. لوسین کوچک ما حالش خوبست. دیدن این گل که در میان توفانهای خانوادگی ما رنگ بر - میدارد و بزرگ می‌شود چه قدر تماشا دارد! مادرم همچنان از خدا درخواست می‌کند و تقریباً بهمان مهربانی من ترا می‌بوسد.

اوای تو

چنانکه دیده شد پتی کلو و برادران کونته که از حیل‌های روستائی سشار پیسر هراسان شده بودند، بیشتر بدین جهت او را از سر باز کرده بودند که انگورچینی موزارهای او درمارساک وجود او را لازم داشت.

نامه لوسین که در لف‌نامه او بود بدین‌گونه بود:

« داوید عزیزم، حال همه خوبست، من سرتاپا مسلح شده‌ام؛ امروز وارد لشکرکشی می‌شوم، تا دوزخ دیگر خیلی پیشرفت خواهم کرد... وقتی که آزاد شوی و قرص من هم پاك شد باچه لذتی ترا در آغوش خواهم گرفت! اما تا زنده‌ام از بی - اعتمادی که خواهرم و مادرم همچنان نسبت بمن دارند دلم زخم دار خواهد بود. مگر من نمی‌دانم که تو درخانه بازین پنهان هستی؟ هر وقت که بازین بخانه ما می‌آید خبر از تو وجواب نامه‌های مرا می‌آورد. وانگهی واضح است که خواهرم جز بدوستی که در سرکار داشته است نمی‌توانست اطمینان داشته باشد. امروز خیلی دلم میخواست پهلوی تو باشم و سخت دلتنگم که ترا در جشنی که برای من می‌دهند شرکت نمیدهم. عزت نفس مردم آنکولم برای من يك پیروزمندی فراهم آورده که تا چند روز دیگر یکسره فراموش خواهد شد و از آن تنها خوشحالی صادقانه خواهد ماند. رویهمرفته تا چند روز دیگر و همه چیز را بآن کسی خواهی بخشید که بیش ازهر سرفرازی دیگر درجهان این سرفرازی را می‌داند که برادرتو بوده است .

#### لوسین

دل داوید بشدت درمیان این دو قوه مردد بود، هر چند که باهم مساوی نبودند؛ زیرا زنش را میپرستید و دوستی او درباره لوسین اندکی از اعتبار او را کاسته بود. اما در تنهایی نیروی احساسات یکسره دگرگون می‌شود. مردی که تنهاست، واشتغال ذهنی مانند آنچه داوید داشت جان او را میکاهد، تسلیم افکاری می‌شود که در محیط عادی زندگی ممکن بود تکیه‌گاهی در برابر آنها بیابد. بدین‌گونه چون درمیان این هیاهوی موسیقی و این پیروزمندی نامترقب نامه لوسین را خواند، ازین بسیار متأثر شد که می‌دید وی در آن تأسفی را که منتظر آن بود بیان کرده‌است. ارواح مهربان در برابر این غلیان احساسات تاب نمی‌آورد و آنها را بهمان اندازه که در وجود خودشان نیرومند است در وجود دیگری هم نیرومند می‌بیند. آیا این همان قطره آبی نیست که از جام لبریز بیرون میریزد؟ ...

بهمین جهت نزدیک ظهر همه درخواست های بازین نتوانست داوید را مانع بشود که بدیدن لوسین نرود.

باو گفت :

- درین ساعت هیچ‌کس در کوچه های آنکولم نمی‌گردد، مرا نخواهند دید، شب هم نمی‌توانند مرا بگیرند؛ و درموردی که من بکسی بر بخورم می‌توانم وسیله‌ای را که کولب اختراع کرده بکار ببرم و پنهان‌گاه خودم برگردم. وانگهی مدت مدیدیست که زخم و بچه‌ام را نبوسیده‌ام.

بازین در برابر همه دلایل که تا اندازه ای روا بود تن در داد و داوید را گذاشت برود. هنگامی که لوسین و پتی کلو بیکدیگر شب بخیر می‌گفتند فریاد کرد:

– لوسین ا

و دو برادر گریه‌کنان خود را در آغوش یکدیگر انداختند. در زندگی بسیاری از چنین لحظه‌ها پیش نمی‌آید. لوسین فوران یکی از این احساسات را دریافت که «با وجود، همه چیز» هرگز در انتظار آن نیستند و بخود سرزنش می‌کنند که چرا بآن خیانت کرده‌اند. داوید حس می‌کرد احتیاج دارد او را ببخشد. این مخترع بزرگوار و شریف مخصوصاً میخواست لوسین را موعظه بکند و ابرهایی را که محبت خواهر و برادر را فراگرفته بود از میان بردارد، در برابر این ملاحظات حسی همه خطرهایی که بی پولی فراهم کرده بود از میان رفت.

پتی کلو بمشتری خود گفت:

– بروید بخانه‌تان، دست‌کم از بی احتیاطی خودتان بهره مند بشوید، زن‌تان و بچه‌تان را ببوسید و باید دیگر کسی شمارا نبیند!

پتی کلو که در میدان درخت توت تنها ماند پیش خود گفت:

– چه بدبختی! آه! اگر سریزه این‌جا میبود...

در موقعی که آن وکیل عمومی پیش خود حرف می‌زد در کنار تخته‌بندی که گرداگرد جایی کرده بودند که امروز باکمال غرور اداره دادگستری در آنجا برافراشته شده است شنید کسی پشت سر او بتخته ای میزند، مانند آن وقتی که کسی انگشت به دری می‌کوبد.

سریزه که صدایش از میان شکاف دو تخته ای که خوب بهم وصل نشده بود شنیده می‌شد گفت:

– من این‌جا هستم. داوید را دیدم که از اومو بیرون می‌آمد شروع کرده‌بودم جای پنهان شدنش را حدس بزنم، حالا دیگر مطمئن هستم، و می‌دانم کجا گیرش بیاورم، اما برای اینکه تله ای برای او درست بکنم لازمست درباره نیات لوسین چیزی بدانم و الآن شما آنها را بخانه روانه کردید. دست‌کم بهر بهانه‌ای شد این‌جا بمانید. وقتی که داوید و لوسین بیرون آمدند آنها را بیاورید پهلوی من؛ تصور می‌کنند تنها هستند و آخرین کلمات خدا حافظی آنها را خواهم شنید.

پتی کلو خیلی آهسته گفت:

– تو استاد شیطان هستی!

سریزه گفت:

– نه استاد یک مردك کوتاه قد، چه کاری ممکنست آدم نکنند. برای آنکه چیزی را که شما بمن وعده داده‌اید بدست بیاورد؛

پتی کلو از آن تخته بندیها دور شد و در میدان درخت توت گردش کرد، بینجره‌های اطاقی که خانواده در آن جمع شده بود نگاه می‌کرد و مثل اینکه میخواست بخود جرات



بدهد در فکر آینده خود بود؛ زیرا زبردستی سرریزه وسیله می‌شد آخرین ضربت را هم بزند. پتی کلو یکی از آن مردان حیل‌گر و دارای دورویی خائنانه بود که پس از مطالعه در تغییرات دل انسان و لشکرکشی‌های منافع هرگز نمی‌گذارند گرفتار طعمه‌های هدایایی یا دام هیچیک از دلبستگی‌ها بشوند. بهمین جهت نخست چندان امیدی به کونته نداشت. اگر نقشه زناشویش بهم می‌خورد بی آنکه حق داشته باشد تهمت خیانت بکونته بزرگ بزند، درصدد برمی‌آمد وسیله حزن او را فراهم بکند؛ اما از وقتی که در کاخ بارژتون کارش پیش رفته بود پتی کلو روباز می‌کرد. اندیشه نهانی او که بی - فایده شده بود برای مقام سیاسی که بدان امیدوار بود خطرناک بود. این اساسیست که میخواست اهمیت آینده خود را بر روی آن قرار بدهد. گانراک و برخی از تاجران پولدار شروع کرده بودند در او مو یک کمیته آزادیخواهان تشکیل بدهند که بواسطه روابط تجارتنی بستگی با رؤسای حزب مخالف داشت. بر سر کار آمدن هیئت دولت و ملل که لوی هجدهم در دم مرگ آنرا پذیرفته بود نشانه ای از تغییر رفتار حزب مخالف بود که از مرگ ناپلئون ببعده از وسیله خطرناک توطئه دست برداشته بود. حزب آزادیخواه در نواحی دوردست شهرستانها اصول مقاومت قانونی خود را تشکیل میداد؛ درصدد برآمد در انتخابات پیش ببرد تا بوسیله جلب اعتماد توده ها بمقصود برسد. پتی کلو که آزادیخواهی تند رو و فرزند او مو بود محرك و روح و مشاور مخفی حزب مخالف در محلات پایین شهر شد که اشراف محله بالا بر مردم آن اجحاف می‌کردند. وی پیش از همه این توجه را داد که اگر بگذارند برادران کونته بتنهایی مطبوعات شهرستان شارانت را در دست داشته باشند خطرناکست، حزب مخالف می‌بایست در آنجا ناشر افکاری داشته باشد تا از شهرهای دیگر عقب نماند.

پتی کلو گفت:

اگر هریک از ما یک اسکناس پانصد فرانکی بگانراک بدهد بیست و چند هزار فرانک بدست خواهد آورد که چاپخانه سشار را بخرد و آنوقت بمالك آن قرض خواهیم داد و صاحب اختیار آن خواهیم شد.

برای اینکه وضع دورویی خود را بدین‌گونه در برابر کونته و سشار تقویت بدهد این وکیل عمومی و ادارکرد این فکر را بپذیرند و البته نظر خود را متوجه آدم عجیب و غریبی که تن و توش سرریزه را داشته باشد کرد تا وی را فدایی حزب بکند. بسرکار سابق چاپخانه سشار گفت:

— اگر بتوانی رد همشهری سابق خود را پیدا بکنی و او را بدست من بدهی، بتو بیست هزار فرانک قرض میدهند چاپخانه او را بخری و احتمال می‌رود مدیر روزنامه‌ای هم بشوی. باین ترتیب راه بیفت.

چون پتی کلو از فعالیت مردی مانند سرریزه بیش از همه دلبولونهای جهان مطمئن

بود آن وقت دستگیر کردن سشار را بکونه بزرگ وعده کرد. اما از وقتی که پتی کلو امید وارد شدن بدستگاه قضایی را می پخت، پیش بینی می کرد لازمست پشت با آزادی - خواهان بکند و چنان در اومو افکار مردم را پخته بود که پول لازم برای خرید چاپخانه فراهم شده بود. پتی کلو تصمیم گرفت بگذارد اوضاع جریان طبیعی خود را بکند. پیش خود گفت:

- به! سریزه گرفتار يك جرم مطبوعاتی خواهد شد و من از آن بهره مند خواهم شد هنر خودم را نشان بدهم ...

بدر چاپخانه رفت و بکولب که قراول میداد گفت:  
- برو بالا بداوید خبر بکن که موقع را برای رفتن غنیمت بداند و کاملاً احتیاط خود را بکنید؛ من میروم، ساعت يك بعد از نصف شبست.  
وقتی کولب از دم در رفت ماریون آمد جایش را گرفت. لوسین و داوید از پله ها پایین آمدند، کولب صد قدم از آنها جلوتر بود و ماریون صد قدم عقب تر دنبال ایشان بود. وقتی که دو برادر از کنار تخته بندیها رد می شدند لوسین با حرارت با داوید حرف می زد.  
گفت:

- عزیزم، نقشه من بمنتهی درجه ساده است؛ اما چگونه در حضور او از آن گفتگو بکنم که هرگز بی بوسایل آن نخواهد برد؛ من مطمئنم که در ته دل لویزمیلی هست که من می توانم تحریک بکنم، من تنها برای این اورا می خواهم که ازین حاکم احمق انتقام بگیرم. اگر ما یکدیگر را دوست داشته باشیم، اگر هم يك هفته باشد، بتوسط او از هیئت دولت يك اعانه بیست هزار فرانکی برای تو می گیرم. فردا این موجود را در همان اطاق دستی کوچک که عشق بازی ما در آنجا شروع شده و بگفته پتی کلو هیچ چیز در آن تغییر نکرده است خواه دید: در آنجا مسخره بازی در خواهم آورد. بهمین جهت پس فردا صبح بتوسط بازین يك چند کلمه برای تو می فرستم تا بتو بگویم برای من سوت زده اند یا نه ... کسی چه میداند، شاید تو آزاد بشوی ... حالا می فهمی چرا از پاریس لباس خواستام؟ با رخت کهنه که نمی شود عشق بازی کرد.  
ساعت شش صبح سریزه آمد پتی کلو را ببیند.

آن مرد پاریسی. باو گفت:

فردا ظهر ممکن است دوبلون حقه خود را سوار بکند؛ این مردك را گیر خواهد آورد، من اطمینان می دهم؛ یکی از دختران کارگر مادموازل کوزه در اختیار منست می فهمید؟ ...

پتی کلو پس از آنکه نقشه سریزه را گوش کرد دوان دوان رفت پیش کونته.  
- کاری بکنید که امشب آقای دواوتوا تصمیم بگیرد عایدات ملك خود را بفرانسواز بدهد، تا دو روز دیگر شرکت نامه با سشار را امضا خواهید کرد. من تنها هشت

روز پس از قرارداد زن خواهم گرفت؛ باین ترتیب تا بمدلول قرارهای خود عمل خواهیم کرد؛ «هیچ بهیچ». اما امشب کمین بکنیم در خانه خانم دوسنونش در میان لوسین و خانم کنتس دوشاتله چه خواهد گذشت، زیرا که همه مسئله در آنجاست... اگر لوسین امیدوار بشود بوسیله زن حاکم پیش ببرد داوید درمشت منست.

کونته گفت :

- گمان می کنم شما مهر دار سلطنتی بشوید.

پتی کلو که هنوز کاملاً از پوست آزادی خواهی بیرون نیامده بود گفت:

- چرا نشوم؟ در صورتیکه آقای دوپرونه<sup>۱</sup> شده است.

وضع مشکوک مادموازل دولائه سبب شد که بیشتر از نجبای آنگولم در امضای قبالة او حاضر شدند. تنگ دستی این خانواده آینده که بی سبد گل زناشویی کرده بودند توجهی را که جامعه اشرف دوست دارد بکار ببرد بیشتر می کرد؛ زیرا که نیکوکاری هم مانند پیروزمندیست، مردم احسانی را دوست می دارند که عزت نفس ایشان را قانع بکنند. بهمین جهت مارکیز دوپیمانتل، کنتس دوشاتله، خانم دوسنونش و سه چهارتن از خوگرفتگان بآن خانه بفرانسواز هدایایی دادند که در شهر درباره آنها بسیار گفتگو می کردند. این خرده ریزهای قشنگ با جهازی که از یک سال پیش زفرین آماده می کرد و جواهری که پدرخوانده داد و چشم روشنی های معمولی داماد توأم شد و فرانسواز را دلداری داد و سبب کنج کاوی چندین مادرشده که دختران خود را با خود آوردند. پتی کلو و کونته پیش از آن متوجه شده بودند که نجبای آنگولم در کوه المپ خود مثل چیز لازمی تحمل هر دورا می کردند: یکی از آنها اداره کننده دارایی، و دست قیم فرانسواز و دیگری وجودش برای امضای قبالة لازم بود مانند کسی که در اجرای حکم اعدام وجودش برای اینکه بدار زده بشود لازمست؛ اما فردای روز عروسی اگر خانم پتی کلو چنان حق داشت بخانه مادرخوانده اش بیاید؛ شوهر می دید که رسماً او را در آنجا می پذیرند و کاملاً بخود وعده می داد که وجود خود را برین جمع مغرور تحمیل بکند، چون آن وکیل عمومی از پدر و مادر گمنام خود شرمسار بود، مادرش را وادار کرد درمانل که خود را بآن جا کنار کشیده بود بماند، از او خواهش کرد خود را بناخوشی بزند و رضایت خود را کتباً بدهد. پتی کلو که تا اندازه ای سرشکسته بود که می دید پدر و مادر ندارد، پشتیبان ندارد، از طرف او کسی امضا نمی کند ناچار خیلی خشنود بود آن مرد معروف را بعنوان دوستی که می توانست او را بقبولاند و کنتس مایل بود او را دوباره ببیند معرفی بکند. بهمین جهت با کالسکه بعقب لوسین

۱ - Peyronnet (۱۷۷۸-۱۸۵۴) از مردان سیاسی فرانسه که ماجراهای

بسیار داشته است.

آمد. شاعری برای این شب نشینی یادداشتنی آرایش کرده بود که می‌بایست بی منازع بر حملهٔ مردان دیگر او را برتری بدهد. وانگهی خانم دوسنونش خبر آمدن قهرمان روز را داده بود و بر خورد دودوستی که میانه‌شان بهم خورده بود یکی از آن صحنه‌هایی بود که در شهرستان مخصوصاً طالب آن هستند. لوسین مانند «شیری» شده بود؛ می‌گفتند چنان زیباست، چنان تغییر کرده، چنان جالب توجه‌ست که زنان نجیب‌آنگولم همه هوس داشتند دوباره او را ببینند. بنا بر معمول آن روز که تبدیل شلوار کوتاه مجلس رقص بشلوارهای زشت امروز از آنجا ناشی شده، شلوار سیاه چسبانی پوشیده بود. در آن موقع هنوز مردان اندام خود را برجسته می‌کردند و این باعث نومیدی بسیار مردان لاغر بود یا کسانی که اندام خوب نداشتند و اندام لوسین مانند اندام آپولون بود. جورابهای ساقه‌بلند سیاه مشبك او، کفشهای ظریفش، جللیتقهٔ ابریشمی سیاهش، دستمال گردنش، همه را بدقت بهم فشرده و می‌توان گفت بخود چسبانده بود. موهای زرین و پریشتم و مجعدش پیشانی سفیدش را نمایان‌تر می‌کرد، حلقه‌های مو گرداگرد آن با ملاحظت خاصی برجسته می‌نمود. چشم‌هایش که پرازغرور بود برق می‌زد. دستهای ظریف زنانه‌اش، که در توی دستکش هم قشنگ بود نمی‌بایست بگذارند که کسی آن‌ها را بی‌دستکش ببیند. سرووضع خود را از روی سرووضع دو مارسه آن‌کوچه گرد معروف پاریس درست کرده بود، عصا و کلاهش را بیک دست داشت و آن‌ها را از خود جدا نکرد، و دست دیگر را برای آن بکار می‌برد که اشاره‌های مخصوصی بکند و باین وسیله جمله‌های خود را تعبیر و تفسیر می‌کرد.

لوسین مانند این اشخاص معروف که بواسطهٔ فروتنی دروغی در زیر دروازهٔ سن‌دنی<sup>۲</sup> خم خواهند شد خیلی دلش می‌خواست بی سروصدا وارد اطاق پذیرایی بشود. اما پتی‌کلو که بجز او دوست دیگر نداشت زیاده روی کرد. تقریباً با سروصدا در وسط شب نشینی لوسین را تازدیک خانم دوسنونش برد. در موقعی که راه را می‌پیمود شاعر همه‌مهم‌هایی شنید که ممکن بود سابقاً او را گویج بکند ولی حالا خونسرد بود؛ مطمئن بود که به تنهایی برابر با تمام ساکنان کوه اولمپ‌آنگولمست.

بخانم دوسنونش گفت:

– خانم، من پیش از وقت بدوست خودم پتی‌کلو تبریک گفته‌ام، او از همان قماش‌یست که مهرباران سلطنتی را از آن درست می‌کنند، این خوش‌بختی را دارد که بشما تعلق پیدا کرده، هر چند هم که رابطه در میان مادر خوانده‌ای و دختر خوانده‌ای سست باشد (این مطلب را بالجن معمایی گفت که همهٔ زنانی که گوش می‌کردند و خود را

۱- Apollon خدای روشنایی و هنر در یونان قدیم.

۲- Saint-Denis

بآن راه نمی زدند خیلی خوب حس کردند ) اما درباره خودم این مورد را متذکر می دانم که بمن اجازه می دهد احترامات خود را بشما تقدیم بکنم.

این را بی تردید و با رفتار ملاک بزرگی که برای دیدن نزد فقیر بیچارگان آمده است گفت . لوسین جواب دست و پاشکسته ای را که زفیرین باو داد شنید و نگاهی مانند جهانگردان باطاق پذیرایی کرد، تاجلوه ای برای خود فراهم بکند. بهمین جهت توانست با ملاحظتی بفرانسس دو اتوا و حکمران سلام بکند و لبخندهای خود را رنگبای مختلف بدهد، ایشان هم باو سلام کردند؛ سپس عاقبت بسراغ خانم دوشاتله آمد و وانمود کرد که تازه او را دیده است. این بر خورد چنان واقعه مهم آن شب بود که قبالة عروسی اشخاص معتبر می بایست آن را امضا بکند. و ایشان را چه سردفتر و چه فرانسوا باطاق خواب برای این کار می بردند فراموش شد. لوسین چند قدمی بسوی لویز دو نگر پلیس برداشت و با آن دلربایی مردم پاریس که از موقع ورودش برای احوالت یادگاری را پیدا کرده بود با صدایی تا اندازه بلند باو گفت:

– خانم، آیادعوتی که پس فردا برای من لذت شام خوردن در اداره فرمانداری

را دارد مدیون شما هستم؛ ...

لویز از لحن خشک جمله ای که لوسین برای پامال کردن غرور پشتیبان سابق خود در فکر خود حاضر کرده بود کمی ناراحت شده بود و بالحن خشکی جواب داد:

– آقا، تنها آن را مدیون سرفرازی خود هستید.

لوسین بالحنی که هم زیرکانه و هم حيله گرانه بود گفت:

– آه! خانم کنتس، اگر مردی مورد توجه شما نباشد برای من ممکن نخواهد

بود او را با خود بیاورم.

و بی آنکه منتظر جواب بشود چرخي زد و اسقف را دید و خیلی مؤدبانه باو

سلام کرد.

بالحنی دلپذیر گفت :

– جناب شما تقریباً اعجاز پیغمبران را داشته اید و من سعی می کنم که اعجاز

کامل باشد. خود را خوش بخت می دانم امشب این جا آمده ام، زیرا می توانم احترامات خود را بشما تقدیم بکنم.

لوسین جناب ایشان را وارد گفتگویی کرد که ده دقیقه طول کشید. همه زنهامانند

چیز تازه ای بلوسین نگاه می کردند. گستاخی بی مقدمه او خانم دوشاتله را بی صدا و

بی جواب گذاشته بود. چون لوسین را دید که مورد تحسین همه زنهاست و چون به

گفتگوهایی که همه درباره جمله هایی که ردوبدل شده و لوسین در ضمن آنکه ظاهر می

کرد او را حقیر می شمارد وی را سر جایش نشانده بود دسته بدسته در گوش یکدیگر

می کردند توجه داشت بواسطه فشاری که بر عزت نفس او وارد آمده بود دلش بدر آید.

پیش خود فکر کرد :

- اگر فردا نیاید، پس از این جمله‌ای که گفته است چه رسوایی بارخواهد آمد؟ این غرور از کجا درو پیدا شده؟ مگر مادموازل ده توش فریفته اوشده است؟ مردم بیک دیگر می‌گفتند :

- می‌گویند که فردای مردن آن زن هنرپیشه درپاریس وی دوان بخانه او رفته است! ... شاید آمده باشد شوهر خواهرش را نجات بدهد و درمانل در نتیجه اتفاق که در سفر برای او پیش آمده است در عقب کالسکه ما دیده شد آن روز صبح لوسین سیکست و مرا بشکل مخصوصی ورننداز کرد.

لویز هزاران فکر کرد که باعث بدبختی او بود، درضمن آنکه بلوسین نگاه می‌کرد که با اسقف حرف می‌زد، مثل اینکه درین اطاق پذیرایی سلطنت می‌کند، خود را تسلیم این فکرها کرد : وی بهیچ کس سلام نمی‌کرد و منتظر می‌شد پهلوی او بروند، باحالات مختلف چشم خود را باین طرف و آن طرف می‌گرداند، باهمان بی‌اعتنایی که مناسب دومارسه بود که از اوسرمشق می‌گرفت. برای سلام کردن با آقای دوسنونش هم که بفاصله کمی خود را نشان داد از اسقف جدا نشد.

پس از ده دقیقه لویز دیگر خودداری نداشت . برخاست نزدیک اسقف رفت و باو گفت :

- جناب آقا، شما چه می‌گویند که این همه بلبخند زدن و ادارتان می‌کنند. لوسین چند قدمی بعقب رفت تا برای آنکه نامحرم نباشد خانم دوشاتله را با کشیش تنها بگذارد.

- آه! خانم کنتس این جوان بسیار با ذوقست! ... برای من توضیح میداد چگونه همه نیروی او از شماست...

لوسین نگاه ملامت آمیزی کرد که دل کنتس را ربود و گفت:

- خانم، من حق ناشناس نیستم.

بایک حرکت بادزن خود لوسین را بخود متوجه کرد و گفت :

- باهم کنار بیاییم، باجناب ایشان بیایید، ازین راه! ... جناب ایشان حکم ما خواهند بود.

و اطاق دستی را نشان داد و اسقف را بانجا کشاند.

زنی که از دسته شان دور بود باندازه ای بلند که شنیده شد گفت:

- جناب ایشان را وادار بحرقة عجیبی کرده است.

لوسین پی در پی بکشیش وزن حکمران نگاه کرد و گفت:

- حکم ما! ... پس مقصری در میان هست؟

لویز دونگر پلیس بر روی نیمکت فتری اطاق دستی سابق خود نشست .

پس از آنکه لوسین را يك طرف و جناب ایشان را طرف دیگر نشانده بنای حرف - زدن را گذاشت .

لوسین این افتخار و این وسیلهٔ تعجب و این خوشبختی را نصیب دوست سابق خود کرد که بسخن او گوش ندهد. همان رفتار و همان کردار پاستا<sup>۱</sup> را در نمایشنامهٔ تانکردی<sup>۲</sup> داشت درموقعی که می‌بایست بگوید: « اوه! ای وطن! ... » سیمای او همان آواز کوتاه « دل ریتزو<sup>۳</sup> » را منعکس می‌کرد. رویهمرفته شاگرد کورالی وسیله‌ای فراهم کرد که قدری اشک در چشمها جمع بکند.

هنگامی که دید کنتس اشکهای چشم او را دیده‌است بی آنکه متوجه آن‌کشیش و گفتگوها بشود درگوش او گفت :

- آه! لویز، اگر بدانی چقدر ترا دوست میداشتم!

وئ مثل اینکه باخود حرف میزند بطرف او برگشت و چنانکه اسقف ناراحت شد باو گفت:

- چشمانتان را ماك کنید، با اینکه این جا هم يك دفعهٔ دیگر مرا رسوا خواهید کرد.

لوسین بتندی گفت :

-- همان يك دفعه بسست. این يك کلمه از عموزادهٔ خانم دسپار همهٔ اشکهای مارلن<sup>۴</sup> را هم خشك خواهدکرد . خدایا ! ... يك لحظه دوبارهٔ یادگاراها، آرزوهای بیست سالگی خودم را بیاد آوردم و شما آنها را بمن ...

جناب ایشان که فهمید درمیان این عاشق و معشوق سابق‌شان او میرود باعجله باطاق پذیرائی برگشت. همه وانمود کردند میخواهند زن حاکم و لوسین را در آن اطاق دستی تنها بگذارند. اما يك ربع ساعت بعد، سیکست که ازگفتگوها، خنده‌ها و رفت و آمد در آستانهٔ در اطاق دستی بدش آمد باوضعی که از نگرانی هم چیز بیشتری را نشان میداد با آنجا آمد و دید که لوسین و لویز خیلی هیجان دارند.

سیکست درگوش زفش گفت :

- خانم: شما که مردم آنگولم را بهتر از من می‌شناسید آیا نباید در فکر خانم زن حاکم و هیئت دولت باشید؟

لویز ناشر مسئول کارهای خود را با وضعی تحقیر آمیز که او را بلرزه آورد

۱ - Pasta زن خوانندهٔ معروف ایتالیایی (۱۷۹۸ - ۱۸۶۵).

۲ - Tancredi

۳ - delRizzo

۴ - Madeleine زن گناهکاری که بر مسیح ایمان آورد.

ورانداز کرد و گفت:

- عزیزم، من با آقای دوروبامپره درباره چیزهایی که برای شما اهمیت دارد گفتگو می‌کنم. گفتگو بر سر نجات دادن مخترع‌عیست که نزدیکست قربانی زشت‌ترین دسیسه‌ها بشود و شما هم باید بما کمک بکنید... اما درباب آنچه این خانمها ممکن است درباره من تصور بکنند، خواهید دید الآن چگونه رفتار می‌کنم تا زهر بر سر زبان آنها یخ بیند.

از اطاق دستی بیرون آمد، بر بازوی لوسین تکیه کرده بود و او را برد قباله را امضاء بکند و خود را با گستاخی یکی از زنان درجه اول نمودار کرد.  
قلم را بطرف لوسین دراز کرد و گفت:  
- باهم امضاء بکنیم.

لوسین گذاشت وی جایی را که امضاء کرده بود باو نشان بدهد تا آنکه امضاهای ایشان نزدیک یکدیگر باشد.

کنتس آن شکارچی بی ادب را وادار کرد بلوسین سلام بکند و گفت:

- آقای دوسنونش، آقای دوروبامپره را شناختید؟

لوسین را باطاق پذیرایی برگرداند، او را در میان خود وزفیرین بر روی همان نیمکت هراس انگیز وسط اطاق نشاند. سپس مانند ملکه‌ای که بر تخت نشسته است نخست با صدای آهسته بگفتگویی آغاز کرد که البته پر از معما بود و چند تن از دوستان قدیمش و چند تن از زنانی که باو تملق می‌گفتند در آن شرکت کردند. بزودی لوسین را که قهرمان آن جمع شده بود کنتس بیاد زندگی پاریس انداخت و وی مرتجلاً هزلیاتی گفت که شوری باور نکردنی در آن بکار برد و در میان آن قصه‌هایی بود درباره اشخاص معروف و در گفتگوهایی که مردم شهرستان بسیار حریص بان هستند شیرینی واقعی دارد. همچنانکه آن مرد را تحسین کرده بودند ذوق او را هم تحسین کردند. خانم کنتس سیکست چنان در باره لوسین پیروزمند بود، چنان نقش زنی را که از سلیقه خود حظ کرده است بازی کرد، چنان باحاضر جوابی پاسخ او را میداد، با چنان نگاههای بدنام کننده‌ای تصدیق حاضران را برای او گدایی می‌کرد، که بسیاری از زنان بنا کردند درین تصادف رجعت لویز و لوسین عشقی ببینند که از دوطرف دوچار اشتباه شده بود. شاید يك نومیدی سبب زنا شویی او با دوشاتله شده بود و اینك در برابر آن عکس‌العملی می‌کند.

در ساعت يك بعد از نصف شب پیش از آنکه برخیزد لویز با صدای آهسته به

لوسین گفت:

- بسیار خوب! تا پس فردا، لطف بکنید سر ساعت بیایید...

زن حکمران لوسین را بحال خود گذاشت و سر را با حالتی بسیار دوستانه



در برابر او خم کرد و رفت چند کلمه‌ای با کنت سیکست گفت و وی هم در پی کلاه خود رفت

حکمران که دنبال زنش میرفت و وی همچنانکه در پاریس معمولست بی آنکه او بیاید براه افتاده بود گفت:

– لوسین عزیزم، اگر آنچه خانم دوشاتله الآن بمن گفت راست باشد، بمن اعتماد داشته باشید. از امشب ببعد شوهر خواهرتان می‌تواند ببیند که دیگر کاری با او ندارند.

لوسین لبخند زنان جواب داد:

– البته آقای کنت همین را هم بمن مدیونست.

کونته درگوش پتی کلو که شاهد این وداع بود گفت:

– درین صورت، سبیل مارا دود دادند...

پتی کلو که از پیروزمندی لوسین گیج شده بود، از جلو ذوق او و جاذبه ملاحظت او خیره شده بود، بفرانسواز دولائه نگاه می‌کرد که سیمای او پراز ستایش نسبت به لوسین بود و پنداری بنامزد خود می‌گفت: شما هم مثل دوستان باشید. برق شادی در چهره پتی کلو ظاهر شد. گفت:

– دعوت شام حکمران تنها برای پس فرداست، باز يك روز درپیش داریم، من عمه چیز را بعهده می‌گیرم.

در ساعت دو بعد از نصف شب که پیاده بر می‌گشتند لوسین به پتی کلو گفت:

– عزیزم، باین ترتیب من آمدم، دیدم، برو مسلط شدم! تا چند ساعت دیگر سشار خیلی خوشوقت خواهد شد.

پتی کلو پیش خود فکر کرد:

– هر چه می‌خواستم بدانم همین بود.

دستی باو داد که می‌بایست دست دادن آخرش باشد با وجواب داد.

– گمان نمی‌کردم که تو شاعر باشی و تو لوزن! هم هستی، باین ترتیب

دوبار شاعری.

لوسین که خواهرش را از خواب بیدار کرد باو گفت:

– اوای عزیزم، خبر خوشی دارم! تایکماه دیگر داوید دیگر قرض نخواهد

داشت!...

– چطور؟!...

— رویهمرفته خانم دوشاتله همان لوئیز سابق مرا در زیر دامن خود داشت؛ و بیش از پیش مرا دوست میدارد، و ادار می‌کند شوهرش گزارشی بوزارت کشور بنفع انکشاف ما بدهد! ... باین ترتیب تنها تا یکماه دیگر باید رنج ببریم، تا وقتی که از حاکم انتقام خودم را بگیرم و او را خوشبخت‌ترین شوهرها بکنم.

اوکه بسخن برادرش گوش می‌داد تصور می‌کرد دنباله خوابی را می‌بیند.

— وقتی که آن اطاق پذیرایی کوچک خاکستری را دیدم که در آنجا دو سال پیش مانند بچه‌ای بخود می‌لرزیدم؛ چون بآن اسباب اطاق، بنقاشی‌ها و تصویرها نگاه کردم، چشمم بخار گرفت! چطور پاریس افکار آدم را عوض می‌کند!

اوکه بالاخره مقصود برادرش را فهمید گفت:

— آیا این خوش‌بختیست؟ ...

لوسین گفت:

— حالا تو خوابت می‌آید، تا فردا صبح، پس از صبحانه باهم گفتگو می‌کنیم.

نقشه سریزه بمنتهی درجه ساده بود. هرچندکه جزو حیل‌های بیست‌که‌م‌مورین اجرا در شهرستانها برای دستگیر کردن بدهکاران بکار می‌برند و کامیابی در آن مشکوکست، می‌بایست پیش برود؛ زیرا که هم‌متکی بر اطلاع از طبیعت لوسین و داوید بود و هم متکی بر امیدهای ایشان. وی دون‌ژوانی در میان دختران کارگر بود، ایشان را اداره می‌کرد و بجان یک دیگر می‌انداخت، سرکار چاپخانه برادران کونته که فعلا خدمت فوق‌العاده‌ای باو رجوع کرده بودند، یکی از زنان اتوکش بازین کلرزه را در نظر گرفته بود، دختری که تقریباً بخوشگلی خانم سشار و آنریت مینیون<sup>۱</sup> نام داشت، پدر و مادرش موکاران فقیری بودند که در ملک خود در دو فرسنگی آنگولم بر سر راه سنت<sup>۲</sup> منزل داشتند. خانواده مینیون مثل همه مردمان روستایی، باندازه‌ای متمول نبودند که یگانه فرزند خود را پیش خودشان نگاه بدارند و او را در نظر گرفته بودند خانه‌دار یعنی کلفت سرپایی بشود. در شهرستانها یک کلفت سرپایی باید شستن و اتو کردن لباس زیر را بداند. شهرت خانم پریور که بازین جانشین او شده بود باندازه‌ای بود که خانواده مینیون دخترشان را بشاگردی پیش او گذاشتند و مخارج او را برای خوراک و منزل می‌دادند. خانم پریور جزو این طبقه از کارفرمایان پیر بود که در شهرستانها تصور می‌کنند جانشین پدر و مادرها هستند. با شاگردان خود مانند خانواده‌ای زندگی می‌کرد، آنها را بکلیسیا می‌برد و بدقت مراقبشان بود. آنریت مینیون که دختر خوشگل موخرمایی خوش‌اندامی بود، چشمان پر شور داشت، موهای پر پشت و دراز، بهمان-

اندازه‌که دختران جنوب سفید پوست هستند سفید بود، بسفیدی يك گل ماگنولیا. بهمین جهت آنریت یکی از اولین دختران کارگر بود که سریزه هدف قرارداد؛ اما چون جزو «کشاورزان نجیب» بود تنها پس از آنکه دلش برشك آمد و سرمشق‌های بد را دید، و این جمله فریبنده را شنید: «ترا خواهم گرفت!» و سریزه همین‌که خود را سرکار دوم چاپخانه آقایان کونته دید باوگفت تسلیم شد. چون آن مرد پارسی دانست که خانواده مینیون در حدود ده دوازده هزار فرانك موزار و يك خانه کوچکی که تا اندازه‌ای قابل سکنی هست دارند، عجله‌کرد کاری بکنند که آنریت نتواند زن دیگری بشود. عشق‌بازی آنریت خوشگل و سریزه کوتاه قد باین‌جا رسیده بود که پتی‌کلو باوگفتگو کرد وی را صاحب چاپخانه‌سشار بکند، يك نوع شرکت بیست‌هزار فرانکی را باو وعده‌کرده که می‌بایست قلاده‌گردن او بشود. این آینده آن سرکار چاپخانه را خیره‌کرد، حواسش پریشان شد. مادموازل مینیون بنظرش مانعی برای جاه‌طلبی‌های او آمد و بدختر بیچاره بی‌اعتنایی کرد. آنریت که مأیوس شده بود بیشتر ازین جهت خود را سرکار چاپخانه کوتاه قد برادران کونته بست که بنظرش می‌آمد وی می‌خواهد ازو جدا بشود. مرد پارسی چون کشف‌کرده که داوید در خانه مادموازل کلرژه پنهانست درباره آنریت تغییر عقیده داد، اما رفتار خود را عوض نکرد؛ زیرا که در نظر داشت از آن قسم جنونی که در وجود دختری هست که می‌خواهد رسوایی خود را پنهان بکند و باید زن فاسق خود بشود بهره‌مند گردد. صبح آن روزی‌نه می‌بایست لوسین دوباره دل‌لویز را بدست بیاورد، سریزه سربازین را با آنریت‌گفت و باو خاطر نشان‌کرده که دارایی و زناشویی ایشان بسته بکشف‌کردن جایست که داوید در آن پنهان شده است. همین‌که آنریت خبردار شد، برای او زحمتی نداشت بدانند که چاپچی جز در اطاق آرایش مادموازل کلرژه در جای دیگری باشد، و تصور نمی‌کرد درین‌جا جاسوسی کردن کمترین کار بد را کرده باشد؛ اما سریزه از حالا باین شرکتی که وی بدان آغاز کرده بود او را در خیانت خود وارد کرده بود.

وقتی که سریزه آمد نتیجه آن شب‌نشینی را بداند و در دفتر کار پتی‌کلو بشرح حوادث کوچک مهمی که می‌بایست شهر آنگولم را منقلب بکنند گوش می‌داد داوید هنوز در خواب بود.

وقتی که پتی‌کلو حرف خود را تمام‌کرد آن مرد پارسی سری بعلامت رضایت تکان داد و پرسید:

- لوسین از وقتی که برگشته چند کلمه‌ای برای شما نوشته است؛  
وکیل عمومی نامه‌ای را که لوسین در چند سطر بر روی کاغذ تحریری که

خواهرش بکار می‌برد نوشته بود بطرف او دراز کرد گفت:  
- تنها کاغذی که من دارم همینست.

سریزه گفت:

- بسیار خوب! ده دقیقه پیش از غروب آفتاب که دوبلون در دروازه پاله کمین می‌کند، زاندارمهای خود را در آنجا پنهان می‌کند و آدمهای خود را می‌گمارد این مردک در اختیار شما خواهد بود.

پتی کلو دقتی در سراپای سریزه کرد و گفت:

- آیا از کلمه «خودت» اطمینان داری؟

آن بچه ولگرد سابق پاریس گفت:

- من منتظر تصادف می‌شوم؛ اما تصادف آدم منور عجیب و غریبست، از

آدمهای حسابی خوش نمی‌آید.

وکیل عمومی بالحن خشکی گفت:

- باید پیش‌برد.

سریزه گفت:

- من پیش می‌برم. شما مرا درین لجن‌زار انداختید البته می‌توانید چند

اسکناس بمن بدهید این لجن‌ها را از خودم پاک‌بکنم...

چون ناگهان متوجه حالتی در چهره وکیل عمومی شد که نپسندید آن مرد

پاریسی گفت:

- اما، آقا، اگر مرا گول زده باشید، اگر تهاشت روز دیگر چاپخانه را برای

من نخرید...

آن بچه ولگرد پاریس نگاهی مانند نگاه مردگان کرد و آهسته گفت:

- درین صورت زن جوانی را بیوه خواهید کرد.

وکیل عمومی با لحن قاطعی گفت:

- اگر داوید را در ساعت شش بگیریم، ساعت نه بیا پیش آقای گانراک.

سریزه گفت:

- البته، همشهری خدمت شما خواهیم رسید!

سریزه از همان وقت صنعت کاغذشویی را می‌دانست که امروز منافع مالیه

کشور را بنظر انداخته است. چهارسطری راکه لوسین نوشته بود شست و بجای آنها

این چند سطر را نوشت، بامهارتی که برای آینده اجتماعی آن سرکار چاپخانه خطرناک

بود خط او را تقلید کرد:

«داوید عزیزم، می‌توانی بی‌واهمه بخانه حاکم بیایی، کارت درست شده است،

وانگهی درین ساعت هم می‌توانی بیرون بیایی، من می‌آیم باستقبال تو، تا بتو بگویم

چطور باید باحاکم رفتار بکنی.

برادرت

لوسین»

ظهر آن روز لوسین کاغذی بداوید نوشت و در آن پیشرفتی را که در شب نشینی کرده بود باو خبر داد، باو از حمایت حاکم اطمینان داد و می گفت که همین امروز گزارشی برای وزارت خانه درباره انکشافی که باوجد و سرور تلقی کرده بود می نویسد. در موقعی که ماریون ببهانه آنکه رخت های لوسین را بدهد بشویند این نامه را برای مادموازل بازیسن آورد، سریزه که پتی کلو او را از اینکه احتمال می داد چنین نامه ای خواهد رسید باخبر کرده بود، مادموازل مینیون را با خود برد و رفت درکنار رود شارانت گردش بکند. بی شک کشمکش در گرفت که در آن آنریت مدت مدیدی خود را حفظ کرد، زیرا که گردش دو ساعت کشید. نه تنها نفع بچه ای درگرو بود، بلکه تمام آینده نیک بختی او و یک دارایی درگرو بود؛ و آنچه سریزه می گفت چیز خیلی جزئی بود، وانگهی کاملاً خودداری کرد نتیجه آنرا بگوید. تنها قیمت گزاف این چیزهای جزئی آنریت را هراسان می کرد. با این همه سرانجام سریزه معشوقه اش را وا داشت که بتدابیر او تسلیم بشود. در ساعت پنج می بایست آنریت از خانه بیرون برود و برگردد و بمادموازل کلرزه بگوید که خانم سشار فوراً او را خواسته است. سپس یک ربع ساعت پس از بیرون رفتن بازیسن باید از پله ها بالا برود، در اطاق آرایش را بزند و آن کاغذ جانانه لوسین را بداوید بدهد. پس از آن سریزه منتظر تصادف خواهد شد.

بیش از یک سال بود که دفعه اول اوا حس کرد چنگال آهنین احتیاج که او را فراگرفته بود فشار می آورد. سرانجام امیدی پیدا کرد. او هم خواست از برادرش برخوردار شود، خود را درکنار مردی که در وطنش برای او جشن گرفته اند، زنها او را می پرستند و کنتس دوشاتله منرور دوستش می دارد نشان بدهد. خود را خوشگل کرد و در نظر گرفت بعد از شام بازوی برادرش را بگیرد و در بولیو گردش بکند. درین ساعت در ماه سپتامبر همه مردم آنگولم آمده اند هواخوری بکنند.

چند تن که او را دیدند گفتند :

– اوه! این خانم سشار خوشگل است.

زنی گفت :

– من هرگز باور نمی کردم این کار را بکند.

خانم پوستل باندا زبای که زن بیچاره صدای او را بشنود بلند بلند گفت :

– شوهر پنهان شده، زنش خود را نشان می دهد.

اوا برادرش گفت :

– اوه ! بخانه برگردیم، من اشتباه کرده بودم.

چند دقیقه پیش از غروب آفتاب همه‌های که از ازدحام مردم فراهم می‌شود از بلندی که بطرف او مو سرازیر می‌شود برخاست. لوسین و خواهرش که کنج کاوشده بودند، بآن طرف متوجه شدند، زیرا شنیدند چند نفری که از او می‌آیند با هم حرف می‌زنند، مثل این که جنایتی روی داده باشد.

راه‌گذری که برادر و خواهر را دید پیشاپیش این جمعیتی که بر آن افزوده می‌شود می‌دویدند بایشان گفت:

— احتمال می‌رود دزدی باشد که الآن گرفته‌اند... مثل مرده رنگ رویش پریده است.

نه لوسین و نه خواهرش کمترین هراسی را نداشتند. به‌سی و چند بیچه یا پیرزن و کارگرانی که از کار بر می‌گشتند نگاه کردند که در جلو ژاندارمها بودند و کلاههای لبه دارشان در میان دسته جمعیت بیشتر برق می‌زد. این دسته که گروهی تقریباً شامل صد نفر دنبالشان بود مانند ابری توفانی راه می‌پیمودند.

اوا گفت:

— آه، شوهر هست!

لوسین فریاد کرد:

— داوید!

جمعیت که خود را عقب‌کشید گفت:

— زتش است!

لوسین پرسید:

— آخر که توانست تورا بیرون بیاورد؟

داوید که رنگ باخته و سفید شده بود گفت:

— کاغذ تو.

اوا که جایجا از هوش رفت گفت:

— من مطمئن بودم.

لوسین خواهرش را از زمین بلند کرد و دو نفر او را کمک کردند و بخانه بردند، در آنجا ماریون او را خواباند. در موقع ورود پزشک اوا هنوز بهوش نیامده بود. آن وقت لوسین مجبور شد اقرار بکند که سبب دستگیری داوید او بوده است، زیرا نمی‌توانست اشتباهی را که کاغذ ساختگی فراهم کرده است بفهمد. لوسین ازنگاهی که مادرش باو کرد و در آن نفرین خود را جا داد، بلرزه در آمد. باطلاق خود رفت و در را بروی خود بست. هر کس این تلعه را بخواند که در نیمه‌های شب نوشته و لحظه بلحظه نوشتن آن را قطع کرده بوسیله جمله‌هایی که گویی یکی یکی بکار برده همه هیچانهای لوسین را حدس خواهد زد:

«خواهر بسیار عزیزم، اندکی پیش ما آخرین بار يك ديگر را دیدیم تصمیمی که من گرفته‌ام بازگشت ندارد. با این دلیل: در بسیاری از خانواده‌ها موجود شومی هست که برای خانواده يك قسم بیماریست. برای شما من همان موجودم. این ملاحظه از من نیست، بلکه از کسیست که جهان را بسیار دیده است. يك شب بادوستان در روزه دوکانکال شام می‌خوردیم. در میان هزاران شوخی که در آن موقع ردوبدل می‌شود، این مرد سیاسی بما گفت که فلان شخص جوان که با تعجب می‌دیدند دختر مانده است «بیماری پدرش را داشت». و آن وقت اصل علم خود را درباره بیماریهای خانوادگی شرح داد. بیان کرد چگونه، اگر فلان مادر نبود فلان خانواده نيك بختی می‌شد، چگونه فلان پسر پدرش را خانه خراب کرد، چگونه فلان پدر آینه‌ده و شأن فرزندان خود را از میان برد، هر چند که این اصل اجتماعی را خنده‌کنان طرح کرد، در ظرف ده دقیقه آنقدر مثال برای آن آوردند که من حیرت زده شدم. این حقیقت مبنای همه ضد و نقیض‌های احمقانه‌ایست که روزنامه نویسان آنرا با ذوق بسیاری ثابت می‌کنند، بآن وسیله با يك ديگر وقتی تفریح می‌کنند که ديگر کسی نباشد او را خیره بکنند. درین صورت من همان موجود شوم خانواده خودمان هستم. دلم پراز محبت هست اما خصمانه رفتار می‌کنم. در مقابل همه فداکاریهای شما من بدی کرده‌ام. ضربت آخر هر چند که نخواستہ آنرا زده‌ام از همه بی‌رحمانه‌تر بود، هنگامی که من در پاریس زندگی را می‌کردم که شرافتی در آن نبود، پر از لذت جویی و تنگدستی بود، رفاقت را دوستی تصور می‌کردم، دوستان را می‌گذاشتم و کسانی را که می‌خواستند و می‌بایست بهره‌جویی از من بکنند می‌گرفتم، شما را فراموش می‌کردم و اگر وقتی یاد از شما می‌کردم تنها برای آن بود که بشما بد بکنم، و شما کوره راه کار را می‌پیمودید، با دشواری اما با اطمینان بسوی این دارایی می‌رفتید که من آنهمه دیوانه‌وار میکوشیدم ناگهان به آن برسیم. هنگامی که شما بهتر میشدید من عنصر شومی وارد زندگی خود می‌کردم. آری، من جاه طلبی‌های بی‌حد دارم که مرا مانع می‌شود زندگی محقری را بپذیرم. سلیقه‌هایی دارم و لذتهایی را می‌جویم که یاد کردن از آنها لذتهایی را که در دسترس من هست و ممکن بود سابقاً مرا خشنود بکند زهر آلود می‌کند. ای اوای عزیزم، من درباره خود خیلی سخت‌تر از آنچه دیگران بکنند رأی می‌دهم، زیرا که من قطعاً وبی‌آنکه رحم بخود بکنم خود را محکوم می‌دانم. کشمکش در پاریس نیروی دائمی لازم دارد و اراده من تنها زیاده روی می‌کند. من تراوش متناوب دارد. آینده چنان مرا می‌ترساند که خواستار آینده نیستم و زمان حاضر برای من تحمل‌ناپذیرست. خواستم دوباره شما را ببینم، بهتر این بود که تا ابد از وطن می‌رفتم. اما جلای وطن بی‌آنکه وسیله زندگی فراهم باشد، دیوانگی دیگری خواهد بود و من بر آن دیوانگی‌ها نخواهم افزود: در نظرم مرگ بر يك زندگی ناقص رجحان دارد و

در هر حالی که خود را فرض بکنم، خود خواهی فوق‌العاده‌ای مرا وادار خواهد کرد سفاقت بکنم. بعضی موجودات مانند صفر هستند، باید رقمی پیش از آنها قرار بگیرد و آن وقت نیستی آنها ده برابر ارزش پیدا می‌کند. نمی‌توانم ارزشی پیدا بکنم مگر بوسیله زناشویی باینکه اراده قوی و بی‌رحم. خانم دوبارژتون درست همان زن برای من بود، زندگی خودم را حرام کردم و کورالی را برای خاطر او ترك نکردم. داوید و تو ممکن بود ناخدایان بسیار خوبی برای من باشید، اما شما تا آن اندازه قوت ندارید بر ضعف من که تا اندازه‌ای از تسلط دیگران شانه خالی می‌کند مستولی بشوید. من یک زندگی آسان بی‌دغدغه را دوست می‌دارم و برای اینکه خود را از چیز ناگواری نجات بدهم یک سستی دارم که ممکن است بجای دراز بکشد. من شاهزاده بجهان آمده‌ام. بیش از آنچه برای کامیابی لازمست مهارت فکری دارم ولی تنها دریک لحظه آنرا دارم و در حرفه‌ای که آن همه جاه طلبان آنرا اختیار کرده‌اند جایزه باکیست که تنها بمقدار لازم آنرا بکار ببرد و در پایان روز باز تا اندازه‌ای از آن را داشته باشد، همچنان که اینک درین جا بدی کرده‌ام با بهترین نیت‌های جهان بازهم بدی خواهم کرد. مردانی هستند که مانند درخت بلوطند، شاید من تنها یک بوته مجللی باشم، ومدعی هستم که درخت کنار باشم. ترانامه من همینست که نوشتم. این اختلاف در میان وسایل و تمایلاتم، این بی‌اعتدالی همیشه کوششهای مرا باطل خواهد کرد. بواسطه متناسب نبودن دائمی هوش و طبیعت و اراده و میل در میان طبقه درس خوانده ازین طبایع فراوانست. سرنوشت من چه خواهد بود؟ هنگامی که برخی پیروزمندیهای کهن پاریس را که دیده بودم فراموش شده است بیاد آوردم می‌توانم پیش‌پیش آنرا ببینم. در آستان پیری از سن خود پیرتر خواهم بود، دارایی و شأنی نخواهم داشت. همه وجود من اینک از چنین پیری بیزار است؛ نمی‌خواهم در جامعه جامه زنده‌ای باشم. خواهر عزیز چه برای آخرین تلخی‌ها و چه برای نخستین مهربانی‌های ترا می‌پرستم، اگر لذتی که از دیدن تو و داوید داشته‌ام برای من گران تمام شده است، شاید بعد ازین تصور بکنید که در برابر آخرین نیک بختی‌های موجود بیچاره‌ای که شمارا دوست می‌داشت هیچ قیمتی گزاف نبود!... هیچ جستجویی در باره من و سرنوشت من نکنید؛ دست‌کم اینست که ذهن من در اجرای اراده‌ام راهنمای من بوده است. ای فرشته من، تصمیم من به یک خودکشی روز افزونست، من تنها تا یک روز مصمم هستم؛ می‌روم امروز از آن بهره‌مند بشوم...»

ساعت دو

«آری، کاملاً تصمیم گرفتم. پس اوای عزیزم، خدا حافظ تا ابد. لذتی می‌برم از اینکه می‌بینم دیگر پس ازین زنده نخواهم بود مگر در دل‌های شما قبر من همان‌جا خواهد بود... قبر دیگری نمی‌خواهم. باز خدا حافظ! این آخرین خدا حافظی برادرت هست.»

لوسین



پس از آنکه این نامه را نوشت لوسین بی هیچ صدایی از پله‌ها پایین رفت، آن نامه را روی گهواره خواهرزاده اش گذاشت، آخرین بوسه را که از اشك نمناك شده بود بر پیشانی خواهرش که در خواب بود زد و از اتاق بیرون رفت. وقتی که در سپیده دم شمع اتاق خود را خاموش کرد و پس از آنکه بار آخر باین خانه کهنه نگاه کرد در رو بخیابان را خیلی آهسته باز کرد، اما با همه احتیاطهایی که کرد کولب که روی دوشکی بر روی زمین کارگاه میخوابید بیدار شد.

کولب فریاد کرد :

- کی آنجاست؟

- منم کولب، من می‌روم.

کولب پیش خود اما تا اندازه‌ای بلند که لوسین بشنود گفت :

- بهتر این بود که نمی‌آمدید .

لوسین جواب داد .

- بهتر این بود بدنی نمی‌آمدم، کولب ، خدا حافظ برای این فکری که خودم هم دارم از تو نمی‌رنجم . بد اوید بگو آخرین فکر من این بود که افسوس می‌خوردم نتوانستم او را ببوسم .

وقتی که آن مرد آلزاسی بلند شد و لباس پوشید لوسین در خانه را بسته بود و از گردشگاه بولیو بطرف رود شارانت رفت ، چنان لباس پوشیده بود که گویی بچشم می‌رفت ، زیرا که لباسهای پاریس خود را و زین و ویراق جوان هرزه‌گردی را بجای کفن با خود برداشته بود. کولب که از لحن صدا و آخرین سخنان لوسین متأثر شده بود خواست برود ببیند که خانمش از رفتن برادرش خبر دارد و آیا با او خدا حافظی کرده است یا نه؛ اما چون دید که خانه در سکوت محض فرو رفته است تصور کرد که بی‌شک این عزیمت او معهود بوده و دوباره خوابید.

بنسبت اهمیت موضوع درباره خودکشی بسیار کم چیز نوشته‌اند، توجهی در آن نکرده‌اند . شاید این بیماری در خور توجهی نباشد . خودکشی اثر چیست که اگر بخواهید آنرا « احترام بشان خود » نام می‌گذاریم تا آنرا با « شرافت » اشتباه نکنند. روزی که آدمی زاده خود را سرشکسته می‌بیند ، روزی که می‌بیند او را حقیر می - شمارند ، در لحظه‌ای که حقیقت زندگی با امیدهای او مابینت دارد ، خود را می‌کشد و بدین گونه بجامعه‌ای که نمی‌خواهد برهنه از فضایل و از جاه و جلال خود در برابر آن باقی‌بماند احترام می‌کند . هر چه بگویند، در میان بی‌دینان ( باید عیسویان را از خودکشی مستثنی دانست ) ، تنها کسانی که سست‌اند زندگی بی‌شرفان را می‌پذیرند. سه قسم خودکشی هست: نخست يك خودکشی است که تنها آخرین ملجأ بیماری درازبست و البته جزو بحث امراض است ، پس از آن خودداستی در نتیجه نومی‌دیست و سرانجام

خودکشی با استدلالست.

لوسین می‌خواست خود را از راه نومیدی و تعقل بکشد ، دو خودکشی که می‌توان از آن صرف نظر کرد ؛ زیرا چیزی که برگشت ندارد خودکشی از بیماریست ؛ اما اغلب این هر سه دلیل با هم جمع میشود ، هم چنانکه در ژان ژاک روسو اجمع شد . همین که لوسین تصمیم خود را گرفت ، وارد این شد که وسیله ای را اختیار بکند و آن شاعر خواست شاعرانه کار را تمام بکند . نخست در صد دبر آمده بود در کمال سادگی خود را در رود شارانت بیندازد ، اما چون از بلندی‌های بولیو آخرین بار پائین رفت ، پیش از وقت سروصدائی را که يك خودکشی راه خواهد انداخت شنید ، منظره زشت بدنش را که روی آب می‌افتد ، تغییر شکل داده و موضوع رسیدگی در دادگستری قرار می‌گیرد دید ؛ مانند برخی از کسانی که خود را می‌کشند عزت نفس پس از مرگ در او پدیدار شد . در آن روزی که در آسیاب کورتوامانده بود در کنار رود گردش کرده و در نزدیکی آسیاب یکی از این گودالهای گرد را دیده بود ، هم چنان که در مجراهای کوچک آب فراهم می‌شود و عمق فوق‌العاده آنها بواسطه آرامش است که در سطح آنهاست . آب دیگر در آن نه سبز است ، نه کبود ، نه روشن ، نه زرد ؛ مانند آینه‌ای از فولاد زردوده است . در کنار این آب دیگر نه گل گلابول<sup>۲</sup> بود ، نه گلهای کبود ، نه برگهای همین نیلوفر ، در کنار آب علف کوتاه و انبوه بود ، بید مجنون در اطراف آن آویزان بود ، همه اینها تا اندازه‌ای آن جارا با صفا کرده بود . باسانی می‌شد حدس زد که پرتگاهی پراز آب هست . آن کسی که می‌توانست جرأت بکند جیب‌های خود را پر از قلوه سنگ بکند در آنجا مرگ حتمی خواهد داشت و دیگر هرگز او را پیدا نخواهند کرد . در ضمن تحسین ازین منظره کوچک زیبا شاعر پیش خود گفته بود :

— این جا جائیست که در موقع غرق شدن دهن آدم آب می‌افتد.

هنگامی که باومورسید این یادگار در ذهن او نقش بست . پس بطرف ماساک روانه شد ، گرفتار افکار آخرین وشوم خود بود ، و تصمیم کامل داشت بدین گونه راز مرگ خود را از انظار بپوشاند ، تا مورد بازرسی دادگستری واقع نشود ، او را بخاک نسپارند و در آن وضع نفرت انگیزی که اشخاص مغروق دارند وقتی که روی آب می‌آیند کسی او را نبیند . بزودی بیای یکی ازین تپه‌هایی رسید که در راه‌های فرانسه و مخصوصاً در میان آنکولم و پواتیه فراوان دیده می‌شود . دلبران بوردو بیاریس با

۱ - Jean Jacuos Rousseau حکیم و نویسنده بسیار معروف

سوئیس (۱۷۱۲-۱۷۷۶)

۲ - Glaïeul

عجله می‌آمد ، بی‌شک مسافرین می‌بایست پیاده بشوند تا از این تپه دراز پیاده بالا بروند . لوسین که نمی‌خواست بگذارد او را بینند خود را در راه باریک گودی انداخت و بنا کرد از موزاری گل بچیند . وقتی که دوباره بشاعر برگشت يك دسته بزرگ از گل سدوم ۱ در دست داشت ، گل زردی که بر روی قلوه سنگ‌های موزارها می‌روید ، و درست بیشت سرمسافری رسید که سراپا سیاه پوشیده بود ، بموهای خود سفیداب زده بود ، کفشهایی از چرم گوساله اورلئان ۲ باقالبه‌های نقره بیا داشت گندم‌گون بود و صورتش جای برش بسیار داشت مثل اینکه در کودکی با آتش افتاده باشد . این مسافر که رفتاری تا این اندازه کاملاً شبیه بکشیشان داشت ، آهسته‌راه می‌رفت و يك سیگار برگی میکشید . چون صدای پای لوسین را شنید که از موزار بروی شاعران جست برداشت ، آن‌مرد ناشناس برگشت ، چنان وانمود کرد که از زیبایی بسیار حزن انگیز شاعر و دسته گلی که سازگار با سرووضع مجلل او بود متأثر شده است . این مسافر مانند يك شکارچی بود که بطعمه‌ای برمی‌خورد که مدت‌های مدید و بی‌هوده در پی آن‌گشته است . باصطلاح ملاحان گذاشت لوسین برسد و در راه رفتن درنگ کرد و وانمود کرد که به پائین تپه نگاه می‌کند ، لوسین که همان حرکت را کرد در آنجا کالسکه کوچکی دید که دواسب بر آن بسته بودند و يك سورچی پیاده همراه آن بود . مسافر که این کلمات را بالهجه اسپانیایی بسیار غلیظ ادا می‌کرد در پیشنهاد خود آداب‌دانی بسیار دلپذیری را بکار برد بلوسین گفت :

— آقا ، شما گذاشتید دلیجان برود ، جایتان از دستتان خواهد رفت ، مگر اینکه بنخواهید سوار کالسکه من بشوید و بآن برسید ، زیرا که کالسکه پستی تندتر از کالسکه عمومی راه می‌رود .

مرد اسپانیایی بی آنکه منتظر جواب لوسین بشود يك قوطی سیگار برگی از جیب بیرون آورد و آنرا باز کرد و جلو لوسین نگاه داشت تا یکی از آنها بردارد . لوسین جواب داد :

— من مسافر نیستم و خیلی با آخر راه خود رسیده‌ام تا از سیگار کشیدن لذت

ببرم . . .

مرد اسپانیایی جواب داد:

— شما خیلی نسبت بخودتان سخت‌گیری می‌کنید . هر چند که من کشیش افتخاری کلیسای جامع تولد ۳ هستم ، گاه گاهی يك سیگار کوچک بدست خود می‌دهم .

۱ -- Sedum

۲ -- Orle'ans از شهرهای فرانسه .

۳ -- Toléde از شهرهای اسپانیا (طلیطله) .

خدا توتون را بما داده است تا شهوتهای ما و دردهای مارافرو بنشانند ... بنظر م می-  
آید شما غصه داشته باشید ، دست کم علامت آن در دستانت، مانند خدای غمگین  
زناشوئی . بیایید ... همه غصه‌های شما بادود از میان خواهدرفت...  
و کشیش با يك نوع دلفریبی دوباره قوطی سیگار حصیری خود را جلو او  
نگاه داشت ، نگاه‌هایی که از احسان بهیجان آمده بود بلوسین می‌کرد .  
لوسین بالحن خشکی جواب داد:

- پدرجان ، ببخشید، سیگاری نیست که غصه‌های مرا برطرف بکند ...  
چون این را گفت چشمهای لوسین از اشک ترشده

- اوه ! ای جوان ؛ آیا قدرت الهی این تمایل را بمن داده است با يك  
کمی ورزش پیاده روی این خوابی را که هر روز صبح مسافرین گرفتار آن هستند  
از خود دور بکنم ، تا بتوانم از دلداری بشما وظیفه خود را درین جهان ادا بکنم؛ ..  
و باین سن شما چه غصه‌های فراوان ممکنست داشته باشید؟

-- پدرجان ، دلداریهای شما بی‌فایده خواهد بود ؛ شما اسپانیایی هستید و من  
فرانسویم ؛ شما معتقد بدستورهای کلیسیا هستید و من بی‌دینم...  
کیشش با يك عجله مادرانه بازوی خود را در بازوی لوسین انداخت و فریاد  
کرد:

- بنام باکره مقدس اندرون غار ! .. شما بی دین هستید . اه ! این یکی  
از همان چیزهای مخصوصیست که من بخود وعده داده بودم در پاریس بآن توجه  
بکنم . در اسپانیا مایاور نمی‌کنیم کسی بی‌دین باشد ... تنها در فرانسه است که در  
سن نوزده سالگی کسی می‌تواند چنین عقایدی داشته باشد.

- اوه ! من بی‌دین کاملی هستم ؛ نه بخدا عقیده دارم، نه بجامعه، نه بخوشبختی.  
لوسین آسمان را نشان داد و بايك نوع طمطراقی گفت:  
- پدرجان، پس درست بمن نگاه بکنید، زیرا که تاچند ساعت دیگر من درین  
جهان نخواهم بود... این آخرین آفتابیست که می‌بینم! ..  
- آه ! باین ترتیب شمارا چه شده است که باید بمیرید؟ که شمارا وادار بمرگ  
کرده است؟

- يك محکمه عالی، خودم!

کشیش فریاد کرد:

- فرزند، مگر کسی را کشته‌اید؟ درستگاه اعدام منتظر شما هستند ؛ قدری  
تعقل بکنیم؛ اگر چنانکه می‌گویید می‌خواهید وارد عالم نیستی بشوید، درین جهان همه  
چیز برای شما بی اهمیت است.

لوسین بعلامت موافقت سر خود را خم کرد.

- درین صورت، می‌توانید رنجهای خود را بمن بگویید؟ بی شک یک عشق‌بازی مختصریست که درست بسامان نرسیده؟ ...

لوسین بشانه خود حرکتی داد که خیلی معنی داشت.

- شما می‌خواهید خود را بکشید تا از رسوایی پرهیز بکنید یا برای آنست که از زندگی نومید هستید؟ درین صورت بهمان خوبی که در پواتیه خود را خواهید کشت در آنکولم هم می‌توانید؛ بهمان خوبی که در شهر تور باشد در شهر پواتیه هم هست. شهای متحرك رودلوارا طعمه خود را پس نخواهند داد:

لوسین جواب داد:

- نه، پدرجان، کار من دست خودم است. بیست روز پیش من دل‌انگیز ترین لنگرگاه‌هایی را دیده‌ام که می‌توانم مانند مردی که ازین جهان بیزارست در آن جهان از کشتی پیاده بشوم...

- جهان دیگر! ... پس شما بی‌دین نیستید.

- اوه! آنچه من بآن جهان دیگر می‌گویم تبدیل شدن من در آینده بحیوان

یا گیاهیست...

- آیا یک بیماری شفا ناپذیر دارید؟ ..

- آری، پدرجان.

کشیش گفت:

- آه! رسیدیم بسر مطلب، کدام بیماری؟

- تنگ دستی.

کشیش لبخند زنان لوسین را نگاه کرد و بیامنتهای ملاحظت و لبخندی که تقریباً

کنایه آمیز بود باو گفت:

- الماس قیمت خود را نمی‌داند.

لوسین فریاد کرد:

- تنها کشیشست که می‌تواند مرد تهی‌دستی را که می‌خواهد بمیرد خوش آیند

بگوید! ...

مرد اسپانیایی باتسلطی گفت:

- شما نخواهید مرد.

لوسین دوباره گفت:

- من مکرر شنیده‌ام می‌گفتند که در سر راه کیسه مردم را می‌زنند، نمی-

دانستم که در آنجا آدم را متمول می‌کنند.

پس از آنکه کشیش درست دقت کرد ببیند فاصله‌ای که کالسکه‌اش در آنجا هست یا آنها اجازه خواهد داد بازتنها چند قدمی بردارند یا نه گفت :

- بزودی خواهید دانست.

کشیش در ضمن آنکه سرسیگار خود را میجوید گفت:

- حرف مرا بشنوید، تنگ دستی شما دلیل نیست که بمیرید. من احتیاج بیک منشی دارم، منشی خودم تازگی‌ها در ایرون<sup>۱</sup> مرده است، من درست همان وضع بارون دوگوئرتز<sup>۲</sup> وزیر معروف شارل دوازدهم<sup>۳</sup> را دارم که چون بسوئد می‌رفت بی‌منشی وارد شهری شد، همچنانکه من بی‌پاریس می‌روم. بارون بی‌س زرگری بر خورد. که زیبایی جالبی داشت که البته نمی‌توانست ارزش زیبایی شما را داشته باشد... بارون- دوگوئرتز دید که این جوان هوش دارد، همچنانکه من می‌بینم در پیشانی شما طبع شعر هست، او را سوار کالسکه خود کرد، همچنان که من الان شما را سوار کالسکه خود می‌کنم، و این بچه‌ای را که محکوم شده بود در شهر کوچکی مانند آنگولم کارد و چنگال جلا بدعد و زیورهای بسازد ندیم خود کرد، همچنانکه شما ندیم من خواهید شد. چون باستکهلم<sup>۴</sup> رسید، منشی خود را جا بجا کرد و کار زیاد باو رجوع کرد. منشی جوان شب را صرف چین نوشتن می‌کرد؛ و مانند همه کسانی که کار بسیار می‌کنند عادت می‌بهم زد، بنای کاغذجویدن را گذاشت. مرحوم آقای دو مالزرب<sup>۵</sup> کاغذهای محرمانه می‌نوشت و معترضه می‌گویم یکی از آنها را نمی‌دانم بکدام کس که محاکمه او وابسته بمداخله او بود داده بود. این جوان زیبا اول از خوردن کاغذ سفید شروع کرده بود و پس از آن کاغذهای نوشته را می‌خورد و آنها را لذیذتر می‌دانست. در آن موقع هنوز مثل امروز سیگار نمی‌کشیدند. سرانجام آن منشی جوان که طعمهای مختلف را امتحان می‌کرد کارش بجایی رسید که کاغذهایی را که از پوست درست می‌کنند می‌جوید و می‌خورد. در آن موقع سرگرم یک عهدنامه صلح در میان روسیه و سوئد بودند که دولت‌ها بشارل دوازدهم تحمیل کرده بودند، همچنانکه در ۱۸۱۴ می‌خواستند ناپلئون را مجبور بکنند که عهدنامه صلح را امضا بکند. اساس گفتگوها عهدنامه‌ای بود که آن دو دولت درباره فنلاند ترتیب داده بودند؛ گوئرتز نسخه اصلی آن را بمنشی

۱- Irun از شهرهای اسپانیا.

۲- Baron de Goertz (۱۶۶۸-۱۷۱۹).

۳- Charles XII پادشاه معروف سوئد (۱۶۸۲-۱۷۱۸).

۴- Stocholm پایتخت سوئد.

۵- de Malesherbes (۱۷۲۱-۱۷۹۴) از وزرای لوی شانزدهم که

خود سپرد؛ ولی وقتی که موردپیش آمد پیشنهاد آن را بدولت‌ها بدهند این اشکال پیش آمد که دیگر آن عهدنامه وجود نداشت. دولت‌ها تصور کردند که آن وزیر برای راضی کردن شهوت‌های پادشاه درصدد برآمده این را از میان ببرد، بارون دوگوئر تزارامتهم کردند؛ آن وقت منشی اواقرار کرد عهدنامه را خورده است... مرافعه‌ای راه‌انداختند، موضوع ثابت شد، منشی را محکوم بمرگ کردند.

اما چون شما هنوز باین‌جا نرسیده‌اید یک سیگار بردارید و تاوقتی که کالسکه ما می‌رسد آن را بکشید.

لوسین یک سیگاربرگی برداشت و همچنانکه در اسپانیا معمولست آن را باسیگار کشیش آتش زد، پیش خود می‌گفت:

- حق دارد، من همیشه مجال دارم خودم را بکشم.

مرد اسپانیایی دوباره گفت:

- اغلب درموقعی که جوانان پیش از همیشه از آینده خود مأیوس هستند بخت‌رو بایشان می‌آورد. اینست آن چیزی که می‌خواستم بشما بگویم، ترجیح دادم با سرمشقی آن را برای شما ثابت بکنم. آن منشی زیبا در وضعی بود که بیشتر از این حیث مایه نومییدی بود که پادشاه سوئد نمی‌خواست عفویش بکند، حکم را مجلس دولتی سوئد داده بود؛ اما فرار کردن او را نادیده گرفت. منشی جوان زیبا بازورقی و چند سکه‌ای که در جیبش بود گریخت و بدربارکورلاندا رسید، سفارشنامه‌ای ازگوئر تزار برای امیر آنجا داشت و وزیر سوئدی ماجرای دست‌نشانده خود و مالیخولیای او را در آن توضیح می‌داد. آن امیر هم آن بچه زیبارا بعنوان منشی پیشکار خود سپرد. آن امیر مرد تعلقفی بود، زن خوشگلی و پیشکاری داشت که هر سه سبب خانه خرابی او بودند. اگر شما گمان بکنید این مرد زیبا که برای خوردن عهدنامه مربوط بفنلانند محکوم بمرگ شده بود، ازین سلیقه نابجای خود دست برداشت، از تسلط معایب بر انسان بی‌خبر هستید؛ محکومیت بمرگ از انسان درموقعی که لذتی در میان هست که آن را برای خود تصور کرده است جلوگیری نمی‌کند! این استیلائی معایب از کجاست؟ آیا نیرویی هست که خاص اوست یا آنکه ناشی از ضعف انسانیست؟ آیا سلیقه‌هایی هست که همسایه جنون باشند؟ من نمی‌توانم از خندیدن بر علمای اخلاق که می‌خواهند با جمله‌های شیوایی این چنین بیماریها را از میان بردارند خودداری بکنم؛ ... موقعی پیش آمد که آن امیر، از امتناعی که پیشکارش در برابر تقاضای پول کرده بود هراسان شده و صورت حساب خواسته بود که کار بسیار جزیی بود! هیچ کاری آسان‌تر از نوشتن یک صورت حساب نیست؛ اشکال درین نیست. پیشکار همه اسناد را برای ترتیب دادن تراننامه مخارج دربارکورلانند

بمنشی خود سپرده بود. در میان کار و در نیمه‌های شبی که کار را تمام می‌کرد، آن کاغذ خور جوان متوجه شد که مشغول جویدن يك قبض امیر در مقابل مبلغ خطیر است؛ ترس او را در گرفت، در وسط سند جلو خود را نگاه داشت، رفت خود را پای زن امیر انداخت و مالیخولیای خود را با توضیح داد، درخواست حمایت از زن امیر کرد و در دل شب از او استغاثه کرد. زیبایی آن جوان منشی چنان اثری درین زن کرد که چون بیوه شد او را بشوهری اختیار کرد. باین ترتیب درست در وسط قرن هجدهم، در کشوری که حکومت اشرافی داشت، پسر زگری امیر و صاحب اختیار شد... باز بهتر ازین هم شد... پس از مرگ کاترین<sup>۱</sup> اول نایب السلطنه شد، بر امپراتریس آن<sup>۲</sup> استیلا یافت و خواست ریشلیو<sup>۳</sup> روسیه بشود. درین صورت، جوان، يك چیز را بداند؛ اینست که اگر شما زیباتر از بیرون<sup>۴</sup> باشید، من هر چند که کشیش معمولی هستم همان ارزش بارون دوگوئرتز را دارم. حالا دیگر سوار بشوید! برای شما يك امیر نشین کورلاند در پاریس پیدا می‌کنیم و اگر امیر نشینی نباشد در هر صورت زن امیری خواهد بود.

مرد اسپانیایی زیر بغل لوسین را گرفت، صاف و ساده او را وادار کرد بکالسکه اش سوار بشود و سورچی دوباره دریچه کالسکه را بست. کشیش تولد بلوسین که سرگردان شده بود گفت:

— حالا دیگر حرف بزنید. گوشم باشماست. من کشیش پیری هستم که میتوانم بی خطر همه چیز را باو بگویم؛ بی شك شما تاکنون تنها ارث پدرتان یا پول مادرتان را خورده‌اید. ممکنست ته کیسه شما سوراخ شده باشد و ما تا آخر سرفرازی که خواهیم داشت چکمه‌های قشنگ ظریف کوچک ما خواهد بود... بیایید، دلیرانه پیش من اعتراف بکنید، درست مثل آن خواهد بود که با خودتان حرف می‌زنید.

لوسین در وضع آن ماهی‌گیری بود که نمیدانم در کدام قصه عربی است و میخواست خود را در وسط اقیانوس غرق بکند، بنواحی زیر زمین افتاد و در آنجا شاه شد. کشیش اسپانیایی چنان در حقیقت مهربان بنظر می‌آمد که شاعر تردید نکرد دل خود را پیش او باز بکند؛ پس از آن گولم گرفته تاروفک همه زندگی خود را برای او حکایت کرد. هیچ يك از خطاهای خود را از یاد نبرد، و سرانجام آخرین خانه خرابی را که تازه سبب شده بود گفت. هنگامی که این داستان را تمام می‌کرد و مخصوصاً آن را ازین جهت شاعرانه ادا می‌کرد که از پانزده روز پیش بار سوم بود که لوسین آن را مکرر می‌کرد، بجایی

۱- Catherine (یکترینا) ملکه معروف روسیه (۱۶۸۲-۱۷۲۷).

۲- Anne (آنا) (۱۷۳۰-۱۷۴۰).

۳- Richelieu صدر اعظم معروف فرانسه (۱۵۸۵-۱۶۴۲).

۴- Biron از سردارهای فرانسه (۱۵۶۲-۱۶۰۲).



رسیده بود که در کنار راه نزدیک روفک ملک خانواده راستینیاک هست و نخستین بار که نام آن را بزبان آورد مرد اسپانیایی را وادار کرد حرکتی بکند.  
گفت:

- راستینیاک جوان که البته قدر و قیمت مرا ندارد و بیشتر از من خوش بختی داشته ازین جا بیرون آمده است.

-- آه !

-- آری، این آشیانه عجیب و غریب اشرافی خانه پدرش هست. چنان که بشما می-  
گفتم معشوق خانم دونوسون<sup>۱</sup> شد، زن همان بانکدار معروف. من تن بشعر در دادم. او  
که زبردست تر بود تن بچیز جامدی در داد...  
کشیش وادار کرد کالسکه را نگاه داشتند، خواست از راه کنجکاوای خیابان  
کوچکی راکه از شاهراه بآن خانه می رفت طی بکند و باتوجهی بیش از آنچه لوسین  
از یک کشیش اسپانیایی منتظر بود بآن نگاه کرد.

لوسین از او پرسید:

-- پس شما خانواده راستینیاک را می شناسید؟..

مرد اسپانیایی که دوباره سوار کالسکه می شد گفت:

- من همه مردم پاریس را می شناسم. باین ترتیب برای نداشتن ده دوازده هزار  
فرانک چیزی نمانده بود خودتان را بکشید. شما بچه اید، هنوز نه مردم را می شناسید  
ونه از چیزی خبر دارید. هر سر نوشت همان ارزشی را دارد که کسی بآن بدهد و شما آینده  
خود را تنها دوازده هزار فرانک تخمین زده اید. درین صورت چندی دیگر من شما را  
بیش ازین می خرم. اما دستگیری شوهر خواهرتان چیز جزئیست. اگر این آقای سشار  
عزیز انکشافی کرده است چیز دار خواهد شد. مردمان چیز دار را هرگز برای قرض  
زندانی نکرده اند. بنظر نمی آید شما در تاریخ پرمایه باشید. دو تاریخ هست: یک تاریخ  
رسمی که دروغ گوست و آن را درس میدهند، تاریخی که برای تدریس به ولیعهدانست؛  
از آن گذشته تاریخ محرمانه است که علل حقیقی حوادث در آنجاست، تاریخی که شرم -  
آورست. بگذارید در دوسه کلمه تاریخچه کوچک دیگری راکه نمیدانید برای شما نقل  
بکنم. مرد جاه طلبی، که کشیش و جوان بود، میخواست وارد کارهای عمومی بشود،  
خودش را سگ تربیت شده یکی از درباریان کرد، مردی که طرف توجه ملکه ای بود؛  
آن مرد درباری سرپرستی از او کرد و درجه وزارت باو داد و او را عضو شوری کرد. شبی  
یکی ازین کسانی که تصور می کنند خدمت می کنند (هرگز خدمتی راکه از شما نخواسته اند  
نکنید!) بآن مرد جاه طلب نوشت که سرپرست وی در مورد تهدید دست شاه بخشم آمده

است که چرا آقا بالاسری دارد، اگر فردا آن مرد درباری بکاخ برود باید کشته بشود. جوان، درین صورت اگر آن نامه بشما رسیده بود چه می‌کردید؟..

لوسین بتندی فریاد کرد:

— فوراً می‌رفتم سرپرست خود را خبر بکنم.

کشیش گفت:

— شما باز همان بچه‌ای هستی که شرح زندگی شما آن را آشکار می‌کند. این مردك پیش خود گفت: اگر شاه تن بجنایت در بدهد سرپرست من از دست رفته است، من گمان می‌کنم این کاغذ بمن دیر رسیده باشد، و تا آن ساعتی که آن مرد درباری را کشتند در خواب بود.

لوسین که حدس زد کشیش قصد دارد او را بیازماید گفت:

— این يك اهریمنی نبود!

کشیش جواب داد:

— نام او کاردینال دوریشلیو بود و سرپرست او مارشال دانکرا<sup>۱</sup> نام داشت. خوب می‌بینید که شما تاریخ فرانسه خودتان را نمیدانید آیا حق نداشتیم بشما بگویم «تاریخ» آن چنان که در دبیرستانها درس میدهند يك مجموعه تاریخها و حوادثیست که اولاً فوق العاده مشکوکند ولی کمترین نتیجه را ندارد. بچه در شما می‌خورد بدانید که ژاندارك<sup>۲</sup> وجود داشته است؟ آیا هرگز این نتیجه را از آن گرفته‌اید که اگر در آن موقع فرانسه سلطنت خانواده پلاننارنه<sup>۳</sup> را که از مردم آنزه<sup>۴</sup> بودند پذیرفته بود، دولتی که اگر باهم متحد شده بودند امروز امپراتوری جهان را می‌داشتند و دوجزیره ای که پریشانی‌های سیاسی قاره اروپا را در آنجا از کوره آهنگری بیرون می‌آوردند دو ایالت فرانسه می‌شد؛.. اما آیا مطالعه کرده‌اید باچه وسایلی خانواده مدیسیس<sup>۵</sup> که بازرگانان معمولی بودند بجایی رسیدند که گراندهای توسکان<sup>۶</sup> شدند.

لوسین گفت،

— در فرانسه شاعر مکلف نیست بندیکتن<sup>۷</sup> باشد.

۱- d'Ancre مقتول در ۱۶۱۷.

۲- Jeanne d'Arc دختر وطن پرست معروف فرانسوی (۱۴۱۲-۱۴۳۱).

۳- Plantagenet خانواده فرانسوی که از ۱۱۵۴ تا ۱۴۸۵ در انگلستان

سلطنت کرد.

۴- Angers از نواحی سابق شمال غربی فرانسه.

۵- Medicis خانواده معروف حکمرانان فلورانس در ایتالیا.

۶- Toscane از نواحی مرکزی ایتالیا.

۷- Bénédicte فرقه‌ای از رهبانان کاتولیک.

... بسیار خوب. جوان، گران‌دوک شدند؛ همچنان‌که ریشلیو وزیر شد اگر در تاریخ دربی دلایل انسانی حوادث گشته بودید، بجای آنکه تشریفات آن را ازبر بکنید، از آن دستورهایی برای زندگی خود بیرون آورده بودید، نتیجه آنچه اینک من از مجموعه حوادث حقیقی بیرون کشیده‌ام این قانونست: مردان و مخصوصاً زنان را جز اسباب کار چیز دیگری تبیینید، اما نگذارید ایشان این را بیینند. آن‌کسی راهم‌که بالاتر از شما جا گرفته است. می‌تواند برای شما مفید باشد، مانند خدا بپرستید و ازوجدا نشوید مگر وقتی‌که مزد بندگی شما را اگران داده باشد. روی هم‌رفته درسوداگری زندگی مانند بهودیان حریص باشید: در برابر قدرت همه آن کارهایی را که ایشان در برابر پول میکنند بکنید. اما در ضمن توجه بمردی‌که زمین خورده است نکنید، مثل اینکه هرگز وجود نداشته است. می‌دانید چرا باید این‌طور رفتار بکنید؟. می‌خواهید بر جهان مسلط شوید. این‌طور نیست؟ باید نخست پیروی از آن‌کرد و در آن درست مطالعه‌کرد. دانشمندان کتابها را مطالعه می‌کنند، مردان سیاست مردم را، منافع خود را، وسایل تولید اعمال خود را. باین ترتیب جهان، جامعه، روی هم‌رفته همه مردم معتقد بقضا و قدرند؛ حوادث را می‌پرستند. می‌دانید این درس مختصر تاریخ را برای چه بشما می‌دهم؟ زیرا که می‌بینم در شما جاه‌طلبی بی اندازه‌ای هست.

- آری، پدرجان!

کشیش دوباره گفت:

- من خوب متوجه آن شدم. اما درین دم شما پیش خود می‌گویید: این‌کشیش آسیانیایی داستان‌هایی اختراع می‌کند و شیرۀ تاریخ را می‌کشد تا بمن ثابت بکند که پرهیزگاری من زیادی بوده است.

لوسین که دید افکار او را باین خوبی حدس زده‌اند بنای لبخندزدن را گذاشت. کشیش گفت:

- جوان، درین صورت، حوادث گذشته را مبتذل تلقی بکنیم. یک روزی فرانسه را تقریباً انگلیسها تصرف خواهند کرد. شاه دیگر جز یک ایالت چیزی نخواهد داشت. دوموجود از پیرامون مردم قد برخوانند افراشت. یک دختر جوان تهی دست، همان ژاندارکی که اندکی پیش درباره آن گفتگومی کردیم، سپس مردی شهری بنام ژاک کورا یکی زور بازوی خود و شرافت دوشیزگی خود را بکار خواهد برد و دیگر سکه‌های طلای خود را؛ سلطنت نجات می‌یابد. اما دختر را می‌گیرند؛ شاه که می‌تواند پول خون دختر را بدهد می‌گذارد زنده زنده او را بسوزانند. اما آن شهری دلاور، شاه می‌گذارد درباریانش او را بجنایت‌های بزرگ متهم بکنند و روده‌هایش را پیش سگ بیندازند.

ترکه آن مرد بی‌گناه که او را دنبال کرده، گردش را گرفته و دادگستری او را از یاد آورده است، پنج خاندان نجیب را مالدار می‌کنند... و پدر اسقف بزرگ بورژا از کشور بیرون می‌رود که دیگر با آنجا برنگردد. بولی برای خود ندارد بجز آنچه بتازیان، سارازنهای<sup>۲</sup> مصر سپرده بود، ممکنست شما باز بگویید: این نمونه‌ها بسیار کهنه است، همه این حق‌ناشناسیها در ضمن تملیقات عمومی از سیصدسال پیشست و استخوان بندیهای آن زمان افزوده‌آمیزست. درین صورت، جوان آیا با آخرین نیم‌خدای فرانسه، ناپلئون اعتقاد دارید؛ یکی از فرماندهان خود را غضب‌کرد، با بی‌میلی باو منصب -رداری داد، هرگز با میل از وجود او بهره‌مند نشد. نام این سردار کلرمان<sup>۳</sup> است می‌دانید چرا؟. کلرمان در مارنگو<sup>۴</sup> فرانسه و کنسول اول را به وسیله یورش جسورانه‌ای که در میان خون و آتش همه آن را تحسین کردند نجات داده بود، حتی در اخبار نظامی ذکر می‌ازین یورش دلیرانه نشد. سبب دل‌سردی ناپلئون از کارمان همان سبب غضب‌کردن فوشه<sup>۵</sup> و تالران<sup>۶</sup> است. همان حق‌ناشناسی پادشاه شارل هفتم<sup>۷</sup> وریشلیو و حق‌ناشناسی...

لوسین گفت:

- اما، پدرجان، فرض کنیم که شما جان مرا خریده باشید و مرا چیزدار کرده باشید، باین ترتیب بار حق‌شناسی را برای من بسیار سبک می‌کنید. کشیش لبخندی زد و گوش لوسین را گرفت تا با تقریبی که تقریباً شاهانه بود آنرا بیچاند گفت:

- ای جوان عجیب و غریب، اگر شما بامن حق‌ناشناسی بکنید مرد نیرومندی خواهید بود و از شما دلگیر نخواهم شد؛ اما هنوز باین جا نرسیده اید، زیرا که شاگرد مدرسه ساده‌ای بودید و خواستید زود استاد بشوید. درین روزگار عیب شما فرانسویان همینست. همه را سرمشق ناپلئون فاسد کرده است. شما استعفای خود را میدید زیرا که نمی‌توانید منصبی را که آرزو داشتید بگیرید... اما آیا همه اراده خود و همه فعالیت خود را صرف اندیشه ای کرده‌اید؟...

۱ - Bourges از شهرهای مرکز فرانسه.

۲ - Sasrain نامیست که اروپائیان بمربهای شمال افریقا می‌دهند و ریشه

آن درست معلوم نیست.

۳ - Kellermann (۱۷۷۰-۱۸۲۵) از سردارهای معروف فرانسه.

۴ - Marengo

۵ - Fouche (۱۷۵۹-۱۸۲۰) از مردان سیاسی فرانسه.

۶ - Talleyrand (۱۷۵۴-۱۸۳۸) از وزرای معروف ناپلئون.

۷ - Charles VII (۱۴۰۳-۱۴۶۱) پادشاه فرانسه.

لوسین گفت :

- دریغا! نه .

کشیش لبخند زنان گفت:

- شما آن چیزی بوده‌اید که انگلیسها بآن بی‌نتیجه<sup>۱</sup> می‌گویند.

لوسین جواب داد:

- چه اهمیت دارد من چه بوده‌ام، اگر نتوانم چیز دیگری باشم.

کشیش که مقید بود نشان بدهد قدری زبان لاتین میدانند گفت:

- امیدست که درپشت همهٔ خصایل شما يك نیروی « خزان ناپذیر»<sup>۲</sup> باشد، و

دیگر درجهان چیزی در برابر شما تاب نخواهد آورد. من تاکنون باندازه شما را

دوست میدارم ...

لوسین با وضعی که دیرباوری را نشان میداد لبخند زد.

مرد ناشناس جواب لبخند لوسین را داد و گفت :

-- آری، مثل اینکه پسر من بوده‌باشید مورد توجه من هستید و من تا اندازه‌ای

قدرت دارم که دلم را پیش شما باز بکنم، همان طور که شما الآن باز کردید. می -

دانید در شما چه چیزی را می‌پسندم؟ ... شما چنتهٔ درون خود را خالی کرده‌اید و درین

صورت می‌توانید يك درس اخلاقی را که هیچ جا نمیدهند بشنوید؛ زیرا مردم وقتی

دسته بشوند باز دورتر از آن هستند که نفعشان و ادارشان می‌کند بازی در بیاورند،

به‌مین جهت قسمت عمدهٔ زندگی را صرف آن می‌کنند آنچه را گذاشته‌اند در جوانی

در دلشان بروید و جین بکنند . این عمل را بدست آوردن تجربه نام گذاشته‌اند

لوسین چون بسخن کشیش گوش میداد پیش خود می‌گفت:

-- این مرد سیاسی پیرست که از سرگرم شدن در راه حظ میبرد. لذت می-

برد عقاید پسر بیچاره‌ای را که در آستانهٔ خودکشی باو رسیده است تغییر بدهد و چون

شوخی او پایان رسید مرا رها خواهد کرد... اما از تضاد خوب سر در می‌آورد و بنظر من

به‌مان زبردستی بلونده و لوستو می‌آید .

باوجود این اندیشهٔ عاقلانه، وسوسه‌ای که این مرد سیاسی در وجود لوسین کرده

بود کاملاً وارد این روحی میشد که تا اندازه‌ای آمادهٔ دریافت آن بود و بیشتر ازین

جهت آنها درهم میریخت که متکی بر شواهد معرووف بود. لوسین که مجذوب این

گفتگوی پر از پرده دری بود بیشتر با میل خود را بزنگی می‌بست که حس می‌کرد

دست توانایی او را بسطح آب آورده است.

البته کشیش درین کار پیروزمیشد. بهمین جهت گاهگاهی لبخندی حیلہ‌گرانه را توأم با هزلهای تاریخی خود می‌کرد.  
لوسین گفت :

- اگر طرز بحث در اخلاق شما شبیه بروشیست که در برخورد با تاریخ دارید خیلی دلم میخواست بدانم درین موقع محرك احسانی که ظاهر می‌کنید چیست؟  
با زیرکی کشیشی که دیده است حیلۀ او مؤثر افتاده جواب داد:  
- جوان، اولین نکته درس شرعیات من همینست، و بمن اجازه بدهید حق خود را محفوظ بکنم، زیرا که امروز از هم جدا نخواهیم شد.  
لوسین پیش خود گفت:

- الآن دیگر وادارش می‌کنم خود را نشان بدهد.  
وباو گفت :

- درین صورت ، برای من از اخلاق گفتگو بکنید.  
کشیش گفت :

- جوان، آغاز اخلاق قانونست اگر دین در میان نبود قانون بی‌فایده می‌بود؛  
مللی که دین دارند قانون کم دارند. قانون سیاسی بالاتر از قانون مدنیست. درینصورت  
میخواهید بدانید برای یک مرد سیاسی در پیشانی قرن بیستم شما چه نوشته شده است؟  
در ۱۷۹۳ فرانسویان یک سلطنت عامیانه اختراع کردند که پایان آن یک امپراتوری  
استبدادی بود. تاریخ ملی شما اینست. از حیث اخلاق: خانم تالین<sup>۱</sup> و خانم دو بوآرنه<sup>۲</sup>  
هم همان رفتار را داشته اند، ناپلئون یکی را زن خود کرد و او را امپراتریس شما  
کرد و هرگز نخواست دیگری را بخود بپذیرد، هر چند که شاهزاده خانم بود. ناپلئون که  
در ۱۷۹۳ شلوار هم پیا نداشت در ۱۸۰۴ تاج آهنین بر سر گذاشت. عاشقان درنده  
« یا مرگ یا آزادی » در ۱۷۹۲ از ۱۸۰۶ ببعده با یک حکومت اشرافی که لوی  
هجدهم آنرا شروع کرده بود همدست شدند. در کشورهای بیگانه طبقه اشراف که  
امروز در محله بیرون شهر سن ژرمن<sup>۴</sup> اهمیت بخود میدهد بدتر ازین رفتار کرده است؛  
رباخوار بوده، سوداگر بوده، کلوچه پخته، آشپز، سرکار زراعت و زن گوسفند چران  
بوده است. پس در فرانسه هم قانون سیاسی و هم قانون اخلاقی را همه آغاز آنرا در همان  
مرحله ورود تکذیب کرده اند چه عقاید خودشان را بوسیله رفتارشان و چه رفتارشان

۱ - Tallien

۲ - Beauharnais

۳ - Louis XVIII ( ۱۷۵۵ - ۱۸۲۴ ) پادشاه فرانسه .

۴ - Fau bourg Saint - Germain محله اعیانی پاریس .

را بوسیله عقایدشان . نه در دولت و نه در میان اشخاص منطقی در کار نبوده است . بهمین جهت شما دیگر اخلاق ندارید . امروز در میان شما پیشرفت هر چه باشد دلیل قطعی همه اعمال است . این موضوع بخودی خود چیزی نیست ، همه آن در تصویر است که دیگران می‌کنند . جوان ، ازین جا دستور اخلاقی دیگری بر می‌خیزد ! . ظاهر بسیار زیبا داشته باشید ! پشت زندگی خودتان را پنهان نکنید و روی آنرا که خیلی درخشنده است نشان بدهید . سر نگاه داری که شعار مردان جاه طلب است شعار دسته ماهم هست ، آنرا شعار خود بکنید . بزرگان تقریباً بهمان اندازه تهی‌دستان کار پست می‌کنند ؛ اما در تاریکی آن کار را می‌کنند و آنرا تقوی جلوه میدهند ؛ همچنان بزرگ می‌مانند . مردمان کوچک تقوای خود را در تاریکی بکار می‌برند ، در روشنایی روز تهی‌دستی خود را نشان می‌دهند ؛ ایشان را حقیر می‌شمارند . شما بزرگی - های خود را پنهان کرده و زخمهای خود را نشان داده‌اید . زن هنرپیشه‌ای آشکار معشوقه شما بوده ، شما در خانه اوبا او زندگی کرده‌اید ؛ بهیچوجه درخور سرزنش نبودید ، همه شما هر دو را کاملاً آزاد می‌دانستند ؛ اما شما آشکارا با افکار جامعه اشراف مخالفت می‌کردید و آن رعایتی را که جامعه اشراف از کسانی که فرمانبردار ایشان هستند می‌کنند فراهم نکردید . اگر کورالی را برای آن آقای کاموزو گذاشته بودید ، اگر روابط خودتان را با او کتمان کرده بودید ، خانم دوبارثتون را بزنی گرفته بودید ، حکمران آنگولم و مارکی دوروبامپره شده بودید . رفتار خودتان را تغییر بدهید ؛ زیبایی خود ، دلربایی خود ، ذوق خود ، طبع شعر خود را کنار بگذارید . اگر رسوایی‌های کوچکی را بخود روا بدارید ، هر چند هم که در چهار دیواری باشد ، از آن پس دیگر این تقصیر را نخواهید داشت که لکه ای بر روی تزیین های این تماشاخانه بزرگی که آنرا جامعه اشراف می‌نامند فراهم بکنید . ناپلئون این را می‌گفت : « رخت چرك خود را در خانه شستن » . از دستور دوم این نتیجه بیرون می‌آید ؛ همه چیز برای ظاهرست . درست متوجه باشید که من بچه چیز ظاهر می‌گویم . مردمی هستند که معلوماتی ندارند ، احتیاج بایشان فشار می‌آورد ، مبلغی را بزور از دیگری می‌گیرند ؛ ایشان را جانی می‌گویند و مجبورند حساب خود را با دادگستری پاك بکنند ، نابغه بیچاره‌ای باختراعی پی‌می‌برد که بهره برداری از آن برابر با يك گنج است ، شما سه‌هزار فرانك باوقرض می‌دهید (مانند این برادران کونته که سه‌هزار فرانك شمارا بدست گرفته‌اند و بزودی شوهر خواهرتان را خانه خراب می‌کنند) ، شما طوری او را آزار می‌دهید که همه یا قسمتی از آن اختراع را بشما واگذار بکند ، حساب شما تنها با وجدانتانست و وجدان شما با دادگاه جنایی نمی‌برد . دشمنان نظام اجتماعی ازین تضاد بهره‌مند می‌شوند تا پشت سر دادگستری زوزه بکشند و بنام ملت بخشم بیایند ، يك دزد شبگرد را بمشاغل شاقه می‌فرستند که مرغی را از محوطه مسکونی ربوده‌است ، اما مردی را که خانواده‌ها را خانه

خراب می‌کند بزحمت تا چند ماه در زندان نگاه میدارند؛ اما این دورویان خوب میدانند که دادرسان چون دزدی را محکوم بکنند سدی را که در میان تهی دستان و توانگران هست نگاه میدارند و اگر آن‌سد واژگون بشود نظام اجتماعی را پایان می‌رساند؛ در صورتی که تاجر ورشکسته، آن میراث‌خوار زبردست، آن صراف‌ی که معامله‌ای را بِنفع خود از میان می‌برد، تنه‌دارایی خود را جابجا می‌کنند. ازین قرار، پسر جان، جامعه مجبورست آنچه‌را که من بحساب شما نشان میدهم بحساب خود تشخیص بدهد. نکته مهم اینست که انسان با همه جامعه خود را مساوی بکند. ناپلئون، ریشلیو و خانواده مدیسیس خود را بادوره خود مساوی کردند. شما ارزش خود را دوازده هزار فرانک میدانید! ... جامعه شما خدا را نمی‌پرستد، گوساله سامری را می‌پرستد. مذهب قانون اساسی شما که در سیاست تنها متوجه مالکیت هست چنین است. آیا نباید در هر مورد گفت: سعی بکنید چیزدار بشوید! ... پس از آنکه توانستید قانونی دارایی بهم بزنید متمول و مارکی دورو بامپره بشوید، تجمل باشرف بودن را هم برای خود فراهم می‌آورید. آن وقت چنان حفظ ظاهر را برخ مردم خواهید کشید که هیچ کس جرأت نخواهد داشت شمارا مقصر بداند هرگز از آن خودداری کرده‌اید.

کشیش دست لوسین را گرفت و روی دست او زد و گفت:

- اگر هرگز برای توانگر شدن رعایت آن را نکرده باشید و این کاریست که هرگز بشما نصیحت نمی‌کنم، پس چه چیز را باید وارد این کله زیبای خود بکنید؟ تنها این نکته‌را ... مقصد جالبی برای خود در نظر گرفتن و در ضمن آنکه راه نوردی خود را پنهان نگاه بدارند وسایل کاهیایی را پنهان کردن. شما کودکانه رفتار کردید، مردباشید، شکارچی باشید، کمین بکنید، در جامعه پاریس در کمین بنشینید، منتظر طعمه‌ای و تصادفی بشوید، نهرعایت شخص خود را بکنید و نهرعایت آن چیزی را که بآن شرف می‌گویند، زیرا که همه فرمان‌بردار یک چیز هستیم، یک عیب، یک احتیاج، اما قانون متعالی را رعایت بکنید! رازنگاه داری را.

لوسین فریاد کرد:

- پدر جان، شما مرا از خود می‌ترسانید، این مانند یک دستور راهز نیست.

کشیش گفت:

- حق دارید، اما این دستور ازمن نیست. این همانطور است که آن تازه‌بدوران رسیده‌ها، خانواده سلطنتی اتریش مانند خانواده سلطنتی فرانسه استدلال کرده‌اند. شما چیزی ندارید، دروضع خانواده مدیسیس و ریشلیو و ناپلئون در آغاز جاه طلبی ایشان هستید؛ پسرک من، این اشخاص ارزش‌دارایی خود را بهای خیانت و شدیدترین اختلافها معین کرده‌اند. برای آنکه انسان همه چیز داشته باشد باید جرأت هر کاری



را داشته باشد. استدلال بکنیم. وقتی که شما سربازی بویوت<sup>۱</sup> می‌نشینید، آیا درباره شرایط آن بحث می‌کنید؟ قوانین معین شده است، آنها را می‌پذیرید.

لوسین پیش خود فکر کرد:

- عجب، بازی بویوت را هم میداند.

کشیش گفت:

- در بازی بویوت چطور رفتار می‌کنید؟... آیا بالاترین پرهیزکاریها را بکار می‌برید، صداقت را؟ نه تنها ورقهای خود را پنهان می‌کنید بلکه وقتی مطمئن هستید پیش می‌برید سعی می‌کنید تصور بکنند که همه چیز را خواهید یافت. رویهمرفته شما کتمان می‌کنید، اینطور نیست؟... دروغ می‌گویید تا پنج سکه طلا ببرید! درباره بازی کنی که باندازه‌ای بزرگوار باشد که بگوید چهار سردارد چمی‌گویید؟ درین صورت مرد جاه‌طلبی که میخواهد در راهی که رقیبان او از دستورهای تقوی محروم هستند با آنها رفتار بکند، بچه‌ایست که پیران سیاست باو آن چیزی را خواهند گفت که قماربازان بکسی می‌گویند که از چهار سر خود فایده نمیبرد:

- آقا دیگر هرگز بویوت بازی نکنید...

- آیا در بازیهای جاه‌طلبی شما قوانین را درست می‌کنید؟ چرا بشما گفتم که مساوی با جامعه بشوید؟... زیرا که. ای جوان، امروز جامعه بی‌اختیار منتظر همه آن حقوقی از افراد است که فرد مجبورست درباره آنها با جامعه کشمکش بکند. دیگر قانونی در کار نیست، تنها رسومی است، یعنی تظاهراتی، همیشه همان ظاهر سازیهاست. لوسین حرکتی کرد که علامت تعجب بود.

کشیش که می‌ترسید سادگی لوسین را بحرکت آورده باشد گفت:

- آه! فرزند، آیا منتظر بودید در صومعه‌ای که پراز همه بی‌انصافی‌های سیاست متضاد دو پادشاه هست (من واسطه میان فردینان هفتم<sup>۲</sup> ولوی هجدهم هستم که دو پادشاه.. بزرگند و هر دو تاج و تخت را مدیون دسیسه‌های... مفصل هستند) جبرئیل ملک را ببینید؟.. من معتقد بخدا هستم ولی پیش از آن بفرقه خودمان اعتقاد دارم و فرقه ما معتقد بیک قدرت غیر روحانی نیست. فرقه ما برای آنکه قوه غیر روحانی را قوی‌تر بکند طرفدار کلیسای حواریون کاتولیک رومیست، یعنی مجموع احساساتی که مردم را در اطاعت نگاه میدارد. ما همان دیرنشینان زمان جدید هستیم، ما صولی داریم. مانند تامپل<sup>۳</sup> فرقه ما بهمان دلایل درهم شکسته شد: خود را مساوی با جامعه اشراف کرده

۱ - Bouillotte نوعی از بازی ورق.

۲ - Ferdinand VII (۱۷۸۴-۱۸۳۱) پادشاه اسپانیا.

۳ - Temple صومعه‌ای برج و بارودار که سابقاً در پاریس بود.

بود. همچنانکه زنی فرمان بردار شوهرست، همچنانکه فرزندی فرمان بردار مادرست، فرمان بردار من باشید، بشما ضمانت میدهم که کمتر از سه سال مارکی دورو بامپره خواهید شد، یکی از نجیب‌ترین دختران محله بیرون شهر سن ژرمن را بزنی خواهید گرفت و روزی بر روی نیمکت‌های شورای سلطنتی خواهید نشست. درین موقع اگر شمارا با گفتگوهای خود سرگرم نکرده بودم چه می‌شدید؟ یک نقشی که در بستر عمیقی از لجن پیدا کردنی نیست. پس درین صورت کوششی برای شعر گفتن بکنید... (درین موقع لوسین با کنج کاوی بسرپرست خود نگاه کرد.)

آن مرد ناشناس گفت:

- جوانی این‌جا در کالسکه پهلوی کارلوس هر را! کشیش افتخاری کلیسای تولد نشسته است، نمایندهٔ محرمانهٔ اعلی‌حضرت فردینان هفتم نزد اعلی‌حضرت پادشاه فرانسه تا پیغامی برای او برسد و شاید در آن پیغام گفته شده است:

«وقتی که مرا نجات دادید همهٔ کسانی را که اکنون من بایشان نوازش می‌کنم بدار بزنید!» این جوان دیگر با آن شاعری که درین نزدیکی‌ها مرد و وجه اشتراکی ندارد. من شما را از آب گرفتم، دوباره زنده کردم و شما همچنانکه مخلوق متعلق بخالقست بمن تعلق دارید، همچنانکه در قصه‌های پریان آفریت<sup>۲</sup> متعلق بآن فرشته، ایچ او غلان<sup>۳</sup> متعلق بسلطان و جسم متعلق بروحست! من شما را بادستی توانا در راه رسیدن بقدرت نگاه خواهم داشت و باین همه یک زندگی از لذایذ؛ از افتخارات و از جشن‌های دائمی بشما وعده میدهم... هرگز پول کم نخواهید آورد... جلوه خواهید داشت، در مدتی که من در گل ولای پی‌ها خم شده‌ام و ساختمان باشکوه ترقی شما را تأمین می‌کنم، شما خود را بچشم مردم خواهید کشید. من از قدرت برای خاطر قدرت خوشم می‌آید! همیشه از کامرانی‌های شما که برای من ممنوع خواهد بود لذت خواهم برد. روی هم رفته من بجای شما خواهم بود!.. درین صورت روزی که این قرار داد یک مرد بایک مرد و یک بچه بایک مرد سیاسی دیگر مناسب حال شما نباشد، همیشه می‌توانید بروید گوشه‌ای پیدا بکنید برای آنکه خود را غرق بکنید؛ کمی بیشتر یا کمی کمتر از آنچه امروز هستید خواهید بود، یابد بخت و یابی شرف!

لوسین که دید کالسکه در چا پارخانه‌ای ایستاد فریاد کرد:

- این یک درس شرعیات اسقف بزرگ گرناد<sup>۴</sup> نیست!

۱- Carlos Herrera

۲- Afrite از قهرمانان قصه‌ها.

۳- فرانس خلوت در دربار عثمانی.

۴- Grenade از شهرهای اسپانیا (غرناطه).

- پسر جان ، نمیدانم براین تعلیمات مقدماتی چه اسمی می‌گذارید، زیرا شمارا بفرزندی قبول می‌کنم؛ اما این قانون‌جاه طلبیست. برگزیدگان خداعده‌ای کم هستند. جای تردید نیست : یا باید رفت باندرون صومعه (وشما در آنجا همیشه دنیا را کوچک خواهید دید!)، یا باید این قانون را پذیرفت.

لوسین که می‌کوشید در روح این کشیش هول‌انگیز کنجکاوی بکند گفت:  
- شاید بهتر آن باشد که آدم تا این اندازه دانا نباشد.  
کشیش دوباره گفت:

- چطور؟ پس از آنکه بی‌اطلاع از قواعد بازی شما بازی کرده‌اید در موقعی که زبردست می‌شوید از بازی بیرون می‌روید یا آنکه با شریک پابرجایی وارد آن می‌شوید؟ .. بی آنکه میل داشته باشید تلافی بکنید! .. چطور؟ شما میل ندارید بردوش کسانی که شمارا از پاریس بیرون کرده‌اند سوار بشوید؟

لوسین بخود لرزید، مثل آنکه دستگاهی از مفرغ، یک سنج چینی آن صداها را هراس انگیزی را که بر اعصاب لطمه می‌زنند در گوش او بصدا آورده باشد.  
این مرد در ضمن آنکه حال نفرت‌انگیزی در چهره خود که آفتاب اسپانیا آنرا گندم‌گون کرده بود پدیدار کرد دوباره گفت:

- من تنها یک کشیش گمنامم؛ اما اگر مردم مرا حقیر شمرده بودند، آزار داده بودند، شکنجه داده بودند، بمن خیانت کرده بودند، مرا فروخته بودند، همچنانکه باشما آن آدمهای عجیب و غریب رفتار کرده‌اند که در باره ایشان بامن سخن گفته‌اید؛ من مانند یکی از عربهای کویر می‌بودم! ... آری، جسم و روح خود را فدای انتقام می‌کردم. مسخره می‌دانستم که زندگی را آویخته بداری بیایان برسانم، مرا طناب انداخته باشند، گاه پر کرده باشند، گردنم را زده باشند، همچنانکه در کشور شما می‌کنند؛ اما نمی‌گذارم سرم را از بدنم جدا بکنند مگر آنکه دشمنان خود را در زیر پاشنه کفشم له کرده باشم.

لوسین همچنان خاموش بود، این میل را در خود نمی‌دید که کشیش را وادار بکند از خود چیزی بگوید.

کشیش در پایان سخن گفت:

- برخی بازمانده هابیل‌اند و برخی بازمانده قابیل؛ خون من مخلوطست؛ برای دشمنانم قابیلم و برای دوستانم هابیل و بدا بروزگار آن کسی که قابیل را از خواب بیدار بکند! ... از همه گذشته شما فرانسوی هستید و من اسپانیایی و گذشته از آن کشیش هم هستم! ...

لوسین در ضمن اینکه توجه بآن سرپرستی می‌کرد که آسمان برایش فرستاده بود پیش خود می‌گفت:

- چقدر طبیعت اعراب را دارد!

کارلوس هر را بخودی خود ظاهری نداشت که نشان بدهد از ژریت هاست. فربه و کوتاه قد بود، دستهای پهن، بالاتنه فراخ، قوتی مانند قوت هرکول، نگاهی وحشت-افزای داشت ولی يك خوشرویی سفارشی آنرا ملایم می کرد؛ رنگ گندم گون او نمی گذاشت چیزی از باطن او در ظاهرش آشکار شود و اینها همه بیشتر نفرت برمی انگیزت تا دل بستگی. موهای قشنگ و بلند داشت که بسبب پرنس دو تالران بر آنها سفیداب زده بود و باین مرد سیاسی عجیب وضع یکی از اسقفان را می داد، وانگهی نوآرکبودی که حاشیه سفید داشت و صلیبی از طلا بر آن آویزان بود نشان می داد که صاحب مقام روحانیست. جورابه های ساقه بلند سیاه او مانند قالبی برای ساق باهای پهلوانی بود. لباس او که پاکیزگی دلپذیری داشت آن توجه دقیقی را آشکار می کرد که کشیش های معمولی مخصوصاً در اسپانیا همیشه نسبت بخود ندارند. کلاه سپر او در جلو کالسکه ای که علامت سلطنتی اسپانیا را داشت گذاشته شده بود. با این همه جهات نفرت انگیزی رفتاری که هم خشن وهم در ظاهر ملایم بود از اثر سیمای او می کاست؛ و در نظر لوسین این کشیش ظاهراً خود را عشوه گر و دلنواز کرده و تقریباً مانند گربه بود. لوسین با وضعی متفکر بکمترین جزئیات توجه کرد. حس کرد که درین موقع این موضوع در پیشست که زنده بماند یا بمیرد، زیرا که پس از روفک بمنزل دوم رسیده بودند. آخرین جمله های کشیش اسپانیایی بسیاری از تار و پودهای دل او را بجنبش آورده بود؛ و برای شرمساری لوسین آن کشیش که با چشمی تیزبین مراقب سیمای زیبای آن شاعر بود این نکته را بگویم که این بدترین تار و پودهای قلب اوست، آن تار و پودهایی که در برابر احساسات فاسد بحرکت می آیند. لوسین دوباره پاریس را در نظر می آورد، دوباره آن افسار استیلایی را که دستهای بی استعداد وی رها کرده بود بدست می گرفت، انتقام می کشید! سنجشی که تازه در میان زندگی شهرستان و زندگی پاریس کرده بود، مؤثرترین دلایل خودکشی او از میان می رفت؛ بزودی خود را در محیط خویش خواهد دید، اما پشتیبان او يك مرد سیاسی توداری بود که بیای خبائت کرامول می رسید. پیش خود می گفت:

- من تنها بودم، حالا دیگر دونفریم.

هرچه بیشتر رفتار گذشته خود را پراز خطا دیده بود آن کشیش بیشتر توجه نشان داده بود. احسان این مرد متناسب بدبختی افزون شده بود و دیگر از چیزی تعجب نمی کرد. با این همه لوسین از خود می پرسید محرك این راهنمای دسیسه های سلطنتی چیست. نخست این دلیل عامیانه را پیش خود آورد: مردم اسپانیا گذشت

دارند! همچنان که مردم ایتالیا زهر می‌دهند و رشک می‌برند، همچنان که مردم فرانسه سبک سر هستند، همچنان که مردم آلمان راستگو هستند. همچنان که یهودیان زبون هستند، همچنان که انگلیسها بزرگوارند، مردم اسپانیا هم گذشت دارند. این قضایا را که معکوس بکنید حقیقت را بدست می‌آورید. یهود طلارا احتکار کرده‌اند، کتاب «روبر شیطان»<sup>۱</sup> را می‌نویسند، «فدر»<sup>۲</sup> را بازی می‌کنند، «گیوم تل»<sup>۳</sup> را در آواز می‌خوانند، پرده‌های نقاشی سفارش می‌دهند، کاخهایی می‌سازند، «رایزی بیلدر»<sup>۴</sup> و اشعار درخور تحسین می‌سرایند، قدرشان روز افزونست، دینشان مورد قبولست و روی هم‌رفته برای پاپ آبرو فراهم می‌کنند! در آلمان در کمترین موردی از مردی بیگانه می‌پرسند: «آیا قراردادی دارید؟» تا این اندازه درد سر فراهم می‌کنند. در فرانسه از پنجاه سال پیش برای لاطائلات ملی که در صحنه بازی می‌کنند کف می‌زنند، همچنان کلاههایی که توضیحی در باره آنها نمی‌توان داد بر سر می‌گذارند و دولت تغییر نمی‌کند مگر بشرط آنکه همیشه همان باشد!... انگلستان در برابر چشم مردمان جهان نابکاریهایی می‌کند که نفرت از آنها تنها برابر حرصیست که دارند. مردم اسپانیا پس از آنکه طلای دوهندوستان<sup>۵</sup> را بدست آوردند دیگر چیزی ندارند. کشوری در جهان نیست که کمتر از ایتالیا در آن بمردم زهر بدهند و روابط مردم با یک دیگر آسان‌تر و مؤدبانه‌تر باشد. مردمان اسپانیا از شهرت اعراب افریقا بسیار بهره مند شده‌اند.

وقتی که مرد اسپانیایی دوباره سوار کالسکه شد این سخنان را در گوش سورچی گفت:

– چاپاری برو، سه فرانک مزد شست داری.

لوسین تردید داشت سوار بشود، کشیش باو گفت:

– دیگر برویم.

ولوسین سوار شد ببهانه آنکه برهان قاطعی برای او بیاورد. باو گفت:

– پدرجان، مردی که اینک بابا لاترین خون سردی جهان نصیحتی داد که بسیاری

از مردم آن را کاملاً منافی اخلاق می‌دانند...

کشیش گفت:

۱- Robert le Diable .

۲- Phèdre تراژدی معروف راسین .

۳- Guillaume Tell تراژدی معروف شیلر .

۴- Reisbilder از کتابهای معروف هانری هاینه (۱۷۹۷-۱۸۵۶) شاعر

معروف آلمانی .

۵- مقصود کشور هندوستان و قاره آمریکا است که بآن هند غربی می‌گفتند .

- و همین طور هم هست، پسر جان، بهمین جهت عیسی مسیح خواستار بود که رسوایی پیش بیاید. بهمین جهت مردم این همه از رسوایی بیزار هستند.  
- مردی که خمیره شما را داشته باشد از سؤالی که الآن ازو خواهم کرد تعجب نخواهد کرد!

کارلوس هر را گفت:

- پسر جان، بگوید!... شما مرا نمی شناسید. آیا تصور می کنید پیش از آنکه بدانم اصولی دارد که تا آن اندازه اطمینان بخش باشد و چیزی از من نر باید آن منشی را اجیر می کردم؟ من از شما راضی هستم. شما هنوز همه آن بی گناهی های مردی را دارید که در بیست سالگی خود را می کشد. سؤال شما چیست؟...  
- چرا درباره من توجه دارید؟ چه پاداشی از فرمان برداری من میخواهید؟...  
چرا همه چیز را بمن می دهید؟ سهم خودتان چقدر است؟

مرد اسپانیایی بلوسین نگاه کرد و بنای لبخند زدن گذاشت.

- منتظر بشویم بیک تپه برسیم، پیاده از آنجا بالا می رویم و در وسط باد باهم گفتگو می کنیم. باد سر آدم را نگاه می دارد.

در میان دو همسفر مدتی سکوت برقرار بود و می توان گفت سرعت حرکت بمستی اخلاقی لوسین کمک کرد.

لوسین که مثل این بود از رؤیایی بیدار شده است گفت:

- پدر جان، آن تپه اینجا است.

کشیش با صدای بلندی فریاد کرد سورچی نگاه بدار و گفت:

- بسیار خوب! راه برویم.

و هر دو شتابان وارد راه شدند.

مرد اسپانیایی بازوی لوسین را گرفت و گفت:

- بچه جان، آیا در باره «ونیز نجات یافته» اثر اوتوه<sup>۱</sup> فکر کرده ای؟ آیا

این دوستی کامل در میان دو مرد را فهمیده ای که پیر<sup>۲</sup> و ژافیر<sup>۳</sup> را بهم پیوسته است و یک زن در برابر ایشان یک چیز جزئیست و همه مقررات اجتماعی را در میان ایشان تغییر می دهد؟... بسیار خوب، شاعر اینست.

لوسین پیش خود گفت:

۱- Otway (۱۶۵۲-۱۶۸۵).

۲- Pierre.

۳- Jaffier که تحریفی از نام جعفر است و این هر دو قهرمانان همان

منظومه ونیز نجات یافته هستند.

... این کشیش از تماشاخانه هم خبر دارد.

ازو پرسید :

... آیا کتابهای ولتر را خوانده‌اید ؟

کشیش جواب داد :

... کار بالاتر ازین کرده‌ام، بآن عمل می‌کنم.

... بخدا اعتقاد ندارید ؟

کشیش لبخند زنان جواب داد :

... حالا من بی‌دین شدم؛ بچه‌جان، برویم سر موضوع مثبت... من چهل‌وشش

سال دارم، پسر نامشروع یکی از اشرافم، می‌توان گفت خانواده ندارم و دل دارم ...

اما این را بدان و آن را درمنز خود که هنوز تا این اندازه خام است جا بده؛ انسان از

تنهایی بیزارست. و از همه تنهایی‌ها تنهایی روحانی آنرا بیش از همه هراسان می‌کند .

نخستین کسانی که از دنیا گذشته بودند با خدا زندگی می‌کردند، ساکن جهانی بودند

که پر جمعیت ترست، آن جهان روحانی. لئیمان در جهان هوی و هوس و کامرانی زندگی

می‌کنند. مرد لئیم همه چیز حتی حس مردی خود را درمنز خود دارد. نخستین اندیشه...

های آدمی، خواه جذام گرفته یا محکوم بمشاغل شاقه باشد، خواه رسوا و خواه بیمار

باشد، اینست که در سرنوشت خود همدستی داشته باشد. برای استرضای این حس که

زندگی هم همانست، همه نیروهای خود، همه قدرت خود و شور زندگی خود را بکار می...

برد. اگر این تمایل عالی نبود شیطان می‌توانست همسفرانی پیدا بکند؛ ... درین جا

می‌توان يك منظومه کامل سرود که پیش‌درآمد « بهشت گم شده » خواهد شد و آن

جز پشیمانی از پر خاش چیزی نیست.

لوسین گفت :

... این یکی ایلیداد<sup>۲</sup> فساد خواهد بود.

... درین صورت، من تنها هستم، تنها زندگی می‌کنم. اگر جامه کشیشان دربر

دارم دل ایشان را ندارم. خوشم می‌آید خود را فدا بکنم، این عیب را دارم. من برای

فداکاری زنده‌ام، بهمین جهتست که کشیشم. از حق ناشناسی باکی ندارم و خودم حق -

شناسم. کلیسیا برای من چیزی نیست، تنها يك تصورست. خود را فدای پادشاه

اسپانیا کردم؛ اما نمی‌توان پادشاه اسپانیا را دوست داشت، او پشیمان منست، بالای

سرم پرواز می‌کند. می‌خواهم کسی را که خودم ایجاد کرده‌ام دوست داشته باشم، او را

از قالب در بیاورم، برای مصرف خود آنرا خمیر بکنم، تا آنکه او را دوست بدارم،

۱ - شاهکار میلتون شاعر معروف انگلیسی.

۲ - حماسه معروف همر شاعر بزرگ یونانی.

همچنانکه پدري فرزندش را دوست میدارد. پسر جان، من سوار درشکۀ تك اسبۀ تو خواهم شد، از کامیابی تو در برابر زنان لذت خواهم برد، خواهم گفت: « این جوان زیبا من هستم! این مارکی دوروبامپره را من خلق کردم و بجهان اشراف آوردم؛ عظمت او کار منست، بدستور من ساکت می ماند و حرف میزند، در همه چیز رأی مرا میخواهد.» ورمون<sup>۱</sup> کشیش در برابر ماری آنتوانت<sup>۲</sup> همین بود.

- اورا بکشتن داد!

کشیش جواب داد:

- اورا بعنوان ملکه دوست نمی داشت.

لوسین گفت:

- آیا باید در پشت سر خود تخم نو میدی بکارم؟

- من ذخایری دارم، تو از آن برخوردار خواهی شد.

لوسین باصدایی که دیگر خواستار خودکشی نبود گفت:

- درین موقع، کارهاخواهم کرد تا سشار را نجات بدهم.

- پسر جان، يك کلمه بگو و فردا صبح مبلنی که برای آزادی او لازمست باو

خواهد رسید.

- چطور؟ شما دوازده هزار فرانک بمن میدهید!...

- اوه! فرزند. مگر نمی بینی که ساعتی چهار فرسخ راه میرویم؟ میرویم شام

را در پواتیه بخوریم. در آنجا، اگر بخواهی عهدنامه را امضا بکنی، تنها يك امتحان

فرمان برداری بمن بدهی، دلجانی که ببوردو میرود پانزده هزار فرانک برای

خواهرت میبرد ...

- این پانزده هزار فرانک کجاست؟

کشیش اسپانیایی جوابی نداد و لوسین پیش خود گفت:

- حالا دیگر گیر افتاد، مرا مسخره می کرد.

يك لحظه بعد از آن مرد اسپانیایی و شاعر دوباره ساکت سوار کالسکه شده بودند،

و در حال سکوت کشیش دست بکیسه ای که در کالسکه اش بود برد، آن کیسه از پوست را

که بشکل چنتۀ شکار درست کرده بودند و سه خانه دارد و مسافران آنقدر خوب از آن

خبر دارند بیرون آورد: سه دفعه دست پهن خود را در آن فرو برد و هر دفعه آن را پر

بیرون آورد و صد سکه پرتغالی برداشت.

۱- Vermont

۲- Marie - Antoinette ( ۱۷۵۵ - ۱۷۹۳ ) ملکه فرانسه که

بدست انقلابیان کشته شد.



لوسین که ازین موج طلا خیره شده بود فریاد کرد:

— پدرجان، من در اختیار شما هستم .

— این ثلث پولیست که درین کیسه هست ، سی هزار فرانک ، گذشته از

پول سفر .

لوسین فریاد کرد:

— و شما تنها سفر می‌کنید ؟

مرد اسپانیایی گفت :

— مگر چه میشود! بیش از صد هزار سکه برات بحواله پاریس دارم . یک مرد

سیاسی بی پول همان چیز است که تو تاچندی پیش بودی : شاعر بی اراده ای .

در موقعی که لوسین با آن کسی که مدعی سیاستمداری اسپانیا بود سوار کالسکه

می‌شد، اوا برمی‌خواست بپسرش شیر بدهد، آن نامه شوم را دید، و آن را خواند. عرق

سردی نم مختصری را که خواب بامداد فراهم می‌کند منجمد کرد، حال خیرگی پیدا

کرد، ماریون و کولب را صدا زد، چون این کلمه را گفت:

— آیا برادرم از خانه بیرون رفته ؟

کولب جواب داد :

— آری، خانم، پیش از طلوع آفتاب .

اوا بآن نوکر و کلفت گفت:

— درباره آنچه بشما می‌گویم سر را کاملاً نگاه بدارید، شك نیست برادرم از

خانه بیرون رفته است خود را بکشد. هردو بدوید و بروید، با احتیاط خبر بگیرید، و

مواظب حرکت آب رودخانه باشید.

اوا در حال سرگردانی که دیدن آن نفرت انگیز بود تنها ماند.

در میان این پریشانی که داشت در حدود ساعت هفت صبح پتی کلو پدیدار

شد تا در باره کارها با او گفتگو بکند . در چنین مواردی انسان بسخن هر کس گوش

می‌دهد.

آن وکیل عمومی گفت:

— خانم، داوید بیچاره عزیز ما در زندانست و بجایی رسیده است که من در

اول این کار پیش‌بینی کرده بودم. آن وقت باو راهنمایی می‌کردم برای بهره مندی از

اختراعش با رقیبانش برادران کونته شریک بشود، ایشان وسایلی در دست دارند تا

آنچه را که در وجود شوهرتان هنوز در حال صور هست اجرا بکنند. بهمین جهت

دیشب اول شب، همین که خبر دستگیری او بمن رسید میدانید چه کردم؟ رفتم برادران

کونته را ببینم بنیت اینکه از ایشان امتیازاتی بگیرم که بتواند رضایت شما را فراهم

بکند. اگر بخواهید این انکشاف را برای خود نگاه بدارید زندگی شما، همین طور

که هست دوام خواهد داشت: يك زندگى پراز آزاركه در آن شما ازپا درخواهيد آمد، در آن فرسوده و نزديك بمرگ سرانجام شايد بضرر خودتان با مرد پولدارى همان كلارى را بكنيد كه من ميخواهم بنفع شما ازهمين امروز با آقاىان برادران كوتته بكنم. باين ترتيب از ناكلميها و پريشاني هاى فكرى زد و خورد در ميان مخترع و حرص سرمايه دار و بي اعتنايى جامعه درامان خواهيد بود. توجه بكنيد، اگر آقاىان كوتته قرضهاى شمارا بدهند... اگر قرضتان كه داده شد، بازمبلغى بشما بدهند كه آينده و احتمال پيشرفت اختراع هرچه باشد متعلق بشما بشود والبته بهمين ترتيب سهمى از بهره بردارى بشما بدهند آيا خوشوقت نخواهيد بود؟ ... خانم، شما مالك لوازم چاپخانه شده ايد و بيشك آنرا خواهيد فروخت، اين براى شما درست بيست هزار فرانك مياورد، من خريدارى را باين قيمت براى شما ضمانت مي كنم. اگر با شركت - نامه اى با آقاىان كوتته پانزده هزار فرانك بدست بياوريد، دارايى شما سي و پنج هزار فرانك مي شود و بنرخ امروز معاملات دو هزار فرانك درآمد براى خودتان درست مي كنيد... در شهرستان بادو هزار فرانك عايدى مردم زندگى مي كنند. و خانم، درست توجه بكنيد باز اين احتمال ميرود كه با آقاىان كوتته شريك بشويد. من مي گويم احتمال زيرا كه پيش نرفتن كلارا هم بايد فرض كرد. درين صورت آنچه من مي توانم بدست بياورم اينست: اولآ آزادى كامل داويد، پس از آن پانزده هزار فرانك كه بعنوان وجه خسارت تجربيات او بدست خواهد آمد بي آنكه آقاىان كوتته بتوانند بهر عنوانى باشد آنرا مطالبه بكنند، حتى اگر اختراع نتيجه ندهد؛ از همه گذشته شركتى كه در ميان داويد و آقاىان كوتته برقرار خواهد شد، براى بهره بردارى از يك امتياز اختراع كه پس از آزمائشى كه باهم و محرمانه درباره طرز كاغذ سازى برين اساس بكنند گرفته خواهد شد؛ آقاىان كوتته همه مخارج را بعهده مي گيرند. پولى كه داويد بايد بدهد همان امتياز خواهد بود و چهاريك منافع باو خواهد رسيد. شما زنى هستيد كه هوش سرشار داريد و خيلى عاقليد، اين چيزيست كه اغلب نصيب زنان خيلى خوشگل نمى شود؛ فكر اين پيشنهاد هارا بكنيد و خواهيد ديد كه خيلى بجاست ...

او اى بيچاره كه بلكى مائوس بود اشك ريزان فرياد كرد؛

- آه! آقا، چرا ديشب نيامديد اين معامله را بمن پيشنهاد بكنيد؟ ممكن بود

ازبى آبرويى حذر بكنيم، وحتى... بدتر از آن...

- گفتگوى من با برادران كوتته كه شما مي بايست پي برده باشيد در پشت سر

متيويه پنهان شده اند تنها نصف شب بپايان رسيد.

پتى كلو پرسيد:

- مگر از ديشب تا كنون چه اتفاقى افتاده است كه بدتر از دستگيرى اين داويد

بيچاره باشد؟

نامه لوسین را بطرف پتی کلو دراز کرد و گفت:

- این خبر شومست که چون بیدار شدم بمن رسید. درین موقع شما برای من مدلل می‌کنید که درباره ما توجه دارید، دوست داوید و لوسین هستید، احتیاج ندارم از شما بخواهم سر را نگاه بنارید...

پتی کلو که پس از خواندن نامه را پس داد گفت:

- هیچ نگرانی نداشته باشید. لوسین خودش را نخواهد کشت. پس از آنکه سبب گرفتاری شوهر خواهرش شد دلیلی لازم داشت از شما جدا بشود و باصطلاح تماشاخانه‌ها من درین جا جمله‌ای برای بیرون رفتن از صحنه می‌بینم.

برادران کونته بنتیجه خود رسیده بودند. پس از آنکه آن مخترع و خانواده‌اش را شکنجه داده بودند، از آن مورد درمیان این شکنجه بهره‌مند می‌شدند که خستگی خواستار آسایشی هست. همه کسانی که در پی کشف اسرار هستند مانند سگ درشتی نیستند که وقتی می‌میرد که طعمه در دهان اوست و برادران کونته عالمانه در طبیعت قربانیان خود مطالعه کرده بودند. برای کونته بزرگ دستگیری داوید صحنه آخر پرده اول این فاجعه بود. آغاز پرده دوم پیشنهادی بود که پتی کلو آمده بود بکند. وکیل عمومی که استاد زبردستی بود دید که دیوانگی لوسین مانند یکی ازین پیش‌آمده‌های نامترقبست که در کاری تصمیم گرفتن در آن را آسان می‌کند. دید اوا چنان ازین پیش‌آمد فرمان بردار شده است که مصمم شد برای جلب اعتماد او از آن بهره‌مند بشود، زیرا سرانجام بنفوذ آن زن در شوهرش پی برده بود. پس بجای آنکه بیش از این خانم‌سشار را گرفتار نومیدی بکند سعی کرد باو اطمینان بدهد و باکمال زبردستی اورا با آن حال روحی که داشت باخود در خیال بطرف زندان برد و فکر می‌کرد که وی داوید را مصمم خواهد کرد با برادران کونته شرکت بکند. گفت:

- خانم، داوید بمن گفته است که تنها برای شما و برادران خواستار ثروتست؛ اما باید برای شما ثابت شده باشد که اگر بخواهید لوسین را چیزدار مکنید دیوانگی کرده‌اید. این پسرک سه‌دارایی راهم خواهد بلعید.

رفتار اوا نشان می‌داد که آخرین امید‌های او نسبت برادرش از میان رفته است، بهمین جهت آن وکیل عمومی درنگی کرد تا سکوت مشتری خود را تبدیل بیک نوع رضایتی بکند؛ پس از آن گفت:

- باین ترتیب، درین موضوع تنها شما و فرزندان موضوع قرار می‌گیرید. تکلیف شماست بدانید آیا دوهزار فرانک عایدی برای خوش‌بختی شما کافیست یا نه؛ صرفنظر از ارثیه سشارپیر. از مدتی پیش پدر شوهر شما هفت هشت هزار فرانک عایدی برداشت می‌کند، گذشته از منافعی که می‌تواند از سرمایه‌های خود بدست بیاورد؛ باین ترتیب

از همه چیز گذشته شما آینده بسیار خوبی دارید. چرا خودتان را آزار میدهید؟ آن وکیل عمومی از خانم سشار جدا شد و او را گذاشت درباره این پیشنهاد که تا اندازه‌ای بازبردستی شب پیش کونته بزرگ آماده کرده بود فکر بکند.

وقتی که وکیل عمومی آمد خبر دستگیری رابا و بدهد گفتار آنکولم باو گفت: - بروید امکان این را که ممکنست مبلنی بدستشان بیاید با آنها نشان بدهید؛ و وقتی که بفکر دریافت مبلنی عادت کردند دیگر در چنگ ما هستند؛ چانه خواهیم زد و کم کم آنها را وادار می‌کنیم بقیمتی که می‌خواهیم برای این انکشاف بدهیم برسند. تا اندازه‌ای این جمله شامل استدلال پرده دوم این فاجعه مالیاتی بود.

وقتی که خانم سشار بادلی که از هراس درباره سرنوشت برادرش درهم شکسته شده بود لباس پوشید و از پله‌ها پایین آمد بزندان برود، گرفتار اضطرابی شد که فکر تنها پیمودن کوچه‌های آنکولم برایش فراهم کرده بود. پتی کلو، بی‌آنکه توجهی باضطراب مشتری خود بکند، برگشت بازوی او را گرفت، محرك او اندیشه‌ای تايك اندازه بروش ماکیاول<sup>۱</sup> بود و این هنر را کرد که خوشرویی بکار برد و او از آن فوق‌العاده متأثر شد؛ زیرا گذاشت ازو تشکر بکند، بی‌آنکه او را از اشتباه بیرون بیاورد. این مختصر توجه از مردی باین خشونت، باین خشکی و در چنین موقعی عقیده‌ای را که خانم سشار تا آن وقت درباره پتی کلو داشت تغییر داد. باو گفت:

- من شما را از درازترین راه می‌برم، اما در آنجا بکسی بر نمی‌خوریم.

- آقا، این دفعه اولیست که من حق ندارم سربلند راه بروم! دیروز بوضع

بسیار ناگواری این را بمن نشان دادند...

- این هم دفعه اول و هم دفعه آخر خواهد بود.

- او! قطعاً من درین شهر نخواهم ماند.

چون باستانه در زندان رسیدند پتی کلو باوا گفت:

- اگر شوهر شما بشرایطی که تقریباً در میان برادران کونته و من قطع شده است

تن در بدهد، بمن خبر بدهید، همان دم با اجازه‌ای از طرف کاشان می‌آیم که اجازه خواهد داد داوید بیرون برود و احتمال می‌رود که دیگر بزندان برنگردد...

این مطلب را که روبروی زندان گفت مردم ایتالیا بآن «پشت هم اندازی»

می‌گویند. در نظر ایشان این کلمه مظهر عملیست تعریف ناپذیر که در آن قدری خیانت مخلوط با احقاق حق، زمینه‌سازی برای يك تقلب مجاز، يك حيله نیمه مشروع که خوب تهیه شده باشند باهم توأم شده است؛ بعقیده ایشان واقعه سن بارتلمی يك پشت

۱ - Machiavel (۱۴۶۹-۱۵۲۷) حکیم و مورخ معروف ایتالیایی.

هم‌اندازی سیاسی بوده است.

بواسطه دلایلی که پیش‌ازین ذکر شد توقیف درمقابل قرض در شهرستانها واقعه قضایی چنان نادریست که در بسیاری از شهرهای فرانسه توقیف‌گاه نیست. درین مورد بدهکار را در زندانی نگاه میدارند که بزهاران، مجرمان، محکوم شدگان باعدام را در آنجا زندانی کرده‌اند. کسانی را که مردم عموماً بنام جانی می‌نامند بنامهای مختلفی که قانوناً و بترتیب مراتب بایشان میدهند بدین‌گونه است. باین ترتیب داوید را در یکی از اطاقهای پایین زندان آنکولم موقتاً جا دادند، شاید محکومی پس از آنکه مدت خود را بپایان رسانده بود تازه از آنجا بیرون آمده بود. همین که داوید را بامبلنی که قانون برای خوراک زندانی در یک ماه معین کرده است در آنجا وارد کردند، وی خود را در برابر مرد فریبهی دید که در نظر اسیران مقامی بالاتر از مقام شاه‌دارد، زندانبان! در شهرستانها کسی زندانبان لاغر ندیده‌است. اولاً برای آنکه این مقام تا اندازه‌ای مزدیست که درمقابل کاری نمیدهند؛ پس از آن برای اینست که زندانبان مانند مسافر خانه‌داریست که کرایه خانه نباید بدهد، خوراک بسیار بدهی بکسانی که در آنجا منزل داده است میدهد و خود خوراک بسیار خوب میخورد، وانگهی مانند مسافر خانه‌دار بهر کس بنا بر وسیله‌ای که دارد خوراک میدهد. اسم داوید را شنیده بود، مخصوصاً بواسطه پدرش و باو این اعتماد را کرد که یک شب جای خواب خوبی باو داد، هر چند که داوید یکشاهی هم با خود نداشت. زندان آنکولم را در قرون وسطی ساخته‌اند و پیش از کلیسای جامع شهر تغییر نکرده است. هنوز آنرا «عدالت‌خانه» مینامند و در پشت محکمه جنایی و حقوقی بدایت سابق واقع شده است. روزنه میله‌دار آن مطابق دستور عمومیت، دریست میخ‌کرده، ظاهر آ محکم، فرسوده، تنگ، و ساختمان آن بیشتر ازین حیث غول‌آساست که مانند یگانه چشمی که بر روی پیشانی کسی باشد روزنه‌ای دارد و زندانبان پیش‌از آنکه در را باز کند می‌آید از آنجا اشخاص را بشناسد. در سراسر نمای طبقه مجاور زمین دالانی هست و در چندین اطاق درین دالان باز می‌شود که پنجره‌های بلند و حصیر پوشیده آنها روشنایی را از حیاط می‌گیرند. زندانبان مسکنی دارد که یک طاق آنرا از این اطاقها جدا کرده و طبقه مجاور زمین را بدو قسمت تقسیم می‌کند و در انتهای آن از روزنه میله‌دار باین طرف یک پنجره آهنی هست که راه بحیاط را می‌بندد. زندانبان داوید را بآن اطاقی برد که نزدیک آن طاق بود و در آن در روی مسکن او باز می‌شد. زندانبان میخواست با مردی همسایه باشد که نظر بوضع مخصوصش می‌توانست با او مصاحبت بکند.

چون دید داوید از منظره این محل گنج شده‌است باو گفت:

- این بهترین اطاقست.

دیوارهای این اطاق سنگی و تا اندازه‌ای نمناک بود. پنجره‌های خیلی بلند آن میله‌های آهن داشت، سنگ فرش آن سرمای یخ‌بندان را فراهم می‌کرد. صدای پای

منظم قراولی که در دالان کشیک می داد منظماً شنیده می شد. این صدای يك نواخت مانند صدای جزرومد دریا هر لحظه این فکر را وارد مغز شما می کند: «ترا نگاه داشته اند! دیگر آزاد نیستی!». همه این جزئیات، مجموع این چیزها اثر عجیبی در روحیه مردم شریف دارد. داوید يك تخت خواب نفرت انگیز دید؛ اما کسانی که گرفتار هستند در شب اول چنان هیجان دارند که تنها در شب دوم متوجه ناهمواری خوابگاه خود می شوند. زندانبان بسیار مهربان بود، البته بزندانانی خود پیشنهاد کرد تا شب در حیاط گردش بکنند. عذاب داوید تنها در موقع خواب شروع شد.

ممنوع بود چراغ بزندانیان بدهند، پس برای معاف کردن زندانی از آیین-نامه ای که البته تنها شامل حال کسانی بود که در اختیار دادگستری بودند اجازه دادستان لازم بود. درستست که زندانبان داوید را در کانون خود پذیرفت، اما می بایست در ساعت خواب دوباره در را بروی او ببندد. آن وقت شوهر بیچاره او ایماراتهای زندان و خشونت های رسوم آن که وی را از جا دربرد پی برد. اما در نتیجه یکی از این عکس-العملهایی که تا اندازه ای مردم متفکر یا آن انس گرفته اند، در تنهایی عزلت گزین شد، بایکی از این رؤیاهایی که شاعران می توانند در بینداری از آن برخوردار شوند خود را نجات داد. سرانجام آن بدبخت متوجه کارهای خود شد. زندان فوق العاده انسان را بمطالعه در وجدان خود برمی انگیزد. داوید از خود پرسید آیا وظایف پدر خانواده را انجام داده است یا نه؟ پریشانی زنتش تا چه اندازه باید باشد؟ چرا، آن چنانکه ماریون یاو می گفت، تا اندازه ای پول فراهم نکرده است که بتواند بعدها سر فرصت اختراع خود را بکند؟

پیش خود می گفت:

- پس از چنین رسوایی چگونه می توان در آن گولم ماند؟ اگر از زندان بیرون

بروم چه خواهیم کرد؟ کجا برویم؟

درباره عملیات خود شکی برای او پیدا شد. یکی از آن پریشانی هایی بود که تنها مخترعان خود می توانند آنرا دریابند! پس از شکهای بسیار داوید بجایی رسید که وضع خود را روشن ببیند و آنچه را که برادران کونته بسشار پدر گفته بودند، آنچه را که پتی کلو تازه باوا گفته بود پیش خود گفت: «فرض کنیم که همه چیز خوب بنتیجه برسد، در موقع عمل چه خواهد شد؟ برای من يك امتیاز اختراع لازمست و این کار پول می خواهد!... برای من کارخانه ای لازمست که امتحانات خود را از آن بمقدار زیاد بکنم، برای این کار باید اختراع خود را واگذار بکنم!» او! چقدر پتی کلو حق داشت!

از تاریک ترین زندانها روستایی های بسیار برجسته بیرون می آید.

داوید در ضمن آنکه بر روی يك تخت خواب سفری که دوشک بسیار کریهی از

ماهوت خرمایی رنگ بسیار ناهنجار روی آن بود بخواب می رفت پیش خودگفت:  
- به! بی شك فردا صبح پتی کلو را می بینم.

پس داوید خود را خیلی خوب آماده کرده بود پیشنهادهایی را که زنش از جانب دشمنانش خواهد آورد بشنود پس از آنکه وی شوهرش را بوسید و در پای تخت خواب نشست. زیرا که تنها يك صندلی چوبی از پست ترین نوع در آنجا بود. نگاه زن متوجه لاوك بسیار کبریھی شده در گوشه ای گذاشته بودند و در روی دیوار نامهایی و کلمات قصاری بود که همکاران سابق داوید نوشته بودند. آن وقت دوباره اشك از چشمان سرخ شده اش روان شد. پس از آن همه اشکهایی که ریخته بود چون شوهر خود را در حال جنایت کاری دید بازهم اشك در چشم داشت.  
فریاد کرد:

- پس میل بسرفرازی آدم را باین جا می رساند! .. اوه؛ ای فرشته من، این کار را ترك كن. .. باهم همان راهی را که دیگران کوبیده اند برویم و در پی دارایی که زود بدست بیاید نباشیم. .. برای اینکه من خوش بخت بشوم چیزهای بسیار کمی لازمست، مخصوصاً پس از آنکه این همه رنج برده ام! .. و اگر تو می دانستی! .. این دستگیری تو بالاترین بدبختی مانیست. .. بیا!

نامه لوسین را بطرف او دراز کرد و داوید آنرا بزودی خواند، و برای دلداری او همان کلمه زشت پتی کلو را درباره لوسین گفت:  
داوید گفت:

- اگر لوسین خود را کشته باشد، تاحالاکار از کار گذشته است؛ و اگر درین موقع این کار نشده باشد دیگر خود را نخواهد کشت؛ هم چنانکه خودش گفته است نمی تواند بیش از يك صبح تاظهر جرأت داشته باشد...

خواهر که بتصور مرگ تقریباً همه چیز را عفو می کرد فریاد کرد:  
- اما درین پریشانی ماندن؟ ..

پیشنهادهایی را که پتی کلو می گفت از برادران کونته دارد برای شوهرش بازگو کرد، داوید باشادی آشکاری همان دم آنها را پذیرفت.  
آن مخترع فریاد کرد:

- ما وسیله ای خواهیم داشت در دهی نزدیک اوموکه کارخانه برادران کونته در آنجاست زندگی بکنیم، و من دیگر جز آسایش چیزی نمی خواهم! اگر لوسین خود را بامرگ تنبیه کرده باشد باندازه ای دارایی خواهیم داشت که منتظر دارایی پدرم بشویم و اگر زنده باشد، این پسرک بیچاره می تواند بزندگی متوسط ما قناعت بکند. .. قطعاً برادران کونته از اختراع من بهره مند خواهند شد؛ اما از همه گذشته من در برابر کشورم چه هستم؟ .. يك نفر آدم. اگر انکشاف من همه را بهره مند بکند، درین صورت

من خشنودم! اوای عزیزم، ببین، من و تو برای این ساخته نشده‌ایم که تاجر باشیم. مانه عشق فایده‌بران را داریم و نه این اشکال را که هرگونه پولی را بکار بیندازیم، حتی نامشروع‌ترین پولها را، که شاید هنر تاجر در همین کار باشد، زیرا که این دو نوع از لثامت را احتیاط و استعداد تجارتی نام گذاشته‌اند!

اوا، ازین موافقت نظر، یکی از گواراترین گلهای عشق، بسیار شاد شده بود، زیرا که در میان دو تن که يك ديگر را دوست می‌دارند منافع روحانی ممکنست با هم سازگار نباشد، از زندانبان خواهش کرد چند کلمه‌ای برای پتی کلو بفرستد و در آن باو می‌گفت داوید را نجات بدهد و رضایت هر دو را بر اساس سازشی که پیشنهاد کرده بود خبر داد. ده دقیقه بعد پتی کلو وارد اطاق نفرت انگیز داوید شد و باوا گفت:

- خانم، برگردید بخانه، ماهم دنبال شما بانجا می‌آییم...

پتی کلو گفت:

- خوب، دوست عزیزم، گذاشتی گرفتارت بکنند! چطور توانستی این خطا را بکنی که بیرون بیایی؟

- و چگونه بیرون نمی‌آمدم؟ اینست آنچه لوسین بمن نوشته بود.

داوید نامه سریزه را بی‌پتی کلوداد؛ پتی کلو آنرا گرفت، خواند، بآن نگاه کرد، بکاغذ آن دست مالید و مثل اینکه بی‌خیال این کار را می‌کند کاغذ را تا کرد و در جیب خود گذاشت و در باره کارها با او گفتگو کرد. سپس وکیل عمومی بازوی داوید را گرفت و با او بیرون رفت، زیرا که حکم استخلاص مأمور اجرا را در ضمن این گفتگو برای زندانبان آورده بود. چون داوید بخانه خود برگشت گمان کرد در آسمانست، در ضمن آنکه لوسین کوچک خود را می‌بوسید مانند بچه‌ای گریست و چون پس از بیست روز گرفتاری که ساعت‌های آخر آن بنا بر رسوم شهرستان باعث بی‌آبرویی بود دید در اطاق خواب خود هست کولب و ماریون هم برگشته بودند. ماریون در او مو خبر شده بود که لوسین را دیده بودند در راه پاریس در آن طرف ماریساک راه می‌پیماید. سرو وضع آن جوان هرزه‌گرد مورد توجه مردم روستایی شده بود که خواربار بشهر می‌آوردند. کولب پس از آنکه سواره در شاهراه تاخته بود عاقبت درمانل خبر شده بود که آقای مارون هم لوسین را شناخته و بایک کالسکه پستی سفر می‌رفته‌است.

پتی کلو فریاد کرد:

- من بشما چه می‌گفتم؟ این پسرک شاعر نیست، سراسر زندگی او داستانست. اوا گفت:

- با کالسکه پستی؛ این دفعه دیگر بکجا می‌رود؟  
پتی کلو بداوید گفت:

- حالا دیگر بیایید بخانه آقایان کونته، منتظر شما هستند.



خانم سشار زیبا فریادکرد:

- آه! ای آقا، از شما خواهش می‌کنم، خوب مدافع منافع اوباشید، همه‌آینده ما دردست شماست.

پتی کلوگفت:

- خانم، میل‌دارید این‌گفتگو درخانه شما بشود؟ داوید را دراین‌جایم‌گذارم. این آقایان امشب این‌جا می‌آیند و شما خواهید دید من می‌توانم منافع شما را حفظ بکنم یا نه.

اواگفت:

- آه! ای آقا، شما را خیلی ممنون خواهیدکرد.

پتی کلوگفت:

- درین‌صورت تا امشب، همین‌جا، درحدود ساعت هفت. اوا بانگاهی ولحنی‌که برای پتی کلو مدلل‌کرد تاچه اندازه در جلب اعتماد مشتری خود پیشرفت‌کرده است‌گفت:

- از شما ممنونم.

وی گفت:

- ترسی‌نداشته باشید، می‌بینید؟ من حق داشتم. برادران تا خودکشی‌سی- فرسخ مسافت دارد. روی هم‌رفته شاید امشب دارای مختصری بهم بزنید. خریدار حسابی برای چاپخانه شما پیدا شده است.

اوا گفت:

- اگر این‌طور بود، چرا پیش از آنکه با برادران کونته کنار بیایم منتظر نشویم؟

پتی کلو که خطر راز‌گشایی خود را دید گفت:

- خانم، شما فراموش می‌کنید که برای فروش چاپخانه خودتان آزادی نخواهید داشت مگر آنکه پول‌آقای متیویه‌را داده باشید، زیرا که همه‌لوازم شماهنوز در توقیفست.

پتی کلو که بخانه خود برگشت سریزه را در آنجا دید. وقتی که سرکار چاپخانه وارد دفتر او شد، او را در یکی از درگاه‌های پنجره‌ها برد. در گوش او گفت:

- فردا شب تو مالک چاپخانه سشار می‌شوی وچنان پشت تو محکمست که می‌توانی بانتقال امتیاز آن مطمئن باشی؛ اما مگر نمی‌خواهی سرانجام کار تو مشاغل شاقه باشد؟

سریزه گفت:

- برای چه! ... برای چه! ... مشاغل شاقه ؛  
 پتی کلو که دید رنگ از روی سریزه رفته است همان دم گفت:  
 - کاغذ تو برای داوید قلبی است، و آن پیش منست... اگر از آنریت بپرسند  
 چه خواهد گفت؟ ... من نمی‌خواهم ترا نابود بکنم.  
 آن مرد پارسی فریاد کرد.  
 - بازهم کاربدی از من می‌خواهید ؟  
 پتی کلو دوباره گفت:

- در هر صورت، آنچه از تو انتظار دارم اینست: درست گوش کن! تا دو ماه  
 دیگر در آنکولم چاپچی می‌شوی... اما پول چاپخانه‌ات را مدیون خواهی بود و تاده  
 سال دیگر آن را نخواهی داد! .. مدتهای دراز برای سرمایه داران کار خواهی کرد!  
 واز همه گذشته مجبور خواهی بود بنام خود برای حزب آزادیخواه کار بکنی... سند  
 مشترك ترا باگانراک من تنظیم خواهم کرد؛ آنرا طوری درست می‌کنم که يك روزی  
 بتوانی چاپخانه را مال خود بدانی... اما اگر آنها روزنامه‌ای دایر بکنند، تو مدیر  
 آن باشی، اگر من درین جا معاون اول دادستان باشم، باکونته بزرگ دست‌بیکتی خواهی  
 کرد در روزنامه خود مقالاتی درج بکنی که روزنامه را توقیف بکنند و ببندند...  
 برادران کونته پول خوبی بتو برای این خدمت خواهند داد... می‌دانم محکوم خواهی  
 شد و نان زندان را خواهی خورد، اما بنظر مرد مهمی خواهی آمد که ترا آزار داده‌اند.  
 تویکی از اشخاص مهم حزب آزادیخواه، مانند مرسیه<sup>۱</sup> سرجوقه، پول لوی کوریه<sup>۲</sup>،  
 مانند مانول<sup>۳</sup> که پاهای کوچک دارد خواهی شد. هرگز نخواهم گذاشت امتیازت را  
 بگیرند. سرانجام روزی که روزنامه توقیف شد این کاغذ را جلوی تو می‌سوزانم...  
 دارایی تو برایت گران تمام نخواهد شد...

مردم معمولی درباره سند تقلبی تصور بسیار نادرستی می‌کنند و سریزه که هنوز  
 هیچ نشده خود را بر روی نیمکت‌های دادگاه جنایی می‌دید نفسی کشید...  
 پتی کلو دوباره گفت:

- تا سه سال دیگر من دادستان آنکولم خواهم شد. ممکنست بمن احتیاج  
 داشته باشی، بفکر آن باش.  
 سریزه گفت:

- قرار ماهمینست. اما شما مرا نمی‌شناسید.

۱- Mercier (۱۷۴۰-۱۸۱۴) نویسنده فرانسوی.

۲- Paul-Louis Courier (۱۷۷۲-۱۸۲۵) نویسنده فرانسوی.

۳- Manuel (۱۷۷۵-۱۸۲۷) از مردان سیاسی فرانسه.

دوباره گفت :

– این کاغذ را در حضور من بسوزانید، بحق شناسی من اعتماد داشته باشید. پتی کلو نگاهی بسریزه کرد. نگاه‌هایی که در میان ایشان ردو بدل شد مانند جنگ تن بتن بود که در آن نگاه کسی که متوجه است مانند بیشتر تشریحست که سعی می‌کنند با آن روح را بشکافند و در آن چشمان کسی که در آن موقع بساط پرهیز-گاری خود را گسترده است مانند تماشاخانه ایست.

پتی کلو جوابی نداد، شمع را روشن کرد و آن نامه را سوزاند در حالی که

پیش خود می‌گفت :

– بدارایی خواهد رسید.

سرکار چاپخانه گفت :

– شما روح دوزخیان را دارید.

داوید بانگرانی مبهمی منتظر گفتگو با برادران کونته بود: نه گفتگو درباره منافع خود خاطر او را مشغول کرده بود و نه گفتگو درباره سندی که باید تنظیم بکنند، اما عقیده‌ای بود که ممکن بود این کاغذ سازان درباره کارهایش داشته باشند. در حال نویسنده نمایشنامه‌ای در حضور داوران بود. عزت نفس کسی که اختراع کرده و نگرانی‌های وی در موقعی که باید بمقصد برسد هر حس دیگر را بر طرف می‌کرد. عاقبت نزدیک ساعت هفت شب، در موقعی که خانم کنتس دوشاتله بیبانه سر-درد بتخت خواب می‌رفت و افتخار مجلس شام را برای شوهرش می‌گذاشت، آنقدر از اخبار متضادی که درباره لوسین رواج داشت محزون بود، برادران کونته، آن بزرگ و آن چاق، پتی کلو وارد خانه رقیب خود شدند که دست و پا بسته تسلیم ایشان شده بود. نخست بیک اشکال مقدماتی برخوردند: چگونه می‌توان شرکت نامه‌ای تنظیم کرد بی آنکه از طرز کار داوید خبر داشته باشند؟ و اگر طرز کار داوید فاش بشود داوید در جنگ برادران کونته خواهد بود. پتی کلو ایشان را راضی کرد که شرکت نامه‌را پیش از وقت تنظیم بکنند. آن وقت کونته بزرگ بداوید گفت بعضی از کاغذهایی را که ساخته است باو نشان بدهد و آن مخترع آخرین ورقهایی را که ساخته بود باو نشان داد و در-باره قیمتی که تمام خواهد شد اطمینان داد.

پتی کلو گفت :

– در هر صورت، همینست، اساس شرکت نامه بخودی خود پیدا شد؛ شما می-

توانید با همین اطلاعات شریک بشوید، و در آن ماده‌ای وارد بکنید که اگر بشرایط امتیاز نامه در موقوع عمل در کارخانه رفتار نکند شرکت منحل بشود.

کونته بزرگ بداوید گفت :

– آقا، ساختن کاغذ بمقدار کم در اطاق خود بقطع کوچک، ساختن نمونه های

کاغذ چیز دیگریست و کاغذ سازی بمقدار زیاد را بمهده گرفتن چیز دیگری. تنها يك نکته را در نظر بگیرید. ما کاغذ رنگی می‌سازیم، برای رنگ کردن آنها يك قسمت رنگهایی می‌خریم که کاملاً مثل هم باشد، باین ترتیب نیلی را که برای رنگ کردن کاغذهای کوکی<sup>۱</sup> لازمست از صندوقی برمی‌داریم که همه قالب‌های آن از يك کارخانه بیرون آمده. درین صورت هرگز نمی‌توانیم دو خمره که رنگ آنها یکی باشد بدست بیاوریم... در ساختن موادی که لازم داریم مسائلی پیش می‌آید که در نظر مانست. کیفیت و کمیت خمیر کاغذ فوراً هرگونه موضوعی را تغییر می‌دهد. وقتی که شما يك قسمت از ماده‌ای را که من نمی‌پرسم چیست درشت گذاشتید اختیار آن بدست شما بود، می‌توانستید در همه قسمت‌ها بيك شکل عمل بکنید، آنها را با هم سوار بکنید، خوب بنوردید، بمیل خود خمیر بکنید و شکل يك دست بآن بدهید:.. اما که بشما اطمینان می‌دهد دريك خمره‌ای که برای پانصد دسته کاغذ باشد همین طور باشد و کار شما بنتیجه برسد؟.

داوید واوا و پتی کلو بهم دیگر نگاه کردند و با چشمهای خود بسیار چیزها بيك دیگر گفتند.

کونته بزرگ پس از درنگی گفت:

- مثلی بزنیم که شباهتی داشته باشد. شما تقریباً دو بتل علوفه در چمنی می‌چینید و خیلی بهم فشرده آنها را در اطاق خود می‌گذارید و چنانکه دهقان‌ها می‌گویند نمی‌گذارد علف نشست خود را بکند؛ عمل تخمیر صورت می‌گیرد اما حادثه‌ای پیش نمی‌آورد. آیا بهمین تجربه برای تل کردن دوهزار دسته علف در انباری که از چوب ساخته شده باشد متکی می‌شوید؟. خوب می‌دانید که علوفه شما آتش می‌گیرد و انبار شما مثل يك چوب کبریت می‌سوزد.

کونته بداوید گفت:

- شما آدم تحصیل کرده‌ای هستید، فکرش را بکنید... درین موقع دودسته علوفه چیده‌اید و ما می‌ترسیم که اگر دوهزار دسته را انبار بکنیم کارخانه کاغذ سازی ما آتش بگیرد. بعبارت دیگر می‌توانیم بیش از يك خمره را تلف بکنیم، ضرر بکنیم و پس از آنکه پول زیاد خرج کردیم ببینیم چیزی در دستان نیست.

داوید سرگردان شد. مرد عمل بزبان مثبت با مرد اصول حرف می‌زد که سخن او همیشه متوجه آینده است.

کونته چاق با خشونت فریاد کرد:

- بر شیطان لعنت! مگر من چنین شرکت نامه‌ای را امضا خواهم کرد؟

بونیفاس ، تو اگر دلت بخواهد پولت را از دست می‌دهی ، من پول خودم را نگاه می‌دارم... من پیشنهاد می‌کنم قرضهای آقای سشار را باشش هزار فرانک دیگر بدهم. حرف خود را تغییر داد و گفت :

– بازهم سه هزار فرانک برات ، با مهلت دوازده ماه و پانزده ماه ... برای بخطر انداختن همین قدر کافیست ... ما باید دوازده هزار فرانک از حساب خودمان ازمتیویه بگیریم . این می‌شود پانزده هزار فرانک !. اما این تمام آن چیز است که من می‌دهم ازین اختراع بتنهایی بهره‌مند بشوم. آه ! بونیفاس، این اختراعی که درباره آن بامن حرف می‌زدی همین بود... در هر صورت، ممنونم، تصور می‌کردم بیشتر ازین عقل داشته باشی. نه، آنچه معامله می‌گویند این نیست!...

آن وقت پتی کلو بی آنکه ازین پرخاش ترسیده باشد گفت :

– موضوع برای شما بر سر اینست: آیا می‌خواهید بیست هزار فرانک را برای اختراعی که ممکنست شمارا چیزدار بکند بخطر بیندازید یا نه ؟ اما آقایان خطر همیشه متناسب با منافعت... این قمار است که با بیست هزار فرانک در مقابل یک دارایی می‌زنید . قمار باز در بازی رولت<sup>۱</sup> یک سکه طلا می‌گذارد تا سی و شش سکه بدست بیاورد، اما می‌داند که سکه خود را می‌بازد. همین کار را بکنید .

کونتۀ چاق گفت :

– من فرصت می‌خواهم فکر بکنم، باندازه برادرم، دانا نیستم . یک پسر بچه بیچاره خیلی چاق و چله‌ای هستم که تنها یک چیز را می‌دانم؛ کاغذ پارو اسین<sup>۲</sup> را بیست شاهی بسازم و چهل شاهی بفروشم. در یک اختراعی که تجربه اول آن را می‌کنند وسیله خانه خرابی را می‌بینم . یک خمره درست درمی‌آید، دومی خراب می‌شود، باز دنبال می‌کنند ، آن وقت خود را گرفتار می‌کنند و وقتی که دستتان زیر چرخ رفت بدننتان هم دنبال آن می‌رود.

داستان یکی از تاجران بوردورا نقل کرد که می‌خواست بدستور مرد دانشمندی در لاند<sup>۳</sup> زراعت بکند و ورشکست شد ؛ در همین زمینه شش مثل دیگر زد، در ایالات شارانت ، در دوردونی<sup>۴</sup>، در صنعت و در کشاورزی ؛ ازجا در رفت، دیگر نخواست چیزی بشنود ، ایرادات پتی کلو بر خشم او می‌افزود بجای اینکه او را آرام بکند. ببرادرش نگاه کرد و گفت :

۱ - Roulette

۲ - Paroissien

۱ - Landes سرزمین شنزار جنوب غربی فرانسه .

۲ - Dordoyne از نواحی جنوب غربی فرانسه .

- بیشتر دلم میخواد چیزی را که مطمئن تر ازین اختراع باشد گران تر بخرم و تنها نفع کمی از آن ببرم .  
در پایان سخن فریاد کرد :  
- بعقیده من هنوز بجایی نرسیده است که این معامله را سر و صورت بدهیم .  
پتی کلو گفت :

- روی هم رفته شما برای کاری باین جا آمده اید . چه پیشنهاد می کنید؟  
کونته چاق بسرعت جواب داد :

- آقای سشار را آزاد بکنیم و در صورتی که پیش ببرد صد سی منافع را باو بدهیم .

اوا گفت :

- اه! آقا، در تمام مدت آزمایش ما باید باچه زندگی بکنیم؟ شوهرم شرمساری گرفتاری را داشته است ، می تواند بزندان برگردد ، نه بیشتر ازین خواهد بود و نه کمتر ازین ، وما قرض خودمان را می دهیم...  
پتی کلو نگاهی باوا کرد وانگشت روی لب خود گذاشت .  
بان دوبرادر گفت :

- شما حرف حسابی نمی زنید . کاغذ را دیدید ، سشار پدر بشما گفته است که در را بروی پسرش بسته بود و در يك شب با موادی که ممکن بود خیلی کم ارزش داشته باشد کاغذ بسیار خوب ساخته است ... شما برای این کار باین جا آمده اید که معامله را باخر برسانید . می خواهید معامله بکنید ، آری یا نه؟  
کونته بزرگ گفت :

- بفرمایید، اگر برادرم بخواهد یا نخواهد من پرداخت قرضهای آقای سشار را بخطر می اندازم؛ شش هزار فرانك پول نقد می دهم و آقای سشار صد سی منافع را خواهد داشت ؛ اما درست این را گوش بکنید : اگر تامدت يك سال شرایطی را که خودش در شرکت نامه قید خواهد کرد عملی نکرد ، شش هزار فرانك را بما پس می دهد ، امتیازنامه برای ما می ماند ، هر طور بتوانیم گلیم خودمان را از آب بیرون می آوریم .

پتی کلو داوید را بکناری برد و باو گفت :

- ازخودت اطمینان داری؟

داوید که مرعوب این تدبیر جنگی شده بود و می ترسید از اینک که ببیند این گفتگو را که آینده اش مربوط بان بود کونته چاق بهم بزند گفت:

- آری .

پتی کلو ببرادران کونته و اوا گفت :

– درین صورت من می‌روم شرکت‌نامه تنظیم بکنم؛ تا امشب بهرکدام از شما يك نسخه خواهد رسید، تمام پیش ازظهر فردا در آن فکر بکنید، پس از آن فردا عصر، ساعت چهار، درموقع بیرون آمدن از محکمه آنرا امضا خواهید کرد، آقایان، شما هم سند متیویه را پس بگیرید، من می‌نویسم مرافعه را در دیوان عالی ترك بکنند و از دوطرف ترك دعوی را اعلان خواهیم کرد.

شرایط تعهدات سشار بدین‌گونه بود :

«درمیان امضا کنندگان و غیره...»

«چون آقای داوید سشار پسر چاپچی در آنگولم اظهار می‌کنند وسیله این را یافته است که کاغذ را بطور متساوی درخمره بچسباند و وسیله آنرا یافته است که قیمت ساختن هر قسم کاغذی را بیش از صدی پنجاه بوسیله داخل کردن مواد نباتی در خمیر آن پایین بیاورد، چه بوسیله آنکه آنها را با کهنه‌هایی که تاکنون معمول بوده است مخلوط بکند و چه بوسیله آن مواد را بی آنکه کهنه داخل آنها بکند بکار ببرد فراهم بکند، شرکتی برای بهره برداری از امتیاز اختراع آن بوسیله این عملیات در میان آقای داوید سشار پسر و آقایان برادران کونته با این مواد و شرایط تشکیل میشود...» یکی از مواد شرکت نامه داوید سشار را از همه حقوق خود محروم می‌کرد، در صورتیکه بمواعیدی که در این سند داده است و کونته بزرگ بدقت آن را تنظیم کرده و داوید بآن رضایت داده بود عمل نکند.

چون پتی‌کلو این سند را فردای آن روز ساعت هفت و نیم آورد بداوید و زنش خیر داد که سریزه برای چاپخانه بیست و دوهزار فرانک نقد می‌دهد. قبالة فروش را ممکن بود، همان شب امضا بکنند.

گفت:

– اما اگر برادران کونته ازین فروش خبر بشوند ممکنست سند شما را امضا نکنند، شما را آزار بدهند و ادا بکنند که اثاثه را درین‌جا بفروشند... اوا که متعجب بود می‌بیند کاری که از آن مأیوس بود سه ماه پیش ممکن بود همه را نجات بدهد بی پایان رسیده است.

پرسید:

– آیا از پرداخت پول اطمینان دارید؟

او صریحاً جواب داد:

– پول درخانه منست.

داوید دلیل این خوش بختی را از پتی‌کلو پرسید و گفت:

– اما این جادوگریست.

– پتی‌کلو گفت:

- نه ، خیلی ساده است ، بازرگانان اومو میخوانند روزنامه‌ای دایر بکنند .  
داوید فریاد کرد ،

- اما من این کار را باخود عهد کرده‌ام نکنم .

- شما ! ... اما جانشین شما این کار را می‌کند ...  
دوباره گفت :

- وانگهی ، شما هیچ نگرانی نداشته باشید ، بفروشید ، پولش را ببجیب خود  
بریزید ، سریزه ازشرایط فروش خودرا نجات بدهد ، می‌تواند سر ازین کار دربیآورد .  
اوا گفت :

- آری .

پتی‌کلو دوباره گفت :

- اگر باخودتان عهد کرده‌اید در آنکولم روزنامه منتشر نکنید ، کسانی که  
بسریزه سرمایه داده‌اند این کار را در اومو خواهند کرد .

اوا از تصور آنکه سی هزار فرانک باو خواهد رسید ، از احتیاج بیرون  
خواهد آمد ، خیره شده بود ، دیگر بر آن قبالة فروش نگاه نکرد زیرا که آن را  
امید ثانوی می‌دانست . بدین ترتیب آقاوخانم سشار در باره یک نکته ازسند اجتماعی  
که وسیله گفتگوی آخری بود تسلیم شدند . کونته بزرگ تقاضا داشت اختیار داشته  
باشد نام اورا در امتیاز اختراع بنویسند . توانست این نکته را پیش ببرد که چون  
حقوق مشروع داوید درسند کاملاً معین شده است امتیازنامه ممکنست بی آنکه تفاوتی  
بکند بنام یکی ازشرکا باشد . سرانجام برادرش گفت :

- پول امتیازنامه ، خرج سفررا او میدهد و این هم باز دو هزار فرانک می-  
شود! یا آنرا باسم خود برداشت بکند یا آنکه کاری صورت نمی‌گیرد .

پس آن گفتار ازهر حیث پیروز شد . شرکت نامه را در حدود ساعت چهارونیم  
امضا کردند . کونته بزرگ با مردانگی شش دوجین کلرد و چنگال ملیله و یک شال  
قشنگ ترنوا که سوزن دوزی کرده بودند بخانم سشار هدیه داد تا چنانکه می‌گفت  
پرخاش‌هایی را که در ضمن گفتگو باو کرده است از یادش ببرد . بمحض اینکه نسخه-  
های قرارداد رد و بدل شد ، بمحض اینکه کاشان عاقبت ورقه بطلان سند و اسناد دیگر  
و نیز آن سه‌برات هراس انگیز را که لوسین جعل کرده بود واگذار کرد ، پس از صدای  
گوشخراش یک گاری شرکت حمل و نقل که در برابر درخانه ایستاد صدای کولب در  
پله‌کاتها شنیده شد . فریاد می‌کرد :

- خانم ، خانم ، پانزده هزار فرانک ، از پواتیه فرستاده اند ، پول حسابی ،



بتوسط آقای لوسین.

اوا دست های خود را بالا برد و فریاد کرد:

-- پانزده هزار فرانک.

-- فراش پست که پیش آمد گفت:

-- آری، خانم، پانزده هزار فرانک که دلیجان بوردو آورده، بار آن کرده بودند، بفرمایید! دونفر آدم آن پایین هستند که کیسه هارا بالا میآورند. اینها را آقای لوسین شاردون دوروبامپره فرستاده است.. برای شما يك كيسه كوچك از پوست را هم بالا میآورم که در آن برای شما پانصد فرانک سکه طلا هست، احتمال میرود.

اوا که این نامه را میخواند گمان می کرد خواب می بیند:

« خواهر عزیزم، این پانزده هزار فرانکست.»

« بجای آنکه خودم را بکشم جانم را فروختم. دیگر صاحب اختیار خودم

نیستم؛ منشی یکی از مردان سیاسی اسپانیا هستم.

« زندگی نفرت انگیزی را دوباره از سر می گیرم. شاید بهتر این بود خودم را

غرق بکنم.

« خدا نگهدار. داوید آزاد خواهد شد و با چهار هزار فرانک می تواند بی -

شك يك كلرخانه كوچك كاغذ سازی بخرد و چیزدار بشود.

« دیگر در فکر من نباشید، خواستار آن هستم،

برادر بیچاره شما

لوسین

خانم شاردون که آمده بود ببیند کیسه هارا روی هم می چینند فریاد کرد:

-- مقدر اینست که پسر بیچاره من همیشه شوم باشد، چنانکه حتی درموقمی که

نیکی می کرد این مطلب را می نوشت.

وقتی که کونته بزرگ بمیدان درخت توت رسید فریاد کرد:

-- ما خوب جان بند بردیم. اگر یکساعت دیر می شد برق این پول شرکت -

نامه را روشن می کرد و این مردك هراسان می شد. چنانکه وعده کرده است سه ماه

دیگر معلوم می شود چه باید بکنیم.

همان شب در ساعت هفت سریزه چاپخانه را خرید و پول آنرا داد و کرایه

خانه ماه آخر راهم بعهده گرفت. اوا چهل هزار فرانک بخزانهدارکل داده بود باسم

شوهرش سهامی بخرد که دوهزار و پانصد فرانک عایدی داشته باشد. پس از آن پیدر

شوهرش نوشت درمارساك ملك كوچکی بده هزار فرانک برای او پیدا بکند تادارایی

شخصی خود را در آن بکار بیندازد.

نقشه کونته بزرگ فوق العاده ساده بود. در نظر اول تصور کرد چسبانندن در

خمره ممکن نیست. داخل کردن مواد نباتی که کم ارزش دارد در خمیر کهنه بنظرش یگانه وسیله حقیقی بدست آوردن ثروت آمد. پس نیت کرد ارزانی خمیر را چیزی نداند و بچسباندن درخمره توجه فوق العاده بکند. باین جهت، کاغذسازهای آنگولم در آن موقع تنها بساختن کاغذهای تحریری که بآنها اکوا<sup>۱</sup> و پوله<sup>۲</sup> و اکولیه<sup>۳</sup> و کوی می-گفتند توجه داشتند، که البته همه چسبیده هستند. این کار مدت مدیدی باعث افتخار کاغذسازهای آنگولم بود. بدین ترتیب تخصص انحصاری کاغذ سازان آنگولم که از مدتهای مدید دایر بود تقاضای های برادران کونته را جایز کرده بود؛ و چنانکه پس از این خواهید دید کاغذچسبیده هیچ وارد معاملات ایشان نبود. مصرف کاغذ تحریر فوق العاده کمست، در صورتی که مصرف کاغذ چاپ که چسبانده نیست تقریباً نامحدودست. کونته بزرگ در سفری که پاریس رفت امتیازنامه را بنام خود بگیرد، درصدد بود معاملاتش بکند که تغییرات بسیاری در طرز کاغذ سازی او وارد کند. چون کونته در خانه متیویه منزل کرده بود باو دستورهایی داد که تا یکسال دیگر تهیه کاغذ های روزنامه را از کاغذ فروشانی که این معامله را می کردند سفارش بگیرد و قیمت هر دسته کاغذ را بنرخه پایین برد که هیچ کارخانه ای نمی توانست بآن برسد و بهر روزنامه ای کاغذ سفیدی و جنس بهتری از بهترین اجناس معمول تا آن روز وعده کرد. چون معاملات روزنامه ها مهلت دارست، می بایست تا مدتی کارهای محرمانه ای در ادارات دولتی بکند تا بتواند این انحصار را بدست بیاورد؛ اما کونته این حساب را کرد که تا متیویه قراردادهایی با روزنامه های مهم پاریس ببندد که مصرف آنها دوپست دسته کاغذ در روز بود او مجال خواهد داشت سشار را از سر خود باز بکند. قهراً کونته متیویه را تا حد معینی برای جلب این مشتریها شرکت داد تا نماینده زبردستی در بازار پاریس داشته باشد و وقت خود را در سفر تلف نکند. اصل کار دارایی متیویه بود که یکی از سرشارترین ثروتها را در کاغذ فروشی داشت. مدت ده سال بی آنکه بتواند با او رقابت بکند تهیه کاغذ برای روزنامه های پاریس با او بود. کونته بزرگ که از حیث پیشرفت آینده خود مطمئن شد تا اندازه ای بموقع بآنگولم برگشت تا در عروسی پتی کلو حاضر باشد، زیرا که دفترخانه او بفروش رسیده و منتظر انتصاب جانشینش بود، برای آنکه بجای آقای میلیوبرود که آنرا بدست نشانده کنتس دوشاتله وعده کرده بودند. معاون دوم دادستان در آنگولم بسمت معاون اول دادستان در لیموز<sup>۴</sup> منصوب شد و مهر دار سلطنتی یکی از

۱- ecu بمعنی سکه .

۲- poulet بمعنی جوجه .

۳- écolier بمعنی شاگرد مدرسه .

۴- Limoges شهری در جنوب غربی پاریس .

دست پروردگان خود را با داره دادستانی فرستاد و مقام معاون اول دادستان تا دو ماه خالی بود. این مدت ماه عسل پتی کلو را فراهم کرد.

در غیاب کونته بزرگ داوید خمره اول را بی چسب درست کرد و کاغذ روزنامه‌ای از آن بدست آورد که خیلی بهتر از آن کاغذی بود که روزنامه‌ها بکار میبردند، پس از آن یک خمره دوم از کاغذ پوستی بسیار خوب فراهم کرد که برای چاپ کتابهای قشنگ بود و در چاپخانه کونته برای چاپ کردن کتاب دعای حوزه روحانی آن ناحیه بکار می‌بردند. مواد را داوید خود مخفیانه تهیه کرده بود، زیرا بجز کولب و ماریون کارگردی نمیخواست.

در رجعت کونته بزرگ ظاهر همه چیز عوض شد، نگاهی بنمونه‌های کاغذهایی که ساخته شده بود کرد و رضایت متوسطی نشان داد.  
 بداوید گفت :

- دوست عزیزم، کالای آنگولم کاغذ کوکی است. پیش از همه چیز لازمست کاغذ کوکی بسیار قشنگ ساخت که اگر ممکن بشود صدی پنجاه از قیمتی که امروز دارد ارزان تر بشود.

داوید سعی کرد یک خمره خمیر چسبیده برای کاغذ کوکی درست بکند و کاغذی بدست آورد که بزبری ماهوت پاک‌کن بود و خمیر آن گره دار شد. روزی که این تجربه بی پایان رسید، داوید یکی از آن ورق‌ها را بدست گرفت، بگوشه‌ای رفت، میخواست درغم خواری خود تنها باشد؛ اما کونته بزرگ آمد او را دنبال بکند و با او مهربانی بسیار کرد، شریک خود را دلداری داد. کونته گفت:

- مایوس نشوید، کار خودتان را دنبال بکنید! من بچه مهربانی هستم و وضع شمارا درک می‌کنم، این راه را با آخر برسانید!

داوید در موقعی که بخانه برگشت ناهار بخورد بزنش گفت:

- راستی، ما با اشخاص نجیبی سروکار داریم و هرگز گمان نمی‌کردم کونته بزرگ تا این اندازه با سخاوت باشد!

و گفتگوی خود را با شریک خائن خود نقل کرد.

سه ماه در تجربه گذشت. داوید شبها در کارخانه کاغذ سازی می‌خوابید، مراقب نتایج اجزای مختلف خمیر کاغذ خود بود. گاهی پیش رفت نکردن خود را مربوط به اختلاط کهنه و با مواد می‌دانست و خمره‌ای درست می‌کرد که کاملاً شامل آن مواد باشد. گاهی سعی می‌کرد خمره‌ای را بچسباند که همه آن مرکب از کهنه باشد. و چون با پشتکاری درخور ستایش کار خود را در برابر کونته بزرگ که آن مرد بزرگ از وی هراسی نداشت دنبال می‌کرد، ازین ماده متناسب بآن ماده متناسب دیگر پرداخت تا وقتی که همه مواد را با همه چسب‌های مختلف بکار برد. در شش ماه اول سال

۱۸۲۳ داوید سشار باکولب در کارخانه کاغذ سازی زندگی کرد، اگر بی اعتنائی نسبت بخوراك و پوشاك و شخص خود زندگی کردن باشد. چنان با نومیدی با اشکالات کشمکش کرد که برای مردان دیگری بجز برادران کسوتته منظره بسیار جالبی می بود، زیرا هیچ فکر نفع دیگری خاطر این مرد مبارز را مشغول نمی کرد. وقتی شد که جزیشرفت چیز دیگری نمیخواست. باروشن بینی عجیبی مراقب نتایج آنقدر عجیب موادی بود که انسان آنها را تبدیل بمحصولی که میل دارد می کند، تا اندازه ای طبیعت را بامقاومت های محرمانه ای که دارد رام خود می کند و چون متوجه بود که نمی توان این نوع نتایج را بدست آورد مگر آنکه انسان تابع روابط آینده اش باشد بایکدیگر باشد و آنرا طبیعت ثانوی مواد نام گذاشت نتیجه ای که از آن گرفت قوانین جالبی برای صنعت بود. عاقبت نزدیک ماه اوت توانست کاغذی بدست بیاورد که در خمره چسبانده باشد، کاملاً مطابق آنچه اکنون درصنعت فراهم می کنند، و برای نمونه گرفتن در چاپخانه بکار می برند ولی اقسام مختلف آن هیچ هماهنگ نیستند و چسبیدن آنها هم همیشه یقین نیست. این نتیجه که بملاحظه وضع کاغذسازی در ۱۸۲۳ بسیار عالی بود ده هزار فرانك تمام شده بود و داوید امیدوار بود آخرین اشکالات موضوع را هم از میان بردارد. اما در آن موقع در آنکولم و دراومو سروصداهای مخصوصی پیچید؛ داوید سشار برادران کسوتته را خانه خراب می کند. می گفتند پس از آنکه سی هزار فرانك را بلعیده و صرف تجربه کرده سر انجام کاغذهای بسیار بدی بدست آورده است. کاغذسازان دیگر که بو حشت افتاده بودند همان اصول قدیم خود را بکار می بردند؛ و چون برادران کسوتته حسد می بردند خبر ورشکستگی نزدیک این تجارتخانه جاه طلبان را منتشر می کردند. کسوتته بزرگ دستگاہ هایی برای ساختن کاغذ ورق بزرگ وارد می کرد و وانمود می کرد که این دستگاہها برای تجارت داوید سشار لازمست. اما آن مرد مزور موادی را که سشار دستور می داد باخمیر مخلوط می کرد و همچنان او را وا می داشت تنها مشغول چسباندن در خمره باشد و هزاران دسته کاغذ روزنامه برای متیویه می فرستاد.

در ماه سپتامبر کسوتته بزرگ داوید سشار را بکناری برد، و چون از او شنید که درصدد تجربه ای پیروزمندانه است او را از دنبال کردن این کشمکش منصرف کرد. دوستانه باو گفت؛

- داوید عزیزم، بروید زن خودتان را در مارساك ببینید و ازین خستگی ها راحت بکنید، ما نمیخواهیم خود را خانه خراب بکنیم. آنچه شما پیروزمندی بزرگی تصور می کنید هنوز جز مقدمه کار چیز دیگری نیست. پیش از آنکه بتجارب تازه ای بپردازیم اینك صبر می کنیم. انصاف بدهید؛ نتیجه را ببینید. ما تنها کاغذ ساز نیستیم، چاپچی و صراف هم هستیم، می گویند شما ما را خانه خراب می کنید...

داوید سشار حرکتی کرد که منتهای سادگی در آن بود تا دربارهٔ حسن نیت خود اعتراض بکند.

گفتهٔ بزرگ در جواب حرکت داوید گفت:

- این پنجاه هزار فرانکی که در رود شارانت ریخته‌ایم ما را خانه خراب نمی‌کند اما بواسطهٔ تهمت‌هایی که دربارهٔ ما رواج دارد نمی‌خواهیم مجبور بشویم همه‌جا پول نقد بدهیم، مجبور خواهیم شد عملیات خود را قطع بکنیم. ما بر سر شرایط شرکت نامهٔ خود رسیده‌ایم، باید از دو طرف فکر کرد.

داوید که سراپا غرق تجربیات کلی خود بود و توجه بکار کارخانه نکرده بود پیش خود گفت:

- حق دارد!

و بمار ساک رفت، از شش ماه پیش هر روز شنبه با آنجا می‌رفت اوا را ببیند و صبح سه شنبه از او جدا میشد. اوا که سشار پیر راهنمایی خوبی باو کرده بود درست پیش از موزارهای پدر شوهرش خانه‌ای بنام وربری<sup>۱</sup> خریده بود، که توأم با سه جریب باغ بود و يك محوطهٔ موزار که در شکم موزار آن پیر مرد بود داشت با کمال صرفه جویی با مادرش و ماریون در آنجا زندگی می‌کرد، زیرا که هنوز پنج هزار فرانک باقی ماندهٔ قیمت این ملك قشنگ را که قشنگ‌ترین ملك مار ساک بود مقروض بود. این خانه که در میان يك حیاط و يك باغ قرار داشت از گل سفید ساخته شده بود. روکشی از سنگ لوح داشت و مزین بسنگ تراشی‌هایی بود که چون تراشیدن گل سفید آسانست می‌توان زیاد آن را بکار برد بی آنکه چندان خرجی داشته باشد. اسباب خانهٔ قشنگی که از آن گولم آورده بود در بیرون شهر باز قشنگ‌تر نمایان بود، زیرا در آن موقع در آن ناحیه کسی کمترین تجملی بکار نمی‌برد. روبروی نمای روباغ يك ردیف درخت انار و درخت نارنج و گیاههای کمیابی بود که مالک سابق، یکی از سرتیپ‌های پیر که بدست آقای مارون جان سپرده بود خود آنها را کاشته بود.

در موقعی که داوید بازنش و بچه‌اش لوسین روبروی پدرش بازی می‌کرد در زیر درخت نارنجی بود که مأمور اجرای عدلیهٔ مانل خود احضاریه‌ای آورد از طرف برادران کونته برای شریکشان تا جلسهٔ حکمیت را تشکیل بدهند و در آن مطابق مدلول شرکت نامه میبایست باختلافات خود رسیدگی بکنند. برادران کونته خواستار استرداد مبلغ شش هزار فرانک و مالکیت امتیاز نامه و نیز بر آورد آیندهٔ بهره برداری از آن بودند، بمنوان وجه خسارت مخارج گزافی که بی نتیجه کرده‌اند.

موکار بپسرش گفت:

- می‌گویند تو مردم را خانه خراب می‌کنی! بسیار خوب، این تنها کاریست تو کرده‌ای که برای من گوارا بوده است.

فردای آن روز در ساعت نه اوا وداوید در اطاق انتظار آقای پتی کلو بودند که مدافع زن بیوه و قیم بچه یتیم شده بود و بنظرشان آمد که دستوره‌ای او تنها چیز است که باید از آن پیروی کرد.

این کارمند دادگستری با کمال خوشرویی مشتریان سابق خود را پذیرفت و جداً مایل بود که آقا و خانم سشار لطف بکنند ناهار را با او بخورند.  
لبخند زنان گفت:

- برادران کونته شش هزار فرانک از شما ادعا می‌کنند! از قیمت وربری باز هنوز چقدر مدیون هستید؟

اوا جواب داد:

- آقا، پنج هزار فرانک، اما دوهزار فرانک آن را دارم...

پتی کلو جواب داد:

- دوهزار فرانک خودتان را نگاه بدارید. ببینم، پنج هزار!.. یازده هزار فرانک دیگر برای شما لازمست تادر آنجا درست جابجا بشوید. درین صورت، تادو ساعت دیگر برادران کونته پانزده هزار فرانک برای شما می‌آورند.  
اوا حرکتی از روی تعجب کرد.

کارمند دادگستری گفت:

- ... در برابر آنکه همه منافع شرکت نامه واگذار کنید و دوستانه شرکت را منحل بکنید. این مطابق میل شماست؟

اوا گفت:

- و این مطابق قانون کاملاً متعلق بما خواهد بود؟

کارمند دادگستری لبخند زنان گفت:

- کاملاً مطابق قانون. برادران کونته باندازه برای شما غصه فراهم کرده‌اند، می‌خواهم ادعای ایشان را بیایان برسانم. گوش کنید، امروز من کارمند دادگستری هستم، باید بشما راست بگویم. درین صورت، برادران کونته درین موقع باشما بازی میکنند؛ اما شما در چنگ ایشان هستید، اگر تن بزود خورد در بدهید ممکنست مرافعه‌ای که باشما دارند برفع شما تمام بشود. آیا میل دارید باز تاده سال دیگر مرافعه داشته باشید؟ پشت سر هم بخبره و حکم رجوع خواهند کرد و شما در معرض آرایی خواهید بود که باهم بسیار متضاد خواهند بود.

لبخند زنان گفت:

- و من هیچ وکیل عمومی نمی‌بینم که درین جا پشتیبان شما باشد... بیائید، یک

سازش بهتر از يك مرافعه خوبست...  
داوید گفت:

- هر سازشی که مرا راحت بگذارد برایم خوبست...  
پتی کلو فریاد کرد و نوکر خود را خواست:  
- پل، بروید آقای سگو<sup>۲</sup> جانشین مرا بیاورید.  
بمشتریان سابق خود گفت:

- در ضمن اینکه ماناها را میخوریم می رود برادران کونته را ببیند و تا چند ساعت دیگر شما بمارساک میروید، خانه خراب خواهید بود اما راحت خواهید شد. با ده هزار فرانک باز پانصد فرانک دیگر عایدی راه می اندازید و در ملك كوچك و قشنگ خودتان بخوش بختی زندگی خواهید کرد.  
چنانکه پتی کلو گفته بود پس از دو ساعت آقای سگو با اسناد معتبری که برادران کونته امضا کرده بودند و با پانزده اسکناس هزار فرانکی آمد.  
سشار بی‌پتی کلو گفت:

- ما خیلی مدیون توهستیم.

پتی کلو بمشتریان سابقش که متعجب شده بودند گفت:  
- اما من الآن شمارا خانه خراب کردم. تکرار می‌کنم که شمارا خانه خراب کردم، بمرور زمان خواهید دید؛ اما شمارا می‌شناسم، خانه خرابی خودتان را بدارایی که شاید بعدها بدست شما بیاید ترجیح می‌دهید.  
خانم اوا گفت:

- آقا، ما دلبستگی نداریم، از شما تشکر می‌کنیم وسیله خوش بختی را برای ما فراهم کردید و خواهید دید که همیشه حق شناس خواهیم بود.  
پتی کلو گفت:

- خدایا، در حق من دعای نیک نکنید!... مرا پشیمان خواهید کرد، اما گمان می‌کنم امروز همه چیز را جبران کرده باشم. اگر کارمند دادگستری شدم بوسیله شما بود و اگر کسی باید حق شناس باشد من باید باشم... خدا نگهدار.  
در ۱۸۲۹ در ماه مارس سشار پیر مرد، تقریباً دوست هزار فرانک دارایی در زیر آسمان گذاشت و چون آنرا بوبری ملحق کردند ملك بسیار خوبی شد که دو سالست کولب آنرا اداره می‌کند.  
مرد آلزاسی بمرور زمان درباره سشار پیر تغییر عقیده داد و او هم از طرف خود

مرد آلاسی را طرف محبت خود قرار داد، زیرا دید او هم مثل وی هیچ خبری از حروف و خط ندارد و با آسانی مست می‌شود. آن خرس سابق بآن سرباز زره‌پوش سابق یاد داد موزار را چگونه اداره بکند و محصول آن را بفروشد، او را باین فکر تربیت کرد که مردی باکله برای فرزندانش بگذارد؛ زیرا که در روزهای آخر عمرش ترس او دربارهٔ سرنوشت داراییش فراوان و بچگانه بود. کورتوای آسیابان را بندیمی خود اختیار کرده بود.

باومی‌گفت:

- وقتی که من زیر خاک رفتم خواهید دید چطور کار فرزندان من درست خواهد بود. آه! خدایا! آیندهٔ آنها پشت مرا می‌لرزاند.

داوید و زنت نزدیک صد هزار سکه طلا در خانه پدرشان یافتند. گفته‌های مردم چنان ذخایر سشار پیرا زیاد کرده بود که در همهٔ شهرستان شارانت دارایی او را به یک میلیون تخمین می‌کردند. او و داوید تقریباً سی هزار فرانک عایدی بدست آوردند، دارایی مختصر خود را هم برین ارضیه افزودند، زیرا منتظر مدتی شدند تا پولهای خود را بکار بیندازند و در موقع انقلاب ماه ژوئیه<sup>۱</sup> توانستند با آن سهام دولتی بخرند.

پس از سال ۱۸۳۰ تنها مردم شهرستان شارانت و داوید سشار توانستند دربارهٔ دارایی کونته بزرگ تصویری بکنند. کونته بزرگ چند میسیون دارایی بهم زده بود، بوکالت مجلس و عضویت شورای سلطنتی رسیده بود و می‌گویند در دسته بندی آینده وزیر بازرگانی خواهد شد. در ۱۸۳۷ دختر یکی از متنفذترین مردان سیاسی در دستگاه سلطنت، مادموازل پوپینو، دختر آقای آنسلم پوپینو<sup>۲</sup> نمایندهٔ شهر پاریس و رئیس شهرداری یکی از شهرستانها را گرفت.

اختراع داوید سشار وارد صنعت کاغذسازی فرانسه شد همچنان که خوراکی وارد در بدن بزرگی می‌شود. بواسطه استعمال مواد دیگری بجز کهنه فرانسه می‌تواند کاغذ را ارزانتر از هر کشور دیگر اروپا بسازد. اما چنان که داوید سشار پیش بینی کرده بود کاغذ هلندی دیگر وجود ندارد. دیر یا زود بی شک باید یک کارخانه سلطنتی کاغذ سازی دایر بکنند همچنان که کارخانه گوبلین<sup>۳</sup>، کارخانه سور<sup>۴</sup>، کارخانه صابون پزی و چاپخانه سلطنتی را دایر کرده اند و تا امروز در برابر ضربت‌هایی که واندالهای شهر نشین

۱ - Anselme Popinot

۲ - انقلاب ماه ژوئیه ۱۸۳۰ در پاریس.

۳ - Gobelins کارخانه معروف قالی بافی پاریس.

۴ - Sévres کارخانه معروف چینی سازی نزدیک پاریس.

۵ - Vandales وحشیان سابق از ملل ژرمن.



با آنها زده‌اند مقاومت کرده‌اند.

داوید سشارکه زنش اورا دوست می‌دارد پدر دوفرزندست، این خوش‌سلیقگی را داشته‌که هرگز از تجارب خود دم نزده است، اوا این ذوق را داشته وی را وادار کند ازمخترع بودن دست بکشد. برای رفع خستگی بادبیسات می‌پردازد اما زندگی خوش‌بختی وتن‌پروری ملاکی را داردکه ملك خودرا آبادترمی‌کند. پس ازآنکه تا جاودان باسرفرازی وداع‌کرد، دیگر نمی‌تواند جاه‌طلبی داشته باشد، خودرا جزودسته اشخاصی‌که درخواب وخیال هستند ومجموعه‌هایی درست می‌کنند قراردادده است؛ توجه بحشره شناسی دارد و درصدد پی‌بردن پتیدیلاتیست‌که حشره‌ها دارند وتاکنون تا این اندازه مخفی بود و درعلم تنها ازحال آخرآنها خبردارند.

همهٔ مردم از پیشرفت‌های پتی‌کلو بعنوان دادستان خبردارند، رقیب وینه - دوپروونس<sup>۱</sup> معروف شده وجاه‌طلبی او اینست‌که رئیس اول دادگاه دیوان عالی شهر پواتیه بشود.

سریزه‌که در ۱۸۲۷ برای جرایم سیاسی محکوم بسه سال حبس شد جانشین پتی‌کلو اورا مجبورکرد چاپخانه‌اش را درآنکولم بفروشد. بهانه بدست مردم داده‌است خیلی دربارهٔ او حرف بزنند، زیراکه یکی از فرزندان‌گم شدهٔ حزب آزادی‌خواهان بود. در انقلاب‌ماه ژوئیه معاون فرمانداری شد و نتوانست بیش ازدوماه درمقام معاونت فرمانداری باقی بماند. پس ازآنکه مدیر يك روزنامهٔ طرفدارسلطنت شد درجامعهٔ مطبوعات بتجمل عادت‌کرد. چون احتیاج روزافزون داشت ناچارشد در يك معاملهٔ شرکت معاون بگذارد باسم او اقدام بکنند، کردار و رفتار او، صورت حساب و تقسیم منافع‌که پیش از وقت انتشارداده بود سبب شدکه محکوم بدوسال زندان در دادگاه جنایی شد. رساله‌ای در احقاق حق خود انتشار داده و درآن این را نتیجهٔ دشمنی‌های سیاسی می‌داند، می‌گوید جمهوریخواهان اورا آزارمیدهند.

۱۸۴۳-۱۸۴۵







پروفیسر



پبلشرز

سازگاری ۲۰۰۰-۲۰۰۰-۰۰۰۰

ISBN 964-03-0496-4